

#برده_عبرانی

part1#

(عبرانی به معنای عشق پاک)

اومد تو اتاق و بدون معطلی شروع کرد درآوردن
لباساش. هیکل درشت و ورزیده ایی داشت که معلوم
بود نتیجه ی سالها ورزشه...

_به چی نگاه میکنی. در بیار لباساتو زود باش..

_آقا...م...

_زود باش وقت ندارم..

با ترس فقط داشتم نگاهش میکردم. شرم داشتم از اینکه لخت بشم. کارش که تموم شد برگشت سمتم و وقتی دید هنوز لباس تنمه اخمی کرد و اومد جلو...

_انگار چموشم هسی!! طوری نیست خودم درستت میکنم. خم شو چهار دست و پا رو تخت..

_چی؟!!!

_گفتم چهار دست و پا رو تخت زوددد...

با ترس رفتم وسط تخت و به حالتی که گفتم وایسادم و گفتم: مگه..مگه شما نمیخوااین پرده ی منو...

نداشت حرفم تموم بشه. اومد رو تخت و همینجور که شلوار و شورتمو باهم میکشید پایین گفت: هرجوری و تو هر حالتی بخوام پرده تو میزنم. این حالتو دوست دارم. سرتو بذار رو تشک تخت باسنت بالا...

_آقا...تورو خدا...میترسم..

_قبل از اومدن زیرم باید فکرشو میکردی...

کمرمو قوس داد سمت پایین تا باسنم بیشتر بالا باشه.
دو طرف باسنمو باز کرد و با دستش لای شرمگاهم
کشید....

_هوم..ترو تازه هم هستی که...خیش شو تا دردت
کمتر شه...

چشمامو بسته بودم و از شرم و ترس داشتم سکته
میکردم. چه گهی خورده بودم بخاطر پول و رسیدن
به آرزو هام قبول کرده بودم زیر خواب خان بشم و
براش...

همینجور که با دستش روی نازم میکشید و ور
میرفت گفت: چه داغ هم هست. چرا نبض میزنه
بچه؟؟

خنده ی بلندی کرد و با تمسخر گفت: اوه اوه چرا
سوراخ پشتت داره بال بال میزنه. نترس فعلا با اون
کار ندارم که... من قصد لذت بردن از تو نیست. اینو
به جفت سوراخات حالی کن دختر. فقط نطفه و
تموم...

داشت شخصیتمو خورد میکرد و بهم میفهموند که من
یه رعیت زاده ام و اون یه خان و در حدش نیستم که
حتی بخام هم خوابه اش باشم. حتی قد یه همخوابه هم
قبولم نداشت و از هرزه برایش پایین تر بودم.

با حس مردونگی بزرگ و داغش لای پام فهمیدم
دیگه راهی برای برگشتن به عقب نیست...



#برده_عبرانی

part2#

ناخواگاه تنم منقبض شد از ترس. خودمو جمع کردم
و پاهامو جفت کردم که سیلی محکمی به رونم زد و
خرید: باز کن این سگ مصبو. عروس حجله ام
نیستی که وقت برای پرده زدنت صرف کنم. باز کن
زودتر باید کار تموم شه.

_تو رو خدا...منصرف شدم..بذار برم..

_چی؟؟چه گهی خوردی؟؟منصرف؟

بی ملاحظه از پشت رون پاهامو باز کردم و آلتشو
چنان یکباره داخل شرمگاهم فرو کرد که فقط صدای
زجه ام بود که بلند شد...

_که منصرف شدی آره؟؟؟ تو کی باشی که بخوای راه
اومده رو برگردی رعیت زاده. اگه الان منو داری تو
خودت حس میکنی از عشق و لذت نیست. از رو
خواسته اییه که باید بابت پول و مزایایی که گرفتی
اداش کنی. تا وقتی مطمئن نشیم نطفه بسته شده
برنامه همینه...

از پشت موهامو تو چنگش گرفتم و سرمو آورد بالا
و زیر گوشم گفت: این دردایی هم که داری میکشی
واسه اینه که من رغبت کنم بکنمت. هرچقدر بیشتر
زجه بزنی زودتر آبم میاد. پس سعی خودتو بکن اگه
میخوای زودتر راحت شی...

@Rooman_nazy1400

همینجور شروع کرد داخلم ضربه زدن. زیر دلم تیر
میکشید و عین سگ چهار دست و پا وایساده بودم تا
خان کارشو بکنه و ارضا بشه.

حال و روزم و حالتی زیرش کاملاً نشون میداد
جایگاهمونو... که اون ارباب بود و من یه رعیت بی
ارزش...



#برده_عبرانی

3

با درد ناله میکردم و اشک میریختم و

@Rooman_nazy1400

از در دبه ملحفه ی روی تخت چنگ میزدَم.

تتمو پیچ و تاب میدادم تا خودمو از زیر هیکل تنومند
و ورزیده اش بکشم بیرون..

_درد دارم...تورو خدا بسه..بسفه...

_هیشش تازه داره جا باز میکنه. آروم باش تا کارم
تموم بشه...

_خواهش میکنم ولم کن.. دارم میمیرمم.... بسه...

از پشت لاله ی گوشمو به دندون گرفت و زیر گوشم
زمزمه کرد: تو باید زیر من باشی و تحمل کنی تا
بتونی منو به چیزی که میخوام برسونی. کم کم به
هم خوابگی با من عادت میکنی و دردها برات تبدیل
به روزمره بشه....

تموم شدن حرفش همزمان شد با شدید تر شدن ضربه
زدنهایش.. بند بند وجودم از درد داشت فریاد میکشید
و اون همچنان داشت کارشو میکرد.

همینجور که داخلم ضربه میزد دستشو فرستاد زیر
تتم و سینه هامو تو دستاش.

ورود مایع داغی رو داخلم حس کردم و بعدش فریاد
بلند اون مرد و...

خودشو ازم بیرون کشیدو زیرگوشم لب زد: صبرکن تا
دردت آروم بگیره. میگم بهت برسن.. زودتر من و به
خواسته ام برسون وگرنه هر روز باید این درد رو
تحمل کنی. من بدون خشونت ارض*ا نمیشم...

از روم کنار رفت. خواستم برگردم که با تیر کشیدن
زیر دلم به همون حال موندم و هق هق گریه هامو تو
بالش خفه کردم...



#برده_عبرانی

part4#

رفت... فقط کارشو کرد و رفت و من موندم و
دخترانگی که به بهای به دست آوردن آرزو هام از
دست داده بودم و یه تن آش و لاشی که نتیجه
هم خوابی با خان بود که میگفت بدون خشونت ارضا
نمیشه...

جنین وار تو خودم جمع شده بودن و دعا میکردم
کاش همین یبار نطفه بسته بشه و به بار دوم نرسه
این هم خوابگی.

تمام تنم درد میکرد. بین پاهام هنوز از درد نبض
میزد و خون لای پام حس بدی رو بهم میداد. من زن
شده بودم اونم فقط بایه صیغه ی محرمیت برای خان
بزرگ و خر پولی که وارث میخواست.....

با افتادن نور روی چشمای بستم چشم باز کردم و
گیج و گنگ به اطرافم نگاه کردم.

من کجا بودم؟؟دیشب !!صدای جیغ و گریه هام!!!
نکنه همش خواب بوده؟!!!

با ترس و هول سریع اومدم بلند بشم که با تیر کشیدن
شرمگاهم صدای ناله ام بلند شد و اشک تو چشمم
جمع شد.

پس خواب نبوده و واقعا زیر اون خان بودم..

دستمو بین پاهام رسوندم و اروم لمس کردم. بدجور
درد میکرد و تیر میکشید.

با سر انگشتم خودمو لمس کردم و آروم به داخل
شرمگاهم کشیدم و انگشتمو نگاه کردم...

خونی بود!! پس تمام اتفاقای دیشب واقعی بود. پس
چرا تا الان کسی سراغم نیومده بود؟! حتی در اتاقو
باز نکرده بودن؟!!

با ترس و عجله بلند شدم و ملحفه رو کشیدم دور
خودمو خواستم از اتاق برم بیرون که...



#برده_عبرانی

part5#

حرم نفسهای داغی رو پشت گوشم حس کردم و
صدای بمی که زیر گوشم لب زد: اینجوری نمیتونی
بری بیرون بچه...

با ترس خواستم دستگیره درو باز کنم و برم بیرون
که مانع ام شد و گفت: من بهت اجازه دادم بری
بیرون؟؟

همینجور که حرف میزد و دستش دور تنم حصار شد و
شروع کرد لمس کردن سینه هام. لبهای داغشو
گذاشت رو گردنم و شروع کرد مکیدن..

تمام تنم کرخت شده بود و بی حس. نمیتونستم پیش
بزنم و حتی اعتراضی به کارش نکنم. لال شده بودم
انگار...

چشمم داشت از خماری بسته میشد که آرام لبهاشو
از رو گردنم برداشت و حرکت دستش رو سینه هام
متوقف شد.

همینجور پشت بهش رو به در بودم...

_نه انگار شهوت هم زیاده و زود از خود بی خود
میشی!! هه... بهتره بدون اجازه من کاری نکنی.
دختر خوبی باش تا اتفاق بدی برای کسی نیافته.
همیشه اینو یادت باشه من هیچ خطایی رو
نمیبخشم...

تا زمانی صیغه ی منی همه ی وجود تو متعلق به
منه. پس سعی کن رام و حرف گوش کن باشی تا
مشکلی پیش نیاد.

بزودی نطفه تو رحمت کاشته میشه و وارث من رو
به دنیا میاری. تا زمانی که مطمئن نشدم از حاملگی
این هم خوابگی ها ادامه داره . هر وقتیکه لازم
بدونم...



#برده_عبرانی

part6#

بغض به گلوم چنگ مینداخت. بابت چی اینهمه
خودمو خوار کرده بودم. مگه من یه حیوون بودم که
اینجوری باهام رفتار میکرد. از نداری و درموندگی
خانواده ام تن به این کار داده بودم. پدري که عليل

شده بود و مادری که تو خونه های مردم کار میکرد
تا حداقل از گشنگی نمیریم و خواهر برادرایی که بچه
بودن و هنوز درد نداری رو نمیدونستن.

_برگرد سرجات. خدمه رو صدا میکنم بیان وضعتو
درست کنن. هرچی برات میارن بخور و هرکاری
میگن بکن.

هیچی نگفتم و اونم از اتاق رفت بیرون. برگشتم
سمت تخت و نگاهم خیره شد به رد خون روی تخت.
این چه حجله ایی بود؟!!! دردای دیشب و کارایی که
باهام کرد... مشت محکمی رو تخت زدم. باید سعی
کنم قوی باشم. من دیگه راه بازگشتی نداشتم. در
ازای جسم من خانواده ام و البته خودم قرار بود
سامون بگیریم و به آرزو هامون برسیم.

تو فکر بودم که در باز شد و زنی اومد داخل. بدون
توجه به من رو تختی و تمام ملحفه هارو جمع کردو
اومد سمت من...

_اون ملحفه رو بده. باید ببرم بشورمشون.

_نه... من...لباس ندارم..

_بده اش به من. تو باید بری حموم...

بی توجه به حرف من ملحفه رو از دورم چنگ زد و
با خودش برد. دستمو جلوی ممنوعه هام گذاشته
بودم و عین یه طفیلی گوشه اتاق وایساده بودم.

از شرایطی که داشتم بغض شکست و اشکم سرازیر
شد. چقد خارو حقیر شده بودم. تو خودم جمع شده
بودم و اشک میریختم که در دوباره باز شدو...

_این چه وضعشه؟؟؟ تو چرا اینجوری نشستی
اونجا؟؟ همه جا رو به گند کشیدی دختره ی نادون...

@Rooman_nazy1400

با خشم اومد سمتم. بازومو گرفت و بلندم کرد و....



#برده_عبرانی

part7#

بازومو گرفت و بلندم کردو گفت: پاهاتو باز کن...

از ترس عین بید میلرزیدم. میخواست چکار کنه
باهام. چرا میگفت پاهامو باز کنم!!

_خان... تو...رو خدا...م..

@Rooman_nazy1400

_خفه...خفههههه.. باز کن ...باز کن ببینم...

همینجور که بازوم تو دستش بود با ترس و لرز یکم
پاهامو باز کردم و نگاهش کردم ببینم میخاد چکار
کنه.

به دور و اطراف نگاه کردو رفت سمت کمد و از تو
کشوش یه حوله کوچیک برداشت و اومد سمتم...

_باز کن...

_خان..تو رو خدا

_اه خفه شو باز کن پاهاتو دیگه داری حوصلمو سر
میری.

یکمی پاهامو باز کردم که حوله رو گذاشت لای پام و
داد زد: نسیبیهه. نسیبیهه...

در باز شد و همون زن که ملحفه هارو جمع کرده بود
اومد داخل.

_ ابله مگه من بهت نگفتم اوضاع رو درست کن.
نمیبینی گند داره میزنه به همه جا؟؟

از اینکه اینجور لخت و عور جلوی اون زن و خان
بودم و واضح داشت از خونریزیم و رابطه ی دیشب
حرف میزد بدجور شرم داشتم. وضعیتم... من چرا
اینقدر بدبخت بودم که حتی تو عمارت خان هم که پا
گذاشته بودم یه هرزه حساب میشدم که حتی یه دست
لباس هم بهم نمیدادن.

تو خودم جمع شده بودم. و با دستام سعی میکردم تن
لختمو بپوشونم و فقط اشک بود که از چشمام
میبارید.

بغض حتی مجال حرف زدن بهم نمیداد.

_درست وایسا اون حوله کوفتی از لای پات نیافته.
بیا اینو بردار ببر مرتبش کن نسیبه. لامصب هرچی
گری گوریه نصیب من میشه. ببرش...

اون زن هم با تمسخر اومد جلو و مچ دستمو گرفت و
همراه خودش بردم سمت دری که تو اتاق بود که یهو
داد زد: ابله تو حموم اتاق من نههه... ببرش بیرون
اه... گمشید...

خودش باهام خابیده بود و این خون از همخوابگی با
خودش بود و لذت بردن خودش و حالا من شده بودم
نجس!!؟



#برده_عبرانی

part8#

همراه اون زن رفتم. فعلا چاره ایی نداشتم جز تحمل
همه ی این دردا. اگه خدا کمک میکرد و بزودی
باردار میشدم. بعد زایمان و تحویل بچه دیگه
میتونستم آزاد بشم و به همه ی آرزو هام برسم.

فعلا باید قوی باشم و بخاطر رسیدن به هدفم صبر
کنم.

همون طبقه ی بالا رفتیم انتهای راهروی سمت چپ و
دری رو باز کردو هدایت کرد داخل.

بی توجه به من رفت سمت شیر آب و گرم و سردش
کرد...

_اون حوله رو از لای پات بردار بیا اینجا چهار زانو
بشین تا زودتر بشورمت...

_خودم میتونم...

_بیا اینجا نذار خانو بندازم به جونت بچه....

من نه وقت دارم نه حوصلتو که بخوام باهات کلنجا
برم. برم خانو خبر کنم اول یه دست تو همین حموم
تنبیهت میکنه بعدشم دوباره ب من میگه بشورمت....

پس بهتره کتکو بجون نخری... زود باش.

اون خان بود و زورش به همه میچربید من که زیر
دست خدمتکاراش نبودم.... پس نباید میذاشتم از
موقعیتم سو استفاده کنن.

سرتقانه نگاهش کردم و گفتم:خودم میخورم. تو برو
بیرون....

خودم بادم حمام کنم به کمکت نیاز ندارم...

_میرم خان رو خبر میکنم...

محلش ندادمو همینجور خیره فقط نگاهش کردم....
روشو برگردوند و با غیض رفت بیرون که رفتم سمت
درو قفلش کردم...

حالا راحت میتونستم حمام کنم و یه ساعت شده تو
ارامش باشم. حوله رو از لای پام برداشتم. خونی بود
و هنوزم خونریزی داشتم..... چقد زیر دلم درد
میکرد....

نگاهی به تن و بدنم و رد کبودیایی که اثر دست خان
بود انداختم....

حتی جای دندوناش واضح رو تنم بود.... رفتم سمت
شیر آب و تا خواستم سرمو بگیرم زیر آب صدای تقه
های به درو پشت بندش صدای خان که میگفت: درو
باز کن.... دختر با توام..... درو باز کن ببینم....



#برده_عبرانی

part9#

از ترس نفسم داشت بند میومد. حالا باید چه گهی
میخوردم. فکر نمیکردم واقعا بره به خان بگه و اونم
بیاد...

_باز میکنی این درو یا بشکنمش دختره ی
پتیارههه... باز کن ببینم...

با پاهای لرزون رفتم پشت درو با بغض گفتم: غلط
کردم.. تورو خدا... خان...

_خان و زهرمارر باز کن میگم این درو... باز کن
ببینم...

با لگدی که به در زد تو جام پریدم. مطمئن بودم درو
باز کنم زنده ام نمیذاره ولی چاره ی دیگه ایی هم
نداشتم چون اگه حتی درو هم باز نمیکردم خودش
درو میشکست و باز هم بدتر کتکم میزد.

_باز کنی خودم میشکنمش اونوقت تو همون حموم
چالت میکنم...

با پاهای لرزون رفتم جلو و در حالیکه دستام میلرزید
قفل درو باز کردم. باز کردن قفل همانا و هل دادن در
همانا.

خان اومد داخل و اون زن هم پشت سرش وایستاده
بود. یه قدم رفتم عقب که اخماش بیشتر تو هم گره
خورد و اومد جلو و با پشت دست محکم کوبید تو
دهنم...

_که هار میشی آره؟ فکر کردی یه شب زیرم بودی
خبریه؟ میفرستمت همون طویله ایی که ازش
اومدی. لازم نکرده نطفه بچه ی من تو رحم تویه
پایتی بسته بشه...

رو کرد به اون زن و گفت: نسبیبه...مباشرا رو خبر
کن بیان ببرنش این پتیاره رو.

به وضوح لبخند پلید اون زن رو دیدم. اگه از این
عمارت پامو بیرون میذاشتم بدبخت تر از قبل میشدم.
اون موقع حداقل دختر بودم و چیزی داشتم برای
خواهان داشتن ولی الان دیگه یه زن صیغه ایی بودم
بدون هیچ جاو پناهی...

_خان... خان گه خوردم.. خان...

افتادم به پاش و شروع کردم التماس کردن. با خشم
بازومو گرفت و گفت: که گه خوردی آره؟ نمیخوای
از عمارت بری؟ نمیخوای روونه ات کنم همونجایی
که بودی؟

_نه... نه نمیخام... تورو خدا...

_الان حالیت میکنم. یکم هولم داد عقب که گرمی
مایعی رو لای پام حس کردم. سرمو پایین چرخونم و
نگاهمو به لای پام دادم که...



#برده_عبرانی

part10#

خون بود که ازم میرفت. این چه وضعیت نکبتی بود
که من داشتم. پاهامو جفت کردم و با دستام سعی
کردم یکم خودمو بپوشونم. نگاه خیس از اشکم
دو ختم بهش و آروم با بغض لب زدم: دیگه نمیکنم
ببخشید...

نمیدونم بخاطر حال و روزم بود یا اینکه حالش داشت
بهم میخورد که رفت عقب و همینطور که از حمام

میرفت بیرون بلند طوری که من واضح بشنوم گفت:
نسیبه خوب بشورش و تمیزش کن وضعشم درست
کن...

لباس تمیز و مرتب و غذا هم براش آماده کن. تو
همون اتاقی هم که گفتم جاش بده... ببینم یبار دیگه
نافرمائی کردی ، بدون خبر کردن من مباشرارو خبر
کن پرتش کنن بیرون...

رفت و من موندم و اون زن ، که با غرور و نگاه
تحقیر آمیز اومد جلو... دستمو گرفت و با تحکم گفت:
خم شو بشین بشورمت... وقت ندارم دوساعت باهات
کلنجار برم... هنوز به مطبخ سر نردم...

چاره ایی جز حرف گوش دادن نداشتم. فعلا همه
داشتن میتازوندن... همه سواره و من پیاده... ولی
دنیا اینجور نمیمونه...یه روزی هم ورق زندگی من
بر میگرده....

چهار زانو نشستم و اون زن شروع کرد به شستم...
موهام و همه تنمو شست و آب کشید... شرم داشتم از
اینکه اینجور زیر دستش بودم و به تنم و ممنوعه
هام دست میکشید ، ولی کوچکترین واکنشم تهدیدشو
به دنبال داشت...

_جفت نکن پاهاتو تمیزش کنم... نمیبینی مگه خون
میریزه... باز کن پاهاتو...

_بذار خودم تمیزش کنم خب...

_باز کن پاهاتو گفتم. اه... باز کن...

مدام لب به دندون میگرفتم و چشمامو میبستم تا
زودتر این حموم لعنتی تموم بشه. پدی لای پام
گذاشت و حوله دورم پیچید و خشکم کرد و حتی
لباس تنم کرد...

همراهم بیا...



#برده_عبرانی

part11#

لباسی که داد پوشیدم یکم سنگین بود نمی دونستم
چیکار کنم ، سرمو بلند کردم و رو به اون زنه که
اسمش نسیبه بود و دست به سینه بهم نگاه می کرد
زل زدم

با پوزخند نگاهی از سر تا پام انداخت و گفت : خوبه
الان به رنگ اومدی دختر جان ، وضعیت الان و قبلت
رو ببین..ببین چی بودی و چی شدی...
بعد کنار رفت و با دست به آینه ای که پشت سرش
بود اشاره کرد...

اخمی کردم از حرفش خوشم نیومده بود طوری حرف
می زد انگار گدا بودم و لباس برای پوشیدن
نداشتم....

به آینه نگاه نکردم قدمی عقب برداشتم و گفتم : اره
می دونم نیازی به این نیست که توی آینه نگاه
کنم.....

نسبیه اومد سمتم ، قشنگ جلوم وایساد با اون چشم
های تیز شده گفت : تو زبون تند و تیزی داری
دخترجون...بخوای اینجا زبون درازی کنی امروز
صبح رو یادت بیار چی شد دفعه ی به حرف نیست
هااا گوه خوردن ،

ارباب اونقدر خشنه که واقعا به گوه خوردن می
افتی....حالا راه بیفت باید بریم پایین مادر ارباب پایین
منتظره....

ارباب روی مادرشون خیلی حساسن پس سعی کن بی
ادبی نکنی
تا به گه خوردن نیفتی ...

با پوزخند ازم فاصله گرفت منم فقط توی دلم بغض
کردم که اینچه سرنوشت بدی بود که من دچارش
شدم...

لعنت به این بی پولی که منو به این راه کشونده بود
...

صدای اعصاب خورد کنش دوباره اومد...

_راه بیفت دیگه چرا همینطور وایسادی...
خودم رو تکون دادم و با قدم های اروم دنبال نسیبه
رفتم....

یه زن شیک پوش از بالا تا پایینم رو از نظر
گذروند...از اون صورت جدی و خشنش واقعا
ترسیدم

سرمو پایین انداختم و گفتم : سلام خانم.پ.

اون زن بدون اینکه جواب منو بده
نسیبه رو مخاطب قرار داد و با تشر گفت : همین
دختر رو خان خریده !!؟؟
صدای نسیبه اومد : بله خانوم....

_اینکه نه جسم وجون داره نه رنگ و رو به چی این
دل خوش کرده!؟



#برده_عبرانی

part12#

از این حرفش دست هام مشت شد قشنگ بهم توهین
کرد می خواستم بمیرم...

نسیبه به حرف اومد : والا خانم ارباب کم پیش می
یاد اینطورادما رو بیاره توی دستو بالش ولی این
دختره انگار پول نیاز داشته التماس کردهاقا هم
دلش به رحم اومده قبولش کردن....

ناباور به این زن عفریته خیره شدم التماس کردم!!؟
فردوس فقط این مرد رو به من نشون داد منم چون
پول نیاز داشتم قبول کردم زنش بشم

هیچ زوری در کار نبود....

مادر خان نگاهی چندی بهم انداخت : آی از دخترای
خیابونی بدم می یاد می خوام بالا بیارم...معلوم نیست
بچه ی که از تو شکل بگیره چه شکلی میشه حالم
گرفته شد...

از جلو چشمم دور شو ، بیرش نسبیه وگرنه نمی
تونم غذا بخورم....

نسبیه چشمی گفت و سریع اومد سمت من بازوم رو
گرفت و به عقب هل داد درد بدی توی رحمم حس
کردم...

اون بی توجه منو به جلو روند و گفت :زود باش برو
زود باششش....

منو اجبارا فرستاد توی اشپزخونه....

خدمه از صدای پای من برگشتن و سوالی به منی که
عین حیوون باهام رفتار میشد خیره شدن....

_دختره ی احمق طوری خیره شدی که خانم ترسید
خجالت بکش....

مگه نگفتم کاری نکنی خانم ناراحت بشه واقعا منگلی
ها....

دستی به بازوم زدم با اخم گفتم : من کاری نکردم
اون خیلی انتظارش بالا بود حتما فرشته می
خواست....

_هیس لال شو دختره ی زیر خواب صدات می ره
بیرون برو پیش سکینه شروع کن به کار..

بعد رو کرد سمت چپ ، یه زن تقریبا همسن
خودش....

_سکینه این دختره رو بگیر به کار ، هرچی کار
هست بده بهش نذار از اینجا بیاد بیرون خانم حال
ازش بهم می خوره.....

بغض کرده سرم رو پایین انداختم و اولین قطره
روون شد مگه من چم بود چکار کرده بودم!؟؟

@Rooman_nazy1400

دستی گذاشتم روی دهنم و فشار دادم....



#برده_عبرانی

part13#

اون زن نگاه ناراحتی بهم انداخت و گفت : چشم
خانم....

نسیبه با پشت چشم نازک کردن ازم رو گرفت و از
اشپزخونه رفت بیرون
زنیکه حال بهم زن...

@Rooman_nazy1400

سکینه اومد نزدیکم شونه ام رو گرفت و سمت میز
برد منو نشوند روی صندلی با حالت ناراحتی گفت :
چرا خودت رو ناراحت می کنی دخترم!!؟ نسیمه با
همه همینطور به برات مهم نباشه.... همه ی ما بزور
تحملش می کنیم چون سر خدمتکاره فکر می کنه
خداس برعکس تو خیلی خوشگلی
دخترم این چشم های رنگیت مظلومیت خاصی داره
ببینم خوشگل خانم اسمت چیه!؟؟

با همون چشم های اشکی و لحن خفه گفتم : من
شیوام

لبخندش عمیق تر شد....

_هزار ماشاالله اسمتم قشنگه حالا بشین تو همون
دختری هستی که دیشب رو با ارباب گذرونده!؟؟

توی اون اوج گریه گونه هام رنگ گرفت با سر تکون
دادن گفتم : بله....

پس امروز رو نباید کار کنی برات خوب نیست
.....زنک خوبه خودش این دوره رو گذرونده هیچی
حالش نیست....

حرصی بود از دستش نه سکینه همه حالت چندشی
توی صورتشون داده بودن حالا نمی دونم برای من
بود یا اون زنه نسیمه....

تو بشین دخترم از اینجا بیرون نرو اینجا بین ما
بهتره از بین اون خان زاده های از خود راضیه....
ولی نسیمه گفت کار کنم بیاد ببینه به خان می گه....
اره چاپلوس خان هسش....حالا برا اینم فکری
دارم..تو سبزی پاک کن باشه!؟؟
سرم رو تکون دادم و باشه ای گفتم....

اونم خودش رو کشید جلو و گونه ام رو بوسید و بعد
اشک هام رو هم پاک کرد قبل کنارکشیدن دم گوشم
گفت : ناراحت نکن خودتو تنها چیزی که نسیمه رو
می سوزونه بی توجه ایه بهش بی توجه باش اوکی ؟

سرم رو تگون دادم و باشه ای گفتم.....

اونم با لبخند ازم فاصله گرفت سکینه همینطور که می
گفت همه چی با خنده و شادی گذشت و من نفهمیدم
کی عصر شد....

همه با نبود اون نسیبه خوشحال بودن همینکه که
حضور نحسش می اومد همه ساکت و خاموش
میشدن

مثل الان که اومدنش گیر به من بود ...

_تو دختره از صبح همین جا پشت میز نشستی..مگه
نگفتم کار کن نیومده خودت رو بزرگ می بینی....



#برده_عبرانی

part14#

اخمی کردم و با دست اشاره به سبزی و وسایل سالاد
که داشتم خورد می کردم گفتم : اینا چیه دیگه
کاره....

نسیبه دست به کمر شد

_خوبه خوبه زبونت هم که دراز شده باز چشمت به
کی افتاده که هار شدی!؟؟

چقدر بدهن بود این زنک , سرم رو پایین انداختم
مامان خدا بیامرزم همیشه میگفت تو خوب باش و بد
دهنی نکن ادم چقدر می تونست بد باشه که یکیو
اینطوری تحقیر کنه....

سکینه که داشت کار می کرد قدمی جلو گذاشت و
گفت :خانم این همه از صبح سبزی پاک کرده ،ظرف
شسته الانم داره سالاد برای شام درست می کنه
امروز روز اولشه و اصلا نباید از جاش تکون بخوره
گناه داره....

نسبیه نگاه بدی به سکینه انداخت : مگه با تو بودم
که جواب دادی همه جا باید خودت رو برسونی....
برو دنبال کارت زود باشششش...

سکینه نگاه ازش گرفت نسبیه چشمه ای برام رفت با
دست اشاره گفت : پاشو بیا ببینم باید...

از جام بلند شدم دست هام رو شستم و دنبالش راه
افتادم...

وارد یه اتاق شدیم نگاهی به اتاق انداختم بزرگ و
شیک بود...

_ اینجا اتاق توعه....

تعجب کردم این اتاق چرا باید اتاق من می بود!؟؟

_ این اتاق خیلی بزرگه...

برگشت سمت نگاهی از بالا تا پایین بهم انداخت و
گفت : اره می دونم برای تو واقعا زیادیه..ولی خوب
کنار اتاق خان هسش ، هر وقت خان بخواد توروبینه
می یاد اینجا...با لحن تحقیر آمیزی گفت البته توام
فکرای خوب خوب نکن جایگاهت همون کلفته....

از این حرفش بازم قلبم شکست نمی دونم خودش رو
چی فرض می کرد...

لبخند عمیقی زد و گفت : خوب امشب باید برای خان
آماده شی....

_ امشب!؟؟



#برده_عبرانی

part15#

_امشب!؟.

نسبیه تک ابرویی بالا انداخت : اره مشکلی داری...

_نه ولی خوب من دیشب باهاش بودم مگه نباید سه روز بگذره بعد....

نسبیه خندید....

_نه این کارا برای اون دخترای شهرستانیه اینجا از

این خبرا نیست اب دهنم رو قورت دادم و نفس

عمیقی کشیدم ...

_لباسات رو در بیار باید حموم کنی...

_من صبح حموم کردم که دوباره...

با تشر اومد جلو بازوم رو گرفت و فشار داد با دندون
های ساییده شده گفت :خفه شو چقدر سلیطه و زبون
نفهمی گفتم لباست رو در بیار باید آماده بشی...

سرم رو پایین انداختم و دندونم رو زیر فرستادم ..
_ولم کن اخ...باشه آماده میشم...
لبم روزیر فرستادم و لبخند عمیقی کشیدم...

حالم چندان خوب نبود می خواستم بالا بیارم دستی
گذاشتم روی دهنم و فشار دادم....
اروم گریه ام گرفت و شروع کردم به گریه کردن....
در همین حال دستی گذاشتم روی لبام و از ته دل
فشار دادم....
از این همه بدبختی و حقارت حالت تهوع بهم دست
داده بود....

سرفه ای کردم و خودم رو کشیدم جلو شروع کردم به
سرفه کردن دستی گذاشتم روی قفسه ی سینه ام و
تند تند زدم...

_دختره ی پتیاره وقت تلف نکن لباس هات رو در
بیار ...

با بغض دستی به لباسم زدم و شروع کردم به در
آوردن لباس هام....

نسبیه ارایشتم کرد و ازم فاصله گرفت نگاهی از بالا تا
پایین بهم
انداخت....

_اوممم لباس خوبیه خان تحریک میشه...
خیلی بدن نما بود دستی به لباس گذاشتم و پایین
کشیدم...

_نمیشه یه لباس دیگه بپوشم این خیلی بدن
نماست...

چشم غره ای برام رفت و گفت : نه همین خوبه...
سرم رو پایین انداختم و باشه ای گفتم...
_راه بیفت دختر جون خیلی داره وقت می گذره....
راه بیفت...

باشه ای گفتم و شروع کردم به حرکت کردن نسیبه
رسید به اتاق خان....

تقه ای به در زد صدای خان اومد : بیا تو



#برده_عبرانی

part16#

با دست به کمرم فشار آورد و گفت : برو داخل زود
باش...

استرس داشتم می خواستم بالا بیارم
این خان خیلی استرس زا بود...

نسیبه که دید کاری نمی کنم فشار دستش رو پشت
کمرم زیاد تر کرد و گفت : برو زود باش
صداش عصبی شد دستم رو بردم سمت دستگیره و
کشیدم پایین....

دستگیره رو پایین کشیدم و وارد اتاق شدم.

همینکه وارد شدم با خان رو به رو شدم روی تخت
نشسته بود و زوم در بود...

با اب دهن قورت داده شده گفتم :سلام اقا...
دستی روی لباس کشید و از سر تا پام رو نگاه کرد...

_چرا قبل من اینجا نبودی هاااان!!!

از صدای داداش پریدم بالا و گفتم :اقا زاده من داشتم
آماده میشدم ببخشید...

دهن کجی بهم کرد و از جاش بلند شد انگار مست بود
اومد سمتم....

بهم که رسید دستی به موهایش کشید و یهو دستش
رو جلو آورد....

موهام رو با شدت گرفت و کشید...

ناله ای سر دادم

و چشم هام رو گذاشتم روی هم....

_اخ ارباب...

_هیس خفه شو غلط کردی دیر کردی من

منتظر شدم هااان...

غلط کردی ..هااان...منتظر شدن برای چی بود هان
!؟..

چرا این کار رو انجام میدی هان!!!؟

اقا بخدا داشتیم اماده میشدیم فشار دستش رو بیشتر کرد...

با حالت زاری گفتم : اخ اقا تورو خدا..._

هیس من می کشمت...._

امشب طوری جرت می دم که به غلط کردن بیوفتی..._

بعد با همون موهام منو کشون کشون دنبال خودش کشید و برد سمت تخت..._

منو پرت کرد روی تخت به صورت روی تخت افتادم...._

قفسه ی سینه ام بالا و پایین شد..._

خان شروع کرد به باز کردم دکمه هاش..._

منم از ترس خودم رو روی تخت کشیدم..._



#برده_عبرانی

part17#

با چشم های اشکی بهش زل زدم و گفتم :
خواهش می کنم خان..من هنوز درد دارم...
پوزخند غلیظی زده بود انگار نه انگار من داشتم
حرف می زدم....

لباسش رو در آورد و مشت کرد و پرت کرد سمت
لباس محکم توی صورتم خورد صورتم جمع شد از
درد...
ضربه اش زیاد محکم بود.....

ناله آروم سر دادم و دستی روی صورتم گذاشتم...

تخت پایین رفت فهمیدم که خان روی تخت اومده با
صدایی گرفته و خشن شروع کرد به حرف زدن...

_موقع رابطه اگه زر زر کنی و حس و حال را
پیرونی میدم زیر سگام جون بدی فهمیدی!؟

کامل روی صورتم خم شده بود از شدت ترس زبونم
بند اومد و نشد حرف بزنم...

فقط سرم رو تکون دادم اونم نیشخندی زد و سرش
رو جلو آورد....

با گاز گرفتن لبام چشمام رو روی هم گذاشتم و
سعی کردم که اشک نریزم مگه می شد اون با بی
رحمی تمام لبام رو بین لباش می گرفت و گاهی هم از
ته دل گاز میزد و من مجبور بودم که تحمل کنم...

تا خود صبح رابطه ای پر از شکنجه و درد تحمل
کردم تا جایی که اخراش رو نشد تحمل کنم
و از حال رفتم...

صبح با دردی که توی سوراخ رحم و مقعدم بود... از خواب بیدار شدم ناله ای سر دادم و دستی زیر شکمم گذاشتم...

داشتم به خودم می پیچیدم با چشمای اشکی به مردی که کنارم خوابیده بود خیره شدم همه چیز عین فیلم از جلوی چشمام رد شد...

اون تجاوز و بی رحمی دیشبش بهم فهموند که من چیزی جز یه زیرخواب که باید سریع تر حامله بشه نبودم...

اگه حامله نمیشدم خان با این وحشی گریش چیزی برای من نمی گذاشت و من نابود میشدم...



#برده_عبرانی

part18#

همینطور با گریه بهش خیره شده بودم...
که تکونی خورد و صورتش رو جمع کرد و یهو
چشماشو باز کرد و با حالت عجیب و عصبی بهم
خیره شد طوری که من گریه کردن رو فراموش کردم
و ساکت شدم از ترس نمی دونستم که باید چیکار
کنم...

اون چشمهای عصبیش رو بهم دوخته بود و منم هی
از ترس لبم رو گاز میگرفتم و فشار می دادم...

تا جایی که مزه ی خون رو حس کردم خودش رو
کشید جلو و دستش رو دو طرف فکم قرارداد....

از ته دل و با تمام قدرتش فشار داد انگار که از جای
دیگه حرصیه و تموم زورش رو ریخته بود روی
دستش و فشار میداد...

از درد ناله های از بین لب های غنچه شدم که به
خاطر فشار دستش به این شکل در اومده بود بیرون
دادم صدای عصبی به گوشم رسید...

_ دختره گشاد مگه نگفتم که زرزر نکن و بزار
بخوابم برای چی زر زراتو شروع کردی هان عوضی
حال بهم زن....

گمشو تنه لش کثیفت رو از جلو چشمم دور کن بزار
بخوابم کثافت عوضی ، زود باش...

از صدای دادش چشمم روی هم اومد...
با شدت فکم رو ول داد که سرم عقب رونده شد ...

کمی گریه کردم توی همون حالت ...

صدای خشمگینش دوباره بلند شد با کف دستش
دوبار زد روی سینه‌ام که دردم گرفت و ناله ای از
بین لبای بغض دارم خارج شد...

_تن لشت رو از اینجا جمع کن گریه نکن که کاری
می کنم خون گریه کنی ها از اینجا گمشو بیرون...

به زور خودم رو بالا کشیدم همین که بالا اومدم زیر
دلم به طور فجیح درد گرفت و من دستی زیر دلم
گذاشتم و آرام فشار دادم و آخی گفتم ...

درد داشت منو میکشت اما از ترس هیچی نگفتم...
خودم را روی تخت کشیدم و پاهام را از روی تخت
آویزون کردم و بعد از روی تخت اومدم پایین...

روی پا که ایستادم ملافه از دورم ول داده شد و روی
زمین افتاد قدرت اینکه این که خم بشم و ملافه را
بردارم نداشتم...

به زور خم شدم و ملافه رو برداشتم و چنگی بهش
زدم اومدم صاف بشم که تیری زیر دلم کشید و این
دفعه نشد تحمل کنم از ته دلم جیغ کشیدم و افتادم
روی زمین جیغم به حدی بود که خان عصبی شده
روی تخت نشست....

خان با چشمهای سرخ شده و پر از خشم گفت :
زهرمار چته چه مرگته که این همه جیغ میزنی!؟؟

عوضی باید با کمر بند سیاه و کبودت کنم تا حرف
آدمیزاد حالت بشه مگه نگفتم که زر نزن حالا واسه
جیغ می زنی اره....



#برده_عبرانی

part18#

درد زیر دلم زیاد شده بود به حرفهای خان دیگه
هیچ توجهی نداشتم ، فقط تموم توجه ام به سمت دلم
کشیده شده بود از درد روی زمین خوابیدم و عین مار
به دور خودم پیچیدم شروع کردم به تقلا کردن و دس
و پا زدن....

دردم به حدی بود که صدای دادم بلند شد طوری که
جیغ میزدم و ناله سر می دادم...

خان از روی تخت پایین اومد و سمتم قدم برداشت به
من که رسید با کف پاش زد به باسنم و با تشر گفت :
چه مرگته چرا داد میزنی...

پاشو ببینم...

گمشو از اینجا بیرون....

اما درد من به حدی بود که چشمام رو گذاشتم روی
هم

ارباب نگاه خیره ای به من کرد و وقتی فهمید که
حال من واقعا خرابه دستی زیر پام گذاشت و با یه
حرکت بلندم کرد...

نگاه حرصی بهم انداخت و با دندونهای کلید شده گفت
:

دختره پر دردمر تو که تحمل نداشتی گوه خوردی که
قبول کرده زیرخواب بشی عوضی....

قلبم فشرده شد اگه اونم جای من بود تن به این کار
میداد ارباب نگاهش رو از من گرفته و با قدم های
بلند شده شروع کرد به راه رفتن....

ارباب پله ها رو پایین رفت به پایین پله ها که رسید
خانم بزرگ جلوش رو گرفت و با چشمای گرد شده
گفت : چی شده!؟؟

ارباب نگاه بدی بهم انداخت :
لبم رو زیر گرفتم و سرم رو توی سینهش فرو بردم
با لبهای فشرده شده شروع کردم آروم گریه کردن...

_ این دختر ه ی پر دردمن دردش گرفته باید ببرمش
بیمارستان نمیدونم چه مرگشه....

_ وا چشه!؟؟

_ نمی دونم....

دردم بیشتر شد تا حدی که دوباره جیغ دیگه زدم این
دفعه خانم بزرگ شروع کرد به بد گفتن بهم...

_اه زهرمار این دختره عوضی رو ببر از اینجا حالم
بد شد تو که تحمل دادن نداشتی غلط کردی که
خواستی رحمت را اجاره بدهی عوضی از اینجا ببرش
حالم بد شد..



#برده_عبرانی
part19#

چشم‌ام رو فشار دادم روی هم دکتر بهم مسکن تزریق
کرد حالم یکم خوب شده بود خان‌هی غرغر میکرد
و با نگاه بدی بهم زل زده بود...

ترس اینو داشتم که دکتر بره و من و خان تنها بشیم
پس خواب میتونست از این اتفاق احتمالی جلوگیری
کنه....

خودمو زدم به خواب و واقعا هم به خواب عمیقی فرو
رفتم و نفهمیدم که اطرافم چی گذشت....

با تکون های دستی از خواب بیدار شدم و نگاه گنگی
به صورت سرخ شده ای که جلوی روم بود
انداختم....

با دیدن اون صورت حس کردم که روح از بدنم جدا
شد...

صورت خان به قدری ترسناک بود که دستی روی
قلبم گذاشتم و از ته دل هین بلندی کشیدم...

_ خواب بسه ، بهت خوش گذشته برده پاشو....

تن لش کثیف تو جمع کن از اینجا بریم من بیکار نیستم
که تمومه روز بشینم به پای تو و تو هم بگیری
بخوابی ، پاشو تا همینجا چالت نکردم زود باش....

بعد بازوم رو گرفت و وادارم کرد که روی تخت
بشینم...

این حرکتش رو خیلی خشن انجام داده بود
طوری که دوباره زیر دلم دردی حس کردم....
بازوم رو تکون میداد که از تکون دادنش بدنم هم
تکون شدیدی خورد....

_ زود باش....

چشمی زیر لب گفتم و روپوش سفید رو کنار زدم و
از جام بلند شدم ، قلبم عین چی توی سینه می
کوبید..

آروم با هم از اتاق رفتیم بیرون اومدیم بیرون ، دکتر
جلوی راهمون سبز شد با چشمای گرد شده به من
نگاه کرد و با انگشت اشاره گفت :

کجا این خانم هنوز باید بستری باشه وضع رحمش
چندان خوب نیست راه رفتن هم براش به شدت
مضر...

داشت ادامه می داد که خان با تشر دستی توی هوا
تکون داد و لبخند زد:

لازم نیست برای من نکات پزشکی رو یادآوری کنی
وقتی خودم همه رو از برم من بیکار نیستم به پای
این دختر بمونم هزارتا کار ریخته سرم خودش
میخواه اینجا بمونه بمونه ، ولی بعدش باید تنها بیاد
توی خونه که تنها اومدنش هم تنبیه سختی در انتظار
شه.....

ترسیدم ، من از این خانم خیلی میترسیدم تند خودم
رو کشیدم جلو و گفتم : من حالم خوبه خانم دکتر از
لطف شما خیلی ممنونم من باید برم خونه بچه
کوچیک دارم....

دکتر نگاه کجی بهم کرد فهمید که دروغ گفتم ولی به
روی خودم نیوردم....

خان بدون حرف شروع کرد به راه رفتن این یعنی
باید دنبال سرش برم از خانم دکتر خداحافظی کردم و
شروع کردم دنبال سرش راه رفتن ، را که نه دویدن
قدمهایش اونقدر بلند بود که منو وادار می کرد دنبال
سرش راه برم...

خان دست منو گرفت و در اتاقش رو باز کرد و من و
پرت کرد داخل چند قدم جلو رفتم و در آخر پاهام
پیچید توی هم و روی زمین افتادم از درد آخ آرومی
گفتم خان وارد اتاق شد و در را بست برگشتم و
ترسیده بهش نگاه کردم....

لبام رو کشیدم توی هم با حالت ترسیده گفتم :خان....

دستی به کمر بند شلوارش زد و از دور شلوارشو باز کرد....

دست گذاشتن روی بینیش و گفت : هیس خفه شو.. میدونم باهات چیکار کنم این قانون منه نمیدونی که وقتی یه زن زیر منه نباید از خودش هیچ واکنشی نشون نده و حتی اگه به خونریزی افتاد و رو به مرگ بود نباید چیزی بگه چون اون یه برده اس.... یه برده که سلطه ی منو گرفته و خودشو به پول فروخته....



#برده_عبرانی

part20#

حرفش رو تموم کرد و اولین ضربه کمر بند رو ، روی
پام زد از ضربه کمر بند جیغ بلندی کشیدم و لبم رو
زیر دندون فرستادم...

باهام رو با شدت کشیدم عقب که دوباره جلو اومد و
ضربه بعدی رو زد و با خشم گفت :
همینجا بمون توله سگ گه نخور و جیغ نزن....
جیغ بزنی و تکون بخوری بیشتر کتک میخوری...

و بعد ضربه سوم رو زد دوباره از ته دل شروع
کردم به جیغ زدن و تکون خوردن ضربه چهارم رو
زد و دوباره گفت :

مگه نمیگم تکون نخور درس رو خوب یاد بگیر
تکون نخور و جیغ نزن باید تحمل کنی باید درد
کشیدن رو تحمل کنی....

از حرکت ایستادم و خان ضربه زدن رو ادامه داد
منم فقط تو خودم جمع شده بودم و لبم رو از درد گاز
میگرفتم و هیچ تکونی نمیخورم....

اونقدر زد و من تحمل کردم تا اینکه خسته شد و
عقب کشید منم بی جون روی زمین افتاده بودم....

فقط پلک درد مندی زدم و اشک آخر از چشمم پایین
افتاد خان با نفس نفس انگشت اشاره سمتم کرد و
گفت :

این یادت باشه که هیچ وقت حتی اگه داشتی میمردی
اسم درد رو پیش من نباید بیاری...
قشنگ یادت باشه....

بعد با پاش زد توی شکمم و ازم فاصله گرفت دیگه
هیچ واکنشی از خودم نشون ندادن چشمام رو گذاشتم
روی هم و توی تاریکی مطلق فرو رفتم...

کوروش خان

روبروی مامان نشستم مامان تک ابرویی بالا انداخت
و گفت :

داشتی با اون دختره احمق چیکار میکردی که کل
عمارت رو گذاشته بود روی سرش !!

نگاه خونسردی بهش کردم و گفتم :
فقط بهش درس یاد دادم که باید چیکار کنه...
زهر چشم گرفتن موقع درس دادن خیلی خوبه
مامان....

یه چایی برداشتم و آروم سر کشیدم مامان پا روی پا
انداخت و با حالت عصبی زبانش رو گاز گرفت....
بعد چند دقیقه گفت :

@Rooman_nazy1400

آخه این همه دختر چرا رفته این لاغر مردنی رو جمع
کردی که فقط دردسر درست کنه من یه چیزی می
دونستم که گفتم ببین هنوز دو روز نشده بیمارستانی
شد...

نباید هر کی رو که گفت بیا من خوبم خوشگلم میشم
زیر خوابت رو قبول کنی اصلا نباید سمت این دختره
میرفتی...



#برده_عبرانی
part21#

@Rooman_nazy1400

اعصابم خورد بود مامان هم داشت روی مخم می رفت..

دستی به گردنم کشیدم و خودم رو جلو فرستادم
با چشم های عصبی شده گفتم :

مامان منو عصبی نکن...

داری کفریم می کنی ها ، به خدا خودم از دست این
دختره عصبی هستم

این دختره خیلی منو عصبی کرده....

داره روی مخم داره میره امروز ادبش کردم....

مامان نیشخند غلیظی زد و گفت : حالتو خوب درک
می کنم حرف های منم حقیقه که اینو می گم...باید
حرف رو می چرخوندم....

_می گم مامان شما برای همیشه اومدین روستا!؟؟

چی شده که زندگی شرافتمندانه ی شهر رو ول
کردین!؟؟

مامان با یه پشت چشم نازک کردن گفت :
اومدم مراقب تو باشم نبودم کنارت این دختره ی پولی
رو آوردی گند زدی شد این...

_مامان هنوز هیچی معلوم نیست
این دختره شاید
خوب شد....

همه چیز با این کتک عوض میشه من اشتباه انتخاب
نکردم مامان این دختره یه وارث می یاره و تموم
میشه میره و تموم...

بدون هیچ دردسری برام مهم نیست لاغره زشته فقط
وارث بیاره حرف و حدیث بخوابه...

پشت چشمی برام نزدیک کرد...

_صد بار گفتم بیا ملیکه رو بگیر دختر خالته

هم خوشگله هم خانم گوش نکردی که نکردی
شد این بخدا این دختره به یه تار موی ملیکه نمی
ارزه...

بازم مسخره می کنن مادر وارث باید اصل و نصب
داشته باشه....

با یاد اوری ملیکه چشم هام رو گذاشتم روی هم...

_مامان ملیکه تقصیر خودش بود شوق مدل شدن و
امریکا رفتن داشت شد این...
من که می خواستمش نموند...
تقصیر من نندازین....



مامان نفسی بیرون داد با اهی عمیق شده شروع کرد
به حرف زدن :حیف شد که رفت
اون اگه بود خوب می تونست تورو تر و خشک
کنه....

زندگیت پیشرفت می کرد الانم حتما چندتا بچه قد
ونیم قد داشتید ... هعی خدا چیزای خوب خوب برای
ما نمی خواد هرچی بده
اومده روی سر ما اوار کرده.... این لجن ته جوب هم
نصیب ما شده

امیدوارم فقط وارثی که میاره شبیه تو باشه وگرنه
تموم عمر باید یه ادم
زشت و بد ترکیب رو تحمل کنم.

دستی توی موهام کشیدم مامان ول کن نبود
از جام بلند شدم و گفتم : مامان اون دختره هرچی
هست

نباید درموردش اینطوری حرف بزنید
اونم مخلوق خداس این دختره فقط اومده برای من
وارث بیاره دیگه کاری به این ندارم که چی شده و
چی نشده.....

زشته خوشگله لطفا در مورد خوشگل و زشت
بودنش نظر ندین
همین...

فعلا من برم ببینم توی روستا چخبره ...

اینو گفتم و شروع کردم به راه رفتن....

شیوا

با سوزش و دردی که توی بدنم حس کردم چشم هام
رو باز کردم و ناله ی عمیقی سر دادم
حالم اصلا خوب نبود
چی شده بود!؟؟

با دیدن سکینه خانم که نگران شده بهم نگاه می کرد
اب دهنم رو قورت دادم و گفتم :چی شده!!؟
با تکون دادن خودم بازم دردی پیچید توی بدنم
این دفعه ناله ای سر دادم و گفتم : اخ....
_اروم باش دخترم زیاد به خودت فشار نیار....

با کلمه ی اخی که گفتم همه چی یادم اومد برای همین
کلمه
این همه کتک خورده بودم خنده دار بود واقعا.....



#برده_عبرانی

part23#

سکینه دستم رو بدست گرفته و عمیق فشار می داد
با لحن ارومی گفت :دختر چکار کردی
نیومده اقا افتاده به
جونت...اشک از چشم هام اومد...
قفسه ی سینه ام بالا وپایین میشد ...
می خواستم بالا بیارم دستی گذاشتم روی لبام و
باشدت فشار دادم...

_من کاری نکردم خاله...
من فقط یه اخ گفتم عین دیوونه ها افتاد به جونم و
شروع کرد به زدن....

اینا تقصیر منه...

اون عوضی بود فکر کرد من یه ادمم که نباید هیچ کاری انجام داد .

نبايد در مقابل درد هيچي بگم اشکم همینطور می اومد....

خاله سکینه اهی عمیق کشید و خودش رو فرستاد جلو...

روی پیشونیم رو بوسید و خودش رو عقب کشید..
اروم دم گوشم گفت :

این خان دیوونه اس....نباید به پاش بیچی دختر
باید همه چی رو خیلی خونسرد رفع کنی...

اگه همینطور ادامه بدی اون هم به جونت می افته
هیچی ازت نمی ذاره دخترم وقتی باهات کاری می کنه
فقط رام و مطیع باش....

خان فقط عاشق ادم های مطیعه....مطیع باشی حل
میشه همه چی....
قلبم فشرده شده بود لعنت به زمانی که اون سرطان
لعنتی اومد
و همه چی رو بهم ریخت...

لعنت به اون زمان ...

فلش_بک

بابا مامان رو گذاشت روی ولچر و بعد شروع کرد
به هل دادن ویلچر....
حالم خیلی بد بود قفسه ی سینه ام عین چی بالا و
پایین میشد...
بابا برای اینکه نتونسته پول عمل مامان رو جور کنه
امروز بهش گفتن که بره...

@Rooman_nazy1400

حالت صورتش خیلی غمگین و افسرده بود
تا به خودم پیام بابا به ته راهرو رسیده بود
منم به خودم اومدم و شروع کردم به راه رفتن و در
همین حین
اطراف رو نگاه کردن...



#برده_عبرانی

part24#

به بابا رسیدم با بابا رفتیم بیرون از بیمارستان
وایساد رو کرد سمت من...

@Rooman_nazy1400

_بابا من میرم ماشین رو می یارم تو با مامانت همین
جا باشه!؟؟

سرم رو تکون دادم و گفتم : باشه

بعد بابا رفت تا اون پیکان قدیمی رو بیاره
می دونستم چقدر باید استارت بزنه
تا بتونه اون ماشین رو راه بندازه...
بالاینکه

نزدیک های نوروز بود ولی هوا سرد بود...

نگران مامان بودم از اینکه اتفاقی براش بیوفته
لرز براش خوب نبود...

خم شدم توی صورتش و نگاه عمیقی بهش کردم
مامان پلک عمیقی زد

با لبخند زوری گفت : شیوا...

گونه اش رو بوسیدم تب داشت...

گفتم :

چرا تب داری!؟؟

مامان گفت : خوبم دخترم . چیزی نیست...

من قلبم فشرده شد سخت بود پدر و مادر ادم
توی این حالت باشن سریع خودم رو صاف کردم و
لباس گرم رو در آوردم و به مامان کمک کردم
بیپوشه....

صدای اروم مامان اومد : سرما می خوری دخترم ...
سرش رو بوس کردم و گفتم : من خوبم مامان
شما توی ارامش باشید ...

صدای ابو تیاره ی بابا رو که شنیدم
فهمیدم که داره می یاد....
بابا ماشین رو نگه داشت منم ویلچر رو بردم جلو....

بابا مامان رو که خوابوند ، پیشونیش رو بوسید....

@Rooman_nazy1400

غم عین چی به دلش چنگ انداخته بود
خودم رو کشیدم جلو و با چشم های غمگین شده
بهش

نگاه کردم خودم رو کشیدم جلو
و رو به بابا گفتم :
بابایی ناراحت نباش همه چی درست میشه....



#برده_عبرانی
part25#

@Rooman_nazy1400

بابا برگشت سمت نگاه عمیق شده ای بهش
انداختم....

سر تا پام رو نگاهی انداخت...
حالت نگاهش غمگین بود خودش رو کشید جلو

_سرشو انداخت پایین ، با خجالت گفت چیزی درست
نمیشه بابا وضعیت مامانت رو ببین
هرروز بدتر میشه ، منم پول ندارم دارم از خجالت اب
میشم
کل عمرش رو صرف من کرد موند به پام
ولی من نتونستم یه زندگی ابرومند براش درست
کنم...

الانم که حالش بد شده داره زجر می کشه من نتونستم
براش یه پول جور کنم که عمل کنه
زجر نکشه می ببینمش جیگرم می سوزه...
می خوام بالا بیارم...

هق هق اش بالا گرفت خودم رو کشیدم سمتش و با
چشم های گریون شده بهش نگاه کردم می خواستم
بمیرم...ولی بابام رو تو اون حالت نبینم...
بابا رو که تو اون حالت دیدم حالم خیلی بد شد....

کشیدمش توی بغلم و محکم به خودم
فشارش دادم

با لب های عمیق شده

شروع کردم به حرف زدن در همین حال گفتم :
هیس اروم باش بابایی خدا بزرگه اصلا خودت رو
ناراحت نکن همه چی درست میشه.....

نفس عمیقی کشیدم با نفس اه مانندی
گفتم :باشه.....بابا خودم همه چیز رو درست می کنم
بابا دم گوشم اروم خندید...

_اخه بابا تو چه کاری از دستت بر می یاد!؟؟

من مردم کاری از دستم ساخته نیست توی کار خودم
موندم چه برسه به اینکه تو به عنوان یه زن بخوای
کاری انجام بدی
ذهنم رفت....سمت کاری که شده بود....

سکینه بهم یه پیشنهاد داده بود
انگار مجبور بودم
همین کار رو کنم....
با صدای بغض الود گفتم :
انجام میدم بابا نگران نباش پول جور میشه....
فردا می رم پیش سکینه
اون یه کار داره برام پول خوبی ام براش میدن ...

بابا از بغلماومد بیرون عمیق شده بهم نگاه کرد
منو به اغوشش کشید و با صدای گرفته ای گفت :
دخترم من همینطوری تحت فشار هستم نمی خوام
نگرانی توام اضافه بشه
همین پیکان رو می فروشم میشه عصای دستمون...



#برده_عبرانی

part26#

..._خرج مامانت می کنم نمی خوام تو کاری انجام
بدی

تو فقط کنار مامانت بمون باشه

نمیشد بابا نمی تونست این کار رو انجام بده

این ماشین قراضه هم قیمتی نداشت که بخوان با
قیمتی

کلان ازمون بخرن بعدم وقت نبود..

خودم رو کشیدم جلو و نگاه عمیقی به بابا کردم..

_بابا فقط فردا می رم اگه توی این هفته تونستم پول
جور کنم که هیچی اگه نشد همون کاری که شما
گفتید باشه؟؟ فقط برای مامان...
بابا نگاه خیره ای بهم کرد و باشه ای گفت .
منم خودم رو کشیدم جلو و لبخند عمیقی زدم
و گونه اش رو بوسیدم..

فردا صبح زود از حونه رفتم بیرون
بازم هوا سرد بود
سرم رو کردم رو به آسمون و گفتم :
ای خدا
توام کارات برعکسه ها..
دم عیدی این هوای سرد برای چیه..

شاید خدا این حرفم خندید و خواست بگه عجب
بنده ای خرفتی دارم...

سعی کردم اروم باشم و نفس عمیقی بکشم
قدم هام رو تند برداشتم تا رسیدم به ایستگاه
اتوبوس..

مجبور بودم که با اتوبوس برم..
بابا گفته بود که با ماشین برم بااینکه تصدیق داشتم
ولی از
شهر شلوغ تهران می ترسیدم...

رانندگی توی این شهر شلوغ کار هرکسی نبود
همین که به ایستگاه اتوبوس رسیدم اتوبوس هم از
راه رسید

اینو باید می گذاشتم پای اینکه
چقدر خوش شانسم



#برده_عبرانی

part27#

نگاهی به سکینه انداختم دستی روی چشم هام گذاشتم
و ریز ریز شروع کردم به خندیدن
بالب های فشرده شده گفتم :
حالت چطوره سکینه....

صدام یکم بلند بود باعث شد بقیه برگردن.
سکینه نگاهی حرصی بهم انداخت
دستش رو گذاشت
روی بینیش و گفت : هیس دختر اروم ابرو بردی....
اسم من هاناست سکینه چیه....

خنده ام گرفته بود از سکینه رفته بود به هانا
دستی گذاشتم روی دهنم و با شدت فشار دادم

سکینه چشم غره ای برام رفت با دندون های فشرده
شده گفت : زهرمار چته؟!

خودم رو تکون دادم و با خنده گفتم :
هیچی....

من او مدم دنبال اون کار که گفتمی
گفتمی می توانم
با این کار مادرم رو نجات بدم....

سکینه ادا مسی توی دهنش چرخوند...

_تو که گفتمی نمی خواستی چی شد!؟

_غلط کردم همیشه

باید مادرم رو نجات بدم تو رو خدا سکینه...
دستی گذاشت روی بینیش و فشار داد

با تشر گفت : هیس هیچی نگو بشین سر جات...

از حرکت ایستادم حالت زاری به خودم دادم و گفتم :
خوب چی میگی!!

الان حرفت چیه؟ من این کار رو می خوام انجام بدم
خوب کمک کن...

چشم هاش رو تو حلقه چرخوند و گفت : هیس
باشه....

ابرو ریزی نکن....چشم هام براق شد خودم رو تکون
دادم و گفتم : وای مرسی....

از جاش بلند شد و گفت : دنبالم بیا کولی بازی هم
در نیاری...

باشه ای گفتم و اروم از جام بلند شدم...

اروم شروع کردیم به راه رفتن....

وارد یه اتاق شد منم وارد اتاق شدم....



#برده_عبرانی

part28#

سکینه پشت یه میز نشست منم دوباره نشستم
قلبم عین چی تو سینه می زد اب دهنم رو قورت دادم
و خودم رو کشیدم جلو...

_خوب این کار چیه سکینه زود بگو که باید برم....
نگاه چیه ای بهم انداخت و گفت :
صبر کن دختر باید یه عکس پیدا کنم
تعجب کردم

عکس برای چی می خواست!؟

_عکس برای چی ، دارم از کار می پرسم ربطی به
عکس نداره....

از حرکت ایستاد نگاه ماتی کرد
دستش رو تو هوا چرخوند و گفت : حالت خوبه تو!؟

برای کار می خوام دیگه عکس باید بیارم
تا مورد رو ببینی...

بازم گیج می زدم هیچی از حرف هاش نمی فهمیدم

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم...

_خوب عکس برای چی من اصلا نمی فهمم.

دست از کار برداشت و کلافه شده بهم نگاه کرد

انگشت اشاره ای سمت من کرد

و گفت : بگو ببینم تو اصلا فهمیدی من چی گفتم اون
روز.....

اصلا از کاری که برات گفتم جزئیاتش رو گفتم!!؟

نگاه خیره ای بهش انداختم و سرم رو به چپ و
راست تکون دادم
و گفتم : نه....

نفس عمیق شده ای کشید و دستی
توی موهاش کشید
و گفت : ای بابا امروز وقت منو گرفتی ها
هزار تا کارم دارم خدا بگم چکارت کنه....

عمیق شده بهش نگاه کردم ...
با حالت مظلومی گفتم : سکینه تورو خدا
من باید مامانم رو نجات بدم
به این پول احتیاج دارم باید تو خودت گفتی پول
مفتیه....
سکینه کلافه شد....

__سکینه.

با داد گفت : سکینه و زهرمار خوب بگو

هانا چی میشه.

اشک از چشم هام اومد...

__من وقت ندارم پول لازم بگو این لامصب چه
کاریه!؟



#برده_عبرانی

part29#

_ کار چندان خوب نیست ها ، با بابایی که تو داری
می تونی انجام بدی؟!
چشم هام رو گذاشتم روی هم....

_عه با رضایت بابام اومدم اینجا بگو چه کاریه....
ریلکس نگاهم کرد و بعد خودش رو کشید جلو
با چشم های زوم شده بهش نگاه کردم...

_چیه خوب بگو...
نفسی بیرون داد و گفت : خب ببین این کاریه که پول
خوبی داره

طرف پولداره البته من هر شخصی پیدا می کنم پول
خوبی داره تا اخر عمرت خودتو پدر و مادرت توی
اسایش هستین...

ببین همینطور اسایش داره باید از یه چیزایی بگذری

مثلا پرده ی بکارتت..باید زن بشی و برای یکی بچه
بیاری یه رابطه رو تجربه کنی و زن بشی اوکیه!؟
چشم هام گرد شد : یعنی تن فروشی کنم!؟

دستش رو تو هوا تکون داد و گفت :نه محرم میشین
فقط باید یه بچه پس بندازی و بعد
پولت رو بگیری و بری....
همین....
اخم ریزی کردم سکینه خندید....

_گفتم برای تو این کار خوب نیست
گوش نکردی....
ببین....چشم هام رو گذاشتم روی هم
و با شدت فشار دادم
می خوام بمیرم....
این کارو چطوری انجام می دادم!..

اصلا میشد انجام داد....

من نمی تونستم...

چشم هام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم..

_این چه کاریه سکینه من فکر کردم.....

سکینه به وسط حرفم پرید....

_من گفتم دختر از دست تو بر نمی یاد...

یه عکس رو گذاشت روی میز و کشید..

_بااین حال عکسش رو ببین اگه دوست داشتی..



#برده_عبرانی

_اگه دوست داشتی این کار رو انجام بدی .
فقط بگم این کار رو انجام بدی دیگه برگشتی نیست
ها..

طرف این پول ها اصلا براش چیزی نیست
همون اول پول رو می ده فقط نباید یک سال کسی رو
بینی..

باید توی خونه اش باشی و براش بچه بیاری .
وارث بیاری تموم میشه و می ری
پی زندگی خودت

ولی فکر نکنم تو این کار رو انجام بدی تو اصلا توی
این کارا نیستی دختر.
سخته این کار برات..

وقتی ادم مجبور باشه هر کاری می کنه..
عکس رو برداشتم نگاهی بهش انداختم..

چشم هام رو نگاه کردم نمی دونستم باید چکار کنم
واقعا..

اب دهنم رو قورت دادم و لبام رو گذاشتم روی هم و
با شدت فشار دادم

خدا منو توی بد مخمصه ای گیر انداخته بود..

عکس رو که دیدم اون مرد توی عکس برام وحشت
ناک بود

مخصوصا اون چشم های زوم شده اش..

_این چرا این همه وحشتناک و ترسناکه!؟

سکینه دستی زیر چونه اش گذاشت..

_هومم جذابه وحشیه می ببینی!!

نفس عمیق شده ای کشیدم

_خوب چکاره اس..

دقیقا برام توضیح بده..

_این مردک اسمش خوب سامیاره

ارباب روستاست..

ازدواج نکرده چون خیلی دختر بازه
ولی بخاطر پیله ی مادرش می خواد وارث بیاره ..
الانم دنبال یه دختر باکره شهرستانی فقیره
که فقط دنبال پول باشه اون بچه رو براش بیاره و
بعد

پول رو بهش بده بره پی کارش
حتما حتما باید با رابطه بچه درست شه
اهل این نیست که ازش جدا بشی
باید تو عمارت خودش باشی
از خیانت متنفره توام که دنبال این پسر و اون پسر
نیستی
شکر خدا از این بابت مشکلی نداری..
بعدم

گفت مشکلی نداره پول رو اول بده..

اب دهنم رو قورت دادم..

@Rooman_nazy1400

_چقدر پول می ده!؟
_قیمت پیشنهادی خودش دو میلیارد بود...

[23:27 15.09.21]



#برده_عبرانی
part36#

چشم هام گرد شد با چشم های گرد شده گفتم : دو
میلیارد برای یه بچه!؟
باورم نمیشه..
سکینه خندید..

@Rooman_nazy1400

_گفتم که گفته فقط یه وارث پسر برام بیاره من کل
دنیا رو براش می ریزم...حتی گفتم بالا تر هم خواست
بهش می دم فقط قیمت بالاتر
تضمین پسر..

همون دو میلیارد هم برام بس بود..
فقط باید فکر می کردم..

با مکث سرم رو بلند کردم و نگاه عمیق شده ای
بهش انداختم و لبام رو از هم باز کردم

_میشه فکر کنم!؟
سکینه سری تکون داد و گفت : اره چرا که نه اینو
تازه دوستم رسوندن
براش یه زن پیدا کنم
پس وقت هست توام قشنگ فکر کن تا اخر هفته می
تونی فکر کنی..
اوکیه..

سرم رو پایین انداختم و نفس عمیق شده ای کشیدم..

از سکنه خدا حافظی کردم و از دفترش اومدم بیرون
فکر درگیر بود باید قبول می کردم یا نه؟!
پیشنهاد وسوسه انگیزی بود باید قشنگ فکر می
کردم که چخبره.
فقط می دونستم که اگه بابا بفهمه حالم زاری به خودم
دادم باید چکار می کردم!؟

سرم رو تکیه دادم و سعی کردم
اروم باشم..

حال

با تکیه های دستی چشم هام رو باز کردم
با ترس توی جام نشستم..
نگاه ترسیده ای به اطراف انداختم با دردی که توی
کل وجودم گرفت چشم هام روی هم بسته شد

@Rooman_nazy1400

همه چیز یادم اومده بود چقدر بدبخت بودم..

نگاه اشکیم بالا آورد توی اون تاریکی سفیدی اون
مردمک و برقی که داشت
ادم رو بدجور می ترسوند..
نگاه زاری به اطراف انداختم باید چیکار می کردم!؟

خودم کشیدم عقب..
خودش رو ستم روونه کرد و گفت : تو برده حس
نمی کنی زیادی خوابیدی!؟

[23:27 15.09.21]



#برده_عبرانی

@Rooman_nazy1400

..._پاشو تنه لشت رو جمع کن خوشت اومده هعی
خواب میری ها...

از شدت بغض سرم رو اروم تکون دادم و گفتم :
باشه...

سرم رو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم
اشک از چشم هام همینطور داشت می اومد...
نمی دونستم باید چکار کنم

حالت تهوع بهم دست داده بود خودم رو بالا کشیدم
و در همین حین اطراف رو نگاه کردم...

خان بازوم رو فشار رو داد و منو نیمه خیز کرد توی
جام....

با دندون های فشرده شده گفتم : گفتم از برده هایی
که همش چس ناله می کنن بدم می یاد پس
چرا تمرگیدی اینجا!!؟

چرا بلند نشدی بیای بهم سرویس بدی؟!
جرات نداشتم بگم درد دارم...

_ببخ...شید خواب...م برد...

اومد روم...

_اشکال نداره کسلیت رو در می برم....

روم کامل خوابید و بعد سرش رو پایین آورد...

لباش رو گذاشت روی لبام سوزشی حس کردم بی
اختیار گفتم : اخ...

نگاه سرخ رنگش رو بهم دوخت .

با ابرو های تو هم رفته گفتم : مگه نگفتم چس ناله
نکن ها!!؟

گفتم حق نداری بگی اخ...

@Rooman_nazy1400

دستش رو گذاشت روی سینه ام و با تموم قدرت
فشار داد

حس کردم توی این دنیا نیستم فقط اشک ریختم
باید تحمل می کردم
من خودم رو فروخته بودم و باید تحمل می کردم.....

خان ازم فاصله گرفت توی اوج بدن درد باهام
خوابیده بود
و این درد منو بیشتر می کرد....

[23:27 15.09.21]



@Rooman_nazy1400

این درد منو بیشتر می کرد نگاه خونسرد و خیره ای
بهم انداخت..

_خوب قشنگ میشه ازت استفاده کرد لذت بخشی

اشک هام رو بزور پاک کردم و گفتم :

تا کی می خوای از من استفاده کنی!؟

با نیشخند گفت : تا وقتی که اون پولی دادم تسویه

بشه باهات و حامله بشی

اگه می خوای خلاص بشی باید حامله بشی..

سرم رو پایین انداختم و لبام رو به خنده باز کردم..

برای حال خودم خندیدم..

خان چونه ام رو گرفت و فشار محکمی داد.

_برای چی داری می خندی!؟

_برای حال خودم می خندم خان کمی دارم بیش از حد
تحقیر میشم

نه!؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت :

خفه شو زیادی بلبل زبونی کنی حال ادم رو بد می
کنی..

گمشو تنه لشت رو ببر توی حموم .

خودت رو بشور بوی گوه اب منی می دی .

بازم نیشخندی زدم منو با شدت ول کرد

از جاش بلندشد رفت سمت حموم منم چیزی نگفتم

باید منتظر میشدم که اون تنه لش کثیفش رو از حموم
بیاره بیرون..

تا منم دوش می گرفتم

سامیار

مامان نگاه بر اقی بهم انداخت ابرو هام رو دادم بالا و
گفتم : چیزی شده مامان.

مامان ذوق زده خودش رو کشید جلو

و گفت :اره پسر

حدس بزن کی زنگ زد!

سرم رو کج کردم و گفتم : کی زنگ زده!؟

_خاله ات..

گفت داره ملیکه بر می گرده ایران..

اسم ملیکه رو که میشنیدم قلبم تاب بر می داشت

چشم هام رو گذاشتم روی هم و با شدت روی هم
فشار دادم..

ولی کاراش که یادم می اومد این رو فراموش میکردم
که

من حسم نسبت بهش چیه.

اخم در هم کشیدم و گفتم : خوب الان به من چه!؟

[23:27 15.09.21]



#برده_عبرانی

part39#

از حرفم مامان شوکه شده بود با چشم های ناباورش
بهم خیره شده بود : یعنی چی ، مگه نمی گفتی که
ملیکه رو دوست داری؟!
دوسش داشتم اما نه به اون حدی که نشه کاری انجام
داد...

سرم رو تکون دادم و گفتم : نه...

برام اهمیت نداره گفتم که ازملیکه دیگه پیش من
نگید من باید برم با اجازه....

اینو گفتم و شروع کردم به راه رفتن
در همین حین اطراف رو هم نگاه کردم
باید می رفتم به رعیت سر می زدم
چشم هام رو با شدت فشار دادم روی هم و گفتم :
ناصر ناصررررر....

با داد من سر و کله ی ناصر پیدا شد
چشم هام رو
گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم...
حالم اصلا خوب نبود...
_بله اقا....

_اسب رو برام اماده کن
ناصر خم شد و گفت :چشم...
بعد با قدم های بلند شده شروع کرد به حرکت
کردن...

اسب که آماده شد سوار اسب شدم
و شروع کردم
به حرکت کردن....

شیوا

نسبیه با دستش به کل عمارت اشاره کرد و گفت :
اینجا رو می ببینی می خوام
کلش رو تمیز کنی کل اتاق ها رو....
چشم هام رو گذاشتم روی هم و گفتم :
اینجا خیلی بزرگه باید یک نفره انجامش بدم!؟
نسبیه پشت چشمی برام نازک کرد و گفت :اره باید
تنها
انجامش بدی....
_درد دارم من....

@Rooman_nazy1400

خفه شو همینکه گفتم انجام میدی بهونه الکی ام
نیار

[23:27 15.09.21]



#برده_عبرانی

part40#

با حالت بغض آلودی بهش خیره شدم و سرم رو
پایین انداختم چاره ای نبود باید همین کار رو میکردم
سرم رو تند تکون دادم و گفتم باشه...

نسیبه

نیشخندی زد و دستش رو گذاشت پشت کمرم و من و
به جلو روند با عصبانیت گفت :

@Rooman_nazy1400

زود باش انجام بده فقط دو ساعت بهت وقت میدم که
اینجا رو مثل گل تمیز کنی اگه غیر این باشه تنبیه
بدی در انتظارته...

بعد پشت چشمی برام نازک کرد و دست به سینه شد
و شروع کرد به راه رفتن منم همینطور موندم و
نمیدونستم که باید چه کار کنم...
تا اینکه تونستم ، یه کم خودمو جمع و جور کنم و
فهمیدم که باید اول برم سمت تی...

راوی

ملیکه با دیدن مادر و خاله اش گل از گلش شکفت
خیلی وقت بود به ایران نیومده بود و
کسی رو ندیده بود...

به دوتاشون که رسید اول مادرش و بد خاله اش رو
و بغل کشیده و عمیق به خودش فشار داد...

خاله اش نگاه مشتاقی از سر تا پاش انداخت ملیکه
خوشگلتر از چند سال قبل شده بود با چشمهای براق
شده گفت :

عزیزم چقدر خوشگل و خوش هیکل تر شدی
ماشالله...

ملیکه از تعریف خاله اش خیلی خوشش اومده بود و
سرش رو با خجالت پایین انداخت و گفت :
ممنون خاله شما خیلی لطف دارین...

با تعارف و تعریف کردن از همدیگه شروع کردن به
راه رفتن و خودشون رو به ماشین رسوندن سوار
ماشین شدن...

همین که سوار شدن...

شهین مادر سامیار رو به خواهرش گفت :

مهین ابجی برو روستا

[23:27 15.09.21]



#برده_عبرانی

part41#

مهین نگاهی به خواهرش انداخت با چشم های ریز
شده گفت : مگه سامیار از او مدن ملیکه خبر داره؟!
مهین چشم هاش رو روی هم فشار داد و گفت :
نه....ولی می خوام سوپرایز بشه ...

شهین نیشخند غلیظی زد و گفت :

پس میریم همین جا خونه خودمون سامیار نمیخواه
ملیکه رو ببینه....

ملیکه از شنیدن این حرف کمی ناراحت شد و سرش
رو پایین انداخته و نفس عمیق کشید.

مقصر اصلی برای جدایی خودش بود اینکه خواست
مدلینگ بشه و بره آمریکا رویاهای بزرگونه اش
باعث جدایشون شده بود و الان هم به سامیار حق
میداد که نخواد ببیندش....

دیگه هیچ کس هیچ حرفی نزد و مهین در آخر ماشین
رو حرکت داد...

اما شهین به هر جور بود مهین رو راضی می کرد تا
چند روز آینده به روستا برن

شهین از اون دختره اصلا خوشش نیومده بود...

شیوا روی مزاحم برای سامیار میدونست که همه دار
و ندارش رو میخواست بالا بکشه....

سامیار

مامان چند روزی رفته بود خونه خاله مهین نمیدونم
چه کار داشت خونه خیلی سوت و کور بود من
مشغول کارهای روستا بودم چند روزی بود که بود به
دختره سر نزده بودم مشکلات رعیت خیلی زیاد شده
بود و فقط میخواستم این چند روزه رو به رعیت
برسم...

حدودای ساعت ۱۲ شب بود که از روی میز کنار
رفتم ، گردنم از خم شدن زیاد درد گرفته بود ...
دستی به گردنم زدم و خودم رو بالا کشیدم و چشمام
رو بستم و گردنم رو چپو راست کردم ..

همین موقع در باز شد ، سرم رو بلند کردم ...

@Rooman_nazy1400

چشم های خسته ام با دیدن شیوا با اون لباس خواب
نازک گرد شد انگار که یه پری دارم جلو میبینم برای
اولین بار بود که به بدنش دقت می کردم.....

[23:27 15.09.21]



#برده_عبرانی
part42#

انگار که پوست بدنش روشن تر از قبل شده بود در و
آرام بست و یک قدم دیگه جلو برداشت و سرش رو
پایین انداخت و گفت :
سلام آقا.....

@Rooman_nazy1400

با تـکـون دادن سرم از بُهت بیرون اومدم اخم کردم و
گفتم :

کی بهت اجازه داد که بدون در زدن وارد اتاق من
بشی!!

مخصوصا اتاق کار من که خیلی روش حساسم...

نفس عمیق شده ای کشید لباش رو توی دهنش
فرستاد و گفت :

من قصدی نداشتم ، نسیبه خاتم دستور دادن که
امشب براتون حاضر بشم...

خوب این رابطه میتونست خستگی منو از تن به در
کنه...

از جام بلند شدم و رفتم سمتش این که خودش برام
آماده شده بود یکم برام لذت بخش تر از قبل بود...

بهش که رسیدم با مکت دورش چرخیدم اونم فقط
سکوت کرده بود...

درست پشت سرش ایستادم سرم رو نزدیک گوشش
بردم و گفتم :

خوب من از برده هایی که خودشون برام آماده میشن
بهتر خوشم میاد قصدم برای جردادن اینطور برده ها
بیشتر میشه...

لرزش بدنش نشونه ی این بود که خوبِ خوب یاد
گرفته بود که نباید چیزی بگه...

دستم رو سمت بند لباس خوابش بردم و آروم روی
بازوهاش سر دادم لبام رو سمت شونه های لختش
بردم و آروم سر شونه هاشو بوسیدم مزه ناب
شکلات می داد...

چشام بسته شد هورمون های توی بدنم داشت فعال می
شد و خوی وحشیم بیدار...

@Rooman_nazy1400

یهو عصبی شدم و دندونام رو توی پوست شونه اش
فرو دادم....

تکون خوردن بدنش نشونه ی این بود که داره درد
میکشه دستی دور شکمش حلقه کردم و بیشتر به
خودم نزدیک فشار دندونام رو بیشتر فرو کردم....

تا حدی که مزه خون رو حس کردم من همین بودم
وحشی....

[23:27 15.09.21]



#برده_عبرانی

part43#

@Rooman_nazy1400

برش گردوندم دیگه کامل تحریک شده بودم
سالار خفته بیدار شده بود...

باید ارومش می کردم رفتم با چشم های سرخ شده
گفتم :

الان فقط می خوام جرت بدم توام هیچی نمی گی
فهمیدی؟!
_بله اقا....

هنوز حرفش کامل تموم نشده بود که سرم رو توی
گردنش فرو بردم
بازم تموم زورم رو به کار بردم که پوست گردنش رو
زخم کنم
چند قدم بلند برداشتم که باهام همراه شد...

کوبیدمش به دیوار ناله ای سر داد و اخ ارومی
گفت....

کمی اخ و ناله کردن هم اشکال نداشت قدرت منو
نشون می داد....

دستش بالا اومد و روی بازوم قرار گرفت...
دندون گرفتن رو تموم کردم و مک زدن گردنش رو
از سر گرفتم...

اونم هیچی نمی گفت دستی روی برآمدگی سینه اش
گذاشتم فشاری که دادم
اه عمیقی کشید خودم رو بهش نزدیک کردم

یه دستم رو ، روی صورتش گذاشتم و با دست دیگه
ام وسط پاش رو چنگ زدم...
نشد که طاقت بیارم

هوس کل وجودم رو گرفت پاش رو بالا دادم ، قبلش
هم شلوارم رو در اوردم....

وایساده واردش کردم....

اهی عمیق سر داد ، منم شروع کردم داخل رحمش
ضربه زدن....

شدت ضربه هام رو زیاد کردم سرم رو جلو بردم
کامی از لباس گرفتم....

_لعنتی چقدر تو تنگی....

هیچی نمیگفت الی اه کشیدن...

از اینکه مطیع شده بود راضی بودم کامل خودم رو
فشار دادم

که بازوم رو چنگ زد این دفعه نشد
تحمل کنه و ناله ای سر داد...

[23:30 15.09.21]



#برده_عبرانی

part44#

توی حالت وایساده همه راند باهاش رفتم..
اونم هیچی نمی گفت
آخرین راند رو روی تخت انجام دادم
ضربه رو توی رحمش کوبیدم..
خودم رو خالی کردم داخلش و بی حال روش افتادم
به نفس نفس افتاده بودم.

با حال خماری دم گوشش گفتم : عالی هستی برده
ادم جون می ده که جرت بده...
امشب هم عالی بود

خستگی از تنم در رفت کنارم نشست..
اشک از چشم ها همیطور می اومد..

توجه ای بهش نکردم کنارش خوابیدم دستی دور
شکمش حلقه کردم و کشیدمش سمت خودم..
روی موهانش رو بوسیدم : هیس درد داری!؟
با صدای خفه ای گفتم : اره خان

دستم رو بردم زیر شکمش و شروع کردم به مالش
دادن....

اونقدر مالیدم که چشم هاش رو گذاشت روی هم و به
خواب عمیقی فرو رفت..

شیوا

صبح با حس خفگی چشم هام رو باز کردم

حس می کردم که دارم خفه میشم..
با دیدن صورت خان درست جلوی چشم هام همه ی
دیشب یادم اومد...

نگاه خیره ای بهش کردم توی خواب مظلوم بود اثری
از اون خوی وحشی گریش نبود..
مژه های بلندش سایه ی قشنگی روی صورتش
انداخته بود

تک تک اجزای صورتش رو از نظر گذروندم
تو دل برو بود دلم خواست ولی اون اخلاق گندش
تموم این خوشگلی ها رو از بین می برد...

[23:30 15.09.21]



#برده_عبرانی

همینطور خیره بهش بودم که چشماشو باز کرد و با
چشمهای خمار شده و عجیب بهم زل زد....

نگاه ازش گرفتم اما دیر شده بود....
خوب مچم رو گرفته بود خواستم خودم رو بکشم
عقب اما نشد فشار...

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت :
داشتی دزدکی منو نگاه میکردی آره!!؟
صداش خشن بود حالا نمی دونستم برای خواب بود
یا واقعا عصبی شده بود....
خودم رو تکون دادم و خواستم از بغلش بیرون
که نشد....

محکم نگهم داشته بود : میگم داشتی منو دزدکی
نگاه میکردی!!؟

برای اینکه عصبی نشه به حرف اومدم با اشک گفتم
:

نه آقا من بیدار شدم چشمم به صورت شما افتاد اصلاً
قصد نداشتم که شما رو نگاه کنم...

ترس از چشم هام می ریخت یهو روم خیمه زد و
اون چشم های ترسناکش را بهم دوخت....

_تا وقتی که صیغه منی حق نگاه کردن به کس دیگه
ای رو نداری من بفهمم زنده به گورت می کنم...
باید بدونی که من از خیانت خوشم نمیاد...

اصلاً نگاه کردن من چه ربطی به خیانت داشت...
فشار بدنش سنگینی تنش به حدی بود که گفتم :
بله آقا فهمیدم...

لبم رو گاز گرفت بعد ازم فاصله گرفت

_ میرم حموم میام اینجا نباشی...

اینو گفت و با یه حرکت از روم فاصله گرفت و رفت
سمت حموم....

هم از این همه تحقیر و درد و اشک ریختم و به
گذشته ای که منو وارد این خونه کرده بود لعنت
فرستادم.....

فلش_بک

نگاهی به عکس انداختم چند روز بود که داشتم بهش
فکر می کردم....

از یه طرف پیشنهاد وسوسه انگیز بود از طرف دیگه
ام میترسیدم...

بابا هرگز نمی داشت که من این کارو انجام بدم...

بابا هم برای فروش ماشین اقدام کرده بود اما کسی
این لگن رو نمیخريد حال مامانم روز به روز بدتر می
شد باید یه کاری می کردم....

به هرچی فکر میکردم و می تونستم دست زدم ولی
نتیجه ای نمیداد ، یعنی هیچ کاری این همه پول
یهویی توش نبود جز همین کار لعنتی...

[23:30 15.09.21]



#برده_عبرانی

part46#

این همه پول برای یه وارث زیادی بود من حتی یه
زمان به صد میلیون هم راضی بودم...

اما این دو میلیارد و پیشنهادش برای من و بیشتر
شدن این پول منو بدجور وسوسه می کرد

نمیدونستم باید چیکار کنم خدا لعنت کنه سکینه رو
که این پیشنهاد روبهم داد و این کار رو گفت وگرنه
ذهن من هم مشغول نمی شد...

اصلا تقصیر خودم بود که رفتم.....بابا گفت نرم ولی
نگرانی مامان نداشت

پیش خودم گفتم این همه سال مامان بابا برای من
زحمت کشیدم یه بارم من از خودم بگذرم از با ارزش
ترین چیزی که دارم مایه بذارم اونم دختر و نگیم
بود...

فقط مشکل این بود که بابا رو راضی کنم یا اینکه
اصلاً بهش نگم و وارد این بازی بشم فقط نمیدونم
چجوری.....

بابایی که نمی گذاشت من هر جایی برم و باید سر
ساعت خاصی خونه باشم چطور راضی می کردم یک
سال رو دور از خانه زندگی کنم!؟؟
اصلاً امکان نداشت و قبول نمی کرد...

فکرم درگیر و راه حل ها بن بست....
به هیچی نمی رسیدم....

کلافه از جام بلند شدم شاید اگر غذا درست می کردم و
کمی خونه رو تمیز از این فکرها دور میشدم...

حدود دو ساعت گذشت و من کل خونه رو تمیز کردم
و غذا هم آماده کردم ...

@Rooman_nazy1400

صدای سرفه مامان که اومد باعث شد دست از کار
بکشم نگاهم سمت گوشه اتاق کشیده بشه.....

مامان روی تخت آهنی خوابیده بود و داشت سرفه
می کرد دلم ریش شده از این حالش با دو قدم بلند
خودم رو بهش رسوندم شاید وقت داروهاش بود...

آب بهش دادم گلوش که صاف شد رو بهش گفتم :
حالت خوبه مامان!!؟

مامان به سختی لب زد : خوب بودن قبرستون انشاالله
بااین حال همه رو به تنگ رسوندم...

[23:30 15.09.21]



#برده_عبرانی

@Rooman_nazy1400

چشم هام غمگین شد ، خم شدم توی صورتش
پیشونیش رو بوسیدم....

_خدا نکنه ماما این چه حرفیه شما
می زنید....

خوب می شید من و بابا دنبال پولیم....
پول عمل انشالله جور میشه
سرم رو انداختم پایین و نفس عمیق شده ای کشیدم...
بغضم گرفته بود ماما اروم خندید...

_پول از کجا دخترم ولم کنید بالاخره مرگ می یاد
سراغم

این همه خودتون رو دارید به سختی می ندازید که
چی بشه ؟ به کجا می خواهید برسید!؟

وقتی پول نیست باید راضی باشید به مرگ من....

اشکم اومد اروم شروع کردم به گریه کردن....
مامان هم همراهم گریه کرد توی این حال خوب نبود
که ناامیدش کنم....

_مامان ببخشید من حالم خوش نیست...ببخشید....
_گریه نکن دخترم بهم دارو هام رو بده
بخوابم بیدار باشم تو و بابات رو عذاب می دم....
بده دخترم....

مادرم همه کس من بود عمیق مامان رو به خودم
فشردم و گفتم :

اروم باش مامان تو خوب میشی
این حرف رو نزن...

مامان هم اشک از چشم هاش می اومد

با بغض بینیم رو بالا کشیدم
و بعد شروع کردم دارو گذاشتن توی دهن مامان

دو ساعت گذشت تا اینکه بابا اومد
چهره اش غمگین بود
پس اتفاقی نیوفتاده بود
اهی عمیق کشیدم رو به بابا گفتم :
چی شد بابا درست نشد ??
چشم هاش رو تو حدقه اش چرخوند.....

نه دخترم...

هیچی درست نشده فردا بازم میرم
فردا هیچی نمیشد
باید به بابا می گفتم...

[23:30 15.09.21]



#برده_عبرانی

part48#

باید به بابا می گفتم خودم رو کشیدم سمت بابا و گفتم
: بابا....

نگاه ناراحتش سمتم کشیده شد و گفت :
جانم دخترم....

_بابا راستش یه کار هست پول خوبی بهم میدن فقط
من باید یکسال اینجا نباشم....
بابا چشم هاش گرد شد....

_چه کاریه که تو یکسال اینجا نیستی؟!
می خواستم بگم تن فروشی...

ولی به روی خودم نیوردم و گفتم : پرستاری از یه
پیرزن بابا پول خوبی میده ...

من گفتم پول یک سال رو کامل می گیرم گفت این کار
رو نمی تونم بکنم
گفتم شرایط اینطوره
اونم گفت باید بیای پیش مادرم زندگی کنی
و پرستارش باشی....

بابا انگار که زیاد خوشش نیومده بود
اخم غلیظی کرد و گفت : نه...
از جاش بلند شد : پاشو بابا سفره رو بنداز من
گشتمه...
با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم :
باشه بابا...

بابا رفت که دست هاش رو بشوره
منم رفتم تا غذا رو آماده کنم...

سکینه هی بهم زنگ میزد اخر هفته شده چیکار
میکنی

هی می گفتم صبر کن....

اونم عصبی شد و پیام داد تا اخر امشب بهم خبر بده
تا یکی دیگه رو پیدا کنم این مردک
منو کشت...

حالت زاری به خودم دادم عجب ادمی بود....

گوشی رو پرت کردم روی تخت....

الان باید چکار می کردم خدایا ...

پوست لبام رو زیر دندونام فرستادم و شروع کردم به
جویدن....

حالت تهوع بهم دست داده بود

چرا بابا قبول نمی کرد اخه حال مامان داشت بدتر
میشد...

@Rooman_nazy1400

این کار تنها راه بود اگه شده بود از خونه فرار کنم
این کارو به خاطر مامان می کردم...

[23:30 15.09.21]



#برده_عبرانی
part49#

با سکینه قرار داشتم تصمیم گرفته بودم قبول کنم
بابا که رفت بیرون منم دارو های مامان رو دادم و
رفتم بیرون...

این دفعه با سکینه یه جای خوب قرار گذاشته بودیم

@Rooman_nazy1400

توی کافه و بدون هیچ چشم
زوم شده ای روی ما
سکینه ام اوضاع خونه اش عین ما بود....

اما نمی دونم چه کرد که یهو اوضاعش خوب شد و
از محله ی ما رفت ...
دست مادر و خواهر و برادرش رو هم گرفت و
رفت....

دلم برای مادرم می سوخت قفسه ی سینه ام عین چی
بالا و پایین میشد...

کاش منم همین کار رو می کردم تا قبل اینکه مامان
سرطان می گرفت
اشک هام روون بود
خدا کنه برای مامانم اتفاقی نیوفته
وگرنه من نمی تونستم هیچ
کاری انجام بدم ،نمی تونستم خودمو ببخشم...

با اتوبوس و یکم پیاده روی خودم رو به کافه
رسوندم....

سکینه منتظر من نشسته بود...

منو که دید چشم غره ی قشنگی برام رفت و گفت :
دیر تر می اومدی... من عین تو بیکار نیستم ها....
چشم هام رو گذاشتم روی هم و عذر خواهی کردم...

_بخشید تو که می دونی بابام گیره مجبور شدم صبر
کنه تا بره بعد پیام....

نفس عمیق شده ای کشید

با دست به صندلی اشاره کرد و گفت :خیلی خوب
باشین....

باشه ای گفتم و نشستم منو رو کشید سمتم و گفت :
چی می خوری بگو بگم بیارن....

@Rooman_nazy1400

جای باکلاسی بود.. برای اولین بار بود که اومده بودم
اینطور جاها.....

خودم رو تکون دادم و گفتم : هرچی خودت می
خوری بگو برای منم بیارن...
سرش رو تکون دادن و باشه ای
گفت و بعد گارسون رو صدا زد

[23:30 15.09.21]



#برده_عبرانی

part50#

@Rooman_nazy1400

گارسون سفارشات رو آورد و رفت سکینه سر بحث
رو باز کرد

انگشت اشاره ای سمتم کرد

و گفت : اره یانه....

با گنگی بهش زل زدم و گفتم : چی اره یا نه!؟

_پوف دختر تو چقد سوال می پرسه

یه قضیه در مورد خودمه

می خوام بدونم انجام میشه یا نه....

حالا بگو اره یانه....

_نه...

اخم هاش رو کشید تو هم و گفت : نمی تونستی یکم

فکر کنی نکبت همیشه بی دلیل و بی فکر یه حرف

رومی پرونی...

چشمام رو گذاشتم روی هم و باشدت فشار دادم....

_پوف خوب خودت گفتی بگو منم گفتم حالا اینا رو

ولش

کن بگو ببینم چی شد در مورد
اون قضیه هنوز مرده سر حرفش هست؟!
سکینه محتویات درون فنجونش رو هم زد....

_اره خوب الان می خوای قبول کنی؟!
_اره....

خندید : باز که بدون فکر کردن گفتی اره...
با دست های فشرده شده گفتم :

اینو یه هفته فکر کردم
مادرم حالش خرابه بابام به هر در می زنه نمی تونه
پول جور کنه

با پول من باید این کار رو انجام بدم.
فقط پول یه زندگی راحت رو به مادرم تا یه سال بده
بقیه اش رو
بعد زایمان می گیرم.

بابات رو چکار می کنی?!

می دونی که اون خیلی متعصبه....
با نیشخند گفتم : فرار....
وقتی مامانم رفت اتاق عمل فرار می کنم...
سکینه مکثی کرد...

_فرار راهش نیست...
تو باید به آینده ی بعد این یکسال هم فکر کنی
دختر...
بعد یکسال بیای فکر کردی بابات دیگه تورو قبول می
کنه!؟
سرم رو پایین انداختم و دست هام رو
روی پام مشت کردم...

لباس توی دستم چروکیده شد
با لحن خفه ای گفتم : نه....
با بقیه ی پول یه زندگی برای خودم می سازم...

@Rooman_nazy1400

سکینه نفس عمیق شده ای کشید.

نمی دونم والا هرچی که خیره پیش می یاد...

[23:30 15.09.21]



#برده_عبرانی

part51#

_پس الان قبول کردی بهش بگم!؟

قشنگ فکرهاتو کردی دیگه!؟

چشم هام رو گذاشتم روی هم و باشدت فشار دادم..._

@Rooman_nazy1400

حالت تهوع بهم دست داده بود جز این مگه چاره
دیگه ای هم

داشتیم!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم : اره فکرام رو کردم
بهش بگو ۶۰۰ میلیون رو باید بریزه به حساب
بابام....

سرش رو تکون داد باشه ای گفت....

سکینه که رفت منم سرم رو پایین انداختم و گریه ای
اروم سر دادم

قلبم عین چی توی سینه می زد

اب دهنم رو قورت دادم

خدایا چرا این همه مارو بدبخت افریدی

که مجبور باشیم متوسل به این چیزا بشیم!؟

چرا این همه بیکس و کارم که مجبور باشم قبول کنم
که بدون شناسنامه زن بشم و یه بچه برای یه مرد
غریبه بیاریم!؟.

دستی به میز زدم و از جام بلند شدم
سکینه هزینه رو حساب کرده بود
منم بعدپاک کردن اشک هام از کافه زدم بیرون....

راوی

سکینه نگاهی به سامیار انداخت اون صورت جذاب و
در عین حال
خشن و جدی به جای اینکه حالش رو خوب کنه
بدتر حالش رو بد می کرد...

سامیار به حالت خشنی رو به سکینه گفت :
خوب این دختره که ازش تعریف میکردی نیومده؟!
سکینه اب دهنش رو قورت داد و گفت :
نه...

@Rooman_nazy1400

پس چرا گفתי من پیام اینجا منو مسخره کردی؟!
تند سرش رو تگون داد و گفت :
نه اقا سامیار من قبل دیدن شیوا گفتم بیاید اینجا
شرایطش رو بهتون بگم

[23:30 15.09.21]



#برده_عبرانی
part52#

سامیار تکه ابرویی انداخت و گفت :
یه دختر با این شرایط که من دادم مگه میتونه
شرطی داشته باشه !؟

@Rooman_nazy1400

بهتر از این مورد نداریم دو میلیارد برای وارث تازه دارم زیاد هم میدم...

سکینه تند سرشو تگون داد و گفت : نه شما دارین اشتباه برداشت میکنید این دختر شرایطش فرق میکنه شیوا مادرش مریضه و باید عمل بشه گفت اگه میشه مقداری از پول رو پیش بدین برای زندگی خانواده‌اش و عمل مادرش زندگی خیلی سختی دارن ... مادرشم حالش اصلا خوب نیست باید سریع عمل بشه شرایط شمارو قبول کرده و گفته که میتونه با شما زندگی کنه....

سامیار خیلی خونسرد شده گفت : همین طور که نمیتونم پول بریزم به حساب طرف بعد باید ببینمش و ببینم ببینم خوبه یا نه اگه خوب بود من هرچی بخواد رو ، پیش میدم اگه کلا هم بخواد مشکلی ندارم....

_نه اون نصف رو می خواد

_ کمک میخواد باید ببینمش امروز هم از روستا
اومدم اینجا که این دختر رو ببینم از همه کارام
زدم....

سکینه لبش رو گاز گرفت جرات این رو نداشت که
مستقیم به چشماش نگاه کنه و حرف بزنه....
همینطور که نگاشو می دزدید گفت :
مشکلی نیست من الان بهش زنگ میزنم که بیاد...

سامیار دست به سینه شد

_ لازم نکرده با هم میریم دم در خونه شون....
سکینه سریع گفت :

دم در خونه شون نمیشه.... از خانواده اش داره
پنهان میکنه باباش خیلی جدی و متعصب هسش فکر
کنم بهش زنگ بزنم بتونه بیاد....
سامیار اخمی کرد...

_ پنهانی از خانواده اش مگه میشه یکسال !!!!

@Rooman_nazy1400

قراره با من زندگی کنه بهش گفتی همه چیز رو یک
سال حق نداره از خونه بیاد بیرون ، از خانواده اش
پنهان کنه همیشه که

نمیگن یکسال کجا می خواد بره بدون هیچ خبری!؟

سکینه با نفس عمیق شده و گفت اینو دیگه نمیدونم
حتما فکرش رو کرده که قبول کرده به شما دیگه ربط
نداره مشکل خودشه وقتی قبول کرده پس فکر همه
جا رو کرده و حاضر شده که این پیشنهادو قبول
کنم.

_درد سر بشه برام از چشم تو می ببینم هانا

[23:30 15.09.21]



@Rooman_nazy1400

سکینه ترسید ولی به روی خودش نیورده بود
خیلی خونسرد گفت : من معرفم فقط شما رو اشنایی
میدم

دیگه هرچی شد به خودتون ربط داره به من دیگه
هیچ ربطی نداره ...

من فقط پولم رو می گیرم و میرم
همین....

یه واسطه که می خوام خیر برسونم...

سامیار با نیشخند گفت : اره یه خیر رسان پولی ...

اوکیه دختره رو امروز می ببینم

کارت خوب بود دستمزدت رو می گیری و میری پی
کارت حله!!

سکینه سرش رو تکون داد و گفت : حله....

حال_سامیار

مامان نیومده بود داشتم نگرانش میشدم
خواستم زنگ بزنم بهش که یکی از خدمه گفت :
اقا خانم بزرگ با مهمون ها اومدن....
چشم هام توی حلقه گرد شد...
مهمون ها؟!
با حالت سوالی گفتم : مهمون ها?!
کدوم مهمون ها...

خدمه با گیجی گفت : نمی دونم خان ، خانم بزرگ
داره با دوتا خانم
دیگه می یاد...

@Rooman_nazy1400

خودمم برام سوال شده بود که اون زن ها کی بودن

....

دستی به پا زدم و از جام بلند شدم...

با حالت سوالی رفتم سمت در همین که رسیدم به در ،
مامان و به قول خدمه مهمون های مامانم هم
رسیدن....

خاله بود با ملیکه.... ملیکه با دیدن من خوشحال شد

....

خودش رو کشید جلو و گفت : سلام

[23:30 15.09.21]



#برده_عبرانی

@Rooman_nazy1400

نگاهمو از دستش بالا بردم و به صورتش خیره شدم
اون خنده ی همیشگیش روی لباش بود
لوند تر و جذاب تر شده بود...

قلبم بیتاب شده بود هرچی این چند وقت خودم رو
خونسرد نشون داده بودم
همه چی خراب شد با لحظه دیدنش....

دستش هنوز انتظار می کشید که بهش دست بدم
مامان خودش رو کشید سمت
با لبخند زوری گفت : پسرم چرا دست دختر خاله ات
رو نمی گیری
ملیکه جان منتظر هستن...

به خودم اومدم و از اون خیرگی دست برداشتم.

اخم هام رو کشیدم توی هم ، با خودم گفتم سامیار
یادت نره

اون برای چی تو رو ول کرد دیگه اجازه نده باهات
بازی کنه.....

خیلی سرد بدون اینکه بهش دست بدم

گفتم : سلام خیلی خوش اومدین....

ببخشید من باید برم کار دارم....

خاله با دهن باز بهم زل زد نیشخندی سر دادم

از من چه انتظاری داشتن!؟

اینکه خر بشم بازم بیوفتم توی دام این زن که این
چند سال

خوب دلبری کردن یاد گرفته بود....

سرم رو پایین انداختم و نفس عمیق شده ای
کشیدم....

حالم خیلی خراب شده بود
من هنوز دوسش داشتم این بزرگترین نقطه ضعف من
بود....

داشتم از پله ها بالا می رفتم که با یکی سینه به سینه
شدم

حس کردم شلوارم خیس
شد نگاه عصبیم رو به صورت شیوا دوختم....

رنگ ترس توی چشم هاش نشسته بود....

_س..سلام اقا.....

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم :

سلامو زهرمار چرا جلوی راحت رو نگاه نمی کنی!؟

با حالت ترسیده ای گفت :

ببخش..ید اقا داشتم پله ها رو تمیز می کردم

ندیدم شما رو...

[23:30 15.09.21]



#برده_عبرانی

part55#

عصبی بودم حالا این دختره ام سد راهم قرار گرفته
بود

باید عصبانیت رو سر همین احمق خالی می کردم
دست هام رو دور بازوش به شدت فشار دادم و گفتم :
کوری وقتی من می یام باید بری کنار....
غلط کردی اومدی اینجا هوم....

اشک از چشم هاش همینطور داشت می اومد

اب دهنش رو قورت داد و گفت : اقا

_هیس خفه شو می دونم باهات چیکار کنم
تموم بدنم روگند کشیدی کل لباس هام رو خیس
کردی....

_اقا ندیدمتون ببخشید داشتم تمیز می کردم

با داد توی صورتش گفتم : تو که بلد نیستی هیچ
غلطی انجام بدی

غلط می کنی انجام بدی فهمیدی....

اصلا کی به تو گفت کار کنی
مگه هم می تونی کلفت باشی هم
زیر خواب.....

از دست ملیکه ناراحت بودم سر این دختره بدبخت
خالی کردم....

_اقا من داشتم تمیز می کردم
اقا جان....

اشک از چشم هاش همینطور داشت می اومد....منم
عصبی تر میشدم....

_خفه شووو.....

بلندش کردم و کشون کشون دنبال خودم کشیدمش
و بردمش حالم چقدر بد بود....

قلبم عین چی داشت می اومد تو دهنم ... مچ دستش
رو گرفتم و بلندش کردم و بعد کشون کشون دنبال
خودم کشیدمش....

رفتم توی یه اتاق پرتش کردم که با صورت روی
زمین

افتاد حالش چندان خوب نبود نمی فهمید که باید چکار
کنه.....

خودش رو روی زمین کشید ...

با دندون های ساییده شده گفت :
کی گفت بری کلفتی هان؟!
تو زیر خواب من بودی غلط کردی رفتی کلفتی.....
حرف بزن ببینم غلط کردی رفتی کلفتی....
اقا تورو خدا...

خودش رو روی زمین می کشید و عقب عقب می
رفت نمی دونست باید چیکار کنه..

[23:30 15.09.21]



#برده_عبرانی

part56#

باید از کدوم طرف فرار کنه
کارای گذشته ی ملیکه روی مخم هی راه می
رفت.....
که چه کارایی کرد که چه کارایی کردم تا بمونه ولی
نموند....
همه داشت روی مخم راه می رفت....

دستم رفت سمت کمر بند شلوارم ، کمر بندم رو بیرون
کشیدم و دور دستم پیچیدم...
با ترس خیره شد : اقا تورو خدا جاهای قبلی هنوز
خوب نشده....
تورو خدا...

همینطور داشت حرف می زد که کمر بند رو بلند کردم
و محکم کوبیدم روی پاش...
صدای جیغش بلند شد با صدای بلند جیغ می کشید و
التماس میکرد

کارای ملیکه رو سر این دختره بدبخت در اوردم
فقط با کمر بند روی پاهاش می کوبیدم
طوری می کوبیدم روی پاهاش که خودش رو عین
مار تگون می داد و بعد می رفت عقب...

اونقدر زدم روی پاهاش که پاهاش خون مرده شد
حالم اصلا خوب نبود ، متوجه نبودم چیکار میکنم
دستی روی لبام قرار دادم و با پشت دست روی لبام
کشیدم

حالا خیالم راحت شده بود اروم شده بودم
بانفس نفس کنارش نشستم ...

اونم اروم گریه می کرد ناله سر نمی داد فقط
مظلومانه و بیصدا گریه

اخ ملیکه با من چیکار کردی که با عذاب دادن یکی
دیگه جای تو ، اروم میشم...

راوی

صدای جیع و داد از بالا می اومد
ملیکه با تعجب رو به خاله اش گفت :
چی شده!؟

این صدای جیع برای چیه!؟

مادر سامیار پشت چشمی براش نازک کرد و گفت :
هیچی خاله ، این دختره حتما بی
احترامی کرده...داره کتک می خوره...
ملیکه سوال براش پیش اومده بود....
که این دختر کیه ...

[23:30 15.09.21]



#برده_عبرانی

part57#

سوال کرد : خاله این دختر کیه؟!
مهین با صدای ملیکه دختر خواهرش
به خودش اومد
برگشت سمت ملیکه ...
نگاه عمیقی بهش انداخت رفت تو فکر ، باید جوابش
رو چی می داد؟! دروغ یا راست ...

شاید اگه راست می گفت ملیکه حس خطر رو درک
می کرد...

یا شاید کمی راست با چاشنی دروغ!!! با این حال با
کمی درنگ گزینه ی دوم رو انتخاب کرد....

شروع کرد به حرف زدن : این دختره زیر خواب
سامیاره پسرم
خیلی موفق شده توی زندگیش خیلی ،
باید برای این همه
ثروت وارثی داشته باشه ، یه دختر رو یه سال اجاره
کرده
که براش یه بچه بزاد بعد بره رد کارش
این دختره کمی چموشه
هرروز باید کتک بخوره تا ادم شه...

ملیکه حس کرد قلبش کند زد
دستی روی قلبش گذاشت...

مهین با رضایت به عکس العمل ملیکه چشم دوخته
بود

شهین از مارموز بودن خواهرش خبر داشت
فهمید که می خواد حسادت دخترش رو برانگیزه...
اما این یکی دیگه زیادی بود

ملیکه خنده ی ارومی کرد : یه دختر کرایه ای برای وارث!؟

مگه سامیار از این کارا هم می کنه!؟

مهین نفس عمیقی بیرون داد و گفت : اره....

دیگه ادما تغییر می کنن دخترم

تو رفتی پسر من خیلی

تغییر کرده ولی هنوز هم قلبش مهربونه ودوستت داره...

ملیکه حالش گرفته شده بود

ملیکه ادمی بود با ارزو های کوچک اما خوب...

بااین حال خودش رو نگه داشته بود

تا ببینه چکار می کنه...

یه چیز هایی باید می فهمید....

با حال خراب شده ای خودش رو کشید جلو....

@Rooman_nazy1400

_یعنی چی خاله من نمی فهمم برای چی باید این کارو
بکنه!؟

خاله سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت :
نمی دونم خاله....مجبور شد انگاری

[23:30 15.09.21]



#برده_عبرانی
part58#

خندید ملیکه باورش نشده بود کم کم داشت می
ترسید....

ازاینکه سامیار رو از دست داده باشه

@Rooman_nazy1400

لباش رو به حالت نیشخند

باز کرد و گفت :

مگه میشه ادم روبه اینطور کاری

مجبور کرد...؟!

سرش رو تند تکون داد و لب زد :اره میشه...

اون سنش داشت بالا می رفت

مجبور بود که وارث داشته باشه...

ملیکه اخم کرد ...

_می تونست زن بگیره این کارا برای چی بود

خاله خندید دستی روی لباش قرار داد و گفت :

خوب دلش گیر بود

نمی تونست زن بگیره حالا یارش

اومده انشالله که وصال باشه

ملیکه سرش رو پایین انداخت خیلی ناراحت شده بود

....

نفس عمیق شده ای کشید ، سعی کرد ناراحتیشو
مخفی کنه

_خاله یه اتاق به من نشون میدی
استراحت کنم!؟

مهین سرش رو تکون داد و گفت :
اره چرا که نه عزیزم
بعد خدمه رو صدا زد

_نسیبه نسیبه

نسیبه فال گوش وایساده بود تموم حرف ها رو شنیده
بود تا ببینه که چی میگن....
و هم برای خود شیرینی...
سریع خودش رو به خانم بزرگ رسوند و گفت :
بله خانم!؟

[23:30 15.09.21]



#برده_عبرانی

part59#

_بله خانم!؟

مهین با لحن خشک و خشنی گفت :

بهترین اتاق رو برای دختر خواهرم آماده کن.....

نسبیه با چاپلوسی گفت :

آماده کردم خانم جان الان آگه خسته ان

اتاق رو نشونشون بدم!؟

_اره نشونش بده خسته اس

شهین چیزی نگفت فقط منتظر این بود
دخترش بره و

خواهرش بیاد و باهاش حرف بزنه
سرش رو پایین انداخت و نفس عمیق شده ای
کشید....

_پاشو دخترم نسیم بهت اتاق رو
نشون میده
چیزی ام لازم داشتی به خودش بگو.
_باشه خاله

ملیکه دستی به پا زد و از جاش بلند شد
با غمگینی به اطراف نگاه می کرد
یه روز قرار بود که بشه خانم این خونه
عشق سامیار..... ولی با حرصش همه چیز رو خراب
کرده بود

نسیبه که رفت

خودش رو کشید جلو شهین

و رو به خواهرش گفت :چی شده؟! این کارا برای چیه
مهین

مهین ریلکس خندید و گفت :

من می دونم دارم چیکار می کنم
نگران نباش.....

_من نگرانم ملیکه ی من حساسه اگه
سامیار زن داشت

چرا اوردیمون اینجا!؟

_اون زنش نیست یه زیر خواب فقیره
که مدتی رو باید یه بچه رو
توی شکمش داشته باشه همین....

شهین خندید..

_دیوونه شدی!؟

_نه فقط می خوام اون چیزی

@Rooman_nazy1400

رو که درسته انجام بدم اینا دوتا خیلی غرور دارن...
اونم یه غرور بزرگ....

شهین پشت چشمی برای مهین نازک کرد.

[23:30 15.09.21]



#برده_عبرانی
part60#

_بااین کارات داری دخترم رو اذیت می کنی
اون تحمل نمی تونه بکنه
بااین کارات ممکنه اتفاقی براش بیوفته

@Rooman_nazy1400

مهین چشم هاش رو تو حلقه چرخوند و گفت : مثلاً
چه اتفاقی!؟

لباش به حالت خنده کش اومد....

_تو کاریت نباشه اتفاقات خوب خوب....

ملیکه

با چشم های رو هم اومده گفتم : برو دنبال کارت
دیگه کاری ندارم

اون خدمه باشه ای گفت و بعد رفت....

منم حرصی به اطراف خیره شدم

نمی فهمیدم که باید چکار کنم دندونام روی هم ساییده
شد

باورم نمیشد که سامیار این کار رو کرده باشه ...

چرا منو دید این همه سرد رفتار کرد ، حتی فکر
کردن بهش

خیلی اذیت میکرد

اون دختره چی داشته که منو به اون فروخت.....
خاله وای.....

حرف های خاله که می رفت توی مخم اعصابمو
خورد می کرد....

از جام بلند شدم اگه لباس هام رو می چیدم توی کمد
ذهنم درگیر میشد از این همه
فکر مشغولی در می اومدم....

سرم رو پایین انداختم و نفس عمیق شده ای کشیدم

مشغول کارام شدم و کم کم همه چیز رو فراموش
کردم

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی
part61#

سامیار

وارد اتاقی که گاهی استراحت می کردم شدم
اتاقی بود با وسایل کم ، اونجا راحت می تونستم
استراحت کنم و کمی آرامش داشته باشم.....
چشم هام رو گذاشتم روی هم و فشار دادم....

سرم تیر می کشید این برده خیلی اعصاب منو خورد
می کرد

روی تخت نشستم حس کردم یه چیزی رفت زیر باسنم

با تعجب خودم رو بالا کشیدم یه سوتین توری قرمز
رنگ

اون سردرد گیج و منگم کرده بود فقط این سوال برام
پیش اومد این سوتین اینجا
چه غلطی می کنه!؟

چشم هام رو روی هم دیگه فشار دادم و نفس عمیق
شده ای بیرون دادم ...
لباس روپرت کردم اونور سرم درد شدید میکرد
باید می خوابیدم...

دراز که کشیدم چشم هام رو بستم
اما یهوایی
یه صدا توی
گوشم پیچید یه صدایی مثل دوش آب...

دیوونه شده بودم کسی توی این اتاق نبود که
بیشتر که گوش کردم ، دیدم دارم درست می شنوم

اخم پررنگی کردم کسی حق نداشت استراحت منو بهم
بزنه

توی جام نشستم و به در حموم خیره شدم
یکی از خدمه ها اومده بود حموم!؟
حالا اصلا حواسم به ملیکه و خاله نبود
از جام بلند شدم با دندون های ساییده شده گفتم
:دختره ی احمق....

به در که رسیدم دستم رو جلوبردم و در رو با شدت
باز کردم...

در به دیوار کوبیده شد...

با دندون های رو هم اومده گفتم :
تو اینجا چه غلطی می کنی

@Rooman_nazy1400

بدن لخت دختره از پشت سرش توی معرض دید من
قرار گرفت

چه بدن قشنگی داشت

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part62#

چقدر بدنش رو فرمو و قشنگ بود... باسنش و اون
گودی کمرش هوش از

ذهن ادم می برد نفس عمیق شده ای کشیدم....

با صدای در برگشت سمت من

@Rooman_nazy1400

با دیدن صورت ملیکه چشم هام گرد شد
کل هیکلش رو از چشم گذروندم باورم نمیشد
ملیکه باشه....

یهو با دیدن من دستی روی سینه هاش و وسط پاش
قرار داد

با جیغ گفت : برو بیرون به چی زل زدی؟!
سریع سیخ سر جام وایسادم به خودم اومدم
برگشتم و تند گفتم : ببخشید نمی دونستم تویی
فکر کردم...

_نمی خواد توضیح بدی برو گمشو حوصله ات رو
ندارم

همین داد کافی بود که به خودم پیام و با قدم های بلند
شده

شروع کردم به حرکت کردن در رو هم محکم بهم
کوبیدم

حالم خیلی خراب شده بود

@Rooman_nazy1400

خودم رو به اتاق خودم رسوندم و بازم در رو بستم
باورم نمیشد که این اتفاق افتاده باشه
دوباره گذشته داشت تکرار میشد
اون بدنش معرکه و عالی بود دستی روی قلبم گذاشتم
عین چی می زد حق داشت این همه نا اروم باشه
با حال خراب شده ای گفتم : اروم باش چته اینطوری
توی سینه می کوبی!؟

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی
part63#

@Rooman_nazy1400

قلبم جوابی برام نداشت فقط زدنش هاش رو تند تر
کرد

منم نمی دونستم که چه خاکی توی سرم بزنم ...

تا اینکه ترجیح دادم برم

دوش بگیرم تا از این حال و هوا در بیام

چون حالم خیلی خراب بود

سمت حموم رفتم وارد حموم که شدم

شیر آب سرد رو باز کردم ...

و خودم رو بی وقفه فرستادم داخل

تکون شدیدی خوردم

این تکون و سردی کمی از اون حرارت و بی تابی رو

کم کرد

--شیوا--

بازم مثل همیشه سکینه به دادم رسید

و تونستم سراپا شم چقدر جون سگ داشتم که می
تونستم

روی پام وایسم خنده دار بود واقعا
سکینه دستی روی دست زد

_دختر جان چرا این همه کله شقی قصدجونت رو
کردی!؟

من که گفتم اروم بگیر
این کارا برای چیه اخه هرچی اقا گفت بگو چشم
می خوای این یکسال که اینجا هستی
بمیری!؟

سرم رو پایین انداختم
و نفس عمیق شده ای ول دادم :
من کاری نکردم اون به جون من افتاد
داشتم راه پله ها رو
تمیز می کردم یهو
بهم خورد اب سطل ریخت روی لباسش....

@Rooman_nazy1400

بعد منو آورد اینجا کتک زد دلش از جای دیگه پر بود
، بهونه بود اونو سر من خالی کرد

چقدر بدبختم....

سکینه با ناراحتی خودش رو کشید جلو
دستی گذاشت روی گونه ام و شروع کرد به پاک
کردن اشک های من....

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part64#

@Rooman_nazy1400

_اروم باش حالا توام عین دخترمی
دوست دارم کمکت کنم
تو باید خیلی کارا انجام بدی تا بتونی
جلوی اون زبونت رو بگیری

چشم هام رو گذاشتم روی هم و گفتم : من حتی اگه
لال هم باشم این مردک ضربه اش رو به من می
زنه...

بهم زور میگه و منو کتک می زنه
پس الکی چرا جو با احساسی بگیرم برای خودم....
چرا الکی دلمو خوش کنم
من کاری نکرده ام فقط دارم تقاص پس میدم...
تقاص با احساس بودن
خودم رو...

سکینه سری تکون داد به حالت تاسف با لب های
فشرده شده گفت :

اشکال نداره دخترم حالت خوب میشه...

اینا همه تموم میشه فقط
تا می تونی در مقابل چشم های خان نباش....

فقط شب ها هر موقع که خودش خواست
برو.... اصلا در مقابل خان زاده نباش....
_چشم....

دست منو گرفت و دنبال خودش کشید
راه که می رفتم مچ پام درد می گرفت این دفعه فقط
مچ پام رو
نشونه گرفته بود چشم هام رو تو حلقه چرخوندم و
نفس عمیق شده ای
سر دادم....

به اشپزخونه که رسیدیم همه برگشتن سمت من....
با حالت عجیبی بهم نگاه می کردن....
وضع رقت باری داشتم ، همه با نگاه ترحم امیز بهم
نگاه میکردن ، با لب های فشرده شده گفتم :
سلام.

همشون سلام کردن....

سکینه منو نشوند پشت میز و با حالت عجیبی
گفت : همین جا باش من خودم بهت میگم که چکار
کنی
_باشه....

سکینه خودش رو صاف کرد و با صدای بلندی گفت :
اون لوبیا و عدس ها رو که ناپاک بودن بیارین

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part65#

لویا و عدس پاک نشده رو گذاشتن جلوی من....
سکینه نگاهی بهم کرد و گفت :
دخترم اینها رو پاک کن چشمی گفتم و شروع کردم به
پاک کردن....

لبام رو ، روی هم می فشردم بغض کرده بودم ...
خداروشکر این زن بود که به دادم برسه....

دستی روی لبام قرار دادم و نفس عمیق شده ای
بیرون دادم
حدود نیم ساعت گذشت من غرق کار و فکر بودم
از یه طرف داشتم به مامان و بابا فکر می کردم
اینکه مامان عمل شده خوب شده!؟
با فرار من

راه اومده بودن یانه نفس عمیق شده ای
کاش میشد فهمید اهی دردناک کشیدم و سرم رو پایین
انداختم ، این برام خیلی دردناک بود....

غیر قابل فهم و قبول شدن بود
سرم رو پایین انداختم و از ته دلم آهی کشیدم ...

صدای پایی به گوشم رسید سرم رو بلند کردم
بازم اون زنه نسیبه بود
از دیدنش حالم بهم می خورد....
این زن یه عفریته ی حال بهم زن بود
اشک از چشم هام همینطور داشت می اومد ...
سرم رو پایین انداختم

_تو که باز نشستی عفریته خانم مگه نگفتم
باید کل خونه رو تی بکشی چی شد!؟
سکینه به کمکم اومد : خانم ، اقا گفتن از این به بعد
شیوا نباید کار کنه
چون باید وارث رو بدنیا بیاره نباید صدمه ای بهشون
بیاد...
گفت اگه بهش سخت بگذره اون شخص رو

حتما تنبيه می کنن.....

نسبیه عصبی شده به سکینه نگاه کرد : تو پیر زن
دیگه برای من

اما اگر می کنی!؟

بزخم از اینجا بیرون نروم؟؟

سکینه با اخم گفت : حرف های خان رو گفتم

شیوا اومده که وارث بدنیا بیاره نه کلفتی کنه....

دیگه خودت دانید خانم من برای خودتون گفتم...

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part66#

نسیبه با چشم های رو هم اومده به من نگاه کرد
دست هاش از شدت خشم مشت شد
نگاهی به اطراف انداخت
نمی دونست باید چکار کنه...

دید همه طرف منن با حرص گفت : به چی خیره
شدین

برین دنبال کارتون احمق ها....
اشک از چشم هام همینطور می اومد
سرم رو پایین انداختم...
اون هم رفت سکینه دستی جلوی دهنش قرار داد و
گفت : رفت دنبال کارش...
زنیکه ی عفریته....
برید دنبال کارتون دختره....

خانم بزرگ گفته بود چایی ببرم براش
استرس داشتم

چشم هام رو گذاشتم روی هم
به پذیرایی که رسیدم همه برگشتن سمت
دوتا زن بود یکیش جوون بود....

بهشون که رسیدم با نگاه بدی سر تا پام رو نگاه
کردن

نمی فهمیدم که باید چکار کنم
سرم رو انداختم پایین

_سلام.....

_بیا این چایی ها بگیر

چشمی گفتم و شروع کردم به حرکت کردن
اولین نفر به خانم بزرگ چایی گرفتم

@Rooman_nazy1400

بعد به زن دومی که اونجا بود گرفتم
نگاه عصبی شده ای بهم کرد

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی
part67#

_بفرمایید خانم....
اون زنه با عصبانیت فنجون رو برداشت
زیر لب گفت :چه ایگیری هستی
به من گفت!؟

@Rooman_nazy1400

بغضم گرفت چشم هام رو گذاشتم روی هم و کمی
فشار دادم...

من حتی این زن رو نمی شناختم ولی اونم منو تحقیر
کرده بود ...

این زن کی بود!؟

چشم هام رو تو حلقه چرخوندمو رو کردم سمت اون
زن جوون که با نگاه بدی بهم نگاه می کرد
انگار مادر و دختر بودن چون شباهت زیادی بهم می
دادن

همینطور بهش خیره بودم که صدای خانم بزرگ
اومد....

_به چی خیره شدی دختره ی فضول برو

چایی بگیر برای دختر خواهرم

به خودم اومدم و تند رفتم سمت اون دختره....

خم شدم و گفتم : بفرمایید خانم

اون دختره یهویی زد زیر سینی

سینی چپ شد و تموم چایی ها ریخت روی زمین و
پای اون دختره....

اون دختره شروع کرد خودش رو بالا و پایین کردن

_ای سوختم سوختم
ترسیده خودم رو عقب کشیدم
اصلا نفهمیدم چی شد
خانم بزرگ و مادرش از جا بلند شدن و سمت دختره
پا تند کردن
بهش که رسیدن منو پس زدن..._

_گمشو اونور دختره ی دستو پا چلفتی
دخترم حالت خوبه!؟
اون دختره با گریه گفت : پام پوست پام داره می
سوزه

مادرش گفت : پماد پماد سوختگی بیارین....
صدای داداش که بلند شد

نسبیه با جعبه ی کمک های اولیه اومد
منم همینطور ماتم برده بود
نمی فهمیدم که باید چکار کنم ترس باعث شده بود ،
ماتم ببره بود....

خانم بزرگ برگشت سمت من با دندون های رو هم
اومده گفت : دختره ی احمق ببین چه بلایی سر دسته
گل خواهرم آوردی
تو که نمی تونی چایی بگیری غلط کردی
چایی آوردی!؟

قفسه ی سینه ام شروع کرد به بالا و پایین شدن
با بغض گفتم : خانم من کاری انجام ندادم خودش زد
زیر سینی....

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

#part68

با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند و با پشت دست
کوبید توی دهنم
با صدای عصبی شده گفت : هیس خفه شو این همه
گوه خوری کردنت برای چیه...

ساکت باش عوضی برای من بلبل زبونی نکن
سامیار یه ادم دستوپاچلفتی بدترکیب آورده کرده زیر
خوابش کرده
حتما چهره ات رو دیده ترسیده دیگه
وحشت زده شده
زده زیر سینی منم بودم می ترسیدم

ادم کم بود تورو آورده گمشو

حرف هاش عین تیرایی بود که از تیر کمون ول داده
میشد

و سمت قفسه ی سینه ام روونه میشد و قلبم رو می
درید و تمام وجودم رو می شکافت حالم بد بود
می خواستم همین لحظه زمین دهن باز کنه
ومنو ببلعه اما نمیشد....

مگه من خواستم زشت باشم لاغر باشم
مگه دست من بود!؟

اشک از چشم هام اومد با قلبی فشرده شده روی
پاشنه ی پا چرخیدم و با قدم های
بلند شده شروع کردم به حرکت کردن....نگاهی
همزمان به همه جا کردم.

همه جا همه کس برام غریبه بودن
نمی فهمیدم که باید کجا برم.

به کی باید پناه می بردم !

جایی برای رفتن نبود

تا به خودم اومدم خودم رو بیرون عمارت دیدم
توی حیاط فقط یچیزی می خواستم که برم یه جا پیدا
کنم
و برای تنهایی خودم زار بزنم در نهایت هم شد و پیدا
کردم.

سامیار

مامان با عصبانیت بهم نگاه کرد : این دختره چی
هست که اوردی
هیچی بارش نیست زد پای دختر خواهرم رو
سوزوند....

با گنجی بهش نگاه کردم تعجب کرده بودم
کی رو داشت می گفت!؟

@Rooman_nazy1400

_کیو داری میگی مامان!؟

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part69#

_کیو داری میگی مامان

مامان با حرص و تشر گفت : کیو دارم میگم!؟

با پوز خند گفت همین دختره ی خیره سر که شده زیر
خوابت و وبال گردنت

اومد چایی گرفت چایی رو ریخت روی پای ملیکه

@Rooman_nazy1400

نگران شده بهش زل زدم :خوب چی شد الان حالش
خوبه!؟

مامان پشت چشمی برام نازک کرد و گفت :
بخاطر من اره حالش خوبه
باید از من ممنون باشی پسر...
اخمی کردم : شیوا برای چی باید چایی بریزه روی
پای ملیکه!؟
_چمیدونم لابد حرصش گرفته....

ولی دروغ نگم ازش ترسیده فکر کنم
رنگو رو نداره این دختره
ملیکه ی بدبخت هم ترسیده اینم
هل کرده چایی رو ریخته روی پای این ملیکه
حق داره بچه ی خواهرم ، من از این دختره یکبیری
می ترسم
چه برسه به ملیکه که تا الان اینطور ادم ها رو
ندیده.....

خدا رحم کنه به بچه ای که می خواد از این زنیکه ی
بیریخت شکل بگیره....

با اخم های تو هم رفته گفتم : مامان خواهش می کنم
ادامه نده اون هرطور باشه برای خودش خواهش می
کنم ادامه ندین....

گناه داره اون که نمی خواسته این شکلی شه
بعد به نظر من یه انسان عادیه

مامان چشم غره ای براش رفت و گفت :

خوبه خوبه طرف این دخترا رو نگیرااا

حالا شده چوب یه من برا من

جلوی ملیکه طرفش رو نگیری ها....

اخمی کردم

_نه مامان به ملیکه چکار دارم....

اون برای خودش

بعدم اون دختره زیر خواب منه نه کلفت این خونه

دیگه بهش

کار ندین باید جثه و قدرت اینو داشته باشه که بچه
دار شه...

هرکار دارین به نسیبه بگید ...
این همه کلفت تو این خونه هس....
مامان با اخم گفت : از کی طرف ادم های بد ریخت رو
میگیری!؟

لبم رو زیر دندون فرستادم
و نفس عمیق شده ای ول دادم....

_طرف نمی گیرم مامان فقط میگم
خدمه به اندازه کافی هست
اینقدر به این دختره گیر ندین
کارش یه چیز دیگه اس نه کلفتی
مامان چشم هاش رو توی حلقه چرخوند....

_خیله خوب حالا بیا بریم بعد در موردش حرف می
زنیم

با حالت سوالی گفتم : کجا!؟

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

#part70

مامان دست منو گرفته بود و می خواست بکشد که
بااین حرفش از حرکت ایستادم
با لب های فشرده شده گفتم:

بریم پیش ملیکه نمی خوای بهش سر بزنی؟!
چشم هام رو تو حلقه چرخوندم و گفتم : نه....
من چرا باید به اون سر بزنم

با عصبانیت دستم رو از دست مامان کشیدم بیرون....

_مامان از صبح پیش رعیت بودم بهشون سر زدم

و خسته ام اگه میشه تنهام بذار استراحت کنم

مامان نگاه مات شده ای بهم کرد برگشت

و با لب های رو هم اوامده گفت :

درکت نمی کنم سامیار چرا رفتارت این همه ضد و

نقیض داره!؟

چرا این همه داری اذیت می کنی؟؟

لبام رو روی هم دیگه فشار دادم و گفتم :

نمی دونم مامان من هنوز با خودم کنار نیومدم....

بعدم کسی نیستم خودم رو بچسبونم به ادما

بگم وای من اینم من اونم نمیشه مامان ملیکه منو از

خودش روند حالا برم خودم رو بهش یاد اوری کنم

پس غرورم چی میشه!؟

مامان اخم ریزی کرد

_این همه راه رو برای تو اومده چرا نمی ببینی!!
_الان چه فایده مامان اون موقعی که باید می موند
نموند الان بدرد من هیچی نمی خوره....
فکری ام پیش خودش نکنه چون من یکبار پام توی
تله می ره نه ده بار
حالام می خوام بخوابم مامان...
لطفا اتهام بزارید

مامان هیچی نگفت بعد چند ثانیه خیره گی
پوفی کشید و بعد با قدم های بلند شده شروع کرد به
حرکت
کردن....

از اتاق بیرون زد منم با قلبی که برای معشوق بی
وفاش بی قرار بود ، رفتم سمت تخت..
هیچ توجه ای بهش نکردم

@Rooman_nazy1400

قلب تنها چیزی بود که ادمو به لجن می کشید ...
این بار باید فقط طبق عظم رفتار میکردم و احساسم
رو میکشتم

در به صدا در اومده بود نگاهی به در کردم
هرچی می خواستم بخوابم نشد ، ملیکه بد فکرم رو
درگیر کرده بود
در باز شد
و سکینه وارد اتاق شد
با دیدن من مکثی کرد و سرش رو پایین انداخت ..

_سلام اقا زاده

[23:34 15.09.21]

@Rooman_nazy1400



#برده_عبرانی

part71#

_سلام اقا زاده....

فکر کردم اون دختره اس اخم ریزی کردم

_سلام چیزی می خوای؟!

سینی رو بالا آورد و گفت : خانم بزرگ گفتن براتون
غذا بیارم....

نگاهی به سینی انداختم حالم داشت بد میشد....

_بیارش...

_چشم اقا زاده...

سینی رو گذاشت روی میز منم خسته بودم...
خودش رو صاف کرد و گفت : اقا زاده چیزی لازم
ندارید!؟

_نه می تونی بری...

_چشم...

خواست بره که گفتم : صبر کن سکینه....
از حرکت ایستاد برگشت سمتم و نگاه عمیق شده ای
بهم کردم....

_بله اقا زاده....

_شیوا کجاست!؟

برو بهش بگو بیاد اتاقم....

_چشم اقا زاده...

بعد رفت سمت در دستگیره رو کشید و رفت....

شیوا

توی عالم خواب و بیداری بودم که یکی در رو باز
کرد ...

فکر کردم دارم خواب می ببینم

تکون شدیدی خوردم چشم هام رو باز کردم..

توی تاریکی چشم هام رو باز کردم....

با دیدن سکینه خیلی ترسیدم....

اون اینجا چکار می کرد....

دستی روی قلبم گذاشتم و با شدت فشار دادم.

_وای سکینه ترسیدم....

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part72#

سکینه دست هاش رو بلند کرد و به حالت تسلیم گفت
:

ببخشید ببخشید نمی دونستم خوابی الان حالت
خوبه!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم :
اشکال نداره حالا چی شده ، اتفاقی افتاده!؟

سکینه نفسش رو بیرون داد و گفت :اره....
خان می خواد تو بری به خلوتش چرا سر شب
خوابیدی!؟

نگاهی مات شده ای بهش انداختم و گفتم :
باید برم به خلوتش من که....

سکینه نگاه تیزی بهم کرد فهمیدم که باید مواظب
زبونم باشم

لبم رو گاز گرفتم و گفتم :
ببخشید حواسم نبود چشم غره ای قشنگ برام اومد
....

_دختر جان همین سر تق بازی ها رو در میاری که
خودت رو توی این
بلاها می ندازی گفتم که باید مواظب زبونت باشی....
_ببخشید حواسم نبود....

_پیش من اشکال نداره پیش خان
هر حرفی رو نرنی ، خان خیلی خیلی عصبیه ممکنه
حرفی بهت بزنه
سرم رو تکون دادم و باشه ای گفتم

_باشه

_حالا پاشو سریع آماده شو خان از انتظار خوشش
نمی یاد

_چشم.....

با استرس دستم رو جلو بردم و وارد شدم...
یعنی می خواست بخاطر اون دختره منو مواخذه کنه
دوباره

وای چرا اینجوری شد اگه می گفتم خودش
این کارو کرده باورش میشد!؟

هزار تا فکر توی ذهنم ردیف بود سرم رو پایین
انداختم و دستگیره رو کشیدم
و وارد اتاق شدم...

اتاقش نیمه روشن بود نگاهی به دور و بر انداختم و
نفس عمیق شده ای کشیدم

@Rooman_nazy1400

تا اینکه خان رو روی مبل دیدم با اون مردمک
سفیدش بهم زل زده بود
ترس تموم وجودم رو گرفته بود

_س..سلام

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part73#

جواب سلامم رونداد ، با دست اشاره ای بهم کرد که
برم سمتش

@Rooman_nazy1400

ترسیدم خیلی ترسناک بود ، از این مرد باید ترسید
....

با اب دهن قورت داده شده رفتم جلو
بهش که رسیدم با دست به روون پاش اشاره کرد

_بشین اینجا....

حالت زاری به صورتم دادم از این ریلکس بودنش
بیشتر ترسیدم چرا این همه اروم و خونسرد بود....

همینطور مات مونده بودم که صدای دادش بلند شد
_مگه با تو نیستم بتمبرگ چرا همینطور وایسادی منو
نگاه می کنی ؟

از صدای دادش ترسیدم و پریدم بالا
تند خودم رو کشیدم جلو و روی پاش نشستم ...
دستی به وسط پام زد و روونم رو فشار داد.

_مگه نگفتم هر کار می گم سریع انجام بده چرا
اینقده سرتقی اخه دختر!!!؟

انگشت هاش رو توی پوست روونم فشار داد و من
هیچی نگفتم

سرش رو جلو آورد و توی گردنم فرو برد...

پوست گردنم رو به بین لباش گرفت و عمیق شروع
کرد

به گرفتن پوست گردنم و مک زدن

کمی حالم بد شد با حال بد شده گفتم : اخ خان زاده

_جووون ناله می زنی برده دوست دارم...

فشار دستش رو روی سینه ام زیاد کرد

به حدی که بازم ناله ای سر دادم هرچی می گذشت
وحشی تر میشد و کاراش رو با خشم بیشتر انجام می
داد....

منم مجبور بودم سکوت کنم و هیچی نگم...

بازم یه رابطه ی سخت دیگه ازم که فاصله گرفت
صدای اذان بلند شد
با نفس نفس گفت :
چرا هرچی میکنمت حامله نمیشی؟!
چه دلیلی وجود داره؟؟
چشم هام رو گذاشتم روی هم و کمی فشار دادم....

_نکنه نازایی مشکل داری خودت رو قالب من
کردی؟!
با چشم های اشکی بهش نگاه کردم.

_نه من مشکلی ندارم....

_پس ..

ادامه نداد نمی دونم چرا دستی روی بینیش قرار داد
و گفت اخ

@Rooman_nazy1400

توجه ای بهش نکردم خودم اینقدر درد داشتم ، که
نمی تونستم به حال اون احمق هم فکر کنم !؟
چشم هام رو فشار دادم که اشک هام با شدت روی
گونه هام روون میشد....

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part74#

منو برد توی حموم برای اولین بار بود که منو می
شست
نمی دونم اینو بذارم پای محبتش یا یه چیز دیگه....

@Rooman_nazy1400

حموم کردنم هم با خشم بود
منو شست چند جای بدنم به سوزش افتاد....

بیرون که اومدیم منو حوله پیچ کرد
لباس برام نمونده بود
با مکت گفت : لباس نداری؟!
سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم :
نه اقا زاده باید برم توی اتاقم....
اقا زاده نگاه عمیق شده ای بهم کرد
و لب هاش رو روی هم فشار داد....

_لعنتی باید چند دست لباس هات رو بذارم اینجا....
همین شکلی برو توی اتاق
مواظب باش کسی تورو نبینه
_چشم....

هیچی نگفتم و با همون حوله ی دور کمرم شروع
کرد به راه رفتن..

رفت سمت کمد منم برگشتم و رفتم بیرون.....

نگاهی به دو طرف راهرو کردم

هیچ کس نبود.....

سریع اومدم بیرون اتاقم ته راهرو بود

به اتاق که رسیدم دستم رو جلو رفتم بردم و دستگیره
رو پایین کشیدم....

خواستم وارد شم که صدای یه دختره اومد

_صبر کن ببینم تو کی هستی!؟

صداش چقدر آشنا بود

برگشتم با دیدن همون دختره چشم هام گرد شد

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم...

بازم اون!؟

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم : سلام....

_بااین سر و وضع توی خونه می گردی!؟

چرا این شکلی هستی!؟

با خجالت سرم رو پایین انداختم : ببخ...شید.....

اخم هاش رو توی هم کشید : به سامیار میگم چطور
می گردی توی این خونه
نامحرم توی این خونه است

تند سرم رو بلند کردم و گفتم : من پیش خان بودم
خودش منو فرستاد بیرون
لباس نداشتم.....

یکه ای خورد و با ناباوری بهم نگاه کرد

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part75#

از شوکه شدنش تعجب کردم کم رنگ تعجب از
صورتش کنار رفت
و رنگ خشم توی صورتش بیدار شد
یه قدم اومد سمت
من یه قدم رفتم عقب و به در خوردم با لب های
فشرده شده گفت :
چی گفتی؟! گفتی از پیش سامیار می یای؟!
ترسیدم ...

_خانم من زن صیغه ای خان هستم ، بله از پیش خان
اومدم
گفتم که فکر اشتباه نکنید....
من...

دستش رو بلند کرد و محکم کوبید توی دهنم طوری
که صورتم سمت چپ متمایل شد...

_زن سامیاری غلط کردی تو فقط یه زیر خواب
عوضی هستی

که اومدی توی زندگیش من نمیذارم
اب خوش از گلوت پایین بره
اشغال....

ترسیده بهش نگاه کردم چی گفته بودم
که اینطوری واکنش نشون داده بود!؟

قطره اشک از چشمم پایین افتاد...

_خانم من که چیزی نگفتم...

_خفه شو حاضر جواب نباش تو چیزی نگفتی!؟

پس این چی بود که هی ور ور می گفتم من زن
خانم....

_خوب من...

بازم توی دهنی کوبید توی دهنم انگشت اشاره ای
کرد

سمتم و با دندون های ساییده شده
گفت :

حاضر جواب نباش عوضی...
فقط بدون بخاطر این کلمه ای که
گفتی بد توی دردمس می افتی....
قول میدم...

اینو گفت و بعد روی پاشنه ی پا چرخید و با قدم های
بلند شده رفت...

منم موندم با صورتی پر از بغض....
و اشک....

مات شده بهش نگاه کردم ...
چی شده بود اصلا درک نمی کردم که
چه اتفاقی افتاده

@Rooman_nazy1400

وارد اتاق شدم و با قلبی فشرده
شده وارد اتاق شدم
و در رو بستم...

راوی

ملیکه حرصی شده بود از حرفی که شیوا زده بود
دلش می خواست این دختره رو دار بزنه

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part76#

@Rooman_nazy1400

چطور به خودش اجازه داده بود؟!
خودش رو زن سامیار تصور کرده بود
همینطور داشت با قدم های
بلند حرکت می کرد
که یهو سامیار رو دید که شیک پوش از اتاق اومد
بیرون...

بوی عطرش که توی راهرو پیچید
نفس عمیق شده ای کشید
سامیار ملیکه رو ندیده بود سرش پایین بود
و داشت ساعت مچیش رو درست
می کرد.....
ملیکه با خودش گفت " من این مرد رو میخوام ، می
خوام که باهاش ازدواج کنم...می خوامش سامیار
برای منه نباید از دستش بدم."

با این حرف دو قدم بلند برداشت و خودش رو
به سامیار زد...

ملیکه خواست بیوفته که سامیار دستی دور کمرش
حلقه کرد نگهش داشت و اون رو بالا کشید
با چشم های گرد شده بهم خیره شده بودن
ملیکه ام انتظار این کار رو نداشت...

سامیار با دیدن چشم های ملیکه قلبش شروع کرد به
تاختن...

تاختنی عجیب و دوست داشتنی که این خون گرم و پر
از حس چندین ساله رو
بین تموم رگ هاش جاری می کرد
و این عشق رو یاد اوری....

تموم اجزای صورت رو از نظر گذروند
این زن

رو هنوز می پرستید دوستش داشت
ولی غرور مردانه ای که به بازی گرفته شده بود
هیچوقت دیگه بهش روی خوش نشون نمی داد...

اخمی کرد
ملیکه بااین حرکت فهمید باید خودش رو کنار
بکشه...
همین کار رو هم کرد سامیار دست هاش رو ول داد...
ملیکه دستی به موهای زد و موهای رو پشت
گوشش فرستاد...

با حالت ترسیده ای گفت : ببخشید نفهمیدم چی شد
سامیار حتی بااین صدا و لحن هم قلبش تپش می
گرفت
اما پوسته ای سخت که برای خودش ساخته بود
این کارو براش سخت می کرد...
نمی گذاشت که ابراز احساسات کنه

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part77#

نمی گذاشت که ابراز احساسات کنه
با لحن سردی برخلاف آتش درونش گفت : اشکال
نداره
فعلا دختر خاله....
سامیار خواست بره که ملیکه گفت : سامیار..

سامیار باز قلبش به تپش افتاد ، اما برنگشت...

همینطور سکوت کرد تا حرفش رو بزنه
ملیکه هم فهمید باید ادامه بده
_سامیار میشه من... یعنی ما عین قبل بشیم!؟
_نه....

نه صریح و قاطع باعث شد که ملیکه
تعجب کنه
سامیار هم نموند که ببینه چی میشه....

با قدم های بلند شده شروع کرد به راه رفتن
قطره اشکی سمج از چشمش پایین افتاد....

_باورم نمیشه اون دختر قلب تورو گرفته!
امکان نداره سامیار تو برای منی
اشک هاش با شدت بیشتری روون شد
ادامه داد : من تورو برای خودم می کنم

با قدم های بلند شده شروع کردم به حرکت کردن
عصبی بودم از این حال
می خواستم از این حالت خلاص شدم
ولی بعد چند سال نمیشد غیر ممکن بود
لبام رو روی هم ساییدم و نفس عمیق شده ای کشیدم
حالم خیلی خراب بود

به پایین پله ها که رسیدم نگاهم به مامان افتاد
داشت با خاله حرف می زد
منو که دید اومد سمتم نگاه عمیق شده ای بهم
انداخت....

_پسرم داری کجا می ری؟!
_می رم بیرون باید به رعیت سر بزنم
_پسرم این چند روز همش داری می ری روستا..
یکم استراحت کن

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part78#

دستی توی هوا تکون دادم و گفتم : نه کار دارم
مامان ، باید برم
شب می یام یه دور همی باهم می گیریم شما راحت
باش...

مامان سکوت کرد چیزی نگفت ، منم
چیزی نگفتم و خدا حافظی کردم

بشارت کنار ماشین وایساده بود منو که دید خودش
رو صاف کرد

بهش که رسیدم به طور رسمی شروع کرد به سلام
کردن

_سلام اقا صبح بخیر

نگاهی به ساعت انداختم نزدیک های ده بود..

_باید گفت ظهر بخیر....

بشین بریم که دیر شد.

_چشم اقا...

خودش رو کش داد سمت صندلی عقب و بعد در رو
باز کرد : بفرمایید اقا...

توی ماشین نشستم بشارت هم در رو بست و بعد
خودش پشت رل نشست....

از تو اینه بهم نگاه کرد و گفت : اقا الان کجا برم!؟
خواستم بگم بره روستا که یاد سکینه افتادم باهاش
حرف داشتم....

_برو شهر کار دارم

_چشم اقا

ماشین رو روشن کرد دنده رو جا زد
و شروع کرد به حرکت کردن....

فلش_بک

شیوا

عین خوره خودم رو می خوردم قرار بود امروز اون
مرده رو ببینم

بابا نگاهی بهم کرد با ابرو های بالا رفته گفت :

خوبی دخترم!؟

سرم رو بالا اوردم و لبخند زوری زدم و گفتم : اره
خوبم....

_خوبم بابا

بابا سری تکون داد و خوبه ای زیر لب گفت

از جام بلند شدم و اروم شروع کردم به حرکت
کردن...

@Rooman_nazy1400

_چرا صبحانه ات رو نخوردی باباجان!؟
_میل ندارم میرم آشپزخانه رو تمیز کنم
بابا چیزی نگفت منم رفتم
در واقع می خواستم فرار کنم تا تمیز کردن ،
نگاه بابا بدجور بود

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part79#

@Rooman_nazy1400

بابا بلاخره بعد خوردن صبحانه رفت و من موندم با
یه عالمه استرس و ترس که از قراری بود ، که
امروز داشتم

گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن صداش بلند بود
با سرعت خودم رو انداختم روی گوشیم
سکینه بود غیر اون دیگه کسی رو نداشتم دکمه رو
فشار دادم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم....

_الو....

_الو سلام شیوا خوبی

_مرسی من خوبم تو چطوری حالت خوبه!!؟

_ممنون زنگ زدم بگم قرار امروز رو یادت نره
ها....

_نه حواسم هست فقط استرس دارم.

_نداشته باش یه ادم عادیه

_ببینم لباس خوب که داری بپوشی!؟

جز اون مانتوی کهنه ای که داشتم دیگه چیزی
نداشتم که بپوشم

سرم تکون دادم و گفتم :نه....

_پوف توام که هیچی نداری امروز یه تایم جلوتر بیا
خونم ببینم

چی دارم که بدم بیپوشی

بهم برخورد....

با ناراحتی گفتم : لازم نیست همین رو اتو کنم خوب
میشه

_هیس شیوا اصلا حوصله ناز خریدن ندارما
راست میگم دیگه یعنی اوضاعتون این همه خرابه که
پول دو دست مانتو حتی به قیمت کم رو هم ندارین؟؟

بغضم گرفت دیگه نشد تحمل کنم...

_بسه تو که شرایط ما رو درک نمی کنی

این همه زخم زبون نزن....

_خیله خب توام تا یه حرف می زنیم

اشک هات سرازیره

ساعت ۱۲ منتظرتم زود بیا
بعد بدون خدا حافظی قطع کرد
بوق اشغال که خورد گوشی رو از گوش خودم فاصله
دادم....

با لب های فشرده شده گفتم : دختره ی عوضی.....از
خود راضی

گوشی رو توی دستم فشردم و بعد با قدم های بلند
شده از اشپرخونه رفتم بیرون
صدای سرفه ی مامان به گوشم رسید
رفتم

سمتش بهش که رسیدم دستم رو گذاشتم زیر سرش و
سرش رو بلند کردم

با حالت ترسیده ای گفتم : خوبی مامان؟! پلک
دردمندی زد با لبخند زوری گفت : خوبم دخترم....
تو...داشتی با کی حرف می زدی!؟

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part80#

لبخند تلخی زدم و پیشونیش رو بوسیدم
با نگاه عمیق شده ای بهش گفتم :
داشتم با دوستم حرف می زدم
شما استراحت کن مامان
صبر کن بهت دارو هات رو بدم
خواستم بلند شم که مامان دستی گذاشت روی دست
های من
و فشار ارومی داد : صبر کن...دخترم...

از حرکت ایستادم
و نگاه عمیق شده ای به مامان کردم
_جان دلم چی می خواهی مامان
مامان سرفه ای کرد

_من نگران توام دخترم...
تو...داری چکار می کنی این بیرون رفتن های
پنهونی برای چیه!
مامان فهمیده بود!!
ناباور بهش خیره شدم مامان خندید...
اروم و بی صدا
مظلوم بود خیلی : خب مامان من برای کار میرم
بابا تا هست نمی ذاره برم
منم دارم میرم دنبال کار ، برای اینکه کار پیدا کنم
این کارا رو انجام میدم....
مامان با صدای خفه ای گفت : من که گفتم منو ول
کنید بذارید بمیرم

مگه نگفتم!؟

این همه کار برای من نکنید....

اخ سرم...

اروم سر مامان رو گذاشتم روی بالشت و گفتم :

مامان من میدونم دارم چکار می کنم

شما نگران نباش به بابا هم حرفی نزن باشه!؟

_باشه...

سکینه چند تا لباس داد بپوشم همه لباس ها تو تنم
زار می زد

من خیلی لاغر بودم و سکینه توپر بود

با دندون های فشرده شده گفت :چقد لاغری تو
اخه....

@Rooman_nazy1400

چشم غره ای برایش رفتم و گفتم :خوب توام توپری
اون همه چاق نیستی که....

_من هیکلم رو فرمه باید بریم سراغ لباس های
قدیمی من

اونا باید برات خوب باشن....

اینو گفتم دست منو گرفت و منو کشید سمت خودش
_بیا بریم اینجا نمون...

دست منو گرفت و دنبال خودش کشید..

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part81#

@Rooman_nazy1400

بالاخره یه لباس به تتم اندازه شد

سکینه نگاه عمیق شده ای بهم کرد

شروع کرد

دستش رو تکون دادن و گفت :

عا الان شدی یه کیس مناسب و خوب

ببین لولو تبدیل شد به هلو

خوشگل و تو دل برو شدی....

چشم هام رو بالا اوردم و نگاه عمیق شده ای بهش

کردم....

خودم رو کشیدم سمتش انگشت اشاره ای بهش کردم

_مرسی....شرمنده ام سکینه

با تشر گفت : هانا این صدبار

خندیدم و گفت : باشه هانا خانم ممنونم ازت

_خواهش می کنم حالا سریع تر باید بریم
اون اصلا خوشش نمی یاد
زودتر از ما برسه ما باید زودتر برسیم
لبخند عمیقی زدم و گفتم : باشه
باهم رفتیم بیرون از اتاق سکینه ام خودش رو آماده
کرد

توی ماشین که نشستیم استرس اومد سراغم....حالا
نمی فهمیدم که باید چیکار کنم....

وارد رستوران شدیم و نگاه عمیق شده ای
بهش انداختم .
چقدر جای شیکی بود واقعا قشنگ بود
لبخند عمیق شده ای زدم
و خودم رو کشیدم سمتش و گفتم :

سکینه اینجا چقدر قشنگه

سکینه دستی گذاشت روی بینیش و فشار ارومی داد
و گفت :

هیس اروم تر حرف بزن این حرف ها چیه که می
زنی!؟

چشم هام رو توی حلقه چرخوندم و لب زدم : ببخشید
چشم غره ای برام رفت رسیدیم به یه میز..
کنار میز نشستیم..

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part82#

پشت میز نشستیم سکینه برگشت سمت من و با
دندون های رو هم اومده گفت : خیر ندیده اینقده به
من نگو سکینه من هانام ، هانا...

جلوی این پسره گاف ندی ها
چرا نمی فهمی تو اخه ، شرمنده بهش نگاه کردم
و گفتم : چشم...

گارسون اومد منو رو گذاشت روی میز
و بعد رفت
خیلی با کلاس بود
فقط می خواستم تموم شه باید زود بر می گشتم خونه
بابا
اگه می اومد منو نمی دید عصبی میشد ...

حدود رب مین به انتظار گذشت ، تا اینکه سایه ای
افتاد روی میز

من و سکینه سر بلند کردیم با دیدن
چهره ی نفس گیر رو به روم ، نفسم به شماره افتاد
چقدر این خوشگل و تو دل برو بود

از عکسش صد برابر خوشگل تر بود
سکینه از جاش بلند شد منم به پیروی از اون از جام
بلند شدم
اون مرد نگاه خیره ای بهم کرد سرم رو پایین انداختم
و با نفسی عمیق شده گفتم : سلام....
سکینه ام سلام کرد.

با سردی یه جواب سلام داد نفهمیدم جواب سلام منو
داد یا سکینه رو
شایدم هردو
رو به روی من نشست
با دست اشاره ای به صندلی ها کرد
و گفت : چرا نمی شنید!؟

سکینه لبش رو گازگرفت با ابرو اشاره ای بهم کرد
یعنی بشین...

منم نشستم سکینه ام نشست...
سکینه دست هاش رو توی هم فرو برد.

_حالتون خوبه!؟

ریلکس گفت : بد نیستم...

رو کرد سمت من نگاه دقیق شده ای بهم انداخت
استرس تموم وجودم رو گرفته بود
با اب دهن قورت داده شده سرم رو
پایین انداختم

استرس داشتم از اینکه من پسندش نشم

_چرا این همه لاغری تو!؟

@Rooman_nazy1400

من ترجیح میدم یه تیکه گوشت زیرم باشه تا یه تیکه
استخون

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part83#

خجالت زده از این حرفش لبم رو به دندون گرفتم
باورم نمیشد که اینقدر بی پروا و ریلکس حرف بزنه
سکینه نگاهی بهم انداخت و سری نامحسوس تکون
داد

@Rooman_nazy1400

قلبم عین چی گرفته شد چرا حال منو درک نمی
کردن!؟

با حال خراب شده گفتم : من...

بغضم گرفته بود نمی دونستم باید چی بگم
دیگه ادامه ندادم جز همین کلمه من
حرفی نداشتم که بزنم....

_حرف هم که نمی تونی بزنی....

سکینه خندید می خواست همه چی رو درست کنه
اما نفهمید که همه چیز بدتر میشه...

_اقا سامیار شیوا خجالتیه

کمی بگذره همه چیز درست میشه

سامیار نیشخندی زد : فکر نکنم

اینجور که معلومه چیز درست درمونی نداره

نگاهم رو بالا اوردم زوم شده بهش گفتم : اگه من
چیزی ندارم

اگه من از نظر شما خوشگلی خاصی ندارم اینا هیچ
کدوم من مهم نیست من شرم دارم پاکی دارم

اینا مهمه اگه الان هم اینجام خدا می دونه فقط و فقط
بخاطر مادرمه وگرنه من اینطور جاها نمیرم....

چون شرفم برام اهمیت داره

سکینه هی دندونش رو گاز می گرفت می گفت هیچی
نگو....

ولی من فقط می خواستم خودم رو خلاص کنم....

سامیار ابروهاش رو بالا انداخت و گفت :

نه خوشم اومد زبون داری...

لبام رو به هم فشار دادم از این مرد خیلی بدم اومد
حرف هاش فقط پر از تمسخر بود و ادما رو از بالا
نگاه میکرد....

دستی به میز زدم و از جام بلند شدم

کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم

_ممنون ببخشید وقتتون رو تلف کردم

امیدوارم مورد خوبی پیدا کنید

هانا یکی دیگه پیدا شد بهم بگو فقط این مورد ادمی
باشه طرف مقابلش رو
مسخره نکنه

اینو گفتم و با قدم های اروم شده
شروع کردم به حرکت کردن....

سامیار

با ابرو های بالا رفته به دختره نگاه کردم
دستی توی هوا چرخوندم و گفتم :
این روانی چیزیش نبود!
هانا چشم هاش رو گذاشت روی هم و با شدت فشار
داد....

_ببخشید نمی دونم چی بگم
دستی توی هوا تکون داد و لب زد : لازم نیست
چیزی بگی

@Rooman_nazy1400

فقط ادرس این دختره رو بده ...

لحتم عصبی بود رنگ ترس توی چهره ی هانا
نشست....

_اقا مورد مناسب هست بیخیال این دختره خودتون
که دیدین چیز درست درمونی نداره ، زبونشم دارزه

با کف دست زد روی میز و گفت : ادرس خونه اش و
بیمارستانی که مادرش بستره رو بده اعصاب منم
خورد نکن...

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part84#

@Rooman_nazy1400

حال _ سامیار

با دیدن سکینه از اون گذشته ی مسخره اومدم بیرون
نمی دونم گذشته ام با اون دختره چی داشت که هی می
رفتم توی فکرش

سکینه لاغر تر شده بود و هیکل خوبی برای خودش
ساخته بود

نگاهی از بالا تا پایین بهش کردم و گفتم :

خوب بدنی ساختی سکینه

از اول جمله ام خوشش اومد ولی اخر جمله ام چندان
به مزاجش خوش نیومد و اخمی کرد....

_ شما لطف دارید اقا سامیار ولی من هانا هستم

چشم تو حلقه چرخوندم و لب زدم : من هرچی دلم
بخواد طرف مقابلم رو صدا می زنم

به اسم یه حیوون یه گلو گیاه، جکو جونور هرچی
هست

کسی جرات اینو نداره اعتراض کنه

ملتفت شدی؟!؟

نگاه خیره ای بهم انداخت و بعد با دست های فشرده
شده

بله ریزی گفت....

چشم هام رو توی حلقه چرخوندم و گفتم :

این دختره شیوا مشکل که نداره؟!؟

با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت :مثلا چه مشکلی اقا
زاده؟!؟

_مثلا اینکه حامله نشه حدود چند هفته گذشته ولی
علائم خاصی از حاملگی نشون نداده

سکینه سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت :

نه اقا یادتون نیست باهم بردیمش پیش دکتر زنان
مشکل خاصی نداشت...

همه چیزش اوکی بود الی گفت کمی لاغره....

_شاید همین لاغر بودنش مشکل ساز باشه

دستم رو کوبیدم روی میز : اگه حامله نشه من....

ادامه ی جمله ام رو با نگاه تیزی که به سکینه کردم
پیش بردم : همه چیز رو از چشم تو می ببینم..
کاری می کنم از دنیا اومدنت پشیمون بشی...

رنگ ترس توی چهره اش نشست با چشم های گرد
شده گفت : وا به من چه دیگه
من فقط یه واسطه ام

خندیدم :حالا چون یه واسطه ای باید جواب پس بدی
چند روز دیگه یه نوبت می گیرم
از یه دکتره که کارش فوق العاده اس
بهم میگه مشکل داره یا نداره...

_اقا سامیار شما دارید کمی تند پیش می رید
باید فرصت بدین شاید حامله اس نشون نداده
باید علائمی نشون بده یانه .
شاید هم علایم نداره...

_خب دکتر اومدنش برای همین همخوبه می فهمیم
حامله اس یانه....

@Rooman_nazy1400

اخمی کرد

_شیوا هیچ مشکلی نداره

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part85#

_می برم پیش دکتر مشخص میشه

بهت ساعت و روز رو میگم

دوتا پنجاهی در اوردم و گذاشتم روی میز...

بعد با نیشخند از جام بلند شدم

@Rooman_nazy1400

با قدم های بلند شده شروع کردم به حرکت کردن
از اینکه کسی منو دور می زد خوشم نمی اومد
از کافه که بیرون زدم
دوتا پنجاهی گذاشتم روی میز و شروع کردم به
حرکت کردن..

با قدم های بلند شده حرکت می کردم
دلم نمی خواست کسی منو دور بزنه
کسی می خواست منو دور بزنه کاری می کردم که
خون گریه کنه
به ماشین که رسیدم راننده پیاده شد
در رو برام باز کرد
منم سوار ماشین اونم پشت رل نشست
برگشت سمتم و گفت : مقصد بعدیتون اقا!؟
ریلکس گردنی شکستم گفتم : برو شرکت
ماشین رو روشن کرد و گفت :
چشم اقا زاده

ماشین رو به حرکت در آورد .
منم سرم رو تکیه دادم به شیشه و به بیرون خیره
شدم..

ملیکه

نگاهی به خاله انداختم با ابرو های تو هم رفته گفتم :
خاله سامیار این دختره رو می خواد!؟

خاله تک ابرویی بالا انداخت و سرش روبه چپ و
راست تکون داد

در همون حال گفت : نه دخترم این دختره چی داره
اسکلت

مگه سامیار از رو جنازه ی من رد بشه این دختره
رو بگیره

سرم رو انداختم پایین و نفس عمیق شده ای ول دادم
نمی فهمیدم که باید چکار کنم

@Rooman_nazy1400

اب دهنم رو قورت دادم دندونام رو فشار دادم روی
هم

از گذشته ام پشیمون بودم نمی خواستم هیچ حرفی
بزنم

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part86#

ولی بااین حال اینو گفتم : خاله من سامیار رو می
خوام

اونو یبار از دست دادم دیگه نمی خوام از دستش بدم

@Rooman_nazy1400

خاله لبخند عمیقی زد خودش رو کشید جلو
دستی به دستم زد

_چرا بغض کردی عشق خاله ؟
فکر کردی برای چی اوردمت اینجا
که برای پسرم باشی خوب
برای پسرم زندگی کنی
که خانم خورش بشی این دختره هیچی نداره پسر من
بهش دل ببنده
پسرمن هنوز تورو دوست داره خاله

اشک سمجی از چشمم پایین افتاد
_خاله فکر می کنی
سامیار اصلا به من توجه نمی کنه خاله

خاله دستی گذاشت روی گونه های من اون اشک
هایی که روی صورتم بود رو پاک کرد

_اون مغروره دختره از وقتی رفتی یه سپر دور
خودش ساخته

حتی خندیدن هم نمی خنده ولی دوستت داره
نمی خواد بروز بده که غرورش بشکند دخترم..

تو همه چی رو بسپر به من

نگران این دختره ام نباش حامله نشده می ندازمش
بیرون دخترم تو چرا الکی حرص یه زیر خواب پولی
رو بخوری هوم!!

_خاله من فقط ترسیدم همین

خاله نگاه چپ چپی بهم کرد : تو الکی داری شلوغش
می کنی

بعد اینو گفت بغلم کرد منم بغضم سر باز کرد و شروع
کردم به گریه کردن...

شیوا

نسبیه نگاه بدی بهم کرد از تنها موندن با این زن
واهمه داشتم سلام کردم...

_سلام خانم...

بعد منتظر جوابش نشدم

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت

_صبر کن ببینم

بازم پیله کرده بود به من ، برگشتم و نگاهی بهش
کردم

و گفتم : بله!؟

دستم رو ول داد با نگاه بدی گفت : من دارم با تو
حرف می زنم چرا سرتو عین چی انداختی پایین داری
می ری!؟

برگشتم سمتش سرم رو پایین انداختم و گفتم :

ببخشید خانم بفرمایید

_اقا غذای سگ هاش رو نداده

غذاش بیرون دم در پشتی حیاطه که به اشپزخونه
وصله

برو بهشون بده

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part87#

با تعجب بهش نگاه کردم این زن داشت چی می گفت
من برم غذای سگ ها رو بدم؟!
من سگ می دیدم یه متریم فرار می کردم...
چه برسه به اینکه بخوام بهش غذا بدم
با حالت ترسیده ای انگشت اشاره ای به خودم کردم و
گفتم :
من برم!؟

_اره تو ، چیه تعجب کردی...

_اخه من سگ تا حالا از نزدیک ندیدم چه برسه
بهش غذا بدم

می ترسم خاتم همیشه خودتون این کارو کنید
یا یه خدمه ی دیگه

اخم غلیظی کرد و با لب های فشرده شده گفت :
نه خودت ، خودت باید انجام بدی
اینجایی باید همه کار یاد بگیری برو دنبال کارت زود
باش

به جلو هلم داد قلبم عین چی شروع کرد به حرف
زدن

من چطوری اخه چکار میشد بکنم!؟
چی میشد واقعا

اشک از چشم هام شروع کرد به اومدن...

وارد اشپزخونه شدم سکینه خاتم نبود
کاش بود کمکم می کرد

بقیه ام مشغول کارای خودشون بودن
تا اینکه دیدم خودم باید
برم مجبور بودم...
رفتم سمت در اروم در رو باز کردم
و وارد حیاط شد
برگشتم دیدم یه سینی روی زمینه
برش داشتم
بوی بدی به بینیم خورد حالت تهوع بهم دست داده
بود....

شروع کردم به راه رفتن از اون بوی بد
بینیم جمع شد...
ولی بااین حال ادامه دادم
کل حیاط رو نگاه کردم سگ ها رو دیدم
دوتا هرکول بودن سگ که نبودن
لرزی به بدنم افتاد این زنه از قصدی این کار رو
کرده بود زنیکه ی عفریته....

چند قدم مونده بود بهشون برسم که سرشون رو بلند
کردن

منو که دیدن تکون شدیدی به خودم دادم
باورم نمیشد عین هیولا بهم خیره شدن
یه قدم عقب رفتم ..

دوتاشون شروع کردن به پارس زدن

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part88#

دوتاشون شروع کردن به پارس کردن
سمتم دویدن منم همینطور مونده بودم
شوکه شده بودم نمیدونستم حالا باید چکار کنم
تا اینکه یه حس گفت فرار کن احمق
سینی رو ول دادم
و به تندی شروع کردم به حرکت کردن
می دویدم و پشت سرم روناگاه می کردم
اون دوتا دقیقا پشت سرم بودن
نزدیک در خونه بودم که نمی دونم چی شد
پام پیچ خورد و خوردم زمین
از درد باسنم شروع کرد به سوختن
اشک هام روپاک کردم....

دوتا سایه افتاد بالا سرم سرم رو بلند کردم و با ترس
به اون دوتا هیولای زشت خیره شدم
دندوناشون رو گذاشته بودن
روی هم و می ساییدن سرم رو انداختم پایین..

سرشون رو جلو آوردن منم خودم رو روی زمین
کشیدم

یهو خواستن بهم حمله کنن که چشم هام رو بستم
منتظر دردی هرجای بدنم بودم
که صدای یه سوت اومد

همینکه صدا رو شنیدن ازم فاصله گرفتن اینو قشنگ
درک کردم

چشم هام رو باز کردم از ترس رو به مرگ بودم...
با اون چشم های اشکی به اون مردی که پشت به من
وایساده بود

و داشت با اون دوتا نره غول بازی می کرد
نگاه کردم...

یهو برگشت سمت من ، نگاه عصبی شده ای بهم
انداخت...

سامیار بود....

@Rooman_nazy1400

این نگاه بد تر از هر چیزی بود چرا این همه بد
شانس بودم!؟

با قدم بلند خودش رو بهم رسوند
منتظر هر چیزی بودم...

_احمق رفتی سر به سر سگام گذاشتی نیومده بودم
که تیکه پارت می کردن
دختره ی احمق
بازم سر من شکسته شد
از ترس زبونم بند اومده بود و نمی دونستم که از
خودم دفاع کنم

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

@Rooman_nazy1400

بگم من کاری نکردم بگم من مقصر نیستم
لب هام رو گذاشتم روی هم
بغضم از هم باز شد و اشک از چشم هام شروع کرد
به اومدن
چقدر بدبخت و ساده بودم که گول اون پیرزن بد ذات
رو خوردم...

صدای حرصیش اومد :گریه نکن جواب منو بده
چرا سر به سرشون گذاشتی؟!
سرم رو بالا بردم بااون چشم های اشکی سبز رنگم
گفتم :

من رفتم که بهشون غذا بدم اقا
نسیبه بهم گفت که باید بهشون غذا بدم
گفتم بهش که من تا حالا سگ
از نزدیک ندیدم چه برسه به اینکه....

گریه ام بیشتر شد تا حدی که شروع کردم
با صدای بلند گریه کردن ، سامیار هم همینطور
وایساده بود و داشت بهم
نگاه می کرد.....

سامیار

با چشم های اشکی بهم نگاه کرد
و شروع کرد به حرف زدن
مات اون رنگ چشمش شده بودم
چقدر قشنگ بود.....
اشکی شده بود و رنگ خیلی قشنگی رو به وجود
آورده بود ، عمیق و زیبا عین دریا ...
از نسیبه حرف می زد
چشم هام رو توی حلقه چرخوندم

@Rooman_nazy1400

اون زن دیگه داشت خیلی زیاده روی می کرد....

خم شدم بازوی شیوا رو چنگ زدم

فشاری بهش اوردم

از اینکه تحت تاثیر اون زن قرار گرفته بود اعصابم
خورد بود

حتی همین چند لحظه اعصاب ادم رو

خورد می کرد....

_گریه نکن از گریه کردن متنفرم

یبارم شده مثل ادم بگو چی شده

_اقا بازوم....

_هیس راه بیفت ببینم چه غلطی کردی...

[23:34 15.09.21]



@Rooman_nazy1400

#برده_عبرانی

part90#

وارد عمارت شدیم خودم جلو می رفتم
دست شیوا رو هم
می کشیدم تا رسیدیم به یه جا
از حرکت متوقف شدم
اونم پذیرایی بود خاله مامان ، ملیکه ام بود...
اخمامو در هم کشیدم
با انگشت اشاره گفتم : مامان نسیبه کجاست؟!
نسیبه نسیبهههه....
با صدای دادم مامان بلند شد از جاش
اروم اروم سمتم قدم برداشت
با چشم های زوم شده گفت : چی شده!؟

با اخم گفتم : این نسیبه داره خیلی غلط میکنه
کجاست!؟

نسیبهه بیا ببینم کدوم گوری هستی
مامان خاله و ملیکه حالت صورتشون سوالی بود

نسیبه سروکله اش پیدا شد...

تند خودش رو بهم رسوند با اخم های در هم ورهم
بهش خیره شدم

نگاهش که به شیوا افتاد

رنگش پرید....

با ترس گفت : بله...ه اقا...!؟

_بله زهرمار توی این عمارت نقش تو چیه!؟

با حالت ترسیده ای گفت :

اقا من....

_هی اقا اقا نکن بگو ببینم

نقش تو این وسط چیه!؟

برامم من من نکن درست حرف بزن

با مکت نیم نگاهی به مامان کرد
مامان خودش رو انداخت وسط

_سامیار چی شده اول توضیح بده
برگشتم سمت مامان با اخم گفتم :
خواهش می کنم مامان شما فعلا دخالت نکن...
انگشت اشاره کردم بهش و گفتم :
حرف بزن نسیبه حرف زنی چشم می بندم روی این
چند سال کاری
که برام کردی می ندازمت بیرون
جایی ام نداری که بری نذار بد بشم
سریع خودش رو انداخت روی پام و گفت :
نه اقا زاده تو رو خدا من جایی رو ندارم برم ...

_پس حرف بزن لعنتی بگو تو کی هستی!؟
_من یه کلفت ، اقا کی هستم هیچی
یه کلفت که دستورات شما رو اجرا می کنم.

_خوب لعنتی اگه کلفتی و به حرف منی چرا این کارا
رو میکنی!؟

نسیبه نگاه اشکیش رو بالا آورد : چکار کردم اقا..

من که همیشه روی حرف شما بودم

با حالت پوزخندی گفتم :

اره خیلی هستی مگه نگفتم این دختره رو ول بده بذار
به کاراش برسه

این کارا یعنی چی!؟

یعنی چی که هر کاری داشتی بهش میگی مگه نگفتم
بهش کار نگو!؟

مگه نگفتم هوم!؟

جواب بده...

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part91#

از صدای دادم پرید بالا
منم اخم کرده بهش نگاه کردم
خودم رو بهش نزدیک کردم با انگشت
اشاره گفتم :
نسیبه حرف بزن بگو
چرا این کار رو کردی؟!
صدای دادم باعث شد به تکونی به خودش بده و به
حرف بیاد

_اقا من جوابی ندارم
فقط بار اخرم شد ببخشید دیگه این کار رو نمی کنم
ببخشید اقا تورو خدا رحم کنید ..
دوست نداشتم کسی التماس کنه

چشم هام رو توی حلقه چرخوندم...

_خیله خب نمی خواد توام این همه
التماس کنی

بار آخرت باشه..اوکیه!؟

_چشم اقا زاده

_برو سر کارت

نسیبه چشمی گفت و بعد رفت

نگاهی به شیوا کردم

با جدیت بهش زل زدم : برای بار اخر بهت میگم

توی اون گوش وامونده ات فرو کن

اگه ببینم این دفعه کوچکترین کاری کردی من می
دونم با تو فهمیدی

تو کارت یه چیز دیگه اس این عمارت خدمه کم نداره
که بخوای خودت شیرینی کنی...

تموم حرف هام رو توی گوشت فرو کن

سرش رو پایین انداخت و گفت : چشم...

_حالا بروتوی اتاقت شب می یام پیشت به سکینه
میگم بیاد اماده ات کنه...

_چشم اقا...

دوباره سرش رو پایین انداخت و رفت...

منم برگشتم سمت مامان و خاله و ملیکه هرسه شون
با اخم بهم خیره شدن

تک ابرویی بالا انداختم و گفتم :

چیزی شده چرا اخم کردین

مامان با تشر گفت : چرا از اون دختره ی عوضی
دفاع

کردی داره قشنگ خامت می کنه پسر...

چشم هام رو توی حلقه چرخوندم و گفتم :

اون زن منه مامان...

باید ازش دفاع کنم بعدم نسیبه داشت خیلی زیاده روی
می کرد

چشم های مامان سرخ شد اومد سمتم...

_میگم نباید از این عفریته دفاع کنی...

بعد تو میگی که زنه

زنت نیست اون فقط یه زیر خوابه همین...

جلوی ملیکه داشت از این حرفا می زد.

_بسه مامان تمومش کن

گفتم این زندگی منه...

خودم براش تصمیم می گیرم

حالا برید استراحت کنید منم خسته ام...

برگشتم برم که خاله گفت : سامیار خاله یه چند مین

بیا

باهامون وقت بگذرون از وقتی اومدیم

هیچی باهامون وقت نگزروندی

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی
part92#

راست می گفت بنده خدا حالا مشکلم
ملیکه بود خاله که باهاش
مشکلی نداشتم
باخونسردی سری تگون دادم
و گفتم : باشه خاله بفرمایید بشنید...
خاله لبخند عمیقی زد و رفتن نشستن
منم
کنار مامان نشستم....

مامان همینکه نشست دوباره شروع کرد
_سامیار این دختره داره سرت شر میشه ها
این همه بهش رو نده اگه می ببینی شده وبال گردن
بفرستش بره چیزی که هست
دختره....

این دختره استخونی چی داره که نگهش داشتی!؟

من به هر طریقی می خواستم از این موضوع بیام
بیرون نمیشد

مامان رونمیشد قانع کرد

با حرص برگشتم سمت مامان :

مامان میشه تمومش کنی خواهشا

تمومش کن...

مامان اخم هاش رو تو هم کشید و گفت :

گفتم برای چی نگهش داشتی

بابا تو زن می خوای برات می گیرم

بفرست اینو بره

چیزی نداره...

_داره مامان همه چیز اونایی که شما فکر می کنید نیست...

اون معرفت داره کسی که برای خانواده اش حاضر شده یک سال خودش رو در اختیار من قرار بده خیلی می تونه بهتر از بقیه بشه این یک سال هم تغییر می کنه مامان سری به عنوان تاسف تکون داد...

ملیکه نگاهش به من بود منم اخم کرده بودم و با چشم های

زوم شده بهش نگاه کردم تموم خاطرات از جلو چشم هام رد شد

اون روزا چقد فکر می کردم...

چشم ازش گرفتم خاله هم شروع کرد حرف زدن

از من سوال می پرسید

منم پاسخ کوتاه می دادم

فلش_بک

شیوا

چند روزی از اون ملاقات گذشته بود
ولی بااین حال من هنوز
داشتم با خودم خود خوری می کردم
که چکار داشتم می کردم
اون پسره خیلی عوضی بود
هی خودم رو توی آینه نگاه می کردم...

به این نتیجه می رسیدم خیلی لاغرم
بااین حال خودم رو طوری نشون می دادم که چیزی
نشده

بابا خیلی تیز بود

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part93#

بابا خیلی تیز بود اگه رفتار اشتباهی نشون می دادم
بد میشد ...

باید اروم و خونسرد می بودم
صدای داد بابا بلند شدم : دخترم خواب رفتی یه چایی
بیار دارم از خستگی میمیرم

یادم اومد باید چایی ببرم لبم رو گاز گرفتم با هول
گفتم :

چشم چشم الان می یارم صبر کنید.

هول هولکی چایی ریختم توی جلد مغرور خودم فرو
رفتم و قدمی عقب برداشتم روی پاشنه ی پا چرخیدم

و از اشپزخونه اومدم بیرون

خم شدم چایی گرفتم سمت بابا

_فرمایید بابا جون

بابا توی اوج خستگی لبخندی زد و گفت :

ممنونم دخترم.زنده باشی

بین مامامت حالش چطوره.

_چشم بابا.

خودم رو صاف کردم و اروم شروع کردم

به حرکت کردن سمت مامان

بهش که رسیدم دیدم خوابه اروم پیشونیش رو
بوسیدم

ازش فاصله گرفتم حس کردم
گوشیم توی جیب مانتوم لرزید
گوشی رو بیرون اوردم

شماره ناشناس بود
کی بود!؟

لرزش رو قطع کردم ولی هم زمان داشت زنگ می
خورد

رفتم سمت اشپزخونه گوشی رو برداشتم نگاهی بهش
انداختم جرات اینو نداشتم حرفی بزنم.
گوشی رو گذاشتم دم گوشم و گفتم :
الو..

هیچ صدایی نمی اومد
صدای خش خش داشت می اومد

دوباره گفتم : الو..

تا اینکه بوق اشغال ترسیدم
کی بود یعنی!؟
اب دهنم رو با سرعت قورت دادم..
پیامک اومد : بیا بیرون سر کوچه منتظرتم.

یا خدا این کی بود!؟ چشم هام گرد شد
_ شما کی هستین!؟
براش فرستادم به ثانیه نکشید جواب داد
_ من هرکی ، بیا بیرون سوال پیچ نکن
حتما اشتباه گرفته بود
محلش ندادم گوشی رو گذاشتم توی جیبم
چند دقیقه گذشت که دوباره زنگ زد

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part94#

گوشی رو نگاه انداختم دوباره همون شماره بود
جواب ندادم ترس به دلم افتاده بود
اونقدر گوشی زنگ خورد
تا قطع شد کی بود من که کسی غریبه ، شماره ام رو
نداشت....

اومدم دم در اشپزخونه دیدم بابا خوابیده چایش رو
هم خورده پوفی کشیدم.

در همین حال بود

که در خونه به صدا در اومد چشم هام گرد شد کی
بود یعنی!؟

بابا اروم سرش رو از روی بالشت بلند کرد

اگه همونی که بهم زنگ زده باشه چی؟!

باید خودم می رفتم

سریع رفتم بیرون با هول گفتم :

شما بخواب بابا من باز می کنم

حتما همسایه هان اومدن احوال مامان رو بگیرن

بابا که خوابش می اومد از خستگی چهره اش معلوم بود

دستی تکون داد و گفت : دستت درد نکنه بابا برو

ببین کیه

من خسته ام....

سرم رو تکون دادم و باشه ای گفتم

اروم شروع کردم به راه رفتن

در به محکم تر به صدا در اومد

خودمو رسوندم به در و در رو باز کردم

همینکه در رو باز کردم

یکی اومد داخل حیاط از اومدن یهویش

بینیم به سینه اش خورد...

دردم گرفت با صورتی جمع شده دستی به بینیم زدم
صدایی که شنیدم از نزدیک روح از بدنم جدا شد.

حالا جواب گوشی منو نمیدی اره دختره ی احمق...

برای چی جواب ندادی هان

روح از بدنم جدا شد نگاهی به همه جا کردم....

این اینجا چکار می کرد؟! سرم رو بلند کردم

با حال زاری گفتم : تو اینجا چکار می کنی!؟

نیشخندی زد و گفت : اومدم درس درست درمون به
تو بدم

چرا گوشی رو جواب ندادی داشت داد می کشید

ترسم این بود بابام بفهمه

با حالت ترسیده ای گفتم : تورو خدا داد نزن بابام

هست می فهمه اروم حرف بزن.

باید گوه می خوردی می اومدی چرا نیومدی هوم!.

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part95#

نگاهی به در کردم روح داشت از بدنم جدا میشد
حس بدتر از این؟!
اب دهنم رو قورت دادم و گفتم :
تورو خدا داد نزن من فکر کردم اشتباه گرفتی اصلا
نشاختم شما رو
اخه شماره اتون رو نداشتم
اروم حرف بزن بابام بیاد منو ببینه منو می کشه....
دست منو گرفت و دنبال خودش کشید...

مچ دستم درد شدیدی گرفت با حال خرابی گفتم :
اخ...

منو برد پشت خونمون اونجا صدا کمتر می اومد
محکم منو کوبید به دیوار صورتم از درد جمع شد...
ناله ای سر دادم و گفتم : اخ سرم...

_هیس خفه شو

گوش کن ببین چی میگم
فردا از بیمارستان زنگ می زنن برای عمل مادرت
بقیه ی پول هم زدم به حساب بابات
میمونه اخر پول که گذاشتم برای
خودت بعد اینکه بچه رو بهم تحویل دادی...

ناباور شدم داشت چی می گفت!؟
با گنجی گفتم : چی داری میگی من که گفتم نمی خوام
برای چی رفتی پول زدی به حساب
بیمارستان و بابام....

اصلا چطوری فهمیدی....شماره حساب ها رو از کجا
اوردی...

جواب سوالات رو خودم دادم....

ریلکس نیشخندی زدم و خودم رو کشیدم جلو

در همون حال گفتم :

من که گفتم نمی خوام ، پول رو بهت برمی گردونم

با داد گفت : مگه من مسخره ای توام دختره....

پول چیو بر می گردونی مادرت فردا میره اتاق عمل

توام فردا جل و پلاست رو جمع می کنی همراه من

می یای عمارت

قلبم عین چی توی سینه کوبید

من به چی داشتم گرفتار میشدم به عذاب الهی!؟

این عذاب الهی من بود!؟

داشت برای خودش می برید و می دوخت....

جایی برای فرار نبود....

@Rooman_nazy1400

اون لب هاش تکون می خورد و من داشتم به ترسی
که به دلم

چنگ انداخته بود فکر می کردم
بابا...

با بابا چکار می کردم ?? اشک از چشم هام شروع کرد
به اومدن...

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part96#

_من...چطوری به بابام بگم اخه چرا یهویی!؟

@Rooman_nazy1400

خندید : کاری داره مگه قبلش چطوری می خواستی
فرار کنی همینطوری فردا بابات درگیر بیمارستانه
حتما هول داره مادرت رو بیره بیمارستان...

تورو فراموش می کنه تو این حین
تو هم فرار کن....

ناباور بهش خیره شدم..

اب دهنم رو قورت دادم و لب زدم :

مگه میشه باید کمک بابام بدم

توی این شرایط تنهاتش بذارم!؟

_پوف ، تو کلا کودنی دختره ی احمق

اگه اون موقع قرار نکنی

دیگه نمی تونی فرار کنی فهمیدی پس همون که من
میگم

فردا ساعت هشت دم کوچتون منتظرم.

با حالت ترسیده ای گفتم :

نمی تونم اینطوری که...

ظهر پیام دم صبح کمک بابام بدم

نگاه خیره ای بهم کرد و گفت : باشه...ساعت دوازده
می یام سراغت...

آماده باشی ، منم دور نرنی که من می دونم با تو...
خواستم بهش بگم باشه

که صدای کش کش کفش روی زمین
به گوشم رسید..

قلبم وایساد بابا بود که داشت می رفت سمت در

با هول گفتم : بابام تورو خدا مخفی شو

الان می ببینه دیگه نمی تونم هیچ کاری بکنم

هر چی تو بگی همون برو پشت اون بشکه مخفی شو
خواهش می کنم

تند گفت : باشه...

رفت سمت بشکه منم قلبم اومد تو دهنم تا رفت

صدای بابا اومد :شیوا شیوا..

اب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیق شده ای ول
دادم حالم اصلا خوب نبود...

@Rooman_nazy1400

من انجام بابا
بابا برگشت سمت من منو که دید لبخندی زدم و گفتم
: جانم... چیزی شده بابا
_کی بود بابا!؟
با استرس گفتم : زن همسایه بود از مامان پرسید

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی
part97#

بابا نفسی بیرون داد : صدای مرد شنیدم

@Rooman_nazy1400

فکر کردم اتفاقی افتاده

چرا در رو نبستی خب

_شاید خواب می دیدی....دستشویی داشتم بابا خندید

منم از اینکه این همه دروغ سر هم کرده بودم خنده

ام گرفته بود کمی برام دشوار بود....

این خنده ولی بالاین حال برای حفظ ظاهر کردم..

بابا در رو بست نامحسوس برگشتم دیدم

سامیار نگاه می کنه

برای اینکه بابا نیاد این طرف

زود گفتم :

سرده هوا بابا بریم داخل....

با بابا رفتیم داخل بابا دوباره رفت خوابید

منم اروم از پشت پنجره سرک کشیدم ببینم رفت یانه

دیدم گورش رو گم کرد منم سرم رو پایین انداختم و

نفسی تازه کردم...

لعنتی عین جن ظاهر شده بود
هنوز درک نکرده بودم که چه اتفاقی افتاده بود و
چجوری ما رو پیدا کرده بود ...
باید فردا می رفتم واقعا!؟
اگه به بابا زنگ می زدن یعنی درست بود
پس تا فردا صبح وسایلم رو جمع نمی کردم....

صبح روز بعد ساعت هشت بود
بابا مثل همیشه دم صبح بیدار شده بود
و می خواست بره
هی نگاهم به ساعت بود بابا لقمه اش رو قورت داد
و گفت : چیزی شده؟؟
چرا هی به ساعت نگاه می کنی دختر
اب دهنم رو قورت دادم
و گفتم : هیچی بابا نمی دونم چرا امروز نگرانم

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part98#

بابا لقمه اش رو قورت داد و گفت : نگران چی هستی!؟؟

_هیچی بابا نگران هیچی بابا من حالم خوبه
شما صبحانه اتون بخوره من برم کمی
اتاقم کمی کار دارم...

بابا سری تکه داد و باشه ای گفت...
منم از جام بلند شدم ، رفتم سمت اتاق...

در رو باز کردم وارد اتاق شدم روی تختم نشستم
تخت کهنه ای که بابا به عنوان دست دو گرفته بود...
دراز کشیدمحالم خراب بود..

استرس داشتم از اینکه اون مرده زنگ می زنه..
اگه راست می گفت چی اگه حرف می زد
چی!!؟ استرس داشتم نمی فهمیدم که باید چیکار کنم.

شروع کردم انگشت هام رو جویدن...
تا اینکه نه شد

در باز شد بابا اومد
داخل چشم هاش برق عجیبی بود لبخند عمیقی زدم
_دخترم می دونی چی شده!؟

از جام بلند شدم نگاه براقی بهش کردم
و گفتم :چی شده!؟
پس حرف های اون پسره راست بود...

هیچی...

زنگ زدن از بیمارستان گفتن مادرت

رو می خوان عمل کنیم

چشم توی حلقه چرخوندم و نفس عمیقی کشیدم..

پس راست می گفت : از طرف کی!؟

_گفت یه خیر لباس بپوش بریم بابا

مادرت نجات پیدا کرد شکر خدا

خندیدم..

_شکر خدا

شما مامان رو ببر دیر نشه من چیزیم نمیشه...می

یام..._

بابا مکثی کرد :

نمیشه که خودت بیای خوب من دارم می رم

حالت زاری به خودم دادم

باید یه بهونه جور می کردم : خوب بابا من..._

من عادت ماهیانه ام...._

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part99#

بابا نگاهی بهم کرد و لبش رو گاز گرفت
دستی روی لبش قرار داد
معلوم بود خنده اش گرفته : باشه بابا...

قلبم عین چی توی سینه می زد
بعد این دیگه نمی دیدمش بهتر نبود
کاری می کردم که

که بعدا پشیمون نشم باید یه دل سیر بابا ومامان رو
می دیدم ...

رفتم سمتش دستی دور گردنش حلقه کردم و به خودم
نزدیکش کردم ، عمیق به خودم فشارش دادم
و گفتم : دوستت دارم بابا
بابا دستی گذاشت روی دست هام و گفت :
اروم باش دخترم چیزی نیست...
من که همین جام این کارا یعنی چی...
دیر میشه ها...

گریه ام گرفته بود با حالت زاری گفتم :
فقط چند دقیقه بابا تورو خدا فقط چند دقیقه...
اغوشت ارامش دهنده اس...

_چیزی شده دخترم!؟

_نه فقط می خوام بغلتون کنم

دروغ می گفتم می خواستم برای آخرین بار بغلش کنم
می دونستم اگه برم

دیگه اون دختر قبل نمیشم

می دونستم من برم خیلی کارا و اتفاقا
پیش میره...

دیگه هیچی مثل الان نیست...

بابا منو از بغلش آورد بیرون نگاه خیره ای بهم
انداخت و گفت : چی شده دخترم
داری نگرانم می کنی؟؟

اشکم می خواست سرازیر شه کاش میشد حرفی بزنم
تند گفتم : هیچی بابا من حالم خوبه میشه بریم
کمک می کنم مامان رو آماده کنید
من بعدش می یام

بابا پیشونیم رو بوسید و چشمی گفت...

هرطور بود راضی شون کردم و مامان ، بابا رفتن
من موندم با یه عالمه غم و فکر توی سرم که از این
به بعد

@Rooman_nazy1400

باید چکار می کردم چشم هام رو گذاشتم روی هم..
زیر لب گفتم : خواهش می کنم
منو ببخشید بابا و مامان

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part100#

نزدیک های ظهر تموم لباس هام رو با شناسنامه ام
با کمی که پول داشتم گذاشتم توی
کیفم و از خونه زدم بیرون
ده دقیقه تا دوازده مونده بود تا می رسیدیم دم کوچه

@Rooman_nazy1400

با قدم های بلند شده شروع کردم
به حرکت کردن...

به دم کوچی که رسیدم ماشین سامیار پارک شده
بود...

برای اینکه کسی منو نبینه در عقب رو باز کردم
و نشستم توی ماشین...

با حالت ترسیده ای گفتم : سلام میشه حرکت کنید...
اخمی کرد برگشت سمت من و گفت : نه نمیشه این
یک

دو مگه من راننده شخصیت اومدی رفتی عقب
نشستی

گمشو بیا جلو...

همون اول چقدر بد دهن بود لبام رو گذاشتم روی
هم...

بغض گلوم رو گرفت بدون حرف از ماشین پیاده شدم
و رفتم سمت در جلو...

در رو باز کردم و خودم رو فرستادم

داخل...

_الان شد بار اخرت باشه

عقب می شینی ها

ترسیده بودم با حالت ترسیده ای گفتم :

تورو خدا برو ممکنه کسی از همسایه ها ببینه...

نیشخندی زد و گفت:مهمه برات!؟

_می ترسم برو تورو خدا

ریلکس بود دستش رو برد سمت سویچ توی فرمون
چرخوند

ماشین رو روشن کرد و شروع کرد به حرکت کردن
منم قلبم عین چی توی سینه می کوبید.

راوی

@Rooman_nazy1400

ملیکه شروع کرد طول اتاقش رو راه رفتن

داشت حرص می خورد

امروز چرا این طوری شده بود!؟

با دندون های رو هم اومده گفت : دیدی ماما دیدی

چطوری از اون دختره دفاع کرد..

مادرش اهی کشید و گفت: اره دخترم ولی تو نباید

حرص بخوری

باید خودت رو نشون این پسره بدی...

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part101#

@Rooman_nazy1400

باید خودت رو نشون این پسره بدی....
باید دلش رو بدست بیاری
نباید پا پس بکشی باید همه کار بکنی...
خیلی کارها تا هستی اینجا از فرصت استفاده کن
ملیکه
کاسه ی چه کنم چه کنم دستت گرفتی برای چی؟!
باید همه چی رو درست کنی عزیزم...
همه چی رو...
با چه کنم چه کنم کردن چه کاری میشه کرد دختر؟!
ملیکه برگشت سمت مادرش با بغض گفت :
مامان من دوشش دارم هنوزم دیوانه وار دوشش
دارم
دارم از دستش میدم باید چکار کنم...
مادرش لبخندی زد...
اومد سمتش اشک صورتش رو پاک کرد

_الهی قربون شکل ماهت برم

چرا داری خودت رو اذیت می کنی همه چیز درست
میشه

تو فقط باید بخوای لازمه بخوای تا همه این کارا
انجام بشه عزیز من....

تو به خودت نگاه کن هیکل و خوشگلی که تو داری
، کمتر کسی داره ، از خدایم باشه بخواد با تو باشه
...

اون دختره ام فقط لاغر و استخوانی و.... به سامیار
نزدیک شو عزیزم

چند سال عشوه گری یاد گرفتی بدستش بیار...

ملیکه

@Rooman_nazy1400

نگاهی به خودم انداختم لباس توی بدنم فوق العاده
جذب بود

داشت توی تنم می درخشید...

رژ رو به لبم زدم و لبم رو بهم مالیدم...

حالم خوش نبود دستی قرار دادم

روی قلبم و شروع کردم به نفس کشیدن...

استرس داشتم....

رفتم سمت اتاق سامیار دستم رو جلو بردم

و دستگیره رو پایین کشیدم

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

@Rooman_nazy1400

همین که وارد شدم با صحنه ای که دیدم شوکه شدم

...

سامیار و اون دختره روی تخت

در حال انجام کار..... بودن

بدن لخت دوتاشون یه تیری بود که

وسط قلبم خورده شد

اشک از چشم هام شروع کرد به اومدن... باورم

نمیشد با کاری که سامیار کرد

اون دختره اهی کشید....

حتی خود سامیار هم اهی مردونه می کشید ...

قلبم عین چی توی سینه می زد

سامیار چطور تونست خیانت کنه!؟

چطور تونست بااین هرزه بخوابه
برگشتم در رو محکم بهم کوبیدم
و با گریه شروع کردم به دویدن...

سامیار

داشتم ضربه می زدم تو وجود شیوا که اهی کشید
منم اهی مردونه کشیدم...

همون موقع صدای به هم کوبیده شدن در اومد...
برگشتم نگاهی به پشت سرم کردم
با دیدن در اخمی کردم
کی اومده بود توی اتاق از وسط پای شیوا اومدم
کنار...

حالم داشت بد میشد بد خورده بود

@Rooman_nazy1400

توی ذوقم

از جام بلند شدم رفتم سمت در...

مامان و خدمه که نمی اومدن اینجا...

پس می موند ملیکه....

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

part103#

اون دختر برای چی اومده بود اینجا!؟

همه چی رو دیده بود!؟

@Rooman_nazy1400

کلافه و عصبی شدم دستی توی موهام کشیدم
وهمزمان نگاهی به همه جا کردم...

باید یه کاری می کردم یه کار که دلم اروم میشد
دلم می خواست برم دنبالش ولی عظم از این رفتن
سر باز می زد...

می گفتم نه غلطه اشتباهه نباید بری

اون دختر کسی نیست

که بخوای بری دنبالش...

اون تورو ول کرد چند سال رفت...

که داشتم بین مغزم و قلبم می جنگیدم....

برگشتم سمت اون دختره توی خودش جمع شده بود

حرصی شده رفتم سمتش

وسط پام جا گرفتم و کارام رو از سر گیری کردم

با شدت وسط پاش می کوبیدم...

می کوبیدم

و حرص ملیکه رو سر این دختره در می اوردم برای
چی نباید بخواد!؟

برای چییییی...

برای چی الان اون نباشه

تا ته فشار دادم شیوا گفت : اخ سامیار اروم تر..

عصبی لباش رو گرفتم به چنگ دندونم تا کاری انجام
نده...

و با شدت به کارم ادامه می دادم...

شیوا

داشتم از درد می مردم با وحشی گری کارش رو
انجام داد

من اون دختره رو دیدم که اومده بود

حرصش سر اون بود

داشت سر من خالی می کرد

@Rooman_nazy1400

دستش رو آورد بالا و گذاشت روی چونه ام و فشار داد

_بهتره این دفعه حمله بشی

وگرنه میدم سگام بکننت

اینو گفت و بعدم

خودش رو تکون داد و از جاش بلند شد و شروع کرد به حرکت کردن

رفت سمت حموم

منم اشک از چشم هام می اومد..

[23:34 15.09.21]



#برده_عبرانی

@Rooman_nazy1400

منم اشک از چشم هام می اومد...
کاری جز این نمیشد کرد
کاش حامله میشدم خسته شده بودم
از این همه شکنجه ی جنسی
خونه ی بابام این همه اذیت نمی شدم که اینجا داشتم
عین یه حیوون تحقیرم می کردن...

اون وارد حموم شد منم بدنم رو بلند کردم و کشون
کشون

دنبال خودم کشیدم وارد اتاق خودم
که شدم پشت در

خودم رو ول دادم زانو هام رو بغل گرفتم و شروع
کردم به گریه کردن...

درد بدی داشتم فقط گریه می کردم
کاری دیگه جز این ازم ساخته نبود.....

اونقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خواب رفتم...

سامیار

کلافه پرونده رو ول کردم ذهنم یاری نمی کرد که
چکار باید انجام بدم
عصبی و لش کردم نمی فهمیدم باید چکار کنم
علاوه بر ملیکه تازگی ها این دختره
داشت رو مخم می رفت...

حس می کردم که توی این دنیا نیستم...
از جام بلند شدم کارهای این دختره و مظلوم بودنش
باعث شده بود
قلب بی رحم من کمی تکون بخوره...

@Rooman_nazy1400

به حالش دلم بسوزه
کمی شراب برای خودم توی لیوان ریختم

اروم شروع کردم به خوردن
ملیکه و اون دختره شیوا عجیب ذهنم رو از درگیر
کردن

[23:35 15.09.21]



#برده_عبرانی
part105#

شیوا این چند روز حس درگیریش
بیشتر شده بود

@Rooman_nazy1400

ذهن منو بیشتر سمت خودش
می کشوند....

تا ته لیوان اروم خوردم دوباره شراب رو سر کشیدم
چشم هام رو تو حلقه چرخوندم
این دختره داشت چیکار می کرد دقیقا....
در باز شد برگشتم دیدم شیواست

با سر و وضعی مرتب وارد اتاق شد
به صورتش دقت کردم
الان که می دیدم زشت نبود....
چشم های لجنی صورتی سفید و کشیده
لب های باریک و بینی رو فرم
زیبایی خوبی بهش داده بود الان میشد
این زیبایی رو درک کرد از خیره گی دست برداشتم
دستی پشت سرم فرو بردم
اروم شروع کردم به راه رفتن سمتش
بهش که رسیدم خم شدم توی صورتش...

_در زدن بلد نیستی!؟
هول شده گفت : سلام اقا...
حنده دار بود کاری که انجام داده بود...

_سلام...چرا در نزدی...
_حواسم نبود اقا دنبالتون بودم اولین جایی که سر
زدم اینجا بود
گفتم پیام...
نمی دونستم اینجا فقط سرک بود ببینم هستید یا
نه...
لبخند عمیقی زدم...

راستگو بودنش قشنگ بود...
_خوب حالا که دیدی کارت رو بگو....
چی می خواستی بگی!؟
سرش رو پایین انداخت : روم نمیشه اقا...
با تشر گفتم : حرف بزن

بگو ببینم چی شده!؟

_اقا من می توئم زنگ بزئم به سکینه احوال مادرم
رو پیرسم
ببینم عملش خوب پیش رفته یانه..._

لحنش مظلوم و پر از التماس بود
گفتم : نه..._

قرار بود تا یک سال کسی نفهمه کجایی....
اما اقا مادرم....

مادرش مرده بود زیر عمل دووم نیورد
بهش نگفتم....

اگه می گفتم روحیه اش رو
می باخت پس گفتم : نه....

اونم حرفی نزد برای اینکه از این احوال درش بیارم
بهش نزدیک شدم..._

[23:35 15.09.21]



#برده_عبرانی

part106#

قدمی عقب برداشت که خورد به در

دوتا دست هام رو به در چسبوندم

با لحن خماری گفتم :

چیه چی شد چرا رنگت پرید!؟

ببینم این زنگ زدن بهونه نبود هوم!؟

اینکه بیای اینجا و...

ادامه نداد...لبش رو زیر دندون فرستاد...

با صدای خفه ای گفت : نه اقا...

عصبی شدم دستی روی سینه اش قرار دادم...
و شروع کردم به فشار دادن
فشار خفیفی به سینه اش اوردم...
ناله ای سر دادم...

_اخ.... اقا تورو خدا درد دارم...
_هییس... اروم باش...
می خوام بهت لذت بدم ببینم حامله نشدی؟!
دستم رو از روی سینه اش داخل شلوارش فرو بردم
وسط پاش رو چنگ زدم و فشار دادم باز...

_اخ اقا...
_هییس..
پایین تنه ام رو به پایین تنه اش مالیدم...
وسط پام داشت برآمده میشد چقدر تحریک زا بود...

نشد تحمل کنم لبم رو گذاشتم روی لباش و شروع
کردم به بوسیدنش..

شیوا

ارباب آخرین ضربه رو توی رحم داد
اهی هم من کشیدم
هم ارباب زاده ...
لذت بخش بود رابطه با این مرد
خیلی قشنگ بهم لذت می داد منکر لذتش نمیشدم
با نفس نفس گفت :لعنتی تورو هر لحظه هر ثانیه
بکنم
دلم اروم نمی گیره دلم می خواد
قشنگ زیرم جون بدی...
زیرش بودم دیگه جون نداشتم..

@Rooman_nazy1400

جونی برام نمونه بود ..
قفسه ی سینه ام بالا و پایین شد

[23:35 15.09.21]



#برده_عبرانی
part107#

حرف هاش چند روزی میشد که عوض شده بود
انگار یعنی که خان عوض شده بود
کمی بیشتر بهم توجه می کرد
توی رابطه ملایم تر شده بود ولی بااین حال خشن هم
رفتار می کرد

@Rooman_nazy1400

الانم این حرف های الانش....

خم شد با شدت گوشه ی لبم رو به دندون گرفت
و بعد یهویی ازم فاصله گرفت
فکر کردم مثل همیشه می خواد بره دوش بگیره
اما کنارم خوابید تا به خودم پیام
دستی دور کمرم حلقه کرد
و منو به خودش نزدیک از پشت بهم چسبید....
دم گوشم گفت : درد که نداری؟!
من بعد هر رابطه زیر شکمم درد می کرد
زیر لب گفتم : چرا زیر دلم....
دستش رو نوازش بار برد زیر شکمم
و شروع کرد به مالیدن
منم از خجالت رو به رفت بودم...

سکینه ، اش رشته گذاشت جلوم همیشه از اش رشته
بدم می اومد

اما امروز حس دیگه ای بود
برگشتم سمتش با ذوقی که نمی دونم از کجا اومده
بود

گفتم : برای منه!؟
سری تکون داد و گفت: اره برای توعه بخور
دخترم....

چشمی گفتم و خودم رو کشیدم جلو
یه قاشق برداشتم
گذاشتم داخل کاسه و شروع کردم
به خوردن

چقدر خوشمزه بود
اونقدر خوشمزه بود که خوردم سریع
بعد دوباره گفتم :

سکینه هست دوباره برام بریزی!؟
سکینه برگشت

با چشم های گرد شده بهم نگاه کرد :خوردیش!؟

سرم رو تگون دادم و گفتم : اره.
_ماشالله دختر چطوری تونستی
با نگاه مظلومی گفتم : به راحتی ، هست بازم!؟
خندید....

_اره دختر بده بریزم برات
ذوق زده خودم رو کشیدم جلو و لب زدم : ممنونم....

ملیکه رو کرد به خاله اش...
مهین چشم هاش زوم بود و پر از تیز بینی..

[23:35 15.09.21]



#برده_عبرانی

part108#

درک کرد که ملیکه برای چی اومده پیشش لبخند
عمیقی گفت :

برای چی چشمت این همه سرخه عزیزم اتفاق
افتاده!؟

ملیکه اون صحنه ی چند روز پیش رو که یادش
میومد می لرزید و بی اراده اشک از چشماش جاری
می شد عاشق بود...
عاشق نمیتونست ببینه که عشقش با کسی دیگه ای
باشه....

_حالم بده خاله نمیتونم ببینم که سامیار با کسی غیر
من باشه من از گذشته ام پشیمونم حتی برای سامیار
که اومدم ...

اما اون دیگه منو نمیخواد داره چشماش این دختر رو
میبینه خاله خواهش می کنم کمک کن داره قلبم میاد
تو دهنم...

مهین دستی به صورت دختر خواهرش کشید و با
اعتماد به نفس گفت :

دخترم این دختر و اینقدر بزرگ نکن ، ارزش نداره که
بخوای بخاطرش اینطوری عجز و ناله کنی این
خطری نداره گفتم که فقط به عنوان یه...

ملیکه نداشت ادامه بده به وسط حرفش پرید...

_ به والله همین دختره خنگ و هیچی ندار خطرناک
تره خاله کاری می کنه که خودت گیج بشی من خودم
یه چیزی میدونم که میگم...

اینا مرموزترن خاله من خیلی میترسم...

تورو خدا کاری کن که من به سامیار برسم خاله من
از گذشته پشیمونم...

مهین اخمی کرد و توی فکر فرو رفت...
ملیکه خیلی دقیق و جدی حرف می‌زد آگه حرفاش
درست بود این دختره میتونست دردرساز بشه !!؟
واقعا هم با بچه ای که توی شکم شیوا بود تازه
درسش شروع شده بود...

ولی هنوز نمی‌دونستن ...

توی اتاقم نشسته بودم من داشتم به این فکر میکردم
که امروز چرا من این همه خوردم ؟
عجیب بود من هیچ وقت این همه غذا نمی‌خوردم
دستی به شکم گذاشتم اومده بود جلو...

[23:35 15.09.21]



#برده_عبرانی

part109#

نسبت به قبل یکم بزرگتر شده بود تعجب کردم...
شونه ای بالا انداختم و گفتم :
بهتر اگه چاق بشم دیگه به من نمیگن لاغر مردنی یا
تحقیرم کنن بعد به چشم سامیار بهتر میاد....

این جمله یهویی از دهنم در رفت تا به خودم پیام
دستی جلوی دهنم گذاشتم من چی گفته بودم به چشم
سامیار پیام!؟

چرا به چشم سامیار پیام مگه سامیار چه کار کرده
بود!!؟

یه حسی توی سرم کوبید و گفت : سامیار چیکار کرده!؟

سامیار این چند وقته مهربون تر نشده مگه!؟
اخم کردم و عین دیوونه ها جواب این حس رو دادم :
از ترحم و دلسوزی داره این کارو می کنم وگرنه
اون همون وحشی بود که هست....

با این فکر خودم رو قانع کردم و اروم شروع کردم
به راه رفتن...

رفتم سمت تخت ، یکم میخوابیدم از این فکر و
درگیری خلاص می شدم....

خودم رو پرت کردم روی تخت و نفهمیدم که چطوری
به خواب عمیقی فرو رفتم....

راوی

نسیبه آروم صورت مهین رو شروع کرد به ماساژ
دادن...

توی فکر بود چیزهایی که امروز دیده بود به نظرش
عجیب می اومد این دختر یکم غیرعادی امروز غذا
میخورد نمیدونست که به مهین بگه یانه...

مهین فهمید که نسیبه میخواد حرف بزنه خوب نسیبه
رو میشناخت چندین سال بود که براشون کار می
کرد...

_ حرفت رو بزن چی میخوای بگی!؟

[23:35 15.09.21]



#برده_عبرانی

part110#

نسیبه آب دهانش رو قورت داد و گفت :
راستش خاتم در مورد این دختره شیواس امروز یه
چیزایی فهمیدم...
باحالت سوالی گفت : چی!؟

نسیبه بازم سکوت کرد ولی مهین کنجکاو شده بود ،
از سکوت نسیبه هم عصبی شده بود توی جاش
نشست و با حرص گفت :

خوب حرف بزن دیگه چرا حرف نمیزنی من دارم از
کنجکاو میمیرم تو هم ساکت شدی ، چی فهمیدی
حرف بزن ببینم...

نسیبه ترسید و تند گفت :

فکر کنم این دختر حامله اس خانم امروز رفتارش
عجیب بود یه جوری غذا می خورد که انگار تا حالا
نخورده بود...

این رفتار میتونه نشونه این باشه که حامله اس....

مهین چشماش روی حلقه چرخوند و گفت :

چیزی که نشون نداده حتما گرسنش بوده این دختره
ندید بدید غذا یه جا ندیده این کارا رو که می کنه حتماً
عادیه...

_ نمیدونم دیگه خانم گفتم بهتون بگم شاید به
دردتون بخوره من میگم که حامله اس...

مهین توی فکر فرو رفته اگه واقعاً حامله بود چی!؟

_ قابله اینجا خوبه میتونه این چیزا رو بفهمه!؟؟

نسیبه با فکر گفت :

پیر شده ولی کارش خوبه اگه بخواین میتونم
بیارمش...

مہین اخم غلیظی کرد و گفت :

بیارش...

_چشم خانم.

نسیبہ دم در خونہ زہرہ خانوم وایساد دستش رو جلو
برد و در آہنی رو بہ صدا درآورد ...

زہرا خانوم حدود ۷۰ سال سن داشت و راہ رفتن
کمی برایش مشکل بود زن غُرغُر و لی مہربونی
بود....

در عین حال وقتی کار می کرد پاہاش درد میومد الان
ہم راہ رفتن برایش مشکل بود و اینکه بیاد دم در و
در رو باز کنہ باعث شدہ بود کہ کمی عصبی بشہ...

@Rooman_nazy1400

نسیبه هم تند تند در میزد و فکر نمی کرد که راه رفتن
برای این زن مشکل باشه..

[23:42 15.09.21]



#برده_عبرانی

part111#

زهره خاتم با تشر در رو باز کرد و نگاهی به نسیبه
کرد....

نسیبه دستش رو پس کشید و قبل اینکه به حرف
بیاد زهره خاتم شروع کرد به حرف زدن :

چه خبرته ، مگه سر اوردی دارم ، میگم که میام
چرا صبر نداری زن مومن....

@Rooman_nazy1400

نسیبه انقدر مغرور بود که هیچ حرفی نزد حتی یه
عذر خواهی کوچک....

_از طرف خانم بزرگ اومدم از عمارت باید سریعتر
در رو باز کنی لباس بپوش باید بریم عمارت...

زهره خانم که خیلی کفری شده بود اونم بالحنی که
نسیبه باهاش حرف زده بود با نسیبه حرف زد : اولاً
از هر جا اومدی برام ذره ای اهمیت نداره باید یکم
ادب داشته باشی ، بعدم برای چی باید پیام عمارت!؟
_دستور خانمه باید بیای عمارت...

_کدوم خانم!؟

_خانم بزرگ مادر خان...

اسم خان که اومد زهره ساکت شد به سامیار احترام
خاصی داشت چند بار سامیار بهش کمک کرده بود....

بهش گفته بود که خان ، اگه الان هم راضی میشد بره فقط برای سامیار بود.

اخم کرد و گفت : همین جا باش تا پیام...
بعد هیکل گردش رو حرکت داد و آروم دوباره سمت
خونه هاش قدم برداشت تا آماده شه...

زهره خانم نگاهی به خانم بزرگ کرد...
خانم بزرگ جای دختر زهره خانوم بود با این حال
هیچ سلامی نکرده و با نگاهی از بالا تا پایین خیلی
تحقیرانه گفت : اینه نسبیه!؟

نسبیه سرش رو پایین انداخت خیلی چاپلوسانه جواب
داد :

بله خانم....

_ اینکه خیلی پیره مطمئنی که میتونه کارش رو
درست انجام بده!!؟

زهر را خاتم عصبی شد ، زنی نبود که از کسی
بترسه...

_ جوانی برای هیچکس نمونده خاتم بعد من باید
چیکار کنم که از انجامش شاید عاجز باشم!؟
شهین از این جواب سریع رعیت جا خورد نگاهی به
مهین خواهرش کرد

مهین که کمی کم آورده بود جلوی خواهرش.
اخمی کرد و

_ زبونت خیلی تند و تیزه پیرزن ، مواظب زبونت
باش که ممکنه کار دستت بده...

زهر را خاتم دوباره گفت من جواب هرچی رو که
خودتون بهم گفتین رو بهتون گفتم نباید اونقدر
ناراحت شده باشین.
حالا باید چکار کنم....

@Rooman_nazy1400

_ باید یکی رو چک کنی ببینی حامله است یا نه
میتونی این کارو انجام بدی یا گذر زمان این توانایی
رو ازت گرفته!؟.

[23:42 15.09.21]



#برده_عبرانی
part112#

زهره خانم باریلکسی گفت :
هر چه سن آدم بالاتر بره توانایی هاش بیشتر میشه و
تجربه بالاتر ، منم وقتی که ۵۰ سال یه کاری توی
دستمه و بارها انجام دادم چرا نتونم ، باید بتونم....

@Rooman_nazy1400

کم سو شدن چشم نمیتونه جلوی انجام کار منو بگیره....

مهین نگاهی پر از تحقیری به زهرا خانم کرد...
این زن زیادی حاضر جواب بود با این حال جوابی بهش نداد...

نیازش داشت که این کار را انجام بده برایش ، رو کرد به نسیم و گفت :
اون دختره رو برام بیار...

نسیم سرش را تکان داد و گفت : چشم خانم الان میارم...پ

نسیم او را حرکت کنه که زهرا خانم گفت :
صبر کن منم همراهات پیام
مهین خانم تک ابرویی بالا انداخت و گفت :
تو دیگه برای چی باید بری؟!
همینجا باش اون دختره رو میاره اینجا...

اون دختره برای چی باید بیاد اینجا ، من باید توی
اتاق با اون دختر تنها باشم بتونم چکش کنم همیشه
که جلو همه چکش کرد.

مهین به این مورد فکر نکرده بود ، با اخم گفت :
باشه..

ببرش نسیبه خودت هم بالا سرش باش ببین چیکار
میکنه...
چشم خاتم...

نسیبه به زهرا اشاره کرد و گفت : دنبال سرم بیا....
زهرا خاتم هیچی نگفت و بدون حرف دنبال سر نسیبه
حرکت کرد...

شیوا

حواله رو دور خودم پیچیدم و از حموم اومدم
بیرون...

حس کردم که خیلی سردمه خودم رو به کمد رسوندم
درش رو باز کردم خواستم لباس بپوشم که در بدون
در زدن باز شد.

بازم اون زن احمق نسیبه سر و کله اش پیدا شده
بود....

باز چی می خواست....

از اون روزی که سامیار باهاش برخورد کرده دیگه
جرات نکرده بود به من تو بگه ولی امروز بازم سر
و کله اش پیدا شده بود...

اینده خودم عصبی شدم با داد گفتم :

برای چی بدون در زدن وارد میشی مگه اینجا طویله
است که همین طور سرتو میندازی پایین و می یای
گاوی یا گوسفند!؟

[23:42 15.09.21]



#برده_عبرانی

part113#

حرصی بهم نگاه کرد و گفت : گستاخ هم شدی دختره
ی رعیت ها....

_من رعیت نیستم....

جزء زیر دست هات نیستم که هرطور خواستی بامن
رفتار کنی

انگار یادت رفته که چی شده و چه اتفاقی افتاده....

ارباب چی گفت ، حق نداری با من بد حرف بزنی....

_اها ن پس بگو برای طرفداری

خان خودت روگم کردی و فکر کردی چه خبره..دلت
رو خوش نکن....

حالا حاضر جوابی نکن بگیر بخواب.....

اخمی کردم و گفتم : خواب برای چی؟!
بدون اینکه به من جوابی بده بل دست اشاره ای به
اتاق کرد

و گفت : بگیر بخواب زود باش...

باید چک بشی....

چک برای چی...

نسیبه حوصله اش سر رفت با قدم های بلند شده اومد
سمتم

مچ دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید...

منو روی تخت پرت کرد و گفت : میگم بگیر بخواب
این همه سوال نکن....

خوابیدن برای چی خوب!!

جواب بده....

_برای چک شدن اینکه حامله ای یا نه...
گیج شدم....

_من حامله نیستم...
_تو دیگه تشخیص نمیدی دراز بکش پاهات رو باز
کن
خاتم منتظره باید براش خبر ببرم....
_گفتم بگیر بخواب...
اه...

زهره بیا اینجا ببینم من نگهش می دارم....تو چکش
کن....
باشه...

اومد سمت دستش رو جلو آورد گذاشت روی قفسه ی
سینه ام
و منو هل داد
که بخوابم تقلا کردم که کاری انجام بدم
اما نمیشد....

با داد گفتم : ولممم کنتنننن....

اما بی فایده بود منو بزور خوابوند و خودشو رو
بالاتنه ام انداخت و اون زنه هم منوچک میکرد....

هرچی داد زدم که ولم کن ، ول نکرد که نکرد.

*

اون زنه ازم فاصله گرفت نسیبه لب زد : چی شد
حامله اس!!؟

با تنفر بهش نگاه کردم و گفتم : عوضیا به ارباب
میگم....

نسیبه با پشت دست زد توی دهنم : خفه شو دستور
خانم بزرگه چیو به ارباب میگی.....

زهره حامله اس یانه!؟

سری رو تکون داد و گفت : اره حامله اس....

@Rooman_nazy1400

نسیبه بد بهم نگاه کرد : پس بلاخره کار خودت رو کردی

[23:42 15.09.21]



#برده_عبرانی

part114#

گیج و گنگ بهش زل زدم داشت از چی حرف میزد؟!
با حالت گنگی گفتم :
چی داری میگی کی حامله است؟؟؟

نیشخندی زد و گفت :

@Rooman_nazy1400

یعنی میخوای بگی که خودت خبر نداشتی آره می
خواستی پنهون کنی تا ارباب زاده بفهمه!؟؟

این زنیکه روانی بود من چی میگفتم اون چی میگفت
من اصلا خبر نداشتم که اینطور اتفاق افتاد....
خودمو نیمخیز کردم توی جام برام مهم نبود که بدنم
لخته و هیچ لباسی ندارم.

اونا که همه جای منو دیده بودن با احم گفتم :
من از این موضوع هیچی خبر نداشتم
پس درست بگو که چی شده!؟

خم شد توی صورتم و با لحن بدی شروع کرد
به حرف زدن : هیچی وظیفه ی زیر خواب بودن
جواب داده

و الان حامله ای خوشحال باش

چون زیر خوابیت گرفت و نطفه ی خان رو توی
شکمت داری

خاتم بزرگ حتما خوشحال میشه این خبر رو
بشنوه....

حامله بودم باورم نمیشد که این اتفاق افتاده
باشه...شروع کردم به خندیدن...
سرم رو انداختم پایین و خنده بلندی سر دادم....

نمی دونم شوکه بودم یا از بهت از ناباوری از همه
چی شروع کردم به خندیدن باورم نمی شد که من این
طور شده باشم...

حامله بودم ولی خودم خبر نشده بودم پس دلیل اون
همه حال بدی همین بود...

چرا حس خوب بهم دست نداد مگه من منتظر همین
نبودم که این خبر رو بشنوم...!!؟

مگه منتظر نبودم که هر شب از اون رابطه هایی
سخت خلاص بشم ، پس بالاخر شده بود...

صدای به هم کوبیده شدن در اومد به خودم اومدم
دیدم اتاق خالیه

اینقدر غرق در افکارم بودم که نفهمیدم نسیبه و اون
زنه کی رفتن ...

راوی

نسیبه که خبر تاییدی حاملگی شیوا رو به مهین داد ،
به شدت عصبی شد و از جاش بلند شد...
این خبر نمیتونست خبر خوبی باشه شهین هم شنیده
بود و عصبی بود...

اگه ملیکه می شنید حتما عصبی میشد....

@Rooman_nazy1400

دندوناشو گذاشت روی هم فشار داد از جاش بلند شد
و نگاهی به مهین کرد و گفت :همینو میخواستی
درست کنی دیگه آره!؟

اونقدر دست روی دست گذاشتی تا این اتفاق افتاد این
وسط فقط دختر من ضربه می‌بینه....

[23:42 15.09.21]



#برده_عبرانی

part115#

@Rooman_nazy1400

مهین برگشت سمت خواهرش حال خودش چندان
خوب نبود ...

پس حوصله ی پند و نصیحت رونداشت...

با اخم گفت : من خودم تازه فهمیدم پس الکی
شلوغش نکن

ساکت باش ببینم چه خاکی باید توی سرم بریزم
فهمیدی ؟

بعد رو کرد سمت زهرا و گفت :

مطمئنی که حامله اس ???

زهرا با ریلکسی بهش نگاه کرد و گفت :

اره حامله اس چند هفته ام خیلی نیست....حدود دو یا
سه هفته....

دست هاش رو مشت کرد مهین همش می گفت این
دختره حامله نمیشه....

ولی حامله شد الکی دلش رو خوش کرده بود

مغزش نمی کشید ، باید چکار می کرد

شهین هم عصبی بود و برای خواهرش هی پشت
چشم نازک می کرد....

این باعث اعصاب خوردی بیشتر مهین میشد
واقعا نمی دونست باید چکار کنه

صدای پله ها و باز شدن در اومد....
همزمان..

ملیکه داشت از پله ها بالا می اومد
سامیار هم وارد خونه شد

دوتاشون از همه جا بی خبر بودن.
ولی خوب این خبر قرار بود
دوتا حس مختلف به این دونفر بده.

ملیکه وقتی رسید پایین پله ها سامیار هم به جمع
مادرش و بقیه رسید....

از این تجمع تعجب کرده بودن

هردوشون....

ملیکه کنار مادرش قرار گرفت....

سامیار سوالی که توی ذهنش رو بود پرسید....

_ببینم چیزی شده ماما چی شده چرا همتون
وایسادین!!

مهین خواست مخفی کنه اما زهرا

زودتر گفت : سلام ارباب پدر شدنتون روبهتون
تبریک می گم

سامیار از صدای زهرا برگشت و با حالت سوالی و
ابرو های بالا رفته
به زهرا نگاه کرد.

این زن رو نمی شناخت برای اولین بار دیده بودش..
با انگشت اشاره گفت : تو دیگه کی هستی!!؟
زهرا خاتم فرصت یافته بود که

@Rooman_nazy1400

خودش رو به ارباب زاده نشون بده از اون زندگی
سگی حالش بهم
می خورد
می خواست پولی بگیره.....

_من قابله ی روستا هستم ارباب اومدم
همسرتون روچک کردم حامله هستن
بهتون تبریک میگم
مهین می تونست با دستاش این زن حراف رو خفه
میکرد ...

[23:42 15.09.21]



#برده_عبرانی

@Rooman_nazy1400

میخواست هر طور شده این زنیکه حراف رو خفه کنه
ولی خودش رو کنترل کرد ...سامیار خیلی تعجب
کرده بود....

با دندون های رو هم اوامده گفت : تو خفه شو....
کی از تو سوال کرد هوم؟!
که حرف می زنی زنیکه ساکت باش
تا دهننت رو هم نیوردم
زهرا از حرف خاتم بزرگ ساکت شد

خاتم بزرگ رو کرد سمت سامیار
وگفت : پسرم بشین بهت میگم....
چی شده چرا به این زنیکه گوش
میدی پسرم بشین....
ملیکه ولی قلبش بد تو سینه میزد

می خواست گریه کنه

باورش نمیشد اون دختره حامله بود
حالا دیگه هیچ کاریش نمیشد کرد ...

اب دهنش رو قورت داد غرورش بد له شده بود ...

سرش رو پایین انداخت و شروع کرد
به نفس عمیق کشیدن

نمی دونست باید چکار کنه

اشک از چشم هاش شروع کرد به اومدن....

نامحسوس و اروم کسی درک نمی کرد حال خراب
ملیکه رو ...

ترسی که به جونش افتاده بود

ترس از دست دادن سامیار رو.....

سامیار

شیوا حامله بود حس خوبی از شنیدن
این خبر بهم دست داده بود
لبخند عمیق شده ای زدم و با خوشحالی توی
جام نشستم.....
نگاه خیره ای به همه کردم و گفتم : خوب چی شده!؟
شیوا حامله اس مامان !!؟

مامان اخم کرد انگار از این موضوع زیاد خوشحال
نبود

_اره حامله اس...بلاخره تونست خودش رو و بال
گردنت کنه دختره ی پوفیوز...

اخم ریزی کردم دوست نداشتم جلو خاله و ملیکه از
زنم بد بگن
هشدار بار گفتم : مامان...

مامان تند گفت :چیه چی می خوای!؟

[23:42 15.09.21]



#برده_عبرانی

part117#

_مگه دروغ میگم با این کارش خودش رو وبال
گردن تو کرد حالا باید تا نه ماه اینجا بمونه خاتم رو
ناز و نوازش کنیم تا نطفه ای که کاشتی تو شکمش
رو پس اندازه...

با حرص و عصبی داد زد نسیبه پول این قابله رو بده
از اینجا بره خوش ندارم که یه غریبه به حرف های
خانوادگی ما گوش بده....

نسیبه چشم گفت

_چشم خاتم

بعد به زهرا با اشاره کرده که دنبالش بره...

منم از اینکه مامان این همه جلوی خاله و ملیکه از
این حرفا می زد حرصی شده بودم....

اونا هم غریبه بودن و جزئی از خانواده نبودن برای
چی اینطوری از کسی که زن من بود حالا شرعی ،
اینطوری حرف میزد!!؟

با جدیت رو به مامان گفتم :

در هر حال این اتفاق باید می افتاد مامان این ازدواج
هم قراردادی بود قرارمون هم یه بچه بود که به دنیا
بیاره و بره این نه ماه رو هم تحمل کنید تا بگذره....

بعد نمیخوام اصلاً جلوی هر کسی ازش بد بگید
مامان....

شیوا شرعاً زن منه مامان حالا لاغر باشه مردنی
باشه....

چه چاق ، چه خوشگل اون زن منه مادر بچه ای که
داره توی شکمش رشد میکنه و قراره بشه وارث
من....

خودشو کشید جلو و انگشت اشاره کرد سمت...

_ که فکر کردی من میزارم که بچه ای که معلوم
نیست مادرش از چه ریشه و خاندانیه بشه وارث تو
عزیزم !!؟

نه پسرم اشتباه فکر کردی این فکر رو سرت بیرون
کن.....

وارث میخوای باید یه دختر خوب با خانواده بگیری
و بچه ای که از اون شکل میگیره میشه وارث این
خانواده این بچه شاید فقط برای تو دلخوشی و
بازیچه باشه همین....

با چشمای گرد شده به مامان نگاه کردم که اون زمان خودش این پیشنهاد رو بهم داده بود که حالا داشت میزد زیرش...

_ مامان اصلا می فهمی که چی داری میگی شما خودت این پیشنهاد رو به من دادی حالا داری میگی که باید یه دختر با اصل و نصب بگیرم !! خودت گفتی که این کارو کنم و بچه ای داشته باشم....

مامان پشت چشمی برام نازک کرد و گفت : این برای زمانی بود که فکر میکردم ملیکه دیگه نمیداد حالا که ملیکه اومده دیگه حرفی نمیمونه....

عصبی شده از جام بلند شدم و گفتم: مامان ملیکه اومدنش نیومدنش برای من هیچ فرقی نمیکنه این اتفاق برای من تموم شده و رفته دلتون رو به این خوش نکنید که من بازم برگردم به قبل و بشم سامیار عاشق و احمق....

من حدود ۲ میلیارد برای این کار سرمایه کردم.....
پول کمی که نیست این بچه برای من از هر چیزی با
ارزش تره و میشه وارث من ...

گذشته برای من تموم شده و رفته همین....

ملیکه و گذشته ای که داشته برای من تموم شده
الکی دل ملیکه رو به این خوش نکنید که به من می
رسه من زیر بار این ازدواج نمیرم

زیر باره اشتباهی که قبلا کردم برای دومین بار نمیرم
منو که میشناسی چه جوری زندگی کردم و خودم رو
رشد دادم ، مامان من

پس الکی از طرف من ، قول به کسی ندیدیم که بعد
شرمنده ی طرف بشین....

حرفام رو مستقیم به ملیکه زدم که خوب بشنوه و
توی گوشش این حرفا رو فرو کنه من کسی نبودم که
دوباره برم سمت دختری که منو بهدخاطر هوس و ...
ترک کرده بود....

@Rooman_nazy1400

مامان مات شده بود منم نموندم ببینم چی میگه با
قدم های بلند شده سمت پله ها حرکت کردم...

[23:42 15.09.21]



#برده_عبرانی
part118#

شیوا

مقابل آینه ایستادم نگاهی به خودم کردم
کمی توپر تر از چند ماه قبل شده بودم و خوشگلی
صورتم بیشتر نمایان شده بود....

@Rooman_nazy1400

دستی روی شکم کشیدم حامله بودم...
الان که اینجوری شده بود خوشحال بودم حس خوبی
بهم دست داده بود!!!
اشک خوشحالی از چشمام شروع کرد به اومدن...

خوشحال بودم از اینکه این کار شده بود ولی خودمو
تحقیر کرده بودم برای تو دو هزار پول...

وقتی این بچه به دنیا می اومد تکلیف من چی بود
حس مادرانه که باهاش میومد چی بود!!!؟ الان داشتم
به کاری که کرده بودم فکر می کردم ...

وقتی بچه به دنیا می اومد حس مادرانه شکل
می گرفت چطوری قبول می کردم و می خواستم
مادری بشم که بچه اش رو ول کنه....
آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیق شده ای
کشیدم...حالم داشت بد میشد...

باید یه فکری به حال این بچه میکردم نباید بهش دل
میبستم این بچه برای من نبود...
حق من نبود....

همینطور به آینه خیره بودم که در اتاق باز شد
نگاهم از تو آینه به سمت در کشیده شد...

سامیار بود که وارد می شد حتما
فهمیده بود که اومده بود اینجا از عکس العملش می
ترسیدم....
در رو بست منم برگشتم سمتش...

_ سلام خان
_ شنیدم حامله ای درسته!؟
چه بدون مقدمه سوال پرسید... از خجالت سرخ شدم
و سرم رو پایین انداختم و با صدای ضعیفی گفتم :
آره قابله اینطوری گفت...

@Rooman_nazy1400

اخم ریزی کرد خودش رو به من نزدیک کرد و گفت :
از این به بعد توی اتاق خودم میخوابیم تا ۹ ماه تا
این بچه به دنیا بیاد....

چشم هام رو توی حلقه چرخوندم و نفسم شده بیرون
دادم ، دروغ نگم تو دلم کلی ذوق کردم

_چشم

_هیچ کاری انجام نمیدی دست به سیاه و سفید نمی
زنی اگه ببینم که کاری انجام دادی من میدونم با تو ،
این بچه خیلی برام مهمه

[23:42 15.09.21]



#برده_عبرانی

part119#

@Rooman_nazy1400

ملیکه از وقتی این خبر رو شنیده بود ، خون خودش
رو میخورد و رو پاش بند نبود، هی می‌رفت و
می‌اومد

وقتی زیاد حرص می‌خورد باید راه می‌رفت وگرنه
نمی‌تونست هیچ کاری انجام بده...

شهین رفت سمت دخترش و بازوش رو گرفت
برگردوند سمت خودش با حرص گفت :

باز که داری راه میری ، با حرص خوردن چیزی
درست نمیشه

بهت گفتم که خودت رو بهش نزدیک کن تا توی
دلش جا بگیری ولی چیکار کردی!!

ملیکه که پر از عصبانیت و خشم بود دست مادرش
رو پس زد و گفت : مامان خواهش می‌کنم شروع
نکن من الان اعصابم به اندازه کافی خورده هست...

_ برای چی ؟ برای یه پسره ی بی همه
چیز!!!!...اونقدرام ارزش نداره که بخاطرش این همه
خودت رو عذاب بدی....

_مادر چرا درک نمی کنی الان بااین بچه دارم از
دستش میدم...

سامیار عاشق اون دختره عفریته میشه...

مامان چشم غره ای برام رفت و گفت :

خوب بشه وقتی تورو نمیخواد چرا خودت رو
میخوای خوار و خفیف کنی ... اصلا همین امروز از
اینجا میریم برمیگردم شهرستان بهتره از اینجااست..
اصلا اعصاب برام نمونده...

ملیکه چیزی نگفت و سکوت کرد....

اشک از چشماش شروع کرد به اومدن...

شهین سری به عنوان تاسف تکون داد و باز هم
دخترش رو دلداری الکی داد تا آروم بشه اما مگه
آروم شدن کار آسونی بود!؟

مهین چشمای سرخ شده دختر خواهرش رو که دید
حرصش بیشتر شد....

با ابرو های تو هم رفته گفتم : برای چی گریه می
کنی دختر من!؟

گفتم که هر طور شده تورو به سامیار می‌رسونم ،
پس می‌رسونم دیگه برای چی الکی خودتو این همه
اذیت می کنی هوم!؟

_ خاله شما منو درک نمی‌کنی ترس افتاده توی
وجودم دارم از ته دل می ترسم که سامیار رو از
دست بدم....

درک نمی‌کنید فقط مثل مامان منو مواخذه می کنید که
چرا گریه می کنم

این دختر ترس نداره فلان نداره این دختر میتونه
همه کار بکنه این ماییم که ساده ایم

[23:42 15.09.21]



#برده_عبرانی

#part120

این ماییم که ساده ایم الکی گفتم هیچی نیست چیزی
نداره ، نمی تونه دل سامیارو بدس بیاره و...
این ماییم که الکی خودمون رو گول زدیم...

اینقدر منتظر موندیم و وقت تلف کردیم
که شد این..

که این دختره خودش رو شاخ کرد حالا با وجود این
بچه هیچ کاری نمیشه کرد....اون الان قدرت
گرفته... کافی بچه اش بدنیا بیاد تا جا پای خودشو
سفت کنه ...

مهین اخم ریزی کرد و با پوزخند گفت : یه رعیت به
چیش قدرت گرفته

به یه نطفه ی پانزده روزه یا شونزده روزه هوم!؟

ملیکه بغضش رو قورت داد و سرشو پایین انداخت
نمی فهمید که چطوری باید حالش رو به مادرش و
خالش بگه ، درکی از حال اون نداشتن که ...

مهین با جدیت گفت : من درستش می کنم دخترم
تو فقط به من واگذار کن تموم این اموال که سامیار
داره به اسم منه

یک ماه دیگه می خواد همه رو

به اسم خودش بزنه شرط زدن اموال رو ازدواج با تو
می کنم.....

این خوبه دخترم!؟

_خاله دلش باید با من باشه که نیست.....

_ای دخترم چقدر ساده ای تو

اون همه فکر و روحش باتو عه دلش برای چی با تو
نباشه عزیزم!؟

اشک از چشم هاش شروع کرد
به اومدن....

_نیست خاله اگه بود این همه اذیت نمی کرد

ندیدی چطوری باهام حرف زد

اخ قلبم نمی فهمیدم که باید چکار کنم.... خاله وقتی
حرف هاش رو شنیدم.

خنجر می زد به قلبم اما بقیه درک نمی کردن....

اون می خواست منو بسوزونه که خوب سو زوند....

@Rooman_nazy1400

_دختر اون الان از دستت ناراحته زنش بشی همه
چی درست میشه بهت قول می دم
امشب سر شام این قضیه رو مطرح می کنم..
دیگه نمی تونه بگه نه

[23:42 15.09.21]



#برده_عبرانی
part121#

سر میز شام همه نشسته بودن سامیار مادرش...
شهین و دخترش ملکه....

@Rooman_nazy1400

شیوا هم که کنار دست سامیار و رو به روی خانم
بزرگ نشسته بود....

سامیار برای شیوا تند تند غذا می کشید....

شهین با چشم های بد به دختر نگاه میکرد دلش
میخواست که خفه اش کنه...

شیوا نگاه غضب آلود خانم بزرگ رو می دید ولی
جرات نداشت حتی سرش رو بلند کنه....

حتی غذا خوردن هم براش سخت شده بود....

کاش میتونست به سامیار بگه که این کار نکنه و
خودش برای خودش غذا می کشه این همه روی
خوش نشون دادن به شیوا اونم یهویی به مزاج هیچ
کس خوش نمی اومد....

مخصوصا خانم بزرگ و ملیکه

ملیکه وقتی این همه توجه سامیار به رو میدید
حرص می خورد و نمی تونست غذا بخوره ، پیش
خودش میگفت خاله بگو دیگه چرا نمیگی....

خاتم بزرگ چند لقمه که خورد....روکرد سمت سامیار
و خیلی عادی گفت :

کی قصد داری این اموال به اسمت بزنی؟!
سامیار دست از غذا خوردن کشید و به مادر چشم
دوخت....

از نگاه مادرش فهمید که میخواد یه کاری بکنه و
قصد انجام یه کارایی رو داره...

_تا اخر این ماه یا هفته...

_خوب هر موقع که خواستیم به اسم بزنییم شرط من
ضمن زدن اموال اینه که با ملیکه ازدواج کنی....

سامیار تا ته قضیه رو خوند نگاه خیره به مادرش
کرد و بعد چند لحظه شروع کرد خندیدن....

_می دونستم که می خوای یه چیزی بگی مامان....

اموال به اسم تو باشه اشکال نداره من که دارم کارمو
انجام میدم چه به اسم شما چه به اسم من ، اخرش
همه اینا برای منه....

_ یعنی انتظار مرگ منو میکشی تا این اموال بهت
برسه!؟

سامیار بازم خندید....

_ مامان این حرفا چیه که میگی ، منظور منو
میگیری ... اول دقت کن ببین چی میگم....

گفتم به اسم شما باشه من کارمو انجام میدم....

_ نه وقتی به اسم من باشه یعنی تموم اموال به اسم
منه و برای من....

توام هم حق انجام کاری رو نداری تا وقتی که این
اموال به اسمت باشه پس اگه می خوای که ضرر
نکنی و زحمت چند ساله ات به باد نره بهتره قبول
کنی....

_ مامان داری حرف زور میزنی ، الان ازدواج با
ملیکه از کجا اومد!؟

@Rooman_nazy1400

ما از چند ماه پیش قراره این کار رو انجام بدیم بعد
یهویی چطوری به ذهنتون رسید که این شرط رو
بزارین...؟!
_تو فکر کن امروز

[23:42 15.09.21]



#برده_عبرانی
part122#

سامیار دیگه از حالت عادی و خونسرد بودن خارج
شده بود و به شدت عصبانی بود ، ترسی به دلم چنگ
انداخت...

@Rooman_nazy1400

از چشماش عصبانیت کاملاً مشخص بود ، با صدای
کمی بلند گفت:

مامان چه امروز چه دیروز چه فردا من زیر بار حرف
زور نمیرم ... گفتم از طرف من هیچ حرفی نباشه
مامان هیچ قوی نباشه من با ملیکه ازدواج نمیکنم
حالا که این بحث اومد وسط و حرف اموال رو کشیدید
وسط اصلاً هیچی نمیخوام من مردم هر جا برم بهم یه
کار میدن..

بچه ام که دارم خودم میتونم بزرگ کنم...

خانم بزرگ به شدت عصبی شد ، تیرش به سنگ
خورده بود ، اصلاً فک نمیکرد پسرش اینجوری تو
روش در بیاد و جوابش رو بده...

دستی زد روی میز و گفت :

مگه ملیکه چشه!؟

چرا نمی‌خوای باهاش ازدواج کنی اگه دوستش
نداشتی چرا وقتی خبر اومدنش روشنیدی رنگ به
رنگ شدی مگه این دوست داشتن نیست!!؟

این همه غرور داری که حرف دلت رو نمیتونی
بزنی!؟

نکنه این دختره لاغر مردنی اغفالت کرده!؟

شیوا چشماش از تعجب گرد شده بود ، بازم اتفاق
گردن اون افتاده بود....

عجب آدمای نحسی و عوضی ای بودن....

سامیار با عصبانیت گفت :

ربطی به این دختر نداره ماما هر موضوع بی
ربطی رو چرا به شیوا ربط میدی و میگی که تقصیر
شیواست!؟

_ چون تقصیر همین‌ه تا قبل از اومدنش همه چیز درست بود من از ملیکه میگفتم تو هیچی نمی گفتی فقط سکوت می کردی الان که این اومده تا میگم میگی نمیخام....

_ خب چون نمی خوام مامان والله به الله من ملیکه رو نمیخوام....

چجوری باید این حرفو حالتون کنم اخه ...

_یه دلیل قانع کننده....

_ای بابا...

سامیار رو کرد سمت ملیکه که داشت با چشم های اشکی بهش نگاه میکرد...

_ ملیکه خاتم خودت دلیلی که من شما رو نمیخوام رو برای مامان و مامانت بگو ، خودت بگو که چند سال پیش چه بلایی سرم آوردی....

بگو که غرورمو له کردی و من با گذشت چند سال
هنوز نتونستم دل به کسی بدم چون میترسم همه عین
تو باشن....

منو از هر چی زن و دختره متنفر کردی !
بگو که تو پول و معروف شدن
رو به من ترجیح دادی... منم الان دارم غرورمو به
حرف دلم ترجیح میدم ...

بگو ملیکه ساکت نباش خسته شدم از این همه
حرف..
بگو و تموم کن این ماجرا رو امشب....

ملیکه فقط سرش رو پایین انداخت و به حرفهای
سامیار گوش داد خودشو که نمی تونست گول بزنه ،
تمام حرفاش درست بود... خودش اشتباه کرده بود و
رفته بود حرفی نداشت که بزنه...

شهین که دید سامیار داره خیلی زیاده روی می کنه
گفت :

@Rooman_nazy1400

بسه دیگه پسر تو اگه دختر منو میخواستی جلوش
رو می گرفتیم

الان برای چی بازخواستش می کنی

[23:42 15.09.21]



#برده_عبرانی

part123#

سامیار از واکنش خاله اش تعجب کرد هیچ وقت ندیده
بود که توی بحث دخالت کنه و حرف بزنه اما امشب
عجیب پشت دخترش رو گرفته بود...

@Rooman_nazy1400

_ من نخواستم جلوش بگیرم!؟

اون همه التماس و خواهش و تمنا کردن چی بود پس
ملیکه.....

اون زمانی که تو اوج غرورم بودم ، تو غرور منو
شکستی و زیر پات له کردی

الان چه انتظاری از من داری من خیلی
وقته که عقل حکم میکنه به قلبم من خیلی وقته که
قلب ندارم....

خودت اون قلب منو از جا دراوردی و تیکه تیکه اش
کردی ...

من خیلی وقته دیگه به کسی هیچ اعتماد ندارم....
تو تموم اینا رو در من چه شکستی... اره تو
کشتیشون

کاری کردی که نتونم هیچ کاری انجام بدم...
سالها با خودم درگیر بودم تا تونستم این سامیار رو
بسازم حالا دیگه نمیذارم خرابش کنی.....
نه تو و نه مامان...

اگه شرط ضمن زدن اموالی که برای منه به اسمم این
باشه ، من اصلاً نمی خوام باشه اموالی داشته باشم ،
چه فرقی داره بمونه برای مادرم ، بالاخره که به من
می رسه..

حالا به اسم من یا مادرم باشه هیچ فرقی نمیکنه..

ملیکه از این حرفهای سامیار دلش فشرده شد
باورش نمیشد ، شوکه شده بود ،چه بلایی سر این
مرد آورده بود!؟

لعنت به من که با رفتم این کارا رو انجام داده بودم
.....

اون سرنوشتی قشنگ و زیبایی رو که می تونست با
سامیار داشته باشه رو خراب کرده بود....

سامیار اخمی کرد و از جاش بلند شد رو کرد سمت
شیوا و گفت :

پاشو بریم....

شیوا سری تکون داد و باشه ای گفت از جاش بلند
شد و همراه سامیار رفت....

شهین و ملیکه و مهین هم با نگاه‌های مختلفی به
رفت‌شون نگاه میکردن...

شیوا

پشت سر سامیار راه افتادم تا اینکه رسید به اتاقش
وارد اتاق شد خواستم منم وارداتاقش بشم که با
عصبانیت برگشت و گفت :

برای چی راه افتادی دنبالم برو تو اتاقت عین کنه هم
نچسب بهم.....

از حرکت ایستادم و با تعجب بهش نگاه کردم..

_ اقا خودتون گفتین که دنبالتون بیام...

_ احمق اون برای سر میز بود که حرف بارت
نکنن.....

الان دیگه نمیخوام دنبالم بیای برو رد کارت...

[23:42 15.09.21]



#برده_عبرانی

part125#

اینو گفت و بعد درو محکم بست از بسته شدن در
چشمم روی هم اومد...

این مردک روانی بود ، یه بار ازم طرفداری می کرد
یه بارم اینجوری بهم میپزد کلا این خانواده یه
جوری بودن...

به درکی زیر لب گفتم و بعد با حرص برگشتم سمت
اتاقم رفتم....

من شدم یه وسیله که هر که از راه رسید حرصش رو
سر من بیچاره خالی کنه ، کاش این نه ماه هم می
گذشت می رفتم دنبال کارم....
وارد اتاق شدم در و محکم بستم و رفتم سمت
تختم....

تاق باز روی تخت خوابیدم به سقف خیره شدم...
واقعا چرا هر کی از راه می رسید منو مقصر کار می
دونست!؟

خدایا چقدر بدبخت و بد شانس بودم من... شایدم از
مظلومیت زیادی از حدم بود ...
اصلا نمی دونستم که قضیه این دختره و سامیار چیه
که بخوام بین این دختره و سامیار روبه هم بزنم.....
کلا همیشه همین بود از بچگی هر اتفاقی توی خونه
می افتاد تقصیر من میشد...

البته مامان سمت منو میگرفت دلم برای مامانم تنگ
شده بود ، تنها دلخوشی که باعث میشد این روزای

سخت رو تحمل کنم این بود که الان خوب شده بود و
داشت می خندید...

کاش راهی بود که می تونستم بفهمم که چه خبر
شده...

مامان حالش خوب بود یا نه....

اما دریغ از یه راه ارتباطی...

نمیتونستم زنگ بزنم ، چقدر سامیار بی رحم بود که
حتی حق یه زنگ زدن ساده رو ازم گرفته بود....

قطره اشکی سمج که از چشم پایین افتاد

تند دستم رو بردم جلو و گذاشتم روی چشمم و اشکم
رو پاک کردم ...

توی دلم گفتم " تحمل کن شیوا همه چیز درست میشه
تو برمیگردی شهر پیش پدر و مادرت...."

با همین دلداری های تو خالی چشمام رو گذاشتم روی
هم و نفهمیدم کی به خواب عمیقی فرو رفتم...

راوی

ملیکه در حال گریه کردن بود ، نسیبه می دید که
چطوری ملیکه در حال عذاب کشیدنه...
از شیوا هم خوشش نمیومد دوست داشت برا
خودشیرینی هم شده به ملیکه کمک کنه....

سمت ملیکه رفت دستی گذاشت روی شونه هاش و
خیلی چاپلوسانه گفت :

خانم چرا گریه می کنید هنوز که چیزی نشده شما
باید تموم تلاشتون رو بکنین...

ملیکه برگشت سمت نسیبه و با چشمای اشکی بهش
زل زد.....

با صدای خفه ای گفت :

@Rooman_nazy1400

چیو درست کنم ، خاله ام حتی شرط هم گذاشت ولی
سامیار قبول نکرد...

[23:42 15.09.21]



#برده_عبرانی
part126#

نسبیه لبش رو با زبون خیس کرد و گفت خانم اجازه
میدید یچیزی بگم :
خانم یه دعانویس توی روستا هست کارش خیلی
درسته

می خواید بریم پیش اون!؟

@Rooman_nazy1400

ملیکه به این چیزا اصلاً اعتقادی نداشت...
خودشو رو اونقدر با کلاس و امروزی می دونست که
به این چیزا اصلاً اهمیت نمی داد...

بااون حال بدیش اخم پررنگی کرد و نیشخندی زد ...
_ نه من اعتقادی به این

چیزا ندارم ... در مورد من چی فک کردی تو ...
نسیبه صندلی رو بیرون کشید و کنار ملیکه نشست..
_ خانم من می تونم قشنگ براتون توضیح بدم که
چکار کنید....

ملیکه اصلاً حوصله نداشت که با یه خدمه حرف
بزنه....

_ این کار رو انجام بده ، سر به سر من نزار من
اصلاً حوصله ندارم باهات حرف بزنم.
اما نسیبه سمج بود....

خودشو کشید سمت ملیکه و گفت :
خاتم شما باید از آقا باردار بشه
ملیکه با حالت گنگی بهش نگاه کرد...

_چی!؟

نسیبه لبخند مرموزی زد ...

_حامله بشید خانم...از اقا حامله بشید همین...

_اون حتی به من نگاه نمی کنه

چه برسه به اینکه بخواد باهام بخوابه....

_خوب این دعا نویسه

قشنگ راه کارای خوبی داره نمی خواد

ببینیدش!؟

اینقدر حرف زد و زد که حرف های چرب و نرمش...

روی ملیکه خوب تاثیر گذاشت....

_باید فکر کنم....

نسیبه لبخند ریزی زد و گفت :
مشکلی نیست... خانم هر وقت خواستید بگید من
هستم
نگران نباشید....

ملیکه فقط سری تکون داد بعد از جاش بلند شد.. رفت
سمت تخت تا بخوابه....
سرش درد می کرد فقط باید می خوابید
تا کمی اروم بشه....

ملیکه به تموم حرفهای نسیبه فکر کرده بود.. به این
نتیجه رسیده بود... چاره دیگه ای نداره ... اگه دس
رو دس می زاشت دختره کل قلب و روح سامیار رو
برای خودش میکرد ...

@Rooman_nazy1400

پیش خودش گفت ، چه عیبی داره حالا اینم امتحان
میکنم ... شاید جواب داد ... بهتره دس رو دس
گذاشته ...

به خودش دلداری داد که حرف های نسیبه درسته..

خودش رو تکونی داد و از جاش بلند شد..
خودشم باورش نمی شد برای بدست آوردن سامیار
می خواد به این کار دست بزنه...

[23:42 15.09.21]



#برده_عبرانی

part128#

@Rooman_nazy1400

کمی برایش غیر عادی بود ولی دیگه چاره ای برایش
نمونده بود

پشیمونی از گذشته و عشقش به سامیار

باعث شده بود که به هرکاری

دست بزنه حتی دعا و جادو و جنبل....

با این حال فکر کرد که ایا درسته

این حرف ها رو به مادرش بزنه!؟

مادرش هم اعتقادی به این کارا نداشت

مطمئنا هم از این کار منعش می کرد

به فکر فرو رفت و زیر لب گفت : نه نگم بهتره

اره همین درسته نگم بهتره...

چقدر اوضاعش تحقیر امیز شده بود...

برای بدست آوردن سامیار حتی شاید به کارای بدتری

هم دست بزنه...نیشخند ریزی زد ..

سمت حموم روونه شد ، باید اول حموم می کرد
بعد می رفت پیش نسیمه تا
ببینه چی میگه...
وارد حموم شد و در رو بست و...

شیوا

نگاهی به خاله سکینه کردم و گفتم : خاله سکینه
کاری نیست
من انجام بدم!؟
خاله سکینه چشم غره ای برام رفت و گفت : می
خوای خان رو سر ما اوار شه!؟
باید استراحت کنی دختر برو تو اتاقت....
دپرس گفتم : نمی تونم...

اونجا ادم حوصله اش سر میره....

اینجا بهتره خاله سکینه...

می گفتم خاله سکینه یاد دوستم سکینه می افتادم
چقدر حرص می خورد بهش بگم
هانا...

بااین فکر ریز ریز خندیدم....

خاله سکینه چشم غره ای برام رفت

و گفت : دیگه داری برای چی

می خندی!؟

دستی گذاشتم روی لباس و گفتم : هیچی یه خاطره
برام یاد اور شد....

_اهان....

دختر سر پا واینیسا ارباب ببینه

مارو می کشه

لااقل بشین حرف بزن این نسیبه رو هم که دیدی

برای خود شیرینی از خراب کردن منو تو دریغ نمی
کنه....

@Rooman_nazy1400

متوجه منظورش شدم و خیلی عادی گفتم : باشه...

[23:42 15.09.21]



#برده_عبرانی

part129#

_باشه..

صندلی رو بیرون کشیدم و نشستم... خاله سکینه کار
می‌کرد با منم حرف میزد
تا حوصله ام سر نره...

@Rooman_nazy1400

خدمه هرکدام کارهای ریز و درشت رو به دست گرفته
بودن و داشتن انجام می‌دادن منم هرچی گفتم کمک
کنم قبول نکردن...

حالت پوکر به خودم دادم کاری نمیشد کرد فقط باید
نگاه می کردم....

طبقه حدس خاله سکینه سر و کله نسیبه پیدا شد...
با دیدن من اخم کرد من هم جوابش رو با یه اخم
غلیظ تر دادم
اصلا حوصله نداشتم بااین زنکیه خود شیرین حرف
بزنم....

_ تو که اینجایی مگه ارباب نگفت نباید کاری انجام
بدی....

_ ارباب گفت که کار انجام ندادم نگفت که حق ندارم
جایی برم

تو ام الان کاری دست من میبینی!؟؟
_ نه...
_ نه...

_ پس الکی حرف نزن و جو نده ، سرت تو کار خودت باشه...

با حرص بهم خیره شد...

از اینکه نمی تونست مثل قبل به من زور بگه لبخند عمیق زدم....

نسیبه نتونست جواب بده تموم حرصش رو سر خاله سکینه خالی کرد...

_ چرا اینقدر کند پیش

می ری سکینه الان نزدیک ظهر ها باید غذات تا الان آماده باشه....

_ خانم والا هنوز ساعت ۱۰ صبحه من غدام رو تا ساعت یک آماده می کنم شما کارتون رو بگید....
اونم بهش انداخت الکی بهونه نگیره....

_ کاری نداشتم اومدم ببینم که کارت رو درست انجام میدی یا نه...

_ زحمت کشیدید خانم من خودم هستم....

شما خسته میشین بفرمایین....

نسیبه قشنگ رنگ به رنگ شد داشت خنده ام
میگرفت....

سرم رو انداختم پایین تا بلند نخندم....

صدای تق تق کفشاش که اومد فهمیدم که گورشو گم
کرده ، دیگه نشد که خودم رو کنترل کنم و با صدای
بلند زدم زیر خنده....

حالا نخند که بخند خاله سکینه و بقیه ام اروم می
خندیدن....

ملیکه

برگشتم سمت نسیبه و گفتم :

همین جاست!؟

نسیبه عادی سرشو تکون داد....

_بله خاتم همین جاست....

@Rooman_nazy1400

جای ترسناکی بود از روستا خیلی دور شده بودیم ...
یه خونه بود و دور و اطرافم فقط بیابون....

نسبیه خیلی آروم و ریلکس به نظر می رسید....
_ بلایی سرمون نیاد نسبیه ، تو مطمئنی که دیگه!؟
_اره خاتم نترسید ازارش به مورچه نمی رسه فقط
کار درست میکنه....
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم :
خدا کنه همینطور که تو میگی باشه...

[23:42 15.09.21]



#برده_عبرانی

part130#

@Rooman_nazy1400

...در بزن...

نسیبه چشمی گفت و بعد دستش رو جلو آورد
و تقه ای به در چوبی رنگ زد....
همون تقه ی کوچک باعث تکون خوردن اروم در شد
و ملیکه ترسید...
خودش رو پشت نسیه پنهون کرد
نسیبه خندید اروم....

_هیچی نیست خانم مطمئن باشید
ملیکه

همینطور که داشت حرف می زد
صدایی شنید....

صدای یه مرد بود زمخت و عصبی....ملیکه تعجب
کرد فکر کرد دعا نویسه زنه ولی مرد بود ...
ترسش بیشتر شد خواست به نسیبه بگه که از اومدن
پشیمون شده ، برگردن اما دیر شده بود ...

در چوبی باز شد و بعد یه مرد نمایان...

از دیدن اون مرد واهمه ای بدی برش داشت.

یه مرد با قد وریشی بلند....

چشمائی تو رفته بینى عقابى و لب هاى باریک....

صورت استخوانیش بیشتر با ریش و پشم پوشیده شده بود

لباس هاى عجیبى کعبه تن داشت هرکسى رو به فکر فرو مى برد

که این ادم کیه و چرا اینطوری لباس پوشیده..

در کل سر و وضع مرتبى نداشت

این برای یه رمال دعا نویس زیادى

بد بود....

ملیکه صورتش رو به حالت چنـدش

جمع کرد.....این حالت از نگاه تیز بین اصغر دعا

نویس دور نمود.....

باعث شد اخم کنه بدون اینکه سلام کنه گفت : شما
کی هستین

اینجا چی می خوانین!؟

جای ملیکه نسیبه جواب داد با لبخند زوری گفت :

من نسیبه ام اصغر چند باری رو اومدم

پشت برای گره گشایی کارا

دست اشاره به پشت سرش سمت ملیکه کرد و ادامه
داد

_ایشون هم ملیکه هستن زن خان روستا

اومدن که براشون گره گشایی کنید

اصغر تعجب کرد.....

زن خان ، فکری کرد یادش نمی اومد خان ازدواج
کرده باشه....

ولی با خودش هم اینو

گفت شاید ازدواج کرده من که

خبر ندارم خیلی وقته از خونه بیرون نرفتم

دستی به ریشش کشید و

خودش رو از جلوی در چوبی فاصله داد

با تشر گفت :

بیاین داخل....

نسیبه برگشت سمت ملیکه و گفت :

خانم بفرمایید...

ملیکه با مکث کوتاهی در حالی که قلبش به شدت تو
سینه می زد

وارد اتاق خونه شد، خونه که نمیشد اسمش رو
گذاشت..

یه الونک کوچک که همه خرت و پرتی داخلش جمع
شده بود

پیش خودش دوباره گفت این مرد

چقدر شلخته و کثیفه....

چطور یه دعا نویس می تونه اینطور باشه..

نسیبه هم وارد شد.

اصغر در رو بست.....

به اتاق کوچکی که محل انجام کارش بود

اشاره کرد و گفت : برید داخل اون اتاق....

نسیبه سری تگون داد بازوی ملیکه رو که شوکه

شده بود رو گرفت....

اروم انگشت اشاره سمت اتاقی که اصغر گفته بود
کرد

_خانم بریم اونجا....

ملیکه چشم غره ای برایش رفت

و گفت : خودم می دونم دستتو بکش

دختر خاله نشو زود...

نسیبه لبخند از رو لباش محو شد

و دستش رو بی اراده عقب کشید....

باهم وارد اون اتاق شدن....

نسیبه از حرف ملیکه بد توی ذوقش خورده بود ...

و خون خودش رو می خورد
پیش خودش گفت : این زن چقدر می تونه بی چشم و
رو باشه....

باهم نشستن روی زمین ملیکه حتی به کلاشش
نمیخورد روی زمین بشینه
لباس های گرون و مارک دارش روی اون
فرش های کثیف خراب میشد

ملیکه با حرص برگشت سمت نسیمه...
_مرده شورت رو ببرن بااین معرفی کردن و راهکار
دادنت

اینجا دیگه چه قبرستونیه منو اوردی؟!
جز گند و کثافت چیزی نیست
رنگ از رخ نسیمه پرید با عجله برگشت سمت در....
ندید اصغر رو ، سرش رو دوباره برگردوند
تند و پیچ پیچ وار دم گوشش گفت:
هیس خانم تورو خدا مواظب زبونتون باشید
کار دستمون میدین

@Rooman_nazy1400

این کارش جادو جنبله دوتامون رو سحر میکنه ...
مشکلاتمون بدتر از این میشن...

[23:42 15.09.21]



#برده_عبرانی
part131#

ملیکه نگاه حرصیش روازش گرفت
دلش میخواست
کله ی این خدمه ی پر حرف رو بکنه
چقدر احمق بود
گوش به حرف این بشر کم عقل و پرو کرده بود

@Rooman_nazy1400

اصغر وارد اتاق شد
با لباس قرمز و عجیبی که روی همون لباس ها
پوشیده بود
تعجب کرد ملیکه پیش
خودش گفت " این ادم دیوونه اس"

اصغر روبه روی ملیکه نشست
نگاهی بهش انداخت ...

_خوب اسمت چیه دختر جان...
ملیکه انگشت اشاره ای سمتش کرد
و گفت :
بامنی!؟

_اره اسمت چیه!؟
فکر نکنم تا حالا اینجا دیده باشمت
انگار اولین باره که

می ببینمت..

از اهالی اینجا نیستی!؟

نسبیه لبخند زوری زد :گفتم که زن خانه...پ

اصغر نیشخندی زد

_حالا درسته که من از روستا دورم

اما خبرا رو دارم

خان ازدواج نکرده.... اینقدر دروغ نگو...

نسبیه از ضایع شدنش سرش رو پایین انداخت....

_یعنی قراره ازدواج کنه ولی

یه مانع هست

اصغر کمی از قضیه رو فهمید

رو کرد سمت

ملیکه دوباره.....

_پس تو خان رو می خوای!؟

اره!؟

خان تورو نمی خواد و می خوای کاری کنی که
عاشقت شه.....

ملیکه تند گفت : نه نه....

اصغر نیشخندی زد....

_چرا همینه هر دختری اومده پیش من

همین خواسته رو ازم خواسته

به معشوقش که عاشقش نیست

برسونمش و منم رسوندمش.....

_خوب اشتباه اینه که اون یه زمان

عاشق من بوده....

_الان چی!؟

_نمی دونم میگه که نمی خواد

ولی من می گم که دروغ می گه....

_یه مانع داره گفتی اون چیه!؟

_یه دختر....

_پس سخت شد

این مرد چقدر دل می کند

بعد می رفت جلو

بعد حرف نمی زد : خوب من اومدم اینجا که این

دختره رو از سر

راه بردارین.....

اصغر دستی به ریشش کشید

با اعتماد به نفس گفت : این که برام مثل اب خوردنه

فقط باید بهم بگی که اصل ماجرا چی بوده.....

_یعنی از اول تعریف کنم....

_اره مگه نمی خوای به خان بررسی

پس همه چی رو تعریف کن....

_باشه....

اب دهنش رو قورت داد و شروع کرد

به تعریف کردن....

_حدود شش سال پیش تقریبا که ۱۹ سالم بود

@Rooman_nazy1400

رابطه ی منو سامیار شروع شد از
بچگی همو می خواستیم اسممون روی هم گذاشته
شده بود ...

سامیار هم موقعیت خوبی داشت
قرار بود خان روستا بشه ...

[23:42 15.09.21]



#برده_عبرانی
part132#

-قرار بودخان روستا بشه منم
بشم زنش....

@Rooman_nazy1400

اما یه مشکل پیش اومد من توی موقعیتی قرار گرفتم
که پیشرفت من توی اون کار بود....

مدلینگ با یه اتفاق و عکس

زندگی من از این رو به اون رو شد

بهم پیشنهاد های زیاده

میشد منم قبول می کردم روز به روز

از سامیار و احساسی که داشت

فاصله گرفتم

ولی بااین حال هم هنوز دوش داشتم...

ولی اون ملیکه ی سابق نبودم

براش کم وقت می داشتم کم کم دعاها شروع شد ...

سامیار می گفت باید این کار رو ول کنم

اما نمیشد من دوش داشتم

داشتم پیشرفت می کردم

هرطور بود راضیش می کردم که بااین کار کنار

بیاد...

اتفاق بدی که این وسط

افتاد پیشنهاد وسوسه انگیز خارج رفتن بود....
بهم پیشنهاد کردن برم اونور حرفه ای میشم....
در ادمم چند برابر ... و معروفیت ... همش منو
وسوسه میکرد که حتما این کارو انجام بدم ...
به سامیار گفتم ، گفتم باهم بریم
هیچی نگفت اول فکر کردم قبول کرده...
کارای پاسپورت ها رو کردم ولی موقع رفتنم شد گفت
نمی یاد
حالا که رفتی
برای همیشه برو منم که اون موقع خام بودم....
به فکر پیشرفت تا فرودگاه اومد
هنوز امید داشت انتخابش کنم اما من رفتن رو انتخاب
کردم
ولی توی این
چند سال فقط به فکر سامیار بودم
حتی بهش ایمیل و زنگ
هم می زدم ولی جواب نمی داد
تا اینکه شش سال گذشت توی این

شش سال همه چی داشتم
پول موقعیت ،معروفیت
همه چی داشتم الی سامیار ... نبود اون اذیت می کرد
منم که خیلی اذیت میشدم
تصمیم گرفتم برگردم اما وقتی
برگشتم....

سامیار ، سامیار قبل نبود ، بد شده بود
چشاش داد می زنه منو میخواد
ولی با کلامش میگه نه...
رفته یه زن رو یه سال صیغه کرده که براش بچه
بیاره

و بشه وارث روستا
دختره اوایل مظلوم به نظر می رسید
اما الان داره خیلی رو مخم راه میره
حامله ام شده بدتر
سامیار پشتش رو می گیره
مانع ام این دختره اس می خوام از سر

راهم برش دارین....

اصغر زوم شده به ملیکه چشم دوخته بود....
توی فکر رفت بازم
باید اون راه کار همیشگی رو
که به بقیه می داد رو به این
زن بده....

خوب الان می خواایش؟!

اره....

_باید اون دختره رو طلسم کنم
که نتونه به خان نزدیک شه
بعد رابطه اشون رو بهم بزنم
یه لباس از این دختره و خان می خوام
می تونی برام بیاری؟!_
اره می تونم
با اون میتونی این کار رو کنی!_

@Rooman_nazy1400

چشم هاش رو تو حلقه چرخوند

و گفت : اره

من می تونم این کار رو بکنم....

خودت هم باید یه کاری انجام بدی

اصلا دیگه خیلی

پيله نشو به خان ، و نزدیک خان نشو چند روزی کلا

ولش کن

انگار که بی خیالش شدی

سر فرصت میگم چیکار کنی...

[23:42 15.09.21]



#برده_عبرانی

part133#

@Rooman_nazy1400

ملیکه با نسیبه از اون خونه ی ارواح اومدن بیرون..
هردوشون نفس راحتی بیرون دادن
، خیلی ترسیده بودن....
اخرا حرکات اصغر داشت ترسناک میشد....
سریع سوار ماشین شدن
نسیبه گفت : حرکت کن رحیم....
رحیم نگاهی از تو آینه به عقب انداخت و گفت :
چشم خاله....

نسیبه میشد خاله ی رحیم...رحیم بخاطر خاله اش
توی عمارت خان کار پیدا کرده بود
و همیشه خودش رو مدیون
خاله اش می دونست بخاطر همین برای جبران این
کارش خیلی کارا

برای خاله اش می کرد
از جمله اینکه راز نگه دار خوبی بود
و خیلی کارای خاله اش رو لو نمی داد....

نسیبه نیم نگاهی به ملیکه انداخت و گفت :
خوب الان چیکار می کنید خانم!
کارایی که گفت می کنید!
ملیکه نگاهش رو بالا آورد و به نسیبه دوخت....

_من که این مرده نمی شناسم تو ازش تعریف کردی
گفتی خوبه الان هم باید انجام بدیم دیگه
گفت می تونه انجام بده....
نسیبه شایعاتی هم ، در مورد اصغر هم شنیده بود....
جرات نداشت که اون ها رو به ملیکه بگه....
خواست لب باز کنه و بگه " خانم خیلی نزدیک این
بشر نشید و هر پیشنهادی داد قبول نکنید "

ولی سکوت کرد و هیچی نگفت لب بست و عادی سر
جاش نشست....

و تا رسیدن به عمارت چیزی نگفت...

شیوا

خاتم بزرگ منو صدا زده بود که میخواد منو ببینه
استرس تموم وجودم رو گرفته بود

یعنی چی می خواست بهم بگه!؟

تازه از حموم در اومده بودم و کمی هم سردم شده
بود

اب دهنم رو قورت دادم آخرین نگاه رو توی آینه به
خودم کردم

وقتی فهمیدم که خوبم روی پاشنه ی پا چرخیدم
و رفتم سمت در...

ترسیدم که بخواد چی بگه فقط امیدوار بودم درمورد
اون دختره

چیزی نگه چون اصلا برام مهم نبود....

با قدم های اروم شده از پله ها رفتم پایین...

پایین پله ها که رسیدم

دیدم خاتم بزرگ تنها نشسته و یه قلیون هم جلوش

داره قلیون هم می کشه...

خیلی حالت باکلاسی به خودش گرفته بود....

تیپ و کلاشش واقعا هم در خور یه زن شیک و

پولدار بود....

تیپ و... خیلی خوب بود....

سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو بلند کرد

[23:42 15.09.21]



#برده_عبرانی

part134#

تند گفتم : سلام خانم....

اخم ریزی کرد بدون اینکه جواب سلامم رو بده...

اشاره ای به صندلی روبروش کرد و لب زد :

بیا بشین...

چشمی گفتم و خودم رو تکونی دادم

و رفتم کنارش نشستم...

دیگه به قلیون کشیدن ادامه نداد

بوی طعم توتون که می رفت توی بینیم حالم رو بد

می کرد ...

چینی به بینیم دادم و خودم رو
تکونی دادم...

_این بچه باید وارث بشه می دونی که!؟
کوتاه گفتم : بله خانم....

_و پسر ... وارث باید پسر باشه
اگه پسر نشه وای به حالت من نمی دارم اب خوش از
گلوت پایین بره
چون بخاطر تو خیلی حرفا شنیدم....
دست هام رو روی لباسم مشت کردم
بگم نترسیدم دروغ گفتم....

تا حالا استرس اینو داشتم که حامله بشم....
حالام استرس اینو باید می کشیدم
که این بچه باید پسر بشه....
_وقتی وارث بدنیا اومد حق یک ثانیه موندن اینجا
رو نداری
جل و پلاست رو جمع می کنی

از اینجا و میری رد کارت....فهمیدی؟!

برای همین هم اومده بودم فقط خدا کنه دل به این بچه
نبندم....

_بله خانم اقا بهم گفتن...

خانم نگاه تیزی بهم کرد : سامیار تو این نه ماه
ممکنه خیلی تغییر

تحول پیدا کنه پس به حرفاش دلت رو خوش نکن....
چون من نمی دارم به حرفی که می زنه پایبند باشه
مثلا شاید بگه چند ماه بعد می خوام عقد دائمت
کنم....

تو نباید باور کنی چون نامزد اون
ملیکه اس....

توی این نه ماه عقدشون می کنم
هرطورکه شده

اینو تو گوشت فرو کن دختر ...
من غیر ملیکه عروس دیگه ای ندارم ...

حس می کردم با تمام وجودم ناراحت شدم
ولی ربطش دادم به همون حس حمایتی که
بعضی وقتا سامیار ازم می کرد....
_من هیچ کاری به اقا ندارم خانم....
من فقط باید یه کار انجام بدم
و بعد برم....

خانم بزرگ خودش رو کشید سمت
با انگشت اشاره گفت :
این کارت باید درست باشه فراموش نکن....
باید پسر باشه این بچه....

هیچی نگفتم و سکوت کردم : امروز میریم شهر
برای چکاپ
ساعت پنج آماده باش....

می خواستیم بریم شهر!؟

قلبم فشرده شده بود شهر برام حکم چیزی رو داشت
که می خواستم

از اینجا ازاد شم و سمتش پرواز کنم...

دلم برای مامان بابام تنگ شده بود

با بغض صدام گفتم :

چشم خانم...

خانم بزرگ سری تکون داد : افرین از چشم گفتنت

خوشم می یاد

حالا پاشو برو اتاقت بو و دود قلیون برای بچه خوب

نیست....

بی وقفه از جام بلند شدم

خانم فکر کرد بخاطر قلیون بود

اما من داشت بغضم سر باز میکرد....

به زور گفتم : با اجازه

دیگه نمودم و با قدم های بلند شروع کردم

به حرکت کردن...

@Rooman_nazy1400

پله ها رو تند بالا رفتم فراموش کردم
که حامله ام
بالای پله ها که رسیدم
بایکی سینه به سینه شدم پام لبه ی پله بود
به عقب هل داده شدم

[23:42 15.09.21]



#برده_عبرانی

part135#

@Rooman_nazy1400

خواستم بیوفتم که سریع نرده ها رو گرفتم و خودم
رو

نگه داشتم ترس به دلم چنگ انداخت
فقط یه لحظه مونده بود

اگه می افتادم حتما بلایی سرم می اومد...
قفسه ی سینه ام بالا پایین شد
هنوز متوجه نشده بودم با کی سینه به سینه شدم....

تا اینکه صدایی شنیدم و باعث شد
که سرم رو بلند کنم :
حواست کجاست دختره ی احمق...
صدا صدای شهین بود....
نگاهی بهش کردم از چهره اش عصبانیت می بارید...

_ببخشید...خاتم....

_ با نیشخند همراه با عصبانیت گفت ، اگه می افتادی
خوب میشد

از شرت خلاص میشدیم دختره ی مارموز و عفریته

....

یادم نمی اومد تو این مدتی که اینجا بود جز همین
الان برخوردی

باهاش داشته باشم از کجا می دونست من مارموزم!؟

خودم رو کشیدم جلو و گفتم : از کجا می دونی من
مارموزم!؟

مگه منو می شناسی یا باهام برخورد داشتی خانم!؟

چشم هاش رو عصبی دروند و وقیح تر از قبل گفتم :
نه من چرا باید وقتمو تلف کنم

که ادم بی ارزشی مثل تورو

بشناسم دختره دهاتی!؟

برو عقب ببینم دختره ی چنندش

خواست اولین قدم رو برداره که صدای سامیار
اومد....

خاله...

اون زن ایستاد و برگشت با حالت سوالی سمت صدا
منم سرم رو بلند کردم به سامیار
چشم دوختم
اخم کرده بود و به خاله اش نگاه می کرد....

بله پسر....

سامیار یه قدم اومد جلو و گفت :
خاله من گفتم با زن من درست رفتار کنید
به نظرتون چیز سختی ازتون خواستم!؟؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت :
نه عزیزم

ولی این دختره سر به هواست
الان اگه می افتاد یقه ی منو می گرفتی که اینطور شد
اونطور شد...
بهش طرز رفتار کردن یاد بده

جای اینکه همش ازش طرفداری کنی....
اینو گفت و بعد با قدم های سریع رفت پایین....
حس کردم ، نمود که سامیار بهش حرف بیشتر بزنه
، زود اونجا رو ترک کرد

من موندم با سامیار....
سامیار رو کرد سمت من و با تشر گفت :
بگو چه بلایی سرت بیارم....
چه بلایی سرت بیارم که اروم بگیرم...؟!
باز دردرس درست کردی سرمو انداختم پایین و گفتم :
نه بخدا...

من فقط داشتم می اومدم بالا
که با شهین خانم برخورد کردم
اصلا قصدی نداشتم خواستم بیوفتم
که خودم رو نگه داشتم
ایشون به من توهین کرد...

@Rooman_nazy1400

_گفتم دور و بر اینا نچرخ...

اصلا چرا رفتی پایین!؟

_حوصله ام سر رفته بود رفتم پیش خاله سکینه...

[23:42 15.09.21]



#برده_عبرانی

part136#

_رفتی اونجا حتما کار کردی دوباره ، اره!؟

_نه خاله کاری دستم نداد

خودش رو کشید جلو با عصبانیت

خفه ای

@Rooman_nazy1400

گفت : ببین من حال و حوصله ی حرف شنیدن ندارم
این بچه برام مهمه پس همینطور دارم
طرفت رو می گیرم تو حال می کنی
مواظب کارات هم باش
با ملیکه ، خالم ، مادرم سر جنگ نشو ، سر به
سرشون نزار
تا این نه ماه بگذره....
با ناراحتی سرم رو پایین انداختم....

_من کاری ندارم اونا فکر می کنن که من
دارم شما رو می کشم
سمت خودم ، اصلا نمی دونم رابطه ی شما و اون
دختر چی هست فقط خیلی منو اذیت می کنن همین...
_مهم نیست اهمیت نده فقط این
بچه مهم باشه برات ، بقیش رو ولش کن...

کلافه بودم و ناراحت ، دلم شکسته بود ، آهی از ته
دل کشیدم

حالم اصلا خوب نبود نمی دونستم باید چیکار کنم
گیج بودم همه از همه جا و همه طرف بهم
می پریدن و فشار می آوردن....

_چشم الان می تونم برم خان!؟
سرش رو تکون داد و گفت : اره برو
توی اتاق من...حرف هایی رو که بهت
زدم رو هم فراموش نکن
_چشم...

سامیار

از پله ها رفتم پایین همین که رسیدم پایین.
بوی قلیون که به بینیم خورد صورتم جمع شد...
این وقت صبح و قلیون ... اخمی کردم و اومدم پایین

مامان با ابرو های بالا رفته گفت :

سلام پسرم داری کجا می ری؟!؟

با تشر گفتم :

مامان بازم قلیون؟!؟

ریه ات مشکل داره برات سمه

_اهمیت داره برات مگه؟!؟

_مامان....

_کجا می خوای بری!!؟

_می خوام برم به رعیت سر بزنم....

_همش رعیت ، کاش یبار می گفتی مادرم....

کاش حرفامبرام اهمیت داشته باشه....

چشم هام از تعجب گرد شد : مامان

مگه باید چکار می کردم که نکردم اخه؟!؟

_ازدواج...

من باید ارزوی دیدن دامادی تو رو

به گور ببرم....

@Rooman_nazy1400

_مامان این حرفا چیه که می زنی؟!
من که گفتم دلیل...
_قانع کننده نیست همه اشتباه می کنن...

[23:42 15.09.21]



#برده_عبرانی

part137#

نمی خواستم درمورد این موضوع حرف بزنم....
مامان هم ول کن نبود...
اخم غلیظی کردم و گفتم : مامان اشتباه با تاوان دادن
فرق می کنه

@Rooman_nazy1400

ملیکه بعد عذابی که به من داد ، هنوز توانی پس
نداده من عمرا برم سمتش

حتی اگه هم دوشش داشته باشم

دیگه به هیچ عنوان نمی خوام برم سمتش مامان

شما می خواید ازدواج کنم

باشه ازدواج می کنم شاید با مادر

بچه ام ازدواج کردم....

شاید تو این نه ماه خیلی اتفاقا بیوفته....

شاید عاشقش شدم مامان عکس العمل شدید نشون
داد ...

خودش رو کشید سمتم با انگشت اشاره گفت :

خوب گوشاتو وا کن سامیار ، ببین چی میگم از رو
جنازه ی من باید رد بشی

بخوای این دختره ی پولکی زیر خواب رو به عنوان
زنت تو این خونه نگه داری ...

حالت پوکری به خودم دادم....

_وا شما مگه نمی خوابید دومی منو ببینید
خب پیشنهاد دادم
مامان با حرص گفت : اینا رو
میگی کفر منو در بیاری که نگم ازدواج کن...

یا با همون دختری که من میگم ازدواج می کنی یا با
هیچ کس....
ریلکس گفتم :
گزینه ی دوم رو انتخاب می کنم
مامان..
من یه وارث می خواستم که داره
می یاد...
بقیش هم مهم نیست
من برم فعلا...
چشمکی براش زدم و روی پاشنه ی پا چرخیدم
و با قدم های بلند شده شروع کردم
به حرکت کردن..

ملیکه

برگشتم سمت نسیبه و گفتم : اون دختره توی اتاقش
بود!؟

_بله خانم....

_خوب خان چی اونم توی اتاقشه!؟

_نه خانم خان رفتن به رعیت

سر بززن

_خیله خوب میری اتاق

خان یه لباس ازش می یاری

کسی به تو شک نمی کنه

چون ازت پرسیدن میگی رفتی تمیز کنی

به من حتما شک می کنن

نسیبه سری تکون داد و گفت :

چشم خانم....

_خیله خوب زودت برو من اینجا می مونم تا تو
بیایی

باشه!؟

_باشه خانم

_فقط وقت تلف نکن....

نسیبه سری برام تکون داد و با قدم های بلند شده
حرکت کرد

اطراف رو هم نگاه می کرد وارد اتاق
سامیار شد..

بعد در رو بست

منم خدا خدا می کردم کارش رو سریع انجام بده

[23:44 15.09.21]



#برده_عبرانی

part138#

حدود ده دقیقه گذشت تا اینکه سر و کله ی نسیبه پیدا شد

تند خودش رو بهم رسوند و گفت :

خانم گیرش اوردم بفرمایید

دستم رو جلو بردم و اون لباس رو گرفتم...

بوی عطر همیشگی سامیار رو می داد.

نزدیک بینیم بردم

و نفس عمیقی کشیدم

عطرش که وارد ریه هام شد انگار که مست شده

بودم ...

_یه لباس برداشتی شک نکنه !!؟

نسیبه سرش رو تکون داد

و گفت : بله خانم...

_خوب خوبه بیا بریم خواستم برم

که دست منو گرفت

برگشتم سمتش : چیه باز..

_خانم این دختره خوابه میشه

کار رو انجام داد

دیگه فرصت گیرمون نمی یاد

_اگه بیدار شه چی؟!؟

_نمیشه خانم شما همین جا باشید

تا برم دم در اتاق اون دختره

کارمون رو سریع انجام بدیم این لباس ها رو بدیم

اصغر کار رو انجام بده تا دیر نشده....

اخم ریزی کردم....

می تونی این کار رو انجام بدی؟!.

_بله خانم

فکر کردم ، راست می گفت..

اگه می تونست انجام بده

همین امروز بهتر بود ، که تموم بشه و از این

اضطراب خلاص بشم

_باشه برو....

نسبیه ریلکس خندید و قری به گردنش داد....

_چشم خانم....

بعد روی پاشنه ی پا چرخید و با قدم های بلند شده

شروع کرد به حرکت کردن حالم داشت بد میشد..

استرس به جونم افتاده بود کاش زودتر انجام میشد

می رفت پی کارش ، زیر لب گفتم :

ببین سامیار منو کجا کشوندی دارم

می رم دنبال جادو و جنبل اونم من ملیکه ... !

راوی

شهین رو به روی خواهرش نشست
عصبی بود...

مهین هم دست کمی ازش
نداشت...

شهین با تشر گفت : این پسر توام شورش رو در
آورده ها

هعی زنم زنم می کنه انگار دختر پادشاه هسش
دختره ی زیر خواب عوضی

مهین عصبی چشم هاش رو از عصبانیت گذاشت
روی هم....

_امروز حرف های جدید میزد
شهین می دونی چی می گفت ...

@Rooman_nazy1400

میگفت که شاید همین دختره رو عقد کنه

مادر بچش رو....

من نمیذارم همچی غلطی رو بکنه....

شهین دستی توی هوا تکون داد : تورو خدا تو دیگه

پیشنهاد نده

ادم کفری میشه از اون پیشنهاد دادن

مسخره ات...

فقط دختر من این وسط ضربه می خوره....

مهین اخمی کرد

_من هرکار می کنم برای ملیکه اس

[23:44 15.09.21]



@Rooman_nazy1400

#برده_عبرانی

part139#

_من هرکار می کردم و میکنم برای ملیکه اس
اگه حرف از این پسره
می شنوم برای ملیکه اس
تا دختر خواهرم هست چرا یکی دیگه رو
عروس خودم کنم
ولی خواهر من ، خب دختر توام کم خطا نداشته ...!
یه خطاهایی که چشم پسر منو گرفته
و نمی تونه بگذره....
حالا که این اتفاق افتاده
سامیار امروز وقتی این حرف رو زد
به خودم اومدم
فهمیدم یه فکرایه توی سرشه
ماهم باید زودتر اون دست به کار بشیم ...

بايد اين دوتا دختر و پسر رو بايد هل داد
سمت هم

تا امروز فکر ميکردم مي تونم راضيش کنم ، ولي
کارايي که دختر تو کرده بد دلشو شکونده و زخم زده
، فهميدم پسر من تا زورش نکنيم اين کارو نمي
کنه...

شهين با تک ابروي بالا رفته گفت : يعني چي؟!
نمي فهمم...

_يعني بايد زوري به کار ببريم
که مجبور شن عقد کنن دوتاشون خبر دار نشن....
يعني چي ؟ متوجه نميشم خواهر ؟
فقط منو تو بدونيم و خدا....

_يعني باهم بخوابن؟!
_اره...

بخوابن فقط بايد کمی کمک
کنيم....

مثلا چه کاری؟!

_ نمی دونم ، اینجوری سامیار حاضر نیس به ملیکه
نگاه کنه و دست بزنه

_ به نظرم باید هم مستش کنیم ، هم بهش محرک
جنسی بدیم ...خودت که خوب می دونی
ماشالله پرستاری خواهر من....

شهین اخم پررنگی کرد : و اگه پسرت بازم
زیر بار نرفت چی؟!

لبخند ریلکسی زد و گفت :
نترس زیر بار میره فقط منتظر باش
ببین چیکار میکنم و چه اتفاقی می افته ...

من کارا دارم بالین پسر
شهین با جدیت گفت : ببین من چی میگم....

ابجی فقط بچه ام دوباره ضربه نخوره ، که اگر
اینجور بشه مهین
من ساکت نمی شینم....

مہین لبخند ارومی گفت : حله...

نسیبہ دوبارہ رفت سراغ اصغر....

این دفعہ تنہا رفت

نسیبہ لباس ہا رو گذاشت جلوی

اصغر وگفت :

این دوتا لباس ہا رو کہ خواستہ

بودین ہم برای خان ہم اون دخترہ.....

[23:44 15.09.21]



اصغر نگاهی به لباس ها انداخت

اخم هاش روتو هم کشید....

_چرا خودش نیومده!؟

باید خودش هم می اومد حرف

داشتم باهاش....

_نمیشد خانم توی چشم بودن ، اون خانم خونه خان

هشش نمی تونه همینجوری بیاد بیرون که

حالا اخر

هفته می یارمش ...

شما کارت رو انجام بده کارش راه بیوفته...

خانم از پول بی نیازت می کنه

اصغر با چشم هایی که از شدت عصبانیت قرمز شده
بود به نسیبه نگاه بدی کرد که بند دلش پاره شد...
دستی تکون داد و گفت : برو دنبال کارت
من کارمو بلام می دونم که باید
چکار کنم ، چیکار نکنم
تو برو ، برو بیرون ...

نسیبه از اینکه ، اینجوری واکنش نشون داده بود
خیلی
خوشش نیومده بود لباش
رو گذاشت روی هم و با شدت فشار داد...
_باشه..

بعد از جاش بلند شد و با قدم
های بلند شده رفت سمت در ، بیرون که رفت
راننده منتظر بود سوار ماشین شد....

_حرکت کن پسر...

_چشم خاله...

راننده دنده رو جا زد و شروع کرد

به حرکت کردن....

بعد ماشین رو حرکت داد

ملیکه استرس کل وجودش رو گرفته بود...

زیر لب گفت :چرا نمی یای

اه داری چکار می کنی!؟

اخم ریزی کرد و از جاش بلند شد

همون موقع در اتاقش باز شد

برگشت دید مادرشه

شهین چهره ی دخترش رو که دید

اخمی کرد ...

دخترم ، ملیکه جان اتفاقی افتاده ؟! رنگت پریده و

خیلی عصبی به نظر می ای

_بازم داری به اون پسره فکر می کنی!؟

ملیکه حالت زاری به خودش داد

و گفت : اره..

دارم دیوونه میشم مامان باورم نمیشه

سامیار این همه فرق کرده باشه...

اخمی کرد مادرش و گفت :

تو احمقی دیگه به کسی که ارزش نداره

نباید فکر کنی اصلا خودت رو الکی عذاب میدی

اگه اینقدر داری اذیت میشی ، اصلا وسایلت رو جمع

کن بریم

مثلا می خواست ترس توی دل ملیکه بندازه که این

همه خودخوری نکنه....

ملیکه اخم غلیظی کرد و گفت : من تا

سامیار رو بدست نیارم

جایی نمیرم مامان..

_سامیار عاشق زن های جوونه نه اینکه ...

@Rooman_nazy1400

تو داری روز به روز خودت رو پیر می کنی...

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part141#

مامان منو کشید توی اغوشش و گفت :

هیس مثل قبل قوی باش دخترم

سامیار داره

امتحان می کنه ، اون از دخترای اویزون بدش می

یاد

داره این کارا رو می کنه دنبالش

@Rooman_nazy1400

بدویی عزیز دلم...
مثل قبل خاتم باش من قول میدم
که همه چیز درست
میشه ، تو نیاید بیوفتی دنبال
این پسر ، دخترم یکم خودت رو دست بالا بگیر
مطمئن باش همه چیز درست میشه....
اینا رو می گفت
اما فکری که توی سرش بود چیز دیگه ای بود ...
چیزی بود که همه چیزو بهم می ریخت فقط این ها
رو
داشت الان می گفت که بعدا
اگه اتفاق بدی افتاد فکر ملیکه سمت مادرش نره
و همه چیز طوری نشون داده بشه
انگار همش زیر سر مهینه.....
حتی این خواهرها گاهی ام همدیگه رو نمی تونستن
بینن...

جالب بود ولی حقیقت قابل کتمان نبود....

مهین هم بدش نمی اومد

که کاری انجام بده....

و این ازدواج سر بگریه همش غبطه ی خواهرش

شهین رو می خورد که چرا

اون این همه ثروت و مال اموال داره

ولی اون نداره

حالا که فرصت هست

لااقل دخترش رو می فرستاد جلو

تا هم ملیکه به سامیار برسه و هم اون به مال و

اموال برسه

اونم مثل خواهرش خانم این

عمارت می بودچی میشد!؟

ملیکه اروم شد...

ولی نمی دونست چه آینده ی سختی در انتظارشه ...

شیوا هم به این بخت بد
وصل بود و باید
تاوان گناه نکرده رو پس می داد ...
مظلوم تر و بدبخت تر از این دختر وجود نداشت

شیوا

توی اتاق خان بودم خان رفته بود
حموم....
منم حوصلم سررفته بود هر وقت
تنها میشدم
ذهنم می رفت سمت مامان اینکه چه اتفاقی براش
افتاده...
دلم براش تنگ شده بود وسوسه به جونم
افتاده بود حالا که خان حمومه بهش زنگ بزnm

@Rooman_nazy1400

اروم از جام بلند شدم
گوشیش روی عسلی بود دیده بودم
رمزش رو چی می زد
فقط امیدوار بودم عوض نکرده باشه

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی
part142#

رمزش رو زدم ، خواستم شماره رو بگیرم که همون
موقع در باز شد و سامیار از حموم اومد بیرون

@Rooman_nazy1400

هول کردم نفهمیدم چی شد گوش‌ی از دستم
افتاد روی زمین....

با صدای برخورد گوش‌ی روی زمین
صدای بدی ایجاد شد

بعد چند لحظه صدای داد سامیار بلند شد...
جرات برگشتن نداشتم

داری چه غلطی می‌کنی!!؟

وای خدا من چرا این همه بد شانس بودم...

جوابی نداشتم بهش بدم

تا اینکه بازوم سمت عقب کشیده صورت عصبیش رو
که دیدم از ترس خواستم خیس کنم...

سر گوش‌ی من داشتی چه گوهی می‌خوردی!؟

با صورتی جمع شده گفتم :

اقا بخدا هیچی...فقط....

هیس فقط بگو چه غلطی می‌کردی....

اشک از چشم هام اومد : خواستم به مادرم زنگ بزنم
می خواسم

بدونم حالش چطوره مجبور شدم
این کار رو کنم....

بهش زنگ زدی؟!

نه اقا خواستم زنگ بزنم ک....

هنوز حرفم تموم نشده بود که تو دهنی محکمی
خوردم اونقدر

ضرب دستش محکم بود که

مزه ی خون رو حس کردم و جیغ خفه ای کشیدم....

اینو زدم برا دروغ گفتنت....

برا دور زدن من

دوباره یه مشت دیگه ای زد : اینو زدم برا اینکه
جرات پیدا کردی این غلط رو بکنی...

مشت دوم محکم تر بود

اشکم روون شد....

از درد به خودم می پیچیدم ...

ضربه های بعدی با دلیل هایی که می گفت
توی دهنم خورده میشد...

*

راوی

اصغر زنگ زد به نسیم و گفت که کار رو انجام داده
منتظر یه اتفاق باشن....
نسیم هم خوشحال رفت طبقه ی
بالا که به ملکه خبر بده....

به طبقه ی بالا که رسید صدای گریه زنونه و داد خان
می اومد...

با لبخند پاورچین پاورچین رفت
سمت اتاق خان....

@Rooman_nazy1400

گوشش روچسبوند به در و حرفای سامیار رو گوش
داد

حرفا رو که گوش می داد هر لحظه خوشحال تر میشد

با خودش گفت ایول به اصغر چقدر

زود کارا رو راه انداخت ...

چه ساده بود دعوا رو به رمالی نسبت می داد....

اما اتفاقات اینطور پیش رفت که باورشون شد که کار

اصغر رمال جواب داده

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part143#

@Rooman_nazy1400

ملیکه وقتی از دعوای اون دوتا خبر دار شد کلی ذوق
کرد انگار یه نیروی جدید بهش داده شده بود
از خوشحالی سر از پا نمی شناخت....

از جاش بلند شد و رفت سمت
نسیبه با لبخند عمیقی گفتم :
ازت ممنونم نسیبه انگار این ملا عین
بقیه ی ملاها
نیست....

کارش خوبه ممنونم ازت که
بهم معرفی کردی کارش تا اخر خوب باشه پیش من
پول خوبی داری
نسیبه لبخند عمیقی زد و گفت :
این حرفا چیه خانم

من می خوام یه کار درست شه چون خیلی غمگین
هستید....

دلم میخواد فقط شما رو خوشحال ببینم

اصغر رو معرفی کردم ، اینم چون خودم قبلا جواب
گرفتم

معرفی کردم وگرنه الکی معرفی نمی کنم که
_ازت ممنونم....

حالا بریم پایین فقط به خاله

و مادرم از این جریان چیزی نگو باشه؟؟

_چشم خانم....

باهم رفتن سمت در

طبقه ی پایین شهین و مهین داشتن برنامه ریزی می
کردن در مورد نقشه ای که داشتن....

دوتاشون به این نتیجه رسیده

بودن

باید برنامه برای آخر هفته باشه بهتره گ چون
سامیار معمولا آخر هفته ها كاملا خونه بود....

مهين نقشه ای كه داشت

عالی و بی نقص بود گ مو لا درزش نمی رفت ،
تقریبا بدون ذره ای شك انجام میشد...

فقط مونده بود شیوا كه اونم

فكري درموردش می كردن....

ملیكه شاد و شنگول از پله ها اومد پایین

شهین وقتی صدای پای ملیكه رو

شنید

رو به خواهرش گفت :

هیس دیگه تمومش كن ملیكه داره

می یاد....

مهین اخم ریزی كرد

و ساكت شد ، ملیكه با ذوق كنار مادرش

نشست و سلام بلند بالایی كرد

از کتک خوردن شیوا ذوق داشت
مهین و شهین از تغییر حالت ناگهانی
ملیکه دوتاشون تعجب کردن
ابروهاشون رو بالا انداختن ...

مهین رو بهش گفت : خیر باشه خاله
اتفاقی افتاده!؟
ملیکه با خونسردی پا روی پا انداخت
دستی رو جلو برد و موهای
بلوندش رو زد پشت گوشش....

_نمی دونم ، همینجوری خاله حس خوبی دارم
امروز....

مهین اهانی گفت
بعد ملیکه برای اینکه موضوع رو عوض کنه و
خلاص بشه از سوال های الکی
از ماجرا های خودش توی امریکا گفت.

@Rooman_nazy1400

شهین و مهین هم به اجبار گوش می دادن....

آخر هفته شد تموم نقشه ها کشیده شده بود....
از دعوای شیوا و سامیار کسی
جز ملیکه و نسیم خبر دار نشده بود.

مهین رو کرد سمت شهین و
گفت :

همه ی خدمه ی رو گفتم امروز مرخصن؟!
_اره....

نسیم چی؟!

[23:49 15.09.21]



@Rooman_nazy1400

#برده_عبرانی

part144#

_اونم فرستادم بره ، فضولیش گل کرده بود نمی رفت
که هی میگفت چرا... خدمه رو امروز فرستادم
بره...چی شده اتفاقی افتاد..همش سوال می پرسید
بزور ردش کردم بره دنبال کارش....

مهین اخم ریزی کرد و گفت :

اره نسیبه خیلی فضوله فقط امیدوارم واقعا از عمارت
رفته باشه بیرون چون این زنیکه همه کار ازش
برمیاد....

شهین شونه ای بالا انداخت و گفت : نمیدونم دیگه
والا

تو گفتیو منم عمل کردم اون نوشیدنی هایی رو هم
که گفتی گذاشتم توی اتاق هر دوشون هم سامیار هم
ملیکه...

مونده بود شیوا....

مهین یه قدم جلو برداشت....

_ اون دختره چی کجا مونده پس!؟

بهش گفتی که امروز رو با ما

می یاد!؟

شهین صورتش رو جمع کرد.

_ ای تو بگو برو فضولات اسب و جمع کن من میرم

اینکارو می کنم اما با این دختر حرف نمی زنم ازش

چندشم میشه دختره نکبت رو....

خودت برو بهش بگو....

مهین با حرص گفت : آخه الان!؟

دیشب میگفتی که بهش بگم....

تو هم گاهی عقلت کم میشه ها خواهر....

بعد با حرص و عصبانیت روی پاشنه پا چرخید و
رفت سمت پله ها....

قبل اینکه سامیار بیدار می شد باید از خونه میرفتن
بیرون سامیار می فهمید نمی داشت شیوا رو ببرن
به قولی به مادرش اعتماد نداشت....

به اتاق شیوا که رسید بدون در زدن در رو آرام باز
کرد و وارد اتاق شیوا در شد...

شیوا همون موقع ازحموم هم اومده بود...
صدای باز شدن در رو که شنید برگشت...

با دیدن خانم بزرگ چشماش گرد شد...
با خجالت سرشو پایین انداخت و گفت :
سلام خانم...

خانم بزرگ نگاه بد و تحقیر آمیزی به کل بدن شیوا
کرد....

با خودش گفت :

آخه این استخون چی داره که سامیار داره بخاطرش
این همه مقاومت می کنه....

با تشر گفت :

لباس بپوش بریم...

شیوا جا خورد....با تعجب گفت :

کجا!؟

_ آخه دختره پاپتی ، تو جایگاهی هستی که سوال
پرسی!؟

بپوش بریم میفهمی....

شیوا سرشو پایین انداخت و فقط گفت :

چشم خانم.

_ منتظرم زودباش وقت منو نگیر....

امروز خیلی کار داریم

سامیار

با سرفه یهویی که حس کردم ، سریع تو جام نشستم
و شروع کردم به سرفه کردن....
سرفه هام خشک و خشن بود....
اسپری ام کجا بود ...

نگاهی به همه جا کردم چیزی نبود
لعنت به آسم
همینطور داشتم دنبال اسپری ام میگشتم که در باز
شد....

مامان بود که وارد اتاقم شده بود....
صورت سرخ شده ی منو که دید
اومد سمتم...

یهو یه اسپری بیرون آورد

@Rooman_nazy1400

و گذاشت توی دهنم چند بار پشت هم
زد تا نفسم برگشت....

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی
part145#

چن تا اسپری زدم تا نفسم سر جاش بیاد ... از مامان
این نفس تنگی رو
به ارث برده بودم....

مامان چشم هاش از نگرانی پر شد

@Rooman_nazy1400

_چت شد پسر باز چکار کردی!!؟
خودم رو کمی تکون دادم
و گفتم : من خوبم مامان
_خداروشکر ولی مواظب باش خطرناکه اسپری ات
همراحت باشه
_باشه مامان
جایی می خوای بری چرا لباس
پوشیدی!!؟
حس کردم رنگ از رخس پرید...
_من راستش دارم میرم
دکتر..
_دکتر برای چی!!؟
_یه مشکل کوچک وجود داره دارم
میرم...
_چیزی که نیست!!؟
می خوای منم باهات بیام!!؟

نه...

لازم نیست عمارت تنهاست تو باش....

_باشه چیزی لازم بود بهم

بگو..

مامان که رفت منم دوباره خوابیدم

چشم هام رو

گذاشتم روی هم و به خواب عمیقی دوباره فرو

رفتم...

ملیکه

توی جام نشستم....خمیازه ای کشیدم.

همینکه که بلند شدم

یه یاد داشت روی عسلی دیدم

خودم رو کش دادم

جلو و اون یادداشت رو برداشتم نگاهی بهش کردم..

دست خط مامان بود

"سلام صبح بخیر دخترم من با خاله ات رفتیم شهر
برات صبحانه گذاشتم..."

بخور زود می یایم فدات مامان "
با خاله رفته بود شهر!؟
برای چی!؟

یکم عجیب بود برام ، شونه ای بالا انداختم....

از جام بلند شدم و رفتم سمت حموم
در حموم رو باز کردم
و خودم رو فرستادم توی حموم...

بی خیال داشتم لباس ها رو در می اوردم که یهو
یه سوسک دیدم که عین جت از جلو پام رد شد
دیگه نفهمیدم چی شد

چشم هام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم

@Rooman_nazy1400

و از ته دل جیع بلندی کشیدم...

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part146#

بالا پایین می پریدم و جیغ میزدm تا اینکه در حموم با
شدت باز شد...

سامیار توی چهارچوب در نمایان شد و با چشمای
گرد شده به من نگاه میکرد...

_چت شده چرا داری جیغ می کشی!؟

@Rooman_nazy1400

اون لحظه فقط سامیار رو
دیدم که باید برم پیشش...
اصلا نفهمیدم که توی چه موقعیتی هستم...
رفتم و پشت سرش قرار گرفتم...
با دست اشاره کردم به اون سوسکه و گفتم :
سوسک...سوسک دیدم....

سامیار چند لحظه سکوت کرد و بعد رفت جلو و اون
سوسکه رو با دمپایی کشت...
وقتی برگشت دیدم داره کل بدنم رو نگاه میکنه...
تازه فهمیدم تو چه موقعیتی هستم....

الکی الکی تنها شده بودیم موقعیت احساسی برامون
پیش اومده بود
همون چیزی که دنبالش بودم
لبخندی توی دلم زد...

برای اینکه خودم رو که نشون بدم دستی روی بالاتم
و وسط پام گذاشتم...

_نگ..اه نک...ن
بااین حرفم نگاه ازم گرفت...
فهمیدم که دستاش مشت شده تحریک شده بود....

یهویی دستام رو برداشتم و گفتم :
یادم نبود تو همه جای منو دیدی نیازی به این کار
نیست
اشاره کردم به گذشته و خاطراتمون....

اخمش پررنگ تر شد...
سمت در رفت خواست بره بیرون
باید از کنار من رد میشد
یهو صبر کرد.
نمی دونم چی شد که بازوی منو گرفت

و کشید سمت
خودش...

تا به خودم پیام لباش رو گذاشت روی
لبام و شروع کرد
منوبوسیدن....
چشم هام توی حلقه گرد شد
چی شد یهو!؟

چه اتفاقی افتاد کم کم حرارت بدنم بالا رفت منم چشم
هام رو بستم
دستم رو توی موهایش فرو بردم
و شروع کردم به همراهی کردنش....

و اون اتفاقی که نباید می افتادو من به دست
سامیار زن شدم....

سامیار

داشتم اب پرتقالی که مامان برام گذاشته بود
رو می خوردم وبه کارام
می رسیدم که صدای جیغی به گوشم رسید..
فقط شیوا توی ذهنم نقش بست.

از فکر اومدم بیرون سریع از جام بلند شدم...
با قلم های بلند شده از اتاق زدم بیرون...

فکرم حول شیوا میگذشت ، این که اتفاقی برایش
نیافتاده باشه...

ولی وقتی در اتاق رو باز کردم همه چیز آرام به نظر
می رسید

کسی ام تو اتاق نبود پس این جیغ چی بود!؟؟

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part147#

پس این جیغ چی بود!؟
دوباره صدای جیغ اومد بااین تفاوت از اتاق
شیوا نبود از یه اتاق
دیگه بود از اتاق اومدم بیرون
گوش تیز کردم و صدا رو دنبال کردم

حواسم به این نبود که
اتاق کیه....

در رو باز کردم و خودم رو پرت کردم
داخل

این دفعه برخلاف قبل درست اومده بودم...
صدای جیغ از حموم می اومد
برام آشنا بود این طرز جیغ کشیدن
ولی اون موقع به ذهنم
نرسید....

در حموم هم قفل بود پام رو
جلو دادم و زدم به در ، در با صدای بدی باز شد
و بعد به دیوار برخورد کرد....

سریعا وارد حموم شدم با دیدن اون ملیکه که داشت
بالا پایین می پرید چشم
هام گرد شد
چش شده بود!؟

منو که دید اومد سمتم و پشت سرم

قرار گرفت

گفت که سوسک دیده

داشتم کفری میشدم که بخاطر

چیز مسخره ، اینجوری جیغ کشیده

سوسکه روکشتم با حرص برگشتم تا سرش داد بزنم
که چرا به خاطر یه سوسک اینجوری هوار کشیده ...

همینکه برگشتم

با دیدن بدن لختش حرف توی دهنم
ماسید...

بدنش برق می زد....

درست نقطه مقابل شیوا بود...

هیکل بی نقص و قشنگ....

دست هاش رو گذاشت روی جاهای ممنوعه....

نمی دونم چرا حس کردم

گرم شد من لعنتی هنوزم حس هایی

به این دختر داشتم....
دست هام رو مشت کردم
ملیکه هم با عشوه شروع کرد از گذشته حرف
زدن....

منم یادم که می اومد حرارت تنم بیشتر بالا می رفت
واقعا نمی دونم چم شده بود
یه حس عجیبی داشتم ، نمی دونم تا حالا اینجوری
نشده بودم عجیب دلم میخواست باهاش یکی بشم
و اگه نمی رفتم
کار دستش می دادم
مخصوصا که این لعنتی هم اگه
بیدار میشد جلوش رو نمیشد گرفت...

با قدم های لرزون حرکت کردم
یه حسی می گفت نرو
بمون داشتم بااین حس مقابله می کردم...
اومدم که از کنارش بگذرم

که خودشو چسبوند بهم ... حس نرمی و ولطافت
پوستش و زیبایی بی نقصش و البته عشوه هاش کار
خودشو کرد اون حسه موفق شد و بدون اینکه
بخوام کوبوندمش به دیوار
و شروع کردم به بوسیدنش
کارام دست خودم نبود فقط حس مردونگی زده بود
بالا

و من به این فکر می کردم
باید یجوری خودم رو خالی کنم.....

ملیکه ام اون موقع با خاطراتی که برام زنده کرده بود
و عشوه های بی اندازه ای که می اومد
مورد مناسبی بود برا خالی کردن این حس مردونه ام
.....

شیوا

@Rooman_nazy1400

توی مطب دکتر نشسته بودیم

نمی دونم

چرا حس خوبی نداشتم با تیر کشیدن قلبم

چشم هام رو گذاشتم روی هم....

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part148#

خانم بزرگ کنار من نشسته بود برگشت سمت....

با صدای آروم و جدی گفت : یهو چت شد!؟

خودت رو صاف بگیر اینجا آبرو داریم...

@Rooman_nazy1400

چقدر از این زن و خواهرش بدم می اومد...

درد قلبم یهویی بود بعد به وقفه رفع شد اما دردش
همون لحظه زیاد بود...

خودم رو صاف کردم و چیزی به خانم بزرگ نگفتم
اونم زیر لب غری زد...
همون موقع اسمم رو صدا زدن...

_خانم اسکندری!؟

دستم رو بلند کردم و گفتم : بله...

منشی برگشت سمتم و گفت :

نوبت شماست خانم...

برگشتم سمت خانم بزرگ ، خانم بزرگ هم از جاش
بلند شد..

خوبیش این بود که خواهرش پایین منتظرمون بود
وگرنه باید چهره عبوس اون عنتر رو هم تحمل می
کردم....

پاشو دیگه وقت اضافه ندارم
همینطور نشستی....
نفسم رو بیرون دادم و از جام بلند شدم....

بعد با خانم بزرگ به سمت اتاق دکتر رفتیم.

سامیار

باتیری که توی سرم پیچید چشمم رو باز کردم..
نگاه گنگی به همه جا کردم..
اتاق برام ناآشنا بود..
نفس های گرمی به پوست قفسه سینم خورد و باعث
شد که نگاهم به پایین کشیده شه....

با دیدن ملیکه که توی آغوشم خوابیده بود همه چیز
عین فیلم از جلو چشمم رد شد...

سریع واکنش نشون دادم و ملیکه رو به شدت پس
زدم....

باورم نمی شد واقعا چی شده بود ، باورم نمیشد این
اتفاقاتی که جلوی چشمم بود افتاده باشه....

ملیکه هم بیدار شده بود و توی جاش نشست...
خمیازه عادی کشید...

برگشت سمتم و خیلی خونسرد شده بهم سلام کرد...

_سلام.

از شدت عصبانیت داشتم منفجر میشدم....

_سلامو زهرمار ، تو با من چیکار کردی !؟

لبخند عمیقی زد : یعنی تو اون همه خاطره عاشقانه
رو فراموش کردی!؟

چند ساعت نمیگذره ازش....
با عصبانیت دادی زدم ، بازو شو چنگ زدم و گفتم :
اونا همش یه خوابه بگو...
بگو من توهم زدم و فقط یه خواب بوده ...

با عشوہ خندید....
ملافه رو کنار زد و با دست
به وسط پاش اشاره کرد : نه این خون رو ببین من
زن شدم اونم
به وسیله ی تو.....
باورم نمیشد همه چیز چرخید
چرخید و روی سرم اوار شد
وای خدا چه اتفاقی افتاده بود ...
چرا چیزی یادم نمی یاد ...
این دختره عوضی با من چیکار کرده بود...

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part149#

شوک زده بودم من کسی نبودم با یه

بدن لخت دیدن

اینطور زود اختیار از کف بدم ...

پس حتما یه اتفاقی افتاده رو کردم

سمتش و با تشر و صدای بلند

گفتم : بهت گفتم چیکارم کردی؟! چه بلایی

سرم آوردی که این شده حتما یه غلط کردی....

یه چیزی به خوردم دادی

منو کشوندی توی اون حموم لعنتی
بااین مسخره بازی ها
که این بشه اررره....
فقط داد میزدم و این حرف ها رو میگفتم

با چشم های گرد شده از تعجب بهم نگاه کرد :
من یه چیزی داده باشم
تو خورده باشی؟!
نه من چیزی ندادم بعدم اون سوسکه واقعی بود
خودت که دیدی....

_حرف که می زد دلم می خواست
دندوناش رو توی دهنش خورد کنم...

بااینکه همه چیز عین روز روشن بود
بازم داشت
دروغ می گفت....

خشم کل وجودم رو گرفته بود

_الان دنبال چی هستی سامیار
تو خودت خواستی با من...

_هنوز حرفش کامل تموم نشده بود
که با پشت دست محکم کوبیدم
توی دهنش صدای ناله اش بلند شد...

_اخ..

_داد میزد ...من خواستم ، من خواستم تو باعث
شدی

دختره ی عوضییی

می کشمتتت خواستی این کار بشه من عقدت کنم
اررره ... گور خودتو با دستای خودت کندي
ملیکه....

تا بفهمه چی به چی شد

روی زانو ایستادم و بعد پرتش کردم
از روی تخت
پایین....

کمربندم کنارش افتاده بود... انگار
چشمکی بهم زد ، زود خودم رو از روی تخت پایین
کشیدم
و رفتم سمتش ، کمربند رو برداشتم

دور دستم پیچیدم....
ملیکه ناباور بهم خیره شده بود
سامیار می خوای چکا...

با خوردن سگگ کمربند روی روون های لختش
صدای دادش بلند شد و نتونست
ادامه بده....
با شدت شروع کردم به زدنش...

اونم عین مار به خودش می پیچید....

اونقدر زدمش که بی هوش شد

منم از خستگی شروع کردم

به نفس نفس زدن....

دختره اشغال ، خشم و کینه و نفرت همه وجودمو
گرفته بود.....

راوی

شهین خانم نگران بود برگشت

سمت خواهرش

و گفت : یعنی چی شده مهین

به نظرت اتفاقی افتاده یانه!؟

شهین اصلا حواسش به این نبود

که شیوا هم حضور داره...

مهین برگشت سمت خواهرش و چشم
غره ای برایش رفت و بعد نامحسوس به
شیوا اشاره کرد
برای اینکه عادی به نظر بیاد
گفت : توام این چقدر دخترت رو لوس کردی ها....
بابا اون چند سال تنهایی زندگی کرده
به یه روز نبود
تو که به جایش بر نمی خوره
حالا توام یه روز خودت رو در اختیار خواهرت قرار
بده نترس تنهایی چیزیش نمیشه....

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part150#

نیشخندی زد و گفت هنوز زوده برای برگشتن بریم
یکم خرید کنیم
برای این دختره ام لباس بخریم همش
داره لباس تکراری می پوشه چند دست لباس براش
بخریم
باعث ابرو ریزی برای ما نشه...

شیوا یه جوری شد از این حرفش ، بهش برخورد ه
بود و ناراحت بود
نمی دونست چرا هر حرفی می زد ربطش می داد
به شیوا انگار شوم بود چشم هاش رو گذاشت
روی هم

و با شدت فشار داد
نمی دونست باید چکار کنه...
حرفی ام نمی تونست بزنه تنها کاری می تونست
بکنه این بود بغض کنه و توی خودش
بریزه
و کسی چیزی نفهمه...
مجبور بود تحمل کنه... به خاطر مادرش ، تنها
امیدش خوب شدن مادرش بود....
فقط می خواست این نه ماه تموم
بشه و بره...
ته دلش فقط خوشحال بود که با این کارش باعث شده
، پدر و مادرش یه کم راحت باشن و مادرش درمان
بشه

ولی نمی دونست چه ماه های سختی در انتظارشه...

خلاصه شهین مهین و شیوا
رفتن به یه مرکز خرید مهین از خریدن

لباس برای شیوا منظور داشت می خواست
وقتی رسید عمارت و آگه اتفاقی افتاده باشه
فکر سامیار سمت این نره
که کاری از جانب شهین و مهین شده
و اینطوری
هم میشد تموم کاسه و کوزه ها
سر ملیکه شکسته بشه ...

سامیار هم وقتی چیزی رو می دید
پی همون رو می گرفت
و دیگه پيله نمیشد رو چیز دیگه...
و توی فکر سامیار هم فقط همین بوده..
که آگه اتفاقی افتاده همش تقصیر ملیکه بوده
درحالی که ملیکه توی این یکی
هیچ تقصیری نداشت...

تا خود شب خرید کردن حدود ساعت

ده شب بود
که رسیدن خونه ، غذا همگرفته بودن
چون می دونستن
خدمه ای نیست که غذا درست کنه...

عمارت توی سکوت و خاموشی
فرو رفته بود
تموم لامپ های طبقه ی پایین
خاموش بود
جز اپازور ها همه تعجب کرده بودن
مخصوصا شیوا
می گفت چرا اینجا خلوته چه اتفاقی افتاده....
حس خوبی نداشت

خاتم بزرگ روبه شیوا گفت :
تو دختر جون برو برق ها رو روشن کن...
ادم وحشت می کنه...

شیوا چشمی گفت و اروم قدم برداشت...
همینکه داشت می رفت نفهمید چی شد
پاش پیچ خورد
و افتاد روی زمین حالت زاری به خودش داد و
شروع کرد به ماساژ دادن پاش...

_چی شد دختره ی دستو پاچلفتی!..
چه بلایی سر خودت آوردی!؟

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی
part151#

شیوا نای جواب دادن نداشت
پاش بدجور پیچ خورده بود و خیلی هم درد می کرد
چیزی ام که بیشتر اذیتش می کرد
غرغرای خانم برزگ بود که هی بهش
تیکه می پروند و توهین می کرد...

صدای حرف زدن مهین به گوش
سامیار رسید
فهمید یه چیزی شده
از سر ظهر که این اتفاق افتاده بود هنوز تو خودش
بود و
دیگه از اتاق بیرون نرفته بود
حتی سراغ شیوا رو هم نگرفته بود ...

الان که صدای جیغ شیوا اومد ، یهو به خودش اومد
، بلند شد رفت بیرون
بالای پله ها ایستاد...
کمی براش سخت بود دیدن ، چون همه جا تاریک بود

اما از صدای مادرش حدس زد که
کجان
پله ها رو پایین اومد....
شهین با دقت به سامیار نگاه کرد ، انگار حالش اصلا
خوب نبود ، یجورایی شدید بهم ریخته و
عصبی بود ...

حدس زد یه اتفاقی افتاده
سامیار از کنار خاله اش گذشت
و حتی سلام هم نکرد

سامیار رو به مادرش گفت :
چی شده مامان!؟

از صدای سامیار مهین ساکت شد
برگشت سمت پسرش
با دیدن رنگ و حالش حتی توی
اون تاریکی جا خورد....

_حالت خوبه پسرم!؟
سامیار فقط سر تکون داد... خوبم شما نگران من
نباشید ، بگید چیشده ؟
فعلا

تنها چیزی که باعث شده بود بیدار پایین صدای شیوا
بود....

_مامان شیوا چش شده!؟
مهین از اینکه جواب سوالش رو نداد
و مستقیم

رفت سراغ این دختره
حرصی شد با تشر گفت :

اول جواب منو بده دارم می پرسم
حالت خوبه یانه
این دختره از کی اینقدر عزیز شده
برات که جواب سوال منو نمیدی
سامیار اخمی کرد و صداشو برد بالا

_اونش به خودم مربوطه مامان ، اینو چجوری باید
حالتون کنم ... اهمیت داشتن یا نداشتن این دختر به
خودم مربوطه ...

چیزی که الان برام مهمه بچم هسش
شمام دومیلیارد داده بودی نگران میشدی مامان
بعد اینو گفت و خم شد سمت شیوا
با اخم گفت :

چت شده چه بلایی سرت اومده!؟
شیوا با اشک

گفت : پام پیچ خورد ارباب زاده...
سامیار چشم هاش رو فشار داد روی هم

تا عصبی نشه..

_مگه نگفتم...

ادامه نداد جلوی مادرش و خاله اش
نباید چیزی می گفت.... خودشو کنترل کرد
سکوت رو انتخاب کرد و بعد
با یه حرکت شیوا رو روی دست هاش بلند کرد
شیوا خجالت کشید
ولی سامیار بیشتر به خودش نزدیکش کرد ، اونم
سرشو تو بغل سامیار فرو برد...

سامیار همونطور که داشت از پله ها بالا میرفت
شروع کرد به نوازش کردن شیوا....

شهین و مهین با چشم های گرد شده
بهشون نگاه می کردن ...

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part152#

اصلا بهشون توجهی نکرد و بعد روی پاشنه پا
چرخید و سمت پله ها رفت...

شهین رو کرد سمت خواهرش و گفت :

ببینم تو فهمیدی اتفاقی افتاده یا نه انگار عصبی
بود!!!؟

مهین هم سرش رو تکون داد و گفت :

آره انگار که خیلی عصبی بود

_ از ملیکه خبری نیست بلایی سر بچم نیومده
باشد....

نمی دونم چرا یهویی دلم شور افتاد..

مهین تا خواست

بگه نه چیزی نشده شهین راه سامیار رو در پیش
گرفت و پشت سر سامیار به سمت پله ها رفت...

مهین عصبی شده دندوناش رو گذاشت روی هم و
زیر لب گفت :

امون از دست شما دیگه نمیدونم باید چیکار کنم سر
بیابون از دست تو و سامیار بذارم....
چقدر عجولی اخه....

با اینکه خودش این حرفها رو زده بود اما حس
کنجکاویش هم تحریک شده بود...
خودش هم

دنبال شهین به راه افتاد...

شهین با حالت نگرانی در اتاق و باز کرد و وارد اتاق
شد کل اتاق رو از نظر گذروند تخت به هم ریخته
بود....

لباس های زیر ملیکه هم اطراف تخت افتاده بود
ولی اثری از ملیکه نبود....

شروع کرد به صدا زدن دخترش...

_ ملیکه دخترم کجایی...؟!
ملیکه...

بازم جوابی به گوشش نخورد توی حموم رو هم سر
زد ولی کسی رو ندید برگشت...

تا اینکه با دیدن یه پا که کنار تخت بود ، با کنجکاوی
قدم برداشت..

با دیدن بدن سرخ شده و بی جون ملیکه بی اختیار از
ته دل جیغی زد....

زانو زد کنارت بدن ملیکه...

از شدت شوک و ناباوری و فقط همون جیغ از دهنش
خارج شده بود دیگه هیچ کاری نتونست انجام بده...

صدای جیغ شهین به گوش خانم بزرگ رسید..

نگران شده قدماش رو سرعت بخشید و اونم با عجله
وارد اتاق شد..

با دیدن این که شهین کنار تخت زانو زده...
تعجب کرد..

هنوز ملیکه رو ندیده بود...

رفت سمت خواهرش...

خواست چیزی بگه به شهین چشمش به ملکه افتاد
و حرف تو دهنش موند و مات و مبهوت شد...

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part153#

با عجله رفت سمت خواهرش و کامل که ملیکه رو
دید

حس پس افتادن بهش دست
داد... دسشو به دیوار گرفت تا زمین نخوره...
شهین پایین تخت افتاده بود
مهین هم سرش گیج رفت و روی تخت
نشست....

خوب شد که یه تخت بود که مانع افتادن کاملش بشه
ملیکه خوب بود چش شده بود!؟
شهین

برگشت سمت خواهرش با گریه گفت :
مهین چه بلایی سر بچم اومده ؟.
اون سر صبح که خوب بود
ببینش عین جنازه افتاده چی شده!؟

هق هق اش بلند شد اون موقع
که هنگ بود
اصلا به فکرش هم خطور نمی کرد که کار سامیار
باشه

اصلا وقتی
ملیکه رو دید همه چی یادش رفت
حتی یادش رفته
بود به چه منظوری اینا دوتا

رو تنها گذاشتن اما مهین قشنگ
متوجه شد که این
کار ، کار سامیاره....

چون خون وسط پای ملیکه این
اطمینان رو بهش داد
که یه اتفاقی بینشون افتاده
حتی برگشت و ملافه ی روی تخت رو هم
دید اون هم خونی بود .

شدیدا عصبی شد ، با حالتی عصبی
وکفری به خودش گرفت اول باید
سر سامیار اوار بشه

ببینه چه اتفاقی افتاده و چیکار کرده
از جاش بلندشد با قدم های
بلند شده اتاق رو ترک کرد

به اتاق سامیار که رسید بی وقفه در رو باز کرد..

اینقدر عصبی بود که حتی به ذهنش نمیرسید که باید
الان کنار خواهرش باشد

و ملیکه رو بفرن بیمارستان
فقط اون لحظه می خواست اوار بشه
سر سامیار که چه بلایی
سر ملیکه آورده..

سامیار شیوا رو گذاشته بود روی
تخت و مثل

همیشه داشت بازخواستش می کرد
که مواظب باشد

و این بچه برام مهمه شیوا
هم هیچی نمی گفت....

البته این بار برخلاف همیشه با لحنی اروم و مهربون
تر ازش میخواست که حواسشو جمع کنه ...

تا اینکه در باز شد سامیار ساکت شد
برگشت سمت در

با چهره ی عصبی مادرش
روبرو شد عصبانیت خانم بزرگ
به حدی شده بود
که سامیار ترسید همین الان
سکته کنه....

خانم بزرگ سعی کرد کمی عصبانیتش رو جلوی شیوا
کنترل کنه
با صدای تقریبا بلند گفت :
چکارش کردی؟!
سامیار با حالت گنگی گفت : چیه!!؟
_ملیکه رو میگم
چه بلایی سرش آوردی؟!
داشتیم از اینجا می رفتیم خوب بود.

سامیار با شنیدن این حرف چشم
هاش رو گذاشت روی هم

دوباره درگیری شروع شده بود....

_چکارش کردی سامیار حرف بزن!؟

سامیار یهو چشم هاش

رو باز کرد :

من مقصر نبودم ماما خودش

کرم ریخت

هر بلایی سرش اومده مقصرش خودشه...

و حقشه هر جی سرش اومده لیاقتش بوده

اینقدر شعور نداره که نباید یه مرد رو تحریک کنه ...

معلوم نیست چه کوفت و زهر ماری بهم داده بود ...

که حال خودمو نمیفهمیدم

نمی دونم چه اتفاقی افتاد ، فقط اینو میدونم که هر

چی سرش اومده حقشه دختره عوضی ... لیاقتش

بیشتر از این بود....

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part154#

معلوم نیست چه کوفت و زهرماری بهم داده که
نتوانستم جلوی
خودم رو بگیرم....

باهش خوابیدم... تحریکم کرده برای اینکه
منو بدست بیاره به این کثافت بازی
دست زده

منم فهمیدم کتکش زدم
تا سر حد مرگ زدمش ترسی ام از کسی ندارم
غلطی که کرده مثل روز برام روشنه خاله ام چیزی

گفت جوابش رو دارم....

مهین مات شد این نقشه رو کشیده بود با خواهرش..
بعد همه چی سر ملیکه شکسته
شده بود....همه چیز
همونطور که می خواستن پیش
رفته بود...

ولی با یه مشکل درشت تر و بزرگتر مواجه شده بود
سامیار فهمیده
بود چیزی به خوردش دادن ... اما با یه شخص
متفاوت که فکر می کرد
اون اتفاق رو انجام داده

مهین چشم هاش رو گذاشت روی هم
به ثانیه فکرش قفل شد
اما باز خودش رو نباخت باید خودش

رو حق به جانب می گرفت....
_بهونه نیار سامیار رفتی با
ملیکه خوابیدی نگو که تحریک شدی
هرکسی عقل داره
توام داری کسی نمی تونسته تو رو
تحریک کنه
تو خودت خواستی....
حالا هم باید پای کاری که انجام
دادی باشی..
هم پای زدنش هم پای زن کردنش....

سامیار از شدت حرص خندید..
لباش رو به حالت خنده کش داد.

_پس دنبال همین بود عقدش کنم
اخه ادم
چقدر می تونست الکی خودش رو

بی ارزش کنه...

_هرچی اون دنبال این بود

توام به دامش افتادی باید عقدش کنی

البته اگه زنده بمونه

لباس بپوش باید بریم بیمارستان.

_من جایی نمی یام

دست به بدن کثیف اون زن نمی زنم....

_زن!؟

کثیفه!؟ کی زنش کرد

کی کثیفش کرد تو ، باید بزنی

چون زننه یالا لباس بپوش زود باش....

سامیار از حرص در حال

انفجار بود

کسی ام که مات و مبهوت مونده بود شیوا بود

درک نمی کرد که چی شده

فقط با چشم های گرد شده به این

مادر و پسر که در حال
جنگ و دعوا بودن نگاه می کرد
اخرم خاتم بزرگ پیروز شد....

و سامیار رو مجبور کرد که بره
و ملیکه رو ببره بیمارستان

شیوا

چند ساعت گذشت من همینطور توی
فکر بودم
الان که داشتم فکر می کردم....
همه چی نقشه بود
ملیکه که نه همه دست به دست
هم داده بودن که این کار رو انجام بدن...

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part155#

درسته همه اش نقشه بود که من برم تا سامیار و
ملیکه تنها باشن
و این کار بشه....

معلوم نیس همونطور که میگفت چی به خورد سامیار
دادن ... چقدر می تونستن پست و وقیح باشن اخه ...
چقدر احمق بودم پس خانم بزرگ
هم دست داشت

چقدر خنگم من ... باید می فهمیدم که خانم بزرگ
چش نداره منو و این بچه رو ببینه
بعد می یاد لطف کنه منو ببره چکاپ ، به احمق بودن
خودم ریشخندی زدم ... همه اینا از پیش تعیین شده
بود دختر ساده

پیش خودم گفتم اصلا به تو چه ربطی داره ، هر
غلطی میخوان بزار بکنن ولی ... به خودم که نمی
تونستم دروغ بگم...

قلبم از این قضیه به درد اوامده بود...
دروغ چرا منم داشتم به سامیار حس پیدا می کردم
کم کم داشتم به این پی می بردم
این همه ساده و احمق بودن

برای تنها کسی که بد تموم میشد من بودم اگه
سامیارو میخواستم باید مژ خودشون میشدم ، یه
گرگ بیرحم و برای اون چیزی که ته دلم می خواستم
باید می جنگیدم ...

ته دلم می دونستم که دارم به سامیار علاقمند میشم
باید براش

می جنگیدم با افتادن این اتفاق باید براش می
جنگیدم....

سامیار

حدود دو ساعتی از او مدنمون به بیمارستان گذشته
بود....

توی این دو ساعت خاله فقط سرکوفت میزد
که به دخترم تجاوز کردی و بعد کتکش زدی
باید عقدش کنی....

من به همین سادگی از این قضیه نمیگذرم...

سرمو بلند کردم ، یه دکتر مرد ایستاده بود و داشت
پرونده پزشکی ملیکه رو نگاه میکرد ، خاله جلوی
اون دکتر داشت حرف می زد

اون دكتره ام گهگاهی سرشو بلند ميكرد و فقط بهم نگاه می كرد با نگاهی عصبي میشدم...

عصبي رو به مامان گفتم : برای عقد شدن باید مدرک داشت از کجا معلوم پیرو نشده باشه؟! خون ریزیش که خیلی زیاده از کجا معلوم من پردش رو زده باشم....

خاله با هیجان با دستش چند بار زد به گونه اش

با دست اشاره ای بهم كرد و گفت :

ببین مهین ، ببین خواهر پسر بی صفتت چیا داره میگه ، کارش رو کرده

حالا به دختر مژگل من داره تهمت می زنه بچه ی من باکره نبوده بی حیا....

ریلکس گفتم : تهمتی نیستی برای اطمینانه.... مگه نمیگید من باید عقدش کنم!.

خب باشه....

اول باید معاینه بشه

رو کردم سمت همون دکتره و گفتم : ببخشید آقای
دکتر میشه

معاینه اش کرد!؟

دکتر برگشت سمتم : معاینه میشه

اما بااین حالش...

وسط حرفش پریدم :

مهم نیست ... می ببینی که مهمه باید
بدونم

لطف کنید بگید یه دکتر زنان معاینه اش کنه ...

عینکش رو بالا پایین کرد و گفت :

من خودم متخصص زنان هستم

یه کم تعجب کردم ..

می دونم چرا تعجب کردید .. برای بعضی ها عجیبه
که یه مرد

دکتر زنان باشه...

اما خب ، من تو کارم خیلی حرفه ای عمل می کنم
اون چیزی رو که می خواید دقیق
بهتون میگم...

ولی اگر نمیخواید بگم یه خانم بیاد معاینه اشون کنه
...

لبخند عمیقی زدم ، نه برام فرقی نداره ، فقط می
خوام بدونم که چه اتفاقی
دقیق افتاده...

_ممنون میشم هزینه اش هرچی باشه میدم
فقط با جزئیات چکش کنید

صدای اعتراض مامان بلند شد : سامیار این کارا
یعنی چی

داری به خاله ات و دختر خاله ات بی احترامی می
کنی

این کارت یعنی اینکه ملیکه دختر
نبوده ... ما همه خون رو دیدیم....

بدون اینکه برگردم گفتم :
از کجا معلوم که بوده باشه؟! اون چند سال اینجا
نبوده
هر اتفاقی ممکنه اونجا افتاده باشه ...
معلوم نیس تو اون چن سال با چن نفر بوده و ...
یه دختر هیچ وقت به راحتی از
پرده ی بکارتش نمی گذره
که ملیکه امروز گذشت کار خاصی ام
نمی خوام انجام بدم
فقط اگه قراره کسی رو عقد کنم
باید ازش مطمئن بشم همین...

مامان با تشر گفت : پسره ی دیوونه...

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part156#

مامان و خاله هرچی بالا پایین پریدن که منو
از این کار منصرف بشم
من نشدم

هرطور بود باید این اتفاق می افتاد
بادکتره صمیمی و دوست شدم
یعنی چاره ای نبود جز اینکه دوست بشم...

اسمش پرواد بود...

رو کردم سمتش و گفتم : ببین پرواد
اگه بتونی همین امروز این کار
رو انجام بدی ممنون میشم
نگران پولت هم نباش ، یه شیرینی حسابی پیش خودم
داری
الکی ناامیدت نمی کنم...
اوکیه!؟

پرواد سرش رو تکون داد و گفت :
باشه من که گفتم حرفی ندارم
فقط اون خانما....

به وسط حرفش پریدم و لب زدم : اونا مهم نیستن
تو هرچی نتیجه شد ، دقیق و بی کم و کاست
بهم بگو مرسی
پرواد بازم باشه ای گفت
دستی گذاشتم روی شونه اش و گفتم :
دمت گرم

پرواد نگاهی به ساعتش کرد و گفت :
اصولا آخر شب بیمارستان خلوته
من چک می کنم
چشم هام برقی زد : امشب !!؟
خندید و گفت : بله...
_مرسی داری ممنونم...
_خواهش می کنم

از اتاق اومدم بیرون با خاله و مامان
چشم تو چشم
هردوشون عصبی بودن
ولی من خونسرد بودم لبخندی زدم
که حرص دوتاشون در
اومد...

مامان از کنار خاله بلند شد
اومد سمتم : دنبالم بیا کارت دارم...

خواستم بگم من خسته ام
که راهش رو کشید و رفت منم به اجبار همراهش
رفتم

راوی

سامیار و مهین که رفتن...
شهین نگاهی به در اتاق انداخت
از شدت حرص
لباسش رو توی دستش مشت کرد
اصلا فکرش رو هم نمی کرد
که سامیار اینطور حرفی بزنه....
اگه معلوم میشد که بکارت ملیکه
ترمیم شده
هم خودش هم دخترش زیر سوال می رفتن

حتما بايد يه كاري مي كرد ...
هر جوري شده بايد اين دكتره رو مي خريد....

از نبود ساميار و شهين استفاده كرد
از جاش بلند شد
و رفت سمت اتاق....

در همين حين
پرواد نگاهی به مليكه كرد دختر لوند
و خوشگلي بود
متعجب بود ... نمي دونست چرا ساميار زيربار كاري
كه كرده بود
نميره

نگاهی به سينه های گردش و جذابش كرد
از روی لباس قشنگ قاب گرفته شده بود....

خودش رو كشيد جلو و دستش رو جلو برد

خواست دستش رو بذاره
روی سینه هاش که یهو در باز شد...
برگشت با دیدن
مادر ملیکه چشم هاش رو
حرصی گذاشت روی هم....

پرواد برگشت سمت شهین و گفت:
الان وقت ملاقات نیست
خاتم بفرمایید بیرون...
شهین اخم ریزی کرد و گفت : من با شما کار دارم
می خوام باهاتون حرف بزنم
پرواد ابروهاش رو داد بالا

_در مورد؟!
_در مورد دخترم و اون چکابی که باید
انجام بده...

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part157#

پرواد بیشتر تعجب کرد
حالت سوالی به خودش گرفت کامل برگشت
سمت شهین با حالت سوالی گفت :
منظورتون رو نمی فهمم....
این چکاب مگه حرف زدن داره!؟

شهین دست هاش رو مشت کرد
نمی دونست باید چجوری حرف بزنه....

این سامیار تو بد مخمسه ای انداخته
بودش

_ چجوری بگم من ازتون کمک می خوام....

_ کمک چه کمکی!؟

_ ببینید آقای دکتر ، آینده زندگی دختر من خوب و
بدش توی دست
های شماست....

پرواد حدس زد که می خواد
چی بگه اما بااین حال خودش رو به نفهمیدن زد...

_ خوب از من چکاری ساخته اس...

منظورتون رو شفاف تر بگید...

_ راسش دختر من ترمیم

کرده

و نمی خوام که پسر خواهرم

در این مورد بدونه...

تند این حرفش رو زد پس حدسش درست بود...

شهین از خیرگی نگاه پرواد

سرش رو پایین انداخت

_ولی من نمی تونم در این مورد

کمکی بهتون بکنم

سامیار حتی مبلغ رو هم برام

حساب کرده

نمیشه... نمی تونم که چکاپ نکنم ، وظیفه ام اینه

معاینه کامل بکنم و

جواب رو بهش بدم

منم دکترم غیر این نمی تونم کاری انجام بدم ...

متاسفم

شهین ترس برش داشت سرش رو

بلند کرد...

حالا که دخترش به این وضع افتاده بود ، پای ابروی
خودشو و دختر وسط بود ... سامیار اگه میفهمید
دیگه هیچ جوره نمی تونست به نقشه ها و ارزوهایش
برسه ...

خودش رو کشید بالا و با حالت ملتمسی
گفت : من سه برابر اون پولی رو که گرفتی
بهتون میدم
فقط حقیقت رو کتمان کن یه
جواب دیگه به سامیار بگو
یه جواب که به نفع دختر من باشه...

پرواد ریلکس لبخندی زد..
فکر های شومی توی سرش نقش بسته بود...
بالاینکه پزشک بود اما مشکلات
مالی زیادی
توی زندگیش داشت و هم اینکه

ملیکه ، این دختره جذاب با اون اندام خیره کننده اش
زیادی
فکرش رو مشغول کرده بود...

_ولی دوباره حرفاشو تکرار کرد ... من پزشکم نمی
تونم برخلاف اخلاق پزشکیم کاری بکنم
_شهین دس بردار نبود مدام التماس و خواهش
میکرد...

_اوممم راستش خوب باید فکر کنم....

_فرصتی برای فکر کردن
نیست آقای دکتر خواهش می کنم...
گفتم که آینده زندگی
دختر من توی دست های شماست..
پرواد با کمی مکث
گفت : باشه....

ولی علاوه بر اون پول یه شرط
دیگه ام دارم....

شهین با حالت سوالی گفت : چه شرطی!؟

خندید....

_اونو وقتی می گم که دخترتون به خوبی و خوشی
رفت سر خونه زندگیش اون می
تونه این کار رو برام انجام
بده...

فقط دخترتون....

شهین ذهنش مشغول شد
_خوب چیه بگید
من بدونم....

پرواد نگاه خیره ای به شهین کرد و بعد اروم گفت ..
_اونو گفتم فعلا نمیگم شما پول رو بزنید
به حسابم بعدا که دخترتون بهوش
اومد در موردش
حرف می زنیم
باشه!؟

شهین به ناچار سری تکون داد
و باشه ای گفت

سامیار

نگاهی به مامان کردم و با اخم
گفتم :

بله مامان؟! کارتون چیه....

_این مسخره بازی ها چیه که داری
انجام میدی تمومش کن...
خندیدم....

_چه کاری اینکته!؟

ادم بخواد از زنی که می خواد بگیره
مطمئن بشه ، کجای این کار ، کار بدیه!؟

_تو خون دیدی

لبام رو به حالت خنده کش دادم

_خوب از کجا معلوم خون بکارت بوده باشه!!؟

شاید خون پریودی باشه...

یا اینکه شاید...

ادامه ندادم

مامان با اخم گفت :حرفت رو رک و راست بگو...

_بهش اعتماد ندارم....دیگه باید چجوری بهتون بگم

مامان تا متوجه بشید

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

_ بهش اعتماد ندارم مامان..

کسی که این همه مدت توی آمریکا زندگی کرده به عنوان مدلینگ باید شک برانگیز باشه یا نه!!؟

این اتفاق افتاد تقصیر من نبود خودش کرم ریخت و شروع کرد به عشوه اومدن ، مطمئنم یه چیزی هم به خورد من داده بود وگرنه من کسی نبودم که این همه بی جنبه باشم

برای همین این چک شدن لازمه توام همین کارو میکردی مامان.....

مامان خودشو کشید سمتم ، دستش گذاشت روی بازوم و گفت :

پسرم اون هر کار کرده برای دوست داشتنش بوده.... شاید می خواسته با این کار بهت ثابت کنه که این همه مدت توی آمریکا بوده کاری انجام نداده...

فکر می کرده که دلیل نخواستنش هم اینه ،که از با
ارزش ترین چیزش گذشته...

این چیز کمی نیست...

یه زن وقتی از بکارتش میگذره یعنی اون مرد خیلی
براش مهمه چرا درک نمیکنی پسرم که واقعا و از ته
دل دوست داره...

شما دوتا از اول برای هم بودین حالا که این اتفاق
افتاده که نباید جلوشو بگیریم....

این عشق رو قبول کن پسرم...

خندیدم....

انگار مامان چندان از این اتفاق ناراضی نبود...

بلکه خیلی هم خوشحال شده بود...

_ مامان حالا که این عشق ما را به اینجا کشونده من
باید مطمئن بشم اگه من کاری کردم...

اگه شده باشه ... خودت منو می شناسی اینقدر نامرد
نیستم که پای کاری که کردم نمونم ... این ازدواج رو
قبول می کنم...

چیز بدی که نیست شما فکر کنید تست بکارت قبل از
ازدواج....

خیلی از خانواده ها این کار رو انجام میدن...
حالا دیگه بیخیال حرف زدن من باید برم شیوا خونه
تنهاست...

مامان متعجب نگام کرد... تنهاست که تنهاست..
_ گفتم دوباره میام مامان .

اینو گفتم و بعد برای اینکه دوباره شروع نکنه سریع
ازونجا دور شدم...

راوی

مھین وارد بیمارستان شد...
رفت سمت اتاقی که ملیکه بستری بود...
عصبی بود ... خیلی زیاد همین که رسید شھین با
پرواد از اتاق اومدن بیرون...

خواهرش رو که دید اخم پررنگی کرد...
شھین ، مھین رو مقصر
به کشونده شدن دخترش به اینجا و این وضع می
دونست..

پرواد چیزی نگفت و خیلی خونسرد از کنار دوتا
خواهر رد شد...
دوتاشون که تنها شدن شھین شروع کرد به حرف
زدن..

_ این چیزی بود که میخواستی مھین!؟
ببین پسرت دختر منو چقدر تحقیر کرده!؟

کاری رو که انجام داده قبول نمیکنه...چقدر وقیحه
پسرت...

واقعا نمیدونم چجوری میتونه این همه پرو باشه!؟
با پرویی میگه می خوام آزمایش بگیرم...
حالا که من همه جوره از دخترم
مطمئنم...

کسی که بازم شرمنده میشه پسر تو هسش نه من و
دخترم...

این زن خیلی ماهر تر از خواهرش بود و می تونست
خوب فیلم بازی کنه...

شاید رو نمی کرد اما زیرک و باهوش بود...
حتی خواهرشو هم دور زده بود...

مهین عذاب وجدان گرفته بود بی خبر از همه جا
خودشو کشید جلو...

دوتا بازو های خواهرش رو گرفت و گفت :

@Rooman_nazy1400

شهین من واقعا شرمندم سامیار منظوری نداره فقط
لج کرده

تو به دل نگیر... من قول دادم درستش میکنم ...

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part159#

شهین با نیشخند و ظاهری به حق به
جانب گفت :

حتی اگه بخوام به دل نگیرم
هم همیشه تا اخر عمرم توی ذهنم می مونه....

@Rooman_nazy1400

این کارش همیشه ملکه ی ذهنم
می مونه
مهین... به پسرت بگو مرد
باشه و پای که کاری کرده وایسه
یعنی چی که بخواد...
ادامه نداد با خودش گفت اگه
بیشتر حرف می زد فکر می
کرد که چخبره...

اخم غلیظی کرد و گفت : اصلا
ولش کن...
من دیگه چیزی نمیگم من که از دخترم مطمئنم...
بعد پشت چشمی نازک کرد برایش و از کنارش رد
شد....

مهین هم حرصی نفسی بیرون داد...

لبش رو به زبون گرفت و فشار داد از دست این
خواهر و دختر داشت کفری میشد فقط دعا می کرد که
خودش رو بتونه کنترل کنه....

سامیار

از تنها گذاشتن شیوا نگران بودم برای همین خودم
رو زود به خونه رسوندم
وقتی وارد اتاق شدم دیدم روی تخت دراز کشیده....

ولی اون لباس ها تنش نبود و لباس هاش رو عوض
کرده بود....

تاپ و شلوارک پوشیده بود....

در رو بستم ، یادم نمی اومد که این جور لباسی براش
خریده باشم...

با صدای من برگشت با دیدن صورتش فهمیدم که
حموم کرده ، چقدر لطیف و خوشگل شده بود....

_سلام ارباب زاده....

خواستم جوابش رو بدم که نگاهم به لباس افتاد
نتونستم ادامه بدم....

یه حسی توی قلبم به وجود اومده بود ...

حس خواستن و به آرامش رسیدن...

این دختر برای من سراسر آرامش بود

حسی که باعث شد خم بشم و یهویی لباس رو بگیرم
بین لبام

این حرکت یهویی بود هر دو مون تعجب کرده بودیم...
چند دقیقه همینطوری لبام مکث روی لباس بود....

که دست شیوا بالا اومد و پشت موهام

قرار گرفت چشم هاش

بسته شد و شروع کرد به بوسیدن

من...

من به خودم اومدم و نشستم کنارش و به این کار
ادامه دادم...

حس فوق العاده و قشنگی بود....
اونقدر پیش روی کردم که دستم زیر لباسش رفت...
حس کردم که داره نفس کم میاره....
خودم رو عقب کشیدم....

ولی به حرکت دستم ادامه دادم تا جایی که تونستم
یکی

از سینه هاش رو از روی لباس
زیر به مشت بگیرم

اروم فشار دادم اروم از زیر
لباش آهی خارج شد : اخ....
سامیار....

از این اخ گفتنش خیلی خوشم اومد....

خودم رو کشیدم سمتش و گفتم :
می دونی حالم خیلی
خرابه الان فقط تو می تونی منو اروم
کنی....

دوباره صداش خمار تر شد
_حالت رو خوب کنم!؟
قلبم کند تو سینه میزد این دختر
داشت با من چکار می کرد!!

سرم رو تکون دادم و گفتم :اره
هنوز اره کامل از دهنم خارج نشده
بود

که سرش رو جلو آورد
و بعد لباش بود که روی لبام
قرار گرفت....
این دختر امروز عجیب شده بود
و عجیب تر از اون این بود

@Rooman_nazy1400

این عجیب بودن ، بد به دلم نشسته بود....

کامل روش خیمه زدم و بعد هم اغوشی رو تجربه
کردم

برخلاف بودن با ملیکه کلی
حس بهم داد و واقعا به آرامش رسیدم....

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part160#

شیوا

@Rooman_nazy1400

صبح با حس نفس تنگی و حالت تهوع چشمم رو باز کردم...

حس می کردم که هیچ کاری نمیتونم انجام بدم و دستم پام قفل شده...

همین که چشمم رو باز کردم با صورت سامیار روبرو شدم...

همه چیز یادم اومد...

وقتی برای خجالت نبود چون محتویات معده ام داشت میومد بالا...

خودم تکون دادم با حالت

زاری گفتم : سامیار...

همین کلمه باعث شد که چشماش رو باز کنه.

_جانم

_میشه ولم کنی دارم

می یارم بالا....

چند لحظه با گیجه و منگی بهم زل و بعد یهو ولم کرد...

من هم سریع به خودم اومدم و با همون بدن لخت
سمت سرویس پا تند کردم...

حالت عوق زدن بهم دست داد ولی هیچی از دهنم
خارج نشد دستو روم شستم و اومدم بیرون...
اما همین که اومدم بیرون با سامیار سینه به سینه
شدم...

بدن لخت دوتامون روبه روی هم قرار داشت...
الان خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم...
تا به خودم پیام سامیار منو کشید توی بغلش و بلندم
کرد...

جیغ کشیدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم...
حرکات و رفتارش عجیب بود ، دیگه خبری از اون
همه جدیت و بد بودن نبود چرا این همه مهربون شده
بود!؟
انگار ادم دیگه ای شده بود...

آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم...

چشمکی بهم زد و گفت : انگار سکس توی حموم
بیشتر بچسبه

هوم!؟

قبل دوش یه راند توی حموم بریم!؟

منتظر بهم چشم دوخت...

دید جوابی بهش نمیدم که اخم کرد

سریع گفتم :

نمی دونم ارباب زاده هرطور شما

مایل هستین...

_ خنده ای کرد و ...حالا شد همیشه یادت باشه

از انتظار خوشم نمی یاد...

اینو گفت و حرکت کرد منم از ترس اینکه

حال خوشمون خراب بشه

نگفتم حالت تهوع دارم انگار

این همه رفتار سامیار برام عجیب
و گنگ بود....
ولی ته دلم خیلی خوشحال بودم ...

سامیار

وارد بیمارستان شدم و سریع به سمت اتاق ملیکه
رفتم ، باید میگفتم که امروز آزمایش انجام بده....
ساعت حدود سه بعد ظهر بود

کنار شیوا بودن اونقدر قشنگ و لذت بخش بود
برام که زمان از دستم
در رفت..

با یاد اوری شیطنت ها و حس هایی که برای اولین
بار داشتم

لبخند عمیقی زدم....

واقعا فکر نمی کردم که یه روز

شیوا باعث لبخند من بشه....

با همین فکر رسیدم به اتاق ملیکه...

دیدم پرواد ، مامان و خالم تو اتاق هستن...

اخم ریزی کردم و توی جلد جدی

بودن خودم

فرو رفتم....

سرفه ای کردم که همه برگشتن سمتم...

صورت پرواد خونسرد بود...

ولی مامان و خاله انگار خیلی خوشحال به نظر

می رسیدن...

خاله که از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجید ...

یه کم گیج شده بودم...خودم رو تکون دادم و قدم
برداشتم
سمتشون

_سلام.

پرواد عادی جواب داد
خاله اصلا جواب نداد مامان هم
فقط سر تکون داد....
نگاهی به ملیکه انداختم هنوز بی هوش بود....

_ هنوز به هوش نیومده!؟

خاله با کنایه گفت :

نه بچم تا یه ماه بهوش نیاد من تعجب نمی کنم از
ضربه دست محکم و بی رحمانه ات به این حال و
روز افتاده...

اخمم پررنگ تر شد

_ نه از حماقت و بیشعوری خودش به این

حال کشیده شده

برگشتم سمت پرواد :اگه میشه

ازمایش رو انجام بدین....

خندید...

_صبح بخیر ایران...

نفهمیدم چی گفت : نفهمیدم چی شد...

چشمکی زد : ازمایش انجام شده

اینم جواب ازمایش...

با تعجب نگاهم سر خورد روی برگه ای که دستش

بود...

چیزی نگفتم و پرواد هم ادامه داد...

_جواب ازمایش مثبته سامیار جان شما بکارت این

خاتم رو گرفتین

پریود بوده...

و قبلا هم رابطه ای با کسی

نداشته...

_این امکان نداره ... من مطمئنم

_اینم برگه اگه می خواین به کس

دیگه ای نشون بدی

می تونی این کار رو بکنی...

_توی عمرم ، حس بدتر از این بهم دست نداده
بود...

پس دلیل خوشحال بودن مامان و خاله این بود....

خاله با پوزخندی گفت :

دیدی خودت شرمنده شدی دختر من

از گل پاک تره

عشق تو ، توی سینه اش

این چند سال بوده و نداشته دست

از پا خطا کنه

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part161#

_ ...امیدارم بهوش اومد و فهمید

که چکار کردی دلش نشکنه..

مامان برگشت سمت خاله با حالت

عصبی گفت :

نه نه ، تو نباید به ملیکه چیزی بگی

غرورش میره زیر سوال...

دست هام رو بیشتر بهم فشردم

با حالت خفه ای

گفتم : مامان....

مامان برگشت سمتم با عصبانیت

گفت :

ساکت سامیار هیچی

نگو بیشتر از این کند نزن من که گفتم

این کار رو تو انجام دادی ، خودت قبول نکردی

گفتی

نه فلان شده ...بیسار شده ، باید مطمئن شم

حالا که مطمئن شدی

ملیکه رو عقد می کنی....

همین که گفتم ، رو حرف منم حق نداره دیگه حرفی

بیاری ... فهمیدی چی گفتم !؟

نمی خواستم یه غریبه حرفامون

رو بشنوه..

برگشتم سمت پرواد

و گفتم :ممنون پرواد از کمکت خیلی ممنونم...

اگه میشه مارو تنها بذار...
پرواد اخم ریزی کرد و باشه ای گفت...

از اتاق بیرون رفت
مامان هنوز بهم عصبی زل زده بود
نگاه پیروز مندانه خاله ام
روی مخم بود...

_مامان من رو حرفم هستم... مطمئنم اون یه کاری
کرده بود وگرنه من ادمی نبودم که این کارو بکنم
ولی باشه رو حرفم هستم عقدش می کنم خواهشا
جلوی هرکسی

هر حرفی رو نزنید ... قرار نیس همه از مسائل
خصوصی ما اطلاع داشته باشن که...
من خواستم مطمئن بشم که شدم....

حالا دیگه تا بهوش اومدن
ملیکه هیچ حرفی ام نزنید....
برام ذره ای اهمیت نداره.... بهش بگید چی شده
یانه ، فقط من خودم کارام رو پیش می برم...

شما نگید چکار کنم چیکار نکنم....لطفا تو کارای من
داخلت نکنید ، خاله

ابروهاش رو تو هم فرو برد
_دختر من باید یه ازدواج در خور خودش داشته
باشه

هم خواستگاری ، هم مهریه....
هم عروسی..

به وسط حرفش پریدم

_ با پوزخندی بهش گفتم ، خواستگاری مهریه لباس
عروس و عروسی
برای دختریه که باکره باشه نه
برای دختر شما که باکره نیست...

خودش همه چیز رو خراب کرده ، هنوزم رو حرفم
هستم ، معلوم نیس چی به خوردم داد و جلوم با اون
وضع عشوه اومد ...

من گفتم فقط عقد می کنم
عقدی که فقط به یه محضر خونه ختم
میشه

جز این نخواین.. چون فرقی نداره من کاری انجام
نمیدم....صدامو بردم بالا

دستی تو هوا تکون دادم و گفتم ، اینم دارم خیلی
لطف میکنم بهش ، البته تو مرام و مردونگیم نیس
که اینجوری ولش کنم ، وگرنه ملیکه برام ارزشی
نداره ...

دیگه ام نمیخوام در این باره حرفی بشنوم ...

مامان و خاله با عصبانیت بهم زل زدن...

_ ضمنا برای عقد یه شرط دارم

که روز عقد می فهمید

اینو گفتم و با عصبانیت روی پاشنه ی

پا چرخیدم

و رفتم بیرون خیلی خودم رو کنترل کردم

تا عصبی نشم در حالی که داشتم از خشم می
ترکیدم...

راوی

شهین بالای سر دخترش ایستاد
هیچی ازش نمونه بود....
تموم سر و صورتش باند پیچی
شده بود...

یه دستش هم شکسته بود از شدت ضربه...
رحمش خون ریزی کرده بود...

اه عمیقی کشید و دستش رو گذاشت
روی سرش..

به حالت نوازش پایین کشید..
_خدا رو شکر همه چی

@Rooman_nazy1400

به خیر گذشت حالا هرچند سخت..
ولی سامیار برای خودت شده...

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی
part162#

ناله ای اروم سر داد شهین خودش
رو کشید
جلو با حالت زاری
گفت : ملیکه دخترم!؟
ملیکه چندان هوشیاری نداشت

@Rooman_nazy1400

که جواب بده

فقط ناله سر می داد و اخ و اوخ می کرد.

تا اینکه فهمید باید بره سراغ دکتر

تکونی به خودش داد

و با نگرانی قدم هاش رو تند برداشت...

مهین رفته بود خورد و خوارکی خریده بود

تا کمی بخورن و رفع گرسنگی بشه...

خواهرش رو که دید اینطوری با هیجان

بیرون می یاد

حرف توی دهنش موند : چیزی شده

شهین!؟

شهین برگشت سمت خواهرش...

_ملیکه بهوش اومده برم

به این دکتره بگم بیاد ببینتش
مهین باشه ای گفت و اون هم
وارد اتاق شد
ناله های اروم ملیکه که از درد
بود
به گوشش رسید عذاب وجدان گرفته بود...

حال این دختر اگه این طوری بود
مسببش خودش بود
ولی اصلا گمان نمی کرد
که تا اینجا پیش بره همینطور خیره به ملیکه بود
روی جلو رفتن بیشتر رو هم نداشت..
با فاصله ازش ایستاده بود

پرواد وقتی اسم ملیکه رو شنید رو هوا قبول کرد این
دختره بد تو دلش نشسته بود...
با شهین رفتن سراغ ملیکه

پرواد دیگه نمی خواست مزاحم داشته
باشه...

برای همین تند گفت :
من باید تنهایی دخترتون رو چک کنم
شهین بدون اینکه از چیزی خبر داشته
باشه ای گفت و قبول کرد
وارد اتاق شد مهین رو دید
با احترام سلام کرد همون چیزی
رو که به شهین
گفته بود به مهین هم گفت مهین هم
قبول کرد...

کلا طوری رفتار می کرد که هیچ کس
گمان نمی کرد
این ادم اینطوری باشه...
با چشم های براق شده برگشت سمت ملیکه ای

که داشت از درد ناله می کرد...

خودش روبهش رسوند و بالا سرش
ایستاد

با چشم های مرموز شده
نگاهی به سینه هاش انداخت اون
دفعه این

حسرت به دلش مونده بود که اینا رو
لمس کنه ... دستش رو جلو برد
گذاشت روی سینه اش درست
قاب دستش بود....
خندید... خنده شیطانی

_جوووون چه خوش دستن دیگه
این پسره چقدر احمق و دیوونه اس که از تو گذشته
فشاری بهش آورد نرم بود..
ملیکه تکون شدیدی خورد ولی

پرواد دست از کاربرنداشت

و فشار دستش

رو بیشتر کرد هورمون های مردونه اش

شروع کرده بود به تحریک شدن...

یه تحریک اساسی و قشنگ...

طوری که دلش می خواست همین الان با دختره

بخوابه

و جرش بده یه جر دادن اساسی...

کمی که حالش متحول شد

رفت سراغ پایین تنه ی ملیکه دلش

می خواست اون

بهشت وسط پاش رو ببینه

نگاهی به در کرد ... تا کسی نیاد

_ریسکه ولی من دوست دارم

ببینم...

بعد اروم شلوار ملیکه روپایین کشید

اون چیزی رو

که می خواست دید ... اوووف عجب چیزیه این دختر

... و شهوتش

زیادتر شد

چشم هاش رو بست ونوازش بار

شروع کرد

به انگشت زدن به

بهشت ملیکه....ملیکه ام چندان درکی نداشت...

اونم هرکار که می خواست انجام می داد.....

شیوا

نگاهی به کبودی های بدنم کردم برای

اولین بار

خوشم اومده بود لبخندی

زدم

سامیار خیلی تغییر کرده بود با یاد اوری

اون لحظه ها حس و حال قشنگی بهم

دست می داد

و وسط پام نبض می زد

یه نبض قشنگ....

حس می کردم دارم اختیار از دست می دم

و شاید دوباره غسل واجب شم

پس دست از این کار برداشتم و لباسم رو

درست کردم

چند بار زدم روی گونه ام و گفتم :

هیس اروم باش دختر

تو که این همه بی جنبه نبودی...

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part163#

خندیدم و برگشتم حس خوبی بهم دست داده بود..

کمی هم ارایش کرده بودم

ازوقتی اون دختره این کار رو کرده بود

خون خونمو

می خورد هرطور شده بود

باید سامیار رو برای خودم می کردم

داشتم یه حس خیلی خوب

بهش پیدا می کردم این حس

پیدا کردن واقعا دردسر ساز میشد
برام...

اخه داشتم مادر میشدم یه مادر
نمی تونه از بچش بگذره
به هیچ وجه...

به خاطر اونم شده باید سامیارو مال خودم میکردم

دستی روی شکمم گذاشتم و گفتم :
درسته عزیزم تو به خاطر پول به
شکمم پا گذاشتی اما من دوستت دارم .
هم تورو هم بابات رو برای خودم
نگه می دارم....

این حرف قدرت خوبی بهم داد
اروم برگشتم و از اتاق رفتم
پایین...

نباید منزوی میشدم باید خوشحال باشم...

وارد اشپزخونه شدم خاله سکینه داشت

غذا درست می کرد...

همینکه منو دید برگشت لبخند عمیقی زد...

_سلام خاله...

_سلام دخترم خوبی!..

_مرسی...

نفس عمیقی کشیدم بوی خوبی

به مشام رسید.

_چقدر بوی خوبی می یاد خاله چی درست کردی؟!

خاله خندید : شکمو هستی ها....

_وای خاله دلم ضعف رفت

بگو چی درست کردی...

_خیله خب دختره شکمو بشین الان برات

می کشم...

با ذوق نشستم پشت میز

خاله ام خنده کنون برام غذا کشید...

راوی

ملیکه بهوش اومده بود اما درد زیادی داشت
کل بدنش درد می کرد
شهین هم گریه می کرد و گاهی هم مسببش رو نفرین
مهین از نفرین شدن پسرش ناراحت میشد.

اما چون خواهرش توی موقعیت مناسبی نبود
چیزی نمی گفت خواهرش رو توی
نماز خونه خوابوند
خودش رفت سراغ ملیکه
ملیکه که بهوش اومده بود یه چیزایی
یادش اومد
و فقط حرصی شده بود از

اتفاقی که افتاده بود دلش می خواست
سامیار رو ببینه و بگیرش به باد
کتک و تا می تونه کتکش بزنه....

اما دستو بالش بسته بود حتی به فکرش خطور نمی
کرد

سامیار اینطور حرکتی از خودش نشون بده خنده دار
بود براش واقعا...

خود پسره اومده بود

سمتش ولی همه چی رو گردن
اون شکسته بود

در باز شد اروم گریه میکرد ، سریع سرش رو
برگردوند

و چشم هاش رو بست این حرکتش

از دید مهین دور نمود

ملیکه ام نمی خواست کسی بفهمه که گریه کرده....

مهین نفس عمیقی کشید
و سمتش قدم برداشت...
بالا سر ملیکه که رسید چشم هاشو
به صورتش دوخت و اروم صداش زد

_ملیکه خاله بیداری؟!
ملیکه واکنشی نشون نداد دستش رو
جلو برد و گذاشت روی صورت ملیکه اروم
اشک صورتش رو پاک کرد....

_گریه کردی خاله پس بیداری
نمی خوای جواب
خاله رو بدی؟!
ملیکه بغضش سر باز کرد و دوباره شروع کرد
به گریه کردن...
البته گریه ی الان نمایشی بیش نبود
برای تحت تاثیر گذاشتن

خاله اش..

این مادر و دختر با کاراشون شیطان رو درس می
دادن

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part164#

مهین دلسوزی توی دلش چنگ انداخت
صندلی رو کشید جلو و کنار تخت نشست باید با
ملیکه حرف میزد ماجرای چک شدن رو به شهین
گفته بود که بهش نگه.

اگه می فهمید بد غرورش له می شد...
دوباره دستهایش رو جلو برد و اشکهای صورتشو
پاک کرد...
_ من قربون تو برم که اینطوری گریه می کنی عزیزم
به خاطر اتفاقی که افتاد چیزی نمی تونم بگم جز
اینکه متاسفم...
انشالله که سامیار بتونه برات جبران کنه.
ملیکه نتونست تحمل کنه و چشماشو باز کرد..
_دقیقا چيو جبران کنه خاله!؟
بکارتی که ازم گرفت یا بدنی که سیاه و کبود کرده!؟
اون هیچیش نشده فقط منم که ضربه خوردم و مثل
اول نمیشم...
دختر نمیشم...
باورم نمیشد که چطور همچی آدم عوضیو رو می
خواستم

حیف من که دلم رو برای این طور آدم عوضی
باختم....

حالا که کارش رو تموم کرده می‌گه که من کاری
کردم اومده سمت ، در حالی که خودش بود که
نتونسته تحمل کنه اومد سمت بدم منو گرفت
به باد کتک....

مهین حرفی برای گفتن نداشت و فقط سکوت کرده
بود تا ملیکه حرف بزنه و خودشو خالی کنه...

راوی

البته ملیکه زیادی اغراق می کرد بکارتی که ترمیم
کرده بود....

سامیار بلاخره یه روز می فهمید
واکنش اونروزش شاید شدید تر از امروز بود
ولی این مادر و دختر هرکدوم حرص یه چی رو می
زدن..

یکی حرص پول و دیگری فقط حرص داشتن سامیار
رو ، اون حتی سامیارو دوس نداشت ... فقط حس
داشتنش و برتریش به اون دختره باعث این کاراش
شده بود...

ملیکه خوب توی نقش فرو رفته بود و تونسته بود
مهین رو واقعا تحت تاثیر قرار بده..
حرفهای ملیکه که تموم شد مهین دست ملبکه رو
گرفت..

_هرچیزی مصلحت خودش رو داره دخترم شاید این
اتفاق باید می افتاد تا سامیار به خودش بیاد و تو رو
عقد کنه...

ملیکه با شنیدن این حرف شوکه شد...

_چی عقد کنه!..

مهین خندید و گفت :

آره سامیار برای جبران کارش گفت که تو رو عقد
می کنه

به هر حال باید این اتفاق بین تو و سامیار می افتاد
حالا قبل از عقد اتفاق افتاده اشکالی که نداره خیلیا
قبل از عقد این کار رو می کنن....

چیز چندان مهمی نیست فقط سامیار مهمه که از خر
شیطون اومده پایین....

همین دخترم...

دیگه چرا خودت و ناراحت میکنی...
این کبودیات هم خوب میشه نترس....
حالا استراحت کن...

ملیکه خوشحال بود ، ته دلش قند اب شد بالاخره
سامیار رو بدست آورده بود اما به چه
قیمتی!؟

به خراب شدن زندگیش!؟

هنوز از اصل کاری ، یعنی پرواد خبر نداشت
نمیدونست که پرواد قراره خیلی
کارها باهاش بکنه و بازی ها قرار بخوره

حتی سامیار رو هم فراموش کرده بود ، سامیار اونی نبود که تو فکرش ساخته بود ، قرار نبود همه جوره و طبق چیزی که ملیکه میخواس عمل کنه

خیلی چیزا توی فکر سامیار بود که حتی ملیکه به ذهنش خطور نمی کرد.

پرواد برگشت سمت شهین و با چشمهای براق شده گفت :

خوب دختر خانمتونم که به هوش اومد...
بهتره که از معامله که با هم کردیم بهش بگید...
من از شغلم و قسم پزشکیم به خاطر دختر شما گذشتم
و زندگی خوبی برای دخترتون خریدم باید تا آخر عمر
مدیون من باشه...
شما هم زودتر به قولتون عمل کنین...

شهین حالت زاری به خودش داد نمیدونست اینو دیگه
کجای دلش بزاره...

همینطور مشکل پشت مشکل براش می رسید..

خودش رو کشید جلو...

_ من روی قولم هستم آقای دکتر ولی باید صبر کنید
چون دختر من الان توی چشم بعد از این که عقد کرد
من بهش میگم...

_ من از کجا بدونم شما روی
قولتون هستین!؟

_ از اونجا که بحث زندگی دخترم درمیونه
و مطمئنم اگه بزنم زیرش

شما با زندگی دخترم منو تهدید می کنید

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part165#

پرواد نگاه خیره و معنی داری به شهین کرد
و سرش رو تگون داد : خوبه ، باهوش هستید خانم
و البته آینده نگر ...
بهتون تبریک میگم....
که این همه به همه جوانبش فکر کردین...
باشه من بهتون وقت میدم شمارتون هم دارم چند شب
بیار بهتون یاد اوری می کنم
شهین نفسش رو حرصی بیرون داد...

_باشه فقط دخترم کی مرخص میشه
پرواد توی دلش گفت :

کاش هرگز....

ولی فقط توی دلش گفت

دستی جلوی دهنش گذاشت

و گفت :

شاید تا آخر هفته باشه اخه خیلی

بد کتک خورده....

حتی پلیس هم اومده پرسه

دخترتون شکایتی چیزی داره یانه

شهین اخمی کرد

_دکش کن بره....

_متأسفانه این یکی از عهده ی من خارجه...

اون ماموره و کارش رو انجام

میده شما می تونید قضیه رو به دخترتون بگید...

شهین چشم هاشو رو از شدت عصبانیت روی هم

گذاشت و با شدت و حرص نفسی بیرون داد

نمی دونست که باید چکار کنه...

بازم یه مشکل که باید
رفع بشه... گند روی گند ، نمی دونست اینو دیگه
چجوری جمعش کنه ...

سامیار

چند روز گذشت توی این چند روز
نرفتم بیمارستان
مامان زنگ زده بود گفته بود
که ملیکه بهوش اومده ولی برام اهمیت نداشت....

توی این چند روز که تنهاییم با شیوا بیشتر شده بود
، مدام معاشقه های گاه و بی گاه اصلا نمیشد جلوی
خودم رو بگیرم همیشه دلم می خواست باهاش رابطه
داشته باشم...

حس می کردم بهش نزدیک شده بودم

حسم بهش قوی شده بود ، یجورایی نمی تونستم
ازش دور باشم ...

مامان طبق معمول دوباره زنگ زده بود..
از فکر به شیوا در اومدم....

کلا مامان میزد توی حس و حال
نفس عمیقی کشیدم
و گوشی رو جواب دادم : الو.....
_سلام کجایی....

_سلام مامان... خونه ام
_آماده شو بیا دنبالمون ملیکه رو مرخص می کنن
اخم غلیظی کردم : مرخص بشه!؟
نیازی به من نیس بیارینش دیگه
چرا من این همه راه پیام

مامان با حرص گفت : سامیار تورو خدا بس کن دیگه
چند روزه نیومدی اینجا

حالا دنبالشتم نمی خوام بیای
داری منو جلوی خاله ات خجالت زده می کنی
این بلارو تو سر ملیکه در آوردی
تو موظفی کنارش باشی ، مامور اومده بود برای
رسیدگی به اینکه چرا این دختر اینجوری کتک
خورده ...
مامور از خاله ات و ملیکه پرسیده شکایتی ازت
دارن
یا نه ، ملیکه بدون مکث گفت
نه....
یکم خجالت بکش واقعا...
کی قراره عشق و علاقه این دختره معصوم رو ببینی
...

خندیدم.... معصوم !! ساده !!!

_مامان اینا همه زرنگيه ساده نباشين
اينا از منو

شما زرنگ ترن....چرا نمیخوای باور کنی !؟

شکایت نکردن که سریع عقد انجام بشه
وگرنه نه برای من دلشون سوخته
نه برای شما....

اینا فقط به فکر خودشونن مامان ... کی اینو میخوای
بفهمی مامان ...

مامان صدای حرصیش بلند شد :
متاسفم برای خودم برای اینطور
بچه ای که بزرگ کردم این همه بدبین
من منتظرم خودت رو برسون
تا خواستم حرف بزنم بدون خداحافظی قطع کرد...

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part166#

با حرص گوشی روپرت کردم روی
میز

زیر لب لعنتی ای گفتم

همون موقع در حموم باز شد و شیوا حوله پیچ اومد
بیرون....

حالت دلبری به خودش گرفته بود

یعنی چشم من اینجوری می دید...

نمیشد از بدنش چشم گرفت نمی دونستم

این دختر با من چکار کرده بود

هروقت می دیدمش اعصابم خورد بود

و اینطوری می تونستم
خودمو اروم کنم....

با حس سنگینی نگاهم برگشت
همین که منو دید
دستی گذاشت روی لباس وهین
بلندی کشید :

وای ارباب زاده شما هنوز اینجایین
من فکر کردم رفتین....
با تکونی که خورد حوله ای که
دور بدنش پیچیده شده بود پایین
کشیده شد...

و خط سینه اش نمایان شد
حرارت تنم بالا رفته بود من بااین دختر هرچی می
خوابیدم سیر نمی شدم....
از جام بلند شدم....

با دو قدم بلند خودم رو بهش رسوندم.

اون همینطور میخ شده پاهاش به زمین
چسبیده بود

بهش که رسیدم سرم رو کج کردم
و گفتم :

خواستم قبل رفتن دوباره باهات باشم
لعنتی همیشه

ازت دست کشید ...
فقط یه معاشقه....

_اما سامیار من الان حموم بودم
غسل کر....

دستی دور کمرش حلقه کردم
با حالت وحشی کشیدمش سمت خودم
و با نگاه براقی بهش زل زدم : مهم نیست...
من فقط تورو می خوام...

بعدا هم می تونی غسل کنی... با هم میریم بعدش...

حوله اش دوباره سر خورد پایین تر و این دفعه
از روی یکی از سینه هاش
کنار رفت.

نوک سینه اش نمایان شد برای اینکه
خودشم تحریک کنم
خم شدم و نوک سینه اش رو زبون زدم
و بعد خیس....

اه عمیقی کشید منم لبخند پیروزی زدم
به عقب هلش دادم و تکیه اش دادم
به دیوار...

سینه اش رو کم کم خوردم
حس کردم تحریک شده
سرم رو عقب بردم و شیوا بود که شروع کننده ی
این معاشقه بود سرش رو جلو آورد

و محکم لباس رو
گذاشت روی لبام و شروع کرد
به بوسیدنم....

منم دستی به وسط پاش گذاشتم و تند تند که
مک از لباس می گرفتم
وسط پاش رو هم می مالیدم خیس خیس بود
و....

کراواتم رو بستم و از آینه فاصله گرفتم...
شیوا روی تخت درحالی که با ملافه روی بدن لخت
رو پوشیده بود به من نگاه میکرد...

برگشتم سمتش و تک ابرویی بالا انداختم...

__ اصلا نفهمیدی که من چی گفتم یا فقط بُرُزِ منو
نگاه میکردی؟!

خندید و سرش رو به چپ و راست تکون داد...
__ مگه جرات دارم که نفهمم ، همه حرفاتو هم شنیدم
و هم فهمیدم.
__ اگه راست میگی که بگو ببینم حرفامو.
__ حرفایی که زدین رو به خودتون بزنم؟!
__ اره

آب دهنش رو قورت داد و بعد پشت هم شروع کرد
حرف زدن

__ وقتی خانم بزرگ شهین خانم و دخترش اومدن و
هر حرفی بهم زدن من حق جواب دادن ندارم و فقط
ساکتم...

شما خودتون جوابشون رو میدید...

خانم بزرگ هر چی گفت با احترام باهاش برخورد می
کنم سعی کنم که توی دل خانم بزرگ جا باز کنم...
از شهین خانم و دخترش دوری کنم و فقط مراقب بچه
تو شکم باشم...

بیشتر اوقات توی اتاق شما باشم و در رو قفل کنم
اگه جریانی پیش اومد، فقط وقتی که تو جمع
بودم و شما ازم سوال کردین فقط باید بگم اره
تموم حرفاتون همین بود درسته ارباب زاده!؟

سرم رو بالا پایین کردم و گفتم : آره خودشه اما
خلاصه گفتمی ها ولی فهمیدم که فهمیدی....
من باید برم توام دیگه کار اشتباهی نمی کنی حواست
به حرف هایی که گفتم قشنگ جمع باشه...
لبخندی زد و گفت :چشم

ریلکس خودم رو تکون دادم و رفتم سمت در...
از اتاق بیرون اومدم...
و شروع کردم تند و سریع گام برداشتن...

حدود یک ساعت بعد به بیمارستان رسیدم...
وقتی رسیدم مامان با حرص بهم نگاه می کرد...
ابروهام از تعجب بالا پرید و گفتم :

سلام مامان..

_ سلامو زهرمار من کی به تو زنگ زدم تو کی
خودتو رسوندی؟!
عادی گفتم :

ببخشید کار برام پیش اومد...
_ اره کارت از زنو زندگیت مهم تره...
خندیدم... زن ههههه

_ مامان یواش تر هنوز عقد نکردیم ها...
_ نترس بعد بیمارستان میریم
محضر...
تعجب کردم :

@Rooman_nazy1400

چه عجله ایی هسش ، میتونه بااین وضعش بیاد
محضر خونه؟!
_تونگران اونجاش نباش....

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی
part167#

نگاهی به مامان انداختم و چشم غره ای براش
رفتم....

@Rooman_nazy1400

برگشتم بدون حرف زدن و جواب دادن به مامان که
برم تسویه حساب کنم که صدای داد مامان دوباره بلند
شد

چشمامو رو هم گذاشتم و فشاری به دندونام دادم.

_ صبر کن ببینم کجا میخوای بری!!؟
با حالت زاری برگشتم سمت مامان و گفتم :
مگه خودتون نگفتید برم تسویه حساب کنم خب دارم
میرم تسویه حساب کنم دیگه...

مامان اخمش رو کشید توی هم و گفت :
تسویه حساب برای بعد از اینکه به ملیکه سر زدی
یالا برو تو اتاق زودباش ، این چند روز فقط مدتم
سراغ تو رو گرفته که اومدی یا نه...

_ مگه اومدن و دیدن زوریه مامان من!؟
من نخوام اونو ببینم باید کیو ببینم!؟

_ صداشو برد بالا و گفت با من یکی به دو نکن
سامیار وقت نداریم هنوز محضر خونه ام باید بریم...
با تمسخر خندیدم....

_ مامان برای من بایدی وجود نداره من هر کار
دوست داشته باشم می کنم الاتم میرم تسویه حساب
کنم شمام این دختره رو آماده کنید که فقط بریم
محضرخونه ام امروز نمیرسم که برم خودم وقتش
که شد عاقد می یارم عمارت...

نگاه جدی و عصبانی ای به مامان کردم و بعد
برگشتم و با قدم های بلند شد و شروع کردم به
حرکت کردن..

ملیکه

نگاهم به در خشک شده بود که سامیار بیاد داخل اما
هیچ خبری نشد...

با حالت دپرسی از در چشم گرفتم.

مثل این چند روز هنوز نیومده بود خسته شده بودم
بس که منتظرش بودم و سوال کردم نیومد
از مامان و خاله هی میپرسیدم که اومده یا نه...
اونام کلافه شده بودن از جواب نه دادن به من...

مامان این دفعه نفسی حرصی بیرون داد و گفت :
این همه منتظر این نکبت نباش خودت رو حق به
جانب و طلبکار نشون بده چرا اینهمه خودتو کوچیک
میکنی دختر....

خب نمیداد به دیدنت به درک الکی چرا خودت
رو حرص میدی دختر....

چشمام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم که
فقط اشکام نریزه....

مامان هیچی درک نمی کرد از قلب من خبر نداشت

که...

با بغض گفتم :

مامان من دوستش دارم این همه نگید چرا چرا ،
من واقعاً دوستش دارم چرا این همه به من بی‌توجهی
می‌کنه چرا دوست داشتن منو نمی‌بینه!؟
چرا مامان میشه بگید...

دستی گذاشته بودم روی چشم‌ها و فشارشون دادم که
اشکام بریزه ، ولی نشد

بغضم سرباز کرده بود و داشتم گریه میکردم....
مامان کنارم نشست و فوری دستم رو از روی صورتم
برداشت...

اشک صورتم رو پاک کرد و گفت :

دیوونه تو نباید گریه کنی من بهت قول دادم همه
چی رو درست می‌کنم ، دارم به قولم عمل میکنم و
درستش می‌کنم برای به اینجا رسیدن خیلی بها دادیم
، هم من هم تو...

@Rooman_nazy1400

نباید با کوچک کردن خودت همه چی رو زیر سوال
ببری دخترم...

تورو خدا احساساتت رو کنترل کن دخترم من مادرتم
بد تو رو که نمیخوام...

تحمل کن وقتی که زنش شدی همه چیز درست میشه
دخترم همه این سختی‌ها و سردی‌ها تمام میشه....
فقط تا اون روز دندون رو جیگر بزار....

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part168#

@Rooman_nazy1400

حرف های مامان روم تاثیر گذار نبود

اما لحنش

اینقدر پر از خواهش بود که دلم نیومد بیشتر از این
اذیتش کنم .

سرم رو بالا و پایینی کردم و گفتم :
باشه....

مامان لبخند عمیقی زد :

قربون دختر قشنگم برم حالا پاشو

لباس هات رو

تنت کنم که قراره از اینجا

خلاص شی

گفتم :باشه...

با کمک مامان لباس پوشیدم و حاضر آماده شدم..

در باز شد دوباره هیجان به دلم چنگ انداخت فکر
کردم که سامیاره...

با چشم های براق شده به در زل زدم هر لحظه
منتظر بودم که سامیار رو ببینم اما برعکس اون
دکتره رو
دیدم...

با لبخند و حالت عادی وارد اتاق شد.
با دیدنش لبخند از روی لبام محو شد...
از این دکتره خوشم نمیومد حس بدی بهش داشتم
حتی
نگاهش هم لرزه به تن ادم می انداخت...
منو یاد اون پسره توی امریکا می انداخت...

با خنده چندش آوری نگاهی بهم کرد و گفت :
سلام خانم زیبا می بینم که بالاخره دارین مرخص
میشن
حتماً حس خوبی دارین مگه نه!؟
اخم پررنگی کردم و گفتم :
سلام...

بله هرکی از اینجا مرخص شه باید
خوشحال باشه...

دکتره خودش رو کشید جلو...

_ البته ولی باعث ناراحتی ما میشه که بانوی زیبای
مثل شما می خواد از اینجا بره...

زبون باز خوبی بود خوب می تونست یه دختر رو
تحت تاثیر خودش قرار بده...

ولی نه منی که از یه لونه یبار گزیده شده بودم...
سکوت کردم و هیچی نگفتم...

مامان شروع کرد به خندیدن...

_ شما خیلی لطف دارید آقای دکتر از محبت های شما
خیلی خیلی ممنونم این چند روزه خیلی بهتون زحمت
دادم انشالله بتونیم جبران کنم.
دکتر نگاهی خاصی بهم کرد و گفت :

البته من منتظر هستم....

حوصله اش رونداشتم کاش میرفتم...

از ایسادن خسته شدم

و روی تخت نشستم....

اونم بعد گفتن چند تا چرت و پرت و چاپلوسی رفت..

_چقدر این مردک حال بهم زنه مامان پوف....

مرتیکه حراف

خداروشکر داریم از اینجا میریم

دیگه نمی تونم

تحملش کنم..

تازه یادم افتاد که لباسم سفیده برگشتم سمت مامان و
گفتم :

راستی چرا لباسم سفید مامان!؟

مامان چشمکی بهم زد و گفت :

چون قراره بعد اینجا بریم محضر خونه دختر....
چشمم گرد شد...

_ راست میگی مامان!؟
مامان سرش رو تکون داد و گفت :
آره....

کلی خوشحال شدم ، از جام بلند شدم و رفتم سمت
مامان و بغلش کردم...
_وای مامان باورم نمیشه
یعنی بالاخره قراره سامیار برای من بشه...

اما این خوشحالی چندان دووم نیورد...
در باز شد و خاله و بعدش سامیار
اومدن داخل...
چقدر دلم برایش تنگ شده باز قد و بالاش رو دیدم....
نفسم به شماره افتاده بود این مرد فقط برای من
بود...مال بود...

سامیار بر عکس من نگاه خونسرد و سردی بهم کرد
و گفت :
سلام...

مامان با سردی جوابش رو داد ولی من با صدای
ضعیف و اروم.

کت و شلواری که پوشیده بود بدرد
او مدن به

محضر خونه نمی خورد

انگار مامان فکر منو خوند چون گفت :

این چه لباسی پوشیده پسر امروز روز عقدته ها..

مثل ملیکه یه لباس مناسب

می پوشیدی....

سامیار ابروهایش رو بالا انداخت و با لحن تمسخر
امیزی گفت

__عقد!؟

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

#part169

__عقد!؟چه عقدی؟؟

نفسم بااین کارش رفت یعنی نمی خواست

که عقد کنیم!؟

نگاه گيجی به مامان کردم ، انگار مامان هم

بیخبر بود ، چون خیلی تعجب کرده بود...

خاله من و مامان رو توی حالت

شوک زده ای که دید

تند دستش رو تکون داد : سامیار گفت ..

به وسط حرف مادرش پرید.

_به مادرم گفتم که امروز من محضر خونه نمیرم

به دلایلی که یکیش آزمایش دادنه

بدون آزمایش کسیو عقد نمی کنن

دلیل مسخره ای بود معلوم بود که

داره وقت میخره....

اخم هام رو کشیدم تو هم :دلیل موجهی نیست پسر
یعنی همه کسایی که

عقد می کنن آزمایش میدن!؟

_با پوزخندی گفت ، من خیلی چیزا برام مهمه
مخصوصا

این چیزای پیش افتاده

شما که باید چند روز پیش

رو يادتون باشه خاله....

چند روز پيش چه اتفاقي افتاده بود مگه!؟

با اين حرفش رنگ مامان و خاله پريد

با حالت سوالی گفتم :

چند روز پيش چی شده ...!؟!

خاله حرصی برگشت سمت سامیار....

_تو برو ماشین رو آماده کن

مرسی از سر زدنت...

سامیار نگاه خاصی بهم انداخت...

و بعد با خنده گفت : باشه...

برگشت و عادی رفت.

هنوز تو ذهنم سوال بود پس يه اتفاقي افتاده بودكه

من بيخبر بودم

مامان چی شده!؟

چيو دارين ازم مخفی می كنيد

مامان حرصی نفسی بیرون داد و گفت:

هیچی توام دیگه پیله شدی روی این..

بیا بشین رو ویلچر بریم.

بعد ویلچری روی که نزدیک دیوار بود

رو حرکت داد

و آورد نزدیکم .

با سر اشاره کرد : بشین دختر باید

بریم..

خاله لبخند زوری زد

و گفت : اره دخترم بشین که باید

بریم....

منم سرم رو تکون دادم وباشه ای گفتم..

ولی فکرم عجیب مشغول حرف سامیار بود....

راوی

سه روز از موقعی که ملیکه برگشته بود گذشت

توی خونه توی این سه روز هیچ حرفی
از عقد و ازدواج زده نشد
سامیار هیچ جوره این موضوع رو به روی خودش
نمی آورد...

شیوا هم از اون حالت شلختگی
و بی صدا بودن
در اومده بود با لباس هایی که خانم
بزرگ براش خریده بود
تیپ می زد
و تازه خوشگلش به چشم خانم بزرگ اومده بود...
البته به حرف سامیار گوش داده بود
و خیلی تو دیدشون نبود....

سامیار و شیوا در حال لب گرفتن بودن...
کم کم داشتن اختیار از دست می دادن...
که یهو در باز شد

خاتم بزرگ بود ، فرصت اینو که از هم جدا بشن
بهشون داده نشد و خاتم بزرگ
همه چیز رو دید...

اول تعجب کرد و بعد اخم پررنگی کرد...
شیوا با خجالت خودش رو بالا
کشید

سامیار هم دستش رو از زیر لباس
شیوا که سینه هاش رو چنگ زده
بود در آورد....

سامیار حرصی گفت :
مامان در زدن رو برای این مواقع گذاشتن...
مهین که زیادی
حرصی بود گفت : من از کی تا حالا باید
برای اومدن به اتاق پسریم در بزنم
بگو بقیه مراعات کنن

@Rooman_nazy1400

برو بیرون با پسرم کار دارم

اینو با تشر رو به شیوا گفت
شیوا بدون اینکه مخالفتی کنه از جاش
بلند شد..

_من میرم اتاقم ببخشید...

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part170#

@Rooman_nazy1400

شیوا که از اتاق بیرون رفت خانم بزرگ دسته به
سینه شد و با حالت مسخره ای گفت :
خوبه دیگه به خاطر این دختره دهاتی با مادرت هم
اینجوری حرف میزنی دیگه....

باید برای وارد شدن به اتاق پسر مم اجازه بگیرم !!!
چه حرف های جدیدی دارم میشنوم ازت سامیار...

سامیار نیشخندی زد و با دستش گوشه ی لبش رو
پاک کرد...

_ ماما هیچ ربطی به شیوا نداره من قبلا هم بهتون
گفته بود یادتون رفته گفتم برای وارد شدن به
اتاق من در بزنین....
فکر نکنم که چیز زیادی باشه ، این یه چیز عادیه...

خانم بزرگ خنده ی عصبی ای کرد...
_ تو خیلی عوض شدی الان که میبینمت انگار نمی
شناسمت....

سامیار با نگاه خونسردی رو به مادرش گفت :
من همون سامیارم ماما فقط اخلاقم رو مطابق با
اخلاق دیگران تغییر دادم ، با هر کس مٹ خودش
رفتار میکنم ، همین

فقط می خوام ببینم که می تونی اخلاقم رو تحمل کنن
یا نه...

می بینم سخته...
زور گفتن و زور شنیدن...
بله قربان گو نبودن به حرفای بقیه...

_ منظور از بقیه منم دیگه پسر درسته!؟
_ آره ماما دقیقاً شمایی چون فقط شما می تونی به
من امر و نهی کنی...

خانم بزرگ
با پوزخند گفت :چقدر هم به حرفام گوش می کنی...

سامیار جاش بلند شد بالاته لختش برای مادرش
دهن کجی می کرد.

خانم بزرگ فهمید که این دختره ساکت ننشسته و
داره یه کارای زیر زیرکی می کنه....

این به نفعشون نبود

اخم پررنگی کرد و گفت :

زود لباسشو بپوش باهات کار دارم....

سامیار عادی شونه اش رو بالا انداخت و گفت :

من راحت مامان شما که غریبه نیستی مادر می حرف
تو راحت بزنی...

خانم بزرگ نفس عصبی بیرون داد و با غیظ روی
مبل نشست و پاشو رو پاش انداخت با دست به مبل
اشاره کرد و گفت :

لااقل بیا اینجا بشین بتونم راحت باهات حرف بزنی....

_چشم

سامیار آروم قدم برداشت سمت مبل...

روی مبل نشست و به آرومی گفت : خب میشنوم
مامان....

خاتم بزرگ اخم پررنگی کرد و شروع کرد به حرف
زدن..

_ ماجرای این عقد چی شد ، چند روز گذشته اصلا به
روی خودت نمیاری...

سامیار به حالت ظاهری دستی تو موهاش کشید و با
خنده گفت :

اه یادم رفت بخشید کارام زیاد بود امشب در موردش
حرف میزنیم....

خاتم بزرگ خودش رو کشید جلو و گفت سامیار
امشب دیگه هیچ شرط و شروط الکی نمی زاری ها
عقد کن بره پی کارش ملیکه دختر خوب و پاکیه...

سامیار دست هاشو بلند کرد و گفت :

من نگفتم که ملیکه آدم بدیه خیلی دختر خوبیه ولی
خوب سر هر عقدی شرط و شروط خاصی لازمه

همینطور که خاله از من مهر آنچنانی میخواد برای
دخترش

منم باید سر عقد یه چیزایی بخوام....

_خوب چی می خوامی به

من بگو.

_چه عجله ای هسش مامان امشب میگم

دیگه

خانم بزرگ با حالت جدی گفت : سامیار به من بگو
چی میخوای امشب بگی میدونم تو یه نقشه ای داری
یه نقشه که به نفع تو نیست....

_به نفع شما نیست مامان

شما خودتون خواستین نباید خنجر رو از پشت سمت
من پرتاب می کردین...

اگه شما رو محرم راز خودم نمیدونم به دلیل کارهای
زشت گذشتونه مامان...

_من محرم تو نیستم!؟

پشتت نیستم!؟

@Rooman_nazy1400

دست خوش پسر، الکی این همه
سال عمرمو به پات تلف کردم
باید همون موقع که بابات مرد ازدواج می کردم
نه اینکه تورو انتخاب کنم که
الان این حرفا رو بشنوم

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part171#

خودم رو کشیدم سمت مامان و گفتم :

@Rooman_nazy1400

مامان برای اینکه بچه ی خواهرت رو زن من کنی ...
بهتره بگم آویزون گردن من کنی
دست به هر کاری زدن از هیچ
کاری رو گردون نبودی
حالا هم شما مامان ، هم اون دوتا موفق شدین
نمی دونم اتفاقی که بین من و ملیکه افتاد
فقط کار خودشه یا نه
اما هرچی هست می دونم که ملیکه
اگه اصل کاری باشه
تنهایی نمی تونه کاری انجام بده ...
فک میکنید متوجه نیستم !!؟؟ اومدین یهویی
از اینجا رفتین...
ملیکه رو اینجا گذاشتین چرا شیوا نموند!؟
پس ببین مامان اینا همه نقشه بوده
من فکر می کردم
ملیکه اس فقط ، اما شما همه باهم
بودین...

به هدفتون هم رسیدین
حالا که شده و با هم ریختین رو هم
ولم کنید من خودم می دونم چیکار باید کنم و چجوری
کارا رو
پیش برم
اصلا حوصله اتون رو ندارم مامان
امشب خودم حرف می زنم ملیکه منو
بخواد
همینطور از بکارتش گذشته باشه ، البته به قول شما
!!!!
از اینا هم می گذره....
و شرط رو قبول می کنه من برم
باید برم مامان...
از کنار مامان رد شدم و با قدم های اروم شده شروع
کردم
به حرکت کردن
مامان هم ، فقط حرص می خورد.

گذشت تا اینکه موقع شام خوردن
فرا رسید

سر میز شام نشسته بودیم
و داشتیم شام می خوردیم ملیکه غذا نمی خورد
انگار داشت حرص می خورد
چشمام رو از حرص گذاشتم روی هم و یکم
فشار دادم
خوشم نمی اومد بین
غذا حرف بزنم
اما انگار چاره ای جز این نداشتم
باید راه می اومدم و حرفا رو شروع می کردم....

لبام رو به حالت نیشخند باز کردم..
_خب امشب
یکم حرف دارم باهاتون...
در مورد اتفاقی که بین من و ملیکه افتاده بود...

در مورد عقد و آزمایش....

من نمی دونم شماها با هم چیکار کردید و اون اتفاق افتاد ، ولی می دونم یچیزی این وسط بود ، دیگه برام مهم نیس نمیخوام کشش بدم ، طبق قولم فقط به خاطر مرام مردونه ام پای کارم وامیستم و حاضرم با ملیکه ازدواج کنم

اما دوتا شرط دارم

شرط اول آزمایش بدیم

ممکنه خون های ما به بهم نخوره.. .

خاله شهین با عصبانیت گفت :

باید قبل اینکه اتفاقی بینتون بیوفته

این فکر رو می کردین نه اینکه الان

به فکر آزمایش باشی

خندیدم....

_این فکرو خودتون توی سر من انداختین

وگرنه منو چه به این کارا بعد آزمایش

یه چیز عادیه....برای

هر ازدواجی لازمه
رو به ملیکه ادامه دادم :خب
شما با اولین شرط من موافق هستین!؟.
نیم نگاهی بهم کرد و گفت : والا چی بگم
خب لازمه پس انجام میدیم
دیگه..

_خوبه اصل کاری قبول کرد پس دیگه
لازم نیست بقیه
نگران نباشید...
خب اما شرط دوم نگاه
براق شده ای به شیوا کردم

_دومین شرطم اینه که شیوا باید
زن اول من باشه
چون اگه به حق باشه شیوا حقش بیشتر از ملیکه
اس...
شیوا میشه همسر اول من ...

@Rooman_nazy1400

مامان و خاله و ملیکه حتی شیوا
با چشم های
گرد شده بهم خیره شدن....

_چی داری میگی پسر!؟
دیوونه شدی!؟
سرم رو به چپ و راست تکون
دادم و گفتم :
نه مامان برای چی دیوونه شده باشم!؟

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part172#

@Rooman_nazy1400

_دارم شرایط خودم رو میگم شرط اصلی منم همینه
که زن اول من شیوا باشه
هرچی نباشه اتفاقی که بین من و اون
افتاده قبل
ملیکه بوده و حالا که باید مرام مردونگی داشته باشم
... باید
نسبت به همه همینطور باشم و اینجوری الویتش هم
شیواست مامان....

مامان با حرص لیوان رو روی
میز کوبید
_ ریشخندی زد و با دست اشاره ای تحقیر آمیزی به
شیوا کرد و یه دختره ی پاپتی بشه عروس اول
این عمارت!؟
ارزشش رو داره کسیو که فقط بخاطر

پول اینجاست ، به عنوان زن

اولت انتخاب کنی؟؟

این دختره غربتی هنوز دست چپ و راستشو نمی
شناسه

بعد بیاد بشه زن تووووو....

با ریلکسی کامل و لبخندی روی لبم پلکی زدم و
خودم رو کشیدم جلو

_مامان فکر اونجاش رو هم کردم بقیه ی پولی که
شیوا باید

بگیره میشه مهریه ی دم عقدش
پس شیوا دیگه پولی نیست مامان....
مامان خندید....

صدای پر از تمسخر خاله بلند شد

_خجالت اوره واقعا بفرما
تحویل بگیر ملیکه خانم این همه
عاشقم عاشقم زدی شد

اینم دستمزد عشق و عاشقیت!!!
حالا باید بشی زن دوم آقاااا.....
حتی اینقدر ارزش برات قائل نشد و تورو رو به این
دختره ی پاپتی فروخت
دختره عنتر نمی تونه بینیش رو بکشه
بالا حالا بشه زن اول....
شیوا سرش رو پایین انداخته بود و هیچی نمیگفت
معلوم بود خیلی بغض کرده....

با اخم و حالت پر از خشمی
گفتم : خاله چند بارم قبلا گفتم کسی حق نداره به
شیوا توهین کنه ...

خاله با عصبانیت گفت : خاله و زهرمار
سامیار

هعی هیچی نمیگم همینطور ادامه میدی
اون از کار زشتت توی بیمارستان
اینم از این...

دیگه چیا میخوای بار ما کنی ؟
یعنی چی اخه دختر من برده نیست
که هرطور بخوای باهاش رفتار کنی
یعنی الان این کارا
اصلا پاشو دختر ، باید بریم
نمیخواه زنش شی تا آخر عمرت بااین
ننگی که زده روی پیشونیت و دلیم بمون
بهتره ... هر کی هم پرسید میگم دسته گل فلانی بوده
!!!....
پاشو ببینم

بعد خودش با عصبانیت از جاش بلند شد
و تند تند داشت به
ملیکه می گفت پاشو ولی
ملیکه تکون نمی خورد اره همین قصدم بود
که از شرتون خلاص شم
یهو ملیکه به حرف او مد رو بهم گفت :

قبول میکنم حتی با یه سکه

از حرفش یهو شوکه شدم...

درست شنیده بودم...

از ملیکه این حرفا بعید بود این

نقشه ام

هم به خطا رفت....

دستم رو روی پام مشت کردم

مامان هم با حرص بهم نگاه می کرد

خاله ام شوک زده

به دخترش نگاه می کرد ...

شونه اش رو گرفت و تکونی داد :

مغز خر خوردی دختر چیو قبول می کنی!؟

غلط کردی که قبول میکنی ... پاشو بریم دختره نفهم

....

ملیکه دستش رو پس زد

و گفت :

اره مامان یه عاشق همیشه کور و کره

برام اهمیت نداره

منو خورد کرد اره ... ولی برام مهم نیس ... من فقط

دوسش دارم

و میخوامش....

شما هم اگه راضی نیسی و می خواید برید بفرما

مامان....

خاله با دندون های رو هم

اومده نگاهی بهش کرد

_واقعا متاسفم برای خودم با این دختر

بزرگ کردم....

_اعصابم خورد شده بود از

این دختره هیچ جوره نمیشه خلاص شد...

بدجور رو اعصاب من بود ... فک میکردم حتما با

این پیشنهادم جا میزنه و همین امشب گورشو گم

@Rooman_nazy1400

میکنه و منم خلاص میشم....ولی تیرم به سنگ
خورد...

از جام بلند شدم
رو کردم سمت شیوا و گفتم :
پاشو دنبالم بیا

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی
part173#

با شیوا وارد اتاق شدیم شیوا هنوز شوکه و تعجب
زده بود

@Rooman_nazy1400

همینکه وارد شد منم برگشتم
با وایسادن من اونم متوقف شد نگاهش بالا اومد...
لبخندی زدم و گفتم : چیه چرا
اینجوری بهم نگاه می کنی؟!
اب دهنش رو قورت داد

_می توئم یه سوال کنم
می دونستم چی می خواد بپرسه اینکه چرا
می خوام باهاش ازدواج کنم
اما نمی خواستم از حسم چیزی بدونه
از حسی که تازه شکل گرفته بود می ترسیدم
می ترسیدم شیواهم بدونه و
بره....

سرم رو به چپ و راست تگون دادم
وگفتم :
نه

اونم سکوت کرد....

یه قدم جلو رفتم اون یه قدم عقب رفت و در اخر به
در خورد

بین من و در گیر افتاد
اب دهنش رو قورت داد : سامیار.
هیس...

فقط ساکت باش...
سرم رو جلو بردم و اروم لبام رو
رو گذاشتم روی لباش
قشنگ شروع کردم بوسیدنش...

پر احساس و قشنگ...
چند لحظه ای بی حرکت مونده
بود و بعد
دستش رو جلو آورد و توی موهام فرو برد
و باهام همراهی کرد ...
منم با شدت به کارم ادامه دادم

تا اینکه حس مردونه ام بیدار شد
دستم رو جلو بردم
و کلید رو توی در چرخوندم
دستم رو از پهلوم کشیدم و سینه هاش رسوندم
فشاری دادم اهی توی دهنم
کشید و منم جری تر شدم و با شدت به
کارم ادامه دادم

ملیکه

با مامان وارد اتاق شدم مامان عصبی
گفت :

هیچ معلومه داری چیکار می کنی؟!
این همه در مقابل اون
دختره تحقیرت کرد بعد توووووو می خوای

زن این پسره الاغ بشی هاااان!؟

چشم هام رو گذاشتم روی هم با شدت
فشار دادم مشت هامو گره کرده بودم و فشار
میدادم....

مامان چرا هیچی نمیفهمی ، امشب هرچی بود
تموم شد هر عشقی بهش داشتم
ته کشید.... الان فقط میخوام
فقط میخوام انتقام بگیرم
برگشتم سمت مامان و گفتم :
مامان درسته شاید الان به ظاهر تحقیر میشم
ولی بعدا سامیار برای من میشه ...
می افته توی مشت من ، من می دونم
دارم چکار می کنم....
فقط همه چی رو بسپر به من...
زمان نشونت میده چیکارا می تونم بکنم

مامان چشم هاشو ریز کرد : پس... اون چس و ناله
کردنت از عشق الکی بود یعنی!؟
نیشخندی زدم

_نه مامان من واقعا عاشقش بودم
ولی امشب این همه
منو تحقیر کرد

عشقم بهش تموم شد منم می خوام
عین اون دختره پولکی باشم
سامیار

لیاقت عشق رو نداره
مامان لبخند عمیقی زد خودم رو
کشیدم جلو
و نگاه عمیق شده ای بهش کردم...

_ااا آفرین ، الان شدی دختر خودم چیزای

جدید می شنوم پس داری
به عقل می ای
سرم رو تکنون دادم و گفتم :اره
کاری میکنم خنده های امشبش فراموشش نشه ...
فقط صبر کن و ببین مامان

_پس بذار یه چیز دیگه ای بهت بگم
که از این ادم
بیشتر متفر بشی....
با حالت سوالی برگشتم سمت مامان...

_چی!؟
مامان نیشخندی زد
_وقتی بیهوش بودی البته بهتره بگم بخاطر کار اقا
سامیار افتاده بودی روی تخت...
بعد کار زشتی رو کرده بود تعریف کرد
منم از شدت حرص فقط دست هام رو مشت کردم...

@Rooman_nazy1400

_چرا این کار رو کردی مامان!؟.

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part174#

مامان چشم غره ای قشنگی برام
رفت

_اگه این کار رو نمی کردم تو الان اینجا نبودی که...
داشتی این ور اون ور گریه می کردی
دختر...

@Rooman_nazy1400

_مامان تو به این پسره باج دادی

تا سامیار نفهمه من ترمیم

کردم!؟

وای این مشکل که بزرگتره... انگار از چاله دراومدم

افتادم تو چاه ...

وای مامان تو چیکار کردی ...

باز یه مشکل جدید ... اینو کجای دلم جا بدم....

مامان اومد سمتم : تقصیر سامیار بود

یهو گفت

ازمایش بده ببینم پردش رو زدم

یا نه اون پسره ام کاری بود...

قشنگ می فهمید که باید چکار کنه

منم اول گفتم

پول ولی دوتا چیز رو خواست

منم مجبوری قبول کردم

با حالت مسخره ای خندیدم :

مگه سر گردنه اس!؟

دوتا چیز بخواد!؟

فعلا که بوده ، خواسته منم تو اون شرایط راه دیگه
نداشتم ، تنها راه خلاص از دست سامیار همین بود
حالا اونم می پیچونیم تو نگران نباش...
فقط به کاری که می خوای انجام
بدی فکر کن....

این پسره ام چیز مهمی نیست که بخواهی نگرانش
باشی....

دستی تو موهام کشیدم و با حالت کلافه ای گفتم :
امیدوارم همینطور که تو میگی باشه مامان ولی
باورم نمیشه سامیار عوضی اینو از من خواسته
باشه....

خواسته دختر

خالت خیلی خجالت کشید ، ازم خواست که بهت نگم ،
ولی من گفتم بهت چون دلش دکتره بود ولی تو
جوری رفتار کن که نفهم بهت گفتم

باشه!؟

با غضب گفتم : باشه ولی برای
این سامیار هم دارم.... حالا به وقتش نشونش میدم
...

توی ماشین نشسته بودیم خاله و مامان هم
همراهمون بودن
اثری از اون دختره عفریته نبود چرا اون نباید
آزمایش می داد!؟

سوالی که توی ذهنم بود خاله پرسید...

_ اون دختره کجاست مگه نباید اونم آزمایش
میداد!؟

سامیار نگاهی به مادرش انداخت و گفت :

اون قبلا آزمایش داده مامان خونمون به هم خورده
که از من حامله اس...

دستام رو مشت کردم بازم مطمئن بودم که داشت
دروغ میگفت

برای اون دختره ام داشتم...

مامان با پشت نازک کردن نگاه از سامیار گرفت ،
منم نگاه ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم....

سامیار رو شناخته بودم ، داشت کمکم حالم رو به هم
می زد

انگار تازه فهمیده بودم که با چه ادمی سنگدلی
روبرو هستم...

رسیدیم آزمایشگاه...

من و سامیار پیاده شدیم خاله و مامان همراهمون
نیومدن سامیارگفت لازم نیست....

چشمام رو عصبی بستم و نفس عمیقی کشیدم....
سامیار بدون اینکه به من چیزی بگه راه افتاد منم
زیر لب فحشی دادمش و دنبالش راه افتادم...

قبل اینکه نوبتمون بشه سامیار
به حرف اومد....

_ پوزخندی زد و ... الان خیلی خوشحالی به این
مرحله رسیدی نه؟! فکر می‌کنی که من رو به دست
آوردی و من برای همیشه برای خودت شدم هااان ??
جوابی بهش ندادم و فقط سکوت کردم...
اونم ادامه داد...

_ باید می فهمیدم که اینا همه نقشه های شما سه
نفره

که به اینجا ختم بشه ...

خودش رو کشید سمتم و بیشتر ادامه داد ...

_ولی شما ها یه چیزی رو بعد متوجه شدین من اگه
دارم به باتو ازدواج می کنم چون مجبورم وگرنه تو
هیچ ارزشی برام نداری...

فکر نکن ازدواج کردیم ، میشیم لیلی و مجنون...
میشیم همون سامیار و ملیکه قبل....
نه اصلا اشتباه نکن...

تو فقط توی شناسنامه زن منی ، همین و بس ... این
یادت بمونه

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part175#

..._تو تنها کسی هستی که ارزش هیچیو نداری
شیوا رو ببین اولش با پول اومد جلو
قبولش کردم
چون دلیل واقعی زندگیش
همین بود ، چون همه وجودش رو به خاطر مادرش
فدا کرد ... دلیل اینکه منو خواست
این بود ولی تو نه....
اون عشقی که قبلا توی چشم هات بود
الان نیست...
من می دونم تو اون چیزی نیستی که داری
نشون میدی...پس همون زن شناسنامه ای که گفتم
در همین حد هستی....
همون موقع صدای پرستار اومد
که ما رو صدا زد....

سامیار از جاش بلند شد و شروع کرد
به حرکت کردن...
منم با خشمی که درونم شعله ور بود ...
از جام بلند شدم و پشت سرش
رفتم....

ازمایش دادیم و اومدیم بیرون
سامیار رو به پرستار
گفت : جواب آزمایش کی آماده میشه!؟

پرستار با عشوہ گفت : پس فردا....
عصبی بهش نگاه کردم
و نفس عمیق شده ای
بیرون دادم...

این دفعه من به راه افتادم
انگار سامیار لاس زدن با زن ها رو دوست داشت

به ماشین که رسیدم توی

ماشین نشستم....

خاله برگشت عقب و گفت :

سامیار...

نذاشتم ادامه بدم : با پرستاره گرم

گرفته بود

منم نمودم و اومدم....

اخم غلیظی کرد ...

مامان رک گفت : خیلی خوب

شد که اومدی....

خاله هم اخمی کرد

★★★★

شیوا

نگاهی به زن رو بروم کردم برام سوال پیش اومد
این زن کی بود!؟
با حالت سوالی گفتم : این زن کیه!؟
_ شما کی هستین!؟
_ من ارایشگر هستم خانم
به دستور اقا اومدم که ارایشتون کنم....

حالت سوالی بهم دست داد
_ برای چی .
_ مگه امشب عقدتون نیست!؟
چشم هام گرد شد....
_ عقد!؟

_ بله اقا گفتن که پیام و برای عقد که
امشبہ امادتون کنم
امان از این پسر ...چه بی سر و صدا کار انجام

می داد...

سرم رو تکون دادم و گفتم : باشه

ارایشگر هم اومد

سمتم و منو سمت جلو

هدایت کرد و گفت : بشین عزیز

دلم....

خودم رو تکونی دادم و اروم شروع کردم به حرکت
کردن...

روی صندلی نشستم و ارایشگر هم شروع کرد به
ارایش کردن من

[23:49 15.09.21]



ارایشگر حدود سه ساعت ور رفتن با صورت من
خودش رو کنار کشید با
چشم های براق شده بهم نگاه کرد
_ماشالله ماشالله چقدر خوشگل شدی دختر جان...
مت یه تیکه ماه شدی ، به خیر و خوشی همه چیز
تموم شه...
پاشو کمکت کنم لباس بپوشی...

اب دهنم رو قورت دادم از جام که
بلند شدم و توی دید ایینه قرار گرفتم...
باورم نمیشد
این همه خوشگل شده باشم...
لبخندی از ته دل زدم

امشب داشتم با سامیار ازدواج می کردم
خودمم باورم نمیشد این همه ریلکس
برخورد کنم....

من اومده بودم یه بچه بیارم بقیه ی پولم رو بگیرم و
برم
اما انگار قسمت یه چیز دیگه
بود....

ارایشگر اومد سمت دوباره یه لباس خیلی خوشگل
سمتم گرفت
و گفت : خوشگله!؟

سرم رو بالا و پایین کردم و گفتم:
اره ...

خیلی خوشگله... مرسی....
خب بپوش که ارباب زاده منو می کشه...

ملیکه

به لباس عروسی که دست مامان بود
اشاره کردم.

با گنجی گفتم : این چیه مامان!؟

مامان چشمکی زد

_روی این ارایش این لباس

ساده زیادی ضایع نیست باید یه لباس قشنگ
بپوشی....

اینم هدیه ی من به تو اینو بپوش...

_اما مامان سامیار گفت این

لباس رو بپوشم....

مامان اخم پررنگی کرد و گفت : اون عوضی حتما
بازم میخواد تورو کمتر و ساده تر بیاره جلوی اون
دختره عوضی

برای اون لباس خوب خریده برای تو

این لباس دو زاری رو

چیزی گفت خودم جوابش رو میدم...
بعد خودش رو کشید جلو و لباس رو
بزور تتم کرد....

لباس عروس سنگین بدرد این مراسم
ساده نمی خورد که....
حس بدی داشتم... مامان منو برگردوند
و با چشم های زوم شده بهم نگاه کرد....

_عالی شدی دخترم ، بذار کمکت کنم
تاج و تور رو هم بذاری....
بعد

منو نشوند روی صندلی و کارش رو
انجام داد
چند دقیقه بعد صدای در اومد
خاله بود

_شهین ، ملیکه دارین چکار می کنید
زود باشید دیگه....

مامان تند گفت : الان میایم

صبر کن

من بلند شدم نگاهی به خودم

انداختم

واقعا خیلی خوشگل شده بودم

همه چی داشت خوب پیش می رفت...

مامان منو نگاه کرد و بعد چشمکی بهم زد

_اون دختره گرد پای توام نمیرسه

دختر خوشگل من

رفتیم سمت در

منم همین فکر رو می کردم اون دختره به من

نمی رسید....

در رو باز کردیم همزمان که من و مامان

@Rooman_nazy1400

اومدیم بیرون....

شیوا هم همراه با یه خاتم بیرون اومد
خاله و سامیار هم وسط وایساده بودن....
ولی نگاه سامیار سمت شیوا بود

همون لباسی که سامیار خریده
بود پوشیده بود
نگاهم رو بالا اوردم کم کم تا به صورتش رسیدم

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی
part176#

@Rooman_nazy1400

نگاهم رو بالا اوردم تا کم کم به صورتش رسیدم
با دیدن اون همه خوشگلش
شوکه شدم
ارایش چندانی نداشت اما در عین سادگی واقعا
خوشگل بود
اون لباس هم چندین برابر به زیباییش اضافه کرده
بود بهش
می اومد
خاله ام بهش زل زده بود از دست
مامان عصبی شده بودم
که چرا این لباس رو پوشیده بودم
مامان هم اخم کرده بود
فهمیده بود که خوشگل شده بود
خودم رو کشیدم سمتش
و گفتم :

دیدى چه لباس قشنگیه
نداشتی من بیوشم
مامان حرصی بهم نگاه کرد منم
اخم هام رو کشیدم تو هم....

سامیار با لبخندی رفت سمت شیوا بهش که
رسید

پشت دستش رو بوسید
و بعد یه چیز دم گوشش گفت
که نشنیدم از

حرص داشتم منفجر میشدم حتی
یه نگاه عادى هم بهم
نکرد ...

با شیوا برگشتن اون موقع بود
که یه نگاه بهم انداخت
سر تا پامرو نگاه کرد و بعد نیشخند
پررنگی زد

عصبی تر شدم....

شیوا رو آورد کنار خاله و نگه داشت

عادی اومد

نزدیک :

مگه نگفتم که...

منظورش رو فهمیدم تند گفتم :

من اهل ساده پوشی نیستم

همیشه باید بدرخشم

بعد با پرویی دستم رو نزدیکش اوردم....

اونم نیشخندی زد و بعد

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید...

شیوا

سر میز سامیار وسط نشسته بود

من و ملیکه ام دو طرف نشسته بودیم

ملیکه

خیلی خوشگل شده بود

توی اون لباس عروس عین ملکه ها

می درخشید

اما حس کردم که سامیار از ساده

بودن

من خیلی خوشش اومده

اب دهنم رو با صدا قورت دادم....

صدای عاقد اومد

_خب شیوا خانم کدوم عروس

خانم هستن!؟

سرم رو بلند کردم و گفتم :

منم....

نگاهی بهم انداخت و گفت : آماده هستین که

خطبه رو بخونم!؟

نیم نگاهی به سامیار انداختم

چشمک نامحسوسی بهم زد
عشق به دلم سرازیر شد یعنی خدایا
منو دوست داشت!؟

قلبم اروم تو سینه می زد....
با صدای ارومی گفتم :
بله....

عاقدهم شروع کرد به خوندن خطبه
ی عقد....

با مهریه ای که برام در نظر گرفته بود
خیلی شوکه شدم

باورم نمیشد اینطور مهریه ای....داشته باشم
بقیه ام

شوکه زده شده بودن....

_عروس خاتم وکیلیم!؟
همون بار اول گفتم : بله....

@Rooman_nazy1400

ملیکه ام فقط با حرص بهم نگاه می کرد
نمی فهمیدم چه مرگشه....

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی
part177#

ملیکه ام فقط با حرص بهم نگاه می کرد
نمی فهمیدم چه مرگشه
امضا ها رو کردم و من شدم زن اول
سامیار
از شدت خوشحالی

@Rooman_nazy1400

سرخ شدم همش حرکتم همین بود
وقتی خوشحال میشدم
سرخ میشدم
خجالت و خوشحال شدنم انگار یکی بود...

سامیار از دوتا جعبه ای که روی میز بود ،
یکیش رو برداشت..
بعد درش رو باز کرد یه حلقه ی
ساده با یه نگین خیلی خوشگل بود
چی بهتر از این می خواستم!؟
من توی خواب هم همچین اتفاقی رو نمی دیدم..
فکر می کردم بعد این قضیه دیگه قرار
نیست خوشبختی رو حس کنم
اما الان...

حلقه رو گذاشت توی دستم ظریفم حلقه
به ظریفی دستم می اومد...

@Rooman_nazy1400

بعد پشت دوباره دستم روبوسید و اروم
دستم رو ول داد

قلبم منم بی تاب این مرد شده بود
مدام داشت روی قشنگ و احساساتی خودش رو
نشون می داد.....
سامیار جدی شد و بعد برگشت
سمت عاقد.

عاقد لبخندی زد و بعد اینکه
تبریک گفت
برگشت سمت ملیکه.....

ملیکه

از شدت حرص رو به انفجار بودم

@Rooman_nazy1400

دلم می خواست
از سر میز بلند شدم برم اما خودم
رو کنترل کردم
عاقده لبخندی بهم زد
_خوب ملیکه خانم آماده هستید!!؟

نفس عمیقی از ته دل از روی حرص و عصبانیت
کشیدم و با حرص
گفتم :
بله....

عاقده شروع کرد به خوندن خطبه
همون مهریه ای برای اون دختره
تعیین کرده بود
برای منم همون قدر اما اون یه میلیارد پولی که
قرار بود بهش بده هم بود
ولی خب بازم چیزی نگفتم.... اینا رو گذاشتم رو هم
تو دلم بمونه ، دوباره به خودم قول دادم انتقام سختی
ازش

بگیرم....

_بله...

بله رو گفتم سامیار هم بله رو

گفت...

خیلی عادی و ریلکس برخورد می کرد...

همون روندی که اون دختره ی احمق انجام داد طی
شد

تا اینکه رسیدیم به انگشتر انداختن

منتظر بودم که انگشتر بندازه دستم

که

جعبه رو گذاشت کنار دستم

و با پوزخند گفت :

خودت بنداز دستت فکر نکنم این حلقه ی ساده

مد نظرت باشه عین لباسی که برات

خریدم

اگه پسندت نشد بده خاله عوض کنه برات

، دیدی که
چقدر قشنگه ، سلیقه اش ...
بعد از جاش بلند شد برگشت سمت شیوا.....
من حتی قدرت پلک زدن نداشتم
دستی که برای حلقه انداختن بلند کرده بودم
همینطور خشک شده
تو هوا موند ...
بزرگترین توهین زندگیم رو دیده بودم ...
غرورمو زیر پاش له کرد ...
و این منو برای انتقام مصمم تر کرد...

صدای اعتراض خاله بلند شد
_سامیار این رفتار چیه!!؟
چرا به عروست احترام نمی ذاری!؟
عروس با عروس که هیچ فرقی نداره
نیشخندی زدم ...

_واقعا!؟

جالبه...

چرا فرق داره شیوا به انتخاب من احترام گذاشت و
لباسی که خریده بودم

پوشیده بود

ولی این خانم رو ببین ماما.....سلیقه ی مادرش رو
به سلیقه ی شوهرش

ترجیح داد

پس اینطور زنی لایق محبت و احترام نیست

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part178#

اینو که بهم گفت خواست اشکام بریزه
با بغض بهش نگاه کردم
اشک توی چشم هام جمع شد
نگاه سرد سامیار
لرزه به جونم می انداخت حالم خیلی
بد شده بود...

تا حالا تو عمرم اینقدر یجا تحقیر نشده بودم
به زور خودم رو کنترل کردم تا
کاری انجام ندم....

سرم پایین افتاد ، سامیار هم میز
رو کنار کشید
و با قدم های بلند شروع کرد
به رفتن

منم سعی داشتم غرورم رو حتی به ظاهر حفظ کنم
.... ولی خودمو که نمی تونستم گول بزنم ، غرورم
خیلی بد شکسته بود...

غرورمو خیلی راحت زیر پاش لگد مال کرده بود.....
عاقدهم رفت موندیم من و
مامان و خاله....

خاله اهی از ته دل کشید.

_ملیکه دخترم .

سر بلند نکردم حرفی نزدم ، یه کلمه حرف باعث
میشد

فقط گریه ام سر باز کنه و اشکام بریزه....

فقط سکوت کردم خاله ام

فهمید که باید ادامه بده....

_ببین دخترم من می دونم که سامیار رفتارش بد شده

ولی اون الان لجباز شده....

باید تحمل کنی تموم این حرفاش

از دوست داشته

دیدى ناراحت شده بود كه اون لباس
رو نپوشیدی اون
دوستت داره فقط باید یه جور رفتار
کنی که
اون....

ادامه نداد منم هیچی نگفتم
بدون هیچ حرفی تکونی به خودم دادم و از جام بلند
شدم...

اروم بلند شدم و شروع کردم
به حرکت کردن حالم اصلا خوب
نبود..

فقط می خواستم برم از اینجا و تنها باشم
مامان هم پشت سرم
اومد اما من سریع تر اومدم
توی اتاق و در رو بستم همینکه
اومدم اشک
از چشم هام شروع کرد به اومدن...

با صدای بلند به حق حق افتادم و گریه میکردم
اونم پشت سر هم..
اینم از عقدی که می خواستم و شد
این.....

راوی

شهین واقعا عصبی بود ، از چشم هاش خشم و نفرت
می بارید
پوفی زیر لب کشید
گوشیش داشت زنگ می خورد...
توی این موقعیت اصلا حوصله ی این مردک
رو نداشت...
ولی اگه جواب نمی داد برایشون
دردسر می شد....

لمس سبز رنگ رو کشید و گوشی رو گذاشت
دم‌گوشش

الو...

صدای گرم و بامحبت پرواد

بلند شد : سلام آقای دکتر

خندید :

سلام شهین خانم آقای دکتر چیه

من خودمونی ام ها

پرواد راحت ترم....

مردک حال بهم زن اینو شهین

توی دلش

گفت..

خوب پرواد خان حالتون خوبه!؟

ممنون شما خوبی!؟

مرسی ممنون...

چخبرا پرواد خان مشتاق دیدار....

پرواد مکٹی کرد

_واقعا باور کنم که شما مشتاق دیدن

من هستین!؟

شهین خنده اش گرفت...

_رو راست باشم!؟

_اره...

_راستش نه من از دیدن شما خوشحال نمیشم...

حتی از شنیدن صداتون هم

خیلی خوشحال نشدم

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

_اما خب شما زندگی دختر منو یه جورایی از یه
مشکل بزرگ
بیرون کشیدین
منم بخشیش رو جبران کردم
جبران بخشی دیگیش هم به عهده ی دخترمه....
_منم برای یاد اوری همون بخش دیگه اش
زنگ زدم شهین خانم
می خواستم با دخترتون در مورد
من حرف بزنید
که از یه زمانی که اونم یه ماه دیگس
منم بخشی
از زندگیش میشم....
باید عادت کنه....

چشمای شهین از این همه وقاحت و پرویی گرد شده
بود مردک پرو تازه برام تایم هم میزاشت ، این
یه ماه دیگه باعث شد که شهین اخم هاشو تو هم
کنه..

این یعنی هشدار و بازه ی زمانی
تعیین شده که ملیکه می تونه خودش رو
با شرایط وفق بده....
دندوناشو گذاشت روی هم و
با شدت فشار داد
فعلا باید با این دکتره راه می اومدن تا بعدا از شرش
خلاص
میشدن..

_باشه..
پرواد خندید : از این همه با فکر بودنتون
خوشم می یاد شهین خانم من قطع کنم
باید برم سر کارم...
بعد صدای بوق اشغال رو شنید

این مردک اینقدر بی ادب بود که اصلا
فرصت نداد

شهین خدا حافظی کنه گوشه رو گذاشت توی دستش و
با شدت

فشار داد...

زیر لب گفت :

حالا امروز وقت زنگ زدن بود مردک اسکل...

سامیار و شیوا وارد اتاق شدن....

شیوا از اینکه الان زن رسمی سامیار
بود

توی اسمون ها سیر می کرد

لباش رو گذاشت روی هم دیگه و با
شدت فشار داد....

_ممنونم..

سامیار تک ابرویی بالا انداخت

و گفت :

از چی؟!؟

_از همه چی مخصوصا از امروز
نمیدونم چی بگم و چطوری ازت تشکر کنم
_خندید...

چشمکی بهم زد و گفت : خواهش می کنم
ولی من می دونم چطوری باید
جبران کنی

خاتم سامیار خان...

بعد دستش رو به دکمه های شیوا
رسوند و شروع کرد
به باز کردن دکمه های شیوا ...

حرارت تن شیوا بالا رفته بود
بی طاقت دستی انداخت دور گردن سامیار و خودش
رو

بهش نزدیک کرد و شروع کرد

به بوسیدنش و بار دیگه با هم یکی
شدن....

این دفعه هم رسمی هم شرعی....

چند روز گذشته بود ملیکه از رفتار زشت
سامیار به شدت دل چرکین بود
از اینکه سامیار حتی تو این چن روز بهش سر نزده
بود

مخصوصا اینکه صدای خنده های
شیوا با سامیار رو می شنید که
سرخوش بود و می خندیدن و با هم
خوشحال بودن

باید اونم یه کاری می کرد که حال اون
پسر و دختره ام
گرفته شه....

این در همین زمان بود که همزمان داشت

به اون دكتره پرواد هم فكر مي كرد
قبل اينكه اون چيزي رو كه
توي ذهنش بود رو عملي كنه
مادرش رو آورد توي اتاق

از اينكه مليكه بعد چند روز مادرش رو
به اتاق راه داده بود
باعث خوشحالي مادرش شده بود
خودش رو بهش نزديك
كرد و گفت :
مامان

شهين با لبخند گفت :جانم دخترم...
خوبي!؟

نگرانت بودم
_گوش كن مامان ميخوام
يه چيزي بهت بگم....

شهین لبخند از رو لباش پر کشید
و گفت :

چی دخترم!؟

_مامان پریود نمیشم و بعد حالت
تهوع هم دارم

میشه ادرس اون دکتره پرواد رو
بدی برم پیشش

اون حتما می تونه بهم کمک کنه
شهین با حالت گیجی
گفت :

یعنی حامله ای ؟

این خبر رو مستقیم نمی خواست خودش بده
چون می دونست مادرش
نمی تونه جلوی زبانش رو بگیره
یدستی و غیر مستقیم اینو گفت...
باید کمی حال اونم خوب میشد

@Rooman_nazy1400

خجالت ظاهری

به چهره اش داد ، این بشر چقد موز مار و دغل باز
بود اخه ... حتی داشت از مادرش
هم استفاده می کرد

_والا نمی دونم مامان باید برم آزمایش بدم

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part180#

_...ادرس اون دکتیره رو میشه بدی مامان

@Rooman_nazy1400

_وا چرا ادرس

اول شماره تلفن رو میدم....

_نه نه...

می خوام خودم شخصا برم ، ادرس

مطب شخصیش رو بده

مطب شخصی داره!؟

_یه کارت بهم داد نمی دونم

شاید داشته باشه

صبر کن...

شهین رفت سمت کمد ملیکه و درش رو باز کرد

توی کیفش شروع کرد

به گشتن ، یه کیف دید بیرونش آورد.

نگاهی بهش انداخت...

_اهان بیا اینجاست...

ملیکه با دو قدم بلند خودش

رو بهش رسوند

و بعد اون کارت رو گرفت نگاهی بهش کرد..

_مرسی مامان..

ممنونم..

شهین خواست بگه می خوام چکار کنی الان

که در اتاقش به صدا در اومد

مهین اومد داخل..

هر دو سلام و احوال پرسی کردن

شهین هم برای اینکه سر

مهین رو گرم کنه

تا ملیکه به کاراش برسه

دستش رو گرفت و شروع کرد

به راه رفتن...

ملیکه ام با کنجکاوی به کارت نگاه کرد...

نسیبه بعد چند روز اومده بود

عمارت نگاهی به همه جا انداخت.

نمی دونست چخبر شده...

همه جا توی سکوت فرو رفته بود

دم ظهر بود انگار همه

خواب بودن ...

ایستاده بود نمی دونست

که باید چیکار کنه...

یهو سکینه جلوش ظاهر شد...

با دیدن نسیمه ترسید

دستی روی قلبش گذاشت و

گفت :

اخ قلبم... ترسیدم...

نسیمه اخمی کرد و گفت : چرا اینجا

ابنجوریه

این همه ساکت...

سکینه پیش خودش گفت زنیکه فضول

نیومده شروع کرد...

_چون دم ظهره.. همه خوابن

منم برم استراحت کنم

با اجازه

بعد از کنار نسیبه رد شد نسیبه ام

همینطور ایستاده

بود...

مات و مبهوت

ملیکه

دستی گذاشتم روی روسری و شالم

اون رو کمی

روی سرم جابه جا کردم و کمی عقب بردم

و بعد با عشوه شروع کردم به راه رفتن

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم

اون دكتره ، پرواد
سرش پايين بود....

همينكه منو ديد سرش رو بلند كرد
با ديدن من
يكه اى خورد انگار انتظار ديدن منو نداشت لبام رو
گذاشتم
روى هم...

دست هام رو تكون دادم
و گفتم :
سلام...

پرواد با تعجب از جاش بلند شد
خنده اى
كرد و گفت : سلام من تعجب كردم
ببخشيد
يهويى شد

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part181#

ابرو هام رو بالا دادم از پشت میز

بیرون اومد

و بعد اومد سمتم با دست

به جلو اشاره کرد

و گفت: بفرمایید بشنید... خوش اومدید

تکونی به خودم دادم در حالی که سمت

جلو حرکت می کردم...

همه جا رو هم نگاه می کردم مطب قشنگی بود...

همه جا رو از نظر گذروندم خودم

رو بهش نزدیک کردم و با حال خراب شده ای

گفتم :

اتاق قشنگی دارید انگاری که

سلیقتون

توی پسند کردن همه چیز

خیلی قشنگه....

غیر مستقیم به خودم اشاره کردم.

خندید و گفت : بله حق با شماست...

روبروم نشسته بود...

با اون چشم های براقش بهم

زل زده بود

کیس مناسبی بود برای به دام افتادن...

بد کاری کرده بود

نباید خودش رو قاطی این ماجرا می کرد....

پا روی پا انداختم و گفتم :

خب...

مادر کم و بیش از شما برام گفته...

_خب...

این یعنی....

ادامه نداد خنده ای پر عشوه کردم

و گفتم :

این یعنی اوکیه و من جبران می کنم...

البته اینجا اومدم به این معنی

که کارهای دیگه ای هم باهاتون دارم

_در عوضش...

سکوت کردم....

زبونی دور لب سرخ شده ام کشیدم...

و گفتم :

در عوضش منم در اختیار شمام
تا هروقت که بخواین...
به مبل تکیه ای داد : خب
اینکه معامله ی قبلی بین من و مادرتون بود...
ریلکس بهش نگاه کردم ...

_در مورد من تصمیم گیری شده بدون اینکه خودم
باشم

می تونستم بزنم زیر همه چی
ولی الان انجام...
این یعنی ازتون خوشم اومده....
_اما این خوش اومدن یه کارهایی هم
به دنبال داره
که باید انجام بدم مگه نه !!

با خنده دست اشاره ای بهش
کردم

و گفتم :درست میگی شما
خیلی باهوش هستین....
_خب بگید من چکار باید بکنم...
لبخند کجی زدم .

_اولین کار ، کار چندانی نیست من
به عنوان یه بیمار
اومدم اینجا....
که چک کنید باردار هستم یا نه...
_یکه ای خورد...
_اوه بد برداشت نکنید من با شوهرم
جز همون رابطه دیگه
رابطه ای نداشتم...
چون اوضاع رحمم چندان خوب نبوده...

_اهان خب براتون آزمایش می نویسم
اومد از جاش بلند شه

که تند گفتم : نه نه من می خوام خودتون منو چک کنید...

اینجوری راحت ترم وقت ندارم
برم دنبال آزمایش...
باید روی اون تخت بخوابم دیگه!؟

بعد دست اشاره ای به تخت کردم
سرم رو تکیه دادم
_با تعجب گفت : اره همونجا...
لبخند عمیقی زدم و از جام بلند شدم
کیفم رو
گذاشتم رو روی مبل...

_بهتره در رو هم قفل کنید ممنون...
بعد چشمکی با معنی ای
بهش زدم....
از اینکه مجبورم بودم برای این پسره

این کارا

رو انجام بدم عصبی بودم

دندونام رو گذاشتم روی هم دیگه و با شدت

فشار دادم...

حالت تهوع بهم دست داده بود.

ولی خب برای رسیدن به چیزایی که مد نظرم بود ،

چاره ای نداشتم ...

باید لین روزا رو هم تحمل میکردم ...

شلوارم رو کشیدم پایین و در اوردم

رفتم و روی تخت خوابیدم...

اونم

در رو قفل کرد

دستی روی روپوش سفیدش زد و اومد سمتم .

با رضایت و شهوت... به پاهای لخم

خیره شد

@Rooman_nazy1400

_ خوب می دونست چک شدن فقط یه بهونه بود

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part182#

انگشتش رو جلو آورد و نوازش بار

از روونم

تا انگشت پام پایین کشید

لرزیدم...

خودم رو تند تکون دادم اونم لبخند

عمیقی زد...

@Rooman_nazy1400

تا اینکه پایین تخت قرار گرفت
نگاهش به
وسط پام انداخت...

با خنده گفت : شورت نپوشیدی؟!
خودم روتکون دادم و گفتم :
خب گفتم برای شما اینطوری
راحت تره...

_اوممم یعنی به فکر من بودی؟!
سرم رو بالا و پایین کردم

و گفتم :
اره..

لبخندی زد و پایین پام نشست...
با لبخند

گفت : خانم زیبا لطفا

پاهاتون رو باز کنید و خودتون رو بکشید

جلو...

اخ چقدر دلم می خواست اون گردنش
رو بشکنم

خودم رو کشیدم جلو و دندونام رو به ساییدم ،
خودمو یه کم جمع و جور کردم و
با یه حال خاصی بهش نگاه کردم...

دلم می خواست با اون ته پام

بکوبم توی

صورتش..

تکونی به خودش داد

اخم غلیظی کردم و لبام رو گذاشتم روی هم..

مجبور بودم.... کاری رو که می خواست

رو انجام دادم

پاهام رو از هم باز کردم و خودم

رو روی تخت پایین کشیدم اونم

دوباره حرکات نوازش وارزش
رو ادامه دادتا اینکه به وسط پام
رسید
و شروع کرد به مالش دادن...
کم اوردمنفسم حبس شد و اه عمیقی کشیدم....

پرواد دستی دور کمرم حلقه کرد
و منو به خودش
فشار داد از پشت سرش رو تو گردنم
فرو برد
و مک عمیقی زد...
خودم رو تکونی دادم و گفتم :
باید بقیه بیماریات رو ویزیت کنی
ها برای
اولین جلسه بسه..

با صدای خماری گفت :
نگران اونایی؟!
نباش عزیز دل اونا رو فرستادم
برن دنبال کارشون
کسی نیست نگران نباش...
لبخند زوری زدم و گفتم : مرسی
ولی منم باید برم
گفتم که حامله ام برای
یه چک شدن زیادی
دیر کردم ، شوهر منم حساس.

برم گردوند
بی طاقت بود لبام رو بوسید...
اگه بهش
امون می دادم
می خواست خیلی پیش

روی کنه..پسش زدم و گفتم :

باید برم....

گفتم که شک می کنن....

_لبخند کریحی زد و خب بهت گفتم حامله نیستی

باید یه کاری

کنیم

حامله شی....

_برای اولین جلسه بسه گفتم که...

دیگه اون نمی یاد

بزور من رو بیاره اینجا

ازم آزمایش بگیره....

نیشخندی زد :مطمئنی!؟

از اون کسی که من دیدم هیچی

بعید نیست..

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی
part183#

از این حرفش ناراحت شدم بهم برخورد فهمیدم که
داشت به قضیه بیمارستان اشاره می کرد....
با خنده گفت :

پس شهین همه چیز رو برات تعریف کرده...
دمش گرم سرعت عمل خوبی داره ولی مواظب باشین
پسر خیلی تیز و باهوشه...
البته از من باهوش تر نیست چون از من رو دست
خورد....

البته تنها اشتباهش این بود که شناخته به هر کسی
اعتماد کرد...

_ با نگاه معنی داری لبخندی زد ... توام مواظب باش
که شناخته به کسی اعتماد نکنی که بشی یکی مثل
سامیار...

خودم رو عقب کشیدم و با ریلکسی رو بهش گفتم :
خب من دیگه باید برم...

_اگه خواستی باز منو ببینی لطفاً توی خونه باشه از
اینجاها خوشم نمیاد منو
توی معرض دید میزاره...

ابروهاشو بالا داد و باشه ای گفت...

_برای اینکه بیشتر خودمو توی دل تو جا کنم قبل از
اینکه بره بیرون لباش
رو کوتاه بوسیدم....

_اومم لبای خوشمزه ای
داری توی تلگرام منتظرتم امشب بیا
عکس می فرستم
بعد چشمکی بهش زدم و دیگه اجازه ی هیچ کاری
بهش ندادم و باسرعت دادم از مطب اومدم بیرون...

سامیار

برگشتم سمت شیوا و گفتم :
لازم نیست تو بیای برو اتاق استراحت کن بالا پایین
شدن از این پله ها برات خوب نیست....
لبخندی زد و گفت : باشه مواظب خودت باش.

نگاهی به دور و بر کردم وقتی کسی رو ندیدم خم
شدم توی صورتش...
و لباش رو عمیق بوسیدم
با زبونی دور دهندش گفتم : تومعركة ای دختر...
...

نمیشه هیچ جوره ازت دل کند....

آروم خندید فشاری به قفسه سینم ام آورد و گفت :
شیطنت بسه دیگه برو...

منو به زور از پله ها پایین فرستاد...

منم توی دلم خندیدم پایین پله ها که رسیدم دیدم
مامان و خاله دارن میخندن...

مامان با دیدن من چشماش برقی زد و با سرعت از
جاش بلند شد.

خدا بخیر کنه بازچی شده بود

خاله صورتش مرموز بود و با

نگاه عجیبی بهم نگاه می کرد....

مامان که بهم رسید خودش رو انداخت توی بغلم...

_ وای پسرم همین الان بهترین خبر دنیا رو شنیدم ،
بهت تبریک میگم...

با حالت سوالی از بغل مامانم اومدم بیرون

_از چی حرف می زنی مامان!؟

خبر!؟

کدوم خبر!؟

مامان با خنده گفت :

همین خبری که امروز شنیدم داری دوباره پدر میشی
پدر شدنت مبارک....

ملیکه حامله اس...

این حرف مامان چرخید چرخید و عین پتکی رو سرم
آوار شد....

با گنگی بهش زل زدم :

چی داری میگی مامان!..

مگه میشه!؟

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part184#

_مگه میشه مامان با همون رابطه

اول؟!؟

همچی چیزی غیر ممکنه !!!

اصلا خنده داره !!!

مامان اخم غلیظی کرد

_رابطه با زنت رو از من می پرسی؟!؟

_من جز اون رابطه

دیگه با ملیکه رابطه ای نداشتم...

چجوری....

خاله دستی به میز زد
و از جاش بلند شد با شدت کوبید
به میز
و با داد گفت :
نکنه می خوای بگی این بچه ام
از من نیست
خوب شد دیدین که دختر من چند هفته
از خونه بیرون نرفته....
تو دیگه واقعا پرو هستی ها....هیچ درک و فهمی
نداری ...
دیگه بچه ی خودت رو هم قبول نمی کنی....
واقعا متاسفم برات
اخمی کردم مامان برگشت سمت
خاله ...

_نه خواهرم اینجوری نیست
تعجب کرده همین....

خاله سرش رو تگون داد و دست اشاره ای
بهم کرد و لب زد :
اره می ببینم که تعجب کرده
بچش رو قبول نمی کنه
از جاش بلند شد و بعد با قدم های بلند شده
شروع کرد به حرکت کردن...

مامان با حرص و عصبانیت برگشت
سمت من ، اخم پررنگی کرد و گفت :
دیوونه شدی!؟

چرا این کارا رو می کنی!؟
سرم رو بالا پایین کردم و گفتم :
اره دیوونه شدم....
هرچی می گذره یه چیز جدید
می شنوم واقعا....
_دیگه از زیر این یکی نمی تونی بگذری...
حامله اس...

بچته و قبولش می کنی با همون رابطه
حامله شده...

_اره دیگه دنبال همین هم بود....
بعد با قدم های بلند شده شروع کرد
به حرکت کردن....

ملیکه

وارد خونه شدم کسی توی پذیرایی
نبود

نفسم رو بیرون دادم
واقعا باید خدا رو شکر می کردم
که کسی نبود...

اولین قدم رو که برداشتم یکی
جلو راهم
سبز شد..

اونم کسی نبود جز اون زنیکه ی
فضول.....

نگاهی بهم کرد
وگفت :

خانم بهتون تبریک میگم هم برای
عقدتون هم

برای حامله بودنتون ، خانم
واقعی این خونه شما هستید

خودم رو تکونی دادم پس مامان
بهشون گفته بود

انگشت اشاره کردم سمتش
وگفتم :

خب می بینم که

خبرا زود پیچیده این چند روز ندیدمت
نسبیه

کجا بودی!؟

نسیبه با حالت شرمندگی

گفت :

ببخشید خانم رفته بودم شهر

پیش دخترم

نزدیک زایمانش بود باید کنارش می بودم.

خداوشکر دعا های اصغر

کارکرد....

غیر مستقیم اشاره کرد که برای اون بود

که الان اینجا بودم

خبر نداشت از چیا گذشته بودم

و زیر بار چه کارای تحقیر امیزی رفته بودم

خودم رو بهش نزدیک کردم و با لب

های فشرده

شده گفتم :

اون اصغر اگه دعاهاش کار می کرد

@Rooman_nazy1400

یه کار برای
خودش می کرد از اون
فلاکت در بیاد

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی
part185#

میای سمت من دیگه از اون دعا نویسه حرف نزن....
حالم رو به هم میزنه....
سرم رو پایین انداختم و از کنارش رد شدم...

@Rooman_nazy1400

از این که برای داشتن اون لعنتی باید خیلی کار
می‌کردم ، از خودم داشت حالم به هم می خورد...

وارد اتاقم شدم کنجکاو بودم بدونم مامان چیا گفته
و واکنش بقیه چی بوده...
قبلش باید

حموم می کردم و لباس هام رو در می آوردم...

یه دوش نیم ساعت گرفتم حوله رو دور خودم پیچیدم
و از حموم اومدم بیرون...
همینکه اومدم بیرون با سامیار چشم تو چشم شدم....

نشسته بود روی مبل و خیلی ریلکس به من زل زده
بود...

از دیدنش جا خوردم اونجا چیکار میکرد!؟
نیشخندی زد و از سر تا پام رو نگاه کرد.....

_ احوال شما خانم باردار!!؟

حالتون چطوره خوب هستین...
میخواست حرص منو در بیاره...
به روی خودم نیاوردم و خیلی ریلکس گفتم :
تو اینجا چیکار می کنی!؟

اخماشو تو هم کشیده بود....و با حالت بدی بهم زل
زد...

_ اومدم ازت بپرسم باز نقشه ات چیه!؟.
این مسئله حاملگی چیه که باز را انداختی!!؟

خودم رو حق به جانب نشون دادم و گفتم :
نباید میگفتم که ازت حامله ام!؟
بعدا که شکمم بالا می اومد
باور می کردی !!!

این بچه از خودته بازم تهمت هات
و حرفات شروع
میشد می خواستی آزمایش

بگیری....

با حالت هیستریکی خندید خوب تیکه هامو فهمیده
بود....

_ پس خاله بهت گفته من از چیزی که شک داشته
باشم تا مطمئن نباشم ول کن نیستم...

_ آره گفته اما قضیه این بچه دیگه فرق
می کنه...

تست و معاینه ای که از من گرفتی نشون داد ... ولی
بهت ثابت شد که فقط من با تو بودم...

بعد لبام رو به حالت خنده کش دادم...

رفتم سمت کمد لباس و مشغول لبای پوشیدن شدم ،
در همین حال شروع کردم به حرف زدن...

یه ست لباس زیر

کشیدم بیرون و عادی حوله ام رو

ول دادم...

شورتم رو پوشیدم...

نگاه خیره اش باعث میشد پوزخند بزنم...

_ خوشحال

نشدی از اینکه دوباره داری پدر میشی

هوم!؟

باید خوشحال باشی که داره اتفاق می افته...

سامیار چشم ازم گرفتمن نیشخندی زدم دوبار...

_ میبینم که قدرت تحمل کردنت هم در مقابلم خیلی
کمه...

اون روز هم همین بود که اون اتفاق افتاد...

این بدن و تحریک تو و اون روز خاطره انگیز...

لباس کامل پوشیدم و برگشتم سمتش... اصلا بهم
نگاه نمیکرد...

_ تموم شد میتونی نگاه کنی از چی میترسی...
من زنتم...

عصبی از جاش بلند شد و با داد گفت :

تو هیچ وقت زن من نمیشی...
اینو خوب تو اون کلت فرو کن...
هیچ وقت...

حتی اگه بچه ای وجود داشته باشه... که باورت ندارم
_ که داره..

و این نشون میده که من زن
واقعی توام حالا برو بیرون می خوام بخوابم...

بعد برگشتم سمت تخت و ریلکس خودم رو روی تخت
انداختم...

چند دقیقه بعد صدای کوبیده شدن در به گوشم
رسید...

منم نیشخندی زدم از این
بازی تازه داشت خوشم

می اومد

شیوا

حوصلم سر رفته بود اومدم بیرون تا کمی هوا
بخورم...

روی تاب نشسته بودم و داشتم تاب میخوردم...

ولی ذهنم درگیر و آشفته بود هم درگیر این قضیه ای
که امروز شنیده بود هم درگیر مامان
حامله شدن ملکه چندان حال منو خوش نکرد....

باعث شده بود که خیلی ناراحت بشم...

این حس عجیب که به سامیار داشتم باعث شده بود
که فقط سامی رو برای خودم بدونم و حس مالکیت
نسبت بهش داشته باشم

@Rooman_nazy1400

اون برای من بود ولی انگار تازه داشتم این حقیقت
تلخ رو میفهمیدم که
ملیکه ام این وسط
سهمی داره....

قضیه مامان کم بود حالا اینم اضافه شده بود...
انگار روزگار هیچ جوره قصد نداشت روی خوشش
رو به من نشون بده....
دست هامو مشت کردم و خودم رو کشیدم جلو..

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی
part186#

@Rooman_nazy1400

خواستم از جام بلند شم
که یه صدایی نزدیک گوشم شنیدم
_یه خانم
زیبا این موقع روز
تتهایی روی تاب چکار می کنه!؟
این مرد کی بود!؟
باعث شد که از جام
سریع بلند شم با حالت ترسیده
ای بهش نگاه کردم...

یه پسره غریبه بود که عجیب بهم نگاه می کرد
سر تا پام رو نگاه کرد
ازش ترسیدم نگاهی از بالا
تا پایین بهش کردم
و گفتم : تو کی هستی!!.

خندید دست اشاره ای به خودش کرد
و گفت :

نمی دونستم...

که باید به خدمه ام حساب
پس بدم....

لب هام رو به حالت خنده کش دادم...
_اشتباه گرفتی

من زن ارباب زاده ام....
یهو اخم هاش رو تو هم کشید

_ببخشید خانم پس من زیادی
بی ادبی کردم

بی حوصله بودم : نه فقط
مزاحم خلوت تنهایی هام شدی
_ببخشید خانم

اینو گفت و بعد گورش رو گم کرد...

سامیار

شیوا داشت با غذاش بازی می کرد

انگار دپرس

و توی خودش بود خودم رو کشیدم

سمتش

و نگاه عمیق شده ای بهش

کردم....

نمی فهمیدم که باید چکار کنم...چجوری آرومش کنم

...

توجه جلوی جمع

یکم زیادی

برای من بد بود دوست نداشتم

نگاه زوم شده ی

همه روم باشه دستم رو بلند کردم

و گفتم :

شیوا...

شیوا از فکر بیرون اومد

و با نگاه زوم شده بهم خیره شد...

گنگ بود .

_حالت خوبه!!؟

_من ، اره خوبم فقط یکم خسته ام

باید

استراحت کنم .

بعد از سر میز بلند شد و با قدم های

بلند شده

شروع کرد

به حرکت کردن...

مامان با نیشخند به حالت مسخره ای گفت :

@Rooman_nazy1400

چه غلطا خسته ام ...داشت ناز می کرد عنتر ،
مگه نه شهین!؟

خاله سرش رو تکنون داد و گفت :
اره

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part187#

خاله سرش روتکنون داد و گفت :اره
ناز میکنه

@Rooman_nazy1400

که مثلا جلب توجه کنه انگار شنیده
دخترم حامله اس
می خواد توی دید قرار بگیره
دختره ی دهاتی عقده ای....

دستی زدم روی میز نگاه
خاله و مامان سمت من کشیده شد
نگاه بدی
حواله ی هردو کردم و گفتم :
من اینجام ، دارین جلوی من از زخم
حرف می زنید
اونم با این لحن و بدی!!؟
واقعا برای شماها خجالت اوره
باید الگوی برای ماباشید
شدین

افت برای جون بقیه
من زخم توی اتاق خواب برام ناز

می کنه

نه توی جمع جلوی همه ، نیازی به این

کارا نداره

وقتی همه توجه من بهشه یکم

فکر کنید هوم!؟

خاله شماهم ملیکه حامله اس که باشه...

همه حامله میشن....

بچه ای که از شیدا دارم مهم نیست

دختر باشه یا پسر

چون وارث منه ولی بچه ای

که از ملیکه اس حتما باید پسر

باشه

در غیر این صورت با همون بچش

میره

خونه باباش...

صدای اعتراض مامان بلند شد

_سامیار مواظب حرف زدنت باش
کاری نکن....

چشم هام رو گذاشتم روی
همدیگه...

_شما هروقت حرف زدن من به نفع
خواهر و دختر
خواهرتون نیست اعتراض می
کنید..

کاش حداقل نسبت به شیوا
هم همینطور بودین
منم رفتارم این نبود

برای بار اخر دارم میگم ، تو این خونه هیچ کسی
حق نداره به زن من بی احترامی کنه ...
بعد از پشت میز بلند شدم
رفتم سمت پله ها..

شیوا

حالم خراب بود درگیری ذهنی به حدی
بود که نمی توانستم
غذا بخورم می دونستم اگه
بمونم
غذا روبه دل بقیه ام زهر می کردم.

الان هم

تو اتاقم بودم نگرانی از حال مامانم به حدی رسیده
بود که نمی دونستم باید چکار کنم
چشم هام رو گذاشتم روی هم
دیگه و باشدت
فشار دادم..

تا اینکه در باز شد سامیار اومد داخل
عصبی بود

ترسیدم من کاری کرده باشم که این همه عصبی شده
باشه
با نگاه ترسیده ای از جام بلند شدم....

اومد سمتم بهم که رسید
چشم هام از ترس بسته شد
ولی دستش رو گذاشته بود روی
گونه ام
و با حال نگرانی گفت :
حالت خوبه عزیزم !؟

تعجب کرده بودم : اره من....
خوبم....

_چرا رنگت پریده!!؟ نکنه ملیکه اذیت کرده!؟.

نه ارباب زاده من فقط.

تو فقط چی...

من فقط نگران مادرم

با نگاه غمگینی بهم زل زد

باید به مادرم زنگ می زدم : میشه

من بهش

زنگ بزنم خواهش می کنم

فقط بدونم که سالمه

سامیار نگاه خیره ای بهم کرد

امیدوار بودم که بگه اره

اما گفت نه...

نه...

وا رفته بهش نگاه کردم فقط یه زنگ بود

اشک هام اومد

@Rooman_nazy1400

_توروخدا فقط يه زنگه

ساميار مادرمه...

نشد ادامه بدم حق حق ام بلندشد

ساميار

هم منوگرفت توی بغلش

و عمیق به خودش فشار داد

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part188#

ولی من اروم نمیشدم این درد نگرانی منو می کشت

@Rooman_nazy1400

من نگران مامانم بودم
یه زنگ زدن اتفاقی نمی افتاد
که.

بین گریه هام گفتم :
توروخدا سامیار فقط یه زنگ بزنم
قول میدم
دیگه کاری نکنم اصلا نخوام دیگه
زنگ بزنم
فقط ببینم مادرم خوبه یا نه....

قلبم می خواست قفسه ی سینه ام
رو بدره
و ازش جاش بیاد بیرون
این همه داشت اذیتم می کرد
سامیار دستی گذاشتم
روی سرم و گفتم : فعلا نه هر وقت
وقتش شد عزیزم

الان نمی تونم این اجازه رو بهت بدم
از بغلش

اومدم بیرون با لب
های فشرده شده بهش گفتم :
چرا اجازه ندی؟!
اتفاقی افتاده؟!
اشک از چشم هام بیشتر اومد

قفسه ی سینه ام بالا و پایین میشد...

سرش رو تکون
داد و گفت : نه نه هیچ
اتفاقی نیوفتاده من میگم الان
وقتش نیست
چون نمی خوام نگران مادرت
باشی
بهتر نیست وقتی بچمون بدنیا اومد

باهم

بریم!؟

سوپرایز میشه....

_اما تا اون موقع خیلی مونده....

لبخندی زد....

خم شد توی صورتم و گفت :

هیچ اشکالی نداره دختر می گذره

حالا بخند

زود باش...

توی اون اوج گریه ، کاری کرد که لب هام رو

به حالت

خنده کش دادم و گفتم :

خندیدم....

_افرین عشق من....

خودش رو کشید جلو و بعد

لب هاش رو گذاشت روی پیشونیم ...

و عمیق منو بوسید

ملیکه

داشتم ناخن هام رو با سوهان درست می کردم
که یهو در باز شد کسی
که بدون در زدن وارد میشد یا
سامیار بود یا مامان....

و من مامان رو دیدم بازم
عصبی بود حتما باز سامیار اذیتش کرده....
با خنده گفتم :
چی شده چرا این همه دماغی مامان....
در رو با صدا بست....

_این شوهرت دیگه داره زیاده

روی می کنه
همش چسبیده به اون دختره
پفیوز ، عنتر ، دهاتی
ولش نمی کنه.
ریلکس گفتم : خب این مشکل
تازه ای نیست!؟
یه مشکل جدید بگو مامان.

_برای خبر دادن همین اومدم دخترم
شوهرت
داره باز ساز جدید
می زنه
_خب...

_خب بگم به جمالت دختر...
شوهرت گفته
اگه بچه ات پسر نباشه باید
از اینجا بری

ور دل بابات...

عجب بیشعوری هستش این پسر

لبخند از رو لبام محوشد : تو که جدی نمیگی مامان!؟

سرش رو بالا پایین کرد

و گفت :

اتفاقا درسته دخترم...

با دوتا گوش های خودم شنیدم....

[23:49 15.09.21]



#برده_عبرانی

part189#

خنده عصبی ای کردم ، این دیگه چه شرط مزخرفی
بود اخه

مامان هم خندید....

_حق داری دخترم حرفش زیادی مضحک و خنده
داره

حالا اینم بگم که بیشتر بخندی گفت

مهم نیست بچه ی اون دختره پسر باشه یا دختر

وارث من اون بچه اس ببین

دختره چطور مخش کرده که این همه بهش بها میده
...

عصبی با صدای بلند گفتم :

غلط کرده از من پسر می خواد اون هرچی بزاز وارث
اونه

حالش اوکی بود و با زبون خودش این حرفا رو زد!؟

مامان سرش رو تکون داد

_اره والله

خاله ات هم شاهده حالا جالب اینجاس
حرف شنوی از کسی نداره
دختره خیلی خوب داره جلو میره
دختره مودی همچی سامیار رو گرفته توی مشتش
توام نشستی اینجا داری...
ناخن درست می کنی؟!
مردم باهوشن و زیرک ، نه عین دختر من که
عین پخمه ها ، عرضه هیچ کاری رو نداره
با چشمای عصبی نگاهش کردم
از جام بلند شدم.
عصبی و حرصی بودم انگشت هام رو تو هم فرو
بردم
_ پس سعی کن پسر دار بشی دخترم
ببینم این دکتره چی گفت
رفتی پیشش یادم رفت ازت بپرسم...

لبامو رو گذاشتم روی هم ... چی میگفتم به مامانم
اخه

اول باید حامله میشدم بعد از شر
اون دختره خلاص میشدم
نقشه های خیلی قشنگی براش داشتم...

برگشتم سمت مامان و گفتم :
امروز باهاش قرار دارم مامان
به جایی نرسیدیم هنوز باید حرف بزنیم
قانعش کنم

اون چیزی رو که می خواد نمی تونم بهش بدم
نمی خواستم مامان از رابطه ی من و اون دکتره
چیزی بدونه می خواستم
فکر کنه همه چیز بین ما تموم شده اس...

_فکر نکنم قانع بشه....

_با پول این کار رو می کنم ماما خب
مامان امروز رو میشه
همه رو سرگرم کنی من برم شهر پیام...
_وا سرگرم چرا ، خودت برو دیگه
حامله ای چکاپ باید بشی...
نمی دونست دیگه سامیار چه مارموزیه...
_مامان دکتر من همین پسره اس
اون گفت حامله ام...
باید با این تموم کنم بعد با اقا برم دکتر.....
_باشه امروز منم ببر به به بهونه سر زدن به
بابات....
با یاد اوری بابا صورتم رو جمع کردم....

_از اومدن من که چیزی به اون مفنگی نگفتی که
مامان !؟
بهم نسبت میدن این پدرته حالم بد میشه....

_نگو دختر باباته درست نیست.

_معلم اخلاق نشو

مامان فعلا برو اماده شو بریم

فعلا این مفرنگی اینجا بدرد خورده ...

پرواد

در حال چک کردن بیمارام بودم

که گوشیم زنگ خورد

بدون اینکه نگاهی به شماره بندازم

جواب دادم : بله!؟

صدای ملیکه توی گوشی شنیده

شد :

الو سلام....

@Rooman_nazy1400

هول شدم ، صدای این زن رو می شنیدم هول میشدم
:

سلام عزیزم حالت چطوره خوب هستی!؟؟
_ ممنونم مرسی کجایی می خوام ببینمت...

ذوق کردم...

با خوشحالی گفتم : شما فقط امر کن بگو کجا بیام...

_ وقت داری مزاحم نباشم!؟

_ چه مزاحمتی من برای تو همیشه

وقت دارم..

_ خيله خوب

یه ادرس اپارتمان بهت میدم بیا اونجا...

فقط زود بیا وقت ندارم....

_ باشه....

[23:49 15.09.21]

@Rooman_nazy1400



#برده_عبرانی

part190#

وارد خونه شده بودم و همه چیز
روسریع آماده کردم
یه اهنگ هات گذاشتم و سعی کردم یه فضای سکسی
درست کنم....
با چشم ها دقیق و ریز بین همه جا رو از نظر
گذروندم....
همه چیز آماده بود فقط باید
پرواد می اومد ، همه چیز کامل میشد...

پرواد

دست هام رو بهم مالیدم..

_خب امروز چه روزی شود....

اوممم...

با فکر به ملیکه هورمون های

مردونه ام شروع به تب و تاب کرده بود ، گُر گرفته
بودم و بدنم به لرزش افتاده بود

خب خونه آماده بود ... سرم رو انداختم

پایین

حالا نوبت این بود به خودم برسم

با قدم های

بلند شده رفتم سمت اتاق....

وارد اتاقم شدم وخودم رو فول سکسی و جذاب آماده
کردم

صدای زنگ

خوردن به گوشم رسید..زنگ اف اف بود...
رفتم سمت در و

در رو رو باز کردم..
پشت در پرواد نمایان شده بود....

با لبخند موزیانه ای اومد
داخل....

_سلام عزیزم....

_سلام خانم چه خوشگل شدی....
خودش رو کشید جلو و بعد لباس رو
گذاشت روی لب هام شروع کرد
منو بوسیدن...

دستی دور کمرش حلقه کردم و
عمیق

به خودم فشارش دادم...

لیسی دور لبام زد و خودش رو

با خنده عقب کشید :

بقیش باشه برای توی

تخت.. اسم تخت رو که شنیدم

حس هام بیشتر بیدار شد دوباره رفتم

سمتش بازوش رو گرفتم و برش

گردوندم

سوالی بهم زل زد....

_ببخشید از بس جذاب و سکسی شده نمیتونم تحمل
کنم

می دونم

تخت برای اخر کار و حرفامونه اما

نمی تونم دیگه تحمل کنم....

حرفم که تموم شد خودم رو کشیدم

جلو و دوباره لب هام رو گذاشتم روی

لب هاش

دوباره کام عمیقی ازش گرفتم این دفعه با وحشی
گری بیشتر

به دیوار تکیه اش دادم و شروع کردم
با شدت لباس رو خوردن....

عقب عقب رفتیم تا اینکه رسیدیم
توی

اتاق.... بین راه نصف لباسمون رو در آورده بودیم
...

لباس هاشو که کامل در آورد نگاه
براق شده ای بهش کردم و نفس عمیق شده ای
کشیدم...

اون سینه های سفیدش
عجیب توی ذوق میزد اندام این دختر فوق العاده
بود....

دو تا مون حشری بودیم اون نگاهش

به پایین

تته ی من بود من نگاهم

به سینه های عین برفش....

خودم رو کشیدم جلو و دستی

روی گردی سینه هاش گذاشتم

فشاری

بهش دادم که اهی عمیق کشید

از شدت شهوت و ...

سرم رو بردم جلو و با

گرفتن نوک سینه اش جیغی کشید و....

با نفس نفس خودم رو عقب کشیدم

ازش نمیشد

دل کند ولی دیگه تموم انرژیم تحلیل رفته بود...
نفس عمیق شده ای
ول دادم ..

اونم نفس نفس می زد
_تو معرکه ای....
خیلی خوشگلی لامصب ، ادم دلش نمی یاد ازت جدا
بشه ، همش دلم می خواد بکنمت...
خندید....

توی جاش نشست و گفت :
امیدوارم همین جا حامله شده باشم
چشمکی بهش زدم....
_نمیشی باید دو سه بار
حداقل باهم باشیم البته من امروز
هرچی
اب داشتم توی این تپل خوشگلت

@Rooman_nazy1400

خالی کردم..
امیدوارم که جواب بده ...

خودم رو کشیدم سمتش و اروم
گونه اش رو
بوسیدم....

_مرسی برای امروز...

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی
part191#

@Rooman_nazy1400

ملیکه

کارم که با پرواد تموم شد ، سریع از خونه اومدم
بیرون

حس می کردم

که خیلی دیر شده و باید

خیلی زود خودم رو برسونم به خونه

چشم هامو

گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم...

مامان هعی پشت هم داشت زنگ می زد

گوشی رو جواب دادم بلاخره :

الو مامان....

_کجایی دختر دیر شده

_دارم می یام مامان این همه منو هول نکن....

اخم هام رو کشیدم توی هم و با شدت

فشار دادم...

_این شوهرت هی داره زنگ
می زنه کجاس و ... چقدر بهونه بیارم آخه
اعصاب منو خورد کرده زود باش دیگه
چرا نمی یای....

یه حرف زدن این همه طول می کشه آخه !؟
_اومدم مامان این همه غر زن....
تو دلم به سادگی مادرمم خندیدم ، یه حرف زدن
ساده.....!

در ماشین رو باز کردم و خودم
پشت رل نشستم
با ماشین خودم اومده بودم نمی خواستم
اون راننده ی فضول بیاد اینجا رو یاد بگیره و بعدا
برام دردسر بشه....

از فکر حرف مامان و کاری که کرده بودم لب هام رو
به حالت خنده کش دادم...
دنده رو جا زدم و با سرعت شروع کردم به

حرکت کردن

سامیار

گوشی رو گذاشتم روی میز
نگاهی به ساعت انداختم ساعت ده شب بود
عصبی بودم این دختره تا این موقع شب کجا بود....
به پدرش می خواست سر بزنه این
همه طول می کشید

با حرص رو به مامان گفتم :
مامان خیلی عصبی ام...
این دختره ساعت چند رفته بیرون
مامان نیشخندی زد..
_تو چرا این همه حرص می خوری!؟
برات که نباید چندان مهم باشه....

خودت گفتی که...

_مامان من خودم می دونم چیا گفتم
ملیکه زن منه حتی شناسنامه ای
داره رو مخم راه میره می خوام
کاری کنم که خون گریه کنه....
باین دیر کردن ها می خواد ابروی منو
ببره....
مامان با ریلکسی از جاش بلندشد.

_تو نگران نباش ...
اون با مادرشه تو نباید کاری انجام بدی...
بشین تا زنت بیاد من برم دنبال کارم...
خیلی کار دارم

بعد از جاش بلند شد و رفت منم
فقط

حرص می خوردم....
حدودا یک ساعت دیگه گذشت
تا اینکه ساعت یازده شب بالاخره خانم
سروکله اش با یه مشت خرت و پرت و خرید پیدا
شد...

دستی محکم به میز زدم و از جام بلند شدم
با قدم های
بلند شده شروع کردم به حرکت
کردن....
جلوش ایستادم ، منو که دید لبخند از رو لباش محو
شد....

اخم ریزی کرد....
_ صدامو بردم بالا و عصبانی گفتم ، تا این موقع
شب کدوم گوری بودی....
خندید....

@Rooman_nazy1400

_سلام پیش بابام که قراره منو بفرستی پیشش

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

part192#

زنیکه احمق داشت بهم طعنه می زد اخم هام رو
غلیظ تر کردم و صدامو بالا بردم ، مشتش هامو گره
کردم ...

ملیکه درست درمون جواب بده تا طور دیگه ای
باهات برخورد نکردم بگو تا این موقع
شب کجا بودی!؟

@Rooman_nazy1400

با عشوه خنده ای کرد و برگشت سمت مادرش

_مامان تو بهش بگو من کجا بودم

خاله ام

با لبخند تمسخر امیزی گفت : انگار پسرم احساساتت
برگشته فهمیدی ملیکه ام زنته و باید بهش توجه
کنی...

اگه برات مهمه پسرم ، پیش باباش بوده
من باهاش بودم ... شاهدم حالا چرا اینقدر حساس
شدی....

ادامه حرفش رو ملیکه زد
گردنی شکست و با نیشخند گفت : اخه نگرانِ مامان
نمی تونه قبول کنه

که نگرانم شده و این نگرانی ام از شدت دوست
داشتن زیادهش ...

دست هام رو مشت کردم و از زیر

دندون های کلید شده ام گفتم :
زهی خیال باطل ... این فقط برای حفظ ابرومه، دور
برندار...

دست به سینه شد و
با حالت مسخره ای گفت : جدی؟!
حفظ ابروی چی!!
من که نرفتم بدم...
براق شدم رفتم سمتش : حرف دهنت رو بفهم ملیکه
بهم گفتن حمله ای ، نذار کاری
کنم پشیمون شی....
با صدای بلند خندید...

_پس خبر دار شدی که از من داری
بچه دار میشی....
لابد اینم دوست داشتنت رو هم تشدید کرده
اره!؟

با تمسخر و لبخندی گفت ، می دونم عزیزم نگرانم
بودی ولی من رفته بودم
پیش بابام...

روی انگشت پاش وایساد خواست
منو ببوسه که خودم رو کشیدم عقب
با حرص گفتم :

اینا نگرانی نیست زیادی دور برندار ملیکه و خیالات
بیخود به سرت نزنه
گفتم برای حفظ ابرومه

یادت نره تو فقط و فقط شناسنامه ای زن منی....
برای حفظ ابروم که رعیت نغن این موقع
شب زنش بیرون چکار می کنه... بیرون
ول می گرده....

شونه ای بالا انداخت....

_در جوابشون می تونی بگی

به زنم توجه نمی کنم تهدیدش کردم
اگه بچش پسر نباشه
باید بره....

اونم رفته خونه ی باباش رو آماده کنه برای
بعد از زایمانش ، چون
احتمال داره بچش دختر باشه
از محبت هم بگو ، بگو بخاطر محبت نکردن و رفع
نیاز زنم میره با
مردای.... دیگه خودش رو ارضا می کنه
اینا رو بهشون بگو
تا به غیرت بر نخوره
تا حدس و گمان رعیت درست باشه

خون خودم رو می خوردم ، اخم هام رو کشیدم توهم
پوزخند مسخره ی خاله ام روی
مخم بود .
ملیکه همینکه یه قدم عقب برداشت

دستم رو بلند کردم
و محکم کوبیدم توی دهنش طوری که دور خودش
چرخید
صدای هینش بلند شد...
دستی گذاشته بود روی دهنش و فشار
می داد...

با اخم های در هم ورهم گفتم :
اینو زدم تا بدونی
که نباید زیادت از دهنش حرف بزنی زنیکه احمق
من شوهرتم
شناسنامه ای ام باشه شوهرتم یادت نره تا اسمت تو
شناسنامه منه گه اضافی نمیخوری
دهنتو باز میکنی بفهم چه غلطی میکنی ...

دستمو بلند کردم و چک دوم رو محکم تر از اولی تو
اون یکی گونه اش زدم ... اینم زدم بابت این غلط

های اضافی و حرف های زشت ، دادن و ندادن که به
دهنت اوردی

یه بار دیگه بشنوم که گنده تر از دهنت و بی فکر
حرف زدی رعایت حامله بودنت و هیچ چیزی رو
نمیکنم کاری می کنم که خون گریه کنی
دختره ی خاک به سر احمق....

اینو تو گوشت فرو کن اگه الان طوری نزدمت که ۶
ماه بیفتی گوشه بیمارستان تا حرف زدن و بلبل
زبونی کردن یادت بره ،
فقط و فقط بخاطر اینکه حامله ای
اعصابم رو خورد کنی حتی از این
بچه ام می گذرم
میشم همون سامیار وحشی....

اینو گفتم و بعد برگشتم و با
قدم های

بلندشده شروع کردم به حرکت کردن....

مامان از شنیدن صدای بلند من از اتاقش اومده بود
بیرون

چی شده پسرم ، سامیار...

با اخم و عصبانیت و مشت گره کرده به مامان نگاهی
کردم ولی جوابی بهش ندادم و فقط رفتم

ملیکه

خودم رو عقب کشیدم...

مامان داشت لبم رو که خونی بود رو پاک می کرد....

دست مامان رو پس زدم و گفتم :

نکن مامان می سوزه

@Rooman_nazy1400

مامان چشم غره ای برام رفت :
می دونی دیوونه اس چرا دهن به دهنش
می ذاری خوب!؟

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی
part193#

گوشه ی لبم داشت می سوخت
دستی گذاشتم روی
گوشه ی لبم و گفتم :
مامان میشه بی خیال من شی

@Rooman_nazy1400

اصلا حوصله ندارم
مامان نگاه چپ چپی بهم انداخت
خودم رو کشیدم جلو و با دندون های
ساییده شده بهش گفتم :
چیه مامان باز چیه الان میگی منو
زده چکار کنم ??

_من میگم زبون درازی نکن ، جوابشو نده دختر
اون دختره رو ببین
بد جور با موذی بازی رو مخ سامیار رفته...
فعلا دلش روبدست آورده هرچی
تو بگی فایده نداره با تو لج هسش
یکم کمتر به پرو پاش بییچ ، بی محلیش کن همه چیز
درست میشه فهمیدی!؟

خندیدم....

_مامان مٹ کہ یادت رفتہ از من چہ کارایی بر می یاد
، ملیکہ عادت ندارہ دست روی دست بذارہ کہ ہر
کاری دلشون
میخوان انجام بدن ... فہمیدی!؟

با دست اشارہ ای کردم و گفتم من برای اون سامیار
دارم

برای اون دخترہ ایکبیری ہم دارم
خیلی نمی گذرہ کہ صد برابر این کتک ہا رو اون
بخورہ....

اینو اینجا پیش تو قسم میخورم ، بہ زودی تلافی تمام
کتک ہا و تحقیرام رو سر ہمین دخترہ در می یارم
...کاری میکنم ہزاران برابر بدترش سرش بیاد...

فقط یہ کم صبر کن و ببین
مامان با حالت گنگی بہم نگاہ کرد....

_مامان با تعجب گفت ، یعنی چی میخوای چکار
کنی!؟

مامان هیچی زیر زبونش بند نمیشد ، می ترسیدم به
کسی بگه

و یه اتفاقی براش بیوفته
چشم هام رو گذاشتم روی همدیگه
و با شدت فشار دادم....

کمی که اعصابم اروم شد خودم رو
انداختم روی تخت سرم رو کج کردم
و گفتم :

ببخشید خوابم می یاد مامان
خسته ام....

شمام نیس چیزی بدونی ، ندونی خیلی بهتره ، لازم
باشه خودم بهتون میگم ، فقط بهم اعتماد کن مامان

مامان نفس حرصی ای بیرون داد
_باشه بخواب....

بیرون که رفت منم دراز

کشیدم با اون نقشه هایی که توی
سرم می گذشت قسم خوردم
که همه چیز رو درست کنم و تلافی
سختی رو سر سامیار و این دختره دهاتی در بیارم

تحقیرای منم دیگه تموم شده بود
حالا نوبت من بود تحقیر و خورد شدن بقیه رو با
چشمام ببینم....

نسیبه رو کشیدم سمت خودم با اخم های
تو هم رفته گفتم :
باید یه کار برام بکنی فقط باید قول بدی مثل قبل کند
نزنی

نسیبه با ناراحتی گفت : خانم اون دفعه من

فقط خواستم کمک کنم چه میدونستم
اینجوری میشه....

نفس عمیق شده ای بیرون دادم
و گفتم : اشکالی نداره ، حالا که من به خواسته
رسیدم....

ببین اون راننده گفתי پسر
خواهرته!؟

_اره پسر خواهرمه....

_زن و بچه داره ??

با چشم های زوم شده که از شدت تعجب گرد شده بود
بهم نگاه کرد....

_اره خاتم زنش هم پا به ماهه

چرا می پرسین...؟

ایششش ، این خیلی بد بود چشم هام رو
گذاشتم روی هم دیگه....

دنبال یکی بودم که بهم مدیون

باشه و هر کار بخوام برام انجام بده و مطمئن باشم که
دهن لقی نمیکنه
اینجوری خیلی بد شد...

_اصلا خوب نیست ...

_خانم بگید چی میخواید ، شاید من بتونم کمکتون
کنم

_ببین من دنبال یکی می گردم که مجرد باشه اوضاع
مالیش

هم خوب نباشه من از نظر مالی همه جور کمکش می
کنم

ولی باید هر کاری خواستم انجام بده
پسر خواهرت بدرد نمی خوره
چون زن داره....

_نیشخندی زد و ... خانم کی بهتر و محتاج تر از
پسر خواهر من ...
بخدا ثواب هم می کنید

@Rooman_nazy1400

تازه دهنشم چفت و بست داره ... خیالتون راحت هر
کاری بگید انجام میده
احدی هم خبردار نمیشه

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی
part194#

کلافه بهش نگاه کردم ، نمی دونستم
چجوری باید خواستارم رو بهش
بگم
خودش رو کشید جلو و با انگشت

@Rooman_nazy1400

اشاره بهش گفت :

بین نسیبه کاری کا ازش میخوام شاید به ظاهر یه کم
سخت باشه ، ولی من بابتش پول خوبی بهش میدم

...

_ خانم شما بگید ، هر کاری باشه انجام میده ،
خیالتون راحت

_پسر خواهر تو می تونه با شیوا بخوابه؟!
این کار رو می کنه!؟

نسیبه از تعجب چشم هاش گرد شد با
چشم های پر از
تعجب و با تته پته گفت :چکار کنه!؟
برای چی باید با اون دختره بخوابه
خانم

اون زن داره...

بعدم ارباب بفهمه میکشتش ، کمترین کاری که بکنه
اخراجش میکنه... شما که نمی

دونید اقا زاده چقدر غیرتی
هستن....

ملیکه ریلکس با احم غلیظی گفت : من بهت گفتم نمی
تونه ، واستادی میگی هر کاری بگی انجام میده ...
الکی وقت منم میگیری

پس برو یکی مطمئن رو برام پیدا کن
من یه نقشه دارم می خوام برای
این دختره یه نقشه بکشم که برای
همیشه از شرش خلاص شم...

زود یکی رو برام پیدا کن از همین روستا
که هیچ خانواده ای

نداشته باشه کارش رو که انجام داد بعد
مدتی رو هم عمارت کار کنه
که شک نکنن... بعد گورشو گم کنه بره

نسیبه فکر کرد اینطور کسی اصلا بود

خودش هم

خیلی دلش می خواست از شر این دختره خلاص
شه.... ازش متنفر بود

یهو گفت :

پیدا کردم خانم

با لبخند مرموزی گفت : خوب کیه!؟

_امیر فیاز ...

_امیر فیاز؟! از اسمش

معلومه که باید ادم شری باشه....

_بله خانم

مادر و پدرش رو از دست داده ، چند وقت پیش هم

از زندان آزاد شده فقط دنبال پول از این اوضاع

خلاص شه....

خندیدم : بیارش خودشه....

_چشم خانم....

امیر فیاز با حرص توی وسایل کهنه ی پدرش گشت
جز وسایل مزرعه چیز با ارزشی نداشت
با حرص گفت :

خدا رحمتت کنه بابا جا این همه وسایل
و خرتو پرتا پول برام می داشتی
که کار من لنگ نمی موند
اه....

بعد اخم پررنگی کرد و شروع کرد
به راه رفتن....

از خونه اومد بیرون با دندون های
ساییده

گفت : لعنت به این شانس....

همینطور داشت زیر لب غر می زد
که یهو

نسیبه جلوش سبز شد
نسیبه با یه سینی غذا اومده
نسیبه رو که دید از حرکت ایستاد :
شما...

_سلام پسرم رسیدن بخیر
دیدم اومدی برات غذا اوردم پسر
امیر فیاز نسیبه رو می شناخت
شاید تنها کسی که توی این روستا بهش
توجه می کرد
همین مرد بود خودش رو
کشید سمتش و گفت : مرسی ممنونم....

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

part195#

_مرسی ممنونم...

نسیبه سینی غذا رو بهش داد امیر فیاز هم

غذا ها رو گرفت و شروع کرد

به خوردن ، گرسنه بود

امیر فیاز وقتی غذا رو تا ته خورد به

نسیبه خانم نگاهی کرد

و گفت : خدا خیرتون بده نسیبه خانم ..

تنها کسی که توی این روستا بهم کمک میکنه

شما هستین..

بقیه خیرشون به بقیه نمی رسه

نسیبه توی دلش گفت : من اگه بهت
نیاز نداشتتم مثل بقیه بودم اخه کی به توی
زندانی خلافتار کمک می کنه
اخر....

برعکس این حرفا توی دلش لبخندی زد
و خودش رو کشید جلو با
لب های رو هم اومده گفت : من باهات کار دارم
پسر....
امیر فیاز خودش رو تکونی داد و تک ابرویی..
بالا انداخت و گفت :
خب می شنوم

نسیبه نشست روی تخت چوبی کنارش
لبخند عمیق شده ای زد و گفت :
برات کار پیدا کردم پسر بهتره که از
این وضع در بیای . توی عمارت
خاتم اول عمارت دنبال یه شخص مورد

اعتماد می کرده..

منم تورو معرفی کردم مادرت باهام دوست بود گفتم
یه مادری در حقت بکنم.

امیر فیاز بی خبر از همه جا سرش رو پایین
انداخت و توی دلش گفت :

ای بابا

ما که شانس نداریم نسبیه خانم از دار دنیا
فقط یه پدر و مادر داشتیم که

فقط همین یه خونه رو برامون گذاشته
دیگه هیچی به هیچی...

این خونه وزمین هم که برای ارباب زاده اس....
اینجام بخاطر گذشته ام کسی بهم کار نمیده..
شما بهشون از گذشته ام گفتید!؟

نسبیه سرش رو تکون داد : اره پسر
گفتم...

تو غصه نخور ادم جایز الخطاست
این خانم بهت کمک می کنه ، نگفت که چکار باید
براش انجام بدی فقط اوادم
بگم اینطور چیزی هست
اگه دوست داشته باشی...

نداشت ادامه بده به وسط
حرفش پرید و گفت : من انجام میدم....
هر کاری باشه چون دیگه فرصتی ندارم.
_باشه پس فردا
صبح ...ساعت هشت بیا دم عمارت

شیوا

پله ها رو اروم پایین اوادم

کسی توی پذیرایی نبود دم ظهر بود...

همه خواب بودن..

لبام رو به حالت خنده کش دادم... بهتر که کسی نیس

میشد تی وی نگاه کنم....

رسیدم پایین حس کردم دلم یه چیزی می خواست..

یه راست رفتم سمت اشپزخونه

حتی خدمه ام نبودن..

در کابینت ها روباز کردم تک به تک کابینت ها رو

گشتم..

تا اینکه لواشک پیدا کردم....

خوشحال شدم لواشک ها رو بیرون اوردم

که صدای یکی اومد : دختره ی هرزه داری

چکار می کنی!؟

چی داری می دزدی!؟

برگشتم دیدم ملیکه اس...

_سلام....

نگاهی به لواشک ها انداخت با قدم های
بلند شده سمتم قدم برداشت...

لواشک ها رو از دستم گرفت
و گفت : اینا برای منه هرزه خاتم کی گفت اینا رو
برداری....
با حالت غمگینی گفتم : معذرت می خوام.
نمی دونستم

[23:59 15.09.21]



_بار دیگه نمی بخشم دختره ی دزد
به وسایل من دست بزنی خونه رو روی سرت خراب
می کنم
زیر خواب جن.*ده

با بغض شدید و اشکی که از گوشه چشمم چکید ،
خودم رو کنار کشیدم خواستم از اشپزخونه پیام
بیرون
که با یکی سینه به سینه شدم سرم رو
که بالا اوردم دیدم سامیاره
و داره با حالت بدی به ملیکه نگاه می کنه...
چشماس از شدت عصبانیت رنگ خون گرفته بود...
ترس برم داشت یه بلایی سرش بیاره...

ملیکه ام از دیدن سامیار جا خورده بود
و رنگش از ترس پریده بود و عین گچ سفید شده بود
...

سامیار بازوی منو گرفت و کشید عقب :
اخ سامیار...

_هیس خفه شو نترس فقط من حساب این

دختره ی زبون دراز رو برسم
دیگه خیلی دور برداشته هر گوهی به زبون می
یاره...

بعد منو تقریبا با دست پس زد و رفت سمت ملیکه...

ملیکه از ترس توی جاش تکون نمی خورد

دستش رو جلو برد و گلوی ملیکه

رو گرفت و از ته دل فشار داد و با صدای بلند گفت

_به کی گفתי زیر خواب

هان!؟

به کی گفתי دختره ی خراب ، فکر کردی

همه عین خودتن....

گوه خوردی به زن من گفتی زیر خواب دختره ی
احمق....

داشت صورتش قرمز میشد...

دستش رو گذاشت

روی دست سامیار : اخ سامیار
ولم...

سامیار نداشت ادامه بده محکم کوبیدش به کابینت که
درد زیادی رو تجربه کرد ...

_سامیار ولش کن اون حامله اس
سامیار

اونقدر عصبی بود که اصلا نمی فهمید با
اخم های تو هم رفته گفت :

ببین منو ملیکه ، کسی که اینجا
زیر خواب بوده تو بودی هرزه

که رسیدی به اینجا حق نداری
با زن من که تنها خانم این عمارتہ اینجوری
حرف بزنی

اگہ قرار باشہ کسی بہ کسی
بگہ اضافہ ، شیوا باید بہ تو بگہ ، تو این
حق رو نداری....

بدبخت ہرزہ دلم بہ حالت سوخت اومدم
گرفتمت

تا قبل اینکه این تخم حروم رو حاملہ
باشی

دُم نداشتی
بعد اینکه حاملہ شدی دُم در آوردی...

برای بار اخر دارم بہت میگم خیالات بہ سرت نزنہ ،
نباید دم در بیاری

چون من حروم زادہ ہا رو ادم حساب نمی کنم
حتی برای کشتنشون دندون تیز

می کنم

حالا میخواد اون حروم زاده بچه ی خودم باشه

ملیکه دیگه کلا بی هوش شده بود

الان

می کشتش رفتم

سمتش بازوش رو گرفتم و گفتم :

ولش کن تو رو خدا

سامیار کشتیش ولش

کن..

سامیار عصبی ولش کرد نتونست

رو پا وایسه و بعد افتاد روی زمین....

با حالت ترسیده ای بالا سرش نشستم

و شروع کردم به تگون دادنش

جوابی نمی داد

سامیار دست منو گرفت و بلندم کرد

_پاشو ببینم هیچیش نیست اشغال

خودش

رو زده به موش مردگی....

بعد منو بزور دنبال خودش کشید

و برد بیرون.

هرچی گفتم سامیار حالش خوب

نیست گوش نداد

فقط به رفتن ادامه داد تا اینکه حتی از عمارت هم

رفتیم

بیرون...

به خودم اومدم دیدم توی ماشین نشستیم....

_سامیار

با داد گفت : خفه خون بگیر خب

@Rooman_nazy1400

داری عصبیم می کنی
شیوا فقط خفه خون بگیر و هیچی نگو ...

دنده روجا زد و ماشین رو
با عصبانیت از خونه روند بیرون

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی
part197#

ملیکه

@Rooman_nazy1400

با سرفه های شدید و بزور خودم رو سراپا کردم
اشک از چشم هام شروع کرد به اومدن
مردک روانی بخاطر این دختره ی
زیر خواب می خواست منو بکشه
بزور دست به کابینت زدم تا
تونستم خودم رو بکشم بالا... گلوم داشت
از شدت این همه سرفه می سوخت

یه لیوان اب دادم بالا تا اینکه گلوم
از این سوزش یکم خلاص شد....
از شدت عصبانیت و حرص لیوان رو محکم توی
دستم

فشردم تا حدی که شکست و دستم
سوزش برداشت
از شدت درد صورتم رو جمع کردم...و تازه فهمیدم
که لیوان شکسته

از دستم خون زیادی می اومد
من تلافی تموم این کارا رو سرشون در می اوردم
تا از این اوضاع خلاص شم.
دستم رو مشت کردم و گفتم :
قسم می خورم سامیار تلافی ها تمام تحقیرها و کتک
ها رو سرت در می یارم
اینو گفتم و بعد برگشتم.

خواستم حرکت کنم که دیدم
خاله جلو رومه و با تعجب داره به سر و وضعم نگاه
می کنه
با حالت گنگی گفت :
دستت چی شده دخترم!؟
حتی از این زن هم دیگه متفرد بودم
با بغض و صدایی که خش دار
شده بود گفتم : من دختر کسی
نیستم....

اگه دخترتون بودم این همه بلا سرم اومده بود به
پسرتون

می گفتید یکم انصاف داشته باشه...

الان هم نمی خواد برای من دلسوزی کنید خاله که
اصلا اهمیت نداره....

دیگه باورتون نمی کنم....

خاله اومد سمتم مچ دستم رو گرفت
و اروم فشار داد :

صبر کن دخترم بگو چی شده

این دفعه واقعا بغض و گریه ام

واقعی بود....همینکه خاله

دوباره ازم پرسید ... بغضم سر

باز کرد

و شروع کردم به تعریف کردن ... خاله هم

با شنیدنش فقط عصبانی تر میشد..

شیوا

وارد یه کلبه شدیم سامیار خرتو پرت هایی
که خریده بود رو پرت کرد روی زمین....
با دست

اشاره گفت :

بیا اینم خوراکی الکی
برای این ها خودت رو الکی زیر سوال نبر..
لبم رو گاز گرفتم خوشحال بودم

خودم رو کشیدم جلو و با خنده گفتم :
ممنونم اقا....

خودم رو از سر و گردنش اویزون
کردم....

_می دونی من باید از شما
تشکر کنم هوم!؟
اوم مثلا این جوری....

نگاهی به لباش کردم و خودم رو
کشیدم جلو دستش رو دور کمرم حلقه کرد
و منو عمیق به خودش فشار داد
سرش رو کج کرد و گفت :
شر نشو دختر من حوصله ندا...

همینطور داشت ادامه می داد
که سرم رو بردم جلو و بعد لب هام رو گذاشتم روی
لب هاش
و شروع کردم به بوسیدنش و عمیق به خودم
فشارش دادم...

قدش بلند بود و برای بوسیدنش
باید روی پنجه های پام وای می استادم
چی
قشنگ تر از این!؟

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

part198#

توی اون کلبه با ارامش و حسی که
توی حرکات دوتامون بود
و سر چشمه ای عشقی توی وجودمون
با هم یکی شدیم
حسی زیبا تر از این تا امروز پیدا درک نکرده
بودم....

باورم نمیشد مردی که یه روز با دیدن
عکسش ترسیده بودم
به چند ماه نکشیده بشه تموم وجود من...
سامیار دستی روی سینه ام گذاشت و فشار ارومی داد
ناله ای سر دادم و از فکر او مدم بیرون...

_کنار منی نباید به هیچی فکر کنی
بهت گفتم جز من فکرت جای دیگه بره من تورو می
کشت هوم!؟
اب دهنم رو قورت دادم و سرم رو بالا پایین کردم و
لب زدم :
اره می دونم....

داشتم به خودم فکر می کردم...
_هوم خوبه از خیانت بدم می یاد
حق نداری حتی صدم ثانیه به کسی فکر کنی
لبخند عمیقی زدم...

_به تو چی نمی تونم فکر کنم

نگاهش رو روی کل صورتم چرخوند : باز که داری
شر میشی....

_شر نه عشوه....

_اصلا کرم داری کرم می می ریزی دوست داری که
جرت بدم دوباره!؟

ریز خندیدم و اروم گفتم : من هر ثانیه زیر تو بودن
رو دوست دارم....

_عه شیرین زبون شدی ، خبری از اون دختر ساکت
و منزوی نیست....

_توام مهربون شدی خبری از اون پسر بداخلاق
اولین روز نیست....

هنوز کامل حرفم تموم نشده بود

که خودش رو هل داد سمتم... لباش رو گذاشت روی
لب هام و شروع کرد منو بوسیدن ...

منم همراهیش کردم این دفعه

دیگه با شدت و وحشی گری....

خودش رو عقب کشید و با نفس نفس گفت :

چون... بهم... گفتی... وحشی...

یه راند دیگه...

داریم باهم....

از خدا خواسته پاهام رو دور کمرمش حلقه کردم با
فرو بردن مردونه اش داخل رحمم اه عمیقی کشیدم و
چشم و....

راوی

مهین عصبی بود نگاهی به ساعت انداخت

هشت شب شده بود هنوز سامیار نیومده

بود

امروز برای این دختره شیوا داشت دیگه زیاده روی
می کرد....

حدود دو ساعت گذشت

توی این بازه ی زمانی فقط حرص خورده بود....
درک نمی کرد که برای چی سامیار این رفتار رو می
کنه اخه این دختره بی سر و پا ارزشش رو داشت !
اونقدر حرص خورد که حس کرد قلبش درد شدیدی
داره

یه قرص قلب خورد و از اشپزخونه اومد بیرون
از شدت عصبانیت تموم خدمه رو گفته بودن برن
بخوابن
حوصله نداشت مخصوصا اینکه حرف از مهین هم
شنیده بود و این عصبانیتش
رو تشدید می کرد...

از اشپزخونه که اومد بیرون در عمارت بسته شد
نگاهش که به روی خندون سامیار و شیوا افتاد خون
خونش رو خورد
سامیار ، مادرش رو ندیده بود ، همینطور داشتن از
کنار اشپزخونه رد میشدن که خانم
بزرگ گفت :

@Rooman_nazy1400

چه عجب شماها رسیدین

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

#part199

از صدای خانم بزرگ دوتاشون شوکه ایستادن
خوشحالی دوتاشون سر یه لحظه پر کشیده بود ...
می دونستن که خانم بزرگ اومده بود
این خوش گذرونی

@Rooman_nazy1400

چند ساعته رو زهرشون کنه ، معلوم بود اون دختره
بد چایلو سی کرده بود و قضیه رو اونجور که دوس
داشت براش تعریف کرده بود...

سامیار دست هاش رو تو هم فرو رفته بود..
برگشت و نگاه عمیق شده ای بهش کرد..
با لبخند مرموز شده گفت :
سلام مامان...

خاتم بزرگ از این نگاه و لبخند بیشتر
عصبی شد...

_سلامو زهرمار تا الان کدوم گور و قبرستوتی بودی
؟؟

_با زنم وقت می گذروندم
کاری داری مامان ، مشکلی هس !!
خاتم بزرگ با قدم های بلند شده اومد جلو..
با دندون های ساییده شده گفت ..

_فکر زنتی؟! اگه فکر زنت بودی این غلط ها رو نمی کردی!؟

یکی رو گرفتی سر دست ، یکی رو زیر پات یعنی چی اخه!؟

همش این دختره ، مگه ملیکه
زن تو نیست ؟ مگه حامله نیست!؟
چرا همش این دختره عنتر هوم!؟

اخم پررنگی کرد...

_مامان الان چی شده اون دختره اومده چی گفته!؟
_هر چی گفته حق داشته

می خواستی زن حامله ات رو خفه کنی!؟

_مامان اون حرفای خودش رو که به شیوا زده
بهتون گفته!؟

_پس از این دختره دفاع کردی اره..
با دست اشاره رو کرد سمت شیوا...

_دور برداشتی دختره دهاتی فکر کردی خبریه اره؟!
هعی زیر زیرکی کار می کنی
فکر کردی کی هستی که می خوای زندگی اینا رو
خراب کنی
شیوا مونده بود چی بگه :خانم من چیزی نگفتم..
بخدا..

_خفه شو دختره ی خیابونی ، چون
عقدت کرده فکر کردی همه
کاره ی این عمارتی ، من تا نخوام نه خودت
نه این شوهرت هیچی ندارین
_مامان اون حامله اس...

خاتم بزرگ خندید خودش رو کشید
جلو..

_عه نگرانشی که حامله اس.
مگه ملیکه حامله نیس ؟! اصلا صبر کن هر حسی
که اون داشته
باید این دختره ام الان داشته باشه

تا این حرف رو زد بی تامل دوتا سیلی محکم کوبید
توی دهنش....

صورتش سمت چپ متمایل شد...ضربه ی دوم خم شد
و روی زمین...
و در اخر افتاد .

سامیار مات شده بود انتظار این کار مادرش رو
نداشت....

شیوا شروع کرد به گریه کردن
خاتم بزرگ با نیشخند گفت :از این به بعد هر بی
احترامی به

ملیکه کنی این دختره تاوانش رو پس میده

تو ام نمی تونی جلوی من وایسی

می دونی که هرچی داری من باید تایید کنم...

نمی خواستم واکنشی نشون بدم ، فک میکردم این
دختره ادمه و قراره بعد زایمانش گورشو گم کنه و
بره

ولی از قرار این دختره تو رو بد توی مشتش
گرفته....

باید به خودت می اومدی....

تا یادت نره این فقط یه اشغال خیابونیه که قراره یه
بچه برات بزادو گورشو گم کنه ، همین

شیوا صورتش می سوخت ، درد هم داشت.....
همه اینا به کنار درد قلب شکسته اس بود...

سامیار حرصی گفت : ماما ارباب این عمارت منم..
_نه اشتباه می کنی ارباب این
عمارت منم....

تو فقط داری برای من کار می کنی که به چشم من
بیای و در آینده بشی ارباب عمارت..

که اگه اینجور هم بشی همین هم

بهت نمی رسه

پس مواظب رفتارت باش به این دختره ام زیاد بها نده
، اون جایگاهی تو این خونه و خانواده نداره ...

ببین کی لیاقت توجه تو رو داره....
اینو گفت و بعد عصا زنون شروع کرد
به حرکت کردن...

سامیار از حرص قرمز شده بود .
کاش مادرش نبود تا می تونست بهش یه جواب
درست درمون بده...
خم شد و شیوا رو روی دست هاش
بلند کرد

شیوا صورتش رو توی سینه ی
سامیار مخفی کرد
سامیار با نفس عمیق شده گفت :
خوبی!؟

بزور لب هاش رو روی هم فشار داد و گفت : اره..
_هیس گریه نکن عزیزم همه چیز درست میشه...

بعد اروم شروع کرد به حرکت کردن...

ملیکه

با رضایت به اون چیزی که نسیبه برام تعریف می کرد

گوش می دادم ، پس خاله

حساب کار رو کف دست سامیار گذاشته بود..

خندیدم و دستی گذاشتم روی

لب هام : خوبه پس...

چه عجب خاله بالاخره یه حرکتی زد همینم خوبه
سامیار تا چند روز هیچی نمیگه اون پسره رو بگو
بیاد...

باید باهاش حرف بزنم

@Rooman_nazy1400

_خانم اومده توی اتاق ته باغ منتظر شماست

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

#part200

_ باشه تو برو منم میام بیرون نباید باهم دیده بشیم..
نسبیه چشمی گفت و رفت منم از اینکه این بلا سر
این دختره اومده بود کلی خوشحال بودم ، حقش بود
کتک بخوره دختره ی مارموز...

@Rooman_nazy1400

از جام بلند شدم و رفتم جلوی آینه...
به خودم نگاه انداختم هنوز رد دستهای سامیار روی
پوست گونه و گلویم مونده بود..
کبودش کرده بود...

دستی گذاشتم روی کبودی و گفتم : وحشی...
یه لباسی پوشیدم که این رد کبودی ها رو بپوشونه.

آخرین دکمه رو بستم و بعد اینکه کمی آرایش کردم
از اتاق اومدم بیرون...
بیرون اومدن من از اتاق همزمان شد با دیدن مامان
که لیوان به دست گرفته و سمت اتاق می اومد...

منو که دید اخمی کرد و گفت :
باز که راه افتادی دخترم هنوز حالت خوب نشده برو
استراحت کن..

ریلکس سر تکیه دادم و گفتم :
مامان من حال خوبه از اینکه خودم رو مریض نشون
بدم می یاد..

_ به خودت رسیدی جایی میری؟!
با چشای ریز شده نگاهش کردم و گفتم :
میرم توی حیاط یکم هوا بخورم..
_ مامان با لحن کنایه آمیزی گفت برای توی حیاط
رفتن یکم زیادی خوشگل شدی ملیکه..

خندیدم..

برای اینکه حواس مامان رو پرت کنم
خودم رو نزدیکش کردم
و گونه اش رو بوسیدم..

_ ازت ممنونم که ازم تعریف می کنی مامان ولی من
فقط می خوام برم توی حیاط هوا بخورم حالم خوب
نیست این به خود رسیدن هم تنها کاری بود که
میتونستم بکنم..
شاید برای خالی شدن درد و غصه هام..

مامان نفس بیرون داد و گفت :

امیدوارم همینی باشه که میگی ... باشه برو این
جوشونده رو میزارم توی اتاقت هر وقت برگشتی
بخور..

_باشه..

مامان وارد اتاقم شد منم شروع کردم به حرکت
کردن..

دعا کردم که توی راه یکی دیگه رو نبینم که سوال
پیچم کنه چون اصلا حوصله حرف زدن و جواب پس
دادن نداشتم..

وارد اتاق ته باغ شدم با دیدن یه مرد هیکلی و قد
بلند یه لحظه ترسیدم زیادی ترسناک به نظر می
رسد..

منو که دید از جاش بلند شد..

نگاه خیره به من انداخت و گفت :

سلام خانم من امیر فیاز هستم..

_سلام..

میدونم نسیمه ازت گفته بود..

هیچی نگفت و سرشو پایین انداخت..

نسیمه برام چشم و ابرویی اومد نفهمیدم که منظورش

چی بود..

نسیمه که دید من چیزی نمیفهمم سرفه ای کرد و

خودش رو به پسره گفت :

پسرم خانم بارداره نمیتونه وایسه بشین..

_چشم خانم..

نشست روی صندلی چوبی منم نشستم روی صندلی

که روبروش بود...

_ بدون مقدمه میرم سراغ اصل مطلب ، خب من
دنبال یکی میگردم که قابل اعتماد باشه ، دهنش
قرص و محکم باشه و بتونه یه کاری برام انجام
بده...

بهم بگو ببینم ازدواج کردی یا اینکه زنی تو زندگیت
هست یا نه!؟

خندید..

_ خانم من نون ندارم خودم رو سیر کنم چه برسه به
اینکه زن داشته باشم مگه خرم یکی دیگه رو وبال
گردن خودم کنم...
لبخندی رضایت مندی زدم..

_ خب این برای اولین مرحله خوب بود چون من
کسی رو می خوام که زن نداشته باشه..
_ نسیمه گفت زندان بودی
جرمت چیه!؟

@Rooman_nazy1400

امیر فیاز نگاهی به نسیم کرد.

_ ناراحت نشو فقط گفت این جور آدمی هست منم
گفتم که بیارش منم حق دارم که بدونم چه جرمی
داشتی تا بتونم بهت اعتماد کنم

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

part201#

امیر فیاز با این حرفم لبخند عمیق شده ای زد با این
حرفم رام شد و خیلی ریلکس از جرم هایی که کرده
بود گفت

@Rooman_nazy1400

از دزدی تا ادم ربایی و سر کیسه کردن...

بهش می خورد اینطور ادمی باشه همین ادم بدرد من
می خورد مخصوصا اینکه ته چهره ی جذابی داشت
و میشد ازش یه مرد واقعی ساخت ...

_خوب الان می خوام یه زندگی برات بسازم که از
این اوضاع در بیای
فقط باید قول بدی که از دزدی و ادم ربایی و کارای بد
دست برداری
امیر فیاز لباس رو گذاشت روی هم...

_خانم من از گناه قبلم توبه کردم
دیگه کار بد نمی کنم فقط یه کار باشه حاضرم همه
کار کنم
منو از این وضعیت بد در بیاره

پا روی پا انداختم : من برات یه کار خوب دارم باید
یه دختره ی مزاحم رو که قصد خراب کردن زندگی
منو داره ردش کنی بره ...

به شوهرم چسبیده و قاپش رو دزدیده دختره کلا
هرزه اس و خیابونی ، می خوام روی واقعیش رو
نشون شوهرم بدم..

امیر فیاز ابرو هاش رو داد بالا : چه بیشعور هر
کمکی باشه انجام میدم
برای حذف این دختره چیکار باید بکنم خانم!؟

لبخند مرموزی زدم و خودم رو کشیدم جلو
قبل اینکه حرف بزنم توی دلم گفتم :
کارت ساخته اس دختره ی دهاتی از خود راضی...

بعد شروع کردم به تعریف کردن که برای حذف کردن
اون دختره باید چکارایی بکنیم..

شیوا..

گوشه ی لبم داشت می سوخت شروع کردم به گریه
کردن

سامیار دستمال رو ضد عفونی کرد و گذاشت روی
لبم..

_گریه نکن دیگه..

_سامیار درد دارم ، می سوزه... درد دارم تورو خدا
بسه..

آهی از ته دلم کشیدم

قفسه ی سینه ام بالا و پایین شد..

_سامیار ملیکه رو این همه اذیت نکن باشه!؟

به من شک می کنن ، فکر می کنن که من...

سرم رو پایین انداختم و اروم شروع کردم به گریه
کردن

سامیار نفس عمیق شده ای کشید

@Rooman_nazy1400

منو گرفت توی بغلش و عمیق منو به خودش فشار داد..

_هیس ببخشید هر بلایی سرت اومده تقصیر خودمه..
من امروز تند رفتم برای امروز عذر می خوام
نمی دونم احمق به مامانم چی گفته
که واکنشش این بوده ولی تیرش به خطا رفته...
من رو به تو بیشتر نزدیک کرد ...
من تورو بیشتر دوست دارم عاشقتم...
خیلی دوست دارم...

خودم رو توی بغلش فشردم و گفتم :
منم دوستت دارم

[23:59 15.09.21]



@Rooman_nazy1400

#برده_عبرانی

#part202

نسبیه وارد عمارت شد طبق نقشه ای که کشیده بودن
می خواستن امیر فیاز رو وارد عمارت
کنن

چشمی گردوند تا ببینه کسی هست یا نه ...
با دیدن شهین و مهین که توی پذیرایی نشستن..
نگرانی ظاهری به خودش داد و سمتشون رفت.

مهین و شهین بازم داشتن بحث می کردن
و شهین طبق معمول گله مند بود

مهين هم از شنيدن حرف هاي تکراري داشت کفري
ميشد و تحملش رو از دست مي داد به خواهرش هم
مي پريد..

نسيبه به شهين و مهين رسيد
با نفس نفس گفت : خانم..
مهين سرش رو بالا آورد ، عصبی نگاهش کرد
حوصله ي يه دردسر ديگه رو نداشت
اما چهره ي نسيبه رو ديد فهميد
که حتما چيزی شده...

_چي شده!؟
_خانم مليکه خانم...
شهين واکنش نشون داد با نگراني گفت :مليکه چي!؟
چي شده...
مي خواست تاثير حرفاش رو بيشتر کنه...

_خانم ملیکه خانم الان چند ساعته از خونه رفته
بیرون

نیومده من نگرانشم...حتی ماشین هم نبرده داره...
داره غروب میشه نکنه اتفاقی براشون
افتاده باشه..

شهین با چشم های گرد شده گفت : کجا رفته!؟

_نمی دونم خانم ازم پرسید
این اطراف جایی برای گشتو گذار هست..
منم گفتم چشمه و باتلاق پشت خونه هست ، گفتم
نکنه...

مهین چشم هاش رو گذاشت روی هم..

اه اینم یه دردسر دیگه..

سرش درد میکرد اصلا حوصله نداشت :چیزیش نشده
می یاد تا شب

خیلی وقت مونده ..

شهین داشت از نگرانی می مرد این دختر چقد
مارموز بود...

@Rooman_nazy1400

برای این کارا و نقشا هاش حتی مادرش رو هم عذاب
می داد..

_چی چیو وقته ، ممکنه افتاده باشه توی
باتلاقی ، ابی ، چیزی باید بریم دنبالش..
مهین نفسی بیرون داد : نسیبه برو پسرا را رو بگو
برن دنبالش
منم برم به سامیار خبر بدم.

_چشم خانم .
نسیبه برگشت و با لبخند مرموزی
شروع کرد به راه رفتن...

سامیار

@Rooman_nazy1400

شیوا خواب رفت روی شیوا رو پوشوندم...
و از جام بلند شدم باید می رفتم دوش می گرفتم تا از
این حالت در بیام اومدم بیرون
با قدم های اروم شده شروع کردم
به حرکت کردن..

خواستم در سرویس رو باز کنم
که در اتاق باز شد
ای خدااا ، بازم مامان..
چشم هام روی گذاشتم ، سعی کردم عصبانیت رو
کنترل کنم ، هنوز بخاطر رفتاری که با شیوا داشت
ازش به شدت عصبی بودم....

برگشتم سمتش دیدم
حالش چندان خوب نیست اون عصبانیت پر کشید ..
نگرانی جاش رو گرفت دوست نداشتم
برای مامان اتفاقی بیوفته .
رفتم سمتش و گفتم : خوبی مامان چی شده!؟

@Rooman_nazy1400

_با نگرانی زیاد و اضطراب گفت من خوبم الان باید
بری سراغ زنت..
از عمارت رفته بیرون بهم گفتن رفته پشت عمارت..
ممکنه افتاده باشه توی باتلاقی چیزی باید بری
پیداش کنی...

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی
part203#

@Rooman_nazy1400

با چشم های پر تعجب به مامان نگاه کردم داشت چی می گفت!؟

مگه بچه بود!؟ با همون تعجب گفتم : مامان مگه بچه اس افتاده باشه توی باتلاق!؟

مامان نفسی حرصی بیرون داد...

و با عصبانیت صداشو بالا برد

_ادم وقتی ناراحت باشه و دلش گرفته باشه ، بزرگ هم باشه بچه میشه و رفتارای بچه گانه نشون میدا شاید از دستت ناراحت شده رفته یه بلایی سر خودش بیاره

_نگاه چپ چپی به مامان انداختم و با نیشخند گفتم : عمارت این همه وسیله برای خودکشی داره اینجا رو ول کرده بره سراغ باتلاق و چشمه...

مامان مگه شما اخلاقشو نمی شناسید ملیکه دنبال جلب توجه عهههه...

یه کم صبر کنید به حرفم می رسید من الان نگران شما هستم بیاین اینجا بشنید....

مامان رو بردم سمت مبل و اروم روی مبل
نشوندمش..

مامان نگاهی بهم انداخت نگاهش خسته بود.
_من خوبم اگه فکر منی و نگرانم هستی حرفمو
زمین ننداز پسرم برو پیش زنت ، پاشو دلش رو
بدست بیاری چیزی نمیشه
این همه فرق گذاشتن بخدا گناه داره...

اخ مامان درک نمی کرد که من توی چه وضعیتی
هستم..

_مامان شیوا...

_من همین جام پاشو برو پسر پاشو ، اینقدر اصرار
کرد که دیگه نتونستم چیزی بگم
به اجبار سری تکون دادم و گفتم : باشه..

مواظب خودتون هم باشید ، پشت سر من پا نشید
بیایید ها...

من مطمئنم چیزی نیست و فقط ادا درآورده دختره
احمق

مامان باشه ای گفت منم سرش رو بوسیدم از جام
بلند شدم و اروم شروع کردم به راه رفتن ...

فقط دلم می خواست اتفاقی براش نیوفتاده باشه و
همه این کارا یه فیلم باشه من می دونستم با اونا ...
از پله ها پایین اومدم خاله داشت گریه می کرد منو
که دید از جاش بلند شد : پسر من تو رو خدا دستم به
دامنت دخترم رو بیار شب شده هنوز نیومده .

باینکه دل خوشی از خاله نداشتم اما اون موقع دلم
براش سوخت و درک کردم باید بهش دلداری بدم...
نفس عمیق شده ای کشیدم و دستی روی صورتم
قرار دادم...

_خاله انشاالله اتفاقی براش نیوفتاده..من میرم شمام
لطفا گریه نکن .

خاله با چشم های سرخش بهم زل زد..

دلَم بر اش سوخت من ادم بدی نبودم دل داشتم رحم
داشتم

اما خاله و دخترش خیلی کارا کردن

همین ملیکه توی اوج عاشقی ولم کرد رفت من بد
خورد شدم حالا موقعی برگشته که من دوسش
ندارم...

دل دادم به یکی دیگه...

چیکار باید میکردم ، خودش اینجوری خواسته بود
این فکر رو پس زدم و دوباره راه افتادم.

چند تا از ادمام بیرون عمارت وایساده بودن منو که
دیدن سلام کردن..

_سلام میریم پشت عمارت...

یاتلاق و چشمه ها رو قشنگ بگردین همسرم گم شده
باید پیدااش کنیم
فهمیدین!؟

_چشم اقا زاده..

_دنبالم بیاین..

خودم جلو حرکت کردم در رو باز کردم خواستم در رو
باز کنم که

یه مرد رو جلوی، در عمارت رو دیدم

در حالی که کل هیکلش خیس بود

و یه زن هم که بی هوش روی دست هاش افتاده..

تعجب کردم اون زن هم خیس بود

فهمیدم که ملیکه اس..

خودم رو سمت اون مرد کشیدم و صورت اون زن رو

برگردوندم بادیدن ملیکه چشم هام رو گذاشتم روی

هم دیگه این نمی تونست حقیقت داشته باشه..

_سلام ارباب زاده این خانم رو توی اب چشمه ی

بزرگی پشت عمارت پیدا کردم.

حدس زدم باید برای عمارت باشه

شما می شناسیدش!؟

اخمی کردم و گفتم : همسر مه..

از بغلش کشیدمش بیرون و روی دست هام بلندش کردم..

بعد روی پاشنه ی پا چرخیدم و رفتم سمت خونه

شیوا

با صدای سرفه های پی در پی چشم هام رو باز کردم..

نگاهی گیجی به همه جا کردم سامیار کنارم نبود..

پس این صدا صدای کی بود!؟

برگشتم دیدم یه زن نشسته روی زمین و صورتش به سرخی می زنه از اون حالت گنگ بیرون اومدم..

زود روپوش رو کنار زدم و از جام بلندشدم..

@Rooman_nazy1400

خاتم بزرگ بود رفتم سمتش چون تند و با عجله از
جام بلند شدم حس کردم زیر دلم درد گرفت
اما توجه ای نکردم کنار خاتم بزرگ و نشستم گفتم :
خاتم بزرگ چی شده..

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

part204#

_خاتم بزرگ ، خاتم بزرگ چی شده!؟
خاتم بزرگ صورتش به سرخی می زد

@Rooman_nazy1400

هیچی نمی گفت ، باید چکار می کردم؟!
اول شروع کردم چند تا پشت خانم بزرگ زدم ، اما
انگار یچیزی راه نفس کشیدنشو بسته بود ...
هول شده بودم ، نگاهی به همه جا کردم تا اینکه یه
لیوان به چشمم خورد...

زانو زدم و خودم رو سمت عسلی کشوندم لیوان رو
چنگی زدم و با عجله به خانم بزرگ دادم..خانم بزرگ
اب خورد...

راه نفسش کمی که باز شد تند گفت : قرصام....
اسپری ام...

قرصام تو اتاقمه توی کشو...بیارش.
سرم رو تکون دادم و باشه ای گفتم و از جام بلند
شدم و سریع رفتم بیرون.

زیر دلم درد شدیدی داشتم ، اما الان برام هیچی غیر
از خانم بزرگ مهم نبود ، اصلا حتی یه لحظه هم
صبر نکردم به حالت دو از پله ها پایین اومدم

الان فقط و فقط حال خانم بزرگ مهم بود بعدا به حال
خودم فکری میکردم
وارد اتاقش شدم با عجله همون جایی رو که گفته بود
رفتم....

قرص ها و اسپری اش رو برداشتم و اومدم بیرون...

دوباره سمت اتاق سامیار رفتم خانم بزرگ هنوز روی
زمین نشسته بود

اول براش چن تا اسپری زدم تا کمی اروم شد بعد
قرصش رو بهش دادم حالش بهتر شد..

کمکش کردم روی مبل بشینه با نگرانی بهش نگاه
کردم....

_خوبی خانم بزرگ!؟

خانم بزرگ سرش رو تکون داد و گفت : خوبم...چرا
بهم کمک کردی!؟
شوکه شدم .

_هان!؟

_چرا بهم کمک کردی می تونستی بذاری بمیرم..
لبخند تلخی زدم و گفتم : خانم بزرگ من ادم کش که
نیستم من مادرم

حالش بده اگه برای شما بد بخوام برای خودم
همینطور میشه شما برام عین مادرم میمونید ، هیچ
تفاوتی بینتون نمی بینم
الانم فقط استراحت کنید..

خانم بزرگ نگاه عجیبی بهم کرد و گفت : باشه..
منم لبخندی بهش زدم... حس کردم نگاهش بهم تغییر
کرد..

تازه به خودم اومده بودم ، درد بدی تو شکمم پیچیده
بود....

از درد به خودم می پیچیدم ، اخی گفتم و از درد روی
زمین نشستم

سامیار

نگاهی به اون پسره کردم و گفتم :اسمت چیه !؟
پشت عمارت من چکار می کردی!؟
_من امیر فیاز هستم اومده بودم
هوا بخورم و ماهی بگیرم اقا زاده که دیدم یه خانم از
سمت عمارت اومد
فکر کردم اومده هوا بخوره
هیچ کاری نکردم تا اینکه یهو نمی دونم چی شد
صدای جیغش بلند شد منم رفتم
سمت جایی که صدا می اومد ، دیدم افتاده تو چشمه
پشت عمارت
کمکش کردم که بیاد بیرون اما بی هوش شده بود اقا
زاده حجم اب خیلی زیاد بود...
نفسی بیرون دادم
دستی گذاشتم روی شونه اش و گفتم:

ممنونم ازت بچه ها بهت کمک می کنن که لباس
هاتو عوض کنی و استراحت کنی..

امیر فیاز لبخند عمیقی زد و گفت : ممنونم..

"راوی"

فلش_بک

ملیکه نگاهی به اب چشمه انداخت و
با خنده گفت : اگه واقعا بیوفتم داخل اب هیچی ازم
نمی مونه ببین حجم اب چقدر زیاده
_امیر فیاز با ابرو های بالا رفته گفت : واقعا می
خواید وارد اب بشید خانم!؟
می تونم همینطوری خیستون کنم..

_ نه نه می خوام همه چیز طبیعی به نظر برسه و
سامیار اصلا شک نکنه

@Rooman_nazy1400

باید واقعا بیهوش بشم تو شوهر منو نمی شناسی..
دکتر می یاره بالا سرم می خوام عذاب وجدان داشته
باشه...

فقط تو بعد من سریع پیر توی اب ... من شنا کردم
خوب نیست..

سرش رو تکون داد و گفت : باشه...

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

part205#

_باشه خانم .

@Rooman_nazy1400

ملیکه با ریلکسی خندید و بعد چشم هاش رو بست
،نباید می ترسید

باید ریکس پذیر می بود خودش رو با یه حرکت کرد
پرت کرد توی اب...

توی اب که فرو رفت حالت خاصی بهش دست داد..

کم کم شروع کرد به دست و پا زدن..خودش رو
کنترل کرد که نره پایین .

چند دقیقه گذشت دید نمی تونه نفس بکشه حالت بدی
بهش دست داد..

حس می کرد بدنش داره سبک میشه نگاهی به بالای
اب کرد هر ان منتظر بود
امیر بیاد...

چشم هاش بسته شد لحظه ی اخر قبل اینکه کامل
چشم هاش بسته بشه متوجه شد که امیر فیاز پرید
توی اب دیگه چیزی نفهمید و چشم هاش بسته شد

...

امیر فیاز خودش رو به ملیکه رسوندستی دور
کمرش حلقه کرد و اون رو سمت بالا کشید..

با یاد اوری اتفاقی که افتاده بود سرش رو تگون داد
و لباس تنش کرد...

حمید نگاهی به امیر فیاز کرد و گفت : کی از زندان
ازاد شدی!؟

امیر فیاز با تعجب سرش رو بلند کرد
و به حمید نگاه کرد..

نگاه زوم شده ای بهش انداخت یادش اومد که حمید
رضا کیه ...

اون دوستش بود زمانی که به خلاف کشیده شد بود
ولش کرد

امیر فیاز خندید و گفت : می ببینم دنیا کوچیکه ، باز
بهم رسیدیم

سرش رو تگون داد و گفت : اره دنیا کوچیکه کی ازاد
شدی!؟

امیر فیاز خودش رو زد به اون راه...
_از کجا!؟

حمید انگشت اشاره ای بهش کرد و خودش رو بهش
نزدیک کرد
_از زندان..

_مگه من زندان بودم!؟
_مادرت قبل اینکه بمیره گفت که زندان افتادی از
دست کارت دق کرد
و مرد..

تو خجالت نمی کشی!؟
اهی عمیق شده بیرون داد و گفت : نه..من رفتم یه
جایی..

_که اونم زندان بود..

امیر فیاز عصبی بود : اره زندان بودم دنبال چی
هستی!؟ برو عقب ببینم...
پسش زد و از اتاق رفت بیرون.

سامیار

نگاهی به ملیکه کردم کم کم داشت بهوش می اومد
خودم رو بهش نزدیک کردم و گفتم : ملیکه صدام رو
می شنوی؟!
ملیکه چشم هاش رو باز کرد و بعد با حالت گنگی
بهم خیره شد...

_خوبی!؟

پلکی زد و بعد اب دهنش رو قورت داد..
_سردمه..

به خودم اومدم و روش رو پوشوندم...

عصبی نفسی بیرون دادم.

_چرا این کار رو کردی!؟

خواستی خود کشی کنی؟! در حالی که می دونستی
حامله ای!؟

نه..

می خواستی همین کار رو کنی می خواستی منو
ببری زیر سوال...

من تو رو بهتر از خودت می شناسم ، هر کار می
کنی که منو خراب کنی..

نگاه خیره ای بهم کرد خواست حرف بزنه
که در باز شد خاله اومد داخل...

نشد ادامه بدم اخم پررنگی کردم..

از جام بلند شدم..

برگشتم سمت خاله ، خاله با حالت نگرانی گفت :
بهوش اومده!؟

سرم رو بالا و پایین کردم و گفتم :اره...

[23:59 15.09.21]



سرم رو بالا و پایین کردم و گفتم :اره...

خاله خودش رو کنار ملیکه کشید.

شروع کرد قربون صدقه اش رفتن منم که اصلا

حوصله اش رو نداشتم اومدم بیرون...

دکتر گفته بود باید استراحت کنه من برای چی باید

بالاسرش می موندم ، فرصتو غنیمت شمردم و سریع

اومدم بیرون...

رفتم سمت اتاقم باید می دیدم مامان حالش خوبه یا نه

اینقدر درگیر این دختره شده بودم ، مامان و شیوا رو

فراموش کرده بودم ...

وارد اتاق که شدم دیدم مامان خوابه

شیوا هم روی مبل نشسته صورتش هم یکم تو هم و

بهم ریخته اس ...

خودم رو بهش رسوندم کنارش نشستم و گفتم :
خوبی شیوا!؟

شیدا نگاهش رو بالا آورد و گفت : اره خوبم..
کاملا معلوم بود لبخندی که زده بود زوری بود ...
_مطمئنی خوبی؟؟

_اره خوبم یکمی زیر دلم درد می کنه که اونم رفع
میشه....

کجا بودی ندیدمت!؟

با یاد اوری دیوونه بازی ملیکه اخم هام رو توی هم
کشیدم و گفتم : دختره بیشعور دیوونه است....

_چی شده مگه!؟

_هیچی ولش کن فقط اعصاب خورد کنه مادرم چشه
حالش خوبه!؟

مکثی کرد و گفت : اره.

تکونی به خودش داد و از جاش بلند شد..

_برم دستشویی...

خودم رو عقب کشیدم و سرم رو تگون دادم : باشه.
رفت سمت سرویس دیدم پشت لباسش خونیہ...
صبر کن ببینم...

از حرکت ایستاد خودم رو سمتش رسوندم و با چشم
های زوم شده به لباسش نگاه کردم : این خون برای
چیہ!؟

چشم هاش گرد شد : خون!؟

اره ببین...

انگشت اشاره کردم به پشت سرش..

رنگش پرید...

بچم سامیار...

نفهمیدم چی شد یهو یه درد بدی کل وجودشو گرفت و
نشست روی زمین .

شوکه شده بهش نگاه کردم : چی شده شیوا چت شده
این خون برای چیہ

با صورتی جمع شده گفت : درد دارم سامیار...
خیلی بدههههه....اخ....

به خودم اومدم روی دست هام بلندش کردم....
دختر چرا زودتر بهم نگفتی ...
برگشتم دیدم مامان توی جاش نشسته .

_چی شده!؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم : نمی
دونم مامان لباسش خونی شده زیر شکمم درد می
کنه...

مامان با اخم گفت : بخاطر من حالم بد شد دختره
دویده برای اینکه اسپری و دارو هام رو بیاره
اینجوری شد ، بدو پسریم سریع ببرش
بیمارستان.... معطل نکن پسریم
سرم رو تکون دادم و باشه ای گفتم ...

فقط سوال برام پیش اومد من نبودم حال مامان مگه
بد شد!؟

نگاهی به صورت شیوا انداختم لباس رو روی هم
فشار می داد

محکم گرفتمش و قدم هام رو تند برداشتم

در که باز شد از جام بلند شدم رفتم سمت اتاق...
خانم دکتره اومده بود بیرون..

_چی شده خانم دکتر حال همسرم...
دکتره دستی گذاشت روی بینیش و گفت :
هیش اقا داره استراحت می کنه دنبالم بیاین بهتون
میگم سرم رو تکون دادم و گفتم : باشه...
وارد یه اتاق شدیم در رو بست و گفت : بشنید لطفا...
نشستم روی یه صندلی دل تو دلم نبود .

_خانم دکتر همسرم چشه اتفاقی براش افتاده..
_نه حال همسرتون خوبه فقط توی شرایط خیلی
سختی هستن

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

part207#

با گيجی گفتم : یعنی چی!؟

_ببینید فک میکنم همسر شما هیجان و نگرانی
یهویی داشتن ... الان همسرتون توی شرایطی هست
که کوچکترین تنش ممکنه باعث سقط بچه بشه فعلا
خطر رفع شده من دارم درمورد آینده هشدار میدم...

تا همسر شما زایمان کنه نباید خیلی تکون بخوره
،کار سنگین انجام بده

حتی نباید رابطه جنسی داشته باشید..

حتی برای رفتن به سرویس بهداشتی ام باید خیلی
مراعات کنند..می فهمید که منظورم چیه....

_یهویی این همه بلا سرش اومد شاید بخاطر رابطه
های گاه و بی گاهی بود که داشتیم مقصرش خودم
بودم...

ولی نه دکتر گفت هیجان و اضطراب داشته قبل اومدن
به بیمارستان....

_بله متوجه ام فقط مطمئن باشم الان خطر رفع شده!؟
_بله در مورد شرایطی ام که داره خودم بهش میگم..
که بیشتر مراقب باشه.

سرم رو تکون دادم و گفتم : باشه...
ممنونم..

دکتره حدود دوساعت بعد که شیوا بیدار شده بود رفت
سراغش تموم حرف هایی که به من زده بود رو بهش
گفت و بهش خوب توضیح داد که باید چجوری از
خودش مراقبت کنه ...

اونم باشه ای گفت دکتر رفت و من موندم با یه عالمه فکر که اومد تو ذهنم...

شیوا با لبخندی برگشت سمت و گفت : اخ انگار خطر رفع شد .

با قدم های بلند شده رفتم سمت شیوا..
بهش که رسیدم دستش رو بلند کردم و مچ دستش رو بوسیدم...

_خوبی؟! تو که منو جون به لب کردی دختر..
اصلا چی شد یهو..

_هیچی این مشکلات پیش می یاد دیگه....الان که خوبم مهم اینه همین...

نمی خواست بگه که چی شده مامان گفت حالم بد شده و به خاطر اون دویده چقدر مهربون بود این دختر ...

_مامان بهم گفت که حالش بد شده حتما آسم اومده سراغش اره!؟

توام دويدی رفتی اسپره اش رو بیاری
درسته همین بود..

_اره همین بود درسته.... ولی باور کن من کاری
نکردم سامیار...

باید می رفتم ... اگه نمی رفتم خانم بزرگ خفه میشد
گناه داشت...

حالا که هم من خوبم هم اون پس هیچی نیست..
خدا رو شکر کن..

لبخندی زدم و گفتم : اره همین مهمه..

ملیکه

مامان یه عالمه غر به دلم زد دیگه داشت حوصله ام
سر می رفت با حالت پوکری گفتم :

مامان بسه دیگه الان که خوبم خدا پدر اون پسر رو
بیامرزه..

که نجاتم داد وگرنه الان توی سرد خونه بودم.

مامان دستش رو مشت کرد و محکم کوبید روی
بازوم...

_زبونت رو گاز بگیر دختره ی خیره سر..

اخم هام رو تو هم فرو بردم و گفتم : باشه..حالا
گوشی منو بده مامان

_حالت خوب نیست دختر

استراحت کن..

_گوشی رو بده مامان باید با یکی تماس بگیرم..

مامان تعجب کرد

_کی؟!

نمیشد اسم پرواد رو آورد چون گفته بودم از دستش
خلاص شدم

باید یه دروغ سر هم می کردم : فریده می خوام به
فریده زنگ بزنم ..

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی
part208#

فریده دختر عمه ام بود که مامان چندان ازشش
خوشش نمی اومد کلا از خانواده بابام خوشش نمی
اومد

اخم غلیظی کرد و دندوناش رو روی هم دیگه فشار
داد...

_چکار به اون ایکبیری فضول داری اخه !؟
نمی دونی که چقدر عوضیه !؟
از هر فرصتی استفاده می کنه که تورو خراب کنه...

الان بهش زنگ بزنی که چی ...

_کارش دارم مامان حالا میشه برام بری غذا بیاری
گرسنمه..

مامان پشت چشمی برام نازک کرد و بعد از جاش بلند
شد...

بدون اینکه حرفی بزنه رفت منم سریع گوشه رو باز
کردم و نگاهی

به صفحه ی گوشیم انداختم پرواد رو فریده سیو کرده
بودم

چند تا تماس بی پاسخ سریع شماره اش رو گرفتم
بی وقفه جواب داد : سلام

صداش هول زده و نگران بود : سلام عزیزم خوبی
؟؟

کجا بودی چرا جواب نمی دادی!؟

مردم از نگرانی!؟

یعنی این همه منو دوست داشت!؟

باعث شد لبخندی روی لبم جا خوش کنه...

ولی سریع خنده ام رو خوردم و اخم پررنگی کردم

نباید می خندیدم بزور گفتم : من حال خوب نبود

ببخشید...زنگ زدم از نگرانی درت بیارم...

_می تونی بیای یه جا ادرس بدم!؟

_اره تو جون بخواه..

_برات پیامک می کنم...

_جوووون ، نمیدونی دلم چقدر برای اون تپله وسط
پات تنگ شده که

از حرفاش داشتم تحریک میشدم در اتاق باز شد
مامان اومد داخل...

تند گفتم : من بعدا باهات تماس می گیرم خدافس..

بعد گوشی رو سریع قطع کردم...

مامان چشم غره ای برام رفت : یعنی چی من اومدم
قطع کردی..

_حرفام تموم شد..

_ملیکه..

_مامان خواهش می کنم بعدا گشمنه الان..

راوی

سامیار نگاهی به امیر فیاز کرد ازش خوشش اومده
بود حس می کرد که می تونه بهش اعتماد کنه
خودش رو بهش نزدیک کرد و گفت :
اسمت چی بود!؟

امیر سرش رو پایین انداخت و گفت : امیر فیاز اقا..
_مال همین جایی!؟
_بله اقا ولی پدر و مادرم مردن تنهام می خواستم برم
شهر..

سامیار با حالت سوالی گفت : شهر چرا؟؟
_می خواستم برای کار برم اینجا کاری برای من
نیست
_اهان..

خب یه پیشنهاد برات داشتم اگه بخوای می تونی اینجا
باشی

البته کنار من

من یکیو می خوام که کمکم کنه
امیر فیاز لبخندی زد طبق نقشه بایدم همینطور
میشد...

_من که از خدومه خان اما فکر می کنم زشت
باشه....

_چه زشتی!؟

من باید ازت تشکر کنم شاید خودت ندونی اما منو از
یه بحران بزرگ نجات دادی..ازت ممنونم

_من بدون چشمداشت این کارو کردم ، خواهش می
کنم اقا زاده کاری نکردم ...

_پس از این به بعد همین جا کار کن باشه!؟

_چشم..

_به بچه ها میگم کار رو یادت بدن

حمید..

@Rooman_nazy1400

حمید که شنونده بود و خیلی ام حرصی دست هاش
رو مشت کرد

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی
part209#

دست هاش رو مشت کرد و با حرص جواب داد :
جانم اقا..

سامیار لبخندی زد و گفت : می تونی به امیر کمک
کنی که کار اینجا دستش بیاد پسر خوب و کار کنی
هشش

@Rooman_nazy1400

حمید با اخم نگاهی به امیر فیاز انداخت توی دلش
گفت : اره خیلی پسر خوبیه...

امار کارا و دزدی هاش زبون زد عام و خاصه...
از کاری که امیر فیاز می خواست با ملیکه انجام بده
اصلا خبر نداشت ذهنش اصلا اون سمت نمی رفت که
اینطور کاری می خواد بکنه
سامیار از حالت نگاه حمید به امیر فیاز تعجب کرد
ابرو هاش رو
پروند بالا

و گفت : چیزی شده حمید!؟
حمید سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت :
نه..

اقا زاده چشم بهش عمارت رو نشون
میدم و کار رو یادش می دم
سامیار لبخندی زد و گفت : ممنونم
من خیلی سرم شلوغه امیر فیاز می تونه کمک دستم
باشه.
_چشم...

سامیار که رفت امیر خندید : انگار موندن من اینجا
چندان به

مزاجت خوش، نیومده...

حمید با دو قدم بلند خودش رو بهش رسوند..

_اینجا هر کسی رو بتونی خر کنی

منو نمی تونی خر کنی

من هر کار بخوای انجام بدی تک تک کارات رو زیر
نظر دارم...

تک تک کارات رو حواسم هست اینجا بخوای دستت
کج بره یا هر چیزی در جا به آقا زاده خبر میدم ،
حواست باشه

اونوقته که چهره ی خوبی که برای همه ساختی رو
نمایان می کنم ..

اینو که گفت امیر نگاه خیره ای بهش
کرد و بد خندید..

_چرا باور نمی کنی من دیگه اون ادم سابق
نیستم..

من توبه کردم ادم جایز الخطاست خطا میکنه ، ولی
خب توبه کرد می تونه مٹ بقیه خوب میشه..

الان هم باور نداری به مرور باور می کنی حالا
عمارت رو بهم

نشون میدی!؟

حمید نفس عمیق شده ای کشید

و به جلو قدم برداشت..

_دنبالم بیا

امیر فیاز نیشخند معنی داری زد و دنبالش راه افتاد..

راوی

خانم بزرگ سامیار رو که دید سد راهش، شد....

یه جوشونده با کمی غذا گفته بود برای شیوا آماده
کنن وقتی سامیار بهش گفته که دکتر چی گفته عذاب
وجدان گرفته بود..

شیوا بخاطر اون به این درد دچار شده بود..

کمی نظرش نسبت به شیوا تغییر کرده بود..
سامیار با تعجب گفت : اتفاقی افتاده مامان!؟
مهین سینی رو جلو آورد و گفت : اینا رو ببر بده به
زنت

نذار از جاش تکون بخوره..
سامیار با حالت گنگی گفت : کدومش...
فکر کرد ملیکه رو می‌گه اخم هاش رو کشید توی
هم...
_شیوا..

سامیار جا خورد با گنگی بهش خیره شد..
_شیوا!؟

_اره جای تعجب داره!؟
سامیار تند سرش رو تکون داد و گفت : نه...فقط..
ادامه نداد دستش رو جلو برد و گذاشت روی سینی...
_بده من سینی رو میدم بهش..

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

part210#

وارد اتاق شدم رفتار مامان برام تعجب اور بود ولی
بالین حال برام جالب هم بود..

فک کنم اینکه شیوا بخاطر نجات جونش اینجوری
هواش رو داشت ، باعث تغییرش شده بود....

شیوا همینکه صدای در رو شنید

برگشت سمت کنار پنجره ایستاده بود..

اخم ریزی کردم و گفتم : چرا وایسادی مگه دکتر
نگفت..

خندید اومد سمت : سلام اقا ، دکتر گفت کار سنگین
انجام ندم بعدم

خسته شدم از نشستن

توی تخت منم الان حالم خوبه...

_بااین حال دکتر..

داشت ادامه می داد که انگشت اشاره ای به سینی

کرد فهمیدم

می خواد حرف رو عوض کنه : ااااا این چیه دیگه..

برام غذا آوردی اخ جون گشمنه

تازه یاد مامان افتادم خنده ام گرفت ، چشمکی زدم :

اینا تله پاتیه.

با گيجی گفت : یعنی چی!؟

_یعنی اینکه سوغات دست مادر شوهرته برای

عروسش ، کارات مامان رو تحت تاثیر قرار داده و

برات اینا رو آورده تا به قول خودش

یکم ازت تشکر کنه...

با لبخند عمیق شده گفت : انتظارش رو نداشتم...

حالا بیا ببینم چیا درست کرده

مادر شوهرم...

بعد دست منو گرفت و سمت میز برد.

مجبورم کرد رو بروش بشینم
_وای من عاشق اش رشته ام اونم با کشک..
قاشق رو برداشت و گذاشت توی
محتویات اروم قاشق رو بلند کرد
و گذاشت توی دهنش..
_اوممم عالیه تو نمی خوای؟!
با لذت بهش زل زدم : نه من سیرم تو بخور..
می خواستم به خوردنش نگاه کنم
چشمکی بهم زد
و گفت : باشه..
همش رو خودم می خورم..

راوی

نگاهی به خونه ای که خریده بود کرد
دیگه اثری از اون همه فقری و بدی نبود..

پولی که به حسابش اومده بود
باعث شده بود بتونه خودش رو جمع و جور کنه..
ماشین بخره خونه بخره..
ربابه گردنی شکست و با صدای تو دماغیش گفت :
مهدی...
اینجا به نظرت کوچک نیست؟!
مهدی برگشت سمت زنی که تازه عقد کرده بود..
اون مو های شرابی رنگش
رو داخل روسری فرو برد و از خیره موندن مهدی
کلافه شد : چیه چرا اینجوری بهم نگاه می کنی؟!
نگاهی به سر تا پاش انداخت
و گفت : نمی دونم..
اگه خوب نیست بریم سراغ یه چی دیگه..
ربابه پشت چشمی براش نازک کرد
_اه توام که اصلا سلیقه نداری
من اون خونه دوبلکس رو پسند کردم
قشنگ تر بود

@Rooman_nazy1400

جاشم خوب بود..

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

part211#

مهدی کلافه بهش نگاه کرد دوست نداشت پول زیادی
خرج کنه نسبت به این پول حس مالکیت داشت و
کمی هم خسیس شده بود

_ربابه من اونقدر پول ندارم اون خونه زیادی گرونه
همین مناسبه

@Rooman_nazy1400

_ربابه که برای چند صد میلیون پوله تو حساب
مهدی دندون تیز کرده بود پشت چشمی براش نازک
کرد و گفت : این همه پول رو برای کی می خوای
نگه داری!!؟

اون دخترت که هیچی حالیش نبود و فرار کرد یا می
خوای کلش رو برای زن مرده ات خیرات کنی....

مهدی واکنش شدیدی نشون داد و گفت :
اولا اون دختره ی بی سرو پا و خیابونی دختر من
نیست دوما من هر چی بخوام برای زنم خیرات می
کنم به تو ربطی نداره اون مرده پس اسمشو بین
مسائل چرت نیار بار آخرت باشه
همین رو قولنامه می کنیم ، بیا بریم
ربابه دست به سینه شد و پاهاش رو به هم کوبید.

_مهدی...

مهدی هم توجه ای نکرد ربابه گاهی زیادی روی
مخش می رفت...

اگه بهش رو می داد بیشتر هم می خواست

خودش رو لعنت فرستاد که گفت همون دویلکس چه
معنی داشت به جماعت رو بده...

ولی بااین حال ربابه رو هنوز نشناخته بود اون یه
زن بود که با بازی با زیر دل مهدی همه چیز رو
بدست می گرفت..

ولی حیف برای شیوا که زندگیش رو برای چه پدر بی
معرفتی به باد داده و خراب کرده بود

اگه می فهمید مادرش فوت کرده و پدرش به یک ماه
دووم نیورده و بی معرفتی کرده بود به اون همه
عاشقی و خاطره واکنشش چی بود!؟

پرواد نگاهی متعجب به روستا کرد
با خودش گفت " اینجا دیگه چه جور جاییه اومدم"
پرسون پرسون ادرسی رو که ملیکه داده بود پیدا
کرده بود

توی جاده ای که خونه ی اصغر بود یه خونه خرابه
دیگه ام بود ادرس اونجا رو داده بود

می خواست امروز هم باهاش بخوابه باید هر طور
شده حمله میشد..

پرواد به ملیکه زنگ زد ملیکه از قبل خودش رو به
اون محل رسونده بود
به بهونه ی دیدن اصغر پیچونده بود

گوشی که توی دستش لرزید نگاه به صفحه ی گوشی
دوخت شماره ی پرواد رو که دید ریجکت داد و از
اون خونه خرابه اومد بیرون..

پرواد ملیکه رو که دید چشم هاش برقی زد چقدر
دلش براش تنگ شده بود....خواست از ماشینش،
پیاده شه اما ملیکه سوار ماشین شد
برگشت سمتش و گفت : سلام اقا...

_سلام خانم خانما چقدر دلم برات
تنگ شده بود..

خودش رو سمت ملیکه کشید و اروم لباش رو
بوسید..

@Rooman_nazy1400

ملیکه ام همراهی کرد به این مرد
احتیاج داشت
باید از شهوت این مرد استفاده می کرد

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی
part212#

پرواد ازش فاصله گرفت نگاه خندونی شده ای بهش
کرد و گفت :

من که بالین لب زدم بالا تو چی؟!
_منم اره شهوتی شدم

@Rooman_nazy1400

_دور بزن امروز باید تو ماشین
کار رو تموم کنیم
لبخندی زد و سرش رو بالا پایین کرد...فرمون رو
دور زد و ماشین رو حرکت داد.
اونم دلش می خواست برای اولین بار
سکس توی ماشین رو
تجربه کنه.
_کجا برم!؟
_برو بهت میگم یه جای دنج پیدا کردم برای خلوت
دونفره امون
بعد چشمکی بهش زد. پرواد هم جووونی گفت و
شروع کرد به حرکت کردن...
به یه مکان رسیدن
دورش درخت بود و سرپوشیده.
کسی هم متوجه نمیشد سرش رو جلو آورد
و لب هاش رو گذاشت روی لب هاش و شروع کرد
به بوسیدنش..
عمیق و پر حرارت این کار رو کرد

ملیکه ام دستی توی موهاش فرو داد و با شدت
شروع کرد خوردن
و لیسدن لب هاش

سامیار

از اتاق اومدم بیرون رفتم سمت اتاق ملیکه تا ببینم
حالش چطوره

دستم رو جلو بردم تا دستگیره رو بگیرم که صدای
هول زده ی خاله از پشت سرم اومد : سلام پسرم.
برگشتم و نگاهی به خاله کردم

رنگش پریده بود و هول شده بود تک ابرویی بالا
انداختم و گفتم :

چیزی شده!؟

دستی روی بینیش گذاشت و گفت : هیس ملیکه
خوابه بیا

اینجا نمی خوام اون بشنوه

لحنش اروم و یواش بود طوری که
کنجکاوی ادم رو بر می انگیزت.
دستگیره ی در رو ول دادم و رفتم سمت خاله
_چی شده خاله!؟

خاله نگاهی به در کرد
_من اینا رو میگم پیش خودمون بمونه باشه؟؟
سرم رو بالا پایین کردم و گفتم : باشه
حالا چی شده!؟
زبونش رو با لبش تر کرد
و گفت :

خودت می دونی اون بابای ملیکه به چه دردی گرفتار
شد

سرم رو تکون دادم و گفتم : اره
خب الان چی شده!؟
_بهم زنگ زدن انگار یه اتفاقی براش افتاده
میشه باهم بریم ببینیم چی

شده ملّیکه بفهمه خجالت زده میشه نمی خوام
اینجوری پیش بره

نفس عمیق شده ای کشیدم امروز کار داشتم
ولی روم نشد بگم نه ، این چند وقت ازم چیزی
نخواستہ بود ، نمیشد حالا که خواهش کرده ردش کنم
_باشه..

خاله خوشحال شد : پس تو تا آماده میشی
منم آماده میشم

_باشه من برم ببینم ملّیکه خوبه
برگشتم برم که خاله بازوم رو گرفت : حالش خوبه
همین الان خواب رفت
می خوام تا قبل اینکه بیدار
بشه برگردیم

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

part213#

راوی

شهین نگاهی پر از التماس به سامیار کرد که مثلاً
تحت تاثیر قرار بگیره

نمی خواست ببینه که ملیکه نیست اینجوری
خیلی براش بد میشد ، این دختره نمی تونست یه جا
بند بشه همش در حال رفتن بود

سامیار هم غافل از همه جا سرش رو تکون داد و
گفت :

باشه...

شهین خوشحال شد با لبخند ظاهری و قدر شناسانه
ای گفت : ازت ممنونم پسرم الان آماده میشم
می یام پایین....

سامیار باشه ای گفت و هر کدوم رفتن سمت اتاق
خودشون تا آماده بشن

شهین که برگشت زیر لب گفت : دختره ی خیر ندیده
ی پر دردرسر ببین برای ماست مالی کردن کند کاری
های

تو باید از اسم اون بابای حروم زاده ات استفاده کنم
نفسی حرصی بیرون داد و سمت اتاق رفت..
تا لباس عوض کنه و بره..

واقعا از کارای ملیکه و این همه دروغ گفتن خسته
شده بود.

پرواد آخرین ضربه رو به ملیکه زد و خودش روبی
حال روش انداخت

مردونه اش هنوز توی بهشت ملیکه بود.

کامل خودش رو خالی کرد داخلش

ملیکه با درد گفت : بکشش بیرون درد دارم..

اخ...

پرواد دم گوش ملیکه خندید

یه کم خودش رو فشار داد داخلش دوباره
_پرواد اخ درد دارم میگم بکش بیرون تو بدتر فشار
میدی؟!؟

_دوست دارم وقتی التماس می کنی الان می کشم
بیرون

کمی مردونه اش رو دورانی چرخوند و بعد کشید
بیرون.

ملیکه ام کمی که حالش جا اومد توی جاش نشست..
نگاهی به سر و سینه اش انداخت
قرمز بود.

با حرص گفت : گفتم اروم باش کبود نکن من
چجوری....

_لباس یقه اسکی بپوش که چندان معلوم نشه
_با اون میشه پوشوند؟!؟
_اره..

عه غر نزن رابطه به این خوبی رو زهرمون می
کنی...

ملیکه سوتینش رو بست و گفت : زود لباس بپوش
باید بریم زود باش.
پرواد ریلکس گفت : باشه..

شیوا

نگاهی به خانم بزرگ کردم برام غذا آورده بود
حالت پوکری به خودم دادم خانم بزرگ تغییر کرده
بود ولی هنوز اون چهره ی عبوس رو داشت سینی
رو گذاشت روی تخت و گفت :
برات غذا اوردم بخور تقویت شی
از شدت هول بودن گفتم : سلام خنده اش گرفته بود
خانم بزرگ اما
خودش رو کنترل کرد
با جدیت گفت :سلام بخور ، غذات رو بخور... یه کم
جون بگیری ...

سرم رو بالا و پایین کردم و گفتم :
باشه...

ممنونم...

بعد با قلبی پر از استرس شروع کردم به غذا خوردن
خانم بزرگ هم میخ شده بهم نگاه می کرد
غذا خوردن برام سخت شده بود
اب دهنم رو قورت دادم و گفتم : چیزی شده خانم
بزرگ!؟

_چرا اون روز بهم کمک کردی قصدی داشتی!؟
اینکه منو سمت خودت بکشونی
چشم هام گرد شد

_نه خانم بزرگ چرا این فکر رو می کنید!؟

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

part214#

_چون از تویی که این همه از نظر ما بد بودی و
شاید اذیت کردم انتظار نداشتم که اون لحظه کمکم
کنی

شاید فکر می کرد واقعا من پشت سر و تو خفا در
مورد ملیکه به سامیار میگم تا باهاش حرف نزنه و
پیش سامیار خرابش میکردم در حالی که داشت
اشتباه می کرد.

باید براش توضیح می دادم ، دوست نداشتم لااقل مادر
شوهرم باهام بد باشه دوست داشتم
به همون اندازه که پشت ملیکه اس پشت منم باشه
دوست داشتم واقعا حقیقت رو درباره من و شخصیت
بدونه

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم :

شما وقت ازاد دارید!؟

نگاه خیره ای بهم انداخت :

برای چی می پرسى؟!؟

نگاهم مهربون شد با لحن مهربونی گفتم :

برای اینکه تموم ابهامات رو رفع کنم

خیلی طول نمیکشه شاید

نیم ساعت...

چند لحظه سکوت کرد ، فکری کرد و بعد گفت : باشه

منم نفس عمیقی کشیدم و از زمانی که مامان بیماری گرفت

تا همین چند روز پیش که خودش رو

نجات دادم گفتم اونم

خوب گوش داد وقتی حرف هام رو می شنید دیگه

اون یخی و دلزدگی توی چشم هاش نبود...

انگار اون سردی چشماش از بین رفته بود

کم کم باهام اخت گرفته بود و نرم شد

" راوی "

ملیکه با ترس در رو باز کرد بازم دیر کرده بود
اروم دررو بست و شروع کرد با بی صدا ترین حالت
ممکن و روی پنجه راه رفتن همینطور که داشت راه
می رفت نگاه خیره ای به همه جا می کرد

تا مبادا کسی اون رو ببینه

اما نسیبه اون زن رو فراموش کرده بود.

اون زن فضول و کنجکاو رو فراموش کرده
بود....یهو نسیبه جلو راهش، سبز شده بود

ملیکه ترسید و هین

نسبتا بلندی کشید دستی گذاشت

روی قفسه ی سینه اش و فشار داد..

هیع...

چشم هاش بسته شد

نسیبه لبخند از رو لباش محو شد
_ببخشید خانم نمی خواستم بترسونمتون..
با شدت دستش رو جلو آورد و زد به بازوی نسیبه با
تشر گفت :

زنیکه بیشعورچرا یهویی می یای
نسیبه با حالت شرمنده ای بهش نگاه کرد
_گفتم خب ببخشید خانم
_چی می خوای!؟

_می خواستم بپرسم پیش اصغر رفتین

ملیکه که زیادی اعصابش بهم ریخته بود
دست هاش رو مشت کرد و محکم کوبید به قفسه ی
سینه اش..

_گمشو برو..به تو چه اخه ، چکاره منی که سوال
میکنی

مگه فضولی اه

پسش زد و از کنارش رد شد زیر لب گفت :

همینم مونده بخوام به توی کلفت حساب پس بدم
عوضی....

بعد با قدم های عصبی شده حرکت کرد..

به بالای پله ها که رسید همون موقع خاتم بزرگ از
اتاق سامیار اومد
بیرون...

همینکه همو دیدن تعجب کردن
خاتم بزرگ از سر و وضع ملیکه و
ملیکه از یهویی دیدن خاله اش
مهین با تعجب گفت : کجا بودی!؟

ملیکه یهویی گفت :
سلام خاله...

من....رفته بودم هوا بخورم....
_مگه خوب شده بودی ??

@Rooman_nazy1400

توی دلش خنده ای کرد و گفت وقتی از دادن دارم می
یام نباید بد باشم...

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

part215#

خانم بزرگ شک کرده بود بهش ، چرا کسی که
حالش خوب نیست باید بره هوا بخوره... شهین که
همش می گفت حال دخترم چندان خوب نیست چی
شده بود که یهوایی خوب شده بود و اینقدر سر حال
بود !!!

خانم بزرگ با زوم شده گفت :

@Rooman_nazy1400

با لباس بیرون کی میره هوا خوری انگار بیرون از
عمارت رفته بودی !!!

ملیکه که کلافه شده بود اب دهنش رو قورت داد و
گفت :

اره خاله حوصله ام سر رفته بود

_مهین اخم پررنگی کرد :چند روز از افتادنت توی
چشمه نمی گذره بعد رفتی بیرون هوا بخوری
یا خوست اومده سامیار رو نگران کنی یا واقعا درک
نکردی چی شده

ملیکه عصبی بودن خاله اش رو که فهمید اب دهنش
رو قورت داد تند تند سرش رو تگون داد.
_نه نه خاله من فقط..

_تو فقط باید استراحت کنی و دست از این بچه بازی
هات که باعث نگران کردن شوهرت مادرت و حتی
من میشی برداری...

حالا برو تو اتاقت ملیکه...

ملیکه مات رفتار خاله اش مونده بود
سرش رو تگون داد و گفت : باشه خاله چشم.
اینو گفت و بعد با قدم های اروم شده شروع کرد به
حرکت کردن

مهین هم رفت سمت اتاقش سرش درد گرفته بود فقط
می خواست استراحت کنه...

ملیکه ام وارد اتاقش شد ، عصبی از شنیدن این
حرف ها و تحقیرا شروع کرد زیر لب غر زدن
به کسی چه ربطی داره من کجا میرم و کی می یام
فقط مونده به پیر خرفت جواب پس بدم...

سامیار

مقابل خونه ی قدیمی خاله نگه داشتم چقدر خاطره
اینجا داشتیم قبل اینکه اتفاقی برای بابا بیوفته

می اومدیم اینجا می رفتیم سر می زدیم بچگی هم
عالمی داشت هیچ کدوم از این حرف ها نبود
خاله برگشت سمتم با لبخند زوری گفت : پسر من
میرم توام اگه کاری داری برو من کارم رو انجام میدم
می یام
_تنهاتون بذارم خاله با..

ادامه ندادم خودش فهمید : اون عملی کاری ازش
ساخته نیست فقط این خرتو پرتا رو بهش بدم دیگه
کار تمومه اوکیه!؟

یه لحظه فکر کردم شاید می خواستن حرفی بزنن که
من خبر دار نشم.

_باشه خاله منم میرم دنبال کارای شرکتیم تا شما
کارتون رو انجام میدین
خاله لبخندی زد و گفت :مرسی پسر..

از ماشین پیاده شد و بعد اون وسیله ها رو هم با
خودش برد منم دنده رو جا زدم و شروع کردم به
حرکت کردن...

گوشی رو روشن کردم شماره ی هانا رو گرفتم می
خواستم

ببینم از خانواده ی شیوا چه خبر!!!
گوشی شروع کرد به زنگ خوردن بعد چند دقیقه
جواب داد

"راوی"

شهین در اتاق رو باز کرد از اینکه این موقع باید به
اسفندیار (پدر ملیکه) سر می زد حرصی بود خیلی
وقت بود از هم جدا زندگی می کردن
همه فک میکردن طلاق ازش گرفته در حالی که
اینطور نبود

در خونه رو باز کرد و وارد شد

@Rooman_nazy1400

بهم ریخته و کثیف بودن حیاط باعث شد صورتش رو
جمع کنه

_مردک چنرش بی سلیقه

ای ملیکه ببین برای سرپوشی کارای تو باید چکار
کنم!؟

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

part216#

"شهین"

@Rooman_nazy1400

وارد خونه شد ، همین که وارد خونه شده بوی
چندشی به بینیش خورد
یه حس چندش و گندیده پلاستیک ها رو ول داد و
دستی جلوی بینیش
قرار داد

_اه اه گندتت بزن اسفندیار بااین سلیقه ات
مرتیکه حال بهم زن...

در رو هل داد و با پاش ،وارد شد
بدون اینکه پلاستیک ها روبیره گفت :
اسفندیار...اسفندیار خبر مرگت
کجایی؟!اسفندیارررررر...

اسفندیار توی عالم نئشگی بود و داشت چرت می زد
صدای شهین رو شنید پرید بالا و چشم های خمارش
رو باز کرد

با حالت تاری به رو به رو خیره شد
بعد سعی کرد نگاه کنه ، درست شنیده بود ... اره
دیدش درست بود
شهین رو دید خوشحال شد

چند روز بود هیچی نخورده بود با صدای خمار و
کشیده ای گفت :

تـــــوید شهین به خونه خوـــــش
اومدی...

شهین صورتش رو جمع کرد و با حالت چندی به
اسفندیار خیره شد

_روز به روز گندیده تر میشی این اشغال دونی خونه
ی من نیست

مجبور نبودم نمی اومدم اینجا

اسفندیار پلکی زد و خندید : راست میگی!؟

پســـــ چرا اومدی!؟

_خیر سرت مجبور شدم این بوی گند

برای چیه!؟

خندید :فاضلاب..

_خاک تو سرت یه چاه فاضلاب هم نمی تونی درست
کنی

بدرد همون کناسی هم نمی خوری

اسفندیار بازم خندید شهین حرصی برگشت

می خواست هرچه سریع تر از اینجا بره.
رفت پلاستیک ها رو آورد
و پرت کرد جلوش با حالت چندشی گفت : بیا اینم
وسایل تو
چند روز زنده بمونی..
نیشخندی زد اسفندیار خودش رو کشید جلو با لحن
زاری گفت :
میشه بهم کمک کنی!!؟ غذا نخوردم چند روزه
شهین نگاهی از بالا تا پایین بهش کرد
یعنی غذا درست کنم برات!
_اره گشتمه..
شهین خندید لب هاش رو به حالت نیشخند باز کرد
_اره همین مونده که برا تو غذا آماده کنم و بهت بدم.
کلفتی تورو بکنم چی فکر کردی
اینا رو هم برات بزور آوردم باید مدیون دخترت باشی
اسفندیار تکونی به خودش داد :
ملیکه زنگ زد بیاری برام!!!!؟

_نه دخترت برگشته بسکه ادمی حتی دلش نخواس تو
بدونی می فهمی که چی میگم هوم؟!
چشم هاش رو گذاشت روی هم و گفت : اره.
الان کجاست..

دلتنگی به دلش چنگ انداخته بود
دوست داشت ببینتش..

_نیست دلت رو خوش، سعی نکن ببینیش..باین
عملی بودنت و این حال و روزت ابروش رو می
بری.

بعد بهش چشم و ابرویی اومد و شروع کرد به راه
رفتن.

_من باید برم دیگه خودت هر کار خواستی بکن
فقط دورت خیلی کثیفه ، تن لشتو جمع کن اینجاها رو
جمع کن ، گفتم
در جریان باشی
در رو باز کرد و خودش رو بیرون روند..

راوی

_اون پسره امیر چی شد نسیمه!؟

نسیمه لبخندی زد و گفت :

استخدام عمارت شد خاتم اعتماد اقا رو خوب جلب کرده

ملیکه سرش رو تگون داد و گفت : خوبه بازم...

این یکی رو درست انجام دادیم

خب برام لباس آماده کن همون جدیدی که خیاط دوخته.

_می خواهی برین بیرون خانم!..

_اره دوش بگیرم برم خسته شدم از اینجا موندن ..

[23:59 15.09.21]



نسیبه باشه ای گفت ملیکه ام از جاش بلند شد و رفت
سمت حموم می خواست دوش بگیره به این بهونه
این کار رو انجام داد

تا کسی شک کنه وارد حموم که شد
و لباس هاش رو در آورد تموم بدنش خون مرده شده
بود

لبش رو گاز گرفت و زیر لب گفت :
وحشی رو نگاه با بدنم چیکار کرده
می دونست اگه سامیار یکی از این کبودی ها رو
ببینه شک می کرد که یه اتفاقی افتاده
اخم هاش رو تو هم فرو کرد

و رفت زیر دوش و شروع کرد به دوش گرفتن

سامیار توی کافه منتظر هانا یا همون سکینه دوست
شیوا بود

اخم هاش رو تو هم فرو برد...

از انتظار خوشش نمی اومد شروع کرد

پاش رو تند تکون دادن... تا اینکه سایه ای روی
سرش افتاد..

سرش رو بالا آورد با دیدنش اخمش غلیظ تر شد
_سلام اقا

_سلام چرا دیر کردی!!؟

_ترافیک بود بود ببخشید

_بشین

هانا جلوش نشست و دست هاش رو تو هم فرو برد

_خوب چی می خوری بگم برات بیارن

_قهوه بدون شکر

سرش رو تکون داد و گارسون رو صدا زد بعد

سفارش دوباره برگشت

سمت هانا

_خوب چه خبر از شیوا حالش خوبه!؟

_حامله اس..

_چه خوب مبارک باشه.

_تو خبری از خانواده ی شیوا داری!؟

چه بلایی سر پدرش اومد

خندید

_اقا مهدی رو میگی!؟ هیچی مردک به چهل زنش
نرسیده زن گرفت الان داره با پولایی که حق شیواست
عشق و حال می کنه...

چشم هام گرد شد

_زن گرفته!؟

سرش رو بالا پایین کرد و گفت :اره خیلی وقته از
اون محله ی قدیمی ام رفت

باکلاس شده و خونه بالا شهر خریده

_احوالی از شیوا گرفت!؟

_یه چند بار اومد سراغم تهدید کرد

بگو شیوا کجاست اینا

گفتم خبر ندارم اخرش هم گفت اون هرزه دختر من
نیست بگو هیچ وقت برنگرده

_عجب کثافتیه

_خیلی عوضیه شیوا اشتباه کرد شماره

حساب این مردک رو داد

نفسم رو بیرون دادم و گفتم :اره خیلی بد کرد..

عصبی بودم :ادرسی ازش داری!؟

_اره می خوای چیکار؟؟

_هیچی..

_پس نداشته باشی بهتره

شیوا

زیر دلم درد می کرد هنوز نمی تونستم خودم رو زیاد
تکون بدم و کاری انجام بدم

دراز کشیدم سامیار از صبح نبود
نمی دونم کجا رفته بود

@Rooman_nazy1400

حس کردم بچم تکونی خورد
توی ماه چهار بودم تکون های اروم حس می کردم
_دستی روی شکمم گذاشتم ، عزیزم دوستت دارم
چرا این همه شیطونی تو!؟

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی
part218#

شیوا

باهاش حرف می زدم حس خوبی داشتم

@Rooman_nazy1400

مامان همیشه می گفت منو حامله بوده باهام حرف
می زده دلم برای مامانم تنگ شده بود.

دستم رو بلند کردم و توی هوا خط،های فرضی از
لبخند مامان کشیدم.

مطمئن بودم الان خوب شده بود فقط نمی دونستم که
من چطوری باید
ببینمش اصلا حاضر هستن منو ببینن یا نه!؟

اهی از ته دل کشیدم ، با یادآوری خاطرات مامانم
خیلی ناراحت شدم به پهلوی چرخیدم.

به در زل زده بودم ، اما فکرم همش مامان بود بابا
رو می دونستم دیگه نمی خواد منو ببینه..

دوباره اهی از ته دل کشیدم کاش سامیار هیچوقت
اینجوری توی زندگیم پیداش نمیشد...

غمگین بودم چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه..
کاش سامیار یه جور دیگه وارد زندگیم شده بود..

همینطور داشتم به حسرت هایی که داشتم فکر
میکردم

که یهو در باز شد چشم هام باز شد
سامیار توی تیر راس نگاهم قرار گرفت..
اشکمم اومد..

با دیدن من یه لحظه صبر کرد بعد
اومد سمتم

بهم که رسید گفت :

چی شده چرا داری گریه می کنی؟!
با بغض گفتم :

کجا بودی!؟

_من رفته بودم شهر تو چرا این همه
رنگت پریده!!؟

با شنیدن اسم شهر غم بیشتر شد

_کاش منم اومده بودم

دلم برای مادرم تنگ شده

با شنیدن این حرف سرش رو پایین انداخت

چرا نمی گذاشت ببینمش نکنه

یه اتفاقی براش افتاده!!

_سامیار

نگاهش رو بالا آورد : جان دلم

_اتفاقی برای مادرم افتاده که نمیگی!؟

کمی مکث کرد و بعد گفت : نه..

ولی حس کردم دروغ میگه

_تو که دروغ نمیگی..

_نه..

چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه و اروم فشار دادم.

_فقط از اینجا رفتن

گنگ گفتم : رفتن کجا!؟

_نمی دونم فقط می دونم که از اینجا رفتن ..

غمم بیشتر شد و با شدت بیشتری

شروع کردم به گریه کردن....

سامیار هم اروم کرد..

اروم باش عزیز دلم ، برای بچه امون خوب نیس...

ملیکه

لب هام رو به حالت خنده ای باز کردم امیر فیاز چقدر
خوب توی جلد ادم خوبه بودن فرو رفته بود
سامیار هر جا می رفت امیر فیاز همراهش بود.
نسبیه کنارم قرار گرفت برگشتم سمتش و گفتم :
بگو بیاد..

_کی خانم!؟

_این پسره فیاز بگو بیاد ..

_الان خانم!؟

نگاه بدی بهش انداختم و با اخم های تو هم رفته گفتم
:

اخه الان!؟ تو خری اخه ؟؟

نسبیه چشم هاش رو گذاشت روی هم و با شدت فشار
داد..

@Rooman_nazy1400

_می خوام ببینمش بیارش همون اتاق ته باغ
فهمیدی!؟

چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه
_چشم خاتم

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی
part219#

_چشم خاتم
اینو گفتم ، کسی خدا رو شکر نبود

@Rooman_nazy1400

منم از جام بلند شدم و نامحسوس و اروم شروع کردم
به حرکت کردن که کسی نفهمه...

بیرون رفتم و با قدم های بلند شده
شروع کردم به حرکت کردن تا برسم به اتاق ته باغ

وارد شدم و منتظر شدم تا
امیر فیاز هم بیاد بالاخره بعد رب ساعتی امیر فیاز و
نسیبه اومدن داخل اتاق...
برگشتم سمتشون

امیر منو که دید گفت :سلام خانم
حالتون خوبه!؟

_ممنونم من خوبم به لطف تو

ببینم چه کارا کردی!؟

_خانم اعتماد اقا رو جلب کردم

چشم هام برقی زد با نیمچه لبخندی گفتم :

مرسی...همینو می خواستم باید

همینطوری پیش بری تا اعتماد سامیار رو قشنگ
جلب کنی تا وقتش رسید بگم چکار کن

_چشم خانم

دو تا دسته پول که آورده بودم گرفتم

سمتش تکونی به پول ها دادم

و گفتم :

اینم دست مزدت البته تشویقی

نگاهی به پول ها کرد چشم هاش برقی زد و گفت

:ممنونم خانم

بعد پول ها رو گرفت : همینطوری ادامه بده

دستمزدت بیشتر هم میشه

_چشم خانم

_هر کاری کرد سامیار جز به جزش رو بهم بگو

_باشه خانم....

نگاهی به سامیار انداختم داشت روزنامه می خوند
اروم سمتش قدم برداشت نگاه براق شده ای بهش
کردم و گفتم :

سلام..

سامیار نگاهش رو بالا آورد اخم ریزی کرد و گفت :
سلام.

کنارش نشستم پا روی پا انداختم : نشستی داری
روزنامه می خونی چه عجب پیش سوگلایت نیستی
دست از روزنامه خوندن برداشت با اخم گفت :

سوگلی من پیش مامانمه

مامانم مواظبشه.

مات موند با نگاه مات مونده ای گفت :

خاله!؟

_اره..

_چی شده خاله با اون دختره خوب شده!؟

لبخندی زد و ریلکس گفت : چون جونش رو نجات
داده مامانم فهمیده اون کسی نیست که فکر کرده

@Rooman_nazy1400

_حرصم گرفته بود زیاد دست هام رو مشت کردم.

_چقدر خود شیرین

سامیار خودش رو تکون داد : خود شیرین تر از تو
کسی نیست.

_می دونی تو دنبال جلب توجه ای اون نه.

اون دلش پاکه و ساده اس

هر کار بکنه چشم ها بهشه بخاطر همین بود که دل
منو برده..

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

part220#

@Rooman_nazy1400

حرف می زد دلم می خواست خفه اش کنم پسره ی از
خود راضی بیشعور چطور می تونست ازش حرف
بزنه و جلو روی من ازش تا این حد تعریف کنه !!!
اونم اینجوری...

خواستم حرفی بزنم که صدای پایی اومد برگشتم دیده
خاله اس و با یه سینی داره از پله ها می یاد پایین
می خواستم از شدت حرص منفجر بشم خاله تو
عمرش دست به سیاه سفید نمی زد حالا چی شده بود
این همه پله رو بالا رفته بود برا این دختره یکبیری
دهاتی !!!

اخم پررنگی کردم خاله سینی رو داد دست نسیمه بعد
اومد سمت ما بهم که رسید با حالت عادی گفت :
خوبی ملیکه!؟

با لحنی که حرصی بودن ازش هویدا بود گفتم :
به خوبی شما خاله جان ، تا حالا شما رو ندیدم تو
اتاقم..

بیاین یه احوالی ازم بگیرین انگار که سرتون خیلی شلوغه.

این حرف رو کاملا با کنایه و ریشخند بهش گفتم ...
خاله این رفتارم رو بی جواب نداشت و با لب های
فشرده شده گفت :

اخه دیدم نیازی به این کار نیس ، تو حالت خوب بود
مگه نرفتی هوا بخوری!! کسی که حالش بد
باشه برای هوا خوری نمیره بیرون...

زنیکه پیر خرفت غیر مستقیم به پریشب اشاره کرد

خدا رو شکر سامیار انگار توی فکر بود منظور
حرف خاله رونفهمید ، به شدت از دستش عصبی
شده بودم

خاله عادی برگشت قبلش نگاه تیزی بهم کرد
نمی دونم اون دختره چکارش کرده بود

که خاله باهام اینجوری شده بود ، انگار این دختره
مهره مار داشت اومد کنار سامیار نشست و گرم

صحبت شدن ، منم از شدت عصبانیت پوست لبم رو
میجویدم

دیدم هیچ کدوم به من توجهی نمی کنن
شروع کردم به راه رفتن و از اونجا دور شدن....
وارد اتاقم شدم ، مامان نشسته بود روی تخت.
دو روزی میشد ندیده بودمش
اخم و تخم منو که دید گفتم :سلام خانم خانما ، چه
عجب ما بالاخره دخترمون رو دیدیم !!!
من نیام بهت سر بزنم که تو حالی ازم نمیپرسی ، چیه
باز این همه عصبی هستی...
دستی توی هوا تکون دادم و گفتم :
نمی دونم خواهرت جنی شده دست خودش نیست
مامان.

چی شده مگه!؟

_والا نمی دونم یهوویی تغییر جناح داده رفته سمت
شیوا

مامان پشت چشمی برام نازک کرد :

خواهرم حق داره والا ، تا تو باشی خودکشی نکنی
عصبیه از دستت همه رو ناراحت کردی
لااقل به فکر بچه توی شکمت می بودی...
تو الان مادری دیگه ، ادم اینقدر بی فکر میشه دختر
!!!

مامان خبر نداشت پس
گفتم :خودکشی نکردم پام لیز خورد
_باشه اصلا هرچی تو میگی.
گرم شده بود جلوی باد خنک کولر نشستم.
_وای چقدر لذت بخشه.
_بابای الدنگت رو دیدم فهمیده اومدی..
چشم هام بااین حرفش باز شد
برگشتم سمتش و گفتم :واقعا فهمیده؟! برای چی
رفتی اونجا....

_ با اخم رو کرد بهم و گفت برای پوشوندن گند کاری
های تو خانم خانما ، اون روز که رفتی از خونه

بیرون سامیار داشت می اومد تو اتاقت با هزار
بدبختی پیچوندمش..

_واقعا!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم :

اره...

_خب چی شد.

مامان هم شروع کرد به حرف زدن خدا بهم رحم کرده
بود هرچی جلو تر می رفتیم سخت تر
میشد باید حامله میشدم هر چه زودتر.

سامیار خیلی تیز بود و دیر یا زود می فهمید که من
دارم چکار می کنم تا اینجاشم شانس آورده بودم که
بویی نبرده بود !

البته اینو مدیون مامانم بودم و البته اون دختره
عوضی که تمام حواسش به سمت اون بود !!!

مامان که حرفاش تموم شد خودم رو کشیدم سمتش و
گفتم :

ممنونم مامان...

مامان سری به عنوان تاسف تکون داد
_ملیکه ازت به عنوان یه مادر خواهش میکنم دیگه
بسه کارای بچه بازی در نیار
تا کی می تونی کاراتو لاپوش بدی ، بالاخره گندش در
می یاد دختر ...
خاتم باش تا توجه همه رو سمت خودت جلب کنی
ببین بالین کارات حتی خواهر منم ازت زده شده

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

part221#

اه اه بازم حرف های تکرار ، عصبی و کلافه به
مامان نگاهی کردم و گفتم : باشه
مامان شما خواهشا شروع نکن...من خودم می دونم
که چیکار کنم .
هرکی با من بد شد به درک اصلا مهم نیس خودش
ضرر می کنه.
اون دختره به هر حال از اینجا میره و گورشو گم
میکنه ، کسی که اینجا موندگاره منم و بچه ای که
توی شکمه مامان .

مامان اخم ریزی کرد
_الان هم همه چیز برای توعه دخترم
فقط میگم رفتارت یکم
تند و زننده اس..
سرم رو به چپ و راست تکون دادم
و گفتم :

نه مامان..من خیلی هم خوبم حالا ولش کن
بگو بابا چی می گفت .

مامان هم خیلی کوتاه و مختصر گفت..

_نمی دونم مردک کی می خواد

بمیره...باعث ابرو ریزی ما شده..واقعا متاسفم
براش...

مردک خجالت نمی کشه بااین سنش بازم مواد می
کشه اشغال...

گردنی شکست و گفت : اصلا اونو ولش کن نونمون
که به دستش نیست

خداروشکر این چند ساله همش برامون رسیده توام
کار کردی ..

فقط دختر یه سوال برام پیش اومده

این همه پول توی حسابت از کجا!؟

بلند بلند خندیدم و گفتم :

از باسن گرام مامان ، مدلینگ معروف بودن مزایای
خوبی داره

توی یکی از این شیطونی ها بکارتم رو از دست دادم

اونم مردک هول بود نفهمید کجا فرو کرد
مامان اخمی کرد : هیس اروم دختر این حرفا چیه می
زنی!؟

دیگه خیلی بی ادب شدی
خندیدم.

_از چی می ترسی مامان!؟
عادی باش من بدتر از اینااا هم انجام دادم
نمی ترسم پس اروم باش.

پرواد

آخرین بیمارم یه زن هات و سکسی بود که اب از
دهنم روون می کرد اب دهنم رو قورت دادم و خودم
رو سمتش کشیدم....

طبق معمول بی هوشش کرده بودم تا قشنگ ازش
استفاده کنم

مطب خالی بود منشی رو هم رد
کرده بودم بره.

دوربین رو تنظیم کردم روی دختره
خوشم می اومد اینجوری ازشون فیلم بگیرم انگار
وجود منو ارضا می کرد
تموم لباس هاش رو در اوردم با دیدن
تورم وسط پاش چشم
هام برقی زد خودم رو کشیدم جلو
و نوازش بار کشیدم روی
تپش..

چقدر نرم و صاف بود خم شدم و نفس عمیقی کشیدم
بوی ناب بهشت می داد....

_اومم قربونش برم الان جرش میدم....
این حرف رو زدم و زیپ شلوارم رو پایین کشیدم
مردونه ام پرید بیرون

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی
part222#

پرواد

با چشمای براق شده بهش نگاه کردم و دستی بهش
زدم : جووون چه جونی گرفتی توام با دیدن اینا بیدار
میشی اره!؟

خندیدم و خودم رو کشیدم سمتش
وسط پاش جا گرفتم و اروم سر مردونه ام رو به
بهشتش مالیدم اهی عمیق کشیدم
عجب چیز معرکه ای بود اروم خودم رو واردش کردم
و شروع کردم به ضربه زدن.
عین وحشی ها به کارم ادامه می دادم....

این کار روح منو اروم می کرد اینکه یکی رو بیهوش
کنم و کارم رو باهاش تموم کنم و ازش فیلم
بگیرم....

حدود یک ساعت بی وقفه باهاش ور رفتم تا اینکه
خودم رو کنار کشیدم....

اثر دارو هم ممکن بود از بین بره و تو دردم
بیوفتم.

لباس هاش رو تنش کردم و به حالت عادی برش
گردوندم...

روی صندلی نشوندمش ، احتمالا چند دقیقه دیگه
بهوش می اومد.

خودم رو تند درست کردم و دختره رو از مطب خارج
کردم.

توی پارکینگ گذاشتمش....

دیگه خودش میتونست کارش رو انجام بده و از اینجا
بره..

دوربینهای اینجا کار نمیکرد چند روزی بود خراب
شده بود..

پشت رل نشستم دنده رو جا زدم و شروع کردم به حرکت کردن...

امروز خیلی کار داشتم باید داف های جدید پیدا می کردم و این بدن رو به اوج می رسوندم.
صدای زنگ خوردن گوشی رو شنیدم نگاهش کردم دیدم ملکیه اس...

گوشی رو جواب دادم و گفتم :
الو به به سلام بر بانوی حشری من
_ سلام خوبی کجایی!!؟
_ دارم میرم یه مهمونی تو کجایی!؟
_ منم خونه ام فردا مطبت هستی یا نه!؟
چشمام برقی زد تنها دافی بود که با پای خودش می اومد توی دام پرواد...
_ آره هستم فردا میخوای بیای اینجا!؟
_ اره باید حامله بشم.
_ جوووون فکر کنم این سری دیگه
بشی تو بیا فقط

_باشه...

بعد گوشی رو قطع کردم سوتی زدم و تو دلم خندیدم ،
پس خدا
برام این چند روز خوب پایه جور کرده بود.

ملیکه

مانتو شلوارمو پوشیدم و آرایش مختصری هم کردم و
از اتاق اومدم بیرون.
تا اومدم بیرون با مامان چشم تو چشم شدم...

مامان نگاهی بهم کرد و گفت : باز راه افتاده کجا
میخوای بری!؟

پشت چشمی برای مامان نازک کردم و گفتم :
من باید برم مطب نوبت دکتر دارم...
مامان اخمی کرد...

@Rooman_nazy1400

_ چیه خب برای بارداری باید برم چکاب دیگه

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

part223#

مامان نفسی حرصی بیرون داد : خيله خوب ، پس
صبر کن اماده شم منم می یام

همین رو کم داشتم مامان هم بیاد
با چشای عصبی بهش زل زدم و گفتم :

@Rooman_nazy1400

مامان من وقت گرفتم دیر میشه
بعد باید به بابا سر بزنم
ببینم حرف حسابش چیه
مامان حالت زاری به خودش داد :
دختر این همه میری بیرون جواب شوهرت رو چی
بدم اخه !؟
نمی ببینی حساسه من پیام
چیزی نمیگه.
وای مامان ول کن نبود نمی فهمید که دلم نمی خواد
بیاد
اون فکر می کرد پرواد رفته.
خودم رو کشیدم جلو و دستی گذاشتم روی شونه اش
و اروم فشار دادم..
_مامان پرسید بگو رفته باباش رو ببینه
رفته نمی دونم مطب برای بچه اش چرا ناراحت بشه
من که اشتباه نمی کنم.
مامان اهی کشید و گفت : باشه

لبخندی زدم و خم شدم توی صورتش و گونه اش رو
بوسیدم

_مرسی ممنون..

برم تا کسی پیدا نشده تو که می دونی اینا چه
فضولن.

مامان سرش رو بالا پایین کرد و گفت : اره زود برو
، زودم برگرد لطفا

منم اروم شروع کردم به حرکت کردم ..البته پایین پله
ها رسیدم حرکات پام رو تند تر برداشتم.

نمی خواستم به خاله یا سامیار بخورم...

به بیرون که رسیدم سوار ماشینم شدم و خیلی زود از
عمارت رفتم بیرون...

پرواد

یه شراب مست کننده ی قوی خریده بودم دلم می
خواست امروز جرش بدم.

مطب مزاحم بود برایش پیامک دادم بباد خونه
نگاهی به همه جا کردم وقتی همه چیز آماده بود
لبخند عمیقی زدم
و دست هام رو به هم مالیدم : اومممم چه شبی بشه
امشب...
برگشتم و رفتم تا دوش بگیرم و آماده باشم.
ملیکه که رسید از ماشین پیاده شد
برای اینکه رفت و امدش عادی به نظر پرواد بهش
کلید داده بود...
در ماشین رو باز کرد و پیاده شد
خرامان خرامان شروع کرد به حرکت کردن.
به خونه که رسید با تعجب به فضای رمانتیک رو برو
نگاه کرد
همینطور خیره به اطراف بود
که دستی دور کمرش حلقه شد و به خودش، فشارش
داد.
از ترس پرید بالا : هیع...

@Rooman_nazy1400

پرواد با خنده گفت :خوش اومدی لیدی سکسی
من....

دستش رو از دور کمرش بالا آورد
و گذاشت روی سینه اش و فشار ارومی داد..

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی
part224#

گردی سینه اش توی دست مردونه ی پرواد قرار
گرفت اروم فشارش داد.

@Rooman_nazy1400

اهی کشید : اه پرواد جون
_جون دلم چقدر قشنگ اه می کشی عشقم...فقط یه
سینه فشار دادی ها..اومم عاشقتم..
خودش رو به ملیکه می مالید
ملیکه ام تحریک شده بود و اه های و ناله های کوتاه
سر می داد....
تا اینکه برگشت دستی دور
گردنش حلقه کرد با چشم های خمار شده گفت :منو
دوست داری؟؟
_اومم لیدی من تو تنها کسی هستی
که من دوستش دارم....
عین چی دروغ می گفت پرواد بیماری روانی داشت
گاهی مریض هاش رو
بی هوش می کرد و با گرفتن فیلم از اونا بیماری
روانی خودش رو
ارضا می کرد.
روح و تنش هر دو بیمار بودن

ملیکه نگاهی به لباس کرد :می دونی که باید چیکار
کنی!؟

سرش رو بالا پایین کرد و با شهوت بلند خندید و
گفت :اره روند بچه سازی رو ادامه میدیم

البته با یه تفاوت امشب باید

مست کنیم بیا عشقم.

لباش رو کوتاه بوسید و هدایتش کرد

سمت جلو

چشم هاش به اون سمت بود.

ملیکه رو برد سمت مبل بعد اینکه مست کردن ساعت

های رویایی برای خودشون ساختن

این دوتا فرد خیانت کار...

سامیار

ملیکه سر میز نهار نبود مامان

با تعجب گفت :

شهین ملیکه کجاس چرا نیومده برای نهار!؟

مهین ابرو هاش رو تو هم

فرو برد .

شهین هم هول زده گفت : نگران باباش بود رفت هم

سر به باباش بزنه هم به دکترش که ببینه

و چکابش کنه ببینه اوضاع بچش چطوره.

_تنهایی رفته!؟

_اره.

_چرا تنها ، چرا سامیار و تو همراهش نرفتین!؟

شهین خندید : داری بازجویی می کنی یا اینکه نگران

دخترمی؟؟

_با اخم شدید و لحن عتاب الودی گفت من نگران

ابروم هستم این رعیت

پشت سر پسر حرف می زنن

هنوز مدام حرفای خودکشی دخترت داره

به گوشم می رسه.

_اون خودکشی نکرده گفت

پام سر خورد افتادم..

مهین با نیشخند گفت : چه جالب

همش، عیب های دخترت رو بپوشون و ماسمالی کن
ولی این تو نظر رعیت فرقی نمیکنه !!!

شهین عصبی گفت : وقتی پسر تو بهش محل نمیده و
تموم هوش و حواس و چشاش به اون دختره دهاتی
هشش دختر منم غرور داره نمی تونه که دم به
ساعت به پسر تو خودش رو بچسبونه

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

part225#

سامیار

از حرف های خاله اخم هام رو کشیدم توی هم ،
زیادی از حدش داشت پیش می رفت ، هر کاری
میکردم که احترامش حفظ بشه ، انگار خودش
نمیخواست و مجبورم میکرد جور دیگه باهاش تا کنم

انگشت اشاره ای بهش کردم
_خاله دختر شما خودش خواست زن
من بشه

خودش خواست این شرایط رو داشته باشه وقتی
با اون نقشه مزخرفش تو اون شب کذایی باعث شد
باهم بخوابیم...

من بهش گفتم تو زندگی من جایی نداره و نخواهد
داشت !

خودش قبول کرد

خاله یهو پرید وسط حرفم : خیر پسرم اینجوری هام
نیس ملیکه همه چیز رو برام

تعریف کرده گفته یه سوسک دیده جیغ کشیده
تواومدی توی حموم و شده اون که نباید بشه ..
دیگه ادامه نداد...

منم خودم رو تکون دادم : به هر حال اون خودش
خواسته با این شرایط...

_ پس توام با شرایط دختر من کنار بیا اون چند سال
امریکا زندگی کرده ازاد

و راحت بوده ، دختر تو خونه و سطح پایین نبوده که
، کلاس دختر من فرق داره اون یه دختر مستقل
هشش نمی تونه یهویی این همه
دست بسته بشه جای بدی ام نرفته
بخاطر بچه ی خودت رفته

حالام که همه چیز تموم شده دیگه نمیخواه گذشته رو
هعی هم بزنی !!!

مامان خواست حرف بزنه که نگاهی به مامان کردم و
اشاره کردم چیزی
نگه اونم نگفت..

منم ساکت شدم گوشیم زنگ خورد

نگاهی به گوشی انداختم میثم بود
داشت بهم زنگ می زد
میثم دست راستم توی شرکت بود
اون کارا رو پیش می برد..
نمی خواستم بگم که چی شده
خبر نداشت..

نمیخواستم کسی بدونه چی شده
با یه ببخشید از سر میز بلند شدم..
بعد رفتم..

راوی

سامیار که رفت شهین رو کرد سمت
مهین با یه پشت چشم نازک کردن
گفت :

شنیدم مهربون شدی طرف خیابونی ها رو می گیری.
مهین منظورش رو فهمید

لبخند عمیق شده ای زد و خودش رو کشید جلو.

_اولا که اون دیگه عروس و زن پسر منه ، درست
نیست راجبش اینجوری حرف میزنی

بعدم من همیشه میرم طرف کسی رفتارش معقول و
درسا باشه... حتی تو رفتارت معقول نیست..

هم تو هم دخترت همیشه یجوری دارین

پسرم رو اذیت می کنید گاهی خودمو سرزنش میکنم
و میگم کاش این ازدواج سر نگرفته

بود چون دخترت برعکس چیزی که فکر میکردم
خیلی بچه اس...

رفتارش بچگونه اس.

تو ام به جای اینکه نصیحتش کنی ، فقط واستادی
طرفداری الکی

اخم غلیظی کرد و خودش رو کشید
سمتش.

_حرف اضافه زن خواهر

@Rooman_nazy1400

چیشد اون دختره عوضی تو رو هم کشید سمت
خودش ...حالا چون سمت اون دختره رفتی
دختر من بچه شده.

مهین دست از غذا خوردن کشید
و خودش رو کشید جلو .

_قبول کن دختر تو حسادت داره شهین ، قبول کن
رفتارش درست نیست ، ضمنا خودش این شرایط رو
قبول کرده ، کسی مجبورش نکرده بود !!!!
_حسادتش برای اینه که سمایارو دوس داره
این حسادت ها هم عادیه

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

@Rooman_nazy1400

_ خیر این حسادت در مورد همه چیزه از همون
بچگی همین طور بود
این اخلاقش خیلی بده

شهین خونسرد پلک زد : همین حسادت باعث
پیشرفتش شد

مهین نیشخندی زد : تا یه جایی خوبه ولی بعدش
باعث دلزدگی بقیه میشه
در کل مواظب دخترت باش

من پسرم برام خیلی مهمه همینطور ابروش بخواد
کارای الکی بکنه من می دونم با اون.

چون دیگه اهمیت نداره برام که کی هست
حتی اگه دختر خواهرم باشه ، من ملیکه رو خواستم
زن سامیار بشه

که بشه مایه ارامش و اسایشش اما اون

همش قصدش اینه که اونو عصبی کنه
تموم کاراش یجوریه که فقط قصد بهم ریختن اعصاب
پسر منو داره
این بار جور دیگه ای باهاش برخورد میکنم

بعد این اخطار که با لحن تندی گفته بود برای بار
آخر به چشم های شهین نگاه کرد.

شهین هم از این لحن و طرز صحبت مهین
عصبی شده بود نتونست جوابی پیدا کنه از جاش بلند
شد و با سنگینی رفت

رفتار خواهرش اصلا برای خانم بزرگ اهمیت نداشت
، اون فقط براش یدونه پسرش و منفعتش مهم بود
نیشخند غلیظی زد
_سکینه سکینه..

سکینه خانم که صدای خانم بزرگ رو
شنید از پشت میز بلند شد.

نسیبه اخی کرد...

_بله خانم اومدم...

از اشپزخونه رفت بیرون خانم بزرگ چند روزی بود
که هر کاری داشت به سکینه می گفت و اون رو
فراموش کرده بود.

همین هم باعث عصبی شدن نسیبه شده بود ترس
اینو داشت که

جایگاه سر خدمتکارا رو ازش بگیره و جایگزین اون
بشه....

سکینه به خانم بزرگ که رسید

گفت : بله خانم!؟

_سینی غذا رو برای شیوا آماده کن

و براش ببر.

_چشم خانم

سکینه لبخندی زد توی دلش گفت " افرین دختر خدا
رو شکر دل خانم بزرگ رو بدست آوردی انگار دیگه
همه چی تمومه "

شیوا

سکینه وارد اتاق شد با دیدن
سینی غذا چشم هام برقی زد با خنده گفت : بازم
دستور خانم بزرگه...برات غذا اوردم..
لبخند عمیقی
زدم و گفتم : ممنونم از شما
خیلی بهم لطف دارین...چرا خودت اوردی عزیزم؟؟
_باید خودم انجام می دادم
دستور شخصی خانم بود نمیشد که نه بگم دخترم
غذا رو بهم داد منم اروم شروع کردم
به غذا خوردن.
ولی وقتی رفت دیگه اختیار از دست دادم و تند تند
می خوردم.

سامیار وارد اتاق شد منو توی اون حالت دید

@Rooman_nazy1400

یه لحظه مکث کرد و بعد انگار از ته دل خندید
اما خودشو کنترل کرد چشم هاش لباش عادی بود.
خجالت زده خودم رو عقب کشیدم و گفتم : ببخشید.

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

part226#

خندید و منو محکم کشید توی بغلش و منم عمیق
توی بغلش فرو رفتم
بغلش ارامش بخش ترین جای ممکن تو دنیا بود.

@Rooman_nazy1400

چشمامو گذاشتم روی هم و عمیق به خودم فشارش
دادم

_اگه تو نبودی اینا هیچ کدوم ممکن نبود سامیار الان
تو دنیا هر چی میخواستم دارم ، بچه ام ، تو فقط
دلم

یه چیز می خواد دیدن پدر و مادرم
مخصوصا مادرم اون خیلی بهم وابسته بود
امیدوارم هیچ وقت به این درد دچار نشی دوری از
مادر خیلی بده
خیلی...

یه کمی از بغلم دور شد و نگاهی بهم کرد
و گفت :

یه روز همه اینا تموم میشه بهت قول میدم
بچمون بدنیا اومد سه تایی میریم
دیدن مادرت

تو چشاش نگاه کردم
نفهمیدم پس اون غم توی نگاهش چی بود...

ملیکه

پروادیه تست ازم گرفت با حالت سوالی گفتم : این
چیہ!!؟

لبخند ریلکسی زد و گفت : تست بارداری ، رفتی
خونه چند روز بعدش هم دوباره تست
بگیر

سرم رو تکون دادم و گفتم : باشه
خم شد و خودش رو انداخت توی بغلم و لبام رو
محکم بوسید و اروم کشید عقب.

_چند روز دیگه تست بگیر
مطمئن باش به زودی نتیجه و ثمره عشقمون رو می
بینیم
_باشه.

_دفعه دیگه کی می یای!؟

باعشوه لبخندی زدم و گفتم : هر وقت فرصت شد
بلند خندید.

_نری حامله شدی دیگه نیای ها ، اونوخ من می
دونم با تو

_نه بابا کسی نیست نیازمو رفع کنه
منو تو بدرد هم دیگه می خوریم
نفسمو بیرون دادم .

بعد اینکه خداحافظی کردم اومدم بیرون...

شب شده بود و همه جا تاریک بود.
سوار ماشین شدم و شروع کردم به حرکت کردن...
امیدوار بودم سر موقع برسم.

توی همین حین داشتم به گذشته ام فکر می کردم
درست همین چند سال پیش

هم ، همین قضیه تکرار شد البته استیفن خیلی بهتر و
خوش قیافه تر از

پرواد بود اون بود که باعث شد پولدار بشم شهرتی
پیدا کنم برا خودمو...

این در همین حالی بود که منم در مقابل نیاز هاشو
رفع می کردم

تا وقتی که خواستم پیام ایران اوضاع همین بود
....مامان یبار که اومده بود امریکا و بهم

سر زده بود فهمیده بود بکارت ندارم

مجبورم کرد که ترمیم کنم اما هیچ وقت فکر نمی
کردم کارم به اینجا کشیده بشه.

نفسی بیرون دادم و دستی روی

لب هام قرار دادم نمی دونم کی قرار بود

از شر پرواد خلاص شم امیدوار بودم که این وضعیت
زودتر تموم شه و بعد حاملگی از دستش راحت شم.

با همین فکرا رسیدم خونه

@Rooman_nazy1400

وقتی رسیدم ساعت نه شب بود
و باز باید جواب پس میدادم فقط امیدوار بودم و خدا
خدا میکردم که سامیار نباشه
در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم
همین که پیاده شدم امیر جلو راهم سبز شد
از دیدنش ترسیدم دستی روی قلبم گذاشتم و فشار
دادم
و هینی کشیدم : هیع...
دست هاش رو بلندکرد و گفت : شرمنده ام خانم نمی
خواستم بترسونمتون

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

@Rooman_nazy1400

پوفی کشیدم و به حالت عادی برگشتم با همون حالت
ترسیده و عصبی داد زدم : سری بعد خواستی بیای
یه اِهنی یه اوهونی یچیزی لااقل اعلام وجود کن.
امیر فیاز سرش رو پایین انداخت و گفت : چشم ،
ببخشید خانم

ولی ناراحت شده بود!!!

نگاهی به ساختمون عمارت کردم : سامیار خونه اس
؟؟

برگشت نیم نگاهی به عمارت انداخت : بله منو
فرستادن هر موقع که اومدین همراهتون پیام
نترسین..

نیشخندی از این نگرانش زدم
ریلکس گفتم : چه جالب

خب انگار بد کاری هم نکرده ، کار منو راحت کرده تا
من و تو کمی با هم حرف بزنیم
چه خبر این چند روزه چکار کردی!؟

سری به چپ و راست تکنون داد و گفت : فعلا خبر
خاصی نیست خانم
فقط اقا اعتماد زیادی بهم داره جز این
خبر دیگه ای ندارم که اینم تکراریه

_هوووف قشنگ حواست رو جمع کن امیر می خوام
خیلی

بخت اعتماد کنه یه کاری کن باشه!؟

_تا قسمت چی باشه خانم

من همه جا باهاش هستم چشم

تموم سعیم رو میکنم

حالا اگه میشه بریم چون ممکنه کسی

ببینه داریم حرف می زنیم راپورت گو هم زیاد هست.

_باشه

خرید های ظاهری رو ، که برای لاپوشونی کارم
خریده بودم سمتش گرفتم و گفتم :

اینا رو بگیر و دنبالم بیار

_چشم خانم..

نایلون ها رو دادم دستش و با هم سمت عمارت
رفتیم.

به داخل عمارت که رسیدیم همه توی پذیرایی بودن
شانس از

این گند تر!!؟؟

نگاه همه سمت کشیده و من توی تیر راس نگاه قرار
گرفتم

_سلام.

مامان که منو دید به دو اومد سمت همینطور که اومد
سمتم با چشم غره بهم زل زد

اما برعکس نگاهش با حالت نمایشی گفت : دخترم
حالت خوبه!؟

نگرانت شدم ماشینت خراب شد!.

چرا دیر کردی

نفسی بیرون دادم و گفتم : نه مامان راسش بابا
حالش خوب نبود

بردمش بیمارستان خودمم نوبت داشتم مطب هم
شلوغ بود ، یه کمی هم خرید داشتم که باید انجام
میدادم ،دیگه دیرشد.

مامان نفس حرصی بیرون داد و دندوناشو رو هم
سایید

و گفت : الهی برات بمیرم دخترم حتما خسته ای بیا ،
بیا عزیزم اینجا بشین

بعد دست منو گرفت و دنبال خودش
کشید

منو کنار سامیار نشوند

سامیار اروم به نظر می رسید....

یهو صدای خاله اومد

_برای تو که حامله ای دیگه تنها رفتن

و تنها اومدن خطرناکه

دفعه دیگه خواستی بری ، من حتما باهات می یام ،
اینجور که معلومه مامان تو زیاد وقت نداره

ولی من وقت دارم باهات می یام

داشت تیکه می پروند.

همینطور داشت حرف می زد

که سامیار ریلکس گفت : نه مامان چرا شما زحمت
بکشید این بار خودم میرم

همراهش چون شیوا هم حامله اس

باید دکتر معاینه اش کنه

اه اه همین مونده که با این اقا برمبعدم اقا

به فکر شیوا خاتمش بود نه من !!!

حرصی شدم خاله نگاه مهربونی به سامیار انداخت و
گفت : باشه پسرم.

منم هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم .

صدای امیر فیاز اومد : ببخشید خانم

اینا رو کجا ببرم ??

خواستم بگم ببر بالا که یکم شیوا رو هم دید بزنه که
خاله خودش

رو انداخت وسط و سکینه رو صدا
زد تا بیاد خرید ها رو ببره اتاق من منم این وسط فقط
حرص می خوردم.

سامیار

داشتیم اطراف روستا رو می چرخیدیم بهم اطلاع داده
بودن که تعدادی چاه حفر کردن

که با دزدی ازش اب می کشن ، خاک خیلی نرم شده
بود و باعث میشد ادم با ترس و احتیاط قدم برداره

به دلیل حفر زیادی چاه این اطراف ، احتمال نشست
کردن زمین هم بود..

تعداد زیادی چاه پیدا کرده بودیم
نمی دونم کی این همه چاه رو بیخبر حفر کرده بود.
دلیل کم شدن آب زمین ها رو
الان فهمیده بودم همینطور داشتیم راه می رفتیم که
یهو حس کردم
زمین زیر پام داره پایین کشیده
میشه

تند به خودم اومدم و با داد گفتم :
مواظب باشید زمین داره نشست می کنه.

تو کسری از ثانیه زیر پام خالی شد ، نفهمیدم چیشد
فقط فهمیدم یکی که کنارم بود منو کشید دنبال خودش
و چند قدم عقب برد
خدا رو شکر هیچ کس داخل اون چاله ی بزرگ
نیوفتاد.

-یکی کنارم بود.
_حالتون خوبه اقا!؟

با گنجی برگشتم و نگاهی به سمت صدا انداختم
امیر فیاز بود دستم دور بازوی اون
حلقه بود.

سرم رو بالا پایین کردم و گفتم : اره.
دستم رو از دور بازوش آزاد کردم
_بقیه حالتون خوبه!؟

همه تایید کردن منم نفس راحتی بیرون دادم.
امروز اگه امیر کنارم نبود با اون ارتفاعی که من
دیدم یا الان باید جسدمو میکشزدن از اون گودال بالا
یا حداقل جای سالم برام نمی موند
يجورایی این پسر جونم رو نجات داده بود!

با دست به زمین اشاره کردم و گفتم : ببین چه بلایی
سر زمین آوردن
این زمین خیلی از روستا دور نیست
اگه چاها رو همینطور کنده باشن
ممکنه خونه ها و زمین های رعیت
هم نشست کنه

@Rooman_nazy1400

کار هر کی هست از اهالی اینجا نیست
امیر فیاز با اخم پررنگی گفت : یا هست با یکی
همدسته

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی
part228#

اینم حرفی بود. حرفش رو تایید کردم
و لب زدم : اره فعلا جلوتر نرید
خطرناکه زمین کلا نشست کرده
ببینم حمید اون کارشناسی که گفتی کی می یاد اینجا!؟

@Rooman_nazy1400

_اون باید از المان برگرده اقا حدود هفته ی آینده بر
می گرده

پوفی کشیدم دیر بود : نمی تونه سریع تر بیاد!؟
_نه اقا..

باید یه کار دیگه می کردم ..

_چند تا کارشناس دیگه پیدا کن

به اهالی ام خبر بدین این قسمت روستا خطرناکه به
هیچ وجه این اطراف نیان

حمید چشمی گفت

به حمید اعتماد داشتم ، می دونستم کاری رو که گفته
انجام میده...

خسته وارد خونه شدم نگاهی به مامان انداختم ، اومد
سمتم

با نگرانی گفت : حالت خوبه چیزیت که نشده ؟؟

کسی به مامان خبر داده که من طوریم شده!!

با حالت سوالی بهش خیره شدم...

_چی مامان..

مامان بدون توجه بهم دوباره پرسید : هیچ جات که
زخم نشده هان!!

چقدر گفتم سمت اون زمین نباید بری

اگه می افتادی توی اون

گودال چیکار می کردم؟! چه خاکی باید تو سرم
میریختم پسرم اخه!!!!

یکی به مامان خبر داده بود با نفس

عمیق شده گفتم :

مامان از کی شنیدین!!

مامان با اخم گفت : از هرکی الان خوبی یا نه..

_من خوبم مامان نگران نباش..

با غیض گفت : دیگه نمیذارم بری سمت اون زمین..

اصلا بدرک هر طور شده که شده بیا بشین باهات کار
دارم...

منم اخم پررنگی کردم..

_مامان ، جون من از جون رعیت من مهم تر نیست.
بعدم باید خودم باهاشون حرف بزنم
مامان بازم یه چی گفت که نفهمیدم
زیر لب غری زد....

راوی

مهدی رو کرد سمت ربابه و گفت : مگه نگفتی که
وسایل خونه داری باز بریم خرید چیکار کنیم.
ربابه با پشت چشمی برای مهدی
جواب داد

_اونا رونمی خوام کهنه شدن ، یخچال دو قلو می
خوام .

گاز صفحه ای ماشین لباس شویی تمام اتوماتیک
و....

همه چیزایی که به این خونه بیاد

مهدی نیشخندی زد : با خرید خونه و ماشین چیزی
برام نمونده اونا رو هم نگه داشتم که
برای هزینه زندگیمون باشه

ربابه اینجوری نمی تونست موفق بشه
باید خرش می کرد
کمی لب ها رو بر چید
_خیلی نمیشه شاید صد تومن
بقیش هم وام ازدواج می گیریم
_من پول قسط دادن ندارم ربابه....

این حرف مهدی خیلی براش سنگین اومد
با عشوه بهش که رسید کنارش
نشست : کمکت می کنم اقاییم بخریم دیگه منم برای
جبران...
بعد سینه هاش رو تکونی داد و چشمکی بهش زد

@Rooman_nazy1400

مهدی که نگاهش به سینه های ۸۵ رباب افتاد
شهوت به دلش چنگ انداخت

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی
part229#

دستش رو جلو برد و گذاشت روی سینه هاش فشاری
داد

ربابه چشم هاش رو گذاشت روی هم دیگه و اه
عمیقی از لذت کشید.

@Rooman_nazy1400

اهه...

اروم تر مهدی درد دارم..

مهدی ولی خشونت می خواست..

_مگه پول نمی خوای پس هر کار میخوام میکنم..

تاپ لباسش رو پایین کشید

نوک قهوه ای سینه اش بیرون اومد

سرش رو جلو آورد و لیزی

ازش زد رباب توی خلصه ی شیرینی فرو رفت

با گاز یهویی که ازش گرفت

جیغی زد..

رباب از شدت درد اشکش در اومد ..

_وحشی یه تیکه گوشته می خوای بکنیش ??

مهدی نیشخندی زد و گفت : اره

حالا هیچی نگو ..

حالا لذت هم بهت میدم.

البته با وحشی گری..

خیمه زد روش و شروع کرد به گاز گرفتن لب گردن
و سر و سینه و گردنش..
ربابه هم فقط ناله و جیغ می زد

سامیار از حموم اومد بیرون ، شیوا با یه تاپ و
شلوارک

خوابیده بود پوست براقش و زیباش داشت

حس نیاز رو توی سامیار بیدار می کرد

سرش رو تکون داد و زیر لب گفت لعنتی..

سمت ایینه رفت شروع کرد

به خشک کردن موهایش در همین حال تموم حواسش
به شیوا بود

تا اینکه یهو یه جوری شد که دیگه نتونست

تحمل کنه.

برگشت و با قدم های بلند شده رفت
سمت شیوا بهش که رسید
نگاهی به وسط، پاش انداخت چی میشد یکم شیطونی
می کرد!؟
تا اون باشه این همه بی پروا نباشه..
شلوارکش رو اروم کشید پایین
شورت نپوشیده بود و وسط پاش کامل نمایان شد.
با چشم های براق شده گفت : خوب انگار پیش غذا
آماده اس...

خم شد و اروم لیزی به بهشتش زد ، شیوا تکونی
خورد و اه ارومی کشید
اه...

سامیار هم شیطون شد و با شدت بیشتری شروع کرد
به خوردن.

ملیکه.

موهام رو بالای سرم بستم و با قدم های اروم شده
رفتم سمت مبل

چند روز گذشته بود و من می خواستم اون بی بی
چکرو تست کنم
ببینم بالاخره حامله ام یا نه.

بی بی چک رو از کیفم در آوردم نگاهی بهش انداختم
روش رو خوندم نحوه ی استفاده کردن رو توضیح
داده بود...

یهو در اتاقم باز شد بی بی چک رو فرستادم پشت
سرم
با حالت ترسیده ای به در نگاه کردم...

نسیبه بود با رنگی پریده وارد اتاق شد
اون لحظه عصبی بودم
با داد گفتم : صد بار گفتم این در وامونده رو می
خوای باز کنی

@Rooman_nazy1400

در بزن طویله که نیست اه همینطور عین حیوون
سرت رو می ندازی پایین می یای تو زنیکه
نسیبه سرش رو پایین انداخت..

_ببخشید خانم کار مهمی داشتم باهاتون..
_توام همش کار داری حرفت رو بزن

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

part230#

خودش رو کشید جلو و گفت :

@Rooman_nazy1400

خانم داشتم می اومدم اصغر رو دیدم.
تک ابرویی بالا انداختم : همون دیوونه ی جن گیر!؟
_اره..

_خب چی زر زد!؟

رنگش پریده بود :خانم منو که دید تهدیداش شروع شد..

_تهدید چی کرد !؟

_گفت منو مسخره کردین چند وقته معطل شمام ،
بعدم گفت این غلطی که کردین رو جواب پس می دین..

گفت منتظر عواقبش باشین
خنده دار بود دور چشم هام از شدت خنده چین افتاد.

_خنده داره واقعا..

از حرف های این دیوونه ترسیدی ؟؟
سرشو رو بالا پایین کرد و گفت :
اره خانم ، اصغر خیلی خطرناکه خانم

باید مواظب باشین.
عصبی نگاهش کردم

_بابا این عوضی هیچ غلطی نمی تونه بکنه.
گفتم این دختره رو از اینجا بندازه بیرون ندیدی یه
کاری کرده کلا سامیار عاشق خانم شده ، این الان
اون کاری بود که ازش خواسته بودم !؟
_نه.

_پس هیچ گوهی نمی تونه بخوره
توام الکی جو نده حالا گمشو برو بیرون.
_خانم..

رو مخم بود می خواستم کارم روانجام بدم اونم پیله
شده بود روی من
_بیرون باش.... گفتم دیگه نمی خوام چیزی بشنوم
....
بالین حرفم باشه ای گفت و از اتاق رفت بیرون من
موندم

تنها تا کارم رو انجام بدم

به بی بی چک نگاه کردم با دیدن جوابش چشم هام
برقی زد خودم رو

کشیدم جلو و از سرویس اومدم
بیرون.

همینکه اومدم بیرون مامان رو دیدم..

که یه جعبه تو دستشه نگاهی به جعبه کردم و با
حالت سوالی گفتم :

این چیه!؟

_خاله ات اینو داد...امشب یه مهمونی خونه ی عمه
ی سامیاره

دعوتیم لباس داد گفت بپوشیم

نیشخندی زدم و لب هام رو به حالت خنده کش دادیم.

_ماهم دعوتیم مامان!؟

مامان پشت چشمی برام نازک کرد

_ما اصل کاری هستیم دختر

تو باید امشب بدرخشی ریلکس خندیدم و گفتم : باشه

بخاطر حامله بودنم از خوشحالی رو پام بند نبودم باید

هر چه زودتر به پرواد می گفتم...

_باشه مامی بذارش اونجا کمک می کنی مثل اسمم

واقعا ملکه بشم!؟

مامان لبخندی زد

_برای رو کم کنی اون دختره اره

بی بی چک رو توی دستم فشردم

زیر لب گفتم :اون دختره دیگه کارش ساخته اس..

مامان متوجه نشد با حالت سوالی گفت: چیزی گفتی!؟

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی
part231#

_چیزی گفتی!؟

سرم رو تند تکون دادم و گفتم : نه نه
گفتم باید بریم...برای آماده شدن
اهانی گفت.

_اهان راست میگی دخترم
باید خوشگل شی خاله ات یه ارایشگر فرستاده می
خ...خ

ریلکس نگاهش کردم : نه خودم

می تونم آماده شم .
مامان باشه ای گفت ، منم که خیلی
خوشحال بودم

رفتم سمت تخت .
گوشیم رو برداشتم و با حالت خوشحالی برای پرواد
تایپ کردم : ماموریت انجام شد
و حامله ام دستت مرسی از اون اسپرم هات
عزیزم....لبم رو لبِت فعلا...

پیام رو براش مسیج کردم برگشتم
سمت مامان و گفتم :
دستی بخم مالیدم و با لبخندی گفتم خيله خب بریم سر
اصل مطلب...
خب خب !!!

از کجا شروع کنیم..
_حموم ،حموم رفتی؟!
_نه..

_باید بری حموم...تا تو میری دوش بگیری منم
لباس آماده می کنم
با نیشخند گفتم : باشه.

شیوا

وقتی اون لباس شب خوشگلو دیدم چشمام از
خوشحالی برقی زد ، رو به پری خانم نگاه کردم
با ذوق گفتم : وای چه خوشگله باید اینو بپوشم!؟
پری خانم ارایشگر عمارت بود ، سرش رو تکون داد
و گفت :

اره دخترم باید اینو بپوشی خیلی

بهت می یاد

دستی جلوی دهنم قرار دادم و ریز ریز خندیدم..

_خیلی خوشگله..

پری خانم با لبخند بهم نزدیک شد

_خب باید بهت کمک کنم
بیپوشی..تا ارایشست خراب نشه
اعتراضی نکردم ارایشتم کرده بود و راست می گفت
نمی خواستم خراب شه.
امشب مهمونی دعوت بودیم
خانم بزرگ یهویی اومده بود بهم گفته بود ..
پری خانم قشنگ ارایشتم کرده بود خیلی خوشگل شده
بودم نفس عمیقی کشیدم.
اون لباس رو به کمک پری خانم پوشیدم.
کمی باز بود پشت کمرم تقریبا تا گودیش کمر لخت
بود.
یه چاک نسبتا بلند هم تا روونم بود
اب دهنم رو قورت دادم و لب زدم :
به نظرت کمی باز نیست!؟
پری خانم اخم ریزی کرد : چرا ، به نظرم اقا هم گیر
میده..
موهات رو شاید بشه یه کاری کرد

پشت کمرت رو پیوشونه اما این
چاک رو..

پشت کمر مهم تر بود : پشت کمرم رو اگه میشه
درست کن...

چشمکی زد و گفت : ولی خوشگل شدی ها مخصوصا
بالین کوچولو ی توی شکمت ..

یکم شکمت برآمده شده ولی بازم جیگریو و تو دل
برو عزیزم ...

با لبخند خودم رو کشیدم جلو و گفتم : اره..

ولی پری خانم بیا اینو درستش کنیم الان سامیار می
یاد..تند..

پری خانم باشه ای گفت و بعد حدود نیم ساعت روی
سرم وقت گذاشت منم استرس داشتم که یهو سامیار
سر نرسه

خداروشکر کارش تموم شد

همینکه عقب کشید با لب های خندون گفت : الان
خیلی خوب شد انگار نه انگار پشت کمرت لخته

خواستم تشکر کنم که یهو در باز شد

بزرگشتم دیدم سامیاره

عادی وارد اتاق شد اصلا متوجه نبود پری خانم هم
هست..

شیوا آماده...

همینکه سرش رو بالا آورد با دیدن من شوکه شد.

چند لحظه با مکث بهم خیره موند و بعد دوباره بهم
زل زد خودش رو کشید جلو و گفت : شیوا خودتی؟!

خنده ام گرفته بود : اره خودمم چرا تعجب کردی ??

[23:59 15.09.21]



سامیار لبخندی زد پری خانم سرفه ای کرد و جلوی
حرف زدن سامیار

رو گرفت : سلام اقا..

سامیار با صدای پری خانم

نگاهش سمتش کشیده شد ؛ سلام

پری خانم ندیدمت ببخشید..

_خواهش می کنم

_خانم دیگه آماده اس من دیگه باید

برم

اینو گفت و رفت قبل اینکه خارج بشه ازش تشکر
کردم .

سامیار برگشت سمتم با خنده گفت :

اونقدر لوند و جیگرررر شدی که شیطونه می‌گه بزن
زیر مهمونی

و همین جا ترتیبت رو بدم ، نگاه چپ چپی بهش کردم

اخم ریزی کردم و شروع کردم با عشوه خندیدن

_چیه پاشو بیینمت

چشمکی بهش زدم و از جام بلند شدم

نفس عمیق شده ای کشیدم و از جام بلند شدم

چرخ زدم و گفتم :

واوو قشنگه!؟

سامیار متوجه پشت سرم نشد..

ولی چاک لباسم رو دید اخم هاش رو کشید تو هم .

_این لباسه چرا چاک داره ??

ایستادم مظلوم بهش خیره شدم : انتخاب مامانته من

بی تقصیرم

_لباس دیگه نداری بیوشی!!؟

این خیلی لختیه

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم : نه بعدم
زشته مادرت ناراحت میشه

_بابا یعنی چی این لباس رو برای چی خریده..

خندیدم و گفتم : یه شبه گیر نده دیگه

اخمش غلیظ تر شد : باشه

پس کنار خودم می مونی ها تکون نمی خوری از
کنارم

تو خوشگلی هات فقط برای منه

لبخندی زدم و خودم رو بهش نزدیک کردم : ای به
چشم..تکون نمی خورم بعد برای اینکه تاثیر حرفم
زیاد

باشه خودم رو توی بغلش جا دادم

اونم عمیق شروع کرد منو بوسیدن....

راوی

دستی روی باسن دختره زد دختره از درد توی
خودش جمع شد و چشم هاش رو گذاشت روی هم
با غمگینی گفت :اخخخ...

ولم کن تورو خدا من شوهر دارم
پرواد هیستریک خندید یه زن رو آورده بود خونه اش
تا خوب ازش استفاده کنه .

چشم های دختره با دست و پاهاش رو بسته بود
تا باهاش خیلی کارا انجام بده الان هم خیلی درد
داشت..

از درد کشیدن زن ها لذت می برد
لب هاش رو گذاشت روی هم دیگه....

_جووون چه باسنی داری
معلومه اون شوهرت خیلی حال می کنه
لب هاش رو به حالت خنده باز کرد...

@Rooman_nazy1400

انگشتش رو داخل سوراخ کرد
و شروع کرد به انگشت زدن ، گلاره هم
از درد خودش رو جمع می کرد و ناله سر می داد...

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

part233#

بازم جنون گرفته بود باید خودش رو خالی می کرد با
عذاب دادن و فیلم گرفتن از ناموس مردم
همینطور در حال عذاب دادن اون زن بود که گوشیش
زنگ خورد

@Rooman_nazy1400

از اون خلسه ی شیرین بیرون اومد و زده شد توی
حالش.

_اه لعنت به اون خروس بی محل...
گلاره فقط اشک می ریخت نگران شوهرش بود
شوهرش شکاک و بد بین بود نمی دونست جواب اون
رو چی بده
پرواد با اعصابی داغون گوشی رو نگاه انداخت
ملیکه بود.

اخمی در هم کشید و زیر لب گفت : الان وقتش بود
اخه؟؟
گوشی رو جواب داد و صدای پر عشوه ی ملیکه توی
گوشی پیچید...
الو...

_الو سلام اقا چرا جواب نمی دادی!!
صدای اهنگ به گوشش خورد.

_سلام چطوری بانوی زیبای خودم ، داشتم کار می کردم کجایی این اهنگ برای چیه!!
قهقهه ای زد...

_اومدم مهمونی امروز خیلی
روز خوبیه..

پرواد هنوز محتوای پیام ملیکه رو نخونده بود با
حالت سوالی گفت :
چرا؟؟

_مگه پیام رو نخوندی!!

_نه سرم شلوغ بود

ملیکه بهش برخورده بود ایششی زیر لب گفت :

ای بابا...حامله ام الان هم اومدم مهمونی چند تا
کوچه بالاتر از خونه ی توعه زنگ زدم

بیای که کمی تشکر کنم...

تشکر عملی...چند روز میشه که...

ادامه ی حرفش رو نزد پرواد چشم هاش برقی زد..

_جوووون تشکرات تو رو دوس دارم بکن بکن
دوست دارم ادرس بده ۳ سوته اونجام ...

_اوکی ادرس می فرستم برات
رسیدم دم در زنگ بزن بگم چکار کنی دعوت نامه
میخوان....

_خب اینجوری نمی تونم پیام که
_تو زیاد نگران نباش آماده شو بیا بقیه اش با من
پرواد باشه ای گفت و گوشی رو قطع کرد..
در همین حال برگشت و با صدای بلند گفت :
خوب جن *ده کوچولو انگار که شانس بهت رو کرد ،
حالام بهت رحم میکنم دیگه کاری نیست و می
ریم..اوکیه!؟

بعد چند تا مشت محکم روی باسنش زد که از درد
صورتش جمع شد

راوی

حمید نگاهی با پوزخند به صورتش انداخت..
امیر برگشت سمتش و گفت : چیه چرا اینجوری نگاه
می کنی!؟

_هیچی دارم به این فکر می کنم یه دزد با یه دست
کت و شلوار چقدر
تغییر می کنه....

امیر فیاز خندید : اوممم غیر مستقیم یعنی خوشتیپ
شدم!؟
_اره..

_کار دست اقااس اون برام خریده باید از اون باید
تشکر کنم

حمید خودش رو کشید جلو
و با انگشت اشاره گفت : یعنی باور کنم نمی خوای
یه گندی بزنی ، هر کاری میکنم نمی تونم باور دارم
که می خوای یه گندی بزنی
یه گند بزرگ که همه چیز رو خراب می کنه..

_والا من ادم شدم نمی دونم چرا هنوز باورت نشده
نمی خوام کاری کنم!؟

حمید خونسرد گفت : نه تو شری امیر..

امیر عصبی نگاهی بهش انداخت حمید برایش دردرس
ساز میشد باید یه کاری می کرد.

از شدت حرص یه لیوان شراب برداشت
گرفت مقابل دهنش و یه ضرب سر کشید
صورتش رفت توی هم..

حمید با سخره گفت : اروم بخور نچایی یه وقت..
همون موقع صدای ریز خنده ی یه دختر به گوشش
رسید

برگشت و یه دختر ریزه میزه محجبه دید.

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

part234#

حمیرا نگاه خیره امیر رو که دید ساکت شد و سرفه
ای سر داد.

امیر کامل برگشت سمتش محو اون حجب و حیا شده
بود

انگار توی این دنیا نبود.

حمیرا که ضد اینجور رفتار از سمت جنس مخالف بود
با ابرو های توهم رفته گفت : هعی تو مواظب نگاهت
باش...تا از کاسه درشون نیوردم
امیر به خودش اومد سرش رو تگون داد..

_ببخشید خیلی شباهت به یکی از اشناهامون می
دادید

حمیرا نیشخندی زد و زیر لب گفت :اره از بهونه
های مخ زنی و دید زنی..

امیر فیاز با گنجی گفت : هان؟؟

حمیرا دختر عمه ی سامیار بود

یه دختر شر و شیطون البته با عقاید عجیب و محکم
و خیلی ام بر ضد
پسرا ...

با تنها مردایی که خوب بود برادرش و سامیار بود.

حمیرا جواب امیر فیاز رو نداد و برگشت و رفت تا
اتیش بسوزونه

ولی امیر فیاز همچنان خیره به رفتنش شد با خودش
گفت " این دختر دیگه کی بود ؟؟"

همینطور داشت فکر می کرد که صدای حمید رو دم
گوشش شنید : زیادی خیره نشو به اون دختره ، اون
دختره کسی نیست که دل به یه دزد بده...

اینو گفت و بعد تنه ای به امیر فیاز زد و مثل باد از کنارش گذشت..

امیر هم پوفی کشید کنار همون سامیار می موند راحت تر بود. این پسره فقط ضد حال بود

پس رفت کنار سامیار ، سامیار امیر رو که دید خندید...

شاهد رفتار حمیرا با امیر بود
_تورو هم دست انداخت اره ؟؟
امیر با گجی گفت : کی!!؟
_حمیرا..

_اهان اون خانم محترم رو میگید!؟ نمی دونم ولی حس کردم خود درگیره..

_جلوی خودش جرات داشتی اینحرفو می زدی سر به تنت نمی زاشت

سامیار دست شیوا رو فشرد و بعد اروم ول داد
شیوا با اه عمیقی همه جا رو نگاه کرد
هیچکس رو نمی شناخت

دوست داشت بره کل این سالن رو بگرده اما سامیار
اجازه نمی داد

با خودش گفت خوش به حال ملیکه...
هنوز این حرف از ذهنش نگذشته بود که برق لباس
ملیکه به چشمش خورد
با عجله داشت می رفت بیرون
با خودش گفت چرا داره میره بیرون!؟

بی اختیار قدم جلو گذاشت و اروم شروع کرد به راه
رفتن

ملیکه به بیرون که رسید گوشیش رو در آورد و به
پرواد زنگ زد گوشی
شروع کرد به زنگ خوردن .
_الو..

_الوکجایی!؟

_من پشت در این عمارتم چقدر بزرگه...

_خوب ببین چی میگم... می یای پایین منم می یام
اسمت رو پرسیدن بگو همراه سامیار اشکانی هستی
من دیر رسیدم

چمیدونم یکم حرف بزن منم می یام
_باشه عشقم

گوشی رو قطع کرد شیوا دوتا جمله ی آخری رو
شنیده بود

با خودش گفت : کیو رو می خواد بیاره داخل خونه!؟
حتما پدرش رو ، در مورد پدرش شنیده بود و فکر
می کرد می خواد اون رو بیاره.
پرواد کاری رو که ملیکه خواست انجام داد .
اروم و جنتلمانه راه رفت تا رسید به در
خواست وارد عمارت شه.
که یکی از دربون های پشت در که بزرگ و هیכלی
بود گفت :

کجا اقا کارت دعوت!؟

پرواد تعجب ظاهری به خودش داد : کارت دعوت به
دست دوست صمیم بود من همراه ایشون دعوت شدم.
مرده اخمی کرد و گفت : پس چرا همراه ایشون
نیومدین!؟

_من فرودگاه بودم تا رسیدم دیر شد

اگه لازمه زنگ بزنم بیاد

_نه لازم نیست..

_اسم دوستتون!؟

پرواد لبخند مرموزی زد و گفت : سامیار اشکانی..

_دربون لیست رو نگاه کرد با دیدن اسم سامیار
خودش رو کنار کشید و گفت :
بفرمایید

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

part235#

همون موقع هم ملیکه خودش رو به در رسونده
بود...

با داد ظاهری گفت : عه پرواد خدا رو شکر رسیدی
بعد خودش رو انداخت توی بغل پرواد درحالی که
شیوا هم شاهد این کار بود

نگهبان ها برگشتن و ثانیه ای به عقب خیره شدن
بعد با حالت خونسردی نگاه گرفتن و به جلو زل زدن
هیچ شکی نکرده بودن

ملیکه توی بغل پرواد به اون نگهبان ها دید داشت
عکس العملشون رو که دید نفس عمیقی کشید
و با خیال جمعی گفت : خدا رو شکر بخیر گذشت...

پرواد دوتا دست هاش رو گذاشت روی باسن ملیکه و
فشار ارومی داد ملیکه اخی گفت

_اخ..

_جوووون لیدی سکسی چقدر جیگر شدی فقط
مونده توی مهمونی بهم ندی که اونم قراره امشب...
ملیکه از بغلش اومد بیرون
دست های پرواد کنار رفت...شیوا مو به مو شاهد
کاراشون بود...

ملیکه چشم غره ای برای پرواد رفت و گفت : اینقدر
بی پروا نباش ممکنه
یکی ببینه..

پرواد سوت ارومی زد و خندید : اوه اوه چه کتابی بی
پروا...

عجب لباسی پوشیدی جیگر خانم ببینم از پایین که بالا
میره بالین وضعت راست می کنم جمعیت همه می
فهمن که چخبره...

ملیکه نگاهی به دور و بر انداخت همه توی ساختمون
بودن

کسی بیرون نبود با سر اشاره گفت : بیا بریم نگران
نباش اینجا باغ خیلی بزرگی داره باید یه جای خلوت
داشته باشه.

پرواد خندید و جونی گفت

ملیکه راه افتاد شیوا همین که ملیکه برگشت سر
دزدید

با تعجب لب زد : وای ، داره خیانت می کنه!!؟ این
مردک کیه!؟

توی ذهنش سوالاتی مثل این قبیل نقش بسته بود

نمی دونست بره یا نه

نگران بود سامیار رو هم تنها گذاشته بود دیگه بدتر
با این حال تموم عصبانیت سامیار رو به جون خرید
و دنبال پرواد و ملیکه با فاصله به راه افتاد .

ملیکه رفت رفت تا اون انتهای باغ یه جای پرت که
کسی به ذهنش نمیرسید یه درخت پیدا کرد

بالاسر درخت یه لامپ با نور کم

اویزون بود

ملیکه به درخت تیکه داد و بعد لباس رو با ناز غنچه
کرد

_اومممم خوبه نه

پرواد خودش رو به ملیکه رسوند

و ملیکه رو بین خودش و درخت گیر انداخت .

کمی فشارش داد به درخت

ملیکه کمرش به درخت چسبید البته کمی با خشونت..

_اخ کمرم ، حمله ام ها یادت که نرفته .

پرواد خندید و لب زد : نه...

اینقدر خوشگل شدی که دلم میخواد لبات رو بخورم
یا...

ملیکه گفت : خوردن نه امشب بدنم لخته کبود میشه

اون کبودی های قبلی رو هم بزور پوشوندم..

پرواد اروم خندید : وحشی بودن دوست دارم دیگه
می دونی که..

شهوته خنده ای بلند کرد خوب حالا که حق خوردن
نداریم حق کردن که داریم!؟

_آروم پرواد یکی می شنوه

_چشمکی زد و در حالی که گوشاش رو به دندون
گرفته بود گفت : اینقدر از عمارت و بقیه دور شدیم
که با صدای بلندم برام اخ و ناله کنی ، کسی صدامون
رو نمیشنوه ، خیالت راحت

_ملیکه آه عمیقی کشید و با عشوهِ بلند خندید

شیوا پشت بوته ها خودش رو مخفی کرده بود و میخ
پرواد و ملیکه شد

حرفاشون اهسته بود هیچی نمی شنید...

جز پچ پچ...

ملیکه خندید و کمی لباسش رو از پایین بالا کشید..

لختی پاهاش نمایان شد : انگار که میشه.
بخش پایین تا منم هدیه تشکرتو بهت بدم فقط زود
چون وقت نیست
_جووون عاشق اینجور سکس های گاه و بی گاهم...
برگرد ق*مبل کن...

ملیکه با ناز لباسش رو بالا داد و بعد برگشت یه
دستش رو گذاشت
به دیوار و بعد خم شد پرواد هم کمر بند شلوارش رو
باز کرد و مردونه اش رو بیرون آورد شورت ملیکه
رو که لای باسنش رفته بود رو کشید
بیرون..

شیوا با چشم های گرد شده بهشون نگاه می کرد لب
زد : این همون ملیکه اس که ادعای عاشقی
سامیار رو می کنه؟! اگه با چشمای خودش ندیده بود
، باور نمیشد...

پرواد داشت با شدت ضربه می زد
ملیکه ام ناله های اروم سر می داد..

شیوا از این همه وقاحت حالت تهوع بهش دست داده
بود

زیر لب گفت : زنیکه ی خیانت کار..
همین جمله رو از زبون بیرون آورد
که همون موقع نفس های گرم و خش داری نزدیک
گوشش حس کرد..

با ترس برگشت با دیدن یه سگ روح از بدنش جدا
شد

اون چشم های ترسناک و اون پوزه ی زشت سگ
باعث شد عقب بره
خواست جیغ بزنه که یاد موقعیتش و پرواد و ملیکه
افتاد

دستی جلوی دهنش گذاشت

سگ داشت پشت سر هم خرناس می کشید
باید یه کاری می کرد
یه لحظه گفته های معلم توی دبیرستان ذهنش نقش
بست..

باید یه چیزی از خودش پرت می کرد سمت دور تا
سگ دنبال اون بره..
سگ نزدیک تر شد و شیوا هم از ترس باز عقب
رفت.

تا اینکه شالی که دور شونه های لختش پیچیده شده
بود رو باز کرد دور دستش پیچید و با تموم قدرت
سمت جایی که ملیکه و پرواد بودن
پرتاب کرد..

سگ حواسش پی اون شال رفت پارسی کرد و سمت
اون شال دوید
شیوا هم از جاش بلند شد
خواست بدوه که یاد شکمش افتاد

@Rooman_nazy1400

و حرف های دکتر...

پوفی کشید و با قدم های بلند شده شروع کرد به
حرکت کردن...

سگ که با شال سرگرم شده بود و دید چیزی نیست
پارسی سر داد پرواد و ملیکه با ترس سرشون رو
برگردوندن .

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

part236#

@Rooman_nazy1400

با دیدن سگ هول زده سریع از عقبش کشید بیرون و
شلوارش رو بالا داد

این در حالی بود مردونه اش هنوز کمی نمایان بود
ملیکه ام لباسش خود به خود پایین اومد با ترس
دستی دوی قلبش گذاشت گفت :

این دیگه از کجا پیداش شد!؟

پرواد سرش رو تکون داد و گفت :

نمی دونم فقط باید بریم یه گوشه ، ممکنه کسی بو
صدای این پیداش بشه

سگ دوباره پارسی کرد اونم دوتا پشت هم...

ملیکه با حالت ترسیده ای لب زد : همه رو خبر دار
می کنه پرواد یه کاری کن..

پرواد لب زد : فقط اروم حرکت کن
_باشه.

بعد اروم حرکت کردن در حالی که سگ فقط منتظر
عکس العملی بود که واکنش نشون بده...

شیوا پاش پیچ خورد ناله ای سر داد و دستی به
دیوار زد

بخاطر وضعیت بارداریش نمی تونست بدوه
از شانس بدش الان پاش هم اینجوری!!!
لعنتی گفت و خم شد و کفش هاش رو در آورد
صدای پارس سگ هنوز می اومد
و اون فکر می کرد که هنوز سگ داره دنبال سرش
می یاد...

کفش هاش کمی پاشنه بلند بود اینطوری بهتر می
تونست راه بره ...

کفش ها رو گرفت به دستش و شروع کرد به راه
رفتن...

دوباره با قدم های بلند البته با دردی که توی مچ پاش
می پیچید

همینطور راه می رفت و پشت سرش رو هم نگاه می
کرد

تا اینکه یهویی به یه چیزی برخورد کرد

و از حرکت ایستاد.

از ترس هینی کشید و به چشم های براق رو بروش
خیره شد .

با دیدن امیر فیاز نفسی ول داد و دستی روی قلبش
فشار داد...

_اخ قلبم تو چجوری پیدات شد!؟

امیر فیاز اخم پررنگی کرد...

اینقدر رنگ شیوا پریده بود که حتی تو اون هوای
نیمه تاریک هم کاملاً مشخص بود ، از تمام وجودش
ترس و اضطراب می بارید انگار از یه چیزی فرار
کرده

_چی شده؟! شما اینجا چیکار می کنید خانم..

خواست جواب بده که صدای

بلند ملیکه که می گفت : بدو پرواد رو شنید..

هول برش داشت : خواهش میکنم الان چیزی نپرس ،
فقط زود باید مخفی شیم.

امیر فیاز چشم هاش گرد شد : چی شده..
صدا نزدیک تر شد شیوا هم فقط به فکر مخفی شدن
بود

تا اینکه با دیدن یه درخت نسبتاً بزرگ دستش رو
گرفت و کشزدش پشت درخت : فعلاً بیا...
خودش هم پشت امیر قرار گرفت تا دید نداشته باشه
وقتی که پشت درخت قرار گرفتن
امیر فیاز باز پرسید چی شده که
شیوا دستی گذاشت روی بینیش و گفت : تو رو خدا ،
هیسس...

همون موقع ملیکه و پرواد رو دید

اونم با سر و وضعی بد و ناجور که هرکی اونا رو
می دید می فهمید که چخبره

امیر شوک زده فقط با گنگی به ملیکه نگاه می کرد و
مردی که پشت سرش می دوید و مردونه اش بیرون
افتاده بود

و باز می دوید....

هر طور بود ملیکه و پرواد از شر اون سگ خلاص
شدن و از در پشتی ساختمان وارد شدن ، اونجا یه
به راهرو بود که به توی خونه راه داشت.

دوتاشون به نفس نفس افتاده بودن

ملیکه برگشت سمتش

_وای بخیر گذشت..

بد زد تو حالمون هالالا...

ملیکه چشم غره ای براش رفت و گفت : وای
اوضاع تو سر و سامون بده بریم... تا کسی ندیده
ما رو

صدای نگهبان به گوششون رسید...

_چرا پارس می کنی رکس ??

رکس هنوز پشت در بود و صدا می داد.

نگهبان نگاهی به در کرد..

_کسی رو دیدی پسر..

ملیکه باز هیجان به دلش چنگ انداخت با صدای

ارومی گفت : زود باش پرواد باید بریم

بعد شروع کرده به راه رفتن .

شیوا که دید ملیکه گم و گور شده بود

نفسی بیرون داد

_اخیش به خیر گذشت

امیر فیاز رو فراموش کرده بود

امیر فیاز که هنوز از چیزی بود که دیده بود تو شوک

بود ، برگشت

سمتش...

_تو اینجا چیکار می کردی!؟

چرا داشتی فرار می کردی!؟

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

part237#

انگار قرار نبود بدبختی از سر شیوا دست برداره با
خودش گفت " حالا جواب این پسره ی پيله رو چی
بدم "

نگاه خیره ای بهش کرد ، شونه ای بالا انداخت و
گفت : اومدم هوا بخورم....
بیرون اومدن برای چیه خب...

امیر نگاهی به دست شیوا انداخت کفش هاش توی
دستش بودن

با انگشت اشاره گفت : منو خر گیر اوردی خانم!؟
هوا خوری اینجا پشت عمارت!؟
بعد چجور هوا خوری بوده که کفش هاتون رو در
اوردین!؟

سر و وضعتونم که اشفته اس
نمیشه که لطفا یه دلیل قانع کننده بیارید
صدای امیر عصبی بود می خواست بفهمه اون چیز
هایی که دیده بود چی بوده
واقعی بوده

هنوز تو شوک بو و باورش نشده بود

دلیلش چی بود شیوا اخمی کرد..
کفش رو انداخت روی زمین و بعد
به پاش کرد ..

خودش رو صاف کرد و با انگشت اشاره گفت :

بامن درست حرف بزن این یک
من نباید به تو جواب پس بدم این دو...
سوما الان راه رو بهم نشون بده مطمئنا سامیار الان
دارا دنبال من می گرده فک نکنم خوشش بیاد دیر
برسم ...

برای اولین اینطوری حرف می زد
با همین جواب دادن از زیر جواب دادن به سوال امیر
در رفت

پیش خودش فکر کرد الان مدرکی نداره که نشون بده
چیزایی رو که دیده واقعیه
باید برای حرف زدن مدرک قطعی و کافی داشت
دلیل اصلیش که داشت شاید خود سامیار بود.....
عشقش به سامیار به حدی بود که حاضر بود از
خودش بگذره
اگه می گفت سامیار نابود میشد و غرور و غیرتش
زیر سوال می رفت...

باید سکوت می کرد و با فکر جلو می رفت و آگه
زمانی ام خواست
این خیانت ملیکه رو ، رو کنه باید
مدرک پیدا می کرد.

دومین کسی ام که دیده بود امیر بود که فعلا هنگ
بود...

پیش خودش گفت من باید هر طور شده بفهمم که
قضیه چیه..

امیر که فهمید شیوا داره از جواب دادن طفره می ره
سرش رو تکون داد و گفت : بله خانم حق با شماست
، ببخشید آگه بلند صحبت کردم ...

آقا خیلی نگران هستن ، خودشون درگیر مهمون ها
شدن ، نتونستن بیان برای همین منو فرستاده بودن
بفرمایید لطفا
دنبالم بیاین...

شیوا لبخندی پر رضایت زد..

_ممنونم..

بعد سمت جلو حرکت کرد چند قدم رفتن تا اینکه
صدای سامیار اومد
داشت شیوا رو صدا می زد...
سامیار برگشت با دیدن امیر
و شیوا با چند قدم بلند خودش رو
بهش رسوند .

نگاهی به سر و وضع شیوا انداخت ، اخمی کرد و لب
زد :

شیوا...نگاهی از سر تا پا بهش انداخت.

_حالت خوبه!؟

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم : اره خوبم..

_کجا بودی دختر مگه نگفتم از کنارم جم نخور..

_ببخشید اونجا خیلی خفکان اور بود..من اومدم
بیرون یه کم هوا بخورم ...

حس کرد داره دروغ میگه!؟

_دروغ میگی!؟

اومدی هوا بخوری چرا اینجا پشت ساختمون شالت
کجاست!؟

سوال امیر رو تکرار کرد

به سامیار نمی تونست دروغ بگه....

خودشم میخواست چشمش زودتر لو میدادش

_خب من....

سامیار اخم هاش رو تو هم کشید :تو چی شیوا حرف
بزن

مردمو زنده شدم همین چند دقیقه...

دوست نداشت به سامیار دروغ بگه

سرش رویین انداخت...

فقط این قسمت رو گفت : یه سگ افتاد دنبالم

منم مجبور شدم از شالم استفاده کنم

که از دستش خلاص شم

همین....

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی

part238#

سامیار حرفشو اصلا باور نکرد هرچی پرسید چی
شده شیدا طفره می رفت و نمی گفت
امیر برایش سوال پیش اومده بود
که شیدا چرا نباید اون چیزهایی رو
که دیده بگه
مگه با ملیکه هوو نیست!؟

بهترین فرصت برای خراب کردن ملیکه بود چرا نباید استفاده می کرد!؟.

سامیار در اخر عصبی شد و گفت : بدرک اصلا هیچی
نگو....
امیر...

امیر به خودش اومد و گفت : بله اقا!؟
_ماشین رو آماده کن من با شیوا زودتر میرم تو
مادرم و بقیه رو بیار.
_اما اقا هنوز شام...
سامیار نگاهی بهش کرد که دیگه ادامه نداد.
سرش رو به ناچار پایین انداخت و گفت : چشم اقا
زاده....

امیر که رفت سامیار با غیض برگشت سمت شیوا و
گفت :
راه بیفت...

شیوا ناراحت سرش رو پایین انداخت و راه افتاد
چند قدم رفته بود که صدای سامیار اومد: صبر کن
شونه هات خیلی لخته...
شیوا از حرکت ایستاد..
برگشت دید سامیار بدون اینکه بهش نگاه کنه کتش
رو در آورد
و گذاشت روی شونه هاش...
دلش ضعف رفت برای این غیرتش توی دلش گفت "
اخه قربونت برم تو از من چی می خواهی؟!
گفتن حقیقت با این همه غیرت و مردونگی نابودت
می کنه هیچ وقت نباید بفهمی یا اینکه اگه قراره
بفهمی از زبون من نه .."

سامیار از نگاه خیره ی شیوا عصبی تر شد..
_اره یه خر نگاه کن...
_سامیار..
_هیس فقط راه بیفت...

سامیار قهر کرده بود قهر کردنش رو میشد جبران
کرد

اما دیوونه شدنش رو نه نمیشد جبران کرد...
پس اروم بدون اینکه چیزی بگه
شروع کرد به راه رفتن و توی فکر فرو رفت.

ملیکه.

در رو باز کردم و وارد اتاقم شدم امشب بد شبی بود
استرس بدی کشیده بودم
مامان هم پشت سرم وارد شد و در
رو بست..

_دختر تو امشب کجا غیبت زد
این همه عمه ی سامیار سراغت رو می گرفت
اون دختره هی خودش رو چس کرد

توام معلوم نبود کدوم گوری بودی
اصلا حوصله نداشتم
چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه و فشار دادم...

برگشتم سمتش با حالت عصبی
گفتم : ماماااان تورو خدا...
من امشب اصلا و ایدا حوصله ندارم بشینی بگی چی
شد چی نشد.

من حوصله نداشتم پیش اون پیرزن فس فسو بشینم
حرفاش رو گوش کنم منم که دید
بیار بسه دیگه .

مهمونی بود مجلس ختم نبود که بشینیم و فقط هم
دیگه رو نگاه کنیم
مامان با حرص گفت :

جواب منو نده دختره ی خیر سر
تو همون نبودی که برای سامیار اشک می ریختی می
گفتی

@Rooman_nazy1400

می خوامش می خوامش الان چی شده این رفتنت
برای چیه!؟

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی
part239#

_چرا رفتارم اینجوری شده!؟
اینم سوال داره ماما!؟
چون سامیار احساس منو بارها و بارها توی این چند
ماه خورد کرد
بخاطر یه دختر خیابونی.

@Rooman_nazy1400

منم غرور دارم نمی توئم هعی بچسیم بهش اصلا توی
این مهمونی برای یه لحظه
اومد کنار من ؟.

انگار نه انگار منم زنشم ، فقط کنار اون دختره
خودش رو گرفته بود منم که نمی توئم مهمونی رو به
دل خودم زهر کنم رفتم خوش گذرونی دیدی
که چندان براش اهمیتی هم نداشت ، نبودم اصلا
سراغی از من از شما گرفت!؟

مامان با اخم پررنگ گفت : نه

_خوب پس ببین این نشونه نخواستنه مامان...

منم الکی خودم رو صرف اینجور ادما نمی کنم حالا
که زنش شدم فقط با پولش خوش می گذروئم
مامان پشت چشمی برام نازک کرد..

_بچه ات باید پسر بشه دستور اقا رو که شنیدین....

شونه ای بالا انداختم : اون زیاد حرف می زنه بحث
بچه اش باشه هیچ کاری انجام نمیده.

توام کم محلّیش کن مامان خسته ام

مامان دوش بگیرم بخوابم..

شب بخیر...

الکی ام حرص اینجور چیزا رو نخور...

مامان پوفی کشید گفت :

مواظب باش دخترم خاله ات تا پشتت باشه همه کار

می تونی انجام بدی .

اعتمادش رو از دست بدی دیگه

واویلاست...شبت بخیر..

اینو گفت و بعد رفت منم گفتم : بدرک..

زنیکه ی عفریته ی پیر

مامان هنوز نمی دونست چه کارایی از دس من برمی

یاد

هر کسی که سد راه من میشد راحت برش می داشتم

حتی اگه اون طرف خاله ام باشه....

گوشیم زنگ خورد نگاهی به صفحه اش انداختم
پرواد بود هنوز بخاطر پخمگی این بشر حرصی
بودم....

گوشی رو برداشتم و گذاشتم دم گوشم...
_الو...

_الو چیه پرواد...

_چته بذار سلام کنم بعد ...

_اصلا حوصله ندارم امشب می خواستیم یه چوخ
بریم..

_نرفتیم هانی دیدی که فرار کردیم

_اره اونم بخاطر من بود

_سکس گرچه کوتاه ولی خیلی باحالی

بود دوشش داشتم مرسی

قرار بعدی کی باشه ازت سیر نشدم.

اخمی کردم.

_فعلا هنوز استرس همین مهمونی رو دارم...

چند روز توی شوکم نمی توئم
_به نینمونن اسیب نرنی باید بیای برای چکاب می
دونی که.

_اره اما فعلا نمیشه...

_اوکی هر وقت خواستی بیای خبر بده...
_باشه..

شروع کرد سکسی حرف زدن ، سرد گوش می دادم ،
همراهی منو که ندید قطع کرد منم رفتم سمت
حموم....تا دوش بگیرم..

شیوا

لباسم رو در اوردم با شورت و سوتین جلوی سامیار
وایسادم ولی
اون اصلا بهم نگاه نمی کرد با یاد اوری اینکه چه
خیانتی بهش شده

دلم گرفت اما باید خودم رو کنترل می کردم هر چی هم
میشد نباید می گفتم ...

سرم رو کج کردم و با کمی عشوهِ گفتم :

سامیار

بدون اینکه برگرده گفت : چیه چی می خوای ؟
_برگرد....

لحتم طوری بود که کنجکاوی رو تحریک می کرد
همینکه برگشت منو دید از بالا تا پایین رو نگاه
انداخت اخم پررنگی کرد و گفت :
لباس بپوش این چه وضعیه....

نگاهی به خشتکش انداختم : نه
تا وقتی اون اقا سالاره رو بیدار نکنم....
پوکر فیس شد ولی من یه قدم جلو گذاشتم

_مسخره بازی در نیار شیوا سرما می خوری....
بهش که رسیدم از پشت اروم بغلش کردم....

@Rooman_nazy1400

_نه تا وقتی که با تو یکی شم
تو گرمم می کنی....
دستم رو اروم گذاشتم روی برآمدگی وسط پاش..
_می خوام حسش کنم....

[23:59 15.09.21]



#برده_عبرانی
part240#

_می خوام حسش کنم...
این کلمه رو با حس و عشوه خاصی گفته بودم
باینکه رابطه رو نباید داشته باشم

@Rooman_nazy1400

اما برای سامیار مجبور بودم نمی خواستم هیچ جوره
از دستش بدم....

فهمیدم که لرزید اما برخلاف انتظارم دستم رو پس
زد...

برگشت و با تشر گفت : چرت نگو شیوا...یادت رفته
دکتر چی گفته بهت

برو بخواب منم برم دوش بگیرم
دوباره از جلو خودم رو بهش چسبوندم...

نه سامیار منم پیام حموم...

_شیوا مسخره بازی در نیار الان اصلا حال و
حوصله..._

دستی به کرواتش زدم و سرش رو پایین اوردم بعد
لب هامون با هم قفل شد...

عمیق بوسیدمش اونم به خودش اومد

دستی پشت سرم گذاشت و لب هامون رو بیشتر توی
دهنش فشرد و شروع کرد به بوسیدن من...

دستی گذاشت دور کمرم و منو عمیق به خودش
فشرده....

تا اینکه به نفس نفس افتادیم
خودش رو کنار کشید و گفت : لعنتی تحریکم کردی
....

چشمکی زدم و با لبخند گفتم : منم همینو می خواستم
در اختیارتم....

_هرچی شد بعدا پای خودت...الان بیدار شده....
دستی گذاشت زیر پام و منو بلندکرد...
جیغی کشیدم و چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه...
...

سامیار هم خندید و با قدم های بلند شده رفت سمت
حموم....

راوی

امیر با حالت گِجی دستی توی موهاش کرد اون
صحنه ها همینطور از جلوی چشم هاش رد میشد
باورش نمیشد یعنی ملیکه بهش دروغ گفته!؟
شیوا می تونست بگه اما نگفت....

بازم همینطور توی فکر بود نمی فهمید که باید چکار
کنه لب هاش رو گذاشت روی هم دیگه باید چکار می
کرد!؟

باید به سامیار می گفت یا پی
این چیزی که دیده بود رو می گرفت رو می گرفت
تا بفهمه قضیه چیه!؟

چند روز گذشت علائم حاملگی ملیکه هی بیشتر و
بیشتر میشد

مادرش هم عین پروانه دورش می چرخید...
سر میز شام با حالت بدی به غذا نگاه می کرد....

_اینا دیگه چی ان؟؟

خاله اش گفت : مثل همیشه غذاست چیز اضافه ای نداریم که

دندوناش رو گذاشت روی هم دیگه به خاله اش خیره شده بود

این چند روزه مهین خیلی بهش متلک می پروند....

با حرص از جاش بلند شد

سامیار با اخم گفت : کجا!؟

_میل ندارم حالم داره بد میشه....

تک ابرویی بالا انداخت و گفت : حالت داره بد میشه دلیل نمیشه

از سر میز بلند شی....

_اگه بلند نشم بالا می یارم برم بهتره

سامیار با اخم به این زن حاضر جواب نگاه کرد

شهین برای اینکه بحث رو

بخوابونه از جاش بلند شد با خنده ی زوری گفت :

@Rooman_nazy1400

من می برمش توی اتاقش بخاطر
حاملگی یکم اعصابش بهم ریخته اس...

[00:00 16.09.21]



#برده_عبرانی
part241#

شهین ملیکه رو هل داد بیرون با چشم غره گفت :
دختر دیوونه شدی چرا این همه
با این و اون سر جنگ میگیری؟!
غذا دوست نداری باید عذرخواهی کنی و پاشی نه
اینکه ایراد بگیری....

@Rooman_nazy1400

ملیکه با حرص گفت : ولم کن مامان

شمام دم به دقیقه

نصیحت نصیحت یعنی چی

ندیدی تموم غذا ها طوری بود که فقط اون دختره می
تونست بخوره....

_اون دختره اصلا اوضاعش خوب نیست که بیاد

پایین سر میز شام تو اثری از شیوا دیدی!؟

خودش رو انداخت روی تخت

_همشون برن درک

شهین یه قدم برداشت و گفت : حامله ای دختر یکم

مراعات کن

ملیکه نفس حرصی بیرون داد....

_پوف....باشه مامان....

همینطور داشت حرف می زد

که تقه ای به درخورد و بعد نسیبه وارد اتاق شد.

یه سینی ام بدستش بود

_سلام خانم...

_سلام این چیه..

شهین باهاش حرف زد..

_اقا گفتن براتون غذا بیارم خانم

سینی رو آماده کردن دادن بهم براتون غذا بیارم..

ملیکه با نیشخند گفت :

چرا خودش نیورد!؟

نسیبه جواب نداد..

_رفته پیش اون دختره اره ، اره دیگه غذا رو برده

برای اون..

ببرش نمی خورم...

_اما خانم..

ملیکه با عصبانیت توی جاش نشست و با داد گفت

:کررری میگم

ببرش نمی خورم..

نسیبه از ترس پرید بالا و چشمی گفت و رفت
بیرون..

در که بسته شد شهین گفت :

دختره ی دیوونه چرا این کار رو کردی
بهت محبت کرده بود..

_محبتش بخوره توی سرش مامان

ندیدی نیومده بود

منو مسخره کرده فقط دم اون دختره رو گرفته..

همینطور داشت حرص می خورد

که حس کرد دوباره داره می یاره بالا...

دستی دم دهنش گذاشت و شروع کرد به عق زدن..

چند روز گذشت حال ملیکه بدتر و بدتر میشد حاملگی

سختی داشت ولی غرورش اجازه نمی داد به کسی

بگه.. خانم بزرگ از اتاق شیوا اومد بیرون

شیوا هنوز داشت با خودش یکی به دو می کرد نمی
تونست به

سامیار بگه از طرفی دلایل قبل و از طرف دیگه بچه
ی ملیکه بود

دلش نمی خواست که بچه اش بی پدر یا مادر بزرگ
شه...

خاتم بزرگ صدایی از اتاق ملیکه
شنید

داشت داد می کشید و با یکی حرف می زد...

خاتم بزرگ با حالت سوالی خودش رو به در نزدیک
کرد..

_چی میگی میگم حالم خرابه
بهم بگو چکار کنم که حالم خوب بشه...

....

_نمی تونم پیام مطب نمی تونم...

...

_اه پروا....

با بهم خوردن حالش دستی جلوی

دهنش گذاشت و سمت

سرویس پا تند کرد این در حالی بود

که خانم بزرگ صدا رو شنیده بود

ولی اون اسم رو پروا گرفته بود نه پروا..

در رو باز کرد و وارد اتاق ملیکه شد

ملیکه با حالت زاری اومد بیرون خاله اش رو که دید

اخمی کرد ..

مهین رو به ملیکه گفت : باید بری چکاپ!؟

ملیکه یهو ترسید با خودش گفت

حرفاش رو از کجا شنیده!؟

اب دهنش رو قورت داد و گفت : سلام خاله

اره باید برم پیش دکترم...

ولی شما گفتید که..

_سامیار نیست رفته شهر کاش همراهش رفته بودی
منم نمی تونم پیام عمارت تنهاس
عب نداره میگم امیر فیاز تو رو ببره..

از اینکه خود به خود همه چی حل شده بود لبخندی
زد

_مرسی...خاله..

خانم بزرگ هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد
فقط لب زد :

آماده شو میگم امیر فیاز تو رو ببره..

_چشم ..

خانم بزرگ که بیرون رفت ملیکه خودش رو به تلفن
رسوند و تلفن رو گذاشت دم گوشش..

_الو پرواد.

_الو جانم خوبی!؟

ملیکه نفسی بیرون داد و گفت :

@Rooman_nazy1400

انگار همه چی جور شد تا پیام مطب
برام دارو بنویس می یام..
_حله خانمی..

[00:00 16.09.21]



#برده_عبرانی
part242#

خانم بزرگ امیر فیاز رو خبر کرد که ملیکه رو ببره
شهر..
شهین هم خواست همراهش بره اما ملیکه
پیچوندش....

@Rooman_nazy1400

لباس پوشید و اروم پله ها رو پایین اومد...

باینکه این چند روزه کارای ملیکه روی مخ خانم
بزرگ بود اما بخاطر

بچه ی پسرش کمی خودش رو کنترل می کرد.
رفت جلوی ملیکه ، یه کارت
بانکی جلوش گرفت...

_این کارت رو بگیر ممکنه کم پول بشی.
ملیکه عاشق پول بود هرچی زیاد تر بهتر باینکه
خوشحال شده بود
اما کمی باید حفظ ظاهر می کرد

با تعارف گفت :

خاله لازم نیست من پول دارم
مهین چینی به گوشه چشم هاش انداخت و گفت :
بگیر این بچه ی پسر منه باید از پول خودش خرج
کنی...

ملیکه با قلبی خوشحال شده کارت رو گرفت..

_دستت درد نکنه خاله..

_رمزش (****)

_باشه دستت درد نکنه.. اینوگفت و راه افتاد..

امیر فیاز با اخم و گرفتگی داخل ماشین نشسته بود
در ماشین رو باز کرد و داخل ماشین نشست .
امیر فیاز با اخم از تو آینه بهش
نگاه کرد

_سلام خانم..

ملیکه فقط سر تکون داد امیر هم ماشین رو روشن
کرد و به راه افتاد
در همین حال که ماشین
رو می روند ملیکه به حرف اومد :
چه خبر از سامیار امیر؟؟

امیر فهمیده بود این زن فقط داره ازش به عنوان
جاسوس استفاده می کنه

دیگه روی خوشی چندانی بهش نشون نداد.

_همون خبرای قبلی خانم خبر خاصی نیس

_خوبه بازم دنبال این باش اعتمادش رو جلب کنی

باید هرچه زودتر از شر این دختره خلاص شم....

امیر فیاز دنده رو جا زد و سرعتش رو زیاد کرد

_خانم یه سوال بپرسم

ملیکه تک ابرویی بالا انداخت

_پرس..

_چرا می خواین از شر این دختره خلاص شین!؟

_چون شوهرم رو ازم گرفته....

زندگیم رو خراب کرده سوال کردن داره

_یعنی این همه اقا رو دوست دارین!؟

_اره...

امیر فیاز اخمش غلیظ، ترشد
چه دروغگوی ماهری بود این زن
عصبی شده دندوناشو بهم سایید و فقط پاهاش رو
روی پدال گاز فشار می داد...

ملیکه

حس می کردم این پسره یه طوریش شده هرچی می
خواستم
بپرسم چشه هیچی نگفت ...
تا اینکه رسیدیم مطب رو به روی ساختمون نگه
داشت.

_همین جاست خانم!!

سرم رو تکیون دادم و گفتم : اره
منتظر باش می یام...

_خانم طبقه ی چندم هستید!؟

با حالت سوالی گفتم :

چرا می پرسى؟!؟

_همینطوری اگه اتفاقی افتاد خودم رو برسونم..

_اهان طبقه هشتم...

باشه خانم..

در رو باز کردم و از ماشین اومدم پایین ...

نگاهی به ساختمون کردم و اروم شروع کردم به حرکت کردن ...

به مطب که رسیدم منشی همینکه منو دید سلامی کرد و گفت بفرمایید داخل اتاق

[00:00 16.09.21]



#برده_عبرانی

part243#

وارد اتاق شدم پرواد همینکه منو دید با خوشحالی
اومد سمتم

بهم که رسید دستی دور

کمرم حلقه کرد و منو عمیق به خودش فشار....

_اووووف لیدی سکسی من بازم اومدی رفع
دلتنگی....

روسریم رو کنار زد و سرش رو توی گردنم فرو برد
و شروع کرد

اروم لیس زدن تکونی خوردم و از بغلش اومدم
بیرون...

با ابرو های بالا رفته بهم نگاه کرد
اخمی کردم و لب زدم : من میگم حالت تهوع دارم تو
بیشتر به من نزدیک میشی؟!
قرص ها رو نوشتی یا نه؟!
_اره عزیزم...

نوشتم فعلا تا این نسخه رو تهیه می کنی بیا بهت یه
قرص بدم که بخوری...
_باشه...

بهم یه قرص داد منم اون قرص رو خوردم.
_نمیشه کمی حال کنیم دلم برات تنگ شده.

عصبی نگاش کردم و گفتم : نه مزاحم دارم..
_چه مزاحمی!!؟

_پسره راننده منو آورده دیر کنم شک می کنه.
_کی به کیه این همه ادم پشت درن
میگی منتظر شدی تا نوبت بشه
یه دور از عقب پلیز..

چشم غره ای برایش رفتم و پر عشوه خودم
رو کشیدم جلو...

فقط یه دور...

چشم هاش برقی زد و گفت : ای به چشم لیدی من..
_فقط اون در رو قفل کن سر خر نیاد حوصله ندارم
باشه.

رفت اروم در اتاق رو قفل کرد
و بعد در حالی که کمر بند شلوارش رو باز می کرد
بهم رسید سرش رو جلو آورد و با
گذاشتن لب هاش روی لب هام اون رابطه ی چند
دقیقه ای آغاز شد.

راوی

امیر فیاز نگاهی به تابلوی کنار در مطب کرد

نوشته ی اسم پرواد رو که دید اخمی کرد.
فکر کرد اشتباه اومده اما وقتی دید زیر اون اسم
پرواد نوشته متخصص زنان و زایمان اخم هاش رو
کشید
توی هم دیگه..

با خودش گفت این همه دکتر خانم چرا باید بیاد پیش
یه دکتر مرد!؟

با صدای یه زن به خودش اومد
_اقا میشه برید کنار راه رو سد کردین
امیر برگشت نگاهی به زن کرد
شکمس برآمده بود

فهمید حامله اس : ببخشید..

بعد خودش رو کنار کشید.

در همین حین گوشیش شروع کرد
به زنگ خوردن..

گوشیش رو بیرون آورد خانم بزرگ بود...
گوشی رو گذاشت دم گوشش و جواب داد :

الو سلام خانم.

_سلام امیر چی شد ملیکه رسوندی دم مطبخ؟!؟

امیر که ذهنش مشغول بود

دستی توی موهاش کشید : بله خانم..

_همراهش رفتی که مشکلی براش پیش نیاد!؟

اخه حالش خیلی بد بود.

_بله خانم شکر خدا ایشون هیچ مشکلی ندارن..

خواست بگه دکترش یه مرده

اما جلوی خودش رو گرفت و اخم هاش رو کشید توی
همدیگه ..

_باشه چیزی لازم بود بهم زنگ بزن ..

امیر گوشی رو قطع کرد

با دندون های رو هم اوآمده گفت :

بلاخره می فهمم چه غلطی داری میکنی زنیکه
عوضی منو دور میزنی...

سامیار نگاهی به حساب های شرکت انداخت حس می کرد یه چیزی اشتباهه...

خودش رو کشید جلو و انگشت گذاشت روی یه نوشته که مربوط به سه سال پیش بود

_این کسری برای سال ۹۷ بوده دوباره سال بعدش
دوبرابر کسر شده

سال ۹۹ سه برابر

و امسال....

حتما باید چهار برابر کم بشه این وسط یه چیزی قر و
قاطیه محمد حسابا دست خودت مگه نبوده!؟؟

مکت کرد..

_چرا..

_خوب اینا برای چیه پس!؟

_حسابدار اصلی یکی دیگه اس من فقط تایید می کنم

_خوب نکردی به این کسری که

@Rooman_nazy1400

تاییدش کردی..

محمد برگه ها رو برداشت نگاهی بهش انداخت..

پوفی کشیدم : محمد اخر ماه سميناره بايد قبل اون
کارای شرکت رو به راه باشه خوبه گفتم حواست
باشه من نیستم

[00:00 16.09.21]



#برده_عبرانی

part244#

@Rooman_nazy1400

محمد نگاه خونسردی بهم انداخت : درستش می کنم
تو استرس به خودت راه نده.

ببینم به خانواده ات گفתי باید بریم به این سفر!؟
ریلکس شونه ای بالا انداختم و گفتم : فعلا وقتش
نیست ده روز مونده باشه میگم.

محمد خم شد توی صورتم : اقا زاده نیومدنت به
شرکت باعث شده از خیلی چیزا دور بمونی...
سمینار پونزده روز افتاده جلوتر پس کمتر از دوماهه
دیگه اس....
حرصی گفتم : خوبه می دونی ریلکس داری اینجوری
حرف می زنی..
وقت نداریم این مشکل رو حل کن..
خندید..

سری تکون داد.

_این مشکل رو حل می کنم پسر

تو این چند روزه بیا برو شرکت باید رو به راه تر باشه.

مدیرکل تویی تو بهتر می دونی
که باید چکار کنی..

عصبی نگاش کردم و باشه ای گفتم.

_باشه...

راستی گفתי نیرو کم داریم توی شرکت!؟
سرش رو بالا پایین کرد : اره دوتا جوون حدود سی
ساله می خوایم مورد اعتماد هم باشن .
با فکر به حمید و امیر لبخند عمیقی زدم..

_پس خودم می یارم..

_دستت درد نکنه پس این یه مورد رو حل کردی
دستت مرسی بیار که خیلی کار داریم..
من برم..

اینو گفت و بعد راهش رو کشید و رفت ...

شب حدود ساعت هشت شب به خونه که رسیدم
ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.
دیدم امیر توی الچیق نشسته و توی فکره.
می دونستم گلوش پیش حمیرا گیر کرده. امیر پسر
خوبی بود اگه کمکش می کردم پیشرفت کنه حتما
حمیرا چشمش امیر فیاز می گرفت..

کنارش ایستادم دستی گذاشتم روی کمرش و گفتم :
سلام پسر..

از صدای من پرید بالا و با گنگی بهم خیره شد.
انگار ترسیده بود..

با خنده گفتم : ترسیدی ??
دستی توی سرش کشید و نفسش و ول داد.

_سلام اقا نه توی فکر بودم..
کنارش نشستم.

_ای ای شیطان نکنه توی فکر حمیرا بود.

با حالت خاصی بهم نگاه کرد دهنش باز شد یه چی بگه.

که مکث کرد نفس عمیقی کشید و گفت : بله ارباب زاده..

داشتم به اون دختره ی سرتق فکر می کردم.

_اوممم خوبه حمیرا خیلی دختر خوبیه ولی خب پدر سوخته و سخت گیر هم هست..

از اونجا که می دونم لیاقت حمیرا رو داری می خوام کمکت کنم به چشمش بیای

فردا آماده شو باهم می یای شرکت

از ذوق رو پاش بند نبود ، خودشو کنترل کرد و با تعجب گفت :

شرکت برای چی!!؟

_برای استخدام و کار دیگه نگران مدرک تحصیلی و اینا هم نباش من تایید کنم همه چی حله شرکت برای خودمه..

وقتی میریم خواستگاری باید بگیم

که رفیق ما ور دست ماست و

باکلاسه...

بعد خندیدم.

چشم هاش مهربون شد..

_من فکر نمی کردم شما اینقدر خوبید ارباب زاده...

گاهی شاید قضاوت کردم و کاری انجام دادم منو
ببخشید ارباب زاده...

حالم کنید انشالله جبران کنم

با خنده گفتم :

ای بابا باز فاز غم برداشتی ها این کارای کوچیک
چیزی نیست

بعد تو فقط خوبی کردی به من ، من بدی از تو
ندیدم..

حالا پاشو بریم خونه که وقت شامه .

امیر نفسی کشید و باشه ای گفت .

شیوا

در اتاق رو باز کردم و اومدم بیرون ، از تو اتاق
موندن خسته شده بودم
یه لباس گشاد پوشیده بودم که راحت بتونم کار انجام
بدم...
همین که اومدم بیرون ملیکه ام از اتاقش اومد
بیرون..

با دیدن صورت نفرت انگیزش همه چی برام یاد اور
شد
اخم پررنگی کردم و اروم شروع کردم
به حرکت کردن
با دیدن من نیشخندی زد و گفت :
حال شما هرزه خانم

[00:00 16.09.21]



#برده_عبرانی

part245#

اخم پررنگی کردم بازم بهم توهین کرده ... ولی بهش
توجه نکردم و به راه خودم ادامه دادم

انگار انتظار عکس العمل منو نداشت ، خیلی عصبی
شد بخاطر سبک تر بودن وزنش زودتر خودش
رو بهم رسوند
بازوم رو چنگی زد و برگردوند سمت خودش.

یهو واکنش تنو و بدی نشون دادم و دستم رو از
دستش کشیدم بیرون
با دندون های رو هم اومده گفتم :
دست های کثیف رو بهم نزن

اشغال عوضی

یکه ای خورد و با چشم های گرد شده بهم نگاه کرد.
_هرزه ام خودتی.... اسم خودت رو نذار روی این و
اون.... بار آخرت باشه

فعلا که تو همش بیرون از خونه ای

معلوم نیست چه غلطی می کنی

نه من که از کنار سامیار جم نمی خورم...

امار رفت و اومدنت رو بگیر ببین کی پی هرزه بازیه
اشغال...

یبار دیگه ام بهم دست بزنی من می دونم با تو یادت
نرفته اینجا کی بانوی اول عمارته!؟

تو هرچی هستی از روی ترحم اینجا هستی کاره ای
نیستی که هعی خودتو اینجوری به اب و اتیش می
زنی که به چشم بیای

پس حواست باشه.

الکی خودت رو با من مقایسه نکن و به پر و پای من
نپیچ که از این به بعد بد می بینی !!!

دستی سمتش گرفتم و تهدید گونه ادامه دادم ، هر
چی احترامتو نگه داشتم ، شعورت نرسید ، از این به
بعد روال کار عوض میشه ، پس حرمت خودتو نگه
دار !!!
اوکیه!؟

شوکه شده بود ، اصلا انتظارشو ازم نداشت ، نگاه
عصبی ای بهم کرد
غیر مستقیم بهش اشاره کردم
که داره چکارا انجام میده و من خبر دارم
انگار رنگ صورتش پریده بود منم خودم رو جوری
نشون دادم که خبر ندارم..
تا الان فک میکردم واقعا عاشق سامیاره و به خاطر
اون احترامشو داشتم
ولی الان دیگه اوضاع فرق کرده بود ، ذات پلید و
کتیفشو دیده بودم ...
دیگه به هیچ عنوان بهش اجازه نمی دادم هر چیزی
که لایق خودشه رو بار من کنه
یه قدم اومد جلو

صداش از عصبانیت در حال لرزش بود...

_صداشو انداخت تو سرشو و گوه های اضافه
می خوری دختره ی هرزه خیابونی

با تمسخر گفت انگار حرصت گرفته تو زندونی
هستی بدبخت ، مث که هنوز نفهمیدی
من ازادم هر جا دلم خواست
میرم ولی توی بدبخت حتی این کارو نمی تونی انجام
بدی

بلند بلند خندیدم....

_زندونی بودن من خیلی قشنگ تره از ولگرد بودن
!!!

چون سامیار در همه حال بهم می رسه و حواسش
بهم هست...

نه مثل تو چون براش اهمیت نداری...اگه داشت به
همه رفت و امدات گیر می داد....

برا بار اخر میگم سرت تو کار خودت باشه باید خدا
روشکر کنی که همین بچه رو ازش داری
چون دیگه سامیار تا اخر عمرت بهت دست نمیزد ..
و میشدی یه زن پیر وامونده
رو بر گردوندم اومدم برم که حس کردم
دستی پشت سرم قرار گرفت و منو
به جلو هل داد

بالای پله ها بودم تکون شدیدی خوردم و جیغی از ته
دل کشیدم و...

راوی

امیر فیاز که این روزا تمام رفت و امد ملیکه رو
دقیق زیر نظر داشت ، ناخواسته باز شاهد حرف های
ملیکه و شیوا بود

سامیار اون رو فرستاده بود تا کاری انجام بده و
وسیله ای از توی اتاقش بیاره
که باز با این صحنه رو به رو شده بود
حرفا قطع شده بود .

دندوناش رو گذاشته بود روی هم دیگه..و با شدت
فشار داد...

ملیکه خیلی غلط اضافه تر از دهنش کرده بود فیاز
الان داشت به این قضیه پی می برد
از پشت دیوار اومد بیرون ..

همینکه اومد بیرون دید شیوا داره به پشت هل داده
میشه

تکونی به خودش داد و تند خودش رو جلوی شیوا
رسوند

شیوا پرت شد توی بغلش و از افتادنش جلوگیری
کرد...

شیوا از ترس نمی تونست تکون بخوره

ملیکه ام از شدت عصبانیت
بالای پله ها نظاره گر بود و با خشم
به امیر فیاز نگاه می کرد

اخماشو کشید تو هم
و بعد بدون اینکه برایش اهمیت داشته باشه با قدم
های بلند شده شروع کرد به حرکت
و سمت اتاقش رفت..

شیوا از ترس هنوز توی شوک بود و فکش قفل کرده
بود

به چند لحظه پیش فکر می کرد
که کار بچه اش تمومه چونه اش لرزید و شروع کرد
به اشک ریختن

[00:00 16.09.21]



#برده_عبرانی

part246#

امیر فیاز شیوا رو بغل کرد شیوا تکون نمی خورد
فقط زیر لب می گفت " بچم بچم "

ترسیده بود برای بچش اتفاقی افتاده باشه

امیر فیاز شیوا رو گذاشت روی راحتی که طبقه ی
بالا بود.نگاهی به شیوا انداخت. چقدر این دختر
مظلوم بود...

چشمش از اشک خیس شده بود خودم رو کشیدم
جلو...

با چشم های زوم شده گفتم : حالت خوبه!؟

شیوا با بغض گفت : داشتم می افتادم...اگه افتاده
بودم بچم...

ادامه نداد حتی فکر کردن بهش وحشتناک بود چشم
هاش رو گذاشت روی هم و فشار داد..
لرزید : سردمه...

امیر با مکت کتش رو در آورد و انداخت روی شونه
های شیوا..

کمی لرزشش تموم شد با نفس عمیق شده گفت :
هیس اروم باشید لطفا بهش فکر کنید بدتر میشيد
خاتم

استرس براتون اصلا خوب نیست
سعی کنید همه چیزو فراموش کنید ، خدا رو شکر
تموم شد رفت

اما شیوا اون صحنه هر لحظه از جلوی چشمش
ردمیشد .

به خودش لعنت فرستاد که با اون
عوضی هرزه دهن به دهن شده.

اون زن یه روانی بود که برای جلو بردن کارهایش
همه کار می کرد حتی دریغی از کشتن ادما نداشت..
وقتی یاد اون نگاه پر از کینه اش افتاد به خودش
لرزید ...

امیر که دید حال شیوا واقعا بده خانم بزرگ و سامیار
رو خبر کرد

اما بهشون نگفت که چی شده

شیوا بهش گفته بود که به هیچ عنوان چیزی نگه
نمی فهمید این دختر چرا در مقابل کارای این زن
سرپوش می گذاشت و حرف نمی زد....

خانم بزرگ و سامیار بالاسر شیوا بودن..

هر دو نگران بودن مخصوصا سامیار

این حال سامیار رو که دید

حالش بد شد نمی تونست ناراحتی شیوا و سامیار رو
ببینه ...

برگشت با قدم های بلند شده
رفت سمت در ، خواست بره اتاق ملیکه
و اون حقایقی رو که فهمیده بکوبه توی صورتش که
صدای داد
سامیار بلند شد...

_ملیکهههه می کشمتت
دستش روی دستگیره خشک شد
شیوا به سامیار گفت که ملیکه هلش داده میخواست
اونم ترسی رو که به دلش افتاده بود
بفهمه..

می خواست اونم ترس از دست دادن بچه اش رو
داشته باشه..

بفهمه چه حسیه...خانم بزرگ هم همینطور وایساده
بود و نمی دونست باید تو این موقعیت چکار کنه....

شوکه شده بود ، ملیکه باز یه مشکل جدید به وجود
آورده بود...

این دختر هیچ جوهره ادم نمیشد ...
سامیار از جاش بلند شد با
قدم های بلند شده سمت در رفت
اونقدر عصبی بود که امیر رو سمت عقب هل داد ...
برو کنار

اقا لطفا اروم باشید
در رو باز کرد و بیرون رفت.
خانم بزرگ هم دنبال سرش تقریبا دوید....

شیوا توی اون حال خرابش لبخند مرموزی
زد..خوشحال شده بود..
حالا کمی حال ملیکه گرفته میشد ..

گرچه کتک برای خیانت کاری مثل اون کم بود.

سامیار با عصبانیت سمت اتاق ملیکه رفت...

در رو که باز کرد در محکم به دیوار خورد
ملیکه از ترس توی خودش جمع شد و به حالت
ترسیده ای بهش نگاه کرد..

_توی عوضی زن منو هل میدی اره!؟

بازم غلط اضافه

ملیکه اشهد خودش رو خوند سامیار خیلی عصبی
بود

چشماس به خون نشسته بود .. تا حالا هیچوقت اونو
اینقدر عصبی ندیده بود...

با چند قدم بلند خودش رو بهش رسوند..

دستش رو بلند کرد که بکوبه توی صورتش که شهین
خودش رو انداخت وسط و مانع شد

@Rooman_nazy1400

با التماس گفت : نه پسر من اون حامله اس تو رو خدا ،
به خاطر من نزن...

سامیار با چشم های رو هم اومده گفت : خاله
برو کنار این زن ادم نمیشه برو کنار...

[00:00 16.09.21]



#برده_عبرانی

part247#

مهین که دید پسرش دست بالا برده و شهین هم
خودش رو سپر کارای
ملیکه کرده با دو قدم بلند خودش رو

@Rooman_nazy1400

سامیار رسوند
بازوش رو گرفت و کشید سمت
خودش.

_بیا عقب ببینم.....
سامیار با دندون های ساییده شده به مادرش نگاه
کرد
دست سامیار هنوز بالا بود خانم بزرگ
عصا رو محکم زد به زمین

_اون دستت رو بیار پایین ، من کی بهت یاد دادم
که روی بزرگترت دست بلند کنی پسر!!!؟
خر خرابی کنه گوشت گاو نمی برن پسر....
شهین خالته.

سامیار دستش مشت شد و بعد اروم پایین اومد..

ملیکه هم به شدت عصبی بود از دست شیوا ، هم
داشت عین چی از ترس

می لرزید سامیار خیلی وحشتناک شده بود.

سامیار با داد گفت :

من نخواستم خاله رو بزنم ماما

اون دختر احمقش رو می خواستم

بزنم که گوه های اضافه نخوره..

مهین بااینکه خودش هم از دست ملیکه عصبی بود

لب زد : حق با توعه اروم باش پسرم زدن اون حالا

که حامله اس

خوب نیست

فقط به بچه ی خودت آسیب می رسونی..

سامیار خنده ی هیستریکی کرد..

خنده داره ماما...

من می خوام صدسال سیاه این بچه بااینطور مادری

نباشه...

این زن به یه زن که عین خودش
بی گناهه رحم نمی کنه بچه اشم پس فردا عین
خودش مارموز و بدذات و کثیف
باید بمیره همه برید بیرون این مشکل بین منو ملیکه
اس..

شهین واکنش شدید نشون داد : اره تنهات بذاریم
که باز وحشی بشی و اون اتفاق
بیوفته و بیمارستانی بشه یه حرف بزن که با عقل
جور در بیاد....
کسی مغز خر نخورده که تو رو با دخترم
تنها بذاره....

مهین هشدار بار گفت :
شهین مواظب حرف زدنت باش
اینکه من جلوی سامیار رو گرفتم به این معنی نیست
که پشت دختر توام
و کار زشتش رو قبول کردم....

شهین نیشخندی زد

_جدی!!؟

از کی تا حالا طرفدار خیابونی ها شدی؟!
یادته همش خودت به این دختره می گفتی خیابونی..
هرزه خودش رو چسبونده به پسر من..
نمی دارم بچه اش بدنیا بیاد...

مهین با دندون های رو هم اومده گفت :
اره می گفتم اما این دختره اینقدر مودب بود ، با
خوبی و صداقتش نظر منو عوض کرد
برعکس دختر تو فقط بلده خراب کاری
کنه و کارای بچگانه و حسادت...

چی داره که این همه دم ازش می زدی ??
این بود دخترم دخترم...

از شدت حسادت دو نفر رو می خواست به کشتن بده
بس کن شهین...

دختر تو خودش ذاتش خرابه و کرم میریزه
می دونم شیوا بهش کاری نداشته.

اون بوده که بهش گیر داده و یه حرفی بهش زده و
این جنجال رو به پا کرده

ملیکه سکوت کرده بود و هیچی نمی گفت..
فقط از شدت خشم ملافه رو

چنگ می زد و حرص می خورد چرا
نیوفتاده تا از دست اون دختره ی فتنه گر و توله
سگش خلاص بشه..

سامیار نیشخندی زد

_مامان تقصیر خودمه باید همون موقع که اسم عقد
می اومد می زدم زیرش کی به کی بود!؟
اخم هاش رو فرو داد توی هم دیگه و ادامه داد

_نباید عقدش می کردم که الان بشه برام دردسر...

الان هم که شده زن من

با اختیارات من زندگی می کنه

تا امروز فکر کردم ادمه بهش کاری نداشتم و هیچی

نمیگفتم ولی از این به بعد

اینکه بگه میرم می یام اما اگر نداریم ...

از این به بعد حق نداره از این خونه بره بیرون ، به

نگهبانا هم میگم حق نداره با شماها جایی بیاد مامان

حق این کار رو نداره از این به بعد میشه یه خیابونی

مثل شیوا به قول خودتون توی اتاق می مونه و طبق

فرمایشات من میریم جلو....

میشه با زندانی تا یاد بگیره اندازه دهنش صحبت کنه

این کارت هم مطمئن باش تلافی میشه.

فکر نکن ولت کردم کاری باهات ندارم خلوت شد

دورم ، درس درستی

بهت میدم تا فراموشت نشه

اینو گفت و بعد با قدم های عصبی شروع کرد به

حرکت کردن

مہین ہم نگاہ تاسف باری
نثار دوتاشون کرد و دنبال پسرش راه افتاد..

ملیکہ

از شدت حرص در حال انفجار بودم
باید می افتاد
اون بچہ و خودش می رفتن بہ درک
امیر یهویی از کجا پیداش شد ، و شد مدافع نجات این
دخترہ

از شدت حرص از جام بلند شدم
و مجسمہ رو کہ روی عسلی بود
پرت کردم روی زمین..

اون مجسمہ خورد و خمیر شد

مامان با حرص گفت :

دختره ی روانی همین رو می خواستی؟!؟

اینطوری باهات رفتار شد خوب شد!؟

چقدر گفتم که مواظب حرفات و کارات باش.....

الان ارزش داشت برای اون دختره هم خودت رو

ببری زیر سوال هم

منو هوم!؟

اصلا ارزش داشت که ازادیت رو از دست بدی....

اون چیزی که تو رو از اون سر تر می کرد همین برو

بیا اومدنت بود

که از دستش دادی احمق نمی دونم

جای عقل چی توی اون کلته دختره بی عقل

ملیکه از شدت حرص دستی گذاشت روی پیشونیش..

با دندون های رو هم اومده گفت :

مامان هیچی نگو تورو خدا بذار فکر کنم .

[00:00 16.09.21]



#برده_عبرانی

part248#

مامان هیچی نگو تورو خدا بذار فکر کنم...

مامان اخم هاش رو توی

همدیگه فرو برد خودم رو تکون دادم

و کشیدم سمتش..

نفس عمیق شده ای فرو رفتم

و لب هام رو به حالت خنده کش دادم

خنده ام گرفته بود هضم این ماجرا واقعا برام ممکن

نبود ، ناراحت نباش دیگه

مامان نفس عمیقی کشید
اومدم جلو و انگشت اشاره ای بهش کردم :
مامان این دختره رو می خوام
بکشمش بخاطر اون ، امروز این اتفاق افتاد....
بهت قول میدم زنده اش نمی زارم

_تقصیر خودته دختر باید
خودت رو کنترل کنی الان هم بشین سرجات
تا یه اتفاقی برای بچه ات نیفتاده
_پوف مامان برو بیرون خواهش می کنم..
ولی مامان فقط سکوت کرده بود
برعکس حرفم اتاق رو ترک نکرد و کنارم موند..

سامیار

نگاهی به مامان انداختم و گفتم : مامان من دارم چند روز دیگه می رم سفر برای سمینار...

چجوری شیوا رو با این دختره بی صفت تنها بذارم. دیگه دلم اروم نیس ، باید هر طور شده کنسلش کنم...

مامان اخمی کرد : بشین سر جات یعنی چی کنسل کنم بره!؟

اخم هام رو توی همدیگه فرو بردم
و خودم رو کشیدم جلو..

_مامان شیوا بعد شما همه کس منه

اون بچه ی توی شکمش هم مال
منه نمی تونم از دستشون بدم دختر خواهرت روانیه
حسادت ذهن اون رو کند کرده....
نمی تونم...همینطور ولش کنم..

_من همه جوره مواظبشم این سمینار خیلی مهمه..
باید کارت رو انجام بدی

نگاه دودلی به مامان انداختم :اگه اتفاقی برایش بیوفته
چی؟!

_نمی افته..

من مواظبشم پسرم تو این سفر رو برو...
خیالت راحت ، بهت قول میدم همه جور ه هواشو
داشته باشم

تو با خیال راحت به کارت برس
پوفی کشیدم و باشه ای گفتم.

راوی

چند روزی گذشت ، روز سفر رفتن سامیار نزدیک تر
میشد

شهین فهمیده بود که سامیار
قراره سفر چند روزه بره لبش رو
با زبونش تر کرد و گفت :
راستی شوهرت هم قراره بره سفر...

ملیکه نگاهی بهش انداخت : سفر چی؟!

_دقیقا نمی دونم یه سفرکاری

این دختره ام همین جاست...

ملیکه جرقه ای توی ذهنش زد :

یعنی اونو با خودش نمی بره...

_نه..

شهین برق چشم های دخترش رو دید

اخمی کرد

_اون برق چشم هات برای چیه

ریلکس خندید

توی دلش گفت خب اقا سامیار خودت با دست خودت

زنت رو بدبخت کردی..

باید امیر در این مورد حرف می زد

[00:00 16.09.21]



#برده_عبرانی

part249#

امیر فیاز هم قرار بود توی این سفر همراه سامیار
باشه

کارا در مورد امیر فیاز داشت خیلی خوب پیش می
رفت و به لطف سامیار تو کاراش روز به روز
پیشرفت می کرد.

حمید خودش رو تکون داد اومد سمت
امیر فیاز..براش ثابت شده بود امیر کار خطایی نمی
خواد انجام بده...

يجورایی دیگه بهش اطمینان پیدا کرده بود

یه لیوان جلوش گرفت..

امیر نگاهی به لیوان انداخت...لیوان حاوی اب پرتقال بود

لیوان رو گرفت و گفت : ممنون..

حمید کنار امیر نشست دست هاش رو توی هم دیگه فرو برد

وگفت : باورم نمیشه که یه روز

این حرف رو بزنم اما الان میگم....

انگار که خیلی خوب پیش رفتی دیگه خبری از اون همه شرارت نیست

امیر نیشخندی توی دلش زد

با خودش گفت اگه اون اتفاق اون شب نمی افتاد شاید هرگز الان

اینجا و تو این موقعیت نبود....

و به همون رویه سابق ادامه می داد....

امیر خواست حرفی بزنه که صدای

یه زن اومد....

اونم کسی نبود جز ملیکه

_امیر فیاز

نگاه هردو بالا کشیده شد امیر اخم پررنگی کرد...

حمید از چیزی خبر نداشت عادی گفت : چرا نشستی ، خانم تورو صدا زد پاشو برو ببین چکارت داره.

امیر با دندون های ساییده شده دستی به پا زد...

امروز باید هر طور شده شر این زن رو از سرش می کند....

اصلا دوست نداشت با این زن روبه رو بشه و باهاش حرف بزنه....

دس خودش نبود کلا ادم دورویی نبود ، بلد نبود مث بقیه ظاهر سازی کنه

امروز خیلی فکر کرده بود ، درباره تمام اتفاقاتی که براش این چن وقت افتاده بود

درسته قبلا خطاهایی داشت ولی ادم نامردی نبود ، هیچ جوهره نمی تونست محبت های بی دریغ سامیار رو نادیده بگیره و به اعتمادش خیانت کنه !

دستی به کتش زد و گفت :

اره منتظرش بودم..خوب شد که خودش اومد..

با همون اخم و جدیت سمت ملیکه حرکت کرد..

به ملیکه که رسید خیلی سرد لب زد :

سلام خانم...

ملیکه اونقدر ذوق داشت که لحن سرد امیر رو

نفهمیده بود....

_سلام حالت چطوره امیر

_مرسی ممنون خانم امرتون!؟

ملیکه نگاهی به پشت سر امیر انداخت حمید زوم

بهشون بود...

_اینجا همیشه حرف زد...داره نگامون میکنه ، بریم

اونورتر..

_باشه بفرمایید ...

بعد اروم و عادی شروع کردن به حرکت کردن.

کمی که دور شدن..

امیر برگشت سمت ملیکه

_خب خانم چی شده!؟

ملیکه با لحن مرموزی گفت :

وقتش رسیده.

_وقت چی خانم؟؟

_با ذوق و شوق زیاد گفت اون نقشه ای که گفتم ...
سامیار داره

چند روزی میره سفر

این بهترین موقعیته که ازش برای

خراب کردن اون دختره استفاده کرد ، موقعیت بهتر
از این گیرمون نمی یاد..

اخم پررنگی کرد و خودش رو کشید جلو...

_باید یه نقشه حساب شده بکشیم که چطوری ازش
فیلم بگیرم...

بعد که اقا سامیار تشریف آوردت فیلم خیانت زنش رو
بهش میدیم و بعد

برای همیشه از دستش خلاص میشم...

امیر با اخم های تو هم رفته به این زن شرور نگاه
کرد
حیف که نمی تونست حرف بزنه ،اما می تونست که
درس درستی
بهش بده...

_متاسفم خانم من این کار رو انجام نمیدم..
ملیکه یهو خنده از رو لباش محو شد
با چشم های گرد شده گفت :
چرا!!؟ چی داری میگی امیر...
_من اصلا توی این کار به شما کمک نمی کنم خانم
شما به من دروغ گفتید
نه اقا سامیار اون آدمی بود که ازش ساختید نه شیوا
اون زنی بود که
گفتید..
تموم اون چیز هایی که از شیوا خانم می گفتید همش
برای خودتون بود خانم....

چطوره کارای خودتون رو به اقا بگید

خیلی غیر مستقیم به ملیکه کنایه زد.

ملیکه اخمی کرد : چی داری میگی چه کارایی؟!
خواست بگه خیانت....اما نگفت و سکوت کرد....

حرفشو خورد

_منظورم همین نقشه هایی که الان دارید با من
میکشی..

اینا رو چطوره بگی ، مثل اون ماجرای راه پله ها که
می خواستی شیوا خاتم

رو بکشی..و دیگه ادامه نداد

ملیکه با دندون های ساییده شده گفت :

چه غلطای اضافه ، گنده تر از دهنِت حرف میزنی
مرتیکه احمق ، شدی مدافع حقوق شیوا اون هرزه

چه قولی بهت داده ??

امیر خودش رو کشید جلو و گفت :

خاتم اینقدر پاک و نجیبه که با من هیچ وقت تنها
نبوده که بخواد قولی بده...

کارای خودتون و خوبی های اقا سامیار و مظلوم
بودن شیوا خاتم
منو هوشیار کرد..

میخوام برای اولین بار تو زندگیم تصمیم درست رو
بگیرم...

دوباره میگم من توی این کار به شما کمک نمی
کنم... شما خودتون هر کار دوست داشتید انجام بدین.

ملیکه حرصی شد : هرچی داری از صدقه سر منه
مردک نفهم ، حالا برای من هار شدی...
امیر یه قدم اومد جلو....

_صدات رو ننداز پس کلت من هرچی دارم اول بخاطر
خدا و بعدش خوبی های اقااست نه توووو
خر نیستم

@Rooman_nazy1400

این زندگی رو ول کنم بچسبم به اون
چیزی که تو می خوای با فرار برام بسازی..
الان خوشبخت ترم...اون موقع همش فرار و عذاب
وجدان
نمی دونم تو چطوری می تونی اینجوری زندگی کنی

[00:00 16.09.21]



#برده_عبرانی

part250#

@Rooman_nazy1400

...الان هم دنبال این نیستم که زندگی خراب کنم ،
اونم درست زندگی همون کسی رو که برام زندگی
ساخته

و می خواد کمکم کنه که به همه جا برسم....
حالا برو من جوابم منفیه خاتم فقط می خوام اینو بگم
ازت ممنونم که منو با سامیار آشنا کردی....
کارای اون باعث شد برای اولین بار تو زندگیم از
اون همه شرارت خلاص شم...

تازه فهمیدم محبت یعنی چی
برای اولین بار تو زندگیم ، حس کردم منم یه پشت و
پناه دارم

لبخند ریلکسی زدم : راهمون جدا شد...

الان هم برو دنبال کارت.

فعلا خاتم...

اینو گفت و در مقابل چشم های متحیر و خشمگین
ملیکه رفت...

ملیکه ام از شدت بُهت فقط خنده ای سر داد و
دندوناش رو گذاشت روی هم دیگه...

فقط همینو کم داشتم !!!

_باشه خودم کارام رو انجام میدم
ولی تلافی همه اینا رو بعدا قشنگ در می یارم ، اینا
هنوز ملیکه رو نشناختن !
اینو گفت و برگشت وبا قدم های بلند شده رفت.

امیر که وارد اتاق شد حمید همینکه اونو دید با
تعجب گفت :

او هو چیه ، چی شده که این همه ، همتو عصبی بودی
هم زن خان...

امیر برگشت نگاهی بهش کرد و با لب های رو هم
اومده گفت :

هیچی شعر می گفت

بیخیالش ببینم هیچی داری امشب
مست کنیم.

خیلی نیاز دارم مغزم خالی بشه از هرچیزی... میخوام
چن ساعت به هیچی فکر نکنم
سرش رو تکون داد و گفت :
اره...

خنده ای کرد موافقم ، مست کردن رو دوست دارم..
بشین می یارم باید پایه ی خوبی باشی..

شیوا

با ناراحتی به سامیار نگاه کردم
غمگین گفتم :
نمیشه نری!؟
سرش رو به چپ و راست تکون داد
و گفت : نه عشقمم...
باید برم این برای هممون خوبه...

باید برم برای آینده ی شرکت لازمه..
مطمئن باش اگه میشد اصلا نمیرفتم
پوفی کشیدم

_چند روز طول می کشه!؟
_شاید ۱۵ روز..
_خیلی زیاده..
_دیگه باید تحمل کنی عشقم.
لب هام رو کوتاه بوسید : اوممم خوشمزه اس..
چشمکی زد ...کاش این توله زود بدنیا بیاد
دیگه تحمل ندارم
خندیدم...

_نخند جرت میدما..
_جر دادن تورو رو دوست دارم
همین الان....
_نه نه...داری خطرناک میشی....

ازم فاصله گرفت..

_ای ای ای خب چی میشه..

_نه نه اوضاع چندان خوب نیست...

نمیشه..

کار مام چندان خوب نیست

باید برم..

منو بوسید و سرسری رفت اهی عمیق کشیدم..

_مواظب خودت باش..

_تو ام همینطور اصلا با این دختره

چشم تو چشم نشو..

اصلا باهاش همکلام نشو فهمیدی...

_باشه

[00:00 16.09.21]



#برده_عبرانی

part251#

* راوی *

سامیار از پله ها او مد پایین حمید حاضر آماده بود..
یه کیف هم که وسایل شخصیش رو داخلش گذاشته
بود کنارش بود
ولی امیر فیاز نه...

آماده نشده بود تموم این چند روز
رو مدام فکر کرده بود نباید به این سمینار می
رفت....

باید می موند تنها کسی که می دونست اون زنیکه ی
عفرینه چه نقشه هایی داره امیر بود

با اینکه کمکش نمی کرد اما میدونست این زن دست بردار نیست.

شیوا نیاز به کمک داشت و امیر باید می موند و هر طور شده کمکش میکرد

سامیار با تعجب به امیر نگاه کرد...

_تو چرا اماده نشدی!؟

امیر لبخند زوری زد : اگه بهم اجازه بدید من این دفعه نمی یام اقا زاده عمارت تنهاس من باشم این جا بهتره...

سامیار کمی فکر کرد و گفت این مرد

چقدر با فکر و با غیرته

خودش به این موضوع فکر نکرده بود

که وقتی این چند روز نیست

چه اتفاقاتی ممکنه بیوفته!!!

خودش رو کشید جلو و با لب های فشرده شده بهش نگاه کرد.

_خب این فکر هم خوبه هم بد..

خوب برای اینکه من دیگه نگران نیستم چون تو هستی ، بد هم برای اینکه دیگه کار یاد نمی گیری و ممکنه تجربه این سفر و چیزایی که قرار بود ازش یاد بگیری حالا حالاها دیگه پیش نیاد

امیر نفسی بیرون داد و گفت : مشکلی نیست ارباب زاده من بعدا هم می تونم از شما کار یاد بگیرم شما با خیال راحت این چند روزه رو به کارای شرکت برسید

مرسی پسر...

بعد خودش روکشید جلو و قدر شناسانه بغلش کرد..

سامیار با مادرش هم خداحافظی کرد

شهین هم سرد باهاش خداحافظی کرد..

ملیکه ام که اصلا پایین نیومد

به این همه عشقی که ازش دم می زد پوزخندی زد.

براش اهمیت نداشت

حالا با وجود امیرخیالش راحت بود که اتفاقی برای
شیوا نمی افته..

در ماشین رو باز کرد و داخل ماشین نشست..

رو کرد سمت حمید و گفت :

حرکت کن پسر..

حمید هم چشمی گفت و دنده رو جا زد و بعد حرکت
کرد..

شهین با پشت چشم نازک کردن برای مهین متلک
وار گفت :

اقا پسرتون بالاخره تشریف بردن

یه احوال از ملیکه نگرفت همش شیوا شیوا..

انگار دختر من زنش نیست..

مهین هم با اخم گفت :

دختر تو مگه چه کاری برای پسر من کرده که دلش

رو بهش خوش کنه!؟

یه سر پایین نیومد از شوهرش خداحافظی کنه سامیار
هم چشماش کور نیست که
دخترت هم انگار نه انگار به جای اینکه سعی کنه
خودشو به شوهرش نزدیک کنه ، مدام با کاراش بدتر
دورش میکنه !!!

اینو گفت بعد نشست.

_سکینه سکینه..

سکینه صدای مهین رو شنید و گفت :

الان میام .

خانم..

بعد تند خودش رو به مهین رسوند

بالا سرش قرار گرفت و گفت :

جانم خانم..

مهین نگاه از صورت شهین گرفت.

_قرص های منو بیار بعد صبحانه برای شیوا ببر...

_چشم خانم..

سکینه که رفت شهین با تشر گفت :

@Rooman_nazy1400

دیگه خیلی دارم تحمل می کنم... صبرم حدی داره اخه
!!!

مگه ملیکه باتو که مثلا خاله اش هسی چیکار کرده
که اینجوری رفتار می کنی!؟

[00:00 16.09.21]



#برده_عبرانی

part252#

خاتم بزرگ با عصبیاتی بهش نگاهی انداخت ...
_کم کاری نکرده ، بعدم دخترت حداقل تو رو داره....
شیوا هیچ کس رو نداره نه پدر و نه مادر..

@Rooman_nazy1400

شهین با صدای بلند خندید
_جالبه که اینطور ... چه یهویی نظرت عوض شده
عزیزم....

چقدر تو خوب و مهربونی...
از کی تا حالا تو اینقدر دلسوز شدی
یهو اون مهین که به این دختره می گفت بی پدر و
مادر از این رو به اون رو شده و دلش به حالش
سوخته

نگران اینکه یتیمه خیلی جالبه
چرا مهربون شدی...
با تمسخر گفت ، خب حرف بزن بگو ببینم چه اتفاقی
افتاده ، به منم بگو چیشده شاید من مهربون شدم.

مهین عصبی شد و گفت :
اون به مهربونی تو نیاز نداره تو عوض این همه
دلسوزی

جلوی اون دخترت رو بگیر دیگه در دسر درست
نکنه....

این دفعه خطایی انجام بده ، خودم طلاقش رو از
سامیار می گیرم...

بچه رو هم ازش می گیرم که تا آخر عمرش توی
حسرتش باشه

اینو گفت و از جاش بلند شد سکینه همون موقع
قرص روبرای مهین آورد.

_خانم قرصتون....

_بیار بالا برام اینجا مگس ها خیلی وزوز می کنن....

شهین با داد گفت : اره من مگسم دست درد نکنه
خواهر من

دست درد نکنه....

مهین بهش توجه ای نکرد و با قدم های بلند شده
شروع کرد به حرکت کردن...

شهین هم فقط حرص می خورد....

ملیکه گوشی رو برداشت و شروع کرد ور رفتن..
پوفی کشید حوصله اش سر رفته بود
همینطور داشت فکر می کرد
که یاد پرواد افتاد خیلی وقت بود بهش
زنگ نزده بود ..
شماره اش رو گرفت و گوشی رو گذاشت دم گوشش..
صدای پروا توی گوشی پیچید
_به به عزیز دلم ، می دونی چقدر دلم برات تنگ شده
بود..
خوبی لیدی سکسی من !؟
ملیکه خودش رو تکونی داد و از جاش بلند شد..

_منم دلم برات تنگ شده
_چی شد هنوز ازاد نشدی؟

ملیکه نیشخندی زد : هم نه هم اره

اقا ۱۵ روز رفته از دستش

راحت شدم

_خب پس ازادی می تونی بیای

_اومم نه پرواد نمیشه ..

شاید تو بتونی بیای اونم توی عمارت

_مگه تنهایی!؟

_نه کامل...

مادرش و مادرم هستن باوجود مادرش نمی تونم از

خونه بیام بیرون

مگه اینکه برن یه جایی..

تو باید بیایی اینجا..

با عشوه گفتم

_که اونم شاید نشه

_پوووففف...تو تنها کسی هستی که منو به اوج می

رسونه....

@Rooman_nazy1400

خوشگلم دوست دارم ، دلمم برات تنگ شده
نمی دونست چرا اما عصبی بود و گفت :
منم همینطور حالا یه کاری میکنم بیایی پیشم

[00:06 16.09.21]



#برده_عبرانی

part253#

گوشی رو که قطع کرد ، در همون موقع باز شد
مادرش بود با دیدن مادرش
نفسی بیرون داد : مامان صد دفعه گفتم در بزن..شاید
من.

@Rooman_nazy1400

شهین نگاه تیز شده ای بهش انداخت...
_تو کاری نمی کنی پخمه تر از این حرفایی...
هر زحمتی که کشیدیم بخاطر گند کاری های که کردی
داره به باد میره
بیا این غذا رو بخور.

ملیکه با چشم های عصبی نگاش کرد و گفت : میل
ندارم

ببرش مامان این غذاهایی که این
خدمه ها درست می کنن نمی تونم بخورم
حالت تهوع دارم....

شهین سینی رو گذاشت روی میز
عصبی نگاش کرد و گفت :
اینو خودم درست کردم بیا
بخور..

ضعیف شدی نبین خاله ات هیچی بهت نمیگه بخاطر
بچه باشه بهت می توپه....
ملیکه با اخم های تو هم رفته

لب زد : به اون چه ربطی داره اخه !؟اون اصلا هیچ
کاره اس ...
بچه برای منه.

شهین سری تکون داد : اشتباه تو همینه که فکر نمی
کنی بابای این بچه کیه هوم!؟
نکنه من...

سامیار بابای بچه اس این بچه بدنیا اومد می تونه
تورو بندازه بیرون
پس الکی حرف اضافه زن و بیا غذا تو بخور...

ملیکه از جاش بلند شد
گردنی شکست و با لبخندی ریلکس گفت : تموم این
عمارت و پولای برای منه مامان
اون دختره رو از اینجا می ندازم بیرون..
اونی که باید بره اون دختره اس با بچه اش نه من....
منو بچه ام میراث دار این خانواده هستیم... همین و
بس

چیزی سر راهم باشه برمیدارم حالا به هر صورتی که باشه ...

بعد پشت میز نشست.

دستش رو جلو آورد و به ظرف برداشت و شروع کرد به خوردن

در همین حال هم داشت فکر می کرد که چجوری از دست این دختره خلاص بشه...

ولی به هرچی فکر می کرد به چیزی نمی رسید.

امیر فیاز داشت تی وی نگاه می کرد
سایه ای بالاسرش افتاد
با دیدن خانم بزرگ واکنش نشون داد
و سریع از جاش بلند شد
با اب دهن قورت داده شده گفت :
سلام خانم..

خاتم بزرگ نگاهی از سر تا پا بهش کرد..

_پس امیر تویی..

امیر سری تکنون داد و گفت :

بله خانم..

مهین بدون اینکه هیچ عکس العملی از خودش نشون
بده

گفت : فردا نوبت دکتر برای شیواست

تو می تونی شیوا رو ببری؟؟

من نمی تونم عمارت رو تنها بذارم..

امیر سرش رو تکنون داد و گفت :

بله خانم حتما

_باید مواظبتش باشی

شیوا خیلی وضعیتش حساسه..

_چشم خانم..

_پس بهش میگم فردا عصرآماده باشه..

_باشه خانم

خانم بزرگ در اتاق سامیار رو باز کرد
شیوا روی تخت بود و داشت کتاب
می خواند..

خانم بزرگ رو که دید
کتاب رو بست و بعد با لبخند گفت :
سلام...

خانم بزرگ..
خانم بزرگ در رو بست : سلام دخترم
حالت خوبه!؟

_ممنون خانم مرسی..
مهین رفت رو به روش نشست
نگاهی به شکم شیوا انداخت : می دونی شکمت چند
ماهه اس؟؟

شیوا نگاهی به شکمش انداخت

@Rooman_nazy1400

_فکر کنم وسطای ۴ ماه باشه
_اون روز دکتره گفت برای تعیین جنسیت چهار ماه
باشه خوبه همین رو گفت نه!؟

[00:06 16.09.21]



#برده_عبرانی
part254#

_بله خانم بزرگ.
خانم بزرگ لبخند عمیقی زد : خوب پس فردا بعد
ظهر لباس بپوش

@Rooman_nazy1400

اماده باش با امیر میری مطب.

ادرس رو که یادته!؟

_بله خانم...

_خوبه دخترم حالا استراحت کن

من میرم مزاحمت نباشم.

می دونستم پایین تنه‌است و کسی رو هم نداره.

خودم رو کمی از تاج تخت فاصله دادم و گفتم :

اصلا لازم نیست جایی بری خانم بزرگ من خوابیدم

از صبح

منم تنهام همینجا باشید .

از حرف من لبخندش عمیق تر شد

و گفت :

باشه دخترم..

بعد با روی خوش شروع کرد به حرف زدن

راوی

امیر نگاهی به طبقه ی بالا انداخت
ملیکه داشت اروم پایین می اومد
چقدر از این زن متفرف شده بود
فکر می کرد یه عجوزه ی نفرت انگیز داره می ببینه.

ملیکه سنگینی نگاهی رو که حس کرد سرش رو بالا
اورد

با اخم های تو هم رفته بهش نگاه کرد...
پایین پله ها که رسید مستقیم سمت امیر رفت..
نگاهی از بالا تا پایین بهش انداخت
با نیشخند گفت :

سگ وفادار سامیار اینجا چکار می کنه!!؟
مگه نباید دنبال اربابت باشی و پشتش پارس کنی...
امیر اخم پررنگی کرد

ملیکه خنده ای سر داد : ای ای بهت برخورد؟!
اشکال نداره بزرگ شدی یادت میره....
سگ ها همینن باید بشنون هیچی نغن...
امیر یه قدم بهش نزدیک شد با دندون های رو هم
اومده گفت :
اشتباه می کنی حواست باشه این سگ پاچت رو
نگیره....
اخه سگا عاشق گفتار هایی مثل توان که تیکه پاره
کنن.
تو ام تیکه پاره شدن رو دوست داری مگه نه؟!
ملیکه نگاه حرصی بهش انداخت
دستش رو بلند کرد و محکم زد توی گوشش...

صورت امیر سمت چپ متمایل شد
ملیکه با حرص گفت :
حد خودت رو بدون مردک عوضی حالا من شدم گفتار
؟؟

همین گفتار تورو وارد این عمارت کرد

ببینم اون صاحبِت می دونه از اول کی بودی و برای
چی اومدی که الان

برای من هار شدی هان!؟

اصلا می دونه!؟ می خوای بهش بگم؟؟

امیر بدون اینکه عکس العملی از خودش نشون بده
برگشت سمتش

با انگشت اشاره گفت : اتفاقا خیلی هم عالیه ، حتما
بهشون بگید ، خب چرا نمی گید!؟

به اقا بگید که منو به چه منظور آوردین اینجا...

برای خراب نشون دادن زنش..

به اقا بگید ببینیم عکس العملش چیه هوم!؟

شما این ریسک رو نمی کنید می دونید چرا!؟

چون خودتون اولین نفر هستید که توی لجن فرو
میرید....

نه من..

خواست حرف بزنه که صدایی از پشت سرش اومد.

@Rooman_nazy1400

و باعث شد که برگردن ...
صدا صدای اومدن پای شیوا بود
باعث شد هردو سکوت کنند

[00:06 16.09.21]



#برده_عبرانی
part255#

شیوا با دیدن امیر و ملیکه اخم هاش رو توی
همدیگه فرو برد...
با حالت سوالی گفت : چخبره اینجا!!؟
امیر لبخندی زد و گفت :

@Rooman_nazy1400

سلام خانم...

ملیکه خانم داشتن در مورد اقا سامیار ازم سوال می پرسیدن...

نگرانشون بودن...

_جدا!؟

نگران بودنشون رو هم خانم بزرگ تعریف کردن که اومدن پایین برای خداحافظی...

ملیکه از دو جنبه داشت مورد هجوم قرار می گرفت
دیگه طاقت نیورد با دندون های رو هم اومده گفت :
در اون دهنه رو ببند دختره عوضی منو که دیدی
دیوونه ام سامیار هم نیست بهتر کارمو انجام میدم....
مهین که از طبقه ی بالا شاهد حرف زدن ملیکه بود

با داد گفت :

چه غلطاً بزرگ تر از تو نتونسته کاری انجام بده حالا
تو مثلاً می خوای چه غلطی کنی!؟

هوممم.....

ملیکه نگاهش بالا اومد با دیدن مهین
جا خورد و دندوناش رو گذاشت روی هم دیگه...

_خاله...

_هیس فقط خفه شو امیر شیوا رو از اینجا ببر...

امیر چشمی گفت

_چشم خاتم..

رو کرد سمت شیوا و با سر اشاره گفت : آماده اید
خاتم!؟

شیوا نفسش رو بیرون داد و گفت :

اره بریم...

بعد نیشخندی به ملیکه زد و شروع کرد به حرکت
کردن....

ملیکه ام از حرص در حال انفجار بود...

خاتم بزرگ از پله ها اومد پایین

مقابل ملیکه ایستاد

با اخم های تو هم رفته گفت :
ملیکه شیر شدی غلطای اضافه به زبونت می یاری؟!
یه بلا سرش می یاری مگه
از سر راه اومده یا بی کس و کار و بی صاحبه تو یه
بلا سرش بیاری.!!?
_خاله این دختره شما رو چیز خور کرده حتما که این
همه اومدین سمتش...
من هنوز ملیکه ام

خانم بزرگ عصبی براق شد توی صورتش...
_خفه شو من قشنگ تورو می شناسم
همون دختره ی حسود سابقه
وقتی دیدمت گفتم خانم شدی
ولی هنوز همون بچه ی تخیلی که کسی دوستش
نداشت....
خر بودم پسر رو با دست خودم بدبخت کردم.
_خاله .
_خانم باید بگی خاله نه...

خانم من خانم این عمارتم خانم نه خاله...

تکرار کن خانمم...

ملیکه جا خورد با چشم های گرد شده به مهین نگاه کرد

_نه انگار واقعا چیز خور شدی خانم عمارت...

توهم هم زده به سرت ، خانم این عمارت هم تو نیستی همون دختره اس که فردا پس فردا بچش بدنیا اومد پرتتون می کنه بیرون..

چه خانمی ..

خانم بودن شما تموم شد مهین تاج...

مهین عصبی دستش رو بلند کرد

و محکم کوبید توی دهنش...

انگشترش توی دستش باعث شد

لب ملیکه پاره بشه و دردی توی دندوناش حس کنه...

قدمی به عقب برداشت و دستی گذاشت روی لب
هاش..

_اخ ..

مهین لب زد : پس یادت باشه

خانم این عمارت کیه....

تهدید هم نکن می دونی که سامیار هیچ علاقه ای به
تو نداره

تو این مدت هم نیست می تونم

یکی رو بیارم اون بچه رو از شکمت بکشه بیرون

سامیار هم اومد میگم طلاق تو بده

اونقدر دارم که مهریه ی تو پول خورده اس برام .

فهمیدی پس یا رفتارت رو دست کن... یا گمشو از

اینجا برو ببین دختره بی حیا

ملیکه با چشم های کینه ای بهش نگاه کرد

عصبی گفت : فهمیدی ??

داد زد ملیکه چشم هاش اومد روی هم دیگه...

_بله خانم

مهین لبخند پیروزی زد و گفت :

حالا می تونی گم بشی...

ملیکه یه ثانیه ام صبر نکرد و با قدم های بلند شده

حرکت کرد

دکتر نگاهی به صفحه ی مانیتور انداخت.

بچه در حال تکون خوردن بود

[00:06 16.09.21]



#برده_عبرانی

شیوا

قلبم تند تند می زد دلم می خواست
بدونم بچه ام چیه
اب دهنم رو قورت دادم و گفتم :
خوب دکتر بچم چیه ؟؟
دکتر برگشت سمتم اون چشم های سبزش خندید.

_این همه عجله داری!؟
_اره دوست دارم بدونم چیه...
_خب این کوچولو پشتش به ماس ، صبر کن یکم
بچرخه...
_اها معلوم شد دختره....
_یه دختر کوچولوی ناز و خوشگل..
_یکم جا خوردم....

با مکت طولانی گفتم : مطمئنید دختره دکتر؟!
دکتر سرش رو تکون داد و گفت :اره دختر دوست
نداشتی؟!
بزور اب دهنم رو قورت دادم....

من برام فرقی نمی کرد نگران سامیار و خانم بزرگ
بودم
عکس العمل اونا چی بود؟!
چشم هام یه کم رنگ غم گرفت و نفس عمیق شده ای
بیرون دادم....

_نه من مشکلی ندارم فقط نگران شوهرمم...
لبخند پیرنگی زد
_مردا که دختر دوستن اصلا نگران نباش..خوشحال
میشه
فکر کردم واقعا خوشحال میشد.

بزور لبم رو به دندون گرفتم و گفتم :

خدا کنه..

_خب صدای قلبش رو می خوای بشنوی!؟

_اره..

_باشه یه حس فوق العاده بهت دست میده..صبر کن.

چند لحظه بعد صدای قلبش رو شنیدم واقعا حس
قشنگی بود..

اصلا نمی تونم اون حس و اون ساعت رو تشریح کنم
، عالی ترین حس زندگیم ...

از اتاق که اومدم بیرون امیر روی صندلی نشسته
بود.

منو که دید از جاش بلند شد

اروم رفتم سمتش و نگاه عمیق شده ای بهش کردم..

_سلام خانم کارتون تموم شد!؟

_سلام اره بریم..

_باشه بفرمایید خانم...

بعد با دست به جلو اشاره کرد نفسی بیرون دادم و
اروم حرکت کردم..

دکمه ی اسانسور رو زد..
در باز شد همینکه خواست وارد شه
با یکی سینه به سینه شد

صدای ناله ی یه دختر بلند شد
_اخ جز جیگر بگیری...
مردیکه ی کور دماغ عملی خوشگلم.
چقدر صداش آشنا بود
امیر وایساده بود رو بروی در
و تکنون نمی خورد
خودم رو کش دادم جلو با دیدن حمیرا چشم هام گرد
شد

_حمیرا؟؟
حمیرا سرش رو بالا آورد همینکه منو دید اونم گفت :
واو شیوا تو اینجا چیکار می کنی!
خنده ام گرفته بود..

حمیرا با دندون قروچه گفت :
صبر کن من حال این مردک رو بگیرم.

بعد نگاهش رو به امیر کرد
صورتش عصبی تر شد : تویی دوباره که؟؟ چرا هر
بار باید به تو برخورد می کنم؟؟
هم دیگه رو دیده بودن!؟
امیر خودش رو جمع و جور کرد سرش رو پایین
انداخت و گفت :
ببخشید خانم...

منظوری نداشتم نمی خواستم یهویی شد...

دلم برایش سوخت...

حمیرا خواست حرفی بزنه که گفتم :
حمیرا تقصیر من بود امیر تقصیری نداره..
حالا اسانسور منتظره همراه ما می یای یا میری!؟
_اوممم خب الان که زن داداشم رو دیدم میگم این
قرار چندان

@Rooman_nazy1400

مهم نیست..

با تو می یام حوصلم سر رفته بود خدا تورو سر راهم
قرار داد

[00:06 16.09.21]



#برده_عبرانی

part257#

با حمیرا وارد یه آپارتمان شدیم انتظار داشتم بریم
همون عمارتی که

اون شب مهمونی دعوت بودیم

ولی اومدیم اینجا...

@Rooman_nazy1400

امیر پایین توی ماشین منتظر مونده بود
حمیرا در رو بست

با صدای بلند گفت : خب به خونه ی
شخصی من خوش اومدی

نرفتم عمارت چون مامان خیلی
حرف می زنه نمی زاشت منو تو باهم
درد و دل کنیم...

خب راحت باش لباس هات رو در بیار اینجا فقط
خودمونیم..

حمیرا چادرش رو از سرش برداشت
و گذاشت روی زمین..

منم با حالت گنگی بهش نگاه کردم
خودم رو کشیدم جلو

و گفتم : یه سوال بپرسم ??

خندید و گفت : دوتا سوال بپرس...
انگشت اشاره ای به چادرش کردم

و گفتم :

چرا چادر می پوشی
نسبت به خانواده ات تو انگار کامل فرق داری..
یعنی از لحاظ اعتقادی منظومه..
اروم شروع کرد خندیدن

_خب اره منم اول مثل خانواده ام بودم چندان به
حجاب معتقد نبودم
کم کم خوشم اومد..
_اهان..

چشم غره ای برام رفت و گفت :
بله .

از این پسره خوشم نمی یاد
با حالت سوالی گفتم : از کی!؟
_از همین پسره که همراهت بود الان
دومین یا سومین دفعه اس که باهم برخورد کردیم..
خنده ام گرفته بود..

امیر رو می گفت..

_وا چرا بنده خدا خیلی پسر خوبیه..حتما عاشقش

شدی که هر دفعه بهش برخورد می کنی

دستی توی هوا تکون داد و گفت : نههه...

عمرا من عاشق این پسره بشم

پسره حال بهم زن....

ریز ریز خندیدم : حالا عاشقش نباش حرصم نخور

زشته ها..

کمی غر زد و دوباره حرف زدن رو

از سر گرفت بیشتر از امیر حرف می زد

و من فهمیدم این عشقه که داره توی وجودش شکل

می گیره

وگرنه چرا باید از امیر این همه حرف می زد!؟

خلاصه نزدیک های ده شب بود که حمیرا خانم منو
ول کرد و گذاشت که برم.

به خانم بزرگ زنگ زدم و خبر دادم که با حمیرام..
فقط نگران امیر بودم بنده خدا خیلی وقت بود توی
ماشین نشسته بود.

از خونه که اومدم بیرون حمیرا صدام زد..

_شیوا..

برگشتم سمتش و با حالت سوالی بهش زل زدم :
جانم!؟

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت :
این پیتزا رو بده اون پسره بخوره
حتما گرسنشه..

اینم اب..

خندیدم با لب های فشرده شده گفتم :
ای ای کلک.. پس نگرانش هم هستی..
_نه گفتم گناه داره خیلی وقته پایینه..

چشمکی بهش زدم و گفتم : باشه..

فهمیدم شب بخیر..

ازش خداحافظی کردم و رفتم..

پایین که رسیدم امیر رو دیدم به در ماشین تکیه داده

دلم براش

سوخت..

رفتم سمتش و با چشم های زوم شده بهش نگاه

کردم.

_سلام..

با صدای من سرش رو بلند کرد تکیه اش رو از

ماشین برداشت و

گفت : سلام خانم..

چرا نگفتید پیام دنبالتون ممکن بود خطرناک باشه

لبخند زوری زدم و گفتم : نه مشکلی پیش نیومد...

جعبه ی پیتزا رو سمتش گرفتم

@Rooman_nazy1400

و گفتم : اینو حمیرا داد و گفت که بهت بدم..

کمی تعجب کرد..

_حمیرا!؟

خنده ام گرفته بود بسکه بد اخلاق باهاش تا کرده بود

باور نمی کرد

_بله بگیرش

[00:06 16.09.21]



#برده_عبرانی

part258#

@Rooman_nazy1400

خاتم بزرگ که منو دید با حال نگرانی اومد سمتم

نگاهی از سر تا پام کرد و گفت :

حالت خوبه دخترم!؟

سرم رو بالا پایین کردم و گفتم :

خوبم خاتم بزرگ گفتم که پیش حمیرام...

نفسی بیرون داد خودش رو کشید

_از دست این دختر حتما مخت رو خورده اره

عزیزم!؟

سرم رو بالا پایین کردم و گفتم :

نه بهم خوش گذشت

خاتم بزرگ دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید

_حالا بیا بریم که از سر شب منتظرم بیای ببینم چی

شده

دختره یا پسر

با این حرفش حالت زاری به خودم

دادم

اما خانم بزرگ به چهره ام دید نداشت
منو اروم دنبال خودش
می کشید

نشستیم روی مبل خانم بزرگ
برگشت سمتم و گفت : خب منتظرم جنسیتش چی
شده!؟

نفسم رو بیرون دادم : می دونم شما دوست داشتید
پسر شه اما دختره خانم بزرگ...
خانم بزرگ چند لحظه با مکث نگاهم کرد...

سرم رو انداختم پایین و با دست هام
بازی کردم.

_متاسفم خانم بزرگ من خودمم...
چشمات از خوشحالی برق میزد دستم رو گرفت و
فشاری داد :

بچه ی اول خودمم دختر بود ولی عمرش به دنیا نبود
توی سن کم مرد...

دختر داشتن خیلی شیرینه عزیزم

صداش غم داشت

سرم رو بلند کردم : سامیار من می ترسم اون..

لبخندی زد : اون اوایل که باهات بد بودم

شرط گذاشتم بچه باید پسر باشه

می دونی چی گفت!؟

گفت این بچه هرچی باشه پسر یا دختر برام ارزش

داره چون ۲ میلیارد براش سرمایه گذاری کردم...

تنها وارث من همین بچه اس

اینو بهم گفت البته این حرف اون موقع بود ، بعدش

که تو رو شناخت و عاشقت شد براش فرقی نداره ،

بچه تو هر چی باشه دوستش داره ، پس تو خودتو

بابت این موضوع ناراحت نکن دخترم

به کسی ام نگو که اذیت کنن مهم خودمونیم که

راضی هستیم فهمیدی!؟

__باشه

بعد خندید و شروع کرد به حرف زدن...
منم با گوش باز به حرفاش گوش دادم...

با صدای زنگی چشم هام رو باز کردم....
نگاه گنگی به همه جا کردم چی بود!؟
صدای زنگ هر لحظه بلند تر میشد خودم رو کشیدم
جلو و نگاه
گیجی به اطراف انداختم....

تا اینکه حس کردم صدا داره از زیر بالشت می یاد
بالشت رو برداشتم با دیدن یه گوشی چشم هام گرد
شد....

این گوشی برای کی بود!؟
دستم رو بردم جلو و گوشی رو برداشتم گذاشتم دم
گوشم گوشی شروع کرد به زنگ خوردن
گوشی رو برداشتم نگاهی به صفحه اش انداختم

نوشته بود سامیارم با تعجب جواب
دادم.

_الو..

صدای خنده ی سامیار توی گوشی پیچید.

_الو سلام دختر چطوری

نفسم رو ول دادم : کار تو بود!؟

_اره خواستم سوپرایزت کنم

خندیدم....

_مرسی عزیزم واقعا سوپرایز شدم...

حالت چطوره؟

_من خوبم تو چطوری عشق من!؟

حالت خوبه!؟

_مگه میشه صدای تورو بشنوم و حالم خوب نباشه

عزیزم!؟

با شنیدن صدات سر حال شدم....

کجایی!؟.

من هتل...

_اوممم دلم برات تنگ شده

غش غش خندید

_نکن دختر راست میشه دیگه وسیله ام نیست اینو
بکوبم بهش...._

مجبورم با سنگ ارومش کنم.

نیم چه خنده ای کردم : عجب..._

_مش رجب زنگ زدم بگم چی شد

با حالت سوالی گفتم :

چی چی شد!؟

جنسیت بچه دختره یا پسر!؟

مامان گفت دیروز نوبت دکتر داشتی....

یادش مونده بود ، چشامو گذاشتم روی هم دیگه و
مکت کردم

@Rooman_nazy1400

_الوووو خوبی چرا ساکت شدی...
_هستم هستم منم می خوام سوپرایز کنم
اومدی اینجا بهت میگم

[00:06 16.09.21]



#برده_عبرانی
part259#

_عههه نه من از دیروز منتظرم ده بار به مامان
زنگ زدم
اونم اذیت کرد جواب نداد خب بگو
جنسیتش چیه

@Rooman_nazy1400

قبل گفتن اینکه دختره باید مطمئن میشدم که براش
مهم نیست پسر بودن یا نبودن بچه .

با مکت گفتم :خب تو برات مهمه دختر باشه یا پسر!؟
_من برام مهم نیست ، گفتم که هرچی باشه وارث
تموم دارایی منه.

_پس بچه ی ملیکه چی..

_خب اون ناخواسته بوده ولی بچه ی تو به خواست
خودم بوده

از اولش تو رو برای همین اوردم که این بچه رو
داشته باشم یادت نرفته که

الاتم که عاشقتم و بدون تو نمی تونم حتی یه روزم
بمونم پس

برای همین الان اصلا و ابدا مهم نیست دختر باشه یا
پسر باشه.

لبخند عمیقی زدم و تو دلم خدا رو به خاطر بودن
سامیار تو زندگیم شکر کردم

سامیار خیلی مهربون بود با اون چیزی که روز اول
دیدم هزار درجه فرق می کرد

_خب دختره

چند لحظه مکث کرد چیزی نگفت ترسیدم....

_چی شد ناراحت شدی!؟

یهو خندید و گفت : نه خوشحال شدم اتفاقا دختر
دوست دارم

اونم دختری که از تو باشه ، مگه میشه دوستش
نداشت عزیزم

لبخند عمیقی زدم و گفتم :

خداروشکر..

از خوشحالیش خوشحال شدم ... بعد کلی شوخی و
خنده باهم در مورد اسمش اینا حرف زدیم

چی بهتر از این برای من..... من وقتی این مرد رو
داشتم دیگه چیزی تو دنیا کم نداشتم ، با اومدن
دخترم این شادی تکمیل میشد ، انگار کل زندگیم
پر از عشق بود....

ملیکه

داشتم ناخن هام رو سوهان می زدم که یهو در باز شد

دیگه عادت کرده بودم مامان بود نمی پریدم بهش....
مامان در رو بست و با دو قدم بلند خودش رو بهم
رسوند

صورتش خندون بود ، اصلا از چشماش شادی می
بارید ، بی حوصله گفتم :

هلو مامی چی شده!؟

چقدر خوشحالی ، چه خبره !؟

_دختر مشتلق بده یه خبر خوب دارم.

خونسردانه گفتم :

چی مامان!؟

_بچه ی شیوا دختره....

دستم از حرکت ایستاد خودم رو کشیدم سمتش...

_چی دختره!؟

_اره خوشحال شدی !؟

_خندیدم خوشحال کننده نبود ، کلی ذوق کردم
انگار یه کمی خیالم راحت شده باشه ، نفس عمیق
شده ای بیرون دادم....

_اره دختره

تو باید بچه ات پسر باشه
ریلکس بهش نگاه کردم و گفتم : اره پسره.

مطمئن باش مامان

مامان خودش رو کشید جلو و منو گرفت توی بغلش..

_قربون دخترم برم پاشو بر و روت رو بشور بریم
پایین...

به خاله ات باید تبریک بگیم

اخمی کردم و گفتم : نه باید زخم زبون بزنی....دارم
براشون

[00:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part260#

ملیکه سریع حاضر و آماده شد و با قدم های اروم
شروع کردن به حرکت کردن

شهین خودش رو سمت ملیکه رسوند

با ابرو های تو هم رفته گفت : دختر جان قشنگ
حواست رو

جمع کن که چکار می کنی خیلی زیاده روی نکنی
هااا ، باشه!؟

ملیکه سری تگون داد و گفت :

باشه مامان حواسم هست.

باهم سمت طبقه ی پایین رفتن .

خاتم بزرگ در حال حرف زدن با سکینه بود تازگی ها
با سکینه صمیمی شده بود.

_نظرت چیه یه تفریح کوتاه بریم!؟

فک کنم برای حال شیوا خوب باشه ، همش داخل
عمارت

سکینه لبخندی زد..

_خانم فکر خوبیه هر وقت..

داشت همینطور حرف می زد که شهین و ملیکه سر
رسیدن و ملیکه گفت : سلام..

حرف سکینه نصفه موند

مهین سرش رو بلند کرد با دیدن ملیکه اخم پررنگی
کرد ، دیگه نسبت به این دختر حس خوبی نداشت
با سردی گفت : سلام..

ملیکه ام احوال پرسى گرمى برخلاف خاله اش کرد

خودش رو زد به اون راه انگار نه انگار چیزی شده
شهین رو کرد به سکینه گفت :

برامون سه تا قهوه بيار همينطور نشين ما رو نگاه
كن

سكينه بهش برخورد شهين چندان رفتار مناسبى با
خدمه نداشت

اين زن عين دخترش خودخواه و متكبر بود...

_چشم..

از جاش بلند شد : خانم شما چيز ديگه اى ميل
ندارين!؟

مهين سرش رو به چپ و راست تكون داد.

_نه...

سكينه كمى به نشونه ي احترام سرش رو خم كرد و
بعد رفت.

مهين كه دور شدن سكينه روديد با تشر برگشت
سمت شهين :

اين چه رفتارى بود با سكينه داشتى

همسن ما هسش زشته اين مدل رفتار كردن باهاش...

شهین پوزخندی زد و

_تو چه متحول شدی خواهر من این رفتارات برای
چیه؟!..

همه ی گدا گشنه ها برات پراهمیت شدن چیه خبریه؟!
اول اون دختره شیوا حالا هم سکینه
شدی مدافع حق و حقوق گداها...

عجبا انگار شستشوی مغزی تورو داده باشن..
الان که تورو می بینم اصلا باورم نمیشه که اینی که
می بینم همون خواهر خودم باشه !
صد درجه فرق کردی.

مهین چشم غره ای برای شهین رفت :
اشتباه می کنی من همیشه با خدمه ام رفتارم خوب
بوده.

تو چند سال با من رفت و آمد نداشتی با این چند ماه
اومدن و رفتن که همیشه راحب اخلاق و رفتار من
نظر بدی

بعدم شیوا گدا گشنه نیست خانم اول این عمارته..

بعد نگاه معنی داری به ملیکه انداخت...

ملیکه اخمی کرد

شهین تک خنده ای کرد : با ازدواج با امیر سالار

چیزی درست نمیشه خواهر من مهم اصل و ریشه

اس بعدم خانم عمارت کسی میشه

که پسر بیاره.

این دختره که بچش پسر نیست.

شنیدم دختره.

بدبخت پاپتی همین عرضه رو هم نداره. مهین هم تک

خنده ای کرد...

_اره دختره خدا رو شکر یه دختر سالم ، و حتما عین

مادرش زیبا و مهربون مبارک پسر باشه

بعدم اشتباه می کنی وارث تموم دارایی پسر سامیاره

، اون موقع که براش هزینه کرده بود اینو میگفت ،

چه برسه حالا که عاشق شیوام هس !

خودش گفته براش فرقی نداره دختره...

فقط مهم اینه مادر و دخترش هر دو سالم باشن ...

شهین چشم هاش گرد شد

_پس بچه ی ملیکه...

_اون هر چی میخواد باشه به عنوان یه بچه و فرد

عادی زندگی می کنه

قرار نیست اتفاقی بیوفته...

حالا سامیار یه سهم کوچکی هم برای اون در نظر می
گیره.

البته چیز چندان مهمی نیست...

لب هاش رو به حالت خنده کش داد

ملیکه خون خودش رو می خورد

مهین ریلکس بهش نگاه کرد

_حالا چرا ما از اینا حرف داریم حرف می زنیم!؟

ملیکه که عاشق سامیاره

[00:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part261#

_براش پول و ثروت ملاک نیست
حتی اگه سامیار هیچی بهش نده بازم دوشش داره
مگه نه دخترم!؟
بعد با کنجکاوی به صورت ملیکه نگاه کرد ملیکه
خنده ی زوری کرد و گفت :اره دقیقا درسته...
من سامیار رو خیلی دوست دارم خاله...
مث اون دختره برا پول و ... نیومدم

مهین خندید

با ابرو اشاره ای به شهین کرد و گفت : دیدی این
دختر خیلی باهوشه...

تو الکی خودت رو حرص میدی باهوش بودن توی
ذات ملیکه اس می دونه هرجایی چه رفتاری باید از
خودش نشون بده...

بازم یه متلک دیگه ملیکه حرصی شده گفت :
بله خاله جان رفتار من متناسب با طرف مقابلمه....
اگه منو خوب دیدین مطمئنا رفتار خودتون خوب بوده
، اگه منو بد دیدین مطمئنا رفتارتون بد بوده....
خاتم بزرگ سری تکون داد و پا روی پا انداخت...

_خب می شنوم ادامه بحث جالبی رو که شروع
کردی...

شهین که دید ممکنه بحث بالا بگیری و اوضاع خراب
تر بشه

چشم هاش رو گذاشت روی همدیگه و با شدت فشار
داد..

_بسه از این موضوع بیایم بیرون
مهین داشتی با این زنه در مورد چی حرف می زدی!..
همون موقع سکینه با یه سینی قهوه اومد...

قهوه ها رو گرفت سمت خانم بزرگ و شهین..
ملیکه ام آخرین نفر بود که رفت سمتش..
خودش رو صاف کرد و گفت : خانم چیز دیگه ای
میل ندارین!؟

_نه می تونی بری
_چشم....

مهین کمی قهوه اش رو مزه مزه کرد...

_داشتم از یه تفریح یه روزه حرف می زدم
شاید حال و هوامون رو عوض کنه مثلاً اخر هفته
ملیکه گوش هاش تیز شد
_خدمتکارای عمارت رو همراه خودمون بیاریم...
اونا هم خیلی وقته جایی نرفتن

خوب میشه اونا هم تفریح کنن
شهین بااینکه ذوق زده شده بود اما خودش رو بی
میل نشون داد

_چندان اهمیت نداره...

ولی اگه تو بری منم می یام که تنها نباشی..
رو کرد سمت ملیکه : تو چی می یای دخترم!؟
ملیکه قبل جواب دادن توی دلش گفت " نه کجا
بیام....

وقتی این فرصت رو گیر اوردم که حال کنم "
پشت چشمی نازک کرد
و با ناز گفت :

نه مامان می دونی که من حالم خوب نیست اوایل
بارداری نباید خیلی جنب و جوش داشته باشیم.

_اره دخترم توی عمارت باشی بهتره.

ملیکه توی ذهنش نقشه کشید

با پرواد می تونستن اخر هفته ی رویایی داشته
باشن..

*

ملیکه

در روباز کردم و با ذوق خودم رو به داخل اتاق
کشوندم

در رو بستم....

باید به پرواد خبر می دادم که چی شده
برای احتیاط، در رو قفل کردم

گوشی رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم.
گوشی رو گذاشتم دم گوشم.

به دو تا بوق نخورده جواب داد : الو سلام
لیدی سکسی من.

اروم خندیدم و گفتم : سلام خوبی پرواد!؟
قهقه ای زد

[00:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part262#

_چی شده عزیزم زنگ زدی ??

انگار خیلی حالت خوبه.

با عشوه خندیدم و قری به گردنم دادم ...

_فرصت جور شد اخر هفته آماده باش

بیا اینجا کل روز رو

فرصت داریم حال کنیم عمارت هم خالی خالی خالیه

بلند بلند خندید..

_جوووون دلم لک زده برای اون سوراخ هات.
قربون خدا چه فرصت های نابی برای منو تو می
سازه ...

نیشخندی زدم و گفتم : اره..
معلومه خیلی دوسمون داره ، لیاقت این پسره احمق
همینه ...!!!

_اوهوم راس میگی ، اون روز اول که شوهرتو
دیدمش ، دیدم چه رفتار بدی باهات داشت ، همون
موقع فهمیدم لیاقت تورو نداره.

عین یه برده باهات رفتار میکرد اون روز
خواست که معاینه ات کنم و بهش جواب بدم

این حرفا هم حال رو بد می کرد
هم منو عصبی ، پس هیچی نمی گفتم و گوش میداد
اینجوری بهتر بود
اخمامو تو همدیگه کردم ، اینم ول کن نبود اه ...

_از این پسره حرف نزن حالم رو بد می کنه.

_باشه عشق جان

بگو کوچولمون چطوره

قری به سینه هام دادم و با عشوه گفتم :

خوب خوب فقط دلتنگ اون چیز خوشگل باباشه که

بره توی بهشت مامانش و به دوتامون حال بده

لب هام رو به حالت خنده کش دادم و ریز ریز

خندیدم....

_اووووف قربونت برم می یام کل روز رو می

گ*امت بهت قول میدم.

از این حرفش خیس کردم با هیجان گفتم :

تماس تصویری می گیرم اصلا حالم خوب نیست....

_جوووون بدو بیا عزیزم تک تک سوراخ هاتو

نشونم بده..

_باشه قطع کن ، تصویری میگیرمت

_باشه عشقم

گوشی رو قطع کرد منم که حالم خراب بود لخت شدم
و بعد تماس تصویری با پرواد برقرار کردم و

شیوا

با حال ناباوری خودم رو از اتاق ملیکه فاصله دادم
باورم نمیشد این چیزا ازش شنیده باشم ، خدایا این
زن چقدر چندش و
وقیح بود.

آخر هفته چرا باید عمارت خالی میشد!؟
باید می فهمیدم چه خبره خودم رو فاصله دادم و رفتم
سمت پله ها

این زن کثیف باید نابود میشد... این بار دیگه
نمیزاشتم قسر در بره ، حتما باید رسواش میکردم

....

خیلی عصبی بودم به سامیار من گفته بود
احمق..

تموم حرف هاش یادم اومده بود
اخمی کردم و نگاهی به همه جا کردم.
اروم پله ها رو اومدم پایین همون موقع
سکینه رو دیدم اون داشت از پله ها می اومد بالا
یه سینی ام دستش بود منو که دید
تعجب کرد

_خانم شما که باز راه افتادین
براتون خوب نیست این همه از پله ها بالا پایین بشید
ها ااا

اخم پررنگی کردم و گفتم :
سلام.

من حالم خوبه ، خسته شدم هی اون اتاق تکراری رو
دیدم

_خانم جان اصلا...

به وسط حرفش پریدم : خوبم خاله سکینه بریم پایین

سرپا وایسادن برای من بدتره ها

بریم پایین خاله ...

سکینه سری تکون داد : خاتم جان ، خاتم بزرگ
عصبی میشه

خودتون بهش بگید حالا بفرمایید لطفا

بعد برگشت و منتظر شد که من جلو برم...

منم لبخندی زدم و گفتم :

نگران نباش ، هیچی نمیشه خاتم بزرگ منو ببینه
بیشتر خوشحال میشه

[00:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part263#

هیچی نمیشه خانم بزرگ منو ببینه بیشتر خوشحال
بشه

حالا بریم سکینه خانم ناراحت نباش
من میگم خودم خواستم
بیام باشه!؟

سری تکنون داد و گفت : باشه.
ولی اخم هاش رو توی هم کشید خنده ای کردم

یه قدم پایین رفتم دستم رو جلو بردم گذاشتم روی
لپش و کشیدم
_ناراحت نباش دیگه گفتم میگم خودم خواستم بیام
پایین

سری به عنوان تاسف تکنون داد : بحث این حرفا
نیست..من نگران شمام خانم.
این بچه خیلی مهمه شمام که دشمن دارید
می دونید که.

نامحسوس به ملیکه اشاره کرد
با یاد اوری ملیکه اخم پررنگی کردم...
_اره می دونم بریم پایین ببینم چخبره...
_باشه خانم..

اروم شروع کردم به پایین رفتن

ملیکه می خواست اون مرده رو بیاره اینجا.
من جایی نمی رفتم باید مدرک پیدا می کردم
این دختره باید از اینجا گم میشد بیرون.
به پایین پله ها رسیدیم نگاهی سمت خانم بزرگ و
شهین کردم

_سلام خانم

خانم بزرگ نگاهی به من کرد و گفت :
سلام دخترم تو که باز راه افتادی
مگه نگفتم نیا پایین
شهین جوابی بهم نداد منم توجه ای نکردم

کنار خانم بزرگ نشستم
_ببخشید اونجا حوصله ام سر رفته بود
من حالم خوبه خانم بزرگ نگران نباشید لطفا
_اشکال نداره دخترم اخر هفته تدارک یه دور همی
دیدم که بریم بیرون دلت باز میشه.
پس همین بود اون زن می خواست
از این فرصت استفاده کنه !!!
لبخند زوری زدم و گفتم : بله پیشنهاد خیلی خوبیه
خانم بزرگ
نتونستم بگم نمی یام تا اون روز
یه بهونه پیدا می کردم
خانم بزرگ هم خوشحال شد و دوباره از برنامه هایی
که داشت
صحبت کرد.

خلاصه اخر هفته شد یه شب قبل رفتن خانم بزرگ
تموم وسایل ها رو آماده کرد.

روپوش رو روم درست کرد
با لبخند عمیقی گفت : خب دخترم بخواب.

فردا صبح باید بلند شیم

چقدر مهربون شده بود درست مثل مادرم.

دلم برای مادرم تنگ شده بود

من فردا برای خانم بزرگ هم که شده بود یه مدرک
درست و حسابی پیدا میکردم

این زن رو باید از اینجا می انداختم بیرون.

دلم برای خانم بزرگ سوخت فردا این همه ذوقش
هیچ میشد ولی من مجبور بودم..

به خاطر سامیار و خانم بزرگ و خوبی هاشون
مجبور بودم.

باید میفهمیدن چه ماری تو استین پرورونده ان...

لبخند زوری زدم و گفتم : باشه خانم بزرگ شما هم
بخوابید

@Rooman_nazy1400

شب بخیر..

_من باید برم حموم شب توام بخیر....

فردا صبح زود بلندت می کنم

[00:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part265#

صبح روز بعد حدودای ساعت پنج صبح بود که خانم
بزرگ اومد بالا سرم که منو بیدار کنه.

توی جلد نقشم فرو رفتم و ناله ای زیر لب کردم.

چشم هام رو باز کردم اتاق تقریبا روشن بود

@Rooman_nazy1400

خاتم بزرگ با چشم های گرد شده گفت :حالت خوبه!؟

لبم رو با زبونم تر کردم : کل بدنم درد می کنه خاتم
بزرگ فکر کنم

دیشب پنجره باز بود سرما خوردم
رنگ نگرانی به چهره اش نشست.

_وای دخترم من چقدر بی فکرم
کجات درد می کنه دقیقا!؟.

باید ببرمت بیمارستان صبر کن برم به امیر بگم بیاد
دستش رو گرفتم و گفتم :

صبر کن خاتم بزرگ امروز همه باید برن تفریح یادت
که نرفته!؟

درست نیس بخاطر من امروز خراب بشه!؟
اصلا خوب نیست بقیه گناه دارن خاتم بزرگ من یه
قرص می خورم شما برید و منم می خوابم
تا شما بیااید.

_با این حال تنهات بذارم!؟

نمیشه دخترم امروز رو کنسل می کنم

طوری که همیشه.

صبر کن ببینم تب داری یا نه

فکر تب رو نکرده بودم

دستش رو جلو آورد گذاشت روی پیشونیم.

نگاهی اخمالویی بهم کرد و گفت :تب که نداری

_بدن دردم چیز زیاد مهمی نیست خانم بزرگ.

استراحت کنم خوب میشم شما امروز رو کنسل نکن

نمی دونی خدمه چقدر خوشحال بودن..

خانم بزرگ نگاه پر از شکی بهم انداخت

_یعنی اینجا تنهات بذارم بااین عفریته ممکنه بلایی

سرت بیاره

توی دلم گفتم قراره من بلا رو سرش بیارم

تک خنده ای کردم : قرار نیست

بفهمن من نیومدم خانم بزرگ

کسی حواسش به من نیست شما هم به کسی نگید و
با خیال راحت برید...
من همین جا می مونم
در رو هم قفل می کنم
_باشه پس امیر رو میگم بمونه چند ساعت یبار بهت
سر بزنه
خواستم مخالفت کنم اما فکر کردم
و پیش خودم گفتم
امیر که همه چیز رو می دونه پس چیز چندان مهمی
نیست...

_باشه
_میگم نهارت رو هم اون بیاره باشه!؟
_باشه خانم بزرگ خیالتون راحت باشه...
بعد خم شد و روی پیشونیم رو بوسید..
منم توی دلم بخاطر این دروغ خودم رو سرزنش کردم
اما برای خودش و سامیار مجبور بودم ، تحمل ملیکه
رو دیگه نداشتم...

باید از دستش خلاص میشدم

ملیکه

بلاخره عمارت خالی شد لباس سکسی که پوشیده

بودم خیلی بهم می اومد

نیاز توی کل بدنم فووران کرده بود

دلم می خواست هر چه سریع تر

پرواد رو ببینم....

و یه رابطه ی توپ باهاش داشته باشم

گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن

خودم رو به گوشی رسوندم و گوشی رو برداشتم

با سرعت گوشی رو برداشتم و گذاشتم دم گوشم...

_الو رسیدی!؟

خندید :جوووون صداش رو....

چقدر هولی تو دختر

اره رسیدم الان دم در همون دری هستم که گفתי
درست پشت عمارت هستش

_خوبه قفل رو با همون کلیدایی که بهت دادم باز کن
فقط مواظب باش من می دونم خدمه نیستن
از نگهبانا خبر ندارم سگام که بسته ان مشکلی نداره

_باشه لیدی سکسی من، آماده باش که الان می خوام
بیام بکنمت

خندیدم و گفتم : ای به چشم..

بعد قطع کردم.

عطر سکسی ای رو هم به خودم زدم
آخرین نگاه رو توی آینه به خودم کردم محشر شده
بودم...

رفتم سمت در اتاق و خیلی عادی از اتاق اومدم
بیرون

@Rooman_nazy1400

همه جا رو چک کردم بودم پرنده پر نمی زد در اتاق
اون دختره ی مزاحم هم بسته بود ، انگار همه رفته
بودن....

شورتم رو کشیدم بالا که بیشتر لای باسنم فرو بره
....
بالای پله ها وایسادم تا پرواد سر برسه...

راوی

شیوا نگاهی به گوشی توی دستش انداخت انگار
حکمت این گوشی همین بود که امروز رو باهاش فیلم
می گرفت و این دختره رو به باد می داد....

[00:09 16.09.21]



@Rooman_nazy1400

#برده_عبرانی

part266#

با این گوشی می تونست به پدر و مادرش زنگ بزنه
اما جلوی خودش رو می گرفت می خواست سامیار
راضی باشه.

پشت اون گلدون بزرگ که پشت ستون بود مخفی
شده بود

صدای بسته شدن در رو که شنید

حواسش رو جمع کرد

نگاهی به ملیکه انداخت با وضع خیلی سکسی و

ناجوری از اتاق اومده بود بیرون

اخمی کرد حالش از این زن بهم خورد

خبری از اینکه بچه ی ملیکه از سامیار نبود نداشت.

فقط با خودش می گفت چطور می تونست خیانت کنه
وقتی که بچه ی سامیار توی شکمش بود
گوشی رو گذاشته بود روی حالت ویبره..
دوربین فیلم برداری گوشی رو آورد و روی ملیکه
تنظیم کرد.

ملیکه بی خبر از همه جا از شدت شهوت دستی روی
پاش می گذاشت و می کشید و می آورد بالا
چشم هاش رو بسته بود و با بدنش ور می رفت.
دستش رو گذاشته بود روی نوک سی.نه اش و فشار
می داد

تا اینکه پرواد وارد خونه شد همینکه ملیکه رو بالای
پله ها دید

چشم هاش برقی زد و گفت : اومممم سک.سی من..
الان می یام

ملیکه با ناله گفت : تورو خدا زود بیا حالم خوب
نیست.

دوربین داشت تک تک حرف ها و کارهای ملیکه رو
ضبط می کرد....

پرواد پله ها رو دوتا یکی بالا اومد.
به بالای پله ها که رسید ملیکه خوش رو پرت کرد
سمت پرواد
دستش رو دور گردنش حلقه کرد و عمیق به خودش
فشار داد..
لب به لب شدن..
شیوا دستی به گوشی زد و کمی دوربین رو زوم کرد.

پرواد دستی داخل شورت ملیکه برد
وسط پاش رو چنگ زد
ملیکه اهی توی دهن پرواد کشید و گفت : اههه پرواد
می خوامت بریم توی اتاق
_جوووون قربون اه کشیدنت برم من
بیا بریم روی تخت ترتیبت رو بدم
کجا ببرمت!؟

ملیکه با ناز گفت :بغلم کن میگمت کجا ببریم....
پرواد جونی گفت و ملیکه رو بلند کرد...

پرواد سمت اتاق قدم برداشت شیوا تموم صحنه ها
رو گرفت

از جاش بلند شد پرواد وارد اتاق اما در
رو نبست این شانس

بزرگی برای شیوا بود

پرواد ملیکه رو گذاشت روی تخت

اون شورتی که لای باسنش رو کشید بیرون و با
چشم های براق شده

به وسط پاش ضربه زد

_اووووف چطوری بگ*امت عشق من

ملیکه پاهاش رو باز کرد

و گفت : بخور برام زود باش..

پرواد تک خنده ای کرد و چشمی گفت

پایین پاش زانو زد و شروع کرد
به خوردن و لیس زدن براش
شیوا هم در حال گرفتن فیلم بود..

شیوا

تموم کارایی که با این مرد کثیف کرد رو فیلم گرفتم ،
حس کردم بسه باید برم
گوشی رو خاموش کردم
و اروم از در فاصله گرفتم یه قدم رفتم
همین که برگشتم با یکی سینه به سینه شدم
صدای هینم بلند شد.
امیر بود.

ترسیدم اونا فهمیده باشن و همینطور هم شد فهمیده
بودن

@Rooman_nazy1400

صدای ملیکه اومد : توام صدا رو شنیدی پروادا!؟

_کدوم صدا رو؟؟

_برو عقب ببینم کسی نیست .

ترس برم داشت تا بفهمم چی شد امیر منو بلند کرد و
با چند قدم بلند رفت سمت ته راهرو

صدای اون مرده هنوز می اومد :

داری هذیون میگی بگیر بخواب برات بخورم

_پاشو برو پرواد صدایی شنیدم

امیر منو گذاشت پشت دیوار

قلبم بد تو سینه می زد یکی نبود بهش بگه اخه الان
وقت اومدن بود!؟

امیر سرش رو برگردوند

یه سر و گوش اب داد

[00:09 16.09.21]



@Rooman_nazy1400

#برده_عبرانی

part276#

ملیکه اومده بود بیرون با بدن لختش همه جا رو
نگاه می کرد

امیر بازم ملیکه رو توی این وضعیت دیده بود.
اخم پررنگی کرد و نگاه تیزی به شیوا انداخت
شیوا لبش رو گاز گرفت این دفعه دیگه نمی تونست
بدون توضیح دادن جایی بره....
صدای پرواد اومد

از اتاق اومده بود بیرون و از پشت ملیکه رو بغل
کرده بود

دستی گذاشت روی سینه هاش و فشار داد : گفتم
توهمی شدی چرا زدی تو حالمون دختر بیا بریم....

اصلا نه همین جا یه راند از عقب بریم
مردونه اش اش رو لای باسن
ملیکه مالید....

ملیکه اهی کشید دیگه از اون شک خلاص شده بود و
توی خلسه ی شیرین فرو رفته بود ...

پرواد دستی گذاشت زیر شکم ملیکه و کمی خمش
کرد سمت پایین بعد مردونه اش رو فشار داد داخل
باسنش ملیکه جیغی زد و بعد

با شدت شروع کرد به جیغ زدن...

امیر چشم بست تا این صحنه رو نبینه
دستش رو جلو آورد مچ دست شیوا رو گرفت و دنبال
خودش کشید

باید تا حد ممکن از اینجا دور میشدن....

اگه شیوا بود یه درس درست حسابی بهش می داد ..
شیوا رو وارد یکی از اتاق های مهمان کرد

صدای داد و ناله های ملیکه اونقدر زیاد بود که صدا
به صدا نمی رسید.

اخم های امیر توی همدیگه فرو رفته بود...
با انگشت اشاره بهش گفت : تو اینجا چیکار می
کنی!؟

مگه نباید توی اتاقت باشی!؟
شیوا دست هاش رو بلند کرد...

_من توضیحی ندارم بدم
اگه میشه بذار برم...

امیر با غیض گفت : کجا بری!؟
مث که حالیت نیست دختر ، این زنیکه بی ابرو و این
مردک بیشراف یه بلایی سرت می یارن.

خاتم بزرگ تو رو سپرده دست من
چرا اینقدر دنبال شری دختر!؟
شیوا اخم پررنگی کرد و خودش رو
کشید جلو...

_چون من می خوام یه مدرک جور کنم...
این زن زنا کاره داره به سامیار من خیانت می کنه.
باید مدرک جمع می کردم که شد.
فقط سامیار بیاد نشون میدم
_دختر تو مغز خر خوردی خانم بزرگ
تورو سپرده دست من
اگه اتفاقی برات می افتاد چی ، چه خاکی باید بر سرم
میکردم اخه
با عصبانیت اخمی بهم کرد ...

_فعلا که نیوفتاد دیدی که!!؟
حالا تموم ساکت باش ممکنه
صدامون بره بیرون.
_نه این دفعه نه باید توضیح بدی
شیوا اخمی کرد

_تو به من دستور نمیدی.

حالا برو کنار ببینم
امیر عصبی بازوش رو چنگی زد
با دندون های رو هم اومده گفت : ساکت باش دختره
ی خیر سر..

باید بهم بگی چی شده
من همه چیز رو می دونم باید
نقشه ات رو بگی بهم می خوام چیکار کنی...

ملیکه

پرواد اروم لب هام رو بوسید
_روز خیلی خوبی بود مرسی از اینکه امروز رو برام
خاطره ساختی
لبم رو دندون کشیدم و گفتم :
خواهش می کنم

@Rooman_nazy1400

نفس عمیق شده ای ول دادم و خودم رو اطراف نگاه کردم.

_باید بری پرواد الاته که سرو کله اشون پیدا بشه
برو.. زود باید بری....

[00:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part277#

پرواد رفت ملیکه ام که کل بدنش کبود و سرخ شده
بود رو تکون داد و از جاش بلندشد

@Rooman_nazy1400

باید می رفت خودش رو می شست
وسط پاش پر مایع منی بود
دستی به وسط پاش کشید با دیدن مایع منی نیشخندی
زد و گفت : اگه به من توجه می کردی من اهل خیانت
کردن نبودم پسره عوضی
الان هم که فکر می کنم این خیانت کردن حقته....
چون تو ادم نیستی و اصلا لیاقت این همه محبت
کردن منو نداری.

اینو گفت و سمت حموم به راه افتاد در حالی که آینده
ای پر تنش
در انتظارش بود
تا حموم کرد و اومد بیرون خانم بزرگ و بقیه ی
خدمه برگشته بودن
لباس مناسبی که کبودی های بدنش رو بپوشه پوشید
حاضر و آماده از اتاق اومد بیرون
بیرون اومدنش همزمان شد با بیرون اومدن شیوا
همینکه شیوا رو دید اخم پررنگی کرد...

نگاهی از سر تا پاش کرد : امروز خوش گذشت!؟

شیوا با صدای ملیکه سرش رو بلند کرد حالت خواب
الودی به خودش داد : اره کل روز رو خواب بودم
ملیکه با چشم های گرد شده بهش نگاه کرد
فکر کرد کل روز رو خواب بود اونم توی تفریح!؟
نفس عمیق شده ای بیرون داد و متعجب لب هاش رو
به حالت خنده کش داد.

از کنار ملیکه رد شد و رفت سمت پله ها..

ملیکه ام خودش رو تکون داد

هنوز براش سوال بود وقتی شیوا رفته تفریح برای
چی باید

خواب باشه اونم درست روزی که بعد این همه مدت
بیرون رفتن.

با هزار فکر توی سرش شروع کرد به حرکت کردن
شیوا اول به پایین پله ها رسید

خاتم بزرگ به محض دیدن شیوا نفس راحتی بیرون داد : دختر گلم بیا پیش خودم.

از دیدنش خیالش راحت شد

شیوا لبخندی زد و رفت سمتش الان می فهمید که این زن چقدر مهربون بود.

کنار خاتم بزرگ نشست

ملیکه از توجه خاتم بزرگ به شیوا اخم پررنگی کرد..

ملیکه با سردی سلام کرد : سلام خاله..

سلام مامان..

شهین پشت چشمی برای خواهرش نازک کرد و برعکس خواهرش دخترش رو قشنگ تحویل گرفت
ملیکه کنار مادرش نشست.

خاتم بزرگ نگاهی به ملیکه و شیدا کرد : خب امروز به ما خیلی

خوش گذشت

به شما دوتا چی خوش گذشت!؟

ملیکه جا خورد.

_مگه غیر از من کس دیگه ام اینجا بوده!؟

شیوا دست هاش مشت شد

خانم بزرگ ، شروع کرده بود توضیح دادن کاش نمی گفت

خانم بزرگ سری تکون داد :اره شیوا...

ملیکه پلکش پرید

شوکه شده به شیوا نگاه کرد

حس کرد ترس کل بدنش رو برداشته

شیوا اینجا بوده و اون نمی دونسته.

شیوا نگاه عادی به ملیکه کرد :

اره من اتاقم خواب بودم کل روز رو

حالم خوب نبود خوابیدم

ملیکه ولی انگار باور نمی کرد شوک زده شده بود ،

ترس و هول اومده بود سراغش و تمام وجودش رو

گرفته بود ...

_پس پس چرا من نفهمیدم ؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت : خوب چون من خواب
بودم بیرون نیومدم
ملیکه اب دهنش رو قورت
به وضوح داشت می لرزید شیوا هم نیشخندی زد و
لبش رو به حالت خنده کش داد...

امیر

عصبی شده نشستم کنار نگهبان دم در عمارت ، کاش
حمید بود حداقل باهاش حرف میزدم خنده ای کرد
و دستی گذاشت روی
کمرم و گفت :

می بینم پهلوان ما عصبیه چرا
چون امروز تنها بودی؟!
برگشتم سمتش : نه یه اتفاق عصبیم کرده.
_چی؟!
_یه اتفاق بد..

@Rooman_nazy1400

که همیشه گفت یعنی من می خوام بگم اون شخص
نمیذاره.

_چرا نمی ذاره!؟

با عصبانیت گفتم : چون خره یکی داره گوه اضافه
می خوره باید بگه نمیگه..

_خوب کیه این ادم خر به منم بگو!؟

[00:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part278#

@Rooman_nazy1400

چشمی به اطراف چرخوندم و به خودم اومدم داشتم با
نگهبان حرف می زدم

پاک عقلم رو از دست داده بودم
اخم پررنگی کردم و از جام بلند شدم
_اصلا بیخیال به کارت برس داداش
من برم استراحت کنم

نگهبان شونه ای بالا انداخت و گفت :
هر طور راحتی

نمی تونستم ریسک کنم وقتی خانم به کسی نمی گفت
شاید نقشه ای داشت باید صبر می کردم
تا ببینم می خواد چکار کنه
و بعد اگه کاری شد منم انجام می دادم.

"ملیکه"

از شدت عصبانیت در حال انفجار بودم

اون دختره توی خونه بود و من نمی دونستم و پرواد
رو آورده بودم اینجا ، چه گاف بزرگی داده بودم
چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه و با شدت فشار
دادم

عصبی بودم ، از دس مامان بیشتر چرا نگفته بود این
دختره باهاشون نیست و تو خونه مونده .

مامان با گجی یه لیوان اب سمتم
گرفت :

بیا اینو بخور چی شده دخترم چرا این همه بهم
ریختی و داری حرص می خوری!؟
من که همه اینا رو از بی عقلی و بی فکری مامان
می دیدم زدم پشت دستش و گفتم :
مامان برو بیرون.

لیوان اب چپه شد روی لباسش و بعد از دستش افتاد
روی زمین
خورد و خمیر شد.

مامان ترسیده یه قدم عقب رفت
با چشم های گرد شده گفت : چی شده؟!
اخم هام رو توی هم فرو بردم و گفتم :
چیو چی شده ؟؟
چرا نگفتی مامان چرا نگفتی اون دختره اشغال
اینجاست و باهاتون بیرون نیومده !?
مامان با حالت شوک زده ای گفت : تا رسیدیم اونجا
نمی دونستم نیست
وقتی رسیدیم خاله ات گفت ،
گفت سرما خورده خوابیده

شک و دودلی عین خوره افتاده بود به دلم یعنی صدا
هامون رو شنیده بود!؟

نشستم روی زمین و سرم رو گرفتم توی دست هام

_لعنتی لعنتی..

مامان نشست کنارم : دختره چی

شده؟!؟

این حال خرابت برای اینه که این دختره اینجا بوده؟!؟

_اره مامان نباید اینجا می بود

مامان با حال گنگی گفت : برای چی دخترم؟!؟

مگه تو چکار کردی؟!؟

خودم رو کشیدم جلو با دندون های رو هم اومده گفتم
:

مامان یه کاری کردم که دارم حرص می خورم

نمیدونم این دختره موذی منو دیده یانه برای همین

دارم سخته میکنم ، حالم اصلا خوب نیس

مامان اخمش پررنگ تر شد

_چکار کردی ملیکه؟!؟

باز چه گندی زدی؟!؟

هیچ وقت نمی خواستم کسی رابطه ی من با پرواد
روبینه اما شرایط طوری شده بود که باید می گفتم...

مامان می تونست کمک کنه

اب دهنم رو قورت دادم :یه گند بزرگ مامان

_یعنی چی؟!؟

_مامان من با اون دکتره رابطه دارم

_کدوم دکتره؟!؟

_پرواد..

مامان ناباور شد و محکم کوبید پشت دوشش : خاک
برسرم ، چی داری میگی دختر... تو که گفتی...

_اون برای رد گم کنی بود تهدیدم کرد

منم مجبور شدم باهاش باشم

دیروز هم اوردمش اینجا

مامان دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه

با داد گفت :چییییییی؟!؟

خاک برسرم شدم ، تو چه غلطی کردی اخه دختره
بیشعور کم عقل ..

دستم رو گذاشتم روی بینیم و گفتم :

هیس مامان اروم باش چخبرته؟!؟

مامان عصبی بود

_رفتی چه غلطی کردی ملیکه!؟

هااان

چرا هرچی گندات رو می پوشونم بزرگترش رو به
بار می یاری

چرا به من نگفتی داری چه غلطی می کنی!؟

چرا نگفتی هان!؟

چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه..

حوصله ی مواخذه شدن رونداشتم

_مامان من اصلا حوصله ندا...

همینطور داشتم ادامه می دادم که مامان دستش

روبلندکرد و محکم کوبید توی دهنم..

_دهنتو ببند دختره خیره سر به من نگو حوصله

ندارم به خودت بگو که این همه گند بالا نیاری

اگه این دختره فهمیده باشه چی هان!؟

@Rooman_nazy1400

اون وقت خاک به سرمو....

[00:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part279#

مامان دقیقا همون حرفی رو زد که داشت روی مخ
من رژه می رفت.

خودم رو کشیدم جلو و با حالت زاری گفتم :مامان
برای همین می ترسم

این دختره اگه شنیده باشه

کارم زاره

@Rooman_nazy1400

مامان با دندون های ساییده شده پسم زد.

_دختره ی احمق کار خراب کن
امروز داشتم مغز خاله ات رو شستشو می دادم بشه
همون ادم قبلی
ولی مگه تو میزاری دختره ی دیوونه...
همش خراب کاری خراب کاری
مامان نق میزد ، منم فقط حرص میخوردم الان فقط
دلم می خواست این دختره رو بکشم و از شرش
خلاص شم ...

_مامان بسه هیچی نشون نداد شاید خواب بوده کامل
_از کجا معلوم؟! شاید هم خودش رو زده به اون راه.
اون صدایی که شنیده بودم یادم اومد
_وای مامان احتمالا دیده
اگه دهن باز کنه به سامیار بگه....
مامان عصبی انگشتش رو زد به سرم
چند بار پشت هم.

_فکر کن دختره ی احمق از زمین نیست و نابود
میشی

دیگه هیچی برامون نمی مونه
سانیار بفهمه از هستی ساقط میکنه ما رو ، اگه زنده
ات بزاره دیگه ابرو برامون نمیمونه
همه زحماتمون دود میشه میره هوا
یهو گفت نباید بذاری دهن باز کنه
این دفعه باید کامل خفه اش کنی تا دهن باز نکنه
با حالت گیج و متعجب گفتم : یعنی چی!؟

_یعنی باید بکشیش احمق...

باید برای همیشه خفه اش کنی
چون تا وقتی استرس داری بگه و هم تو هیچی برات
نمی مونه هم من که باید گند کاری های تورو
بیوشونم

شدیدا ترسیده بودم درست بود تا خیانت پیش رفتم اما
قتل...

خودم رو کشیدم روی زمین و گفتم : ماما قتل؟!
من قاتل نیستم

_نیستی؟؟ عمه ی من بود که چند روز پیش می
خواست این دختره رو از پله ها هل بده پایین؟!
حالا چی شده قدیسه شدی؟؟

دهنشو کج کرد و گفت قاتل نیستم قاتل نیستم فقط
اینجوری می تونی گندی که بالا آوردی رو پاک
کنی...

گیج بودم و هنگ حالا که فکر می کردم خودش بود .
اون صدایی که شنیده بودم صدای یه زن بود. خدایا
حتما شیوا دیده بود ... ماما راست می گفت باید از
دستش خلاص میشدم...

اگه من پیش دستی نمی کردم ، با غیرتی که از سامیار
سراغ داشتم ، اگه میرسید و دختره دهن وا میکرد
زنده ام نمیزاشت ، مطمئن بودم....

خانم بزرگ نگاهی به شیوا انداخت دید تو فکره.
خودش رو کشید جلو و گفت : حالت خوبه دخترم!؟
شیوا از فکر بیرون اومد سرش رو تکون داد و گفت
: خوبم خانم بزرگ..

_پس چرا اینقدر توی فکری دخترم!؟
حس می کنم پکری....

چیزی شده ؟ راستشو بگو عزیزم

شیوا لبخند زوری زد چی می گفت!؟
الان باهاش تنها بود قصد کرده بود به خانم بزرگ
بگه اما جرات نداشت
خانم بزرگ قلبش خراب بود..
_هیچی خانم بزرگ ، فقط حوصله ام سر رفته...

خانم بزرگ خندید :

امم میخوای البوم قدیمی رو نگاه کنی؟!
شیوا دید بهونه ی خوبیه سرش رو تگون داد : اره
می خوام...

_پس الان میرم می یارم..
بعد از جاش بلند شد.

_توی اتاق بابای سامیاره باید از اونجا بیارم الان می
یام دخترم.
بعد برگشت و سمت در رفت.

خانم بزرگ از اتاق شیوا اومد بیرون می خواست بره
البوم قدیمی رو بیاره تا با شیوا نگاه کنه
همینطور داشت حرکت می کرد
که صدای تقریبا بلندی از اتاق ملیکه شنید..

از حرکت ایستاد : ملیکه داشت عصبی و تقریبا بلند
با وسی صحبت میکرد ، پرواد میگم مطمئنم اون
دختره ما رو دیروز دیده

اگه به کسی حرفی بزنه هممون نیست میشیم باید از
شرش خلاص شیم...

فقط کافیه به سامیار چیزی بگه ، هر دومون باید
فاتحه زندگیمون رو بخونیم...

بهم یه دارویی چیزی بده بی سر و صدا از دستش
خلاص شیم....

خاتم بزرگ اروم سمت اتاق حرکت کرد
دلشوره و کنجکاوی شدیدی با شنیدن حرف های
ملیکه به دلش چنگی انداخت و حس کرد باید بشنوه.
_اره یه دارو می خوام بریزم توی حلقش بمیره
هم خودش هم بچش...

یجوری که راحت نشه تشخیص داد و ..
خاتم بزرگ کامل رسید پشت در
تازه فهمید حرف ملیکه در مورد شیواست
قبلش اومد توی دهنش...

[00:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part280#

این دختره برای چی می خواست شیوا بمیره؟!
مگه شیوا چی دیده بود؟!
صدای داد ملیکه اومد :می فهمی چی میگم؟!
میگمم ما رو دیده خیانت منو و تو رو به چشم دیده.
اگه به کسی بگه کارم ساخته اس.
چیو اروم باشم ، مثل اینکه متوجه نیستی ، احمق
بیشعور میگم پای سامیار برسه به عمارت و بفهمه ،
هیچ کدوممون رو زنده نمیزاری
خاتم بزرگ به شدت شوکه شده بود نمی تونست باور
کنه که ملیکه به سامیار خیانت کرده....

توی فکر فرو رفت حالات عجیب شیوا نکنه دلش
همین بود

_مدرک نداره!؟

خوب نداشته باشه اونقدر خودش رو توی دل سامیار
احمق و اون مادر احمق تر از خودش جا داده که
بدون مدرک حرف هاش روباور می کنن
من نمی دونم پرواد تو دکتری یه دارو بهم بده بریزم
توی حلقش...

باید این کارو کنی ، چون پای خودتم گیره
می خوام از شرش خلاص شم

خاتم بزرگ از چیز هایی که شنیده بود قدمی عقب
برداشت

قلبش تیری کشید در حال پس افتادن بود اما الان نه
باید هر طور شده خودش رو کنترل می کرد.
بزور دستی که به دیوار زده بود رو مشت کرد .

و خودش رو نگه داشت باید تا آخرین حرف ملیکه
رو می شنید.

__باشه می یام..فردا بعدظهر می یام.

.....

__اره اره خوبه فقط بین خودمون باشه
یه دارو هم آماده کن که سریع کلکش رو بکنه... و
ازمون ردپا نزاره ...

گوشی رو قطع کرد خاتم

بزرگ هم با حالت زاری خودش رو عقب کشید
الان دیگه وقت رفتن بود از شناختی که از این دختره
داشت تا کارش رو انجام نمی داد دست بکش نبود
به چه ادمی برخورد کرده بود..

باید یه کاری می کرد شیوا و هم بچش در خطر بودن

شیوا

اون فیلم هایی که گرفته بودم یه جایی مخفی کردم که
توی دید نباشه

همینطور داشتم با گوشی ور می رفتم

که گوشی زنگ خورد

طبق معمول سامیار بود

تنها کسی که بهم زنگ می زد از دیدن اسمش قلبم
فشرده شد

دوبار خیانتی که بهش شده بود رو با چشم دیدم.

گوشی رو جواب دادم سعی کردم

خودم رو خوشحال بگیرم

صدای خسته اش توی گوشی پیچید..

_الو..

با لبخند گفتم : الو سلام دلبد من

چطوری خوبی!؟

_صدای تورو شنیدم خستگیم در

رفت.

خودت خوبی؟! چخبرا از دختر بابا
دستی روی شکم کشیدم.

_اونم خوبه
دلَم برات تنگ شده کی می یایی؟؟
_پوف ۱۵ روز شده سی روز
اینجا خیلی کار داریم
با حال زاری گفتم : یک ماه
چجوری دووم بیارم.
_الهی قربونت برم منم عین خودتم دل تنگتم باید
تحمل کنیم دیگه
چاره ای نیست... مجبورم یسری کارا رو سر و
سامون بدم
از این می ترسیدم اون ملیکه بفهمه و کاری انجام
بده

_نمیشه زودتر بیای!؟

خواست جواب بده که یهویی در اتاق باز شد

و خانم بزرگ افتاد روی زمین
با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم
گوشی رو پرت کردم روی تخت و از جام بلند شدم
_خانم بزرگ.

با چند قدم خودم رو بهش رسوندم.
بالا سرش نشستم.

رنگ صورتش به سرخی می زد
از جام بلند شدم و با دو قدم بلند خودم رو به اسپره
اش که روی عسلی بود رسوندم.

بعد دوباره برگشتم سمتش و اسپره رو توی دهنش
خالی کردم.

[00:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part281#

با چشم های نگران نگاهش کردم چش شده بود
یهویی که اینطوری حالش بد و منقلب شده بود!؟

اب دهنم رو قورت دادم

_خانم بزرگ حالت خوبه!؟

رنگ صورتش یکم برگشت با اون چشم های سرخ
شده به من نگاه کرد

دستم رو فشرد و گفت :

تو چی دیدی!؟.

با گنگی گفتم :جان خانم بزرگ!؟

خودش رو کشید جلو و مچ دستم رو چنگی زد و
فشار داد با دندون های ساییده شده گفت :

از ملیکه چی دیدی دختر جون که قصد جونت رو
کرده

یکه ای خوردم قصد جونم رو کرده؟!
یعنی فهمیده که من دیدمش...

بااین حال خودم رو به بی خبری زدم
_از چی حرف می زنید خانم بزرگ!؟
خانم بزرگ با اخم های توهم رفته گفت :کمک کن از
جام بلند شم دختر جان.
سری تکون دادم و کمکش کردم که از جاش بلند شه
حالش اصلا خوب نبود
فکرم درگیر شده بود خانم بزرگ از کجا فهمیده بود
نشوندمش روی صندلی راحتی خواستم فاصله بگیرم
که دستم رو گرفت.

_باهات کار دارم بشین سر جات...
اب دهنم رو قورت دادم و کنارش نشستم.
با چشم های اخمالو بهم زل زد :خوبی!؟.
سرم رو بالا پایین کردم و گفتم : خوبم...خانم بزرگ
فقط،چی شده من دارم نگران میشم

_الان که داشتم می رفتم البوم رو بیارم از اتاق ملیکه
صدایی شنیدم
رفتم...

بعد همه چیز رو مو به مو برام تعریف کرد از حرف
هایی که شنیده بود
شوکه شده بهش نگاه کردم..

اخم پررنگی کردم این زن چقدر عوضی بود نقشه ی
قتل منو کشیده بود اگه می فهمید مدرک دارم دیگه
چیکار می کرد

عصبی شدم : خانم بزرگ هیچ غلطی نمی تونه بکنه
خانم بزرگ خودش رو کشید جلو

_اتفاقا داری اشتباه می کنی تو ملیکه رو شناختی از
انجام هیچ کاری

روی گردون نیست مهم اینجاس من فهمیدم چی شده
تو فقط بگو
چی شده باشه ؟.

سرم رو بالا پایین کردم و گفتم : باشه...
منم شروع کردم به تعریف کردن حتی از مدرک هم
حرف زدم که خانم
بزرگ گفت بیارم ببینه
اما قبول نکردم فیلم صحنه های بدی داشت.
حرفام که تموم شد
خانم بزرگ گفت : فردا خودم می رم دنبالش..
_خانم خطرناک نباشه
_نه نترس امیر رو هم همراه خودم می برم.
ببینم این دختره چه غلطی داره می کنه.....

ملیکه

ارایشم رو تکمیل کردم و از اتاق اومدم بیرون
امروز هر طور شده باید می رفتم بیرون تا ببینم چه
خاکی توی سرم بریزم.

چقدر زود تصمیم گرفته بودم
زیر لب لعنتی ای گفتم ..

به پایین پله ها که رسیدم مامان و خاله رو دیدم
مامان با دیدن من
سری به عنوان تاسف تگون داد
چشم غره ای برایش رفتم...
خاله با دیدن من نگاهی از بالا تا پایین بهم انداخت
_جایی می خوای بری!؟
لبخند زوری زدم و گفتم : اره می خوام برم دکتر
واجبه خاله
اجازه میدی برم

خاله لبخندی زد : اره دخترم منم می یام یه کار
کوچک دارم
لبخند زوری زدم اینو کجای دلم جا می دادم؟؟

[00:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part282#

خودم رو تکونی دادم و گفتم :چیزه خاله من دکتر می
خوام برم و دیدن دوستم که امریکا اومده می خوام
برم.

مشکلی نیست برای شما!؟

خاله لبخند ریلکسی زد و گفت : نه دخترم برای
سهولت کارت من به راننده میگم تو رو ببره پیش
دوستت ، منم کار دارم یه چند جا با هم میریم

توی دلم پوفی کشیدم.

نگاهی به مامان انداختم مامان باید یه کاری می کرد

مامان فهمید حالت نگاه کردنم رو و با غیض رو
گردوند..

بعد از جاش بلندشد : تو کارت واجبه مهین!؟
خاله برگشت سمت مامان

_چرا!؟

_اخه امروز رو من برم همراه دخترم ببینم چی
میشه!؟..

صدای قلبش بچه رو بشنوم تا حالا نرفتم همراهش..
اخ مامان هم می خواست همراه من بیاد
گفتم خاله رو بیچونه خودش هم شد وبال گردن من
شد

اخم هام رو توی هم دیگه فرو بردم

خاله سری تکون داد و گفت : باشه

پس میگم راننده شما رو ببره

که توی جاده خدایی نکرده مشکلی پیش نیاد
شما دست من امانت هستید..

مامان خندید و گفت : باشه پس

دخترم من الان آماده ميشم و مي يام.
خاله ام لب زد : منم برم يه سر به شيوا بزنم
ببينم حالش چطوره
با شنيدن اسم اين عفرите خانم كل بدنم رو حرص
گرفت دلم مي خواست
يه بلایي سرش بيارم..
ولی بااین حال به روی خودم نیوردم وعادی و دست
به سینه
سر جام نشستم.

راوی

امیر رو کرد سمت هیراد خانم بزرگ گفته بود قصد
تعقیب ملیکه رو داره
_گفتی تهران رو مثل کف دستت می شناسی دیگه!؟
هیراد سری تگون داد : اره امیر

_خب ببین الان باید خانم و مادرش رو ببری توی شهر

خانم بزرگ بهت گفته چی ازت می خواد!؟

_اره اینکه بگم کجا می رن...

_به اضافه اینکه ادرس رو برام بفرستی..

هیراد نگاه مات شده ای به امیر کرد

_ببینم پلیس بازیه؟؟

نگاه چپ چپی بهش انداخت و خیلی

ریلکس گفت :

تو به ایناش کار نداشته باش

فقط هرچیو که خانم بزرگ گفته انجام بده و ادرس

بهم بده

باشه!؟

_باشه .

_خوبه پسر فقط عادی رفتار می کنی فهمیدی!

_باشه..

_حله من برم به کارم برسم.. خیالم راحت باشه
_بله

ملیکه نگاهی به ساعتش انداخت
داشت دیر میشد
شروع کرد با پاش به زمین ضربه زدن..
پوفی کشید مادرش رو که دید داره از پله ها پایین می
یاد حرصی
بلند شد و رفت سمت بهش که رسید زیر لب خرید
:خوب شد گفتم
عجله دارم
شهین چشم غره ای برایش رفت و با حرص گفت :
خفه شو همراهت می یام تا یه گند دیگه بالا نیاری
راه بیفت ببینم..
بعد ملیکه سمت جلو هل داد

ملیکه دو قدم جلو برداشت
_مامان چرا این کارا رو می کنی ؟

_چون عصبی ام....

چون عصبیم کردی از کارات خسته شدم.

گمشو راه بیفت مگه نمیگی دیر شده !؟

اخم پررنگی کرد و بعد راه افتاد

شهین هم دنبال سرش با غیض قدم بر می داشت

[00:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part283#

به بیرون که رسیدن هیراد به ماشین تکیه داده بود
به محض دیدن شهین و ملیکه تکیه اش رو از
ماشین

برداشت و به حالت عادی برگشت..
در رو برای شهین و ملیکه باز کرد
_سلام خانم

ملیکه قبل اینکه سوار ماشین بشه..
سر تکیه داد و گفت :
سلام سوار شو که دیر شده باید زود
بریم

هیراد لب زد :چشم خانم..
بعد اینکه سوار شدن در رو براشون بست و بعد دنده
رو جا زد و شروع کردن به حرکت کردن.

ملیکه فقط حرص می خورد سریع تر برسه به محل
قرار

مادرش رو باید متقاعد می کرد که همونجا بمونه ،
البته اگه می تونست....

ولی امکان نداشت ، شهین وقتی پیله میشد خیلی
روی مخ می رفت ملیکه از شدت عصبانیت پوفی
کشید

بخاطر شهوت خودش ، الکی خودش رو انداخته بود
توی هچل....

شهین هم نگاه چپ چپی بهش انداخت ملیکه با اخم
نگاهی به مادرش انداخت :چیه مامان!؟
شهین جوابی بهش نداد و پشت چشمی براش نازک
کرد

هیراد هم گوش هاش رو تیز کرده بود
تا حرف های ملیکه و شهین رو
قشنگ بشنوه...

امیر ماشین هیراد رو که دید از عمارت بیرون رفت
برگشت و با قدم های بلند شده شروع کرد به حرکت
کردن باید به خانم بزرگ خبر می داد

وارد عمارت که شد پله ها رو بالا رفت جلوی خدمه
نباید حرف می زد
پله ها رو دوتا یکی بالا رفت تا رسید به طبقه ی بالا

همون موقع خاتم بزرگ و شیوا اومدن بیرون
خاتم بزرگ خودش رو کشید سمت
امیر و گفت : خب رفتن!؟
_اره خاتم به هیراد گفتم چکار کنه
_خیله خوب صبر کن اماده شم
الان خودمم می یام.

باهم بریم
امیر با مکث گفت :خاتم ممکنه خطرناک باشه این زن
واقعا روانیه

خاتم بزرگ با اخم گفت :نه می خوام ببینم این مرده
کیه که این دختره به پسر من ترجیح داده باید با چشم
خودم ببینم.
_باشه خاتم..

_ماشین رو آماده کن من الان می یام..

ملیکه

پرواد

ادرس رو برام فرستاده بود رو به هیراد ادرس دادم
هیراد با حالت سوالی گفت : مگه اول نباید بریم مطب
خانم!؟

از اینکه امروز اینجوری همه سوال پیچ منو می
کردن خسته شده بودم..

خودم رو پس کشیدم با انگشت اشاره گفتم :
باید به توام جواب پس بدم اصلاً به تو چه ربطی
داره ، راهتو برو مردک در حدی نیست که از من
سوال جواب کنی.

هیراد نگاه ناراحتی از توی آینه به من انداخت.
_ ببخشید خانم منظوری نداشتم فقط سوال برام پیش
اومده بود
چشمامو رو ریز کردم و با همون عصبانیت و به
حالت تحقیر امیزی گفتم :
برات سوال پیش نیاد بار آخرت باشه که از من سوال
میپرسی...

بعد لبام رو به حالت نیشخند باز کردم...
هیراد سرعتش رو زیاد کرد و دم
اون کافه ای که پرواز آدرسش رو داده بود نگه
داشت

بدون اینکه بهم نگاه کنه لب زد : رسیدیم خانم..
بهش توجه ای نکردم و سریع در رو باز کردم و از
ماشین اومدم بیرون

[00:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part284#

مامان هم از ماشین پیاده شد دیدم داره پشت سرم می
یاد

چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه
و با شدت فشار دادم.

_مامان شما کجا راه افتادی پشت سر من؟!
با اخم های تو هم رفته گفتم :
منم باید پیام..

باید پیام ببینم چه گندی می زنی
دندونام رو گذاشتم روی هم دیگه

غریدم : مایا امان

اینجا وسط خیابون همیشه حرف زد

مامان ولم کن برم....

فقط میخوام برم حرف بزنم ، من حرف می زنم می
یام.

مامان پیله کرد و گفت : من جایی نمیرم پشت سرت
هم می یام

اخم هام رو توی هم دیگه فرو بردم
حالم داشت بد میشد..

مامان درک نمی کرد دیدم داره وقت می گذره وسط
خیابون هم همیشه حرفی زد به ناچار گفتم :
باشه...

اونم سری تکون داد و گفت : افرین دخترم حالا
حرکت کن.

بعد کیفش رو روی دوشش جابه جا کرد.

و راه افتاد منم پشت سرش راه افتادم

به کافه که رسیدیم پرواد رو دیدم که با دیدن من از
جاش بلند شد

برام دست تگون داد منم حرصی نفسم رو بیرون دادم
و اروم شروع کردم به حرکت کردن...

در همین حال اطراف رو نگاه کردم تا کسی نباشع ،
حالم خیلی خراب شده بود

_اونجاس

با هم شروع کردیم به حرکت کردن

به پرواد که رسیدیم

نفس عمیق شده ای ول دادم

_سلام

اونم لب هاش رو هم روی دیگه فشار داد و متعجب
نگاه کرد .

_سلام...

سوالی نگاهی به مامان کرد : مامانم همه چیز رو می
دونه

نیشخند پررنگی زد : سلام اقا دکتر

معلومه که می دونم
من که اتفاق بیمارستان ورو خودم به دخترم گفتم
فقط موندم این وسط دیگه چی بوده که من بیخبرم !

اخم هام رو توی هم دیگه فرو بردم
_ مامان الان وقت این حرفا
نیست.

نفسی حرصی بیرون دادم....
_ بشینید

همه نشستیم
پرواد دست هاش رو توی هم دیگه فرو برد : خب
اول چی میخوید سفارش بدم!؟
مامان پشت چشمی براش نازک کرد
منم برای اینکه زود سفارش بدیم سرسرکی یه چیزی
سفارش دادم
تا برسم به مسئله اصلی

امیر

سوار ماشین بودیم داشتم می رفتم سمت شهر هیراد
ادرس رو برام فرستاده بود
همینطور درحال حرکت کردن بودیم
که صدای یه چیزی به گوشم خورد :
اون خبر داره باید از شرش خلاص شیم...
صدا صدای اون زن بود...ملیکه
نگاهی از تو آینه به صندلی عقب نگاه کردم.

دیدم دستم خانم بزرگ یه گوشی کوچکه
که صدا از اون می اومد بیرون.

_خانم این چیه!!

خانم سرش رو بلند کرد با لبخند گفت :
شنود زدم به لباس شهین

@Rooman_nazy1400

می دونستم می خواست بره کند کاری های دخترش
رو بپوشونه...

فقط شک داشتم ، این کارو کردم تا دست این مادر و
دختر برام رو بشه
بهش یه شنود وصل کردم....
چشم هام گرد شد

_واقعا!؟

_اره دستگاه شنود قدیمیه برای شوهرم بوده....
شهین نفهمیده همینش خوبه باید تا سامیار می یاد
بفهمم این دختره
داره چه غلطی می کنی

فلش_بک

راوی

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

خاتم بزرگ همین که دید شهین حاضر و آماده اس با
چاپلوسی گفت :

واو چقدر خوشگل شدی شهین....

رفت نزدیک شهین ا

اون شنود کوچک توی دستش بود

دستش رو جلو برد

و خیلی نامحسوس اون شنود رو

به یقه اش وصل کرد

[00:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part285#

@Rooman_nazy1400

شهین هول بود که بره تا ملیکه دوباره گندی نزنه ،
پس اصلا دقیق نشده بود و متوجه رفتار مشکوک
خانم بزرگ نشده بود ، و این مدل رفتار رو عادی
تلقی کرد

چون خیلی عجله داشت سرسری از تعریف ظاهری
خواهرش تشکر کرد و خیلی زود از پله ها پایین
رفت..

نفسی بیرون داد قلبش درد گرفته بود. اینکه این دوتا
زن رو خودش وارد زندگی پسرش کرده بود
حالش رو هزار برابر بیشتر بد می کرد شرمنده
بودخیلی ام شرمنده بود
الان هم خودش باید این گند رو درست می کرد...

پس منتظرشد تا امیر بیاد
صدای باز شدن در اومد برگشت و نگاه عمیقی به
شیوا کرد چرا از اول این دختر رو خوب نشناخته
بود!؟

شیوا که حال بد خانم بزرگ رو دید
سمت خانم بزرگ قدم برداشت
دستی گذاشت روی شونه اش با غمگینی پلکی زد و
گفت :

به هیچ کدوم از این ها هیچ نیازی نیست.
لازم نیست خودتون رو اذیت کنید
خانم بزرگ به اندازه ی کافی مدرک هست...
این همه اذیت کردن لازم نیست خانم جان. حال شما
زیاد خوب نیس ، من نگرانتونم...

مهین نفس عمیقی کشید : هیس هیچی نگو دختر
باورم نمیشه خواهرمم یه مار باشه مثل دخترش چه
کسایی رو وارد زندگی پسرم کردم
لعنت به من ...

بعد اروم شروع کرد به گریه کردن
شیوا بغلش کرد و پشت رو نوازش کرد
تا اروم بشه.

ملیکه

پرواد یه بسته ی مشکی رنگ رو گذاشت جلوم

_این یه داروی خیلی قویه

طرف رو به سه روز نکشیده می کشه

فقط باید هر وعده توی غذاش ریخته شه

توی اب نه فقط غذا....

نگاه زوم شده ای به اون بسته کردم

دستم رو بردم جلو

_واو هیچ اثری که نمی ذاره ، می ذاره!!

سری رو به چپ و راست تکون داد و گفت :

نه فقط خیلی قویه طرف رو توی سه روز می کشه

چشم هام برقی زد سامیار می اومد دیگه زنی نبود که

ببینه

این دارو حکم پیروزی من بود

لبخند عمیقی زدم و گفتم : مرسی...
مامان رنگش پریده بود

خندیدم : مامان!؟

مامان نگاهش رو بالا آورد و به چشم هام خیره شد
دستم رو تکون دادم و گفتم :چی شده حالت خوبه!؟
اب دهنش رو قورت داد : اگه بفهمن چی!؟
خندیدم :ترسیدی مامان!؟ این پیشنهاد خودت بود ها
مامان شروع کرد خودش رو باد زدن...

_اره ولی طرف ماجرا سامیاره

_اونو برای من بزرگ نکن مامان اون فقط یه روانی
سادیسمی خنگه که این همه مدت بهش خیانت کردم و
نفهمید ، مگه فهمید!؟

خنده ای کردم و ... زنشم میمیره نمی فهمه خیالت
راحت

_کسی که این وسط خراب میشه مهینه...

_نگو نگران اون خواهر بی چشم و روت شدی
مامان!؟

بخاطر اون دختره ما رو کنار گذاشت
چطور می تونی نسبت بهش دل رحم باشی...
خودم اینکار رو می کنم مامان

این دختره من و پرواد رو دیده من توی خطر باشم ،
شمام در خطرین پس باید از شرش خلاص شیم....
من با کسی تعارف ندارم مامان ، خواهرتم بخواد
پاپیج کارای من بشه ، اونم از سر راهم برمیدارم
این زندگی و ثروت حق ماس ، برای رسیدن بهش هر
کاری میکنم

بعد برگشتم سمت پرواد و گفتم :.
برای این دارو ممنون
نمی دونم اگه تو نبودی باید چکار می کردم....

خندید و گفت : قابل شما رو نداشت

بعد دستش رو جلو آورد و دست منو گرفت مامان هم
اخم پررنگی کرد

راوی

خاتم بزرگ با حال خراب شده به اون دست های قفل
شده نگاه می کرد
باور کردنش حتی بادیدن این صحنه براش ممکن نبود
ملیکه واقعا داشت خیانت می کرد
تکون شدیدی خورد.

خواست بلند شه که امیر دستش رو گذاشت روی
دست خاتم بزرگ
با لحن خفه ای گفت :
هیس خاتم بزرگ خودتون رو کنترل کنید

[00:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part287#

_بشینید لطفا نباید بفهمن ما اینجا هستیم.
خاتم بزرگ با بغضی بزرگ توی گلوش ، سر جاش
نشست.

حتی جلوی امیر هم شرمنده بود
داشت از کسای خیانت می دید که هم خونش بودن و
مثل چشمش بهشون اطمینان داشت ...
هیچ جوره از خواهرش انتظار این کارو نداشت ،
ضربه بدی بهش وارد شده بود

با همون چشم های اشکی گفت : حالم بده...
نمی دونم باید چکار کنم
دارن به پسرم خیانت می کنن نقشه ی قتل زن و بچه
اش رو کشیدن چه کاری ازم ساخته اس...
گریه اش داشت بلند میشد
امیر هم با حالت زاری بهش نگاه می کرد
باید ارومش می کرد خودش رو کشید جلو و گفت :
خانم بزرگ هیس تو رو خدا اروم تر جلب توجه میشه
می خواین بریم بیرون؟!
اونجا راحت تر می تونید گریه کنید
خانم بزرگ سرش رو بلند کرد با چشم های اشکی
بهش نگاهی انداخت.

_اره بریم
اینجا داره حالم رو بد می کنه
امیر نفسی تازه کرد و سری تکون داد : اره بریم .
قبلش برم حساب کنم خانم

از جاش بلند شد و با قدم های بلند شده شروع کرد به
حرکت کردن

خانم بزرگ هم فقط گریه می کرد

شیوا

نگران حال خانم بزرگ بودم چرا خانم بزرگ نمی
اومد!؟

نکنه اتفاقی براش افتاده بود!؟

سرم رو تکون دادم نه نه نباید اتفاقی می افتاد

شدت استرسم به حدی بود

که به بچم ام هم وارد شده بود با پاش محکم می
کوبید به شکمم.

چشم هام رو گذاشتم روی هم و ناله ای بلند سر
دادم....

_پدر سوخته ...

چرا اینجوری پا می کوبی توام نگرانی اره؟! چرا زنگ
نمیزدم به سامیار

یه حس گفتم چون بدون مدرک همیشه هیچی رو ثابت
کرد ، باز میگفتم الان هم کارش مهمه حواسش پرت
میشه نمی تونه رو کارش متمرکز بمونه
بهتره همینطور منتظر بمونی.

به انتظار دو ساعت گذشت تا اینکه امیر در حالی که
زیر بغل خانم بزرگ رو گرفته بود وارد خونه شد.

نگران شدم.

از بالای پله ها بهش نگاه می کردم

خانم بزرگ رو بالا آورد

نخواست پایین باشه ، نفس عمیق کشیدم و زیر لب
خدا رو شکری گفتم ...

وقتی رسید بالا رفتم سمتشون

_سلام چی شده خانم بزرگ

خانم بزرگ چشم هاش سرخ بود

اشک از چشم هاش همینطور می اومد
_هیس دختر بیا دنبالم فقط
منم باشه ای گفتم و دنبالش رفتم
امیر خانم بزرگ رو روی تخت خوابوند...
اشک چشماش حتی یه لحظه هم قطع نمیشد..
کنارش نشستم و گفتم : چی شده خانم بزرگ!؟
تو رو خدا اروم باشید ، قلبتون ناراحته اینجوری
اصلا براتون خوب نیس
شما چی دیدین!؟
خانم بزرگ با غمگینی گفت : من شرمنده ام بخاطر
تموم اون حرف هایی که بهت زدم شرمنده ام
نفسی بیرون دادم و گفتم : اشکال نداره خانم بزرگ
پیش می یاد
من چیزی از شما به دل نگرفتم ، الانم عین مادر
خودم می بینمتون ، شما فقط اروم باش ...
بهم بگید الان چی شد دیدنشون!؟
_اره داشت خیانت می کرد

@Rooman_nazy1400

بهش حق میدادم حتما براش خیلی سخت بوده که دیده
بود.

_متاسفم خانم بزرگ گفتم لازم نیست برید

_نه باید می رفتم

_اخم پررنگی کردم

_میخواه با یه دارو اونم توی سه روز تورو بکشه.

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم

[00:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part288#

@Rooman_nazy1400

_اره دخترم باید می رفتم خوب شد رفتم این دوتا مار
رو شناختم.

خدا می خواست چشم های کورم باز بشه و بفهمه چه
اشتباه بزرگی کردم
از خودی ركب خوردم.

الان هم امير كمك مي كنه

نگاهی به امیر کردم با اخم بهم زل زده بود : اگه
همون اول بهم می گفتین اینجوری نمیشد خاتم ، کار
به اینجاها کشیده نمیشد.

اخم پررنگی کردم و خودم رو کشیدم جلو با چشم
های زوم شده بهش نگاه کردم.

چی می گفتم بهت ، وقتی خودم هنوز توی شوک بودم
و باورم نشده بود چیزایی که دیدم واقعی باشه

اخم پررنگی کردم و با انگشت اشاره گفتم :

چی از من انتظار داشتی!؟

من خودم توی شوک بودم بعد چجوری حرف می زدم
وقتی مدرک نداشتم

می ترسیدم از حرف زدن که همه فک کنن به خاطر
اینکه هووم هسش دروغ دارم میگم و تهمت زدم!؟
چشم غره ای براش رفتم.

خانم بزرگ نفس عمیق شده ای کشید دست منو گرفت
و فشاری داد : هیس اروم باش دخترم این همه
حرص خوردن برای چیه!؟

درستش می کنیم گفتم امیر هم بهمون کمک می کنه.
نفس عمیقی از ته دل کشیدم : می شنوم خانم بزرگ...
خانم بزرگ خودش رو کشید جلو

_ببین دخترم ملیکه می خواد تو بمیری خوب ماهم
همین کار رو می کنیم.
چشم هام گرد شد.

_یعنی من واقعا بمیرم خانم بزرگ!؟
خانم بزرگ خندید....

نه دخترم خدا نكنه ، ببين من ذات مليكه رو مي
شناسم حتي اگه الان از اينجا بيرونش كنم بازم تو رو
ميكشه ، از بچگي اينجوري بوده ، كاري كه بخواد
رو به هر قيمتي كه شده انجام ميده ، پس هيچ جوره
در امان نيستي

من يه فكري كردم بذار ادامه بدم ببين يه دارو هست
كه تو رو به خواب عميق مي بره انگار تو مردی
مثل همون دارو عه كه اين دختره ی عفريته می خواد
بهت بده

من حواسم رو جمع می كنم نمي دارم تو اون سم رو
بخوري...

روز اخر اين دارو رو بهت ميدم
انگار تو مردی هيچ علامت و دردی حس نمي كني..
همه چيز عادي پيش ميرد
توی قبر يه هوا كش می دارم كه تو بتونی زنده
بمونی
مليكه ديگه خيالش راحت ميشه

به زندگی برمی گرده بعد توی فرصت مناسب من همه چیز رو به سامیار میگم.

یه لحظه فکرم رفت پیش سامیار اون بدون من چیکار می کرد!؟

_پس سامیارچی؟! اون چیکار می کنه خانم!؟

با این قضیه کنار می یاد

خانم بزرگ نگاهی بهم انداخت : برای خودش هم که شده باید بیاد دخترم

این دختره هیچ جوهره ول کن تو نیست...

_خانم بزرگ این راه ها لازمه؟؟

خانم بزرگ غمگین گفت : لازمه دخترم بهم اعتماد کن.

نفس عمیقی بیرون دادم و باشه ای گفتم : باشه بهتون اطمینان دارم

ولی سامیار به سادگی قبول نمی کنه خانم بزرگ.

_باید قبول کنه دخترم برای خودش هم که شده باید
قبول کنه

من قانع اش می کنم سخت هست براش اما وقتی همه
چیز رو
فهمید کنار می یاد.

غمگین گفتم : چشم هرچی شما بگید
خانم بزرگ خودش رو جلو کشید و پیشونیم رو
بوسید.

_نگران نباش من نمیذارم اتفاقی برای تو و بچه ات
بیوفته.

تو همه این راه امیر بهمون کمک میکنه ، تو فقط
نگران نباش

ملیکه

@Rooman_nazy1400

هیراد رفت برامون یه نوشیدنی بگیره ماشین خالی
بود

اون دارو رو توی دستم چرخوندم و گفتم :
مامان از این دارو برای خلاص شدن از دست
خواهرت هم میشه استفاده کرد
فقط منو تو میشم مالک عمارت و سرمایه ی سامی..
مامان برگشت سمت نگاه بدی بهم انداخت و گفت :
اصلا فکرش رو هم نکن دختر..
خواهر منو از این موضوع پاک کن
پشت چشمی براش نازک کردم

_نه اینکه خیلی هم خوبه و طرف ماست

[00:09 16.09.21]



@Rooman_nazy1400

_همش طرف اون دختره اس پشتش رو می گیره الان
شدی مدافع خواهر جونت.

مامان کامل برگشت سمتم با دندون های رو هم اومده
بهش نگاه کردم

انگشت اشاره ای سمتم کرد و گفت :

ملیکه مهین خواهر منه تنها کسی که دارم.

اگه باهات بد شده مقصر خودتی

پس تقصیر خواهر من نیس ، اجازه نمیدم با تواهر
من کاری داشته باشی ، فقط زود از شر اون دختره
خلاص شو....

ولی مهین نه ، الان فقط اون دختره بمیره توام کارات
رو درست کنی مهین حواسش جلب تو میشه...

چشم غره ای براش رفتم و خودم رو سمتش کشیدم.

__باشه...

مامان من کارام رو درست می کنم
ولی تو ببین این خواهر تو درست میشه.
یه روز خودت بهم میگی با همین دارو بکشمش...
هیراد اومد و دیگه نشد ادامه بدم مامان هم اخم
پررنگی کرد و هیچی نگفت .
هیراد اون نوشیدنی هایی که خریده بود رو بهمون
داد

مخصوصا گفته بودم تا بره و دنبال نخود سیاه و من
با مامان حرف بزنم
پشت رل نشست و شروع کرد به راه رفتن... اخم هام
رو توی هم دیگه فرو بردم...
و فکر کردم که از شره این دختره
چطوری خلاص کنم.

تا اینکه رسیدیم عمارت از ماشین پیاده شدیم
مطب نرفته بودیم برگشتم سمت

هیراد با جدیت گفتم :

امروز وقت نشد برم مطب چون دوستم

منتظرم بود باید می رفتم دیدنش

ازت پرسیدن منو بردی مطب فهمیدی!؟

سرش رو بالا پایین کرد و گفت : باشه...خاتم.

_افرین..

بعد کمی پول گذاشتم داخل جیبش و گفتم : اینم حق

لال موندنت..

برگشتم و با سر اشاره به مامان گفتم :

بریم مامان .

مامان نفسی بیرون داد و همراهم راه اومد.استرس

داشتم نمی دونم چرا

به عمارت که رسیدیم اخم پررنگی کردم ...

_حاضر جوابی خاله ات رو نمی کنی

فهمیدی دختر!؟

چشمام رو ریز کردم و چینی بهش انداختم و با حرص

گفتم : باشه..

وارد عمارت شدیم توی پذیرایی خاله
نشسته بود بازم داشت با سکینه حرف می زد.

اخم هام رو توی هم دیگه فرو بردم...
رفتیم سمتش خاله
برگشت سمتمون با دیدن ما ابرویی بالا انداخت.

_سلام خاله .

_سلام دیر کردین....خیر باشه
نگاهی به مامان انداختم رفت کنار خاله نشست
_رفتیم یه چند تا مغازه سر زدیم....
_اهان..

_دکتر چی ، پیش دکتر هم رفتین؟!سرش رو بالا
پایین کرد و گفت : اره...
رفتیم....

بعد سوالات بعدی رو پرسید و

ملیکه

نسیبه نگاهی بهم کرد با اخم گفتم : چند روزه پیدات
نیس ، کجایی نسیبه!؟

_من زیر سایه اتون خانم...گفتم که شما نیستید یا
دوست ندارید پیام

پیشتون منم گفتم دیگه نیام

توی دلم گفتم : زنیکه ی احمق درست میگی ولی
الان بهت نیاز دارم

لبخند زوری زدم و گفتم : حاملگی وقتم رو گرفته...

الان هم دوباره گفتم بیایی اینجا

یه پیشنهاد عالی دارم برات

چشم هاش کنجکاو شد : چی خانم!؟

_یه پیشنهاد ، خسته نشدی

@Rooman_nazy1400

هعی توی این خونه کار کردی ، اخرش که چی باید
اینجوری خدمتکار تو بدبختی بمیری ، باید فکر
پیریت باشی ، تو پیری باید ارامش داشته باشی
می خوام یه کار انجام بدی در قبال اون کار ۷۰۰
میلیون پول

چشم هاش برقی زد : ۷۰۰ میلیون!.
برای چه کاری!؟

دارو رو بیرون آوردم و توی دستم نگه داشتم.
_کار سختی نیست این دارو رو باید
بریزی توی غذای شیوا می خوام بچش رو سقط
کنم....

[00:09 16.09.21]



@Rooman_nazy1400

#برده_عبرانی

part290#

نسیبه جا خورد ، کمی ترسیده بود با چشم های
ترسیده گفت : چی!!؟

یعنی چی خانم

ریلکس پلکی زدم : چیز عجیبی شنیدی!!؟

می خوام فقط یه دارو رو هر وعده بریزی توی غذای
شیوا توی سه روز می خوام بچش رو سقط کنم
کار سختیه!!؟

در اوضاع ۷۰۰ میلیون می گیری این چیز کمیه!!؟
می خواستم تحریکش کنم

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت : نه خانم
ولی اون بچه الان جون داره...

گناه داره خانم ، انگار قتله ، چه فرقی داره....

دستی توی هوا تکون دادم و گفتم : به چه چیز هایی
فکر می کنی

یه نطفه اس که می خوای بکنیش دیگه قتل چیه؟!
_خانم....

باید راضیش می کردم : یک میلیارد
کمه؟! اخم هام رو توی هم دیگه فرو بردم.....

مکثی کرد : نه خانم
_پس انجام میدی!؟

_اره خانم فقط نباید کسی بفهمه من انجام دادم
نفس عمیق شده ای بیرون دادم : احمق شدی!!؟
اگه بگم که خودم هم گیر می افتم
اینو بریز توی غذاش....
_باشه خانم....

_نصف پول رو می ریزم توی حسابت فقط شماره
حساب بهم بده
باشه!؟

_باشه..

رفتم جلو و اون دارو روبهش دادم

_فقط توی غذای اون دختره اشتباه نکنی باشه!؟

_باشه...

راوی

سکینه خانم سینی غذا رو آماده کرد

و گذاشت روی این برگشت .

نسبیه فهمید این غذا غذای شیواست....

با قدم های بلند شده ولی اروم و بی صدا شروع کرد

به حرکت کردن.

کنار این ایستاد دارو رو بیرون آورد

و ریخت توی همه ی ظرف ها

خاتم بزرگ این حرکت رو دید...

حرصی به اون پیر زن خرفت و نابکار نگاه کرد.

نسیبه زیر زیرکی نگاهی کرد و اروم و نا محسوس
عقب کشید...

سکینه برگشت و سینی رو برداشت
خانم بزرگ هنوز بهش نگفته بود
سکینه از اشپزخونه بیرون رفت

خانم بزرگ خودش رو کنار کشید و با قدم های بلند
شده شروع کرد

به حرکت کردن....نباید کسی می دیدش...

سکینه رفت سمت پله ها خانم بزرگ هم بعد مدتی
دنبالش رفت

به اتاق شیوا که رسید وارد شد
خانم بزرگ هم پشت سرش وارد اتاق شد
همینکه وارد شد شیوا نگاهی به
سینی توی دست سکینه کرد

_سلام خانم غذاتون رو اوردم

شیوا اب دهنش رو قورت داد

_ممنونم سکینه خانم

خانم بزرگ نفس عمیقی کشید و گفت :

سکینه....

سکینه از صدای خانم بزرگ برگشت

با چشم های گرد شده بهش نگاه کرد

_سلام خانم

شما اینجا...

ادامه نداد حس کرد نباید سوالش رو ادامه بده خیلی

بیجا بود

خانم بزرگ در رو بست و گفت : اون غذا رو نباید

بدی به شیوا

سکینه تعجبش بیشتر شد

_چرا خانم!؟ چیزی شده!؟

@Rooman_nazy1400

_اره این غذا سمیه یعنی سمیش کردن..

رنگ ترس توی چهره ی سکینه خانم

نشست :

سمی؟؟ کی سمیش کرده!؟.

وای خدمه پایین همه ی افراد عمارت از این غذا می

خورن باید بهشون خبر بدم

[00:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part291#

@Rooman_nazy1400

واکنش نشون داد خواست بره که خانم بزرگ سد
راهش شد

با اخم های تو هم رفته گفت :

چقدر هولی تو ، صبر کن ادامه بدم سکینه حرف رو
درست بشنو بعد برو جار بزن
غذا سمیه بشین ببینم .

سکینه از حرف جدی خانم بزرگ نفس عمیقی کشید
و بعد سینی رو گذاشت روی میز
و خودش هم روی صندلی نشست...

سکینه خانم منتظر به خانم بزرگ نگاه کرد.
خانم بزرگ هم از شدت عصبی بودن دو قدم برداشت
و رفت رو به روی سکینه خانم نشست
با حالت سوالی گفت : خب چی شده خانم بزرگ..
خانم بزرگ اخم ریزی کرد :
می خوام چند روز یواشکی برای شیوا بیاری..
غیر این غذا ها.

این تجملات لازم نیست یه غذا بیاری براش بسه.

سکینه خانم با تعجب گفت : چرا خانم چی شده مگه
این غذا ها چشونه
گفتین سمی قضیه ی سم چیه من خودم بالاسر غذا ها
بودم چیزی داخلشون ریخته نشده
بعد کی همچین کاری کرده برای چی؟!
یهو گفت : وای نکنه برای انداختن بچه ی خانم؟!
خودش یه بهونه ی پیچوندن قضیه دست خانم بزرگ
داد

سرش رو تکون داد و گفت : اره همینه ولی کسی
نباید بفهمه ما می دونیم تا من کامل بفهمم اون
عفریته به وسیله کی این کار رو می کنه
سکینه لبش رو گاز گرفت

_من که از بچه های اشپزخونه ام مطمئنم خانم
هرکی هست خوب بهشون وفاداره
نسبیه رو دیده بود براش داشت
سری تکون داد و گفت :

براشون دارم تو فقط کاری نکنن بفهمن عادی رفتار
کن فهمیدی!؟

_چشم خاتم...

_افرین ...

ملیکه

با خونسردی پای تی وی توی اتاقم نشسته بودم
نسیبه بهم گفته بود که کار رو انجام داده و این برام
خیلی لذت بخش بود
نیشخندی زدم تا دو روز دیگه به این دختره باید می
گفتم خدا حافظ...

همینطور داشتم به این افکار پلید و لذت بخش
نیشخند می زدم
که یهو در اتاق باز شد و مامان اومد
داخل اتاق.

کل صورتش هیجان داشت..

با چند قدم خودش رو بهم رسوند و با هیجان گفت :
ملیکه..

با حالت سوالی گفتم : چی شده مامان؟!
_داشتم می اومدم اون زنه سکینه رو دیدم
_خب..

_سینی غذای شیوا دستش بود
خالی خالی..

چشم هام برقی زد توی جام نشستم و گفتم : راست
میگی مامان?!
_اره دخترم..

دست هام رو بهم زدم و گفتم :
عالی شد.

دیگه از شرش خلاص میشیم مامان
خواهرتم دوباره برمی گرده سمت خودمون سامیار هم
میشه مال من
و پایان این بازی....

بعد با لبخند مرموزی به جلو خیره شدم..

سامیار

با عصبانیت نگاهی به طرح کردم
یه مشکل جزئی داشت که حل نمیشد اخم هام رو توی
هم دیگه فرو بردم
می خواستم یه بلا سرش بیارم...
با اخم خودم رو فاصله دادم .

با حالت عصبی گفتم : اه چرا نمی تونید
این مشکل جزئی رو حل کنید
یعنی این همه کار داره!؟
یکم دقت کنید
سپهر نگاه چپ چپی بهم کرد

@Rooman_nazy1400

بهش توجه ای نکردم از جام بلند شدم و رفتم از اتاق
بیرون

سپهر هم پشت اومد صدام زد : سامیار صبر کن
بیینم.

[00:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part292#

برگشتم سمتش دستش رو پس زدم و گفتم : برو
سپهر

@Rooman_nazy1400

اصلا حوصله ندارم دو هفته اس داریم روی یه طرح
کار می کنیم چرا جلو نمیره نمی فهمم....

همش گره مشت گره کلافه شدم

الکی دورم یه مشت ادم بیخود و بی عرضه جمع
کردم ، این همه هزینه کردیم ، نتونستن حتی یه طرح
ساده رو درست دربیان

نمیفهمم کجای کار رو اشتباه رفتیم !!!

سپهر خندید : الکی حرص می خوری هنوز دو هفته
وقته پسر

_این دو هفته ام هیچ غلطی نمی تونیم بکنیم و باید
راه بیوفتیم بریم
دنبال کارمون...

با دست خالی برگردیم تهران و بشیم مضحکه ی
دست اینو اون.

_نمیشیم ما موفق می شیم به تیمت ، به بچه هات
ایمان داشته باش.

نیشخند پررنگی زدم : ایمان داشتم که شد این..
_حالا الان اعصابت خورده بیا بریم یکم بگردیم.
_اصلا حوصله ندارم.

_تو بیا بریم حوصله ام پیدا می کنی
از من نه گفتن و انکار از اون اصرار...
تا اینکه اون موفق شد دست منو کشید و دنبال
خودش کشید.

منو نشوند صندلی جلو و خودش هم پشت رل نشست.
_خب فقط همه چیز رو فراموش کن
برای چند ساعت فکر کن هیچ سمینار و طرح و ...
هیچ کاری نیست
و اومدیم صفا سیتی باشه!؟

بهش جوابی ندادم اونم ماشین رو روشن کرد.

ضبط ماشین رو تا ته زیاد کرد و بعد با سرعت راه
افتاد

منم بی حوصله به بیرون ماشین

خیره شدم کاش این سفر لعنتی تموم میشد و من
می تونستم نفس راحتی بکشم....

دلم برای شیوا و مادرم تنگ شده بود ، میخواستم
زودتر کارام رو تموم کنم برگردم پیششون....
سرعت سپهر زیاد بود.

رسیده بودیم به یه جاده ی پیچ در پیچ...
برگشتم سمتش و گفتم :
اروم تر برو سپهر...

جاده رو نمیشناسی چه خبرته
اما نشنید همراه با اهنگ می خوند و خودش رو
تکون می داد...

سرعتش رو زیادتر کرد

_سپهر اروم برو...

با خنده برگشت سمتم....

_حواسم هست بابا نگران نباش...

اما همون موقع یهو گفت : ترمز نمی گیره سامیار

چشم هام گرد شد داشت چی می گفت!؟

_چی داری میگی!؟

_ترمز نمی گیره....

ماشین داشت از رو به رو می رفت توی لاین سبقت
هرچی داد کشیدم سرعت رو کم کن نشد

ماشین رو به رویی هم هعی بوق و چراغ می اومد
تا اینکه برای اینکه برخوردی صورت نگیره ماشین
رو داد سمت من

همینکه ماشین رو سمت من داد ماشین پرت شد توی
دره.

تنها چیزی که از دهنم خارج شد این بود: یا خود خدا
کمکمون کن

"" "راوی" ""

جمشید خودش رو کشید نزدیک اسفندیار (رئیس
شرکت رقیب سامیار)

_اقا همه چیز تموم شد کارش تمومه.

سوار ماشین شد....

احتمالا به شهر نرسه و کارش تموم بشه.

اسفندیار لبخند مرموزی زد

_کارت خوب بود....

می تونی بری ، جمشید چشمی گفت و رفت

اسفندیار خوشحال شده گفت : بدرک رفتنت مبارک

سامیار ، طرح من

باید موفق بشه...

خاتم بزرگ دلش برای سامیار تنگ شده بود دو روز
از روزی که ملیکه دارو رو داده بود به نسیبه تا
بریزه توی غذای شیوا می گذشت
توی این مدت همش خاتم بزرگ مواظب بود که شیوا
اون غذا رو نخوره...

گوشی رو برداشت و گذاشت دم گوشش...
شماره ی سامیار رو گرفته بود و می خواست باهاش
حرف بزنه
اما هرچی بهش زنگ می زد جواب نمی داد....
ابروهاش رو بالا پروند و تعجب کرد
دوباره شماره رو گرفت بازم جواب نداد...
پوفی کشید سعی کرد نگرانی رو از خودش دور کنه.
شیوا کنارش نشست.

_خاتم بزرگ حالتون خوبه!؟
خاتم بزرگ نگاهش رو بالا آورد و به شیوا دوخت.
_اره خوبم.

[00:09 16.09.21]



#برده_عبرانی
part293#

_اره خوبم....

کنارش نشست نگاهی بهش انداخت حس کرد که
نگرانه

_چی شده خانم بزرگ؟؟ چرا نگران هستید!!
خانم بزرگ پوفی کشید : نگران این پسره ام جواب
نمیده.

شیوا ادوم خنده ای کرد : حتما تو جلسه ای چیزیه

چیزی نیست خانم بزرگ تموم شد کارش خودش زنگ
میزنه نگران نباشید

خانم بزرگ دست شیوا رو گرفت : کلا به ادم ارامش
میدی کاش زودتر شناخته بودمت دخترم

ببینم برای فردا که نمی ترسی ??

بهم اعتماد داری!؟

شیوا سرش رو تکون داد

_اره خانم بزرگ از شر این دختره خلاص میشم.

اطمینان کنه که من مردم دیگه راحت می شینه

سرجاش منم براش دارم

سامیار بیاد

خانم بزرگ نفس عمیق شده ای کشید و گفت : اره

سامیار راست می گفت ملیکه همون بچه ی تخس چند

سال پیشه.

پسرم عاشقش بود توی بدترین

دوران ولش کرد و رفت چند سال گذشت پسر من
تونست خودش رو جمع و جور کنه این بشر ادم
نیست...

شیوا هم سرش رو تگون داد باهم حرف زدن و باهم
درد و دل کردن برای بچه ای که توی شکم شیوا بود
برنامه ریزی کردن

اما فکر پیش کردن همیشه هم خوب نبود شاید اجل به
ادم فرصت نمی داد...

روز آخر و سومین روز رسید
موقع شام نسیبه کل دارو رو توی ظرف خالی کرد.
ملیکه بهش گفته بود امشب کل دارو رو خالی کنه
مثل همیشه سکینه حواسش رو جمع کرده بود قبل
اینکه کسی بیاد غذا برای شیوا برده بود

نسیبه کارش رو که تموم کرد از سینی غذا فاصله
گرفت.

سکینه ام که فهمیده بود نسیبه یه کارایی می کنه
عادی تر برخورد

می کرد...

خانم بزرگ طبق گفته اش دارویی که شیوا رو به
خواب عمیق می برد

آماده کرده بود نشست کنار شیوا
دستی روزی گونه اش گذاشت.

_این دارو تو رو به خواب می بره من حواسم هست
اصلا نگران نباش باشه دخترم!؟

شیوا سرش رو تکون داد باینکه می ترسید اما به
روی خودش نمی آورد

فقط نگران بچش بود.

_اتفاقی که برای بچم نمی افته!؟

خانم بزرگ سرش رو تکون داد و گفت : نه در
موردش خیلی پرس و جو کردم یه خواب اور ساده
اس فقط می خوری...

ممکنه ظاهرا یه ذره خون هم بالا بیاری برای اینکه
عادی بشه مرگی که داشتی

از این دارو برای راه گریز استفاده می کنن مثل الان
منو تو دخترم..اماده ای؟!

شیوا با اب دهن قورت داده شده سرش رو تکون داد
بله خانم...

_دخترم نگران نباش من تمام کارها و ... اماده کردم
، از این به بعد یه زندگی خیلی راحت برای تو و بچه
ات می سازم ، اینو بهت قول میدم

خانم بزرگ هم به اندازه کافی کمی دارو توی ظرف
غذاش ریخت و هم زد...

اروم گفت : بخور فقط پنج تا قاشق دخترم .
چشم...

بعد گفته های خانم بزرگ رو عمل کرد...

حدود نیم ساعت گذشت شیوا حالت سرگیجه بهش
دست داده بود

اروم گفت : فکر کنم داره...

هنوز حرفش رو نزده بود که کمی خون بالا آورد

خانم بزرگ خودش رو کشوند سمت شیوا رو خوابوند
و گفت : داره عمل می کنه بخواب دخترم..

نگران هیچی نباش چشم هات رو ببند..

چشمات رو که باز کنی ، دیگه هیچ کدوم از این
مشکلات رو نخواهی داشت عزیزم

چشم های شیوا بسته شد و به عالم بی خبری
فرورفت.

ملیکه

دست هام رو بهم زدم منتظر بودم اون داروی لعنتی
عمل کنه

ساعت از نه شب گذشته بود اگه پرواد منو سرکار می
گذاشت براش
داشتم..

@Rooman_nazy1400

همینطور در حال حرص خوردن بودم... که یهو صدای
داد و بیداد خاله بلند شد....

این صدا مثل ناقوس پیروزی بود برام..... چشم هام
برقی زد و از جام بلند شدم....
مامان هم توی اتاق نشسته بود
با چشم های براق شده
گفت : عمل کرد مامان..... وای پاشو برو ببین چی
شده..

مامان حالت ترسیده ای به خودش داد....
_من نمی توانم

[00:09 16.09.21]



@Rooman_nazy1400

چشم هام گرد شد : وا چرا مامان ، نمی خوامی که
کوه اُحد جا به جا کنی
می خوامی بری ببینی دلیل جیغ کشیدن خواهرت چیه
برگشت سمتم : من وقتی می دونم برای چیه ، چرا
باید برم!؟
عصبی شده بودم دندونام رو گذاشتم روی هم دیگه..

_مامان خوب گوش کن ببین چی میگم
این پیشنهاد رو خودت دادی یادته روز اول چقدر
ترسیده بودم
گفتم بکشمش گفتی اره گند زدی
باید همه چیز رو پاک کنی.
الان هم پاک شده فقط اثار بعدش نباید مخرب باشه ما
باید بریم ، همه چیز باید عادی به نظر برسه

مامان چشم هاش رو گذاشت روی هم.
نیشخندی زدم و گفتم : یالا مامان پاشو....
بعد بازوش رو گرفتم و بلندش کردم مامان رو بزور
از اتاق
بیرون روندم چند تا از خدمه پشت
در اتاق شیوا بودن
لبخند ژکوندی زدم و دست هام
رو بهم مالش دادم....
_وای مامان کار کرده اخ جون
مامان برگشت و لبش رو گاز گرفت : زبون به دهن
بگیر...

بعد راه افتاد سمت اتاق منم دنبالش رفتم
با تشر همه رو پس زد و گفت :
گمشید عقب ببینم چی شده
نفس عمیق شده ای بیرون دادم

فقط می خواستم ببینم مرده یعنی جیگرم حال می
اومد....

انتقام همه کارایی که باهام کرده بود در می اومد

خیلی نگذشت که شیوا در معرض دیدم قرار گرفت
خون از دهنش روون بود و چشم هاشم بسته رنگ
صورتش هم پریده بود...

چشم هام برقی زد.

خاله داشت پایین تخت خودش رو می زد دلم به
حالش سوخت

اما حقش بود ، تا اون باشه منو اذیت نکنه !!!

مامان رفت سمت خاله : اروم باش مهین چی شده!؟

_شهین نفس نمی کشه ، شیوا نفس نمی کشه جواب

سامیار رو چی بدم ، بیاد بهم چی میگه!؟

اخم ریزی کردم و لب هام رو به حالت عادی کش دادم

توی دلم گفتم " اونم اموالش رو به اسمم کردم
از شرش خلاص میشم.."

مامان خاله رو می خواست اروم کنه
اما خاله از حال رفت....

امیر با اخم نگاهی به شیوا کرد : باید دکتر بیاد
بالا سرش

تشخیص میده چش شده یا زنده اس یا مرده....
ترس برم داشت تند گفتم : من الان زنگ می زنم به
دکتر

دیگه امون اعتراض کردن بهش ندادم....

پرواد باید یه دکتر می فرستاد
اگه می فهمیدن کارم زار بود پوفی کشیدم هر کاری
می کردم
یه جاش لنگ می زد

خودم رو تا سر حد امکان از بقیه دور کردم و وارد
یه اتاق شدم

در رو بستم و تند شماره ی پرواد رو گرفتم
به ثانیه نشد جواب داد : الو سلام
پرواد..

_سلام عشقم چی شده چرا این همه هولی؟!
_حدست درست بود توی کافی شاپ گفتی دکتر می
یارن بالاسرش
می خوان بیارن

_دارو رو بهش دادی؟!
اخمی کردم : شک داشتی زندگیم توی خطر بود
_اره گفتم دلشو نداری دختر ، شاید پشیمون بشی
_فعلا وقت این حرفا نیست اون دکتره رو بفرست بیاد
_باشه عزیزم حرص نخور با دوستم هماهنگ کردم
می یاد

با عشوه گفتم : مرسییی...

فلش_بک

ملیکه نگاهی به پرواد کرد : دکتر بیارن بالاسرش؟!
پرواد سرش رو تکون داد و گفت : اره..
وقتی این دارو رو بهش بدی و حالش بدبشه مطمئنا
دکتر می یارن بالاسرش...
تا جواز مرگ صادر نشه که نمیشه کسی رو دفن کرد
دختر

[00:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part295#

_اره وقتی خواستن دکتر بیارن یه زنگی به من بزن
من دوستم رو سریع بفرستم تا ماحرا رو جمع و جور
کنه ...

کارش درسته ، پول میگیره راحت کارمون ر ردیف
میکنه ، نگراگ نباش

ملیکه لب زد : خب بین این همه شک نمی کنن که
چرا من دکتر خبر کردم !؟

_برای چی شک کنن!؟

تو به عنوان یه از اهالی خونه فقط قصد کمک داری
همین ...

البته این کار زمانی انجام میشه که دارو رو به
خوردش بدی

که اینم فکر نکنم تو دل و جرات این کارا رو داشته
باشی.

ملیکه نیشخند پررنگی زد

با ابرو اشاره به مادرش گفت :

می تونی از مادرم بپرسی من برای داشتن چیزی که
میخوام دست به چه کارایی می تونم بزنم !!!

"حال"

دوست پرواد حسام خودش رو به روستا رسوند.
بالاسر شیوا رفت شیوا عین یه مرده ی واقعی به نظر
می رسید.

کامل معاینه اش کرد و بعد اتمام کارش سری به
عنوان تاسف تکون داد و خیلی عادی گفت : متاسفانه
فوت شدن بهتون تسلیت میگن .

خدمه هایی که اونجا بودن شوکه شده بودن....

دستی جلوی دهنشون قرار دادن.

ملیکه ام که اصلا واکنشی نشون می داد

خودش رو شوکه نشون داده بود

امیر اینجا باید ایفای نقش می کرد
خودش رو کشید جلو و با چشم های غمگین شده
بهش نگاه کرد

_ مطمئنید آقای دکتر!؟

در اثر چی بوده!؟ حالش خوب بوده اخه یهو چی
شده!؟

دکتر گفت : برای دونستن باید جنازه رو بفرستید
پزشک قانونی تا کالبد شکافی بشه و مراحل قانونیش
رد بشه

اگر میخواهید من کاراشو انجام بدم

ولی

اگه نظر منو بخواهید روی خوشی نداره چون اونا
مجبورن به خاطر اینکه علت رو کشف کنن ، تمام تن
متوفی رو تیکه پاره کنن و ... و اخرم همین نظر منو
داشته باشن

سرشو با ناراحتی پایین انداخت و گفت واقعا لازم
نیس ، گناه داره دختر جوونی بوده....

ولی بازم هر کاری شما بگید انجام میدم

امیر توی دلش نیشخند زد
می دونست که این دکتره ام با ملیکه هم دسته ، دست
هاش رو مشت کرد و محکم فشارش داد.
دلش می خواست فک دکتره بی صفت و حروم لقمه
رو بشکنه..

_اره حرفای شمام درسته خاکش کنیم بهتره....
_جواز مرگ صادر شد ...
ملیکه لبخند پیروزی زد
دکتر هم برگشت و از اتاق بیرون رفت...
امیر هم اخم پررنگی کرد ، ملافه روی شیوا انداخت.
ملیکه ایستاده بود و با پوزخند به شیوا نگاه می کرد
_همه بفرمایید بیرون لطفا ، کسی اینجا نمونه
_خانم....
ملیکه برگشت سمت امیر

_چیه!؟

فرمایید بیرون...

ملیکه عادی سرش رو تکون داد و گفت : باشه....
بعد گردنی شکست و شروع کرد به راه رفتن....

امیر

نگاهی به خانم بزرگ کردم و خودم رو کشیدم سمتش
خانم بزرگ بیدار هستین!
خانم بزرگ چشم هاش رو باز کرد و به امیر نگاه
کرد..

خانم بزرگ توی جاش نشست
سرش رو تکون داد و گفت : چی شد!؟

کنار خانم بزرگ نشستم : ملیکه خانم خودش یه
دکتر آورد بالا سر شیوا خانم و تایید کرد مرده
اخم هاش رو توی هم دیگه

فرو برد

_زنیکه ی نابکار اون دکتره ام باهاشونه

شیوا رو تنها نمیزاشتی

_در رو قفل کردم رفتم دنبال قبر کن و کارایی که باید انجام بشه .

تا صبح تمام کارا آماده میکنم که اول صبح انجام بشه
و معطل نشیم

خانم بزرگ نفس راحتی کشید : ممنونم....باید به
سامیار خبر بدیم....

_هرچی زنگ می زنم جواب نمیده...

قلب خانم بزرگ تیری کشید

_منم دیروز هر چی بهش زنگ زدم جواب نداد اتفاقی
براش نیوفتاده باشه!؟

_نه خانم فکر بد کنید حتما کاری براشون پیش اومده
حالا بلند شید خانم باید بریم ببین جمعیت..

راوی

سامیار و سپهر رو از ماشین آوردن بیرون.
سپهر درجا تموم کرده بود ولی سامیار هنوز زنده بود
و نفس میکشید ولی حالش اصلا خوب نبود.

سامیار رو به بیمارستان منتقل کردن دکتر بالاسرش
اومد

[00:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part296#

بعد چند دقیقه معاینه کردن گفت : این یکی به سرش
ضربه خورده

رفته توی کما سریع منتقلش کنید به ای سی یو.

وضعیتش چندان خوب نیست

پرستار چشمی گفتن و رفتن و خیلی زود سامیار رو
به ای سی یو منتقل کردن

دکتر رو به یکی از پرستار ها گفت :

توی وسایل شخصی این بیمار تصادفی گوشی چیزی
پیدا کردین یا نه !؟

باید سریع به خانواده اش خبر بدیم

پرستار گفت :

فکر کنم آقای دکتر یه گوشی با کارت شناسایی و چند
تا کارت بانکی پیدا شده...

_اوکیه حواستون باشه اگه کسی زنگ زد

جوابش رو بدین و بهشون خبر بدین

چون به احتمال زیاد رمز داره و نتونید جواب بدین

_چشم....

دکتر خسته شده بود روز پر کاری داشت
دستی گذاشت روی پیشونیش و اروم عرق پیشونیش
رو پاک کرد
و بعد اروم حرکت کرد تا بره و کمی استراحت کنه...

توی عمارت غوغا بود خانم بزرگ طوری گریه می
کرد و افسار بازی رو دست گرفته بود که انگار شیوا
واقعا مرده.

شیوا رو شسته بودن و آماده ی خاک کردنش بودن
همه چی آماده بود

امیر همه ی خدمه و رعیت رو دور کرده بود که
بدون هیچ اتفاق خاصی شیوا رو خاک کنن....

قبر کن اومد بالا

امیر بهش پول زیادی داده بود تا دهنش رو ببنده.
با انگشت اشاره گفت : بگو ببینم هوا که بهش می
رسه!؟

خفه نشه اون زیر

قبر کن نگاهی به امیر انداخت : نه خیالتون راحت
همه چیز حله ، طوری آماده کردم که هیچ آسیبی
بهشون نرسه ، خیالتون راحت

امیر سری تکون داد و گفت : خیلی خوب خاک بریز
_چشم....

بعد بیل رو برداشت و شروع کرد به خاک ریختن

خاتم بزرگ دستی به پا زد و گفت : دیدی چی شد ،
خاک به سر شدم

دخترم مرد ، عزیز دلم مرد ، جواب سامیار رو چی
بدم!؟

شهین دست خواهرش رو گرفت

_هیس ابجی اروم باش دیگه کار خداست نمیشه
کاری کرد

عمرش به دنیا نبوده ...

مرده دیگه ، سامیار هم قبول می کنه تو اروم بگیر ،
قلبِت ناراحته ، این همه ناراحتی برات خوب نیست ...
گریه ی مهین از سر گرفت این دفعه رو جدی گریه
می کرد

واقعا نگران سامیار بود اگه می شنید حالش بد
میشد...

چطوری دووم می یآورد تا حقیقت رو بهش می
گفت....

شهین هرچی می خواست مهین رو اروم کنه نمی
تونست

ملیکه ام از شدت خوشحالی فقط نگاه می کرد
تا این صحنه های لذت بخش قشنگ تو یادش
بمونه....

طبق برنامه خاکسپاری به سرعت تمام شد ، و همه
به عمارت برگشتند

امیر وارد عمارت شد خانم بزرگ رو که دید نفسی
بیرون داد

با خودش گفت عجب بازیگریه این زن
خودش رو به خانم بزرگ رسوند
بالا سرش ایستاد

با غمگینی ظاهری گفت :سلام خانم...
مهین چشم های اشکیش رو بالا آورد : کارای بعد
خاکسپاری رو انجام دادی ؟!
سرش رو بالا پایین کرد و گفت :اره..
_خدا مرگم بده این چه مصیبتی شد امروز...
بعد حق حق اش بلند شد.

امیر نگاه معنی دار به خانم کرد :
خانم حالتون خوب نیست می خواید بریم بالا؟!
من بهتون کمک می کنم...
خانم بزرگ فهمید امیر میخواد حرفی بزنه..

_اره بیا کمک کن

می خوام زنگ بزنم به سامیار ، باید بگم خاک به
سر شدیم

_چشم خاتم..

امیر خم شد مهین رو از بغل شهین آورد بیرون.

شهین بعد یه مکث کوتاه گفت :

می خوای من باهات پیام مهین!؟

خاتم بزرگ توی دلش گفت :

زنیکه ی اشغال حال بهم زن

[00:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

با این حال با لبخند زوری گفت : مرسی خواهر ، نه
زحمت نکش با امیر میرم
شهین سرش رو بالا پایین کرد و گفت : باشه...
امیر هم زیر بغل خانم بزرگ رو گرفت و اروم شروع
کرد به حرکت کردن
خانم بزرگ رو برد داخل اتاقش..شهین دور شدن
مهین رو که دید
رفت سمت ملیکه

با اخم های تو هم رفته گفت : دختره ی احمق خودت
رو جمع و جور کن
یعنی چی این رفتار زشت و زننده!؟
یکم عادی باش
ملیکه خونسرد برگشت سمت مادرش
دستی توی هوا تکون داد و گفت :

مامان الان چکار کنم گریه کنم؟!
گریه کردن من بیشتر براش ضایع است...
همه تو این عمارت میدونن که من دوس نداشتم سر
به تن این دختره دهاتی باشه
چون من یالین کارد و پنیر بودم
حالا براش گریه کنم خنده دار نیس؟!
بیحس باشم که بهتره....

شهین چشم غره ای براش رفت : نمیگم گریه کن ،
ولی خودتو جمع و جور کن ، عروسی که نیس !!!
امیدوارم این آخرین گندی باشه که جمعش کردی باور
کن دفعه ی دیگه این دارو
رو می ریزم توی حلقوم خودت
بعد نگاه بدی به ملیکه کرد و از جاش بلند شد و با
قدم های اروم شده شروع کرد به حرکت کردن...

ملیکه ام نیشخندی زد و گفت :
دعا کن من اونی نباشم که دارو بهت میدم مامان

من از کسی خسته بشم از شرش خلاص میشم
توام تازگی ها داری خیلی منو خسته و عصبی می
کنی....

امیر

خانم بزرگ رو نشوندم روی تخت
خانم بزرگ با اخم گفت : چی شد درست که کار رو
انجام دادی!؟

_بله خانم هوا بهش می رسه نگران نباشید.
به محض اینکه کمی هوا تاریک بشه و کسی اون
دور و بر نباشه ، سریع شیوا خانم رو از قبر بیرون
می یاریم.

خانم بزرگ نفسی بیرون داد : خداروشکر کسی شک
نکرد ، فقط نمی دونم به سامیار چطوری خبر بدم
هرچی زنگ می زنم جواب نمیده

توام که بهش گفתי زنگ زدی اره؟!
سرش رو تکون داد و گفت : بله خانم.....
جواب نداد

_ای بابا نکنه اتفاقی براش افتاده باشه...
_نه خانم انشالله که چیزی نیست
شما بخوابید من قرص هاتون رو بیارم...
حالتون اصلا مساعد نیست
امروز خیلی خسته شدید ...

برای بار اخر تمام کارهایی که باید میکردن رو ، ریز
به ریز به امیر یاداور شد ...
و امیر قول داد که عین یه برادر بزرگتر همه جور ه
هوای شیوا رو داشته باشه

مهین نگاهی بهش انداخت باید از این پسر تشکر می
کرد
خیلی بهش کمک کرده بود

برعکس چهره ی خشنی که داشت دلش پر از محبت
و مهربونی بود

دستش رو جلو برد و گذاشت روی دست امیر

_ پسر من برای همه چیز و همه کارهایی که برای
من کردی ازت ممنونم

نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم ، تو برادری رو
در حق پسر من تموم کردی

، سامیار اومد میگم جبران کنه برات

_ کاری نکردم خانم بزرگ وظیفه اس و جبرانی برای
گذشته

خانم بزرگ درکی از چند جمله ی اخر حرفی که زده
بود

نکرد..

فقط سردرد بدی داشت چشم هاش رو گذاشت روی
هم دیگه و گفت :

قرص هام رو بیار امیر سرم خیلی درد می کنه.

_چشم خانم... شما فقط اروم باشید
بهتون قول میدم بیدار شدید ، همه چیز درست شده
باشه ...

خانم بزرگ شبانه از خواب بیدار شد
حدود ساعت یازده شب بود
سرش تیری کشید دستی گذاشت روی سرش و فشار
داد

_اخ سرم

یاد سامیار افتاد از جاش بلند شد
و با قدم های اروم رفت سمت گوشیش که روی
عسلی بود روی تماس های گرفته شده کلیک کرد و
بعد گوشی رو گذاشت دم گوشش
انتظار داشت که جواب نده اما صدای نازک یه پرستار
توی گوشش پیچید...

[00:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part298#

_الو سلام...

خانم بزرگ با حالت گنگی به صدا گوش داد فکر کرد
اشتباه گرفته : ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتم می
خواستم به پسر زنگ بزنم انگار خط رو خط شده ،
ببخشید

خواست گوشی رو قطع کنه که پرستار تند گفت :

صبر کنید خانم درست گرفتید

اسم پسر تون چیه!؟

این سوال رو پرسید چون اسم سامیار رو از روی
کارت شناسایی دیده بود
_سامیار...

_پس درسته ...

خانم بزرگ ترس برش داشت با چشم های گرد شده
گفت : تو کی هستی؟!
_من پرستار بیمارستان (...) هستم

خانم بزرگ شوکه شد با چشم های گرد شده گفت :
بیمارستان؟!
چی شده خانم !؟

_بله بیمارستان ، متاسفانه پسر تون تصادف کردن
و الان توی کما هستن...
باید سریع خودتون رو به بیمارستان برسونید ...

الان توی کما هستن ... این جمله هزار بار توی سر
خانم بزرگ اکو شد هیچ جوهره نمی تونست باور کنه

پسرش تصادف کرده بود قدرت حرف زدن و تحلیل
کردن ازش گرفته شده بود.

یهو درد وحشتناکی توی قفسه ی سینه اش درست
سمت چپ و جایی که قلبش قرار داشت حس کرد
قدرت نفس کشیدن ازش گرفته شده بود.

فقط واژه ی اول اسم سامیار س از گلوش خارج شد
صدای الو الو کردن پرستار رو می شنید اما قدرت
انجام کاری رو نداشت دستی گذاشت روی قلبش و با
شدت فشار داد

حتی نتوانست اخ بگه با شدت و ضرب روی زمین
افتاد.

نفس خرناس ماندی کشید و بعد چند دقیقه چشم
هاش بسته شد و به بی هوشی مطلق فرو رفت....

امیر

شیوا رو بیرون آوردیم ، تند خودم رو کشیدم سمتش
و سرم رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم
قلبش خیلی کند می زد ...

با شنیدن صدای قلبش نفس راحتی کشیدم
اخیس زنده اس...

برگشتم سمت پسرا که کمک کرده بودن تا شیوا رو
بیرون بیارم با انگشت اشاره گفتم :
حامله اس خیلی مواظب باشید...
درست بلندش کنید فهمیدین!؟

همشون باهم باشه ای گفتن بعد شیوا خانم رو بلند
کردن و اروم شروع کردن به حرکت کردن.

به قبر کن سفارش کردم تا قبر رو به حالت سابق
برگردونه تا کسی به چیزی شک نکنه

سوار ماشین شدیم شیوا خانم رو باید می بردم خارج
از روستا توی شهر

سریع شیوا رو به خونه ای که خانم بزرگ براش
گرفته بود منتقل کردم

اونجا از قبل یه دکتر و پرستار آماده بودن تا به
وضعش رسیدگی کنن

وقتی دکتر خبر سلامتی شیوا و بچه رو بهم داد خیالم
راحت شد

نفس راحتی کشیدم و خدا رو شکر کردم ، تا اینجای
قضیه خوب پیش رفته بود

سفارش های لازم رو به پرستار شیوا کردم ...
دیگه تقریبا خیالم راحت شده بود

منم باید سریع برم یگشتم پیش خانم بزرگ حالش
خوب نبود باید زود می رفتم خونه

دنده رو جا زدم و ماشین رو حرکت دادم

تا اقا می اومد باید مراقب خانم بزرگ می بودم این
زن بیشرم حتی ممکن بود
بلایی سر خانم هم بیاره

به عمارت که رسیدم از ماشین پیاده شدم...
با قدم های بلند حرکت کردم ، باید هر چه زودتر خبر
سلامتی شیوا و بچه اش رو می دادم تا از نگرانی در
بیاد

خدمه در حال تمیز کاری بودن پله ها رو دوتا یکی
بالا رفتم

خداوشکر اون زنیکه عفریته نبود
به اتاق خانم بزرگ که رسیدم دستم رو جلو بردم و
تقه ای به در زدم

[00:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part299#

هیچ صدایی نیومد دوباره در زدم وگفتم :خانم
بزرگ!؟

جواب نداد گفتم حتما خوابه دستم روجلو بردم و اروم
دستگیره رو پایین کشیدم.

دستگیره پایین کشیده شد و وارد اتاق شدم
نگاهی به کل اتاق انداختم
_خانم بزرگ..

بادیدن اینکه روی زمین افتاده چشم هام گرد شد
با قدم های بلند شده رفتم سمتش
بالا سرش نشستم تکون ارومی بهش دادم :خانم
بزرگ خانم بزرگ..

تکون نمی خورد چی شده بود!!!؟

دست هاش سرد سرد شده بود شوکه شده بودم.

نگاهی به گوشی که کنارش افتاده بود انداختم

سریع دستم رو بردم و گوشی رو چنگ زدم شماره ی
اورژانس رو گرفتم.

دست و تنم عین بید می لرزید اینکه اتفاقی برای خانم
بزرگ بیوفته

وحشتناک بود

اونم توی این موقعیت !.

اورژانس رو گرفتم و خبر دادم

اونام گفتن خودشون رو سریع می رسونن....

دکتر اومد بالا سر خانم بزرگ... داشت معاینه اش می

کرد ، منم شدیداً عصبی بودم داشت وقت تلف میکرد

اخم پرننگی کردم و گفتم :

اقای دکتر باید ببریمش بیمارستان این همه وقت تلف
کردن لازم نداره که
دکتر سرش رو بلند کرد و با اخم های تو هم رفته بهم
نگاه کرد

_بیمارستان نیاز نداره ، متاسفانه تموم کردن...
شوکه شده بهش نگاه کردم.

_تسلیت میگم....

امکان نداشت دستش رو از روی دست خانم بزرگ
کشید کنار و ازجاش بلند شد

_یعنی چی اقای دکتر!؟

بیشتر تلاش کنید خواهش می کنم....

تو رو خدا اون زنده اس

دکتر نگاه خونسردی بهم کرد دستی گذاشت روی
شونه ام

_دوست عزیز می دونم مرگ عزیز واقعا سخته ،
درکتون میکنم ولی تموم کرده

عمر دست خداس ، کاری از دست ما بر نمی یاد
اگه همون موقع که شوک قلبی بهش دست داد بالا
سرش بودین و به بیمارستان می رسوندین میشد
کاری کرد ولی حدودا یک ساعتی از مرگش میگذره
...

باورم نمیشد چشم هام رو فشار دادم روی هم دیگه.

_تسلیت میگم غم اخرتون باشه ، خدا بهتون صبر
بده..._

وای خدا ، مگه میشه ، باورم نمیشد ...خاتم بزرگ
خواست شیوا رو از مرگ نجات بده ولی خودش اسیر
مرگ شد

اصلا چی شد!؟

البته حق داشت ، هضم اتفاقات این چند روز برای من
که یه مرد بودم واقعا سنگین بود و توانم رو گرفته
بود ، چه برسه به خاتم بزرگ بیچاره ...

ادم انتظار بدی و نارو رو از همخون خودش نداره
...

این بیشرفا بد ضربه ای بهش زده بودن...

تا به خودم پیام اتاق خالی شد
شهین خودش رو بالا سر خانم بزرگ رسوند

_خواهرم چش شده!؟
بغض ، ترس ، رنگ پریدگی ... همه چیز توی
صورتش بود
نیشخند غلیظی زدم و گفتم : مرده

شوکه شد نشست کنارش و تکونش داد منم عصبی
بودم چرا کنارش نمودم نکنه همین بیشرفا بلایی
سرش آورده بود..
یاد گوشی افتادم که کنارش افتاده بود ، یعنی داشته با
تلفن حرف می زده!؟
صدتا فکر جور واجور پشت هم مغزم رو داغ کرده
بود دستی گذاشتم روی سرم
و با شدت فشار دادم...

شهین هم جیغ و داد می کرد....

و اسم خواهرش رو صدا می زد عصبی شدم اگه می
موندم اینجا یه حرفی می زدم باید می رفتم بیرون
فقط باید اقا می اومد تا بتونه این اوضاع بهم ریخته
رو درست کنه

اقا؟! یهو یاد سامیار افتادم...

خدایا جواب اقا رو چی بدم ، مادرش امانت دست من
بود ...

یهو جرقه ای تو ذهنم زده شد ، نکنه یه خبر در
مورد اقا شده بود!.

که خانم اینجوری یهویی و بی هوا پس افتاده

سریع گوشی خانم رو بیرون اوردم ، حدسم درست
بود آخرین تماسی که قبل زنگ زدن من به اورژانس
شده بود شماره ی سامیار بود

شماره اش رو گرفتم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم.

عصبی بودم و سرم به شدت تیر میکشید ، نمی
دونستم چجوری به اقا این خبرو بدم ، گوشی شروع
کرد به بوق خوردن وبعد صدای ریز یه زن رو
شنیدم.

_الو..

صدای شهین زیاد بود فکر کردم اشتباه شنیدم.

از اتاق اومدم بیرون : الو اقا...

اون زن شروع کرد دوباره حرف زدن ... دیگه نه

چشمم میدید ، نه گوشام میشنید ... یخ کرده بودم

...فهمیدم مشکل سوم هم اضافه شده

و این یعنی بدبختی پشت بدبختی ...

انگار این مصیبت ها هیچ جوره نمیخواست دست از

سر این خانواده برداره

شیوا

چشممو باز کردم حالت بدی بهم دست داده بود

انگار از یه دنیای دیگه اومده بودم

کجا بودم ، چشم هام رو کامل باز کردم و پلک عمیقی

زدم..

چشم هام شروع کرد به سوختن

@Rooman_nazy1400

دوباره روی هم فشارشون دادم و ناله ای سر دادم
_اخ

[00:09 16.09.21]



#برده_عبرانی
part300#

_اخ..
صدای یکی به گوشم رسید یه زن
_حالتون خوبه خانم!؟
برگشتم نگاه گنگی به اون دختره کردم و گفتم :
تو کی هستی!؟

@Rooman_nazy1400

خودش روکشید نزدیک من و گفت : من لیلی هستم
پرستار شما

یادتون می یاد چه اتفاقی افتاده!!؟

سرم روتکون دادم وگفتم :اره می دونم من الان کجام
چی شد

همه باور کردن!؟

اون دختره اومد و کنارم نشست با لب های فشرده
شده به من نگاه کرد

_اره خانم همه چیز عادی پیش رفت...

ببینم اون زیر ترسناک نبود نترسیدین!؟

_من اصلا چیزی درک نکردم اصلا نفهمیدم چی شد و
چند ساعت اون زیر بودم

نفسی داد بیرون

_خب خدا رو شکر من اگه بودم از ترس سخته می
کردم

الان درد دارین!؟

چشم هام و سرم درد می کرد سرم رو تکون دادم و
گفتم : اره خیلی درد دارم البته فقط سرم و چشم هام
انگار یه وزنه ی سنگین انداختن روی سرم..
و دارن فشار میدن

خودش رو نزدیکش آورد و گفت :
تو کی هستی نگفتی!؟
_امیر اقا گفتن از امروز من پرستار شما باشم اسمم
لیلیه..

اسم شما هم شیواس درسته!؟
سرم رو تکون دادم و گفتم : اره..
شروع کرد حرف زدن و سوال پرسیدن ، حوصله
حرف زدن نداشتم می خواستم فقط بخوابم

_لیلی جان من خیلی سرم درد می کنه ببخشید میخوام
بخوابم...
لیلی سری تکون داد و گفت : باشه...
بخوابید خانم....

من هم براتون غذا درست کنم
باشه...

امیر

خانم بزرگ رو خاک کردیم درست کنار قبری که خانم
کوچک خاک شده بود

کارا رو خیلی سریع انجام دادم ، باید خیالم از اینجا
راحت میشد ، تا بتونم به وضعیت سامیار برسم ...

اصلا باورم نمیشد

خانم بزرگ مرده باشه....

بیل رو گذاشتم رو خاک ، حمیرا خودش رو روی
خاک انداخت

با شدت داشت گریه می کرد می دیدمش

قلبم ریش می شد دلم می خواست برم بلندش کنم
ارومش کنم اما نمیشد...

مادرش هم همینطور بود ، گریه میکرد و ... سردرد
شدیدی داشتم
شهین هم گریه می کرد این زن بیشراف روی مخ من
بود

دلم می خواست یه بلایی سرش بیارم....زنیکه اشغال
جنده

نگاهی به ملیکه انداختم با سنگینی نگاه من ، سرش
رو بلند کرد
با نیم چه لبخند بهم نگاه می کرد.

حرصم گرفت از اونجا فاصله گرفتم و شروع کردم به
حرکت کردن

که دیدم ملیکه داره صدام می زنه

توی جام ایستادم

هنوز از وضعیت اقا هم به کسی چیزی نگفته بودم.

@Rooman_nazy1400

_هعی تو مردک دارم صدات می زنم چرا
جواب نمیدی!؟

برگشتم سمتش و نگاه عصبی شده ای بهش کردم.

_چیه چی می خواید!؟

خندید :میبینم تک تک صاحبات رفتن زیر خاک اونم
به فاصله ی دو روز....

با انگشت اشاره گفتم : خفه شو

[00:13 16.09.21]



#برده_عبرانی

part301#

@Rooman_nazy1400

خفه شو

خندید و لباش رو به حالت خنده کش داد : اوممم چیه
ناراحت شدی!؟

باید فکر اینجاش رو می کردی اگه بهم کمک کرده
بودی الان فقط از اینجا

پرت شده بود بیرون ، حداقل زنده بود خدا یهویی
جونش رو نمی گرفت ، زنیکه عفریته رو
غیر مستقیم اشاره کرد کار منه
قاتل بی شرف ..

چقدر این زن بی پروا و وقیح بود ...
یه هرزه ، یه قاتل روانی ..

بدون اینکه به خودم زحمت بدم خدا جون دوتا از
مزاحم های زندگیم رو گرفت

حالا من هستم با شوهر جونم و بچمون..به جاهای
خوب خوب می رسیم خیلی خوبه...

از شر توام به همین زودی خلاص میشم ، فقط صبر
کن تا سامیار بیاد...

عصبی بودم...

لب هام رو گذاشتم روی هم دیگه و گفتم : ببین
زنیکه من الان اعصاب درست و حسابی ندارم
یه بلایی سرت می یارم
فقط گمشو از جلو چشمم که تو نشی قبر بعدی کنار
خاتم کوچک و خاتم بزرگ
ارباب اومد که هیچ ، نه قبلش می تونی گوهی
بخوری نه بعدش
تو فقط یه هرزه ی ج.نده بیشرفی....
اینو گفتم و بعد برگشتم و با قدم های بلند شده شروع
کردم به حرکت کردن...

باید خودم رو به اقا می رسوندم یا اینکه نه باید
مراسما رو می چرخوندم
خدایا باید چیکار میکردم ، تو بد مخمسه ای افتاده
بودم ...
این ملیکه ی عوضی از لج و ابرو ریزی هم بود تمام
مراسم ها رو بهم می زد

پس حمیده بهترین گزینه بود
برای موندن کنار اقا..

ملیکه

مامان رو از روی قبر خاله بلند کردم نگاهی به چشم
های سرخش انداختم واقعا گریه کرده بود
با غمگینی گفتم : مامان اروم باش
مامان برگشت سمتم.
یه حالت عصبی توی نگاهش بود
_تو بلایی سرش آوردی!؟
گفتم سمت خواهرم نرو اون تنها کسیه که توی دنیا
دارم
با شوک زدگی بهش خیره شدم
پلک عمیقی زدم و گفتم : مامان حالت خوبه!؟
من کاری نکردم باور کن ، مامان خاله سخته کرده ،
این قلم به من اصلا دخلی نداره

مامان با همون صدای خفه گفت : خفه شو گند کاری
های تو خواهرمو ازم گرفت .

الان حالش خوب نبود وگرنه جوابش رو می دادم
کمکش کردم که حرکت کنه

ولی خوب شده بود اینجا خدا خوب پا در میونی کرده
بود بعد شیوا می خواستم برم سراغ این زنک که
شکر خدا بی دردسر از شرش خلاص شدم...

مامان رو نشوندم توی ماشین قبرستون خیلی از
عمارت فاصله داشت پشت رل نشستم و ماشین رو
روشن کردم.

مامان خیلی داشت گریه می کرد.

منم نفسم رو بیرون دادم اگه دلداری بهش می دادم
اروم نمیشد هرچی خودش رو اذیت می کرد
پوفی کشیدم و حرکت کردم.

راوی

همه نگران سپهر و سامیار بودن حدود سه روز از
نبودشون می گذشت

حمید عصبی شد و گفت :

تا کی باید منتظر باشیم دیگه پاشید ، باید بریم
دنبالشون اینجا نشستن ما دردی رو دوا نمی کنه...

شاید یه مشکلی براشون پیش اومده دوتاشون
گوشیشون خاموشه.

رادمهر یکی از کارکنان شرکت سامیار سری تکنون
داد و گفت :

حق با حمید هسش باید بریم دنبالشون اینجا نشستن
ما الکیه

همه به عنوان تایید سر تکنون دادن

همون موقع گوشی حمید زنگ خورد

نگاهی به گوشیش انداخت امیر بود

_الان می یام بچه ها

از اتاق بیرون رفت و گوشی رو جواب داد : الو سلام.

_الو سلام پسر حالت خوبه!؟

_نه بابا چه حال خوبی دیگه دارم کفری میشم.

_چرا مگه چی شده!؟

_سامیار با سپهر غیبتشون زده اصلا نمی دونیم کجان..

نگرانیم

هر جایی که فکرشو میکردیم ، گشتیم ، انگار اب شدن رفتن توی زمین

امیر نفس عمیقی کشید

_برای همین زنگ زدم ارباب تصادف کرده الان توی کماست توی بیمارستان (...)

اینجا همه چی بهم ریخته ، نمی تونم الان بهت توضیح بدم ، راهم خیلی دوره تا برسم ممکنه خیلی

@Rooman_nazy1400

دیر بښه زنگ زدم که تو سریع خودتو برسونی به
این بیمارستانی که میگم
حمید دستی گذاشت روی پیشونیش و گفت : یا خود
خدا چی داری میگی امیر
امکان نداره ...

[00:13 16.09.21]



#برده_عبرانی
part302#

_یا خود خدا چی داری میگی امیر!؟.
ارباب تصادف کرده!؟

@Rooman_nazy1400

چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه و گفتم : اره....
تصادف کرده کسی اینجا خبر نداره
همه چی بهم ریخته اس.

_مگه چی شده!؟

_بدبخت شدیم حمید ، خانم بزرگ فوت شده
چشم های حمید گرد شد باور نمی کرد
شوک بعدی بهش وارد شد

_چی داری میگی!؟ مادر اقا

_اره...

زنگ زدن به اقا ،پرستار جواب داده بهش گفته اقا
رفته توی کما حالش خیلی بده...

سکته کرد و در جا تموم کرد ، اینجا همه چیز بهم
ریخته اس..

حمید حالش بد شد : خدایا این همه بلا یهویی از کجا
نازل شد!؟

مادر از رفتن پسر تو کما سکته کرد اقا بفهمه چی
میشه!؟

_فعلا توی کماست بعدا در موردش حرف می زنیم
تو برو یه سر به اقا بزن ببین کاری ندارن ، براش کم
کاری نکنن یوقت ، اقا کم دشمن نداره هیچ کسی
مورد اعتماد نیست فقط باید خودت بری حمید ،
فهمیدی!؟

سرم رو بالا پایین کردم و گفتم : اره.....
_افرین هر اتفاقی افتاد زود بهم بگو ، من خیلی
نگرانم
_باشه....

حمید با اشکان دوست صمیمیش راهی اون
بیمارستانی که امیر گفته بود شدن
اشکان می دونست کجاست
حمید خیلی ناراحت بود نمی دوست سامیار بهوش
بیاد چجوری بهش می گفتن مادرش سخته کرده
عجب دنیای بی رحمی بود ...

نفس عمیق شده ای بیرون داد و لب هاش رو روی
هم گذاشت....خیلی دنیای بدی بود... چقدر بی ارزش
چن روز پیش همه چیز خوب بود ، اما چی شد ...
یهویی همه چیز بهم ریخت!

رو کرد سمت اشکان و گفت :

چقد دیگه مونده!؟

اشکان دنده رو جا زد وگفت : خیلی نمونده میرسیم
_باشه فقط تند تر برو..

_نمیشه جاده رو ببین چقدر پیچ در پیچه..

_پوف لعنت بهش..

لیلی در حال درست کردن غذا بود برای شیوا

گوشیش زنگ خورد..

گوشی رو نگاهی انداخت با دیدن شماره ی امیر اخم
ریزی کرد و گوشی رو گذاشت دم گوشش

_سلام اقا....

_سلام لیلی شیوا خانم بهوش اومد!؟

_بله اقا الان هم دارن استراحت
می کنن..

_دردی چیزی که نداشت!؟
_چرا اقا سرشون خیلی درد می کرد...
_پوف از خاتم بزرگ بهش چیزی
نگفتی که!؟

لیلی ناراحت شد
_نه اقا..
_خوبه فعلا هیچ چیزی بهشون ، اون الان خودش
حالش خوب نیس
بزار بهتر بشه ، بعد یه کاریش میکنیم
_چشم اقا...
_چیزی خواستی زنگ بزن بهم بگو.
_چشم اقا..
بعد گوشی رو قطع کردن..

پوووفی کشید و برگشت سر کارش
همینکه که برگشت

شیوا رو دید ، ترسید از ترس پرید بالا و دستی روی
قلبش گذاشت

_وای خانم ترسیدم....

شما چرا از جاتون بلند شدید ، گفتم که باید استراحت
کنید

شیوا چهره اش پر استرس بود

_داشتی با امیر حرف می زدی!؟

_اره خانم چیزی شده!؟

_زنگ بزن بهش باید باهاش حرف بزنم...

_چرا خانم اتفاقی افتاده.

_تو چیکار داری زنگ بزن میگم

_باشه..

شیوا

در حال فکر کردن به اتفاقاتی که افتاده بود ، بودم و
هعی از این پهلو به اون پهلو می شدم
یهو یاد گوشتیم افتادم آخرین بار گذاشته بودمش زیر
تشک تختم اگه ملیکه اون رو پیدا می کرد چی؟!
اون موقع دیگه هیچ چیزی برا اثبات حرفام تو دستم
نداشتم ...
با این فکر سیخ سر جام نشستم

[00:13 16.09.21]



#برده_عبرانی

part303#

اگه پیداش می کرد دیگه تموم این زحمات به باد هوا
میرفت

البته به خانم بزرگ گفته بودم کجا گذاشتمش
شاید یادش رفته باشه باید بهش می گفتم تا کسی
پیداش نکرده برش داره.
زود ملافه رو زدم کنار و از جام بلند شدم.

با وایسادنم سرگیجه ای بهم دست داد و باعث شد
چشم هام رو بذارم روی هم دیگه...
دستی گذاشتم روی دیوار و فشار ارومی دادم اروم
شروع کردم
به راه رفتن..

در اتاق رو با همون حال بد باز کردم
اصلا نمی تونستم منتظر بشم که لیلی بیاد فقط می
خواستم بهش برسم و بگم که زنگ بزنه به امیر
و گوشی رو بده خانم بزرگ من باهاش حرف بزنم.

از اتاق که اومدم بیرون صدای حرف زدن می اومد..
صدای لیلی بود که داشت حرف هایی می زد
اما حالم اونقدر بد بود که اصلا توجه نکردم.
قدم به قدم بهش نزدیک شدم
پشت این بزور وایسادم
گوشی رو قطع کرد برگشت منو که دید ترسید.
گفتم به امیر زنگ بزن که اونم دلیل پرسید منم بااین
جواب که تو چکار داری قانعش کردم
و اون زنگ زد چند لحظه گذشت.

_سلام اقا..

_نه اتفاقی نیوفتاده شیوا خانم می خواد باهاتون
حرف بزنه
گوشی..

بعد گوشی رو گرفت سمت منم گوشی روگرفتم قبل
اینکه حرف بزنم رو به لیلی گفتم : میشه چند دقیقه
بری توی اتاق با امیر حرف خصوصی دارم

فکر کردم ناراحت میشه اما عادی سرش رو تکون داد و گفت : اره..

_ممنون..

لیلی که رفت گوشی رو گذاشتم دم گوشم..

_الو سلام

صدای غمگین و گرفته ی امیر توی گوشی پیچید.

_الو سلام خانم حالتون چطوره خوب هستین!؟

_خوبم امیر خانم بزرگ کجاست باید باهاش حرف بزنم

امیر با مکت گفت : خانم بزرگ!؟

_اره خانم بزرگ....

_خانم بزرگ حالش خوب نیست کاریشون دارین خانم!؟

_اره فوریه....

_ایشون نمی تونن حرف بزنن به من بگید من بهشون بگم....

_ببین من زیر تختم یه گوشی گذاشتم
تموم فیلم هایی که از ملیکه گرفتم اونجاست
میخوام بری برش داری و یه جای امن بذاریش..
البته به خانم بزرگ گفتم ولی میگم شاید یادش رفته
باشد

باشد خانم...

_ممنونم حتما بهم خبر بدی برش داشتی .
باشد..

چند تا کلمه حرف دیگه زد و بعد گوشی رو قطع
کرد...

منم نفس راحتی کشیدم از اینکه گفته بودم

امیر

گوشی رو قطع کردم اگه خانم بزرگ اون گوشی رو
برداشته بود

و مخفی کرده بود کارمون زار بود
نمیشد به شیوا گفت مرده توی حالی نبود که بهش
می گفتم
نفسی بیرون دادم و رفتم سمت پله ها..

ازپله ها بالا رفتم دیدم ملیکه داره سر خوش می یاد
پایین
زنیکه ی عفریته..

بهم که رسید با نیشخند بهم نگاه کرد
از بالا تا پایین

رو از نظر گذروند با خنده گفت :

هنوز که توی نره خر داری توی عمارت ول می
چرخی!؟

من جای تو بودم می رفتم یعنی فرار میکردم ، تا
سامیار بیاد ببینه هیچ کدوم از امانتی هاش نیست..

از دست تو عصبی میشه ها...

اونوخ جونت دست خودته مردک..

با دندون های رو هم اومده گفتم :
خفه شو تا دندونات رو خورد نکردم توی دهنت
گفتم به پر و پای نییچ زنیکه احمق گمشو اونور ببینم
..

پسش زدم و رفتم بالا

_اخی می خوای بری عزا داری کنی برای مادر و زن
رفیقت ، دلم سوخت برات ، راسی اصلا به سامیار
گفتی!!؟

بهش بگو وگرنه خیلی برات بد
میشه..

میگه زنم مرد خبرم نکردی مادرم مرد خبرم نکردی
لااقل خبر بده تا بتونه بیاد عزا داری کنه..
دست هام مشت شد..

دلم می خواست بر می گشتم و یه مشت حواله ی
صورتش می کردم

[00:13 16.09.21]



#برده_عبرانی

part304#

نمی دونست که من خیلی وقته دارم بهش زنگ می
زنم تا خبرش کنم
ولی اقا تصادف کرده و افتاده روی تخت بیمارستان...
نمی دونست ، اگه این زنیکه خراب میفهمید دیگه
اون وسط پاش بیشتر خنک میشد
پس نمی تونم بهش بگم ، نباید بدونه
بهش محل ندادم و به راه رفتم ادامه دادم...
باید اون گوشی رو بر می داشتم
فقط شانس می آوردیم خاتم بزرگ اون گوشی رو
برنداشته باشه و جابجاش نکرده باشه ...

در اتاق اقا و خانم رو باز کردم با احتیاط و وارد اتاق
شدم

در رو بستم و اروم قفل کردم چون ادم فضول اینجا
خیلی بود

نگاهی به همه جا کردم و بعد لبم رو با زبونم خیس
کردم و اروم شروع کردم به حرکت کردن...

به تخت که رسیدم کل تشک تخت رو پایین اوردم.

اما هیچ گوشی زیر اون تشک نبود

چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه پس خانم بزرگ
برداشته اگه خانم بزرگ برداشته باشه کارمون زار
بود....

پوش بالشت ها و داخل پوش تشک رو هم گشتم نبود
.

تشک رو درست کردم و بعد رفتم سراغ بقیه ی
وسایل...

کل اتاق رو زیر و رو کردم نبود که نبود چشم هام رو
گذاشتم روی هم دیگه و با شدت فشار دادم...

لَعْنَتی این نمی تونه درست بوده باشه خانم بزرگ
تو چکار کردی اخه .

خدایا دیگه بلا نبود سر ما بیاری اخه !!!
الان چه خاکی به سرم بریزم اخه !

فقط حرص خوردم چه نقشه ی گندی بود کشیده بودیم
باید همونجا توی کافه اوار می شدیم روی سرشون
خودم نذاشتم که لعنت بر خودم باد.

شیوا

لیلی غذا رو گذاشت جلوم با لبخند گفت : بخور خانم
نگاهی به غذا انداختم نمی دونم چرا
داشتم از نگرانی و دلشوره می مردم
نمی دونم چرا اما شدیداً نگران بودم
گفتم : میل ندارم

_وا خانم خیلی وقته گرسنه هستین
شاید چندین ساعت چیزی نخوردید ، لطفا یه کم غذا
بخورید

شاید حالتون خوب شد
سرم رو تکون دادم و گفتم : باشه..
دلم نمی خواست دلش روبشکنم
خیلی زحمت کشیده بود

دستم رو جلو بردم و چند تا قاشق خوردم اما انگار
زهرمار خوردم

هر قاشق که میزاشتم دهنم صورتم جمع میشد.
بی اختیار زدم زیر کاسه با صورتی
جمع شده گفتم : اه اینا چی بودن!؟
زدم زیر کاسه چیه شد....

لیلی با نگاه شرمنده ای بهم نگاه کرد
_بد بود خانم!؟

پشت بندش اب خوردم : اره خیلی
بیخس شرمنده ، رکم.

لبش رو گاز گرفت : اشکال نداره خانم شما حق دارین
_باید به امیر زنگ بزنم ، دوباره زنگ بزن بهش.....
_خانم ، اقا گفتن بهشون خیلی زنگ نزنم ممکنه
شک کنن....

چشم هام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم.
چی بدتر از این میخواد بشه اخه!؟
وضع منو نگاه کن ، چه اوضاعی دارم ...

راوی

حمید با چشم های گریون به سامیار نگاه کرد باورش
نمیشد توی این مدت کوتاه این اتفاقات برای سامیار و
خانواده اش افتاده باشه

با بغض لباش رو گذاشت روی هم دیگه

[00:13 16.09.21]



#برده_عبرانی

part305#

با بغض لباش رو گذاشت روی هم دیگه و فشار داد
اشکان بهش نزدیک شد
اونم به اندازه ی خودش از مرگ سپهر ناراحت شده
بود ، اشکان دستی روی شونه ی حمید گذاشت.

حمید برگشت و نگاه غمگینی بهش کرد
با بغض گفت : نباید این اتفاق می افتاد...

اقا بلند شه این خبر ها رو بشنوه دیوونه میشه

اخه مگه میشه چند تا مرگ باهم!؟

مرگ مادر مرگ رفیق...

مرگ زن و بچه...کاش اقا یا بهوش نیاد یا اینکه اگه

بیاد حافظه اش رو از دست بده....

اینجوری دیوونه میشه.

خدایا فکرشم برای ما سخته ، چه برسه اقا زاده ،

واقعا نمیدونم باید چیکار کنم اشکان ...

اشکان خودش رو کشید جلو و گفت : خدانکنه

اینطوری بشه.

این حرفا رو نزن پسر ، عمر دست خداست ، خدا

مصلحت هر کاری رو بهتر از ما می دونه.

حتما صلاح این بوده ، ما نمی دونیم پشت این اتفاقات

چی

اشک های حمید پشت هم روون شد.

_چه مصلحتی که یهویی عزرائیل رو بفرسته سراغ
خانواده اش...

داریم اصلا..

اشکان حال خودش هم خراب بود

رفیق صمیمی سپهر بود

حمید رو بغل کرد و گفت : هیس رفیق منو تو باید

همدیگه رو دلداری بدیم ، فقط اروم باش..

خدا رو شکر که اقا زنده اس ...

هر دو همو بغل کردن و به اندازه ی خودشون برای

سپهر و سامیار اشک ریختن...

ملیکه

کنار مامان نشستم از وقتی خاله مرده بود لام تا کام

با من حرف نمی زد

خودم رو فرستادم جلو و لیوان

اب رو گرفتم سمتش..

_مامان اینو بگیر و بخور..

مامان برگشت سمتم با چشم های بی حس بهم زل زد..

بازم یه نگاه پر از تنفر و سرد

بااینکه قصد داشتم بعد شیوا برم سراغ خاله اما بعدا قصد داشتم مرگش رو الان نمی خواستم

دستم رو پایین اوردم و گفتم : مامان من هیچ قصدی نداشتم....

مرگ خاله اصلا تقصیر من نبوده چرا این شکلی بهم نگاه می کنی!؟

مامان اخم پررنگی کرد با صدای خفه ای گفت :

تقصیری نداری؟!!!

اگه تو اون پسره ی کصکش رو اینجا نمی اوردی

تا اون دختره ببینه و کند بالا بیاری

نه اون دختره می مرد نه خواهر من از شدت این

شوک سکته می کرد

و می مرد..

بازم با پرویی میگی بی تقصیری؟!
بی حوصله لیوان رو گذاشتم روی میز...

_مامان...خواهر تو مریض بود
شاید اصلا شوک این دختره نبوده شاید یه چیز دیگه
بوده

مامان برگشت سمتم و اه عمیقی کشید.. ..
_صداتو ببر ، حرف نزن حوصله اتو ندارم...

دست هام رو اوردم بالا و گفتم : باشه...
اصلا مرد که مرد ، به درک ...
مامان هم چیزی نگفت...

دیدم امیر داره از پله ها می یاد پایین
این یکی دیگه بدجور رو مخم بود کاش میشد
از شر اینم خلاص شم پسره خود چس کن...

با اخم بهم زل زد پایین پله ها که رسید برگشت و
سنگینی نگاهم رو دید....

اونم با اخم و حالت بدی
بهم خیره شد.

بعد چند دقیقه دوئل نگاه ، راهش رو کشید و رفت...

امیر

دیدم حمیرا روی تاب نشسته و داره تاب می خوره.
دلم براش ریش شد انگار خانم بزرگ رو خیلی دوست
داشت

یا حتی همون شیوا رو ، حیف قول داده بودم که زنده
بودن شیوا رو به کسی
نگم وگرنه به حمیرا می گفتم
تا کمی از این حال بد در بیاد

با قدم های اروم شده رفتم سمتش...

@Rooman_nazy1400

روبروش ایستادم تاب اهسته حرکت می کرد
منو که دید تند اشکاشو که گونه هاشو تر کرده بود
پاک کرد.

[00:13 16.09.21]



#برده_عبرانی
part306#

با لبخند تلخی بهش نگاه کردم : سلام..
بازم توی اون حال خرابش واکنش نشون داد : تو
اینجا چکار می کنی؟!
اخم پررنگی کرد...

@Rooman_nazy1400

_می توئم بشینم!؟

با تشر گفت : نه...

حالش خوب نبود نفس عمیقی کشیدم و گفتم : باشه ،
اومده بودم فقط حالتو بپرسم ، امیدوارم حالت خوب
باشه..

کاری داشتی یا خواستی حرف بزنی من هستم..
با اجازه..

از جام بلند شدم اومدم برم که با صدای خفه ای گفت
:

کجاست!؟

از حرکت ایستادم با حالت سوالی برگشتم سمتش و
گفتم :

چی کجاست ؟؟

_سامیار کجاست چرا نیست!؟

مادرش بچش و زنش مردن چرا نیست!؟

یعنی یه سمینار این همه اهمیت داره که نمی تونه ول
کنه!؟

مادرش اهمیت نداشت برایش..
نمی دونست ارباب تصادف کرده با حالت زاری بهش
نگاه کردم
هنوز اشک از چشم هاش میریخت
_ شما مردا چرا این همه بی مهر و محبت هستین!؟
مادرش بوده زنش بوده...
چرا نیومد همه سواله برایشون کجاست!؟
چرا نیست

هعی سوال می پرسید منم با همون حالت بهش خیره
شده بودم
تا اینکه خودش رو بهم رسوند...
با حالت گیجی گفت :
چرا جواب نمیدی!؟ داداش سامیارم کجاست!؟
اصلا خبر داره که اینجور شده جواب بده..
دستی به یقه ام زد

تکون شدیدی داد : اون زبون لامصبت رو بچرخون
توی دهنت بگو کجاست

داد میزد و همزمان اشک هم می ریخت....

درد تحمل کردن من کم بود اینم اضافه شده بود

شاید خدا داشت منو امتحان می کرد

یا اینکه داشتم تاوان پس می دادم

منو توی مرحله ای قرار داده که برای یه مردی که

رفاقت رو برای اولین بار نشونم داده بود این همه

سنگ تموم بذارم...

این همه درد برای یه رفاقت زیادی نبود!؟

اما نمی دونم چرا ناراحت نبودم

شاید چون سامیار منو از اون قبل پر از گناه فاصله

داده بود

و باعث شد بود دردش درد منم باشه و براش سنگ

تموم بذارم....

حمیرا رو هل دادم عقب

با بغض خفه ای گفتم : نمی دونم خانم ببخشید.

این رو گفتم و بعد با قدم های بلند شده شروع کردم
به حرکت کردن

در حالی که چشم های اشکی
حمیرا یک ثانیه ام از جلوی چشم کنار نمی رفت.....
اشک گونه های خودم رو هم تر کرده بود...

شیوا

در خونه به صدا در اومد لیلی از جاش بلند شد ...

_حتما اقا امیر هستن ، خانم من باز می کنم

در رو...

بعد رفت سمت در..

در رو باز کرد صدای حال و احوال پرسیش شنیدم.

برگشتم دیدم از سر تا پا مشکی پوشیده و حال چهره
اشم گرفته اس...

@Rooman_nazy1400

مات شدم یعنی چی شده بود!؟.

_چی شده حالت خوبه!؟

_سلام خانم

لبخند تلخی زد : سلام...

حالت چطوره امیر این چه سر و وضعیه....

_انگار این مرگ ظاهری زیاد جدی شده..من خوبم
خانم

[00:13 16.09.21]



#برده_عبرانی

part307#

@Rooman_nazy1400

حس میکردم اصلا خوب نیست ، انگار یه چیز خیلی
مهم رو داره مخفی می کنه و شدیدا تحت فشاره.
با دست اشاره گفتم : بشین.

امیر نشست رو بروم و با چشم های زوم شده بهم زل
زد...
_خب خانم می خواستین منو ببینید ، بفرمایید ...

_اره الان اون گوشی رو برداشتی!؟
زیر تختم بود ؟؟

با مکت نگاه طولانی بهم کرد و سرش رو تکون داد
_نه خانم ، خانم بزرگ گوشی رو برداشته و جاش
رو عوض کرده ، جاش خوبه مطمئن باشید....
نفس راحتی بیرون دادم

_حال خانم بزرگ چطوره!؟

تونستید با سامیار تماس بگیرید!؟

سرش رو تکون داد و گفت : اره ولی نشد از شما
بهش بگیم گفتیم بیاد بهش بگیم .

غمگین شدم اینجوری بهتر بود

این خبر رو می شنید ممکن بود اونقدر با عجله بیاد
که تصادف کنه...

سرم رو تکون دادم و گفتم :
باشه..

لبخند پررنگی زد : ممنون خانم..
درکتون خیلی بالاست..

دلم الان برای مادرم پر می کشید
شاید میشد برم ببینمش
خودم رو کشیدم جلو و گفتم : امیر
_بله خانم!؟

_می تونی یه کار برام بکنی!؟
سری تکون داد

_شما امر بفرمایید خانم
_می خوام مادرم رو ببینم خیلی وقته ندیدمش..
اما خودم همیشه مستقیم برم

ادرس بدم تو میری از همسایه ها احوال بگیری ؟!
بابام رو می دونم کی خونه نیست
میرم می بینمش زود می یام...

امیر گفت : باشه خانم ادرس بدین
از شدت خوشحالی پریدم بالا و گفتم : وای مرسی..

حمید

حدود هشت روز دیگه گذشت ، شب و روز توی
بیمارستان بودم.
مگر اینکه اشکان گاهی می اومد منو می برد هتل تا
یه دوشی چیزی بگیرم و لباس عوض کنم و برگردم.
دلم می خواست ارباب رو ببینم
دکتر از اتاقش اومد بیرون
رفتم سمتش و گفتم : سلام وضعیتش چگونه آقای
دکتر!؟

دکتر منو که دید سرش رو بلند کرد
با لبخند گفت : سلام پسر
همون وضعیت قبلی ، متاسفانه چیزی تغییر نکرده....
پوفی کشیدم.
_می توئم ببینمش.
سرش رو تگون داد و گفت : اره پسر..
بیا دنبالم ، برو لباس مخصوص بهت بدن بپوشی....
_ممنونم...

راوی

مراسم هفتم شیوا خانم و خان بزرگ هم گذشته بود ،
از سامیار خبری نبود که نبود
بین همه همه افتاده بود

امیر عصبی به جمع نگاه کرد چند روز بود که داشتن
سامیار رو بد قضاوت می کردن.

سوال این بود سامیار کجاست!؟

کجاست که نتونسته برای مراسم های به این مهمی
خودشو برسونه!؟

یعنی اینقدر بی عاطفه و بی فکره که کارش رو به
عزیزترین هاش ترجیح داده!؟

ملیکه ام هیچ واکنشی از خودش نشون نمی داد انگار
اومده بود مهمونی...

زنیکه اصلا بود و نبود سامیار براش مهم نبود ...
لباش رو با شدت روی هم دیگه فشار داد و خودش
رو کشید جلو.

_ارباب زاده یه مشکل براشون پیش اومده نمی تونن
بیان....

حمیرا سر دسته ی این جمع بود

می دونست امیر داره یه چیز مهم رو مخفی می کنه

و نمی خواد بگه ، سامیار کسی نبود که تلفن جواب
یا خاموش باشه

کسی نبود در مقابل این اتفاقات اینجوری برخورد
کنه...

کسی نبود که در مقابل مرگ مادرش اینجوری بی
احساس برخورد کنه

به این نتیجه رسیده بود که حتما یه اتفاقی براش
افتاده....

_امیر ما رو خر فرض نکن لطفا ، سامیار رو بهتر
از همه من می شناسم....

ملیکه صورتش رو جمع کرد نگاه چندشی به حمیرا
کرد

توی دلش گفت وا وا چه از خود راضی...

دختره پرو ، به تو چه اخه این وسط حرف می زنی
نکبت !؟

_کسی نبود که بخواد تلفن جواب نده

اون مادرش مرده زنش مرده ...
حتی بچش هم مرده چرا نیست!؟
مردم دو تا چشم دارن دوتا دیگه ام قرض می کنن....
داره ابروی خانواده می ره
ببین خودت چشم داری ، گوشم داری ، می شنوی چیا
دارن پشت سرمون میگن ، دیگه نمیشه طفره بری ،
باید همین جا و الان بگی کجاست...
امیر دست هاش رو مشت کردم..
راست می گفت اما نمی تونست بگه...
_اره یه مشکل براش پیش اومده ولی فعلا نمی تونم
بگم.
حمیرا پیله وار (با اصرار زیاد)خودش رو کشید
جلو...
_کجاست ، سامیار کجاست!؟
اصلا کجاست!؟حرف بزن بگو ببینم بالاتر از این که
روی تخت بیمارستان
افتاده!؟

@Rooman_nazy1400

بگو تا ما دهن این مردم رو ببندیم
این همه حرف نزن پشت سر سامیار

[00:13 16.09.21]



#برده_عبرانی
part308#

حمیرا داشت راست می گفت ، مهمان ها رعیت ، آشنا
، غریبه داشتن پشت سر سامیار حرف می زدن
کاریشون هم نمیشد کرد ، نمیشد به زور که دهندشون
رو بست !!!

@Rooman_nazy1400

ولی امیر بازم سکوت کرده بود
حمیرا عصبی و متنفّر شد ازش با اشک گفت :حرف
بزن امیر داداشم کجاست!؟
امیر نفسی کشید

با صدای بغض ماندی گفت :متاسفم نمی تونم اینو
بگم....

ولی بدونید جاییه که نه می دونه اینجا چه اتفاقی
افتاده ، نه می تونه بیاد برای سمینار ، پول یا
هرچیز دیگه نیست

اقا مشکل واقعی براشون پیش اومده...
جای قضاوت کردن بشینید لطفا باید پذیرایی بشین..
و حتما فاتحه ام بخونید

ملیکه با چشم های زوم شده به امیر نگاه کرد سوال
براش پیش اومده بود.
پیش خودش گفت :

یعنی چه مشکلی برای سامیار پیش اومده که این
پسره نمی تونه بگه

خودش رو کش داد سمتش با حالت سوالی گفت : چی شده!؟

برگشت سمت شهین و گفت : مامان به نظرت اتفاقی برای سامیار افتاده!!

شهین با اخم های تو هم رفته گفت : اره..

شک نکن یا تصادفی چیزی کرده یا جرات نمی کنن چیزی بهش بگن....

_نه این نیست مامان حتما یه بلایی سرش اومده باید بفهمم که چی شده...

چشم هاشو عصبی سمتش چرخوند و گفت : اره دنبال یه شر جدید باش.... باز یه گند دیگه بالا بیار.... دست به سینه شد.

_دوباره شروع کردی مامان؟! تو نمی دونی من همه رو از شر خلاص کردم حالا دیگه ادامه نده بسه بریم پیش مهمونا شما و من مثلا صاحب این مجلسیم....

شهین عصبی باشه ای گفت ، فقط حواست باشه دوباره گندی نرنی که نشه جمعش کرد!

راوی

دکتر بالا سر سامیار وایساد نگاهی بهش کرد و
شروع کرد مشکلاتش رو چک کردن...
همینطور در حال چک کردن بود
که یهو حس کرد
انگشتش تکون خورد...
انگشتش پرید دکتر چشم هاش زوم دست هاش شد..
دوباره به صورتش نگاه کرد این فکر به سرش زد
که حرکات عادی توی کماست...
دوباره عادی شد اما اشتباه می کرد....
این یه چیز دیگه بود..
شاید ربطی به بهوش اومدن سامیار داشت.
کمی معطل شد ولی دیگه حرکتی از سامیار ندید
از اتاق اومد بیرون و رفت تا به بیمارای دیگه سر
بزنه

قبیش به پرستار سفارش کرد که اگر حرکت جدیدی از
بیمار دیدن بهش سریع خبر بدن

سامیار

کسی داشت دم گوشم حرف می زد

_چشم هات رو باز کن پسرم

پسرم...

من اینجا...

این صدا صدای کی بود باعث شد چشم هام رو باز
کنم...

به نفس نفس افتاده بودم به اطراف نگاهی انداختم..

گیج بودم من کجا بودم!؟

نگاهی به همه جا کردم اینجا کجا بود!؟

@Rooman_nazy1400

حس می کردم یه خواب طولانی رفتم و ازش بیدار
شدم

خواستم بدنم رو کش بدم که سوزشی توی دستم
حس کردم

صورتم جمع شد اخ....

_اخ دستم....

همینطور داشتم با خودم حرف می زدم که در اتاق باز
شد و یه مرد اومد داخل.

_ارباب...

با گنجی بهش نگاه کردم

[00:13 16.09.21]



#برده_عبرانی

@Rooman_nazy1400

درک نمی کردم که چی شده تو حالت گیجی لب زدم :
تو کی هستی!؟

یکه ای خورد :

منو نمی شناسی ارباب زاده ؟؟
با مکت گفتم : نه....

حالت نگاهش یه جوری شد رفت عقب

_برم به دکتر بگم بیاد

بعد برگشت و با قدم های بلند شده رفت سمت در منم
با خودم گفتم این کی بود!؟

اصلا نمی فهمیدم چی به چیه.

اون رفت بیرون منم بازم اون حس تشنگی اومد
سراغم.

انگار چند ماهه اب نخورده بودم ...

هیچی نبود اینجا..

سرگیجه ای بهم دست داد و دوباره من سرم رو
گذاشتم روی بالشت

و توی اون گنجی فرو رفتم

صدای اون پسر و چند نفره دیگه می اومد..

_خودم دیدم آقای دکتر چشم هاش رو باز کرده

_مطمئنی درست دیدی!؟

_اره...سامیار..

با شنیدن این اسم ناخودآگاه عکس العمل نشون دادم
و چشم هام رو باز کردم...

خندید :دیدي آقای دکتر درست گفتم بهوش اومده....

نگاهی به اون مرده انداختم شروع کرد به معاینه
کردن من.

_همه چیزیش خوبه....

_حافظه اش آقای دکتر منو نمی شناسه...

دکتر نگاهی به اون پسر و کرد : عادی تاز بهوش
اومده دو روز گذشت

اگه نشناخت اونوقت شاید حافظه اش رو از دست داده
باشه

کاراش رو می کنیم اگر حالش خوب بود ، انتقالش
میدیم به بخش...

حالا بیرون باش پسر.

بعد اون پسره رو بیرون کرد منم فقط نگاه می کردم

کلافه به حمید نگاه کردم خودش رو ، حمید معرفی
کرده بود

از اون ساعتی که منو آورده بودن اینجا حمید داشت
از من ، خودش ، گذشته ام می گفت.

خسته شده بودم...

هنوز گیج می زدم بهش گفتم : میشه بس کنی خسته
شدم....

خیلی حرف می زنی

مکشی کرد : ارباب زاده من می خوام کمک کنم حافظه
اتون بدست بیاد

نگاهی بهش انداختم و دستی توی هوا تکون دادم...
_لازم نکرده.

دکتر گفت خودش بعد دو روز برمی گرده..

خندید : انگار پسر خاله اس که برگرده...

ولی خیلی خوشحالم که بهوش اومدی ارباب زاده.

سرم رو بالا پایین کردم و گفتم : اره اره می دونم منم
خوشحال میشم توام ساکت باشی..

دوباره خندید..

_باشه استراحت کن ارباب زاده منم میرم بیرون به

امیر زنگ می زنم

این امیر کی بود!؟

اگه واکنش نشون میدادم بازم حرف

می زد..

چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه و حمید هم از

اتاق بیرون رفت

راوی

حمید از اتاق اومد بیرون سریع شماره ی امیر رو
گرفت باید به امیر
خبر می داد
از شدت خوشحالی این یه قلم رو یادش رفته بود...
شماره رو گرفت و گوشی رو گذاشت دم گوشش..
گوشی شروع کرد به بوق خوردن
چند دقیقه بعد صدای خسته ی امیر توی گوشی
پیچید..

_الو سلام حمید ..

حمید با خوشحالی به حرف اومد : سلام پسر..

حالت چطوره خوبی!؟

_مرسی خوبم چه خبرا....

مشتلق بده ارباب زاده بهوش اومده...

امیر چند دقیقه مکث کرد تا اون حرف رو حلاجی کنه
بعد با خوشحالی گفت : راست میگی!.. خدا رو شکر
...

کی!؟

امروز صبح...ولی یه مشکل وجود داره...
چی!؟

ارباب زاده حافظه اش رو از دست داده..

چشم هاش رو گذاشت روی هم دیگه..

_وای نه..بدتر از این نمیشه

_البته اینم هست دکتر گفت خیلی طبیعیه یکی دو روز
اول ممکنه چیزی یادش نیاد.._

تو می تونی بیای اینجا.

اره..

_باشه پس بیا شاید تو رو ببینه حافظه اش به کار
افتاد..._

@Rooman_nazy1400

چند دقیقه ی دیگه ام حرف زدن و بعد گوشی رو قطع
کردن

امیر همینکه برگشت ملیکه رو دید اخم پررنگی کرد

[00:13 16.09.21]



#برده_عبرانی

part310#

امیر همینکه برگشت ملیکه رو دید اخم پررنگی کرد.
ملیکه دست به سینه وایساده بود نگاهی از بالا تا
پایین بهش

@Rooman_nazy1400

کرد و گفت : خب بگو ببینم سامیار چش شده و کجاست!؟

امیر از این حالت دستوری اصلا خوشش نیومد....

نگاهی از بالا تا پایین بهش کرد..

_فکر نمی کنم در حدی باشی که بخوام بهت جواب پس بدم

ارباب زاده سالم و سرحاله دلت رو خوش نکن اتفاقی براش افتاده باشه....

ملیکه ابروهاش رو بالا انداخت

_جدی!؟

پس حافظه اش رو برای چی از دست داده!؟ و تو کجا می خوای بری!؟

لب هاش رو به حالت خنده باز کرد.

_عجب.....که اینطور پس حرفام رو گوش کردی...

ولی خب بازم قرار نیست من جوابی به تو بدم چون تو ارباب من نیستی

حالا برو دنبال کارت اصلا حوصله ات رو ندارم....
ملیکه خندید

_اوممم راست میگی یادم رفته بود سگ سامیاری !!!
عین یه سگ به سامیار پارس می کنی و وفاداری....

دستی توی هوا تکون داد و لباش رو به حالت خنده
باز کرد.

_سگ بودن بهتر از گفتار بودنه اینو همیشه در
جریان باش

اصلا خرم دارم با عقب افتاده ای
مثل تو دهن به دهن میشم
اینو گفت و بعد بدون توجه بهش از کنارش رد شد و
گذشت....

تنه ای محکم هم بهش زد
ملیکه از این تنه تکون محکمی خورد...
بعد با خشم چشم هاش رو گذاشت روی هم دیگه..

امیر

عمارت رو دست یکی از بچه ها سپردم تا برم به
ارباب زاده سر بزنم

بعد از حدودا یه روز رانندگی کردن
رسیدم

به حمید زنگ زدم و گفتم جلوی بیمارستانم
اونم اومد جلوی در ، همین که منو دید اومد سمتم و
منو عمیق توی اغوش خودش گرفت..
و به خودش فشار داد...

_خوشحالم که اومدی رفیق...

از بغلش اومدم بیرون و گفتم : مرسی..

ارباب زاده کجاست ?? حالش خوبه!؟

_اره بیا بریم تورو ببینه بلکه چیزی یادش اومد

_باشه بریم..

به اتاق ارباب زاده رسیدیم : خواب که نیست!؟

_نه الان براش غذا بردم برو تو....

_اوکی

بعد دستم رو بردم جلو و دستگیره رو پایین کشیدم و
وارد اتاق شدم

سامیار

در اتاق باز شد سرم رو بلند کردم
یه مرد اومد داخل سرش رو که بالا آورد با دیدن اون
مرد

انگار یه جرقه توی سرم زده شد و من همه چیز یادم
اومد حتی تصادف

با حالت گیجی گفتم : امیر

امیر مکثی کرد....

@Rooman_nazy1400

لبخندی زد و گفت : سلام ارباب زاده...
خودم رو تکونی دادم خواستم پیام پایی که امیر
سریع خودش رو بهم رسوند
خدا رو شکر که منو شناختید
تو این روزای اخیر خوشحال کننده ترین اتفاق همین
بود...

[00:38 16.09.21]



#برده_عبرانی

part310#

@Rooman_nazy1400

حس کردم امیر اوضاعش چندان خوب نیست... انگار
یه ترس و وا همه ای ته نگاهش بود
سعی میکرد اصلا باهام چشم تو چشم نشه...
شایدم داشت ملاحظه حالمو میکرد ، نمی دونم هر
چی بود حس خوبی نداشتم
از نوع رفتار و برخوردش یه دلشوره عجیب گرفته
بودم ...

داشتم از تصادفی که با سپهر کرده بودم تعریف می
کردم
راستی سپهر چی شده بود!؟
امیر هیچی نمی گفت فقط ساکت بهم زل زده بود.
خودم رو کشیدم جلو و گفتم : سپهر چی شد!؟
با مکت بهم نگاه کرد : متأسفانه اون درجا تموم کرده
اقازاده

نگاه زاری بهش کردم
_راست میگی!؟

_اره

_پس چرا حمید رضا هیچی بهم نگفت...

_شاید مراعات حالتون رو می کرده اقا جان...

اخم پررنگی کردم : چه مراعاتی دوستم مرده بعد
اینجا بنشینم برای چی ، سپهر فقط یه تک بچه بود
که خانواده اش اونم با نذر و نیاز از خدا گرفته بودن
، حتما حال خیلی بدی دارن پدر و مادرش...

یاد مادر خودم افتادم

قلبش خراب بود با حالت ترسیده ای گفتم : ببینم امیر
تو که به مامانم نگفتی چی شده!؟
اون اوضاع قلبش خیلی خرابه...

امیر سرش رو پایین انداخت و گفت : نه اقا...

نگفتم خودم می دونستم

به صورتم نگاه نمی کرد چرا به صورتم نگاه نمی
کرد!؟

_امیر چرا به صورتم نگاه نمی کنی!؟

امیر سرش رو بلند کرد ، چشماش نمدار شده بود و
بغض بدی کرده بود... با لبخند
زوری گفت : ببخشید....

یاد پدر و مادر خودم افتادم ارباب زاده...
شما استراحت کنید من برم بیرون
نداشتن پدر و مادر خیلی سخت بود با غمگینی بهش
نگاه کردم....

_برو ببخش حالت رو بد کردم
_نه اقا این چه حرفیه با اجازه
بعد از جاش بلند شد رفت سمت در
در رو که باز کرد با یکی سینه به سینه شد.
بخاطر قد بلند امیر نفهمیدم کی هستش
_تو....

بعد صدای زنونه ای شنیدم

_سلام یار باوفای شوهرم بکش کنار اومدم عیادت
شوهر جونم

ملیکه بود

_ با دندان هایی که از عصبانیت روی هم می فشردم
، گفتم تو اینجا چیکار می کنی ??

اروم خندید

_ از تو باید ممنون باشم من نگران شوهرم بودم
یکم کارآگاه خوبی ام
تعقیبت کردم همین !!

تو ام که اصلا تو حال خودت نبودی ، نفهمیدی

**

ملیکه

مامان نگاه عصبی بهم کرد : با این
شرایطت و با این عجله می خوای راه بیوفتی
توی جاده ??

برات سمه اگه برات اتفاقی بیوفته چی !!؟
اخم پررنگی کردم....

_مامان شلوغش نکن ، باشه؟؟، من رانندگیم اوکیه

باید بفهمم این پسره داره چکار می کنه و سامیار
کجاست و چیه داره ازمون مخفی میکنه اخه

خواهش می کنم وقتمو نگیر

_من تحمل یه داغ دیگه رو ندارم دختر .

لبخند مهربونی زدم و دستم رو گذاشتم روی گونه اش
و فشار ارومی دادم....

_مامان نمیرم که بمیرم میرم ببینم سامیار چشه همین
!

پس نگران نباش قول میدم

حواسم به خودم باشه

مامان لبخند تلخی زد و باشه ای گفت..

بغلش کردم و گفتم : مرسی مامان قول می دم مواظب
خودم باشم

برای پروندن این پسره ام مجبورم که برم...

مامان سری تکون داد و باشه ای گفت...

پیشونیش رو بوسیدم و بعد با عجله از اتاق اومدم بیرون..

پرواد نگاهی بهم انداخت : چرا اومدیم اینجا ملیکه؟!
برگشتم سمتش و گفتم : خودمم دقیق نمی دونم میرم بفهمم....

در رو باز کرد خواست بیاد پایین که بازوش رو گرفتم.

_کجا!؟

بشین سرجات ببینم....

با حالت سوالی گفت : چی میگی!؟

_سامیار و ادماش اینجان کسی

نباید تورو ببینه

با عصبانیت چین ریزی به گوشه چشم هاش داد و
گفت : اهان درست میگی...

@Rooman_nazy1400

_اره مرسی که درک می کنی عزیزم
دستگیره ی در رو کشیدم و در رو باز کردم..

دوباره نشست سرجاش....
دست به سینه شد وبعد منم برگشتم و شروع کردم به
حرکت کردن..

[00:38 16.09.21]



#برده_عبرانی
part311#

داخل بیمارستان شدم

@Rooman_nazy1400

از پرسنل اتاق سامیار رو پرسیدم و درباره وضعیتش
سوال کردم ، اونم بهم گفته بود

تصادف کرده بود و مدتی ام توی کما بود.... که
اینطور پس توی این مدت توی کما به سر می برده
که بهش خبر ندادن ...

این همه پنهان کاری امیرم برای همین بود....

به اتاق که رسیدم اومدم در رو بازکنم
دستم رو جلو بردم و دستگیره رو پایین
کشیدم...خواستم وارد اتاق بشم که صدای سامیار رو
شنیدم

باعث شد متوقف بشم و شروع کنم به گوش کردن
داشت از اتفاقی که افتاده بود براش حرف می زد....

تا اینکه در باز شد
با امیر سینه به سینه شدم با تعجب بهم نگاه کرد اخم
ریزی بهش کردم...
چند کلمه باهاش حرف زدم

و بعد پشش زدم و وارد اتاق شدم...
سامیار که منو دید تعجب کرد
منم زود حال نگرانی به خودم گرفتم و تو نقش خودم
فرو رفتم....

_سامیار عزیزم حالت خوبه؟!
عزیزم....
نگرانت بودم این چند روزه کجا بودی...
الهی دورت بگردم
همینطور داشتم موزمار بازی در می اوردم...
و خودم رو الکی ناراحت و دلواپس نشون میدادم ،
همزمان براش غش و ضعف هم میکردم....

_چی شدی سامیار؟!
بگو چت شده....
سامیار اخمی کرد و گفت : تو اینجا چکار می کنی
ملیکه چی شده!؟

برگشتم سمت امیر با چشم های تیز شده بهم نگاه می کرد

_امیر رو تعقیب کردم اومدم اینجا

این چند روزه همه نگرانت بودن می پرسیدن کجایی
این اقا هم بااینکه می دونسته چیزی نمی گفت
خوبه خاله نیست ببینه پسرش به چه روزی افتاده !؟
با حالت سوالی گفت : مگه مادرم چی شده....
_بخت نگفته!؟

امیر یه قدم جلو برداشت : اقا من بهتون توضیح میدم
الان حالتون خوب نیست....

صورتم رو به حالت چشمش جمع کردم و با اخم و
حالت تهدید به ملیکا نگاه کردم
_باورم نمیشد اینجور آدمی باشی

که موضوع این مهمی رو بخواد تو این حال و بدون
مقدمه بهش بگه.....
_چی شده ملیکه....

نه نگو...

ولی من اصلا برام اهمیت نداشت
فقط می خواستم هر طور شده این پسر رو از چشم
امیر بندازم.

سامیار مادرت....

_اگر دخالت نمی کردم و وسط حرفش نمی پردم این
زنیکه همه چیز رو میگفت و ممکن بود حال اقا بد
بشه ، پس پیشدستی کردم و گفتم

_مادرتون با شیوا خانم رفتن مشهد اقا.
این اتفاق که برای شما افتاد من فرستادمشون مشهد
خیلی دل نگرانتون بودن....
اینجوری بهتر بود براشون

_چشمم از شدت تعجب گرد شده بود پ پشت بند
این حرفش دکتر اومد و من
دیگه نتونستم کاری انجام بدم....

دکتر منو امیر رو فرستاد بیرون تا سامیار رو معاینه
کنه.

امیر با داد گفت : داری چیکار می کنی!؟

قصد داری سخته اش بدی!؟

اخم هام رو توی هم دیگه فرو بردم و گفتم : بهش
نگفتی مادرش

مرده... الان دروغ گفتی بهش خوبه!

_اره چون دو روز نیست از کما در اومده ، حالش
خوب نیست ، درک نمیکنی یا قصد دیگه ای داری!؟
_پسره ی احمق دهن تو ببند

سمتم پا تند کرد با انگشت اشاره گفت :

خفه شو احمق تویی...

الانم رات رو بکش و برو...

خندیدم با ریلکسی گفتم : من زنشم باید کنارش
باشم....

توی این دوران سخت باید حتما کنارش باشم....

_اشغال...

نیشخندی زدم و گفتم : خوب نیست با زن اربابت
اینجوری حرف نزن

[00:38 16.09.21]



#برده_عبرانی

part312#

سرش رو توی صورتم خم کرد و تهدید وار گفت :
ببین نمی دونم با کی با چی و چطوری خودت رو
رسوندی اینجا ولی اگه به ارباب تا اینجاست و توی
این وضعیت هستش

حرفی بزنی ، این بار همون بلایی که قرار بود سر
شیوا بیاریم سرت می یارم و فیلم هم می گیرم و میدم
به ارباب زاده

توی همین بیمارستانم این کار رو می کنم....
پس بهتره تا قبل اینکه این دکتره از اینجا بیاد بیرون
گورت رو گم کنی زنیکه

چون من نه اعصاب سروکله زدن دارم
نه حوصله ی تحمل کردن
سعی نکن منو امتحان کنی که خیلی بد می بینی
صبرم تموم بشه طوری تلافی می کنم هیچ جوهره
نتونی جمعش کنی عفریته ...

پس بهتره همین الان گورت رو گم کنی...
چون من بزنه به کلم هیچی جلو دارم نیست.

_به نظر نمی اومد که شوخی کنه با چشم های
ترسیده بهش نگاه کردم
اونم جدی بهم زل زد
ده ثانیه وقت داری که بری

_یک..دو....سه...چهار...پنج.

قسم میخورم ، ده ثانیه تموم شد توی همین
بیمارستان هم کار خودت تمومه هم اون بچه ی توی
شکمت...

شش...

تتم عین بید می لرزید ، هیچ جوره شوخی تو کارش
نبود ، به خودم اومدم و نفهمیدم چجوری تنه ای
بهش زدم و از کنارش رد شدم.

بدرک سامیار برام اهمیت نداشت

این بچه تنها شانس من برای وارث بود.

هر طوری شده نباید از دستش می دادم

به اسانسور رسیدم دکمه اش رو تند فشار دادم کار
نمی کرد

برگشتم دیدم امیر خونسرد شده دست تو جیب کرده و
داره می یاد سمتم...

نفسم بند اومد..

ترسیده تند رفتم سمت پله ها و از پله ها پایین رفتم .
یه حسی فقط می گفتم بدو داره می یاد سراغت..
منم سرعتم رو زیاد می کردم تا
رسیدم پایین پله ها.

زیر دلم درد گرفته بود و حس می کردم که به نفس
نفس افتادم اما بازم صبر نکردم.
باید می رفتم تحت هیچ عنوان نمی خواستم این
موقعیتی که داشتم رو از دست بدم.
مخصوصا الان که شرایط خیلی بد بود.

بعدا تلافی این ترسی رو که به جونم انداخته بود رو
سرش در می اوردم
به ماشین پرواد که رسیدم نشستم توی ماشین..
پرواد با تعجب برگشت سمتم..
_چی شده!؟

اب می خواستم قدم های بلندی که برداشته بودم و
ترس شدید باعث شده بود که شیدا تشنه بشم...

زبونم به کامم چسبیده بود ..
بطری اب رو برداشتم و سر کشیدم

حرکت کن...

چی شده ملیکه؟؟

_میگم حرکت کن پرواد (با داد)

از این داد من پرواد جا خورد اخم پررنگی کرد وبعد
دنده رو جازد..

و حرکت کرد..

من موندم با نفرت و کینه ای شدیدی که توی دلم بود
....

نفرت و کینه ای که تا امروز تو وجود خودم حس
نکرده بودم !!!

امیر

با رضایت به ترسی که به جانش افتاده بود خیره
شدم دلم خنک شده بود.

لب هام رو به حالت خنده کش دادم.. اسانسور باز
نمیشد هرچی دکمه رو فشار می داد.

فکر کردم ترسش رو بیشتر کنم
دستی توی جیب کردم و با قدم های اروم و خیره
بهش حرکت کردم
برگشت دید من بهش زل زدم ترسید و رفت سمت پله
ها
خیلی عالی شده بود ، نقطه ضعف این مارو پیدا کرده
بودم ، پس ملیکه رو با این تهدید میشد
مهار کرد..

از پله ها که عین سگای ترسیده پایین رفت...خیالم
راحت شد ولی با این حال براش داشتم.

این کارش رو خوب تلافی می کردم
حتما با اون پسره عوضی دوس پسرش اومده بود ...

صدای حمید اومد : امیر..

از فکر اومدم بیرون و برگشتم سمتش..

با حالت سوالی بهش زل زدم و گفتم : هوم..چی
میگی!؟

برگشت کامل سمتم با انگشت اشاره لب زد : اون
خاتم زن ارباب نبود
ریلکس گفتم : چرا بود

_وا چرا این شکلی رفتار می کرد!؟

حس کردم شدیداً ترسیده... خیلی وحشت کرده ...
اتفاقی افتاده !؟

جوابی بهش ندادم و رفتم روی صندلی ها نشستم
فعلاً باید جواب ارباب رو بعد اینکه دکتر می اومد می
دادم....

ولی خبر مرگ شیوا و مادرش رو چطوری وقتی از
اینجا رفتیم بهش می دادیم!!!

حمید کنارم نشست

@Rooman_nazy1400

دستی توی سرم فرو بردم...

_میگم امیر فکر کردی چطوری به ارباب باید بگی
که خانواده اش مردن!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم : نه..

دارم فکر می کنم اما هیچ راهی نیست..

_بهتر نیست همین الان بهش بگیم!؟؟

برگشتم و نگاه تیزی بهش انداختم : نه..

[00:38 16.09.21]



#برده_عبرانی

part313#

@Rooman_nazy1400

__ نه الان اصلا حالش خوب نیست

__ خب اینجوری که بدتره بعدا که بشنوه که خیلی بدتره از دستت دلخور میشه....

با چشم های عصبی و لب های فشرده شده گفتم :
الان میگی چیکار کنم!؟

تو راه حلی داری بگو

برم بهش بگم!؟ خب بهش بگم ، فکر میکنی چی میشه!؟

الان حالش بد میشه....

۱ روز نمیشه که از کما در اومده

اگه از شوک این خبرها دوباره رفت تو کما یا حافظه اش رو از دست داد ، اون وقت چه خاکی باید به سرمون بریزیم!؟

حمید بی صدا نگام کرد و فقط باشه ای گفت.....

__ باشه هرچی تو میگی...

الان هم ارباب زاده استراحت کنه

فعلا می خواد منو ببینه...

چرا!؟

چون زنش گاف داده باید ماست مالیش کنم..

_عجب عفریته ای هست ها

سرم رو بالا پایین کردم و گفتم : اره..از اون که فکر
میکنی عفریته تره

الان سرم داره میترکه ، گیر کردم ، بد هم گیر کردم ،
انگار تو باتلاقم نه راه پس دارم نه راه پیش..._

لطفا ادامه نده حمید..

با مکت گفت : باشه...

تا سر فرصت ببینیم چیکار میشه کرد و چجوری
میشه بهش گفت تا کمتر ضربه بخوره

سامیار

چشمم به در خشک شده بود ، از بس منتظر امیر
مونده بودم

چرا امیر نمی اومد!؟

دکتر خیلی وقت بود که رفته بود

ولی امیر هم نمی اومد

اخم پررنگی کردم

حتی ملیکه ام نیومد ... حس می کردم این وسط یه
اتفاقاتی افتاده که نمیخوان به من بگن ، اون حرفی
نبود که می خواست
بزنه...

روپوش رو کنار زدم و خواستم از جام بلند
بشم....همینکه ایستادم سرگیجه ای بهم دست داد..

خودم رو تکون دادم دستی گذاشتم روی دیوار
....حالم که بهتر شد شروع کردم به راه رفتن...

در رو باز کردم رفتم بیرون

امیر رو ندیدم فقط حمید بود ، حمید که منو دید از
جاش بلند شد

_ارباب زاده.. چرا بلند شدید ، برید دراز بکشید لطفا
_امیر کجاست!؟

_امیر رفته بیرون اقا حالش خیلی بد بود.
_بیا کمک کن منم برم بیرون اینجا دلم گرفت.
_اما اقا..

چشم غره ای برایش رفت و گفت : بیا میگم ، حالم
خوبه..

حمید به ناچار سری تکون داد و گفت :چشم اقا صبر
کنید پس ویلچر بیارم ...

راوی

اسفندیار عصبی دندوناش رو گذاشت روی هم..
رو به جمشید با عصبانیت گفت : مگه نگفتی
میمیره!؟

چرا زنده اس!؟

اخم پررنگی کرده بود چهره اشم وحشتناکتر از قبل و
باعث شده بود جمشید خیلی بترسه....

جمشید با ترس گفت : اقا واقعا نمی دونم چی شد من
خودمم همینطور موندم.

اون دستیارش مرد این هنوز زنده اس...

انگار جون سگ داره ...

اسفندیار با داد گفت : باید بمیره..

_ اقا چرا شما نگران هستید

سمینار که به نفع شما پیش رفت

_ من اینو نمی خوام

من مرگ این مردک رو می خوام

_ اقا وقت هست

لطفا خودتون رو ناراحت نکنید

_ اگه وقت هست بکشش من مرده اش رو می خوام

_ اقا الان که همیشه ادماش توی بیمارستان هستن

@Rooman_nazy1400

به من ربط، نداره جمشید همینکه من میگم اون باید
بمیره
وگرنه سر خودت یه بلایی می یارم و زنده ات نمی
زارم

[00:38 16.09.21]



#برده_عبرانی

part314#

جمشید خیلی ترسیده بود اسفندیار هر حرفی رو می
زد باید انجام میشد
اگر کارا برعکس میل اون بود همه چیز بهم می
خورد و

@Rooman_nazy1400

جمشید با حالت ترسیده ای گفت :
اقا چشم من تموم تلاشم رو می کنم...
ولی اون الان دور و برش زیاد ادمه اگه بریم سمتش
بهمون شک می کنن همه چیز خراب میشه
شما صبر کنید من کلک دستیارش رو کندم کلک
خودشم می کنم...
همین مردن سپهر براش بزرگترین ضربه اس

این حرفش اتش تند اسفندیار خان رو خاموش کرد
با چشمایی که از شدت عصبانیت به خون نشسته بود
گفت : برو بگو برام شراب بیارن زود باش
الان عصبی ام ، شاید ارومم کرد
جمشید سرش رو تکون داد و گفت : چشم اقا الان
میرم میگم براتون بیارن..
بعد برگشت و سریع حرکت کرد و خارج شد

شیوا

امیر که گفته بود یه جاییه که نمی تونه زود بیاد ،
منم دلم برای سامیار و مادرم داشت بیتاب میشد....
مادرم رو که نزدیک یک سال بود ندیده بودم
پوفی کشیدم لیلی برام میوه و غذا آورد..گذاشت جلوم
و با لبخند گفت : بفرمایید خانم...
لیلی دختر خوب و مهربونی بود
ولی نمی دونم چرا ، نمی تونستم باهاش راحت
باشم...

دستی زیر چونه ام گذاشتم و گفتم : میگم لیلی..
لیلی با خنده گفت : جانم خانم
_ازت خودت بگو تو در مورد من همه چی می دونی
ولی من چیزی نمی دونم...
_خوب راستش من ۲۳ سالمه فارغ التحصیل رشته
پرستاری ام
تا ۱۸ سالگی توی پرورشگاه بزرگ شدم...

بعد کنکور دادم و شاغل شدم دیگه نرفتم اونجا خدا
رو شکر تونستم روی پای خودم وایسم.

چشم هام گرد شد : یعنی پدر و مادر نداری؟!
با مکت سرش رو تکون داد : نه خانم...
_متاسفم...

خندید : لازم نیست ناراحت بشی چون من خاطره ای
از اونا ندارم.....

برا همین ادیت نمیشم از وقتی خیلی کوچک بودم و
یادم می یاد توی پرورشگاه بودم
فکر کنم از روز اول عمرم

نفس اه ماتندی بیرون دادم : متاسفم با این حال هیچ
وقت سعی نکردی

پدر و مادر اصلی و واقعیت رو پیدا کنی؟!
لیلی سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت :
نه چون نشونه ای ازشون نداشتم...

_که اینطور...

_اره...

بعد خانم من همه چیز رو درمورد شما نمی دونم اقا
امیر منو میشناسه و خیلی بهم اعتماد داره خانم
وقتی ازم خواست کمکش کنم ، گفتم باید حقیقت رو
بگه تا کمک کنم ، اونم فقط خیلی کوتاه برام تعریف
کرد که هووی شما قصد کشتن شما رو داشتن.

فقط برام جای سواله و همش ذهنم رو درگیر کرده
نیاز به این همه پلیس بازی نبود.

شما که مدرک داشتن برای همسرتون فیلم رو می
فرستادین

مادرشم که دیده بود تایید می کرد

منم همین فکر رو کردم نمیشد

چون سامیار راه دور بود ، یه سمینار خیلی خیلی
مهم داشت که براش خیلی زحمت کشیده بود ، بعدم
سامیار زیادی خشنه.

ممکن بود شدیداً عصبی بشه و توی راه اتفاقی براش
بیوفته

باید می اومد اینجا تا دوتایی اروم اروم بهش بگیم ،
من منتظرش بودم که بیاد اما اون دختره فهمید

توی عمارت بودم و خیانتش رو دیدم...
پس ترسید و خواست منو بکشه به خانم بزرگ گفتم
نیازی به این کارگاه بازی ها نیست
ولی گفت نه تو این دختر رو نمیشناسیش واقعا ادم
خطرناکيه ... باید مطمئن بشه تو مردی تا سامیار
بیاد...

وگرنه حتی بعد فهمیدن سامیار هم دس از سرت بر
نمی داره

بزار تو این مدت که خیالش از نبود تو راحتہ بیشتر
گند بالا بیاره و من مدرک بیشتر جمع کنم تا بهتر و
سریع تر از شرش خلاص شیم

به هر حال هر چی گفتم ، خانم بزرگ قبول نکرد ،
حتما دلایل خودشو داشت منم اصرار نکردم..

الان هم گوشیم نیست شماره ی سامیار رو هم حفظ
نیستم حتی بهش زنگ بزنم و حالشو بپرسم....

دپرس شدم و پوفی کشیدم

لیلی اومد جلو کنارم نشست : خانم نظرتون چیه بریم
بیرون

کمی ام از این حالتون می یاین بیرون...
درسته امیر خان گفته نریم بیرون ولی خوب کمی ام
زیر ابی زنونه
نظرتون چیه؟!
ریلکس خندیدم سرم رو تکون دادم...

_باشه به شرطی که اونجا که من می خوام بریم
_باشه..

ملیکه

حالم داشت بد میشد بسکه حرص خورده بودم از
دست اون پسره
برگشتم سمت پرواد و گفتم: ماشین رو بزن کنار..
پرواد برگشت سمتم با چشم های نگران شده گفت
:خوبی؟!
_پرواد نگه دار لطفا.

سرش رو بالا پایین کرد و باشه ای گفت.
ماشین رو گوشه جاده نگه داشت منم بدون وقفه
پیاده شدم

حالم به شدت بد بود
هوای تازه که وارد ریه هام شد
تونستم نفس تازه بکشم
اخیش...

پرواد هم پیاده شد : ملیکه خوبی؟!
اخم پررنگی کردم : نه این پسره امیر
خیلی داره رو مخم میره باید هر طور که شده از
شرش خلاص بشم..

_مثلا چکار کنی!!?
کامل برگشتم سمتش : سامیار این چند روزه توی کما
بوده و چیزی از مرگ اون دوتا عفریته نمی دونه

[00:38 16.09.21]



#برده_عبرانی

part315#

اومدم بگم نشد ، یعنی این مردک بی همه چیز
نذاشت که بگم

در ماشین رو بست با دو قدم
بلند خودش رو بهم رسوند و گفت :

خب چرا نشد زود می گفתי دیگه
_روانی تهدیدم کرد الان هم حرصی ام
باید هر طور شده تلافی کنم

همینطور داشتم حرف
که یاد حرف حمیرا افتادم و سکوت
کردم....

بشکني توی هوا زدم...

_فهمیدم راه حل رو پیدا کردم

_چی شد یهو!؟

_پیدا کردم راه حل رو میشه از طریق حمیرا گفت

بهش ، صبر کن

شماره اش رو بگیرم

شماره ی حمیرا رو گرفتم وگوشی رو دم گوشم
گذاشتم..

گوشی شروع کرد به بوق خوردن...

صدای خسته اش توی گوشی پیچید

_الو سلام..

_سلام خوبی حمیرا....

_تویی ملیکه!؟

_اره خودمم

_کجایی از دیروز دنبالتم

_گوش کن ببین چی میگم من اومدم دنبال امیر

با مکت لب زد : دنبال امیر برای چی؟!
پوفی کشیدم : چون درمورد سامیار داشت همه چیز
رو مخفی می کرد نگرانش بودم دنبالش اومدم
_خب چی شد!؟

_گوش کن ببین چی میگم....
سامیار همون روز تصادف کرده چند روز توی کما
بوده....

امیرو تعقیب کردم وقتی اومدم فهمیدم ، خواستم
ببینمش و باهاش حرف بزنم ولی امیر نگذاشت
تهدیدم کرد از مرگ خاله ام و شیوا بهش خبری ندیدم
...

همینطوری که به ما نگفته به سامیار هم نگفته....
حمیرا عصبی شد منم لبخند پررنگی کردم.

_پسره ی روانی الان کجایی ادرس بده پیام...
همین رو می خواستم ، پیروزمندانه چشمکی زدم و
گفتم :
_باشه..

بعد ادرس رو بهش گفتم

گوشی رو قطع کردم و خیلی خونسرد گفتم : تموم شد...

برای فتنه ی جدید آماده باش امیر خان

راوی

حمیرا حرصی به هیراد گفت :

ماشین رو روشن کن بریم

_کجا می خوایم بریم!!؟

با داد گفت : حرف نزن سوار شو....

هیراد سرش رو تکیه داد و گفت : باشه..

توی ماشین نشست، هیراد هم پشت رل نشست.

ماشین رو روشن کرد

دنده رو جا زد و پاش رو با شدت فشار داد ماشین با

شتاب از جا کنده شد

و شروع کرد به حرکت کردن..

حمیرا چشم هاش رو گذاشت روی هم دیگه و فشار داد : برات دارم اقا امیر داداش من تصادف کرده تو به من هیچی نمیگی احمق

شیوا با دلتنگی به جلو اشاره کرد

_اینجا خونمون هستش لیلی..

لیلی با حالت سوالی لب زد : خب خانم برو در بزن..

با اخم ریز شده ای گفت : نمیشه

برم....

_چرا؟؟

شیوا اه عمیقی کشید و گفت : نمی تونم...اینم جریان داره ..

_می خوای من برم بپرسم حال مادرتون چطوره!؟

شیوا ترسید سرش رو تکون داد و گفت : نه نه ممکنه بفهمن ...

_نمی فهمن خاتم میگم از خیره ام....
شیوا فکر کرد ، بهونه خوبی بود
سرم رو بالا پایین کردم و گفتم : مرسی...
لیلی در رو باز کرد و از ماشین خارج شد و اروم
حرکت کرد
استرس همه وجود شیوا رو گرفته بود...

لیلی با قدم های اروم شده رفت سمت در..
خواست در بزنه که زن همسایه همون موقع داشت
می رفت.

[00:55 16.09.21]



خواست در بزنه که زن همسایه همون موقع داشت
می رفت لیلی رو دید
با صدای بلندی گفت : کسی خونه نیست دخترم الکی
در زن....

لیلی دستش از حرکت ایستاد برگشت و نگاه پر از
تعجبی به اون زن کرد

زن هم سر تا پای لیلی رو از نظر گذروند..
لیلی با قدم های کوتاه شده رفت سمت زن همسایه

بهش که رسید خیلی با ادب گفت : سلام خانم..
_سلام دخترم..

لیلی با دست به پشت سرش اشاره کرد : من از
خیریه هستم ادرس اینجا رو بهم دادن کسی نیست!؟
زن همسایه پوزخندی زد : خیریه!؟

دختر جان حتما یا قصد شوخی باهات رو داشتن یا
قصد اینو داشتن که پول الکی از شما بگیرن....
اینا که اوضاعشون ازمنو شما هم
بهتره

لیلی با حالت سوالی به زن خیره موند : یعنی چی
خاتم
نمی فهمم از چی دارین صحبت می کنید!!!

_اینا از اینجا رفتن....

اون مردک بی صفت زن بیچاره اش رو کرد زیر خاک
بعد زن گرفت و از اینجا رفت دخترشونم نمی دونم
چی شد شاید از دست این پدره فراری شد.
فقط می دونم رفته خبری ازش نیست ...
این خونه ام همینطور ویلون و سرگردون مونده
خالیه کلا بیگناه و مظلوم زنش بود که الان زیر
خروارها خاکه...

لیلی بزور به حرف او مد یادش افتاد شیوا داشت از
دیدن مادرش حرف می زد پس خبر نداشت که
مرده...

_ممنون خاتم شما ادرسی از منزل جدید ندارین؟؟
زن همسایه با اخم و تشر گفت : نه والا گفتم که
اوضاعشون از من و شما بهتره...
شدن از ما بهترتون ، دیگه ما رو ادم حساب نمیکنن
که بدونم کجان یا چیکار میکنن!!!
باز ادرس می خوانین؟!

لیلی دست پاچه شد سوتی داده بود : نه نه من می
خواستم مطمئن بشم
باید ببینم و تاییدیه بزنم روی کاغذ خیریه
خودم ادرس رو پیدا می کنم ببخشید
بعد سمت ماشین رفت..
با چیزهایی که فهمیده بود گیج بود و نمی دونست
چطوری به شیوا بگه

سوار ماشین که شد شیوا برگشت
_این حلیمه خانم بود چی گفت؟؟
لیلی صدای پر استرس شیوا رو که شنید.
فهمید فعلا نباید حرفی بزنه : کسی نبود خونه ، گفت
از اینجا رفتن
صورت شیوا ناباور شد : از اینجا رفتن!؟
_اره..

_وای امکان نداره نگفت کجا!؟ ادرسی چیزی!؟
لیلی که می ترسید سوتی بده فقط به یه نه گفتن
بسنده کرد دنده رو جا زد و گفت : نه هیچی....
_پوف از حال مادرم چی؟؟
گفت خوب شده یانه!؟
لیلی توی دلش گفت : اره خوب شده اونم چه خوبی ،
زن بیچاره ...
حالا می فهمیم بریم غذا بخوریم

راوی

ساعتها توی راه بودن ، مسیر طولانی هم حمیرا هم
هیراد رو خسته کرده بود اما حمیرا نه اجازه ی
استراحت کردن

به خودش رو می داد نه به هیراد ،
می خواست فقط به امیر برسه

از دستش عصبی بود ملیکه بد اتشی به جون حمیرا
که می دونست با کوچکترین حرفی عصبی میشه زده
بود....

دندوناش رو گذاشت روی هم دیگه و با شدت فشار
داد..

_چقدر دیگه مونده برسیم!؟

هیراد نگاه خسته اش رو از آینه به عقب دوخت

_تقریبا یک ساعت دیگه خاتم

اخم هاش رو توی هم فرو برد حمیرا...

زیر لب گفت : تا این یک ساعت بگذره من صد بار
میمیرم و زنده میشم....

هیراد چیزی نگفت و سرعتش رو زیاد کرد.

بالاخره راه طی شد و به مقصد رسیدن...

ملیکه ام بهش پیام داده بود و گفته بود که داره می
یاد

تنهایی جرات نداشت با امیر رو در رو بشه...مثل
حیوون های ترسیده

پشت بقیه خودش رو مخفی می کرد
و کارهای شرش رو با پوشش دیگران پیش می برد.

حمیرا از پرسنل اتاق سامیار رو پرسید وقتی فهمید
حرف های ملیکه راسته حرصش بیشتر شد
همیشه فکر می کرد ملیکه یه زن نابکار و
دروغگوئه

اما الان تا اینجا که دروغی درکار نبود!
رفت سمت پله ها و پله ها رو بالا رفت..

اسانسور شلوغ بود حوصله نداشت منتظر بمونه....

اتاق رو پیدا کرد حمید که حمیرا رو دید تعجب کرد :
ببخشید خانم شما کی هستید!؟

حمیرا نگاه بدی بهش کرد

_به تو چه!؟

حمید جا خورد : مودب باش خانم محترم ...

اخم پررنگ شده ای کرد

_گمشو برو رد کارت ، برو روانی

دارم برای چی وقت تلف می کنم

_امیر بهش گفته بود ، کسیغریبه رو به هیچ عنوان
داخل اتاق راه نده ، تا اومد کاری بکنه

_حمیرا خودش رو سریع حرکت داد و با دست به
دستگیره زد

دستگیره رو پایین کشید و وارد اتاق شد..

امیر توی اتاق بود

[00:55 16.09.21]



#برده_عبرانی

part317#

وقتی حمیرا وارد شد حرف های امیر و سامیار نصفه
موند نگاه دوتاشون سمت حمیرا کشیده شد
حمیرا با چشم های گرد شده به سامیار که دور
سرش باند پیچی بود نگاه کرد
انگار قلبش اومد توی دهنش با انگشت اشاره گفت :
سامیار سرت چی شده ؟؟
سامیار هم تعجب کرده بود

_تو اینجا چکار می کنی حمیرا!؟
حمیرا نگاه پر از اخمی به امیر کرد
امیر از جاش بلند شد
_حتما کار ملیکه خانمه
حمیرا عصبی گفت : پس این بلا سر
سامیار اومده بود
از ما مخفی می کردی اره!؟
سامیار برای اینکه حمیرا رو اروم کنه گفت : حمیرا
اروم باش من حالم خوبه امیر برای اینکه نگران
نباشید به شما چیزی نگفت
حمیرا با نیشخند دستی به کمر زد...

_که اینطور...
حتما از خانم بزرگ و شیوا هم به شما چیزی نگفته
نه....

امیر شوکه فقط نگاه میکرد ، حالش عین ادمی بود
که در حال مرگه استرس بدی به تمام جانش افتاده
بود...

هر کاری کرد با اشاره به حمیرا بفهمونه که باید
ساکت باشه نشد ...

_چرا گفته رفتن سفر مشهد اونم برای خودم این کار
رو کرده بود

چون نگران من نشن

حمیرا با دندون های رو هم اومده گفت : کصافت
بیشرف تا این حد دروغ گفتی دلش رو خوش کنی...
چقدر می تونی اخه رزل باشی که حقیقت رو بهش
نگی.

امیر مونده بود چی بگه لب هاش رو روی هم دیگه
قرار داد....

مستاصل و درمونده سرشو نگه داشت

سامیار با گیجی گفت : چی داری میگی حمیرا!؟

اصلا نمی فهمم از چی داری حرف می زنی!؟

امیر چیو مخفی کرده ؟؟

امیر لب زد : اقا بذارید من براتون توضیح بدم....

حمیرا به وسط حرفش پرید : لازم نکرده تو خفه شو
دیگه خودم بهش میگم...

حقشه که بدونه

چشم های امیر روی هم اومد : داشت بد اشتباهی می
کرد سرش رو به چپ و راست تکون داد تا حمیرا
ساکت بشه.

حمیرا خانم لطفا ، اقا حالشون خوب نیست

اما زبون حمیرا عین فرفره توی دهنش شروع کرد به
چرخیدن.

_سامیار مادرت زنت و بچه ات الان چند هفته است
که مردن

دنبالت بودیم که باهات تماس بگیریم اما گوشیت
خاموش بود

امیر سرشو با دوتا دست نگه داشت و ناامید گوشه
دیوار روی زمین نشست ، عجب دختر بی فکری بود
...

اونقدر تند گفته بود که سامیار متوجه نشده بود ،
شاید شوکه شده بود ... با حالت سوالی گفت :
نفهمیدم چی میگی

امیر عصبی گفت : می خوام سخته اش بدی گمشو
بیرون توام با اون زنیکه عفریته ای... همتون باهم
میخواهید اقا رو از بین ببرید
بسه دیگه دختر زبون به دهن بگیر...

_همون زنیکه بهم خبر داد که چه خبره وگرنه تو که
راست راست توی چشم دوطرف نگاه می کنی و
راحت دروغ میگی.

_من برای همین ی اینا دلیل داشتم تو حق نداری منو
قضاوت کنی

من خودم می دونم دارم چکار می کنم. فقط الان دهن تو
ببند

حمیرا نگاهی چندی و پر از تحقیر از بالا تا پایین
بهش انداخت :تو خیلی حال بهم زنی مردک احمق تو
در حدی نیستی بخوای اوضاع رو پیش ببری...
اصلا تو چکاره ای اینجا که دخالت میکنی...

سامیار که کلافه شده بود با داد گفت : ساکت باشید
میگم....

دوتاشون ساکت شدن

_یکی بگه چخبره چه بلایی سر زن و بچه ام اومده؟!
امیر با شرمندگی سرشو انداخت پایین و فقط سکوت
کرد....

بعد چند لحظه گفت : اقا توی تصادف کشته شدن
مجبور بود بگه توی تصادف

چون هیچ جوره سامیار باور نمی کرد

بعد این اتفاق می خواست به سامیار حقیقت رو بگه
که حمیرا همه چیز رو خراب کرده بود....

سامیار بار دوم که شنید شوک بدی بهش وارد شد
پس درست شنیده بود با چشم های گرد شده گفت :
مردن!؟؟ یعنی چی..

قطره اشکی از چشمش پایین افتاد...

با بغضی خفه شروع کرد داد زد

_نه نه مادرم زنده اس..

شیوا بچم نه..

نه نه... شوک باعث شده بود پشت هم هی همون
حرف بزنه....

امیر از این حرف زدن سامیار ناراحت شد

رفت سمتش کنارش نشست

دست سامیار رو گرفت : اقا..

سامیار با شدت دستش رو بیرون کشید..

_برو بیرون بهم دروغ گفتی مادرم مرده

زنم مرده

بهم دروغ گفתי

هیجان بدی بهش دست داده بود.

حالش شدیداً بد شده بود امیر بزور نگهش داشته بود

.

اما بی فایده بود هیجانش هر ثانیه شدیدتر از قبل میشد.

دستگاه ها شروع کردن به صدا دراومدن ، حمله بدی
به سامیار دست داده بود

سرش رو برگروند و با عصبانیت به حمیرا که عین
منگلا و ترسیده به امیر و سامیار نگاه می کرد با داد
گفت :

گمشو دختره احمق برو دکتر رو بگو بیاد همین رو
می خواستی بیشعور کم عقل

حمیرا تکون شدیدی خورد و قدمی عقب برداشت و
رفت بیرون

ملیکه

راضی و خوشحال از سر و صدا هایی که شنیده بودم
گوشی رو بیرون اوردم و به پرواد زنگ زدم
گوشی رو گذاشتم دم گوشم
پرواد جواب داد : الو عشقم چی شد..
_جواب داد عزیزم..

مگه میشه ملیکه نقشه بکشه و عملی نشه؟!
_فهمید!؟

_اره ، اخ اگه اینم سخته کنه و بمیره چقدر خوب
میشه...

امیر درست پشت سرش بود
تموم حرف ها رو شنیده بود ملیکه برگشت همینکه
برگشت لبخند از لباش محو شد.

[00:55 16.09.21]



#برده_عبرانی

part318#

همینکه برگشتم لبخند از رو لبام محو شد امیر با
چشم های سرخ شده و ابروهای گره خورده بهم زل
زده بود..

بقدری اون لحظه قیافه اش ترسناک شده بود که
وحشت به تمام وجود افتاد

پرواد هنوز الو الو می کرد صدای بلند گوی گوشیم تا
حدی زیاد بود با لرزش دست اول گوشی رو قطع
کردم....

امیر همین که گوشی قطع شد به حرف اومد : بهت
فرصت دادم گورت رو از اینجا گم کنی

گمشی و جون خودت و اون بچه ی حروم زاده ات رو
برداري و از اینجا ببری

ولی توی هرزه چکار کردی؟؟ موندی اینجا تازه به
حمیرا زنگ زدی که بیاد و مثلاً شر جدید درست کنی
!!!

از قصد اون چرت و پرتایی که حمیرا گفت رو تو
ذهنش کردی که بیاد و اونجوری به اقا زاده بگه ، که
به خیالت اونم سخته کنه و بمیره تا توی بیشرف از
وجود اونم خلاص بشی

می خواستم بعد خوب شدنش خودم اروم بهش بگم
توی اشغال از حمیرا استفاده کردی تا اینجوری بهش
بگه که اگر اتفاقی براش افتاد پای تو وسط نباشه
!!!

خسته نشدی از این همه کثافت کاری؟؟

قدم به قدم بهم نزدیک میشد منم از ترس عقب عقب
می رفتم

از شانس گندم اومده بودم جایی که پرنده ام پر نمی
زد منو از کجا پیدا کرده بود.

بهم رسید با چشم هاش توی چشم هام زل زد و با
دندون های ساییده شده گفت : جواب بده هرزه خسته
نشدی از این همه کثافت بازی!؟

جون سامیار رو هم می خواستی بگیری تا بررسی به
پول!؟

ارهههه...

بدبخت اخه پول چقدر ارزش داره که تن به هر
حقارت و پستی داری میدی

مات شدم گفت جون سامیار رو هم خواستم بگیرم!؟
اون مگه خبر داشت!؟

دستش رو جلو آورد و گذاشت بیخ گلوم...

فشار نداد فقط گلوم رو چنگ زد

منم از ترس فقط عین بید می لرزیدم...

_جواب بده هرزه چرا لال مونی گرفتی
تو که الان داشتی برای یه هرزه تر عین خودت بلبل
زبونی می کردی
چی شد که ساکت شدی؟؟ حرف بزن
ملیکه به چی رسید اما به امیر رسید
وا رسید..

خواستی ارباب رو علیه من بشورونی که شوریده شد
نظرت چیه منم همین کار رو باتو بکنم هان!؟
از کاری که می خواستی با شیوا خانم کنی حرف بزنم
ازمرگ مشکوک شیوا خانم
به نظرت احمق می یام!؟ زنی که عیبی نداشت و
سالم بود یهوایی حالش بد بشه و بمیره ، اونم یه
دختر جوون !!!

بعد به خیالت دکتر بیاری و کثافت کاریت رو لاموش
بدی

چی باعث مرگش بود!؟ تو بودی...
رنگم عین گچ سفید سفید شده بود ، تتم میلرزید ،
زبونم قفل شده بود ، ولی الان وقت جا زدن نبود ،

اگه وا میدادم همین جا کارم تموم شده بود ، به تته
پته افتادم :

داری چی میگی مردک ، این دری وری ها چیه که
داری به زبون کثیفت می یاری

فشار دستش رو زیاد کرد داشتم خفه میشدم
_هیس لال شو هرزه بیشرف ، این تازه همه ماجرا
نیست

من حتی اون حروم زاده ی پشت گوشی رو هم می
شناسم که بهش ک...س می دادی..

می دونم کیه همه اینا رو می دونم و چون خاتم هم
می دونست از شرش خلاص شدی... اره ؟

اونم چون فهمیده بود گشتیش اشغال

اما اینجا اخر خطه تو اقا رو از داشتن خاتم بزرگ و
شیوا خاتم محروم کردی ، حالا نوبت منه منم اقا رو
از دست توی بی همه چیز خلاص می کنم

نمیزارم جون سالم در ببری بی سر و صدا همین جا
چالت می کنم

یا یه صحنه ی تصادف می سازم و میگم تصادف
کردی..

فکر میکنی کار سختیه لاشی خانم

داشتم قبض روح میشدم

امکان نداشت ... اون همه ی اینا رو از کجا می
دونست

_حالا بمیر

فشار دستش رو دور گردن من زیاد کرد و من نفسم
حبس شد

_بمیر هرزه بمیر

نفس کشیدن برام مختل شده بود

شروع کردم به دست و پا زدن

دندون های ساییده شدش خبر از اون می داد که
داشت تموم قدرتش رو بکار می برد و منم نفس های
اخرم رو داشتم میکشیدم

نباید می مردم من این همه سختی نکشیده بودم که
اینجا بمیرم ، من این همه ادم از سر راه برنداشتم که
حالا بدست این مردک بمیرم..

یاد چاقویی که توی جیبم بود افتادم چاقو رو بیرون
اوردم ویهویی توی شکمش فرو کردم
از درد خم شد و عقب عقب رفت منم راه نفسم که باز
شد
شروع کردم به نفس کشیدن و سرفه کردن.

صدای امیر اومد : خوبه خودت تیزی بهم دادی همینو
می کنم توی شکمت ، با چاقوی خودت میکشمت
نگاه ترسیده ام بالا اومد....

دیدم چاقو رو در آورده و داره بهش نگاه می کنه..
سرش خونی بود ترس برم داشت.
این حیوون صدتا جون داشت بزورخودم رو بالا
کشیدم و روی پام ایستادم..

برگشتم و با قدم های بلند شده شروع کردم به دویدن
با تمام قدرت می دویدم

اونم با اون زخمی که داشت دنبالم میدوید ، انگار
اون زخم قوی ترش کرده بود
ترس بهم دست داده بود تند تند حرکت کردم تا رسیدم
به پله ها اسانسور نبود لعنتی چرا اومده بودم
اینجا!؟

پله ها رو سریع پایین رفتم دویدن با اون کفش های
پاشنه بلند برام سخت بود اما اهمیت نداشت
اگر می موندم قطعا منو میکشت

[00:55 16.09.21]



نگاهی به بالا انداختم دیدم داره دنبالم می یاد زیر دلم
بخاطر دویدم خیلی درد میکرد .

صدای اخی به گوشم رسید سر بلند کردم دیدم امیر از
پله ها داره می افته...

اونم با شدت جیغی زدم و سرعتم رو زیاد کردم و
بقیه پله ها رو با سرعت بیشتری پایین اومدم..

به پایین پله ها که رسیدم سکندری خوردم پام پیچ
خورد و منم با شدت خوردم زمین مچ پام درد گرفته
بود

دستم رو به مچ پام گذاشتم و شروع کردم به مالیدن
مچ پام....

_اخ پام..

پام بد پیچ خورده بود اون کفش لعنتی رو پرت کردم
اونور اومدم پاشم اما نشد..

ناله ای سر دادم..

توی پارکینگ بیمارستان بودم.. اینجا کسی نبود باید
می رفتم ، بزور خودم رو

بالا کشیدم همینکه ایستادم دردی همزمان توی مچ پام
و زیر دلم پیچید و باعث شد از درد خم بشم
و جیغ بلندی بکشم...

از درد روی زمین نشستم انگار که می خواستن یه
چیزی رو از شکمم بکشن بیرون تا این حد درد
داشتم

درد قابل تحمل نبود اشک هام شر شر اومد
اون لحظه به ذهنم رسید که به پرواد زنگ بزنم اما
گوشیم نبود

هرچی هم گشتم که زنگ بزنم نبود که نبود.
درد زیر دلم به حدی رسید که از ته دل جیغ بلندی
زدم....

همون موقع صدای پایی که سمت می اومد رو شنیدم..

یه زن بود منو که دید چشم هاش گرد شد

_چی شده خانم حالتون خوبه!؟

با التماس گفتم :تورو خدا خانم کمک کنم بچم خواهش میکنم

زنه ترسیده بود..

_باشه خانم اروم باش گریه و زاری نکن..

_درد دارم اخ..

_الان زنگ می زنم به اورژانس بیمارستان صبر کنید

راوی

امیر با دردی که توی ستون فقراتش پیچید چشم هاش رو باز کرد

با گيجی به همه جا نگاه کرد دید که روی پله ها
افتاده نرده رو چنگ زد بزور خودش رو بالا کشید
نشست همه چی یادش اومد داشت دنبال اون عفریته
می کرد

دستی به پاش زد و شروع کرد به مالیدن پاش..
ساق پاش و پشت کمرش درد می کرد
حتی اون جای زخمی ام که ملیکه چاقو زده بود درد
می کرد اون عفریته خوب تونسته بود باز فرار کنه
ولی دست برادرش نبود باید هر طور شده از شر
ملیکه خلاص میشد..

نمی تونست روی پاش راه بره
باید زنگ می زد به حمید گوشیش رو در آورد و
زنگ زد به حمید
حمید به دوتا بوق نخورده جواب داد
_الو..
کجایی پسر..

امیر با صورتی جمع شده جواب داد : من حالم خوب
نیست حمید بیا کمک کن پیام بالا

_کجایی چی شده!؟

امیر نگاهی به ماشین ها انداخت فهمید توی راه پله
هاس

پس گفت : من توی راه پله های پارکینگ بیا

_اونجا چکار می کنی پسر!؟

امیر حوصله نداشت پس بی حوصله گفت : حمید این
همه سوال نپرس فقط زود خودتو برسون ، باشه!؟

_باشه باشه اومدم

امیر

حمید نگاه چپ چپی بهم کرد و گفت : پات و چند جا
از مهره هات شکسته..

اون زخم هم بخیه خورده باکی درگیر شدی!؟

بدون توجه به حرفش،گفتم : بیخیال این ها بگو حال
اقا چگونه

حمید نفسی بیرون داد و سری رو به چپ و راست
تکون داد :

اقا تا یه کم حالش جا اومد ، به هیچ عنوان طاقت
نیاورد و با رضایت خودش بیمارستان رو ترک کرد و
رفت روستا خیلی گریه و بی تابی کرد
با همون دختره که اومده بود تو اتاق اقا رفت...
_ با حمیرا!؟

_ نمی دونم همون دختره که تو اتاق اقا داد و قال کرد
همون ، باهم رفتن
حرصی شدم

_ چرا به من نگفتی!؟

چپ چپ بهم نگاه کرد : اولاً وقتی اومدم بالا سرت
بیهوش بودی ، تا بتونم بستریت کنم و کارای لازم تو
انجام بشه ، اقا رفته بود بعدم بهت می گفتم که چی
بشه!؟

تو خودت تبدیل شدی به جنازه می خوای به داد اقا
برسی!؟

[00:55 16.09.21]



#برده_عبرانی

part320#

پوفی کشیدم : تو دیگه چرا تنه‌اش گذاشتی باهاش
می رفتی....

سری تکون داد : هر کاری کردم نگذاشت همراهش
برم فهمید چه بلایی سرت اومده ، گفت من اینجا
بمونم

گفت بالاسرت باشم اتفاقی برات نیوفته...

فقط پسر چرا گفתי تصادف کردن؟! الان فکر می کنه
توی جاده ی مشهدی که تو فرستادیشون تصادف
کردن و مردن ، الان تو رو فقط مقصر میدونی

من اومدم حقیقت رو بهشون بگم ، اینقدر حالشون بد بود ، گوش نکردن و گفتن نمیخوان حرفی بشنون

لبخند زوری زدم

_چه اهمیتی داره اخه!؟ وقتی اهمیتی نداره پس مهم نیست..

الان حال اقا مهمه که فکر کنم خیلی حالش بده..
حمید سرش رو به عنوان تایید تکون داد و گفت :
اره...

خیلی حالش بد بود خدا فقط بهش صبر بده....
هر کسی هم جای اون بود بدتر میشد
اخره چقدر درد و عذاب اونم یهویی

این نقشه ی مسخره هیچ جاش درست پیش نرفت..

سامیار

قلبم درد می کرد مادر ، زن و بچه من مرده بودن و
غریبانه و تنها به خاک سپرده شده بودن و من الان
بعد چندین هفته تازه فهمیده بودم...

امکان نداشت ، هنوزم این چیزا برام قابل باور نبود
حمیرا دستی گذاشت روی بازوم

و بعد صداش رو شنیدم : خوبی داداشی؟!
برگشتم سمتش و نگاه مات شده ای بهش انداختم.

اشک چشمام هیچ جوره قطع نمیشد ، انگار غرورم
همراه مادرم و شیوا خاک شده بود ، نمی تونستم
خودمو کنترل کنم ... به خودم اشاره کردم : بنظرت
من حالم خوبه !?

حس پوچی دارم ، حس یه ادم بی فایده و مستاصل که
اصلا نمیدونه الان باید چیکار کنه !!!

یه حس بد من مادرم رو ندیدم زنم رو ندیدم
هم اونا تصادف کردن هم من

چرا من مردم چرا من جونم گرفته نشد...

چرا فقط باید اونا میرفتن ...

کاش خدا منم با اونا برده بود!

حمیرا زبونش رو توی دهنش چرخوند

خواست حرفی بزنه اما نتونست

سکوت کرد..

نفسی بیرون داد و بعد چند لحظه گفت : خدا بهت

صبر بده اونا جاشون خوبه.. خیالت راحت داداش

خدا به تو صبر بده سه تا مرگ رو همزمان تجربه

کردی متاسفم واقعا نمی دونم چکار کنم همینکه

خودت زنده ای خودش خیلی جا داره..

که خدا رو شکر کنیم

ولی من اصلا این زنده بودن رو دوست نداشتم دوست

داشتم که بمیرم...

فقط از خدا مرگ میخواستم ، این درد برای من خیلی

بزرگ بود ...

حس پوچ بودن ، دل رحمی ، عشق ، سرزنش و ...
همه بهم رجوع کرده بود و باعث شد که چشم هام با
شدت بیاد روی هم دیگه و اشک های بیشتری بخاطر
مرگ عزیزانم بریزم ...

چیزی که از همه بیشتر ناراحتم میکرد ، غریبانه
رفتاشون بود ، حتی من بالا سرشون نبودم

راوی

ملیکه اب دهنش رو قورت داد ترسیده بود از اینکه
بلایی سر بچه اش اومده باشه
دردش تموم شده بود اما این ترس خودش خیلی بدتر
بود دکتر بالا سرش ایستاده بود و داشت چیز هایی
یادداشت می کرد

ملیکه بزور گفت : خانم دکتر!؟

خاتم دکتر نگاهی به ملیکه کرد : بله!؟

_اتفاقی برای بچه ام افتاده!؟

دکتر لبخندی به روی این مار خوش و خط خال زد :
نه چیزی نشده بخیر گذشته...

فقط دیگه باید استراحت مطلق داشته باشید...

نباید کوچکترین کار سنگین یا هیجانی بهتون وارد
بشه

ملیکه حالت زاری به خودش داد پیش خودش گفت
شدم مثل اون دختره احمق...

_می توئم زنگ بزنم!؟

دکتر با حالت گنگی گفت : به کی!؟

خواست بگه به دوست پسرم که جلوی خودش رو
گرفت

_به همسرم گوشیم رو جا گذاشتم داخل ماشین.

دکتر لبخندی زد و گفت : البته

بعد گوشی خودش رو بیرون آورد و سمتش گرفت..

شیوا حس بدی داشت زیر دلش درد های خفیف حس
می کرد

چشم هاش رو گذاشت روی هم دیگه...
دستی روی شکمش گذاشت و گفت :چرا امروز
اینجوری ام!؟

لیلی همون موقع وارد اتاقش شد
یه لیوان آب پرتقال براش آورده بود
رنگ پریده ی شیوا رو دید تک ابرویی بالا انداخت و
رفت سمتش.

_خانم اتفاقی افتاده!؟ حالتون خوبه
شیوا سرش رو بلند کرد و سرش رو تکون داد
_اره.....فقط یکم زیر دلم درد میکنه
لیلی اخم ریزی کرد

_توی ماه چندین خانم!؟

_اخرای هفت

[00:55 16.09.21]



#برده_عبرانی

part321#

با اخم های تو هم رفته بهش نگاه کرد..
شیوا تک ابرویی بالا انداخت با حالت سوالی گفت
:چرا اخم کردی!!
چیزی شده!؟

لیلی بااینکه شک کرده بود اما سرش رو تکون داد و
گفت : نه خانم چیزی نشده این شربت رو بگیرد
بخورید

ولی شیوا برعکس فکر می کرد

لیوان رو گرفت سمت شیوا..

شیوا لیوان اب پرتقال رو گرفت و گفت : ممنون..

خواست کمی ازش بخوره که یهو درد بدتر شد

لیوان چپه شد روی تخت با چشم های رو هم اومده

دستی به شکمش زد و گفت : اخ شکمم وای لیلی

لیلی به خودش اومد تکونی به خودش داد و رفت

سمت شیوا..

_خانم چی شد!؟

شیوا با لب های فشرده شده گفت : دلم ، زیر دلم درد

می کنه

چشم هام از شدت درد روی هم اومد و لبم رو گاز

گرفتم حالم خیلی بد بود..

_اخ لیلی درد دارم وای....

لیلی از جاش بلند شد : اروم باش خانم نفس عمیق
بکش من الان می یام ، زنگ به زنم اورژانس
این رو گفت و گوشیش رو در آورد و زنگ زد
شیوا هم عین مار به دور خودش می پیچید..و ناله
سر می داد نمی دونست که باید چکار کنه

لیلی راهروی بیمارستان رو طی می کرد نگران بود
اگه اتفاقی برای شیوا و بچه اش می افتاد نمی
دونست جواب امیر رو چی بده...
شیوا دستش امانت بود پوفی کشید روی صندلی
نشست...

انتظار کشیدن رو خوب بلد بود این چند ساله که توی
یتیم خونه بزرگ شده بود و همش چشمش به در اتاق
بود تا یه پدر و مادر برای بردن اون اومده باشن

اما دریغ از این که یه نفر بیاد که اونو بخواد.... هیچ
خبری نبود

اب دهنش رو قورت داد و نفس عمیق شده ای کشید

یه قران کوچیک داشت فکر کرد که اگه یکم بخونه
اروم میشه

قران رو بیرون آورد و شروع کرد به خوندن قران..
ولی هنوز چند ایه نخونده بود که صدای زنگ خوردن
گوشیش اومد...

گوشی رو بیرون آورد با دیدن شماره ی امیر چشم
هاش رو گذاشت روی هم دیگه.

یا خدا امروز چقدر شر می رسونی.

گوشی رو جواب داد و گذاشت دم گوشش.

_سلام اقا

_سلام کجایی لیلی..

لیلی خواست بگه خونه که صدای پیج کردن یه دکتر
به گوشش رسید

که اتفاقاً اونقدر بلند بود امیر از پشت گوشی شنید

_بیمارستانی چرا ، خانم رو تنها گذاشتی!؟

مگه نگفتم حتی یه لحظه ام تنهاشون نزار؟!!

_نه خانم دردشون گرفت اوردمشون بیمارستان

_مگه موقع اش شده بود لیلی!؟

_نه انگار زایمان زود رس داشته

_یا خدا بچش چی شد!؟

_به احتمال زیاد بمونه چون اخرای هفت بوده

_کدوم بیمارستانی ادرس بده

لیلی با حالت پوکری باشه ای گفت و ادرس رو بهش داد....

گوشی رو که قطع کرد نفسی تازه کرد و گفت : خدایا

از زمین و زمان برام

بفرست ، همینو فقط کم داشتم

همینطور غر زد تا اینکه در اتاق زایمان باز شد

تند از جاش بلند شد

رفت سمت اون ماما که داشت با یه تخت روان
کوچک شیشه ای که یه بچه داخلش بود بیرون می
اومد

_چی شد!؟

ماما سرش رو بلندکرد : شکر خدا هم حال مادر خوبه
هم بچه ، اینم کوچولوی خوشگل شما
فقط باید چند وقتی تو دستگاه باشه
لیلی نگاهی به اون بچه کرد و از ته دل خندید

_وای بهترین خبر رو بهم دادی مرسی...

ماما خندید و گفت : خواهش میکنم
حالا اگ اجازه بدی من این دختر کوچولوی ناز و
خوشگل رو ببرم!؟

لیلی سرش رو تکون داد و بعد خودش رو عقب
کشید.

سامیار

صامت و ساکت نشسته بودم و به جلو خیره بودم
دیگه برام زندگی کردن بی معنی و بی اهمیت بود ...

سخت ترین روزای عمرم رو میگذروندم ... فقط هر
لحظه و هر ساعت از خدا طلب مرگ میکردم ، تا
زودتر برم و پیش خانواده ام باشم

کمی شراب رو سر کشیدم

در اتاق باز شد نگاهی به در کردم دیدم خاله با
خوشحالی داره می یاد سمتم

بالاسرم وایساد و گفت : پسرم خبر خوش دارم.
خبر خوش؟! مگه خبر خوشی هم تو این دنیا بود که
بتونه خوشحالم کنه؟! دیگه خبر خوش چه فایده ای
برام داشت وقتی مادرم کنارم نبود

@Rooman_nazy1400

عشقم کنارم نبود عصبی نگاهش کردم و گفتم :
می شنوم.....

خاله با حالت خندونی گفت :پسرم می دونی جنسیت
بچه ات چیه!؟.

[00:55 16.09.21]



#برده_عبرانی

part322#

بی حوصله لب زدم :خاله من اصلا حوصله ندارم....
جنسیت بچه ام اصلا برام مهم نیست
خواهش میکنم فقط اتهام بذار ...

@Rooman_nazy1400

خاله غمگین نشست کنارم دستی گذاشت روی دستم و
اروم فشار داد...

_پسرم می دونم شرایط روحیت سخته اما باید باهات
کنار بیای بخوای اینجوری پیش بری نابود میشی...
این روزا فقط کارت شده بری سر مزار صب تا شب
گریه کنی و بعد بیای خونه اینجوری مست کنی ...
حتی تو این مدت به ملیکه نگام نکردی اینجوری
نمیشه پسرم

کمی مست کرده بودم اشک هام اومد برای مادری که
ندیده بودم و رفت

برای عشقی که منتظرم بود و رفت
همه اینا رو هم شده بود تا حال خراب منو خراب تر
کنه...

صدام خفه بود : خاله خیلی سخته من یه نفرم که ۳
نفر رو همزمان از دست دادم
سه تا مرگ مختلف..

بچه ام ، مادرم ، زنم این سه تا رو هم...

درد یکیش کمر یه مرد رو خم میکنه چه برسه سه
تاش باهم !

می دونی درد اصلیم چیه ??
اینکه حتی من ندیدمشون و رفتن زیر خروارها خاک
....

نمی دونی خاله اینا خیلی بده
اشک پشت اشک گونه هاشو تر میکرد...
خاله نفس عمیقی کشید : ناشکری نکن منو ملیکه
هنوز هستیم بچه ای که توی شکم ملیکه هم هست
مال خودته اونم
پسرتو.. همدم تنهایات میشه تحمل کن پسرم.

نیشخندی زدم هیچ کس برای من شیوا نمیشد.
شیوا برای من با همه فرق داشت...
بعد شیوا من دختری رو اصلا نمی تونستم نگاه کنم ،
ملیکه که جای خود داشت !!!
مادر من تکرار شدنی نبود .

تنها کسانی که تکرار نمیشدن پدر و مادر بود و من
به فاصله ی خیلی کم مرگ همه ی عزیزام رو تحمل
کرده بودم.

راوی

امیر وارد بیمارستان شد لیلی هم خوشحال به
استقبالش اومد : سلام اقا امیر.
امیر سرش رو تکون داد و گفت : سلام چی شد حال
خاتم چطوره؟
لیلی لبخندی زد و گفت : خدارو شکر هم خودش
خوبه هم بچه
فقط باید مدتی توی دستگاه باشه..
امیر یهویی نفس راحتی کشید

ترسید بلایی سر شیوا بیاد دیگه تحمل این رو نداشت
کم توجهی شدید سامیار برای هفت پشتش بس بود.

لیلی لبخندی زد : چیه خوشحال نشدی اقا امیر؟؟
امیر سرش رو تکون داد : چرا اما ای کاش اقا هم
توی این خوشحالی شریک بود.
اینقدر حالش گرفته اس نمی خواد هیچ جوهره منو
ببینه...

هر چی خواهش میکنم برای یه لحظه باهاش حرف
بزنم ، سپرده حتی نزدیکشم نشم
هر روز حال و اوضاع روحیش بدتر از قبل میشه
،دورادور هواشو دارم که می یاد بالا سر قبر
عزیزاش و
سه ماهه که از اون موقع می گذره اما هیچی به
هیچی...

کارش شده فقط عزاداری ...

لیلی گفت : همه اینا امتحانه اقا امیر
مطمئن باشید همیشه حق پیروز میشه جایی برای
باطل نیست

_میشه شیوا خانم رو دید!؟

لیلی گفت : نه بخش زنانه فعلا نمیشه..

_باشه بهوش اومد بهم زنگ بزن..

_باشه

_من برم وسیله بگیرم بیارم چیزایی که لازم هست
رو بهم بگو

_چشم..

امیر

برای بار چندم اتاق خانم بزرگ رو گشتم.

چشم هام رو حرصی گذاشتم روی هم دیگه..

_خانم این گوشی رو کجا گذاشتین...

چرا نیست.. همینطور داشتم اطراف رو می گشتم.

که چشمم به یه کتاب بزرگ خورد

انگار پشتش یه وسیله بود

با کنجکاوی رفتم سمت کتاب

کتاب رو بیرون اوردم یه صندوقچه‌ی کوچک پشتش
بود

صندوقچه رو خواستم بیرون بیارم که یهو در باز شد.

سر بلند کردم دیدم ارباب زاده اس
مثل همیشه سر و وضعش سیاه و اشفته بود.
سریع کتاب رو گذاشتم سر جاش شانس از این بدتر!؟
سامیار منو که دید اخم پررنگی کرد
_سلام ارباب زاده

_سلام تو اینجا چکار می کنی
هول برم داشت : من خب راستش..
عذاب وجدان داشتم اومدم
کمی قران برای خاتم بزرگ و شیوا خاتم بخونم
سامیار نیشخندی زد : پس خودت هم میدونی چه
غلطی کردی
همه کاسه کوزه ها رو سر من شکسته بود ، ارباب
حتی اجازه توضیح بهم نمیداد!

@Rooman_nazy1400

اون حمیرای لعنتی بد خراب کرده بود
فک نمیکردم اینقدر دختر احمق و کم عقلی باشه ، که
اینجوری دم به تله ملیکه بده و حرفاشو باور کنه و
گند بزنه تو همه چیز

بعد اون اتفاق دیگه ذره ای حس بهش نداشتم.

[00:55 16.09.21]



#برده_عبرانی

part323#

@Rooman_nazy1400

حالش خیلی خراب بود عذاب وجدان بدی گرفته بودم
اونقدر حالش گرفته

و غمگین بود که یه قدم جلو برداشتم خواستم بهش
همه چی رو بگم

خواستم بگم شیوا زنده اس

خواستم بگم که بچه دار شدی خواستم

بگم اون جن...ده ای که نگه داشتی چکاره اس و
چکار کردی..

همه رو خواستم..زبون رو توی دهنم چرخوندم
_ارباب زاده..

سامیار با داد گفت : برو بیرون گفتم چند بار باید بگم
نمی خوام هیچی از تو بشنوم...

حتما باید بهت بی احترامی کنم ...

فقط برو بیرون و حرف نزن ...

حالت زاری به خودم دادم از گفتن واینستادم : ارباب
خواهش میکنم بذارید بگم شیوا خانم...

بازم نداشت با داد و چشم های عصبی شده بهم نگاه کرد

_گفتم برو بیرون کری؟! نمی خوام چیزی بشنوم..
بار آخرت باشه اسم شیوا رو به دهنتم می یاری
امیر...

ریدی به کل زندگیم بس نیس برات ، گمشو بیرون
امیر..

فقط برو صداتو نشنوم ...

دست هام رو مشت کردم

نه گفتن بدون مدرک اشتباه محض بود...

اینطور که من دیدم حرف منو دیگه هیچ جوره قبول
نمیکرد ...

_باشه ارباب زاده من فقط دنبال یه چیزی ام اون رو
پیدا کنم خیلی چیزا عوض میشه بعد اون امیدوارم
پشیمون نباشید ارباب زاده

اینو گفتم و با قدم های اروم شده حرکت کردم....

از اتاق اومدم بیرون ..سامیار با این وضعی که پیش
آورده بود اصلا حرف های منو باور نمی کرد ، اون
وقت مطمئنم اگر از ملیکه می‌گفتم ، حتما می‌گفت
داری به زلم تهمت می‌زنی باید هر طور شده اون
گوشی رو پیدا می کردم.

که فکر کنم تو اون صندوقچه ی کوچک بود...

باید می رفتم سراغ همون

ملیکه ام فعلا که خیالش راحت شده بود و کاریش
ندارم باید یه حالی بهش می دادم...

که سامیار رو به جون من انداخته بود و همه چی رو
خراب کرده بود

باید قشنگ یه درس درست حسابی بهش می دادم
زنیکه عوضی

شیوا

لیلی با دست به یکی از بچه ها اشاره کرد : ببین
خانم اون خوشگله دختر شماسه.
عین پری میمونه ، خوشگل و ظریف ..

نگاه براقم رو سمت اون نوزادی دوختم که لیلی بهش
اشاره می کرد باورم نمیشد من مادرشده بودم قشنگ
ترین حس دنیا همین بود خودم رو کشیدم جلو و
دستی گذاشتم روی شیشه....

_وای چقدر کوچولو عه لیلی..

_خیلییی باید توی دستگاه باشه چند وقتی تا بزرگتر
بشه

برگشتم سمتش : همیشه بغلش کنم!؟

لیلی سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت : نه
خانم باید توی دستگاه باشه.

_چطوری شیر بدمش خوب!؟

_نگران اون نباش خانم شیر خودتون رو بهش
میدن..

فعلا باید بریم استراحت

خواست ویلچر رو حرکت بده که گفتم : راستی..

سکوت کرد : بله خانم!؟

_امیر چی شد!؟ فهمید که پری چهر بدنیا اومده

گنگ گفتم : پری چهر!؟

نیشم رو شل کردم و گفتم : اره اسمشو انتخاب کردم

لیلی خندید : عجب تعجب کردم

اره امیر اومد گفت بهوش اومدین بهش زنگ بزنید

صبر کنید تا همین جا هستین بهش زنگ بزنم بهش
باهاش حرف بزنید..

_باشه

بعد شماره ی امیر رو گرفت باهش یکم حرف زد و

بعد گوشی رو سمت

من گرفت

_بفرمایید خانم اقا امیر پشت خطن

گوشی رو گرفتم و گذاشتم دم گوشم
سلام...

سلام خانم حالتون خوبه!؟

ممنون شما چطوری اقا امیر

منم خوبم خانم قدم نو رسیده مبارک..

لبخندی زدم و گفتم : مرسی

باید هر طور شده به سامیار بگیم فکر کنم اونقدر
گذشته که امادگی رویارویی با این قضیه رو داشته
باشه

دیگه نمی تونم دوریش رو تحمل کنم...

هر چقدر گفتمی تحمل کن ، گفتم چشم ... دیگه ازم
نخواه ، نمی تونم امیر

[00:55 16.09.21]



امیر مکت کرد : خانم فعلا نمیشه

_برای چی نشه؟؟

قرار ما این بود که از این قضیه یه زمان کوتاه بگذره ،
وقتی سامیار به حالت عادی برگشت تو همه چیز
رو بهش بگی...

الان سه ماه گذشته بچه ی منم بدنیا اومده امیر می
خوام بچه ام پدر داشته باشه و کنار من باشه
دیگه خسته شدم من کسیو جز سامیار ندارم....
به خدا خسته ام از این وضعیت...

_خانم نمیشه...لطفا صبر کنید.

اخم پررنگی کردم و عصبی گفتم : چرا نشه!؟
وقتی مدرک هست خانم بزرگ هست چرا نشه....

من حتی دلم برای خانم بزرگ هم خیلی تنگ شده حتی
نداشتی باهاش حرف بزنم نمی دونم داری چکاری می
کنی

اخه چرا این کارا رو میکنی

صدای کوبیده شدن یه چیزی به گوشم رسید انگار
وارد یه اتاق شده بود و در رو هم بسته بود
_نیست خانم....

شرایطش نبود که شما بخواید با خانم بزرگ صحبت
کنید

شرایط نبود تا من به اقا سامیار بگم در حالی که
مدرک نیست

یهو طوری که برق گرفته باشه منو پرسیدم : چی
شده برای چی مدرک نیست ??

امیر امروز ولت نمیکنم تا بهم نگی این جا چه خبره
، حقم هسش بدونم ، بسه هر چی صبر کردم
_خانم لطفا یه کم دیگه صبر کنید

_ صبر نمیکنم باید بهم بگی

_خودتون خواستید خاتم مجبورم این خبر رو بهتون بدم

قبلا نگفتم چون دکتر بهم گفت بارداری و حال عمومیتون مساعد نیست ، و هر خبری که هیجانتون رو بالا ببره برای خودتون و بچه خطرناکه حالا که اصرار میکنید و خدا رو شکر بچه اتونم سالم به دنیا اومده

لازم نیست چیزی رو مخفی کنم

روح از بدنم جدا شد چرا اینجوری صحبت می کرد!؟

با اب دهن قورت داده شده گفتم : چرا اینجوری صحبت می کنی میشه درست حرف بزنی لطفا

_بله خاتم متاسفانه این مدت دارم دنبال اون گوشی که میگیرد می گردم

اونجایی که گفتید نیست چون خاتم بزرگ.....

_ خاتم بزرگ چی بگو ببینم ...

_ با یه مکث طولانی ادامه داد : متاسفانه همون موقع فوت شدن....

ناباور به جلو خیره شدم از این حرف اونقدر شوکه
شدم که حتی نتونستم پلک بزنم
دیگه نه چشمام میدید نه گوشام نمیشنید چی میگه
....

لیلی خودش رو کشید جلو دستی روی بازوم قرار داد
: خانم حالتون خوبه!؟
نفس کشیدن برام مختل شده بود.

از شدت شوک نمیتونستم حرف بزنم
به زور خودمو جمع و جور کردم و زبونم فقط به این
حرف چرخید : چطور چی شد!؟
_دو روز از اون قضیه ای که برای شما اتفاق افتاده
بود.

بهش زنگ زدن خبر تصادف اقا سامیار رو بهش
دادن

_تصادف!؟ سامیار!؟ چی داری میگی امیر

_ درست شنیدید بله ، اقا سامیار تصادف کردن و
مدت کوتاهی توی کما بودن.
این باعث سکتہ ی خانم شد ...

شوک دوم هم بدتر از اولی بهم وارد شد ... سامیار
من توی کما رفته بود ، خانم بزرگ اون که عین
مادرم بود مرده بود و من خبر نداشتم....
خدایا چی دارم می شنوم

شوکم با شکستن بغضم از هم پاشید پشت هم اشک
هام روون شد
چطور تونستی این کار رو انجام بدی!؟
چطور تونستی بهم نگی چرا نگفتی امیر هان
چرا از مرگ سامیار و خانم بزرگ
بهم نگفتی

_ متاسفم خانم چون این حالت بهتون دست می داد
اون موقع من به فکر بچه ی توی شکمتون بودم

تمام این اتفاقات برای سلامت نگه داشتن شما و بچه
اتون افتاده الانم ، دیگه شما منو مواخذه نکنید لطفا
اقا سامیار توی این مدت به اندازه کافی انجام داده
بسه خانم....

اشک پشت هم اومد گوشی رو قطع کردم.

لیلی با غمگینی گفت : خانم
با صدای خفه ای گفتم : بهم دروغ گفته بود..
بهم دروغ گفته سامیار من خانم بزرگ
بغض نداشت ادامه بدم
لیلی خودش رو کشید جلو منو بغل کرد
_هیس خانم اروم باشید
نباید خودتون رو اذیت کنید اقا امیر
حق داشت که نگه اگه می گفت باعث سقط این فرشته
کوچولو هم میشد
هیچکدوم از این دلداری حال بدم رو خوب نمی کرد ..

هم برای خاتم بزرگ ناراحت بودم ، کسی که منو و
دخترم رو نجات داده بود ولی خودش الان زیر
خروارها خاک بود بدون اینکه من بدونم ...
هم برای سامیار که داره عذاب الکی بخاطر من و
بچه اش می کشه
گریه ام اوج گرفت لیلی ام به دلداری دادن ادامه داد..
دیگه نفهمیدم چشمام سیاهی رفت و با ضرب روی
زمین افتادم...

ملیکه

بعد اون قضیه بیمارستان که پرواد منو آورد خونه
دیگه استراحت مطلق بودم و نباید به هیچ عنوان
تکون می خوردم
جز چند روز پیش که برای چکاپ و سونو پیش پرواد
رفتم

تو این مدت حرکت نکرده بودم
از خوابیدن زیاد پهلو هام درد گرفته بود ...

چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه و فشار دادم
امیر احمق با اینکه رابطه ی سامیار اصلا باهاش مثل
قبل نبود هنوزم اینجا پلاس بودم
سامیار حتی نمیخواست ببینش و باهاش حرف بزنه
...

نمیدونم پس دلیل موندنش تو این عمارت کوفتی چی
بود !!!
این مورد رو خودم مقصر بودم و باید بگم خودم کردم
که لعنت بر خودم باد

[00:55 16.09.21]



بچه تکونی خورد...

خیلی لذت بخش بود دستی روی شکم کشیدم و گفتم
: اوممم پسر گلم

فقط تا چند وقت دیگه همدیگه رو می ببینیم....

تو میشی وارث همه چیز من برای این چیزایی که
الان هست خیلی تلاش کردم تا تو رو داشته باشم و
به تو برسه ، نباید هیچ جوره از دستشون بدیم ...
در باز شد سرم رو بلند کردم دیدم مامانه

خیلی دپرس بود

اومد سمتم با حالت سوالی گفتم : چی شده مامان!؟
مامان اهی کشید : سامیار رو می ببینم عذاب وجدان
می گیرم

تک ابرویی بالا انداختم و گفتم : برای چی!؟
اخمی کرد : برای چی دختر!؟

ما نباید زنش رو می کشتیم مرگ مهین دست تقدیر
بود اما اون دختر هنوز می تونست زندگی کنه

_بیخیال مامان اگه بود منو تو الان اینجا نبودیم !

_تو گند زدی منم تو گناه خودت شریک کردی

نیشخندی زدم : باز متحول شدی مامان ??

کیو دیدی که باز تحت تاثیر قرار گرفتی

مامان! ?? بیخیال باشه! ?

سامیار تو این مدت حتی حال منم نپرسیده

بعد میگی اون دختره بود !!!!

من اعصاب ادامه دادن ندارم مامان خودم به اندازه

کافی از این شرایط دارم رنج می کشم تو ادامه نده

مامان...

گذشته تموم شده رفته و من اصلا دوست ندارم توی

گذشته باشم و زندگی کنم

مامان نگاه چپ چپی بهم انداخت شونه ای بالا

انداختم و گفتم : والا مامان بد که نمیگم تو به این

فکر کن پسر من بدنیا می یاد و ما میشیم وارث و
همه کاره ی سامیار این خوب نیست!؟
مامان چشم هاش رو روی هم
گذاشت

_درسته من پول و قدرت خیلی دوست دارم اما راضی
به مرگ خواهرم نبودم
_بیخیال مامان اون عمرش همونقدر بود لازم نیست
هعی خودتو اذیت کنی...
عذاب وجدان رو بذار کنار ما مقصر مرگ اون نیستیم
خاله مریض بود خودش سخته کرد و مرد
الان هم همه چیز تموم شده مامان اوکی!؟
اگه می خواى عمر کنی بهش فکر نکن
وگرنه توام عین خواهرت میشی

مامان اهی کشید : سامیار فکر میکنه زن و مادرش
توی تصادف مردن
اینجوری بهش گفتن

شونه ای بالا انداختم : خب بدرک
به نفع ماست اگه حقیقت رو در مورد مرگ شیوا می
فهمید که یهوئی سالم بوده مرده ول کن نبود مامان
الان این خیلی به نفع ما شده

مامان سری تکنون داد و هیچی نگفت
صدای پیام گوشیم اومد
خودم رو کش دادم و با بیخیالی گوشی رو چنگی زدم
پیام از توی تلگرام اومده بود با خونسردی پیام رو
باز کردم دوتا ویدئو بود
یکی رو باز کردم همینکه کلیپ باز شد
صدای اه و ناله ی خودم توی گوشم شنیده شد با
حالت ناباوری به گوشی نگاه می کردم..
این فیلم فیلم من بود

_اه پرواد
مامان با شنیدن صدای من برگشت سمتم...
صدای کلیپ رو کم کردم

مامان با نگاه تیری گفت : اون چی بود دختر!؟
فیلم زمانی بود که پرواد اومده بود و ما توی سالن
بالا ، دم نرده ها رابطه داشتیم سرم رو به چپ و
راست تکون دادم و گفتم : هیچی مامان

_صدای تو بود دختر گفتی پرواد
_یه ویس بود مامان
میشه برام اب پرتقال بیاری مامان هوس کردم
مامان اخمی کرد : باشه
ملیکه کند دیگه ای بالا نیاری که این دفعه خودم اون
دارو رو می ریزم توی حلق
اینو گفت و بعد حرکت کرد.

منم اون فیلم رو دوباره پلی کردم تا ببینم چیه.
فیلم خودم بود کوره اتیش شدم
زیرشم نوشته بود " جوووون چه اه و ناله ای می
کنی هدیه ی من به مناسب پسر دار شدنت "
ترس برم داشت ترسیدم جواب بدم

این کی بود!؟

امیر

ملیکه خانم توی این عمارت داشت کیف می کرد
بالاخره اون گوشی رو پیدا کردم همه ی فیلم های
دادنش توی گوشی بود
لبخند مرموزی زدم فیلم ها رو ریختم روی لب تاب
ایمیل اقا رو هم داشتم براش فرستادم
فقط مونده بود ملیکه که یکم ترس برش داره اون که
نمی دونست فیلم ها از طرف منه گرچه می دونست
من خبر دارم اما از مدرک خبر نداشت

با یه اکانت فیک فیلم ها رو براش فرستادم
باید یکم استرس بهش وارد میشد
برام اهمیت نداشت اون بچه برای اربابه این زن خیلی
دیگه داشت روی مخم پیش می رفت.

می خواستم خودم به اقا بگم که دیدم همیشه باهات
حرف زد فیلم ها رو با ایمیل رو برات فرستادم.
خودم رو صاف کردم در لب تاب رو بستم باید اینا رو
یه جای امن می گذاشتم اتاق خودم امن نبود....
شاید پیش لیلی بهتر بود که باشن...
با این فکر که هم می تونم خاتم رو ببینم هم بهش
بگم که چکار کردم از جام بلند شدم.

سامیار

برگشتم سمت حمید بی حوصله گفتم: چی شده حمید!؟
_ اقا می دونم فرصت مناسبی نیست اما میشه به
ایمیل طرف قرار
داد جواب بدین سپهر که فوت شده شمام حالتون
خوب نیست

@Rooman_nazy1400

شرکت داره نابود میشه منم چنان سر رشته ای ندارم
که جواب گو باشم علی زنگ زد گفت قرار داد مهم
داریم که رئیسش به شما ایمیل زده
و منتظر ایمیل شماست

اصلا حوصله نداشتم دلم به کار و زندگی نمی رفت
_بیارش ببینم چیه
_چشم اقا

[00:55 16.09.21]



#برده_عبرانی
part326#

@Rooman_nazy1400

لب تاب رو آورد در لب تاب رو باز کردم با سیل پیام
ها رو به رو شدم اصلا حوصله نداشتم بقیه رو چک
کنم.

_اسمش چیه.

_علیرضا حیدری....

_حیدری؟؟

_بله اقا...

دنبال علیرضا حیدری گشتم که یه چیزی توجهم رو
جلب کرد یه ایمیل ناشناس به اسم شیوا...

چشم هام رو ریز کردم و ایمیل رو باز کردم چند تا
فیلم بود.

زیرشم نوشته بود : با دیدن این فیلم خیلی از حقایق
براتون روشن میشه.

ابرو هام پرید بالا حقایق چی!؟

کلیپ رو دانلود کردم سرعت نت پایین بود..

ذهنم درگیر شد : اقا علی داره زنگ می زنه

برگشتم سمتش و گفتم : صبر کن
_من میرم بیرون جوابش رو میدم
از خدا خواسته گفتم : باشه برو
اسم این ایمیل چرا شیوا بود!؟
تاریخی که ایمیل برام ارسال شده بود برای یک هفته
پیش بود ...

دانلود شد کلیپ رو باز کردم
با دیدن اون کلیپ و محتوا چشم هام گرد و ناباور شد
اه پرواد بکن داخلم اه...
ملیکه با بدنی لخت روی تخت....

باورم نمیشد کلیپ رو زوم کردم کیفیت بد بود ولی
همه چیز قشنگ معلوم بود اتاق اتاق ملیکه بود
ناموس من ، زن من ، داشت بهم خیانت می کرد
کلیپ بعدی روباز کردم..

با دیدن محتوای بعدی دنیا روی سرم اوار شد
نه ملیکه نمی تونست این همه پست باشه.

یهو فهمیدم این همه مدت باهام بازی شده این کلیپ
رو کی گرفته بود دندونام رو بهم ساییدم و هواری از
ته دل کشیدم...

زدم زیر لب تاب...و هر چیزی که روی میز بود
لب تاب پایین افتاد و اون کلیپ همزمان در حال پخش
شدن بود

قلبم از شدت عصبانیت می خواست از هم بپاشه
باور نمی کردم خیانت اون به من !
دردام کم بود اینم اضافه شد
باید می کشتمش اون باید می مرد
بااین فکر چشم های سرخم رو به در دوختم زیر لب
غریدم

_جنده ی عوضی....

بعد با چند قدم بلند رفتم سمت در..

دستگیره رو پایین کشیدم..

راوی

ملیکه با گذشت یک هفته هنوز استرس داشت
طوری که شب ها نمی تونست بخوابه
امروز یه دلشوره ی عجیب افتاده بود
به جانش..

خودش رو تکونی داد و توی جاش نیم خیز شد
شونه روی عسلی برداشت و شروع کرد به شونه
زدن موهایش...

همینطور توی فکر بود که در اتاق با شدت باز شد از
ترس پرید بالا

سامیار توی چهار چوب در نمایان شد
با دیدن صورتش انگار روح از بدنش جدا شده بود
_جن.ده ی پولی می کشمت

ملیکه زبانش بند اومده بود سامیار با دو قدم بلند
خودش رو به

ملیکه رسوند : روی این تخت دادی اره!؟

کارت به جایی رسیده به من خیانت کنی.

ملیکه گفت پس فهمید

_سامیار..

_خفه شو

اصلاً نداشت حرفی بزنه...

دستی به گلوش زد و فشار داد

_می کشمت...

فشار دستش رو زیاد کرد تا حدی که حس کرد داره

میمیره...

_اخ ولم کن...

_باید بمیری باید بکشمت.. به اون دکتره دادی اره

هم تورو می کشم هم اون حروم زاده رو...

ملیکه حس می کرد داره نفس کم می یاره.

شروع کرد به دست و پا زدن...

تا اینکه شهین بی هوا در اتاق رو باز کرد

با دیدن سامیار چشم هاش رو گرد کرد..

_سامیار داری چیکار می کنی
رفت سمت سامیار بازوش روگرفت : پسرم ولش کن
داری خفه اش می کنی...
سامیار به عقب هلش داد که شهین با پشت او مد روی
زمین...

ملیکه کمی نفس گرفت و شروع کرد به سرفه کردن..
نفسش به شماره افتاده بود
_ملیکه امروز روز مرگته ...
_سامیار اون حامله اس...

برام اهمیت نداشت با چشم های سرخ شده گفتم :
برام اهمیت نداره این زن زناکاره باید تاوان پس بده
دستش رو جلو آورد و گذاشت روی موهام با شدت
موهام رو گرفت و بلند کرد
ناله ای سر دادم و چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه

@Rooman_nazy1400

منو از روی تخت پایین کشید با شدت خوردم زمین
که

حس کردم دردی توی شکمم حس کردم
و نفس توی سینه ام حبس شد

[00:55 16.09.21]



#برده_عبرانی
part327#

از درد جیغی زدم : اخخخ..
_اخووو زهرمار زنیکه هرزه می کشمت..

@Rooman_nazy1400

پاش رو بلند کرد و محکم کوبید به پهلوم صدای ناله
ام بلند شد و چشم هام رو روی هم دیگه گذاشتم...
ایی بچه ام...

_بهت رحم نمی کنم برای من کو**ن می دادی
اره!؟_

برای من اه و ناله میکردی بی همه چیز ، بیشرف
بعد دستش رو بلند کرد سیلی محکمی بهم زد که برق
از سرم پرید

درک نکردم چی شد سرم داشت به شدت گیج می رفت
فقط حرف های رکیک و فحش های بد بود که می
شنیدم و ضربه هایی که با دست و پا به جای جای
بدنم فرود می اومد.

تنها کاری که اون لحظه از دستم بر اومد این بود که
دست بذارم روی شکمم و فشار بدم و یه حائل بسازم
در برابر ضربات سامیار...

نمی خواستم بلایی سر بچه ام بیاد

با اون نگاه گیج و پر درد با نفس، نفس بهش خیره
شدم

_گوه بهت جنه**ده تو باید بمیری...
قبرتو خودم امروز همین جا برات میکنم بیشرم
یه مجسمه برداشت و زد روی زمین
مجسمه به خورده های بزرگ و کوچک تبدیل شد
یکی رو برداشت : با همین شاهرگت رو می
زنم...سمتم پا تند کرد
چشم هام رو بستم حتی غرورم اجازه نمی داد بهش
التماس کنم و بگم منو ببخش...

منتظر بودم که اون تیزی فرو بره یه جای بدنم که
مامان
خودش رو جلوی من انداخت دست
سامیار رو گرفت ..

_اون حامله اس سامیار ، بچه تو ، توی شکمش ،
تورو خدا اروم باش سامیار

صدای دادش اومد :خاله بذار این زنیکه رو خلاص
کنم این ج.نده اس باید بمیره....

_پسرم به خودت بیا بچه ات

_اون بچه ام بمیره همین الان بهتره...

اون مادرش هرزه اس می خوام چکارش کنم
التماس و ضجه های خاله دل سنگ رو هم آب
میکرد...

به هر زبونی بلد بود التماس میکرد
پامو گرفت و شروع کرد قسم دادن من

_پسرم اروم باش تو رو به روح مادرت و شیوا
قسمت میدم اروم باش...

تو هر چی بگی حق داری ، تو درست میگی ولی تو
رو به ارواح خاک پدر و مادرت به بچه تو شکمش
ببخشش

با این حرفش کمی مکث کرد و بعد از مامان فاصله گرفت ...

مامان برگشت و با چشم های اشکی بهم خیره شده بود

_حالت خوبه ملیکه

با دست هام روی شکمم رو گرفته بودم ولی درد وحشتناکی کل بدنم رو گرفته بود

جوابی به مامان ندادم

مامان سرش رو به چپ و راست تکون داد

_چطور تونستی من چی کم داشتم که بهم خیانت کردی!؟

با اون دکتره اخه اشغال! به ولای علی به خاک سیاه می شونمت زنده ات نمی دارم

صداش به حدی بلند بود که در و دیوار با نعره هاش می لرزید ، باعث شد دوباره توی خودم جمع بشم...

حای سالم تو بدنم نذاشته بود ، تمام بدن زخمی بود و
از بینی و دهنم خون میریخت

_ میکشمت ، من این لکه ننگ رو امروز همین جا
چالش میکنم

صدای مامان اومد

_ پسر من بهت حق میدم هر چی میگی درسته کارش
خیلی بد بوده شیطان رفته توی جلدش ، ببخشش به
خاطر بچه اش

_ داد زد ، بچه !!! کدوم بچه ؟! بچه ای که معلوم
نیس تخم کدوم بی همه چیز بیناموسی هسش که
بسته به من ، صداتو ببر خاله

_ تو حق داری ، حتی اگر حرف توام درس باشه ،
هیچ کسی یه زن حامله رو نمیکشه ، تو رو به هر
چی می پرستی بهش رحم کن
فقط نکشش

ما از اینجا میریم هیچی ام ازت نمی خوایم فقط کاری
به ملیکه نداشته باش خواهش میکنم.... به خاطر من
خواهش میکنم کاری بهش نداشته باش اون حامله
اس.

سامیار

می گفت بهش رحم کنم خاله زیادی پرو بود
چطور از من تقاضای بخشش داشت

_خاله فیلم دادنش برای من ارسال شده.
توی خونه ی من روی همین تخت به یه مرد دیگه
داده من خرم بهش رحم کنم!؟
این جنده باید بمیره
ملیکه درد شدیدی داشت حرف های منم انگار روی
مخش بود

برگشت و با حالت بدی بهم نگاه کرد. با پرویی تمام
تو چشمام نگاه کرد و گفت

_تقصیر خودت بود نباید همش به اون دختره ی
احمق می رسیدی منم زنت بودم نیاز داشتم اگه خراب
شدم

تقصیر خودته
پیشمونم نیستم....

عصبی شدم پام رو بلند کردم و محکم کوبیدم تو
صورتش که به عقب پرت شد

_گوه نخور...اوکی؟!گوه اضافه نخور..
وگرنه می کشمت گوه اضافه نخور..

به عقب پرت شده بود
خاله جیغ بلندی زد

[00:55 16.09.21]



#برده_عبرانی

part328#

خاله جیغ زد : ملیکه دخترم
بالا سرش نشست.....

با گریه برایش نگران بود دوباره التماس رو از سر
گرفت

_دختره ی احمق زندگیت رو خراب کردی
پسرم خواهش میکنم ببخشش رحم کن تورو به روح
مادرت من فقط همین یه بچه رو دارم بهش رحم کن
گریه ی خاله حال بدم رو بدتر می کرد
چشم هام رو فشار دادم روی هم دیگه...

_خاله من

بغض داشتم غرور و مردونگی منو برده زیر سوال..

_سامیار خواهش میکنم

حالش خوب نیست اون ازت حامله اس..

دست هام رو مشت کردم

_خاله این زن باید بمیره هرزه اس یه جنده ی پولی

که منو به یه دکتر احمق فروخت

اگه عین ادم رفتار می کرد که بهش محبت می کردم

ولی الان ببین چی شد...

گوه خوری اضافی ام میکنه باید بمیره

می کشمش...

_اون ازت حامله اس خاله ، به اون بچه رحم کن

فقط

_منو خر فرض کردی خاله؟! از کجا معلوم بچه مال

منه؟! هان شاید این بچه ام برای من نباشه

داد می زدم و می گفتم همینطور ادامه می دادم که

یهو در باز شد و حمیرا نمایان شد

با تعجب به ما نگاه کرد : چی شده داداش چرا
عمارت رو گذاشتی روی سرت!؟.

راوی

با صدای جیغ و داد ملیکه و سامیار که فحش می داد
همه ی خدمه جمع شدن و با هم پیچ می کردن که
چی شده...

حمیرا داشت فیلم نگاه می کرد
همین که صدا رو شنید اول مکث کرد و توجهی نکرد
، ولی صدای فحش های رکیک و گریه های یه زن
توجهش رو جلب کرد از جاش بلندشد
با قدم های بلند شده رفت سمت پله ها و از پله ها بالا
رفت

هر چی بالا می رفت صدای داد سامیار که میگفت
بیشرف هرزه تو خیانت کردی ، خیانت...

بلندتر شنیده میشد...

رو به خدمه با تشر گفت : اینجا چخبره برید سر
کارتون

یکی اومد جلو : خاتم داره صدای داد و فریاد از اتاق
خاتم می یاد فکر کنم اقا..

دارن خاتم رو کتک می زنن حامله اس خدا رو خوش
نمی یاد تو رو خدا میشه کمکش کنید

حمیرا با اخم گفت : لازم نکرده شما نگران باشید

دنبال فضولی هم نباشید برید دنبال کارتون....به اتاق
ملیکه که رسید تموم حرف های سامیار رو شنید و
حدس زد که چی شده ، ملیکه خیانت کرده بود
وارد اتاق شد و سوال پرسید که چی شده

سامیار نیشخندی زد

_خاله انتظار داری الان بگذرم ابروی منو تو این
عمارت برد

تموم خدمه ی اینجا فهمیدن چی شده فردا هم توی
روستا بین رعیت پره

ابرو برام نمی مونه میشم یه بی غیرت بیناموس
ک.س کش که زنم ک..ص داده من خبر دار شدم و
نکشتمش

حالا که همه فهمیدن بذار همه بفهمن ارباب با زن
جنده اش چکار کرد....

اون تیکه مجسمه رو توی دستش فشرد و به طرف
ملیکه هجوم برد تا کارشو یکسره کنه
حمیرا پا در میونی کرد و خودش رو سمت سامیار
رسوند

خودش رو بین سامیار و ملیکه قرار داد
با وحشت گفت : اروم باش سامیار
سامی خودش رو تکون داد

_ولم کن حمیرا ، برو کنارررر باید این هرزه رو
بکشم.

_ داداش لطفا اروم باش

خودت میگی هرزه هرزه ها لیاقت کشته شدن هم
ندارن ... میخوای به خاطر کشتن یه هرزه قاتل بشی
و خودت رو بنداری زندان!؟

خاله بالا سر ملیکه نشست شروع کرد به گریه زاری
: دختره ی احمق هر غلطی دلت خواست کردی ، حالا
دیگه جلوی اون زبون بی صاحب مرده ات رو بگیر
می خوای خودت رو به کشتن بدی

عصبی بودم حتی دلم می خواست یه بلایی سر خاله
ام بیارم که از این دختره هرزه اش دفاع می کرد

خاله با چشم های اشکی برگشت سمتم

_پسرم خواهش میکنم حالش خوب نیست باید
ببریمش بیمارستان

نیشخند پررنگی زدم :چرا بیمارستان!؟

خودم با دست های خودم می کشمش دیگه درد نمی
کشه

_خواهش میکنم التماس می کنم تورو به روح
مادرت قسمت میدم

این زن خوب نقطه ضعف منو می دونست... نقطه
ضعف من فقط مادرم بود

با داد گفتم : خاله قسم نده این زن غرور و شرف
منو برده زیر سوال

مادرم رو شریک این گند کاری های دخترت نکن
خاله

دختر تو یه هرزه اس مادر من پاک بود شیوای من
پاک بود پس قسم نده

دختر تو جنده اس جون یه هرزه رو می خوای
بخری!؟

خاله خودش رو روی زمین کشید به پام افتاد
_سامیار به پات می افتم

@Rooman_nazy1400

حالش خوب نیست اون ازت حامله اس..بخاطر بچه
ات

_دست هام رو مشت کردم خاله این زن باید بمیره
شاید این بچه ام برای من نباشه
داد می زدم و می گفتم ...

خاله رو پس زدم عقب
حنجره ام از شدت داد زدن به سوزش افتاده بود...
خاله ام با گریه گفت : حمیرا خواهش میکنم التماس
میکنم چون دخترم رو نجات بده

[00:55 16.09.21]



#برده_عبرانی

@Rooman_nazy1400

حمیرا پا در میونی کرد و خودش رو سمت سامیار
رسوند با وحشت گفت : اروم باش سامیار
سامی خودش رو تگون داد

_وَلَمْ كُنْ حَمِيرًا ، تُو بَرُو عَقَب
حمیرا با تمام زور و قدرتتش سامیار رو عقب روند ،
سامیار از شدت عصبانیت نزدیک بود سخته کنه...
سامیار رو نشوند روی مبل تک نفره....

_اروم باش سامیار خب!؟اون لیاقت نداره...
سرش رو بلند کرد با چشم های سرخ شده بهش نگاه
کرد

_اون بهم خیانت کرده فیلم دادنش هست نابودم کرد ،
کمرم رو شکست ، دیگه نمی تونم سرمو بلند کنم
شکستم توی خونه ی خودم بهم خیانت کرده

این می دونی یعنی چی؟! نمی دونی یعنی چی...
سخته برای یه مرد سخته....

حمیرا خودش رو کشید جلو دست هاش رو باز کرد و
سر سامیار رو
توی بغل گرفت

_اروم باش داداشم همه چیز درست میشه
نباید بکشیش هم اینکه ازت حامله اس...
_با اون دادنش بعید می دونم از من حامله باشه...
معلوم نیس کجا شکمش پر شده ، میخواست به ببنده به
من هرزه !

_حتی یه درصد شک کن برای تو باشه
بعدا پشیمون میشی
داداش تو پاکی ، ادم کش نیستی بعدا عذاب
وجدان کشتن این زنیکه هرزه و بچه ات نمیزاره یه
لحظه اروم زندگی کنی
من نمیزارم داداشتم دستش به خون الوده بشه
این دختره رو بسپار دست قانون

قشنگ می تونه از خدمتش در بیاد
تست هم مشخص می کنه بچه برای تو هست یا
نه.....

با این حرف حمیرا ، سامیار تا حدودی اروم شد..
اما این اروم شدن تیشه توی قلبش می زد با خودش
گفت شیوا فرشته بود
چه فرشته ای رو از دست داده بود

با هر بدبختی بود ، با التماس همه خدمه و خاله و
حمیرا ، سامیار راضی شد تا از جون ملیکه بگذره
فقط به یک دلیل ، اونم با حرف های حمیرا شک کرد
که یک درصد اون بچه مال خودش باشه و اون طفل
معصوم واقعا گناهی نداشت....

در اتاق رو قفل کرد ، زنگ زد به وکیلش و قضیه رو
مطرح کرد ...
پای پلیس به عمارت کشیده شد ...

امیر از اینکه سامیار فهمیده بود خیلی خوشحال بود
ملیکه رو روی برانکارد گذاشتن و از اونجا بردن...
اول بیمارستان بعد زندان
توی بیمارستان به وسیله ی یه مامور زن نگهداری
میشد

حال سامیار خوب نبود یاد اون فیلم که می افتاد شدیداً
عصبی میشد

دندوناش رو گذاشت روی هم دیگه و با شدت فشار
داد

با عجله از جاش بلند شد دستی زد روی وسیله هایی
که روی میز بود

همه چی ریخت روی زمین اخم هاش رو کشیدم توی
هم دیگه و با شدت فشار داد

هنوزم دلش می خواست ملیکه رو خفه کنه

امیر رفت سمت سامیار
بازوش رو گرفت و گفت : ارباب اروم باشید لطفا ،
دارید به خودتون صدمه می زنید
سامیار چشم های سرخ شده اش رو بهش دوخت و
گفت : بهم خیانت شده امیر بهم خیانت شده
دارم کفری میشم اون فیلمی که گرفته شده حتما طرف
چقدر بهم خندیده
زنیکه ی جن* ده دلم می خواد فقط خفه اش کنم...
اون شخص کی بوده یعنی کی فیلم گرفته ...حتما
چقدر بهم خندیده
امیر نفس عمیقی کشید : نه اقا اون شخص هیچ وقت
شما رو مسخره نمی کرد..
الان هم نمی کنه
سامیار سرش رو بلند کرد : اون طرف رو می
شناسی!؟

امیر لب زد : بشینید اقا بهتون یه لیوان اب بدم می
ترسم با این اوضاع سخته کنید....

بعد برگشت رفت سمت میز

یه لیوان اب ریخت و بعد سمت سامیار گرفت لیوان
رو به شدت پس زد عصبی بود...

_من دنبال جوابم تو بهم اب میدی!؟

اون شخص کی بود

امیر حرصی از خودش چشم هاش رو فشار داد چی
میشد نمی گفت

از زبونش در رفته بود

اخم هاش رو توی هم دیگه فرو برد.

_بله اقا می شناسم

ولی نمی تونم بگم

سامیار از جاش بلند شد رو به روی صورت امیر
قرار گرفت

_برای چی نمی تونی بگی!؟

اون کیه امیر

امیر که خودش رو انداخته بود توی در دسر نفس
عمیقی ول داد و گفت : باشه میگم...
شیوا خاتم بود

سامیار شوکه شده به امیر خیره شد امیر اسم شیوا
رو که گفت توی اون حال بد

سامیار مجبورش کرد تا بقیه ی داستان رو هم تعریف
کنه

از زمانی که خیانت شده بود و شیوا دیده بود تا الان
حتی ماجرای فرستادن فیلم رو هم گفته بود
سامیار هم یه سیلی بهش زد اما تموم اینا از شدت
خوشحالی بود

سامیار خیلی خوشحال بود که عشقش زنده اس...
تو اون شرایط سخت و تلخ این واقعا یه معجزه بود
که سامیار رو از اون حال و هوا دربیاره

و کمی از دردش رو تسلی بده ...

شیوا

بی حوصله به لیلی نگاه کردم

_کی مرخص میشم!؟

_امروز خاتم ، اقا امیر هم دارن میان برای تسویه
حساب

_مسخره اس حوصله ام سر رفته

لیلی گفت : نترسید خانم حوصلتون قراره حسابی جا
بیاد

اصلا حوصله نداشتم

من دلم برای سامیارم تنگ شده بود تموم راه ها به
روی اونم که بسته شده بود

_کاش سامیار بود

@Rooman_nazy1400

دپرس بودم همینطور این جمله از دهنم خارج نشده
بود که یه صدای آشنا اومد

سلام کاش...

ولی الان اینجام عزیزم

انگار که اشتباه شنیده باشم با عجله سرم رو بلند
کردم

[00:55 16.09.21]



#برده_عبرانی

part330#

@Rooman_nazy1400

با دیدن سامیار که با لبخند بهم نگاه می کرد چشم هام
برقی زد

ناباور و شوکه نگاه کردم....

فک کردم دارم خواب می بینم...

سامیار

انگار بهم برق وصل کرده باشن یهو از اون شوکی
که بهم وارد شده بود بیرون اومدم.

روپوش رو کنار زدم و بدون توجه به بخیه هایی که
داشتم از روی تخت اومدم پایین. همینکه پام روی
زمین برخورد کرد درد بدی رو تو کل بدنم حس کردم.

صورتم جمع شد از درد لیلی با حالت نگرانی اسمم
رو صدا زد : خانم مواظب باشید..اما ما من اونقدر
دلم تنگ بود که اصلا توجه نکردم

فقط می خواستم اغوش عشقم رو بعد حدودا چهار
ماه حس کنم.

سامیار هم خودش مثل من بی تاب بود اومد بالا سر
من ایستاد

عشق من مواظب باش...

سرم رو بلند کردم قلب بی تابم خیلی تند تو سینه
میزد..دستی به تخت زدم و خودم رو بالا کشیدم .
سامیار هم یه دستش روی بازوم بود.با چشم های تار
و اشکی صورت مردونه و استخونیش رو تو ذهنم
هک کردم .

چقدر لاغر شده بود ، چقدر داغون بود، این مرد
همیشگی من نبود

انگار زیر آوار مونده بود ، خراب و داغون که به
زور لبخندی رو لبش بود

چه بلایی سرش اومده بود!؟

سامیار..

اونم اشک از چشم هاش اومد : جان دلم...صدام کن
چند ماهه ارزوی صدا زدن اسمم رو از زبونت دارم
تو و مامان خواب نداشتین برا من..._

اخ مرد من چی کشیده بود!؟

خودم رو هل دادم توی بغلش....

همونجا بود تپش قلبم ثانیه ای ایستاد می خواستم این
رایحه ی عشق رو به تنش بکشم.

وهمینطور هم بود دست های سامیار هم دورم حلقه
شد و اون بازوهای قدرتمندش عمیق منو به خودش
فشار داد اونجا بود که فهمیدم هر دو چی کشیدیم.

من از نبود مردم این چندماهه چی کشیدم و سامیار از
مرگ ساختگی من

_دلم برات پر می زد می خواستم
پیام پیشت اما تموم راه ها بسته بود نمیشد
امیر می گفت موقعیت نیست..
ببخش سامیار ببخش من مجبور بودم...
حق حق ام بلند شد..

سامیار منو از بغلش کشید بیرون دستی دو طرف
صورتم گذاشت : نه نه تو نباید خودت رو اذیت کنی
من مسبب این کارا رو به خاک سیاه میشنوم....

کاری می کنم نفس کشیدن های اخرش باشه قول میدم
قربون اشک هات برم گریه نکن
حال خودش هم خوب نبود و فقط گریه می کرد..
صدای بسته شدن در اومد لیلی و امیر بیرون بودن...

سامیار بی طاقت سرش رو آورد جلو و شروع کرد به
بوسیدن من
منم همراهیش کردم و باهاش یکی شدم..
این بوسه ، بوسه ی وصال بود بوسه ی به هم
رسیدن..

بوسه ی عشق و پاکی دستم رو توی موهایش
فرو بردم و خودم رو بهش فشار دادم

انگار جون دوباره ای گرفته بودم ... دوباره زنده
شدم...

امیر

چقدر حس قشنگی بود که رسیدن شیوا و سامیار رو
به هم می دیدم

انگار یه بار سنگین از رو دوشم برداشته باشن
خدا رو بابتش شکر کردم و دلم اروم گرفت
چقدر توی عذاب بودم... صدای فین فینی شنیدم و
برگشتم
دیدم لیلی داره اشک های صورتش رو پاک میکنه..

اون خیزی رنگ جالبی به چشم هاش داده بود...
خیلی خوش رنگش کرده بود
لیلی نگاه خیره ی منو که دید سرش رو پایین انداخت
: ببخشید من زیادی احساساتی هستم
صحنه خیلی احساسی بود نشد تحمل کنم و گریه
کردم..

لبخندی بی اراده زدم انگار قشنگی ها و پاکی های
این دختر تازه به چشمم اومده بود با تموم

این حرف هایی که زده بود من فقط یه کلمه گفتم :
رنگ چشم هات خیلی قشنگه...

_مات شده گفت : ها

از خنگیش خنده ام گرفت خواستم جوابش رو بدم که
صدای اشنایی به گوشم رسید و باعث شد اخم کنم

_سلام

برگشتم حمیرا بود اون اینجا چکار می کرد!؟
اخمی پررنگی کردم و بهش زل زدم ، عجیب بود هیچ
حسی بعد اون گندی کاری های توی بیمارستان کرده
بود بهش نداشتم.

دیگه کلا این دختر رو نمی شناختم
یه بیگانه ، یه غریبه !!!

نگاهی از بالا تا پایین بهش انداختم
با شرمندگی بهم نگاه کرد : چی می خوای ??

[00:55 16.09.21]



#برده_عبرانی

part331#

_چی می خوای!؟

با یه مکث نسبتا کوتاه گفت :

می خوام باهات صحبت کنم

بعد اون گند کاری که زده بود حرف ها و تهمت هایی

که به ناحق بهم زده بود و باعث شده بود چند ماه

زندگی من با شب یکی بشه چطور می تونست این

حرف رو بزنه

اخم هام رو غلیظ تر کردم و گفتم : من حرفی با تو

ندارم

یه قدم او مد جلو

_می خوام باهات صحبت کنم.

نیشخندی زدم حتما الان که حقیقت رو فهمیده بود
پشیمون بود

_در مورد؟!؟

تند گفت : در مورد خودمون

ابرو هام پرید بالا : چه جمع می بندی ، منو تو از کی
ما شدیم؟؟

یه قدم دیگه برداشت که کامل براق شد سمتم

_از همون روزی که دیدمت ما شدیم

من..دوستت دارم امیر

من اشتباه کردم اون روز توی اوضاع بدی بودم

ملیکه ام از من استفاده کرد خواهش میکنم...

داشت ادامه میداد که خودم رو یه قدم عقب کشیدم :
از خواهش تمنا کردن بدم می یاد مخصوصا اینکه تو
برای بخشش التماس کنی

تموم شد دیگه حرفی نمی مونه منم بهت قبل اینکه
اون گند رو بالا بیاری حس داشتن ، دوستت داشتم
اما الان دیگه نه

اصلا دوستت ندارم بهت بی حس بی حسم
برو دنبال کارت من اصلا حسی به تو ندارم.
حال خوبم رو خراب نکن

حمیرا مات شد ، ریلکس خندیدم
دستی توی جیبم کردم و با تته ای کوتاه از کنارش رد
شدم...

امروز بعد این همه وقت دلم نمی خواست حال خوبم
خراب بشه

این چند وقته تنهایی به اندازه تمام عمرم ، درد و
سرکوفت و ...تحمل کرده بودم..

راوی

دکتر که از اتاق اومد بیرون شهین با قدم های بلند
شده رفت سمتش

با نگرانی گفت :خانم دکتر چی شد دخترم؟!
حالش خوبه!؟

دکتر نفسی بیرون داد : این خانم شرایط خیلی بدی
داره کتکی که خورده تا حدی به بچه صدمه زده اما
زنده اس....

انگار با دست جلوی ضربه زدن بیشتر رو گرفته...
الان هم باید استراحت مطلق داشته باشه نباید هیچ
کاری انجام بده.

البته ایشون از دستشون شکایت شده و متهم هستن
تا حالشون کمی بهتر بشه همین جا بازداشت هستن

شهین غمگین شد

_نمی تونم ببینمش،

_نه ممنوع ملاقاته

شهین اهی عمیق از ته دلش کشید : ای خدا دختر با
زندگی خودت چکار کردی!؟

دکتر چیزی نفهمید

باشه مرسی...

خواهش میکنم انشالله که بهتر باشین..

این نسخه رو براش تهیه کنید

بعد برگه ای سمت شهین گرفت شهین هم دستش
روجلو برد و بعد برگه رو گرفت..

باشه..

سامیار با چشم های براق شده به بچه اش خیره شد
با دست به اون بچه ی توی دستگاه اشاره کرد

اون بچه ی ماست!؟

اره..

_خیلی کوچولو عه

_اره باید توی دستگاه بمونه

_هنوز باید اینجا باشه یعنی!؟

_اره

سامیار اخمی کرد : نه اینجا نمی دارم فوقش یه
پرستار و دستگاه می یارم خونه.

شیوا هنوز نگران نبود

سامیار کامل برگشت سمتش دستی گذاشت روی گونه
اش...

_چته فدات بشم چرا این همه ناراحتی!؟

_می ترسم سامیار

_از رفتن به عمارت و فهمیدن اینکه من زنده
موندم...

از اینکه دوباره یه اتفاق بیوفته

من می ترسم

سامیار لبخندی زد دستش رو جلو برد و شیوا رو
گرفت توی بغلش

__هیششششش ادامه نده دیگه خودم هستم ، دیگه
فهمیدم دور و برم چخبره
اون ملیکه رو تا پای اعدام می برم
الان هم به این چیزا فکر نکن من دوستت دارم ، همه
جوره پشت و میستم ، الان فقط نگران نباش ،
باشه!؟

__باشه

__اسم دخترمون چیه
می خواست از این فکر و خیال و نگرانی بیارش
بیرون

شیوا از بغلش اومد بیرون

__پریچهر

[00:55 16.09.21]



#برده_عبرانی

part332#

سامیار با چشم های خندون بهش نگاه کرد
:پریچهر!؟

بازوق سرش رو تکون داد : اره پریچهر....خوشگله
نه!؟

_اره عزیزم هم اسمش خوشگله هم خودش کاش
مادرم هم اینجا بود

صداش غم داشت

شیوا هم از غم صداش بغض کرد

خودش رو بهش نزدیک کرد و دستی گذاشت روی
دستش

عمیق دستش رو فشار داد...

__هیس بغض نکن سامیار اون همیشه کنار ماست و
خوشحاله برامون ، اگه غمگین بشی
اونم غمگین میشه پس اروم باش باشه؟؟
سامیار سرش رو تکون داد و گفت : باشه..
لبخند عمیقی شیوا بهش زد
بعد نامحسوس همه جا رو نگاه کرد وقتی کسی رو
ندید

روی انگشت پا خودش رو کش داد و اروم گونه اش
رو بوسید.
سامیار خنده اش گرفت شیوا که ازش فاصله گرفت
با حالت سوالی گفت : چرا می خندی!؟
سامیار مرموز حرف زد : این که بوسه نشد اینه
ببین..

بعد بدون اینکه به اطراف نگاهی کنه سرش رو جلو
برد و لب های شیوا رو عمیق بوسید...
شیوا هم شوکه شده بهش نگاه کرد

تا اینکه صدای هینی اومد

شیوا هول برشش داشت و سامیار رو پس زد
سامیار که خورده بود توی حالش با عصبانیت به اون
پرستار غرق در ارایش خیره شد
شیوا هم از خجالت سرخ شده بود

پرستار هم با اون صدای فس فسو (تو دماغی) گفت
: بیمارستان جای این کار نیست
زنگ بزنم به حراست بیاد
سامیار عصبی گفت : خودت و بیمارستان رو یه جا
می خرم چند!؟
پرستاره جا خورد

_فکر کردی من مثل اون دختره ی خراب کناریت
هستم که به هرکی رسید لب بدم!!؟
سامیار سمتش پا تند کرد پرستاره ترسید
شیوا به خودش اومد و بازوش رو گرفت

_اروم باش عزیزم ولش کن
سامیار با تشر گفت : خراب هفت جد و ابادته دختره
ی عفریته
گمشو برو رد کارت تا یه بلایی سرت نیوردم..
زنمه اختیار دارشم به تو چه
گمشو تا ندادم از اینجا بندازنت بیرون...

همین حرف کافی بود تا پرستاره حساب کار دستش
بیاد و بره
شیوا غمگین گفت : چیز مهمی نبود که خودت رو
ناراحت کردی
سامیار که هنوز عصبی بود گفت : چیز مهمی
نگفت!؟

بهت گفت خراب این حق رو نداشت
تو پاک تر از همه ای کسی حق نداره
بهت تو بگه شیوا..
می برم نفس کسیو که بخواد اذیتت کنه

شیوا که دید سامیار بازم اوضاع خوبی نداره دستی
گذاشت روی گونه اش

_هیس عزیزم اروم باش..

باشه هرچی تو بگی من دوستت دارم اروم باش....

بعد نگاهی به لباش کرد

این دفعه دیگه هیچ جا رو چک نکرد

خودش رو کشید بالا و لب های سامیار رو به چنگ
لباش گرفت و شروع کرد به بوسیدنش...

امیر

در خونه رو باز کردم لیلی شیوا خاتم و ارباب وارد
خونه شدن

سامیار نگاهی به همه جا انداخت

_اینجا خونه ی مادرمه

نفسم رو ول دادم : نمی دونم خانم قبل اینکه اون
اتفاق تلخ براشون بیوفته اول کلید یه اپارتمان داد بهم
که اول خانمو بردم اونجا ، بعد کلید اینجا رو بهم داد
گفت بچه بدنیا اومد شیوا خانم و کوچولوشون رو
بیارم اینجا

یه خونه ی قدیمی سنتی بود
لیلی با ذوق گفت : اینجا خیلی خوشگله حال و هوای
قدیمی ها رو داره..

سامیار لب زد : اینجا خونه ی پدر بزرگم بود
اینجا رو داد به مادرم چون مامان به پدرش خیلی
رسید خاله ام چندان اهمیتی بهش نمی داد
پس این خونه رو برای اینکه مادرم زحمت کشیده بود
داد بهش

البته مامان سهم خاله رو از جیب خودش داد
نذاشت بفهمه پدر بزرگم این کار رو کرده به خاله ام
گفت اینجا فروخته شده....

_خدا دوتاشون رو رحمت كنه.
شيوا خاتم بچه رو گذاشت روی مبل
به من و سامیار سپرد
كه مواظبش باشیم و بعد رفتن تا با لیلی خونه رو
ببینن

تنها شدیم سامیار گفت : چی شد ؟؟
اون زنیکه چی شد!؟
_بیمارستانه اقا اونجا بازداشته
خاله اتونم همراهشونه
_درخواست تست کردی!؟
_این مورد رو باید خودتون باشید اقا

[00:55 16.09.21]



#برده_عبرانی

part333#

ارباب زاده کنارم نشست نفس عمیقی کشید
_چیزی شده ارباب زاده؟! الان خوشحال هم نیستید؟!
سری به چپ و راست تکنون داد : نصف قلب من
خوشحاله بقیش غم داره یه غم بزرگ
مادرم اون بخاطر من رفت خیلی حالم گرفته اس..
شیوا حضورش تاثیر داره اما هرکی جای خودش رو
داره اون مادرم بود کاش مرهمی برای مرگ بود
کاش مادرم بود...

صداش بغض داشت ناراحت شدم
کامل سمتش برگشتم با مکث گرفتمش توی بغلم و
عمیق به خودم فشارش دادم

_هیس داداش اروم باش مادرتون تموم این کارا رو
برای شما کرد

که شما زیر سوال نرید که بفهمید چه ماری توی
استین دارید

مادرتون شرافتمندانه رفت اقا منم بخاطر خانم تا آخر
این قضیه رفتم

شکر خدا تموم شد درسته درد داشت سختی کشیدین ،
ولی به هر حال گذشت

وکیل هم داره کاراش رو پیش می بره

به زودی اون مردک پرواد هم دستگیر میشه شما هم
بخاطر مادرتون این قضیه رو تا آخرش پیش ببرید تا
کسی حقتون رو ضایع نکنه

باید انتقام مرگ خانم رو بگیرید اقامنم همه جوړه
پشتتونم.

راوی

پرواد طعمه ی بعدی رو آخرین نفر نگه داشته بود تا
ازش استفاده کنه.

از قضیه ی ملیکه اصلا خبر نداشت و نمی دونست
چه اتفاقی افتاده و قراره چه بلایی سرش بیاد
هرچی هم به ملیکه زنگ می زد جواب نمی داد.
الان هم توی مطبخ داشت به یه دختره ۱۷ ساله که
برای ترمیم اومده بود دست درازی می کرد
دختره اسمش ارام بود

با التماس رو به پرواد گفت : اقا تورو خدا بذار برم
من برای ترمیم اومدم
نه یه چیز دیگه خواهش میکنم
پرواد خندید بدون توجه بهش پاش رو باز کرد و گفت
: خفه شو
۱۷ ساله نخورده بود به پستم که خودت با پا خودت
اومدی..
پس خفه شو و کاری انجام نده تا خودت هم لذت
ببری

پاش رو از هم باز کرد و نگاهی به وسط پاش کرد
_تورو خدا ولم کن

_جوووون عجب چیزیه برای ترمیم اینطوری تمیزش
کردی اره!؟

نمی دونستی قراره قبلش به دکترا سرویس بدی!؟
انگشتش رو لای شرمگاه ارام گذاشت
و از هم باز کرد

تند تند خودش رو تگون داد و گفت : خواهش میکنم
خواهش میکنم ولم کن...

پرواد حالت جنون امیزی به خودش گرفته بود با
چشم های براق شده بهش نگاه کرد

_الان لیشش می زنم خوب میشی
اوووف چه تپل صورتیه لعنتی

ارام داشت از ترس عین بید می لرزید
سرش رو خم کرد و لیشی به شرمگاه ارام زد

ارام دست هاش رو بهم فشار داد و گفت : اخ ..
پرواد عین دیوونه ها به کار خودش ادامه می داد
ارام هم التماس می کرد
که این کار رو انجام نده و اون با بی رحمی به کارش
ادامه می داد..

تا اینکه در اتاق با شدت باز شد و پلیس ها ریختن
داخل اتاق پرواد
پرواد از شدت شوک پرید بالا
و با چشم های گرد شده به پلیس ها نگاه کرد..

ترسید

پلیس!؟

ارام با التماس گفت : اقا تورو خدا نجاتم بدین
خواهش میکنم..

سرگرد نگاهی به صورت پرواد کرد و با چند قدم بلند
خودش رو بهش رسوند دستش رو جلو برد و یقه

اش رو گرفت : حروم زاده مطب زدی یا هرزه خونه
هان!؟

می کشت می بیشرف بیناموس....

دستش رو مشت کرد و بعد محکم کوبید توی
صورتش صورتش سمت چپ متمایل شد ..

_به خاک می نشونمت مردک

اعدام رو شاخته گمشو

بعد پرتش کرد روی زمین : دست بندش بزنید و
ببریدش ، بعد اینجا رو به وجه به وجه بگردین..

همشون هم صدا گفتن : چشم قربان

پرواد هم از شدت ترس نمی تونست هیچی بگه شوکه
شده بود

سرگرد رفت سمت ارام ، ارام اروم شروع کرد به
گریه کردن

سرگرد نفس ارومی ول داد : گریه نکن تموم شد..

سر و وضعت رو درست کن...

@Rooman_nazy1400

بعد مامور زن رو صدا زد : خاتم امیری خاتم امیری

سروان امیری خودش رو به میلاد (سرگرد) رسوند
و گفت : بله قربان

انگشت اشاره ای به ارام کرد

_کمک کن این دختر سرو وضعیتش رو درست کنه
_چشم اقا

[00:55 16.09.21]



#برده_عبرانی

part335#

@Rooman_nazy1400

ارام رو بردن توی کلانتری عین بید می لرزید ترس
اینو داشت باباش

سر برسه و بفهمه برای چی رفته بود مطب
همچنین دوربین اتاق پرواد رو پیدا کردن فیلم از ارام
و لحظه هایی که ناموس مردم رو اذیت می کرد داشت
و این خیلی بد بود
میلا دست هاش رو با شدت فشار داد.

مرد مذهبی و مقیدی بود الان که این فیلم ها رودیده
بود دوست داشت که خودش یه بلایی سر پرواد بیاره
حتی چند تافیلیم از ملیکه موقع رابطه داشتن هم پیدا
کردن..

با کف دست روی میز زد پرواد از ترس پرید بالا

_دکتر مملکت شدی تا به داد مردم بررسی یا اینکه
ناموس مردم رو اذیت کنی!؟

اخه بیشرف مردم به تو اطمینان دارن ، بعد این کارا
رو با امانتشون میکردی

هان مردک بی ناموس..

پرواد از ترس زبونش بند اومده بود : من من...این
کار رو نکردم

دندوناش روی هم ساییده شد : فیلم هات هست مردک
روانی چطوری می تونی قبول نکنی..
ادرس خونه ات رو بده

پرواد ترسش بیشتر شد رنگ چهره اش پرید این
تغییر حالت از چشم های تیز میلاد دور نمود..
پرواد فیلم های بیشتری از کصافت کاری هایی که این
چند ساله انجام داده بود گرفته بود
با هر بار دیدنشون ارضای وجود می کرد
و به اوج می رسید

میلاد با داد گفت : چرا خفه خون گرفتی ادرس بده
_خونه ندارم....

_عجب پس یه چیزی که مخفی می کنی مهم نیست
حکم می گیرم ادرس پیدا کردن هم مثل اب خوردنه

مدرک جمع میکنم میدم دست قاضی لاشخور هایی
مثل تو نباید زنده بمونن باید بمیرن..

باید اعدام بشن تا درس عبرت باشه برای لاشخورای
دیگه مثل تو....

پرواد اسم اعدام رو که شنید به وضوح لرزید..

میلااد عصبی خندید : چیه ترسیدی هوم؟!
هنوز اولشه کاری میکنم عزرائیل رو روزو شب حس
کنی مردک عوضی..

ملیکه

با دردی که توی شکمم پیچید چشم هام رو باز کردم
نگاه گيجی به همه جا کردم کجا بودم
با یادآوری اتفاقی که افتاد حالت زاری به خودم دادم
وحشت کردم بچم ام چی شد

دستی روی شکم گذاشتم با برآمده بودنش کمی از
استرسم کم شد

نفس راحتی کشیدم
_تو تنها کسی هستی که برام مونده هر طور شده
بدنیات می یارم
عزیز دلم
انگار حرف هام رو می شنید که توی شکم تکونی
خورد....
غم دلم رو گرفت این همه زحمت کشیدم این شد
نتیجش....

صدای باز شدن در اومد نگاه دردمندم رو سمت یه زن
که سفید پوش بود انداختم
نتونستم حدس بزنم دکتره یا پرستار حالم بد بود
مامان همینکه در باز شد منو دید
با یکی بحث می کرد که بذاره بیاد داخل اما اون زن
نمی داشت

دکتر که بالا سرم رسید با لبخند گفت : سلام بهوش
اومدی..بهتری!؟

_سلام اون زن کیه ؟؟
چرا نمی ذاره مادرم بیاد داخل
_بنده خدا ماموره و معذور نمی تونه بذاره بیاد
دیدنتون براش دردسر میشه...
حالت گیجی به خودم دادم

_مامور چی!..
دکتره یه سرنگ بیرون آورد : مامور پلیس ، ازت
شکایت شده خوشگل خانم..اینجام تحت نظر هستی..

_کی شکایت کرده!؟
_شوهرت ازت شکایت کرده

_شکایت چی ؟؟
نگاهی بهم انداخت و متاسف سری تکون داد
...جوابی نداد

لباسم رو بالا زد

_می خوای چکار کنی!؟

_باید تست بگیرم شوهرتون درخواست تست DNA داده که بفهمه این بچه برای اون هست یا نه..

مات شدم اگه می فهمید بدتر از قبل و بدبخت تر میشدم

خودم رو تکون دادم و واکنش شدید نشون دادم..

_یعنی چی تا این حد بیشرف شده ، این بچه برای خودشه..

دستش رو پس زدم

_ازم دور شو

چند قدم عقب رفت دست هاش رو بلند کرد و گفت :
اروم باش دختر به خودت صدمه می زنی..

اروم باش دختر مگه نمیگی که بچه برای خودشه
خب اگر مطمئنی دیگه این همه داد و قال کردن نداره
یه تسته

@Rooman_nazy1400

نمی خواستم تست بدم می فهمید همه چیم از دست
می رفت

با داد گفتم : برو عقب دیگه تا این حد ادامه نده..
بهش بگو خجالت بکش این بچه برای خودته

[00:55 16.09.21]



#برده_عبرانی

part336#

دکتر نگاه زاری بهم انداخت
_خانم اروم باش شما که مطمئنی بچه از شوهرته
چرا این همه هیجان نشون میدی!؟

@Rooman_nazy1400

نبود دیگه احمق نمی فهمید اگه تست می گرفت
بدبخت میشدم

با غیض گفتم : برو بیرون جیغ می زنم ها..
غرورم رو ببرم زیر سوال با این تست
دکتر اخم پررنگی کرد...

و بی هیچ حرفی بیرون رفت ، منم نفسی بیرون دادم
و حرصی دندونام رو روی هم دیگه فشار دادم
سامیار عوضی نمی داشتم این غلط رو دیگه انجام
بده

فعلا ازش قسر در رفته بودم ، تا ببینم چیکارش می
تونستم بکنم !
اما ارامشم خیلی طول نکشید...

فکر کردم دکتره رفته گورش رو گم کرده اما چند
دقیقه بعد علاوه بر خودش چهار نفر دیگه ام اومدن

متاسفم خودت مجبورم کردی
بچه ها نگهش دارید من یه نمونه بگیرم

وحشت کردم خودم رو تکون دادم و گفتم : دارید
چکار می کنید.

_اینجا فرقی نداره داد بزنی یا نه حکم دادگاه هسش
و اجرا میشه دیر یا زود ..

۴تا پرستار مچ دستم و پاهام رو گرفتن و نگه داشتن
منم چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه و با تمام
قدرت داد جیغ زدم.

_کمکمکک مامان

نمی خوام تست بدم ولم کنید

با درد و سوزشی که توی شکمم پیچید به لحظه نفسم
رفت و چشم هام رو روی هم دیگه فشار دادم

راوی

شهین صدای داد ملیکه رو که شنید هراس برش
داشت

با قدم های بلند شده رفت سمت در اتاق که مامور باز
جلوش رو
گرفت

_خانم برای هزارمین بار دارم میگم همیشه برید
اوکی!؟

لطفا برید در دسر هم برای من درست نکنید
کاری نکنید مجبور بشم نزارم اینجا بمونید.
شهین با انگشت اشاره به در حرف زد

_دارن یه بلایی سر بچه ام می یارن
کجا برم!؟

برو کنار ببینم چخبره.

مامور زن از جاش بلند شد اخم پررنگی کرد و براق
شد توی چشم های شهین

_خانم دارم میگم همیشه بفرمایید کنار
اونا کار خودشون رو بلدن

دختر شما نداشت ازش تست بگیرن
الان هم بزور متوسل شدن

شهین با حالت گنگی گفت : چه تستی؟!
_تست دی ان ای برای تشخیص اینکه بچه برای
شوهر دخترتون هست
یا نه

شهین یکه ای خورد از قضیه ی بچه که خبر نداشت
اونم گول دخترش رو خورده بود

_یعنی چی؟!
یعنی تا این حد سامیار وقیح شده و داره پیش میره
این کارا یعنی چی درک نمی کنم...
این بچه دیگه برای خودش
مامور زن بی حوصله گفت : من نمی دونم دیگه خانم
این سوالات رو از دامادتون بپرسید من چیزی خبر
ندارم...

ایشون شکایت کردن بیمارستان هم براساس حکمی
که بهش شده باید

عمل کنه و این تست رو انجام بده

اگه ام شما اعتراضی دارید

بعد مشخص شدن تست می تونید از دامادتون بدلیل
تهمت و افترا شکایت کنید الان فعلا نمیشه بفرمایید...

شهین ناباور قدیمی عقب برداشت

این دختره بد خودش رو توی هچل انداخته بود

سامیار

وارد بیمارستان شدم می خواستم بدونم وضع اون

دختره ی ج.نده چجوریه تست انجام شده یا نه

اخم هام رو کشیدم توی هم دیگه از پرسنل شماره ی

اتاقش رو گرفتم اونا هم شماره اتاق دادن

با قدم های بلند شده رفتم طبقه ی دوم...
با دیدن یه مامور زن که کنار در نشسته بود حدس
زدم که اتاقش باید همون باشه...
همینطور داشتم می رفتم که صدای خاله رو شنیدم
_سامیار

برگشتم و با حالت اخم الویی بهش نگاه کردم اونم
اخم کرده بود : سلام خاله

خاله ام تقصیر کار بود
امیر گفته بود که توی مرگ شیوا چه کارا که نکرده
بودن

برای اونم داشتم ، ولی الان وقتش نبود
_سلام خاله...

قدیمی جلو گذاشت : تا چه حد میخوای پیش بری
سامیار

تک ابرویی بالا انداختم : در چه مورد!؟
_درمورد زنت ملیکه

خندیدم : زن یکی بودن یعنی اینکه فقط ناموس
شوهرش باشه ، غیر شوهرش مرد دیگه ای رو نبینه
، زیر شوهرش باشه

این زن با یکی رابطه داشته پس زن من نیست
البته اگه یکی بوده باشه ، از این هرزه هر چیزی بر
می یاد!

_تو خرابش کردی اگه بهش محبت می کردی پاش
کج نمی رفت

_خاله بیخودی جو نده و الکی از دخترت طرفداری
نکن ، حالا که محبت نکردم اونم رفته
دلیل نمیشه که کاری نکنم

ولش کنم بره جواب سوالت اینه خاله تا حدی پیش
میرم که پیش رفته خاله

الاتم احترام خودت رو دست خودت نگه دار و کنار
برو تا مجبور نشم باهات جور دیگه برخورد کنم

[00:55 16.09.21]



#برده_عبرانی
part337#

_الان هم اصلا حوصله ی بحث ندارم
خاله براق شده اومد سمت
_اگه حوصله نداری برای چی اومدی اینجا ، هان
برای چی اومدی؟؟
_ریشخندی بهش زدم و ...اومدم اینجا نظارت داشته
باشم
مثل اون پرده ی بکارت سرم کلاه نره و با دکتره
روی هم نریزین
خاله شوکه شده بهم نگاه کرد

_چی..

خوډم رو تګون ډاډم و اوډم سمټش

_نمی فهمی چی میگم!؟

هنوز وځتش نشده از قالب بازیګریتون بیایید بیرون
!؟

بسه ، تا کی میخوای ادامه بدی خاله!؟

خاله اونی که دستگیر کردن کم کم همه چی رو
میگه...

اینم مطمئنم همینکه که شما و ملیکه از همون روزی
که توی بیمارستان با این دکتره رو به رو شدیم
ریختین روی هم..

حتی مطمئنم که این کارو شما کردید نه ملیکه !!!!
الان هم کار خدا رو ببین چجوری قشنگ دستتون رو
، رو کرد و الانم داره هم چیز رو پیش میبره
خاله دعا کن بچه ی توی شکم ملیکه برای من باشه
وگرنه اگه سرم کلاه گذاشته باشه تا اعدامش پیش
می رم خاله...

اینو شک نکن هیچ جوره کوتاه نمی یام

خاله ناباور به صورتم نگاه کرد
ازش بدم می اومد این زن اگر از ملیکه بیشتر تقصیر
نداشت ، بی تقصیر هم نبود

خودم رو کشیدم سمتش و گفتم :تو ام کم بی تقصیر
نیستی به نوبه ی خودت تقاص پس میدی
فقط صبر کن و ببین

اونم خدا ازت می گیره
اگه می بینی الان اینجا ازادی و کاری به کارت ندارم
بخاطر احترامی هستش که به مادرم دارم وگرنه کاری
می کردم
عین سگ پوست بندازی..

بعد نگاه بدی بهش کردم و رفتم سمت مامور..

راوی

شیوا پریچهر رو شیر داد و بعد داخل دستگاه گذاشت
البته پرستار بهش کمک کرده بود
با حالت سوالی گفت : چقد دیگه باید توی دستگاه
باشه!؟

پرستار با لبخند گفت : خیلی نمونده
نگران نباش تموم میشه

نفسش رو ول داد و از جاش بلند شد
رفت سمت پنجره پرده رو کنار زد
دید امیر و لیلی دوتایی لب حوض نشستن دارن باهم
حرف می زنن
لبخندی بی اراده زد
از این مرد خیلی ممنون بود بهترین کار رو کرده
بود.

و بهش همه جوهره واقعا مدیون بود
لیاقت خوشبختی رو داشت با لیلی..
اما حمیرا چی میشد!؟

انگار این وسط یه اتفاقی افتاده بود که خبر نداشت .
دلش بازم برای مادرش پر کشید
پرده رو پایین انداخت بازم دپرس شده بود
اخم ریزی کرد..
_باید برم اما اگه سامیار بیاد چی ،
نمیشه ریسک کرد
صدای پرستار اومد : اتفاقی افتاده؟!
نگاهی به پرستار انداخت و گفت : نه...
من خوبم..
_باشه..

پرستار مشغول کارش شد لیلی چون باید می رفت
سرکار نمی تونست همیشه پیش پریچهر بمونه برای
همین سامیار یه پرستار دیگه آورد بود...

اروم سمت کتابخونه ی قدیمی قدم برداشت تا ببینه
چه کتابی هست
و خودش رو سرگرم کنه.

سامیار

برگشتم سمت میلاد با ریلکسی گفتم : اینا
اظهاراتشه!؟

سری رو تکون داد و گفت : اره
برگه رو برداشتم و نگاهی به نوشته ها کردم
بدخط نوشته بود چیزی نمی فهمیدم
با اخم گفتم : خوب بد خطه منم حوصله ندارم الان با
دقت اینا رو بخونم ، چیزی نمی فهمم
خودت تعریف کن ببینم چخبره...
سرش رو بالا پایین کرد.

بعد از قضیه ی بیمارستان تا سفر من رو برام تعریف
کرد

منم چشم هام گرد شده بود

باورم نمیشد بکارتش رو الکی با پول به گردن من
انداخته بود

و تو تصادف اخیرم با این مردک اومده بود
بیمارستان به من سر زده بود؟!
امکان نداشت

چند بار پشت هم پلک زدم

امکان نداره

ریلکس گفت : داره ... متاسفم فکر کنم تنها زنی که
بدلخواه خودش با این مردک کثیف رابطه داشته زن
شما بود.... زن تو با خواسته ی خودش میرفته
پیشش!!!

ولی این مردک زن ها و دخترای مردم رو گیر می
نداخته ، بیهوش میکرد بهشون تجاوز میکرد و
فیلم ازشون میگرفته و با همون فیلم ها ازشون
اخاذی میکنه

و تهدید میکنه، تو مطب و خونه اش یه عالمه از این
فیلم های کثیف داشت ، تنها زن شما نبوده

ده ساله کارش اینه

_ خون خونمو داشت میخورد دست هام رو مشت
کردم با دندون های رو هم اومده گفتم : فقط یه چیز
رو بهم بگو این پسره اخرش میره بالای دار یا نه ،
فقط اینو بگو!؟

لبخند ریلکسی زد
_ مطمئن باش می فرستمش
بخاطر تو و خودم
با حالت سوالی گفتم : چرا تو!؟

[00:55 16.09.21]



#برده_عبرانی

_چرا تو!؟

میلا د مکت کرد هیچی نمی گفت انگار توی فکر یه
چیزی فرو رفته بود

خودم رو کشیدم جلو و گفتم : حالت خوبه چرا دپرس
شدی؟؟

تلخ خندید...

_خواهرم چند سال پیش خودکشی کرد ۲۰ سالش بود
همیشه برام ابهام بود که مینا با اینکه همه چی داره
و خوشحاله ، چرا باید خود کشی کنه
تا اینکه این حروم زاده به پستم خورد...

بعد هفت سال علت مرگ خواهرم مشخص شد..

توی فیلم هایی که توی خونه اش پیدا کردیم رسیدم به
یه فیلم که اسم خواهرم روش نوشته بود

مینا زارعی شک کردم فیلم رو که گذاشتم قلبم اومد
تو دهنم ... سامیار تو که نمی دونی چی دیدم چه

بلاهایی سر خواهرم آورده بود نمی دونی چی کشیدم....

اون حروم زاده به خواهرم تجاوز کرد شکنجه اش کرد و اخاذی

طفلک خواهرم معلومه نتونسته این درد رو تحمل کنه خودکشی کرده و مرد .
داغش برای همیشه به دلمون موند...

اون دختره رو توی مطبخ پیدا کردیم خیلی مظلوم بود همینکه دیدمش یاد مینای خودم افتادم

دستاشو مشت کرده بود و سعی میکرد بغضش رو فرو بده این مردک باید بره بالای دار هم به تو کمک میکنم ، اما علت اصلی این پر و پاقرصی خواهرمه اون هفت ساله مرده بعد این همه سال انگار خدا جواب ناله های مادرم رو داد و امسال این اتفاق افتاد که قاتلش رو پیدا کنم از حقش نمی گذرم این حروم زاده فقط باید اعدام بشه

حرف که می زدچهره اش از شدت عصبانیت سرخ..

رنگ چشم هاش عوض شده بود و دست هاشم
مشت..

منم از گفته هایی که شنیده بودم شوکه بودم..
میلاد تا این حد درد کشیده بود اونم مثل من بد زخم
خورده بود

خودم رو کشیدم جلو و دستم رو گذاشتم روی
دستش....

دست هاش رو به حدی داشت فشار می داد که من
گفتم الان سخته رو می زنه...
و دستش رو زخم می کنه...

_میلاد لطفا اروم باش ، مطمئن باش همیشه حق به
حق دار میرسه هیچ وقت خودت رو ناراحت نکن
فقط دنبال این ماجرا رو بگیر و ناامید نشو باشه!؟
میلاد سرش رو تکون داد و گفت : باشه...
به درک می فرستم...

بهت اینو قول میدم ، اول بابت خون خواهر بیگناه و
پاکم ، دوم به خاطر بیناموس شدن غیرت و شرف تو
و خانواده های بیخبر دیگه

ملیکه

با گریه توی خودم جمع شدم اون سوزنی که توی
شکم فرو رفته بود جاش درد می کرد
دیگه اخر خط بودم ، میدونستم اگه دستم آزاد بود
اون دختره که این آزمایش رو ازم گرفته بود رو
بدون شک می کشتمش..
اروم شروع کردم به گریه کردن...

در اتاق باز شد نگاه اشکیم رو بالا اوردم با دیدن
سامیار خشم کل وجودم رو گرفته بود..
نیشخندی زد : می ببینم که خوب اینجا بهت ساخته
هرزه خانم ، مگه گریه کردن هم بلدی!؟
زوده الان گریه کنی ، گریه های اصلیت مونده هرزه
نچس

اون موقع که لنگاتو داده بودی بالا و برای اون
مردک جاکش ، بیشرف تر از خودت ناله می زدی
باید فکر اینجاشو میکردی هرزه اشغال
حتی دیدن روی تو کراحت داره ، زنیکه حال بهم زن
!

دست کرده بود توی جیبش و ریلکس بهم زل زده
بود..

_از اینجا گمشو بیرون ازت متفرم..
با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند...
دستی گذاشت روی چونه ام و شدیداً فشارش داد
با دندون های ساییده شده بهم نگاه کرد.

_تو که ازم متفر بودی گوه خوردی گفتی دوستت
دارم

گوه خوردی گفتی عقدت کنم که بشی این...گوه
خوردی زن من شدی
با شدت فشار می داد

@Rooman_nazy1400

حالا که گیر افتاده بودم ترسی نداشتم چشم هام رو باز
کردم و با تنفر زل زدم توی چشم هاش...

_فقط بخاطر پول..

بخاطر انتقام می خواستم ازت انتقام بگیرم..
می خواستم به خاک سیاه بشونمت کاری کنم که
عذاب بکشی..

وگرنه توی احمق برام ذره ای ارزش نداشتی و
نداری

فقط و فقط پولت برام مهم بود ..

[00:55 16.09.21]



#برده_عبرانی

@Rooman_nazy1400

...چون غرورم رو له کردی عشقم رو ندیدی....

همش اون دختره شده بود همه چیز برات..پس
خواستم ازت انتقام بگیرم

با اینکه کوتاه بود مدتش ولی عجیب برام دلچسب بود
هیچ وقت اون حس خوب انتقام رو فراموش
نمیکنم....

این یعنی قدرت تدریجی من الان هم ذره ای پشیمون
نیستم که این کار رو کردم
چون حقت بود...

تو خودت زنت رو مجبور کردی به این راه کشیده
بشه...

منم اینجا و اینجوری تصور نکن من خودم رو هر
طور شده خلاص میکنم

با چشم های سرخ شده بهم نگاه کرد...

چند بار پشت هم زد توی دهنم که صورتم از درد جمع شد

_خفه شو خفه شو به خاک سیاه می نشونمت..
خفه شوو.. لذت بردی لذت بردنت رو پای دار بهت نشون میدم
زنیکه ی جنده...
دستش رو گذاشت روی گردنم و فشار داد..

_چرا پای دار خودم اینجا می کشمت... شروع کردم به دست و پا زدن...
نفس کشیدن برام مختل شدن بود..
نگاهم به در افتاد زور در افتادن باهاش رو نداشتم
در اتاق باز شد دوتا مرد اومدن داخل و سامیار رو ازم جدا کردن.

_اقا داری چکار می کنی ولش کن
خودم رو تکون دادم و گفتم : ولم کنید بزرگ
بکشمش این جنده رو

ولم کنید...

تند تند خودش رو تگون می داد و فحش های رکیک
میداد تا اینکه از اتاق بردنش بیرون و صداش قطع
شد...

منم شروع کردم به سرفه زدن
تا راه نفس کشیدن برام باز بشه....

شیوا

در خونه زده شد سامیار همراه با میلاد دوستش که
پلیس بود وارد خونه شد .
رنگ سامیار پریده بود و حال و اوضاع خوبی نداشت
، نگران شدم
از جام بلند شدم لیلی گفت : کجا خانم!؟
بهش جوابی ندادم و رفتم سمت در...
کنار حوض نشسته بود و داشت به صورتش اب می
زد

از ساختمون بیرون اومدم و پله ها رو پایین اومدم
کنارش نشستم...

_سامیار..

با صدای، من سامیار و میلاد برگشتن..

سامیار با حالت زاری بهم نگاه کرد میلاد گفت : سلام
شیوا خانم

اونقدر حواسم پرت سامیار شده بود که یادم رفته بود
سلام کنم

_سلام ببخشید حواسم نبود

خوب هستید شما!؟

تک خنده ای کرد : بسوزه پدر عاشقی بهتون حق
میدم اشکال نداره

با اب دهن قورت داده شده گفتم :چی شده!؟

چرا این همه رنگت پریده عزیزم

سامیار اخمی کرد: الان حوصله ندارم

شیوا بذار برای بعد..

کنجکاویم بیشتر شد..

به اقا میلاد نگاه کردم میلاد سری به عنوان تاسف
تکون داد

_چیزی نشده گ فقط این همسر شما زیادی عجول و
کم طاقت هستش .

صبر نداره قانون داره همه چیز رو جلو می بره بعد
امروز،رفته سراغ ملیکه....

می خواست بکشتش..

اگه نمی رسیدن زنه رو کشته بود و به دردر می
افتاد..

دست هام رو مشت کردم..

_سامیار چرا این کار رو کردی

سرش رو بلند کرد : چون داشت با افتخار از گوه
کارایش حرف می زد

جون بهم گفت ذره ای پشیمون نیست و ار طور شده
فرار میکنه ...

شما بودین چیکار می کردین!؟

_نباید می رفتی پیش این طور آدمی
الان کاری نمی تونه بکنه به اینا بسنده کرده و داری
تو رو بهم میریزه....

اعصاب خودت رو هم خورد کردی
عزیز من..

میلاد با دست اشاره گفت : بفرما اینم از عیال
جنابعالی درک کردی!؟
حرف های خود من رو بهت زد...

سلامیار از جاش،بلند شد
کلافه بهمون نگاه کرد : من اصلا حوصله ندارم این
چرت و پرتا رو بهمون تحویل بدید ، برید این حرفا
رو جایی دیگه بگید
من وقتی به مرگ یکی راضی شدم

یعنی باید بکشمش حتی دلیل اصلی مرگ مادرم میگم
همین دختره اس..

میلاداخم پررنگی کرد

_ بهت گفتم اروم اروم میریم جلو و بعد شکایت
بعدی..

یهویی شکایت کنیم همیشه

نمی فهمیم کدوم رو ببریم جلو این قضیه بچه
مشخص شد..

می ریم برای شیوا خانم و شکایتی که می خواد بکنه.
الان هم برو داخل خونه استراحت کن خواهشا

با این کارات چیزی درست نمیشه که هیچ ، روند
قانونی کار عقب می افته

دیگه دیوونه بازی در نیار اوکی!؟

_باشه

راوی

اسفندیار سیگار برگی رو گذاشت گوشه لبش و پک
عمیقی بهش زد

رو به جمشید گفت : خب سامیار الان کجاست!!؟
_معلوم نیست اقا بعد این جریان خیانت زنش گم و
گور شده اما حدسم اینه که توی شهر خونه گرفته
باشه....

اسفندیار گفت : خب نقشه ی قتلش!؟
_دارم روش کار میکنم اقا
اسفندیار خاکستر سیگارش رو توی جا سیگاری
ریخت..

_جمشید من نتیجه می خوام
فقط سامیار باید بمیره همینکه وارث هم نداره راحت
میشه اموالش رو بالا کشید ...

[00:55 16.09.21]



#برده_عبرانی

part340#

اما خبر نداشتن که شیوا زنده اس و از سامیار یه دختر داره.

جمشید تعظیم کوتاهی کرد و گفت : چشم اقا.
اسفندیار با بی حوصلگی نگاهی بهش انداخت :حالا
از اینجا برو جمشید
من اصلا حوصله ندارم

جمشید تعظیم کوتاهی کرد و گفت : چشم اقا..
جمشید رفت اسفندیار هم اون لذت رو وارد ریه هاش
کرد...

لذتی که از آینده با بالا کشیدن ثروت سامیار بهش
دست میداد براش قابل وصف نبود ...

این روزا تنها ارزوش همین شده بود...

سامیار نگاهی به پریچهر کرد بامزه بود دستش رو
جلو برد و اروم گونه هاش رو نوازش کرد
_ عزیزم چقدر کوچولو عه..

شیوا حسادت بهش دست داد پشت چشمی برای
سامیار نازک کرد

_ عزیز تو فقط منم گفتم که در جریان باشی..
سامیار سرش رو بلند کرد با چشم های گرد شده گفت
: الان باور کنم که حسادت کردی!!؟

شیوا با خنده گفت : اره پس چی من حسادت کردم
شیوا خندید

گونه اش چال افتاد ،سامیار عاشق این چال گونه اش
بود

شیوا و پریچهر تنها کسایی بودن که وقتی پیششون
بود غم دلش رو کم می کردن...
و ساعتی رو حداقل شاد بود ...

_چال گونه ات رو دوست دارم خودتم دوست دارم می
دونی؟!_

_اره عشقم می دونم من نفس توام...
این دختر نمی تونه جای منو بگیره
ای بابا...

به دختر خودتم حسودی می کنی...
_دختر که نه من به تمام عالم حسودی میکنم ...
بعد با عشوه خودش رو کشید جلو و لب های سامیار
رو اروم بوسید..._

سامیار با مکت دستش رو جلو آورد و گذاشت پشت
سرش و همراهیش کرد.
این عشق حقیقی بود.

سامیار لیزی از لب های شیوا زد
پیشونیش رو گذاشت روی پیشونی شیوا و گفت :
نکن دختر پریودی ، هنوز چن وقت از زایمانت
نگزشته ... همیشه منم دل تنگم توام اوضاع
اینجوری کار دستت میدم هااا

شیوا دل تنگ بود و پر از نیاز
لبش رو زیر دندون فرستاد.

مهمه!؟

سامیار با حالت خماری گفت : رابطه تو پریودی و
این اوضاع اصلا درست نیست

شیوا خودش رو بالا کشید : وقتی می خوام دست
خودم نیست.

حالا بجای ماده ی سفید ما خون ببینیم چی میشه ??
شیوا اب دهنش رو با صدا قورت داد..

شهوت بهش غلبه کرده بود

سامیار حال خودش هم خرابتر از شیوا بود

شیوا تنها دلیل اروم بودنش بود

نه شیوا گفتم که درست نیست

دستی گذاشت روی بازوش و فشار داد...

_سامیار خواهش میکنم می خوامت..

دلم می خواد حسست کنم..

چند ماهه...

ادامه نداد و سینه هاش رو به قفسه ی سینه ی

سامیار مالید...

سامیار طاقت از کف داد دستی گذاشت روی بازوهاش

و به عقب هلش داد شیوا روی زمین قرارگرفت...

_خودت خواستی...

_باشه یه رابطه کوچولو .. میدونی که چی میگم ...

_سرش رو جلو آورد و با خیس شدن لب های شیوا..

حرارت تن دوتااشون بالا رفت و باهم شروع کردن

همو بوسیدن..

پرواد

در حال راه رفتن بودم باورم نمیشد همه چی بهم
ریخته بود اون فیلم ها رو هم پیدا کرده بودن..
اعدام روی شاخم بود داشتم دیوونه میشدم نشستم
روی زمین
سرم رو توی دست هام گرفتم و محکم فشار دادم..

امکان نداشت این همه زحمت در به دردی اخرش به
کجا رسیدم
به اینجا!؟
اشکام خواست بیاد...

در سلولم باز شد نور کمی اومد سرم رو بلند کردم
با دیدن اون پلیسه که دشمن خونی من بود از جام
بلند شدم

از اون چشم هاش می ترسیدم
با چند قدم خودش رو بهم رسوند بازوم رو گرفت..
بعد دستم رو دست بند زد

_باید همرام بیای

خودم رو تکون دادم و گفتم : نه نه ولم کن خواهش
میکنم...

می خوای چه بلایی سرم بیاری

برگشت و نگاه بدی بهم کرد خودم رو کشیدم عقب با
انگشت اشاره گفت : دلم می خواد دندونات رو خورد
کنم توی دهنت.

پس خفه خون بگیر و دنبالم بیا اوکی!؟

هیچی نگفتم منو کشون کشون دنبال خودش کشید

[00:57 16.09.21]



#برده_عبرانی

منو برد توی اتاق بازپرسی و بزور منو نشوند روی
صندلی خودش هم جلوم نشست ..

_خب الان باید اعتراف کنی..

بااین همه فیلمی که ازت هست و شکایتی که شده
اعدام روی شاخته و اعترافت تاثیری تو روند دادگاه
و حکمت نداره

فقط اعتراف کن که وقتی میمیری بار گناهاات کم بشه
اوکی؟!

با لب های رو هم اومده گفتم :

اگه امروز من به حرف پیام چی به تو می رسه نمی
فهمم این همه دلیل دشمنی کردنت با من چیه

ببین من هرچی بخوای بهت میدم که از اینجا پیام
بیرون..

کمکم کن پیام بیرون..

ریلکس خندید : هرچی بخوام بهم میدی؟!

یعنی تاثیر گذار بود روش؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم : اره هرچی که بخوای
بهت میدم

خودم رو کشیدم جلو با اخم های تو هم رفته گفتم :
خواهرم رو می خوام می تونی بهم بدی؟!
با حالت سوالی گفتم : کی؟!

تک خنده ای کرد : مینا زارعی یادت نیومد؟!
چند سال پیش توی مطببت بهش تجاوز کردی اونم
خود کشی کرد بخاطر توی نامرد عوضییادت
اومد؟!

مینا زراعی یادم نمی اومد

نه..

دست هاش رو از هم باز کرد : خب بهت حق میدم با
این همه طعمه و فیلم ، منم بودم یادم نمی اومد..

بذار قضیه رو از مینا شروع کنیم اوکی؟!
ببینیم چی شد و چرا اون اومد مطب و تو اون بلا رو
سرش آوردی؟!؟

از جاش بلند شد
منم فکرم درگیر شد یعنی اون دختره خواهر این پسره
بود پس یکی از شاکی ها خودش..

چشم هام اومد روی هم دیگه هیچی بدتر از این
نمیشد؟!؟

اگر تا الان یک درصد فکر میکردم و امید داشتم که
میتونم با پول شاکی ها رو راضی کنم ، این یکی رو
هیچ جوره نمی تونستم !

یعنی شانس گندتر از این نمیشد ، پشت هم فقط
بدبیری !!!

_چرا چشم هات رو بستی؟!؟

چشم هات رو باز کن هنوز خیلی با هم کار داریم..
باید توی چشم های من نگاه کنی و به حرف بیای
حقیقت رو هم من میگم هم تو اکی!؟

هیچی نگفتم اون دست هاش رو گذاشت پشت کمرش
و شروع کرد به راه رفتن..

عصبی بود و به شدت ناراحت ، برای اینکه متوجه
شدت ناراحتیش نشم ، راه میرفت

_خب ببین خواهر من بچه ی سوم بود
اول منو خواهر دوقلوم مهسا بودیم بعد مینا...مینا
عزیز دور دونه بود ...

همه دوشش داشتیم حواسمون همه جوره بهش
بود..چیزی کم نداشت کنکور داد پرستاری قبول شد
سال اول رشته ی پرستاری بود خوشحال بود که
قبول شده اما بعد عید همه چیز فرق کرد
اثری از اون مینای خوشحال نبود اون گوشه گیر و
منزوی بود...

هرچی ازش می پرسیدیم که چی شده ، چه اتفاقی
افتاده جوابی نمی داد..

وای تازه یادم اومد کیو میگه ، مینا زارعی یادم اومد
دانشجوی پرستاری توی دانشگاه خودم ، همون
دانشجوی سال اولی که عاشق من شده بود
با حالت ناباوری گفتم : مینا زارعی خواهر تو بود؟!
خندید : پس یادت اومد..

خوبه پس ، همینجوری ادامه میدیم و جلو میریم
خواهر عزیز من بود دو ماه از بهار گذشت یهویی
خودکشی کرد

با مشت محکم طوری روی میز کوبید که از جام
پریدم

...چرا چون تو بهش تعرض کرده بودی

توی بی ناموس بیشرف....

می تونی خواهر منو برگردونی برگردون!؟

دوایی برای مرگ هست!؟ برگردون

خوب میدونستم که اگر دستش به خاطر موقعیتش
بسته نبود ، همین جا منو کشته بود و باید جنازه ام
رو از اینجا بیرون می بردن !

سرم رو تند توندون دادم

_نه نه من بهش تجاوز نکردم

عصبی روی میز زد و یقه ی منو چنگ زد

_دروغگوی پس فطرت...داری عین سگ دروغ
میگی فیلمش هست چرا می زنی زیرش..

_مینا برای ترمیم اومده بود پیش من

خیلی اشفته بود منم قول دادم کمکش کنم .

البته جایی برای دروغ گفتن ندارم اینم ترفند من بود
برای به دام انداختن طعمه...

یکی دیگه بهش دست درازی کرده بود

اون عاشق من شده بود..

باور کن

من بهش تعرض نکردم

یکی دیگه بهش دست درازی کرده بود

@Rooman_nazy1400

دستش از یقه ام شل شد و ناباور بهم نگاه کرد

[00:57 16.09.21]



#برده_عبرانی

part342#

دستش از یقه ام شل شد و ناباور بهم نگاه کرد

_یعنی چی نمی فهمم چی میگی!؟

ریلکس شده گفتم : چپو نمیفهمی ، چپو باید توضیح

بدم دقیقا!؟

@Rooman_nazy1400

دارم میگم خواهر تو دانشجوی من بود عاشقم بود
بهم اعتراف کرد اما من اهل عشق و عاشقی نبودم
گفتم کم سن و ساله بهش توجه نکردم
چند ماهی گذشت تو مطبم بودم که اومد
گفتم اومده بازم بهم اعتراف کنه اما اینطور نبود..
حقیقت یه چیز دیگه بود....

اومده بود برای ترمیم ازش جویا شدم که چی شده ،
گفت هیچی ازش نپرسم و فقط گفتم که ترمیم کنم
منم که دیدم اینجوری شده خواستم ازش استفاده کنم
طبق روال کارهای قبلیم منم ازش فیلم گرفتم.
اما من پردش رو نزدم اون از قبلش باکره نبود....

حالت صورتش گیج تر شده بود
بعد چند دقیقه اومد جلو و دوباره چنگی به یقه ام زد
و شروع کرد به یقه ام رو کشیدن و منو تند تند
تکون دادن : بازم داری دروغ میگی مرتیکه
بیناموس...

می خوای اینجوری خودت رو از این مخمصه نجات
بدی

حرفش چرت بود : شاید بدت بیاد این حرف رو می
زنم اما باید بگم

حرفت خیلی چرته من اونقدر توی لجن فرو رفتم که
با دروغ گفتن درباره قضیه ی شخصی تو هیچ فرقی
برام نداره ، هیچ افاقه ای توی روند پرونده ام و
مجازاتم بهم نمی کنه خواهر تو از قبل باکره نبود
شاید بخاطر کار منم خود کشی کرده باشه

اما من پرده اش رو نزدم
پس دنبال یکی دیگه باش...
کسی که این کارو کرده نه من !

دست هاش از دور یقه ام شل شد و اروم خودش رو
عقب کشید.....

حالش خیلی خراب و بهم ریخته بود ...

شیوا

سامیار ازم فاصله گرفت با چشم های پر رضایت گفت
:مرسی خونریزیت اصلا زیاد نبود ، فکر کنم تموم
شده بود اصلا ...

قشنگ بهم حال داد...

اروم خندیدم خودم رو کشیدم جلو

و گفتم : خواهش میکنم اقای

ولی سوراخ عقبم بد درد میکنه

نیشش رو باز کرد : خوب قشنگ از عقب جر خوردی
باید همینطور هم باشه..

حالا پاشو بریم حموم البته جدا جدا باید بریم

مثل عمارت هر اتاق یه حموم نداره که..

_اول من میرم..

_باشه عزیزم برو...منم مواظب بچه هستم ..

ملافه رو که خونی بود جمع کرد..

_اینم باید بشورم .

چشمکی زدم : اره اثار جرم رو پاک کن وگرنه ابروی
دوتامون میره...

سرم رو بالا پایین کردم و گفتم : باشه..

بعد خودم رو تکون دادم و از جام بلند شدم..

یادم افتاد اومدم بیرون در مورد مامان بابام باهاش
صحبت کنم...

می خواستم هر طور شده برم دیدن مامانم

دلم براش تنگ شده بود حالا که پریچهر بدنیا اومده
بود دیگه دلیلی برای ندیدن وجود نداشت

با حالت گیجی به صورت عصبی سامیار نگاه کردم

چه دلیلی داشت این همه مخالفت می کرد..

_برای چی این همه مخالفت می کنی!؟

@Rooman_nazy1400

درک نمیکنم سامیار دلم می خواد مادرم رو ببینم

_گفتم همیشه..

باید می فهمیدم چرا

با اصرار گفتم : چرا همیشه چه دلیلی وجود
داره؟! چرا نمی تونم مادرم رو ببینم.

[00:57 16.09.21]



#برده_عبرانی

part343#

سامیار با حالت عصبی گفت :

@Rooman_nazy1400

چون نمی تونی چون من میگم و توام حق نداری
روی حرف من حرف بزنی...
چشمام از تعجب گرد شده بود ، این سامیار من نبود
چرا اینقدر
با بی رحمی حرف می زد

اشک از چشم هام شروع کرد به اومدن
با فین فین گفتم : خواهش میکنم سامیار مادرم رو
می خوام ببینم..
مگه خواهش بزرگیه اخه ، چرا اینجوری میگی
...چیز بدی نیست که ، فقط یبار خواهش میکنم....
از من اصرار و از اون انکار...
ولی من دست بردار نبودم و حرف خودمو میزد
سامیار نگاه زاری بهم کرد خودم رو کشیدم سمتش..

_سامیار خواهش میکنم مادرم دلم براش تنگ شده
فقط می خوام یه بار دیگه ببینمش....
سرش رو به چپ و راست تکون داد

_می خوای ببینیش!؟

انگار رام شده بود با خوشحالی گفتم : اره..

لحن صدایش خفه بود.

_پس آماده شو بریم

باورم نمیشد با چشم های براق شده گفتم : راست
میگی!!؟

_اره آماده شو..

با کلی ذوق و شوق خودم رو سر پا بالا دادم و گونه
اش رو بوسیدم

از ذوق رو پام بند بند نبودم ، بالاخره مادرمو بعد ۱
سال می دیدم ...

وای خدایا شکرت ...

_مرسی عشقم

هیچی نگفت منم از ترس اینکه پشیمون بشه تند به
خودم اومدم و رفتم تا آماده بشم.

سامیار راه بهشت زهرا رو در پیش گرفته بود
نمی فهمیدم چرا داره این راه رو میره فکر کردم شاید
می خواد بره سر قبر دوستی اشناپی..
جرات نداشتم چیزی بپرسم ، ترسیدم عصبی بشه و از
بردن من پیش مادرم پشیمون بشه ...
پس اروم گرفتم و سکوت کردم ...هر چی بود قبول
می کردم برای دیدن مامان

ماشین رو پارک کرد
سرم رو چرخوندم با نیم نگاه عادی گفتم : پیاده شو..
با حالت سوالی گفتم : داریم می ریم سر قبر کی؟!
دوستته!؟

_اره...پیاده شو
سرم رو تکون دادم و گفتم : باشه..
دستگیره رو کشیدم و پیاده شدم
سامیار حرکت کرد منم دنبالش رفتم عادی بودم..
هنوز نمی دونستم چه بلایی قراره سرم بیاد..

سامیار متوقف شد
برگشت ستم و نگاهی بهم کرد : همین جاست..
لبخندی زدم و سرم رو چرخوندم
با دیدن نگاهش لبخندی زدم..

_خدا پیامرزه
نگاهی به سنگ قبر کردم اومدم خم بشم تا براش
فاتحه ای بخونم... که با دیدن سنگ مزار لبخند از رو
لبام محو شد..
اسمی که مقابل چشم هام بود باعث شد سرگیجه بهم
دست بده
خدایا امکان نداره ، باورم نمیشد " ملیحه ی خرسند
"

اسم اسم و فامیل مامان بود

بغض توی صدا و اشکات تو چشمای سامیار موج
میزد

_دلتنگی رفع کن شیوا اینم مادرت

باورم نمیشد این مادرم بود؟! چشم هام اشک از چشم
هام اومد

_باورم نمیشه این امکان نداره نمی تونه مادر من
باش

خم شدم دستی گذاشتم روی سنگ قبر..

سنگ سرد سرد بود

باعث شد تمام وجودم بلرزه بیفته : ماما این امکان
نداره تو باشی

نه ماما باورم نمیشه...

چطور تونستی ماما چطور تونستی بری..

چطور تونستی بدون اینکه منو ببینی بری ...

من خبر نداشتم من من..

اشک هام پشت هم هعی روون بود

@Rooman_nazy1400

تا به خودم پیام دراز کشیده بودم روی سنگ سرد
مزارش و اشکام قبرشو شستشو داده بود...
گریه که نه داد میزدم ، خدا رو صدا میکردم التماس
میکردم و باهاش درد و دل می کردم
تا دیگه نفهمیدم چیشد ...

[00:57 16.09.21]



#برده_عبرانی

part344#

باورش برام سخت بود چطور ممکن بود مادر من
مرده بود و من خبر نشده بودم...

@Rooman_nazy1400

نگاهی به تاریخ فوتش کردم مال چندین ماه قبل بود و
من هعی با دلخوشی اینکه هست داشتم زندگی می
کردم.

تنها دلخوشیم این بود که بالاخره میتونستم ببینمش...

پس دلیل مخالفت سامیار این بود سرم رو بلند کردم

با چشم های اشکی بهش خیره شدم ناراحت و بغض
کرده بود

سبیک گلوش بالا پایین شد

_من چند ماه پیش به درد تو دچار شدم و خودم خبر
نداشتم و بعد داشتم تورو دلداری می دادم!!؟

خبر داشتی که خاک به سر شدم بهم نگفتی...

چرااا نگفتی سامیار چرا نگفتی

هق هق ام بلند شد : اخ بمیرم برات مامان ..

بمیرم برات...

بمیرم برات که اینقدر غریب رفتی

خاک برسر من که نبودم تا برای بار اخر ببینمت...

خودم رو روی سنگ سرد مزار انداختم و از ته دل
زار زدم جز این دیگه کاری ازم بر نمی اومد....

دل مرده بودم ، قلبم می خواست از دهنم بیاد بیرون
تنها کسی که تو این دنیا داشتم مامانم بود

هنوز می خواستم با پریچهر برم به دیدنش ، بهش
بگم ببینه که منم مادر شدم ... اما چی شد!!
این بلا سرم اومد کنارم نشست..

سامیار بازوم رو گرفت و کشید توی بغلش با لحن
ارومی گفت : هیس اروم باش...

سخته اره واقعا سخته درکت میکنم عزیزم ، منم مث
خودتم

من از همین عکس العملت می ترسیدم که وقتی
بشنوی این اتفاق افتاده ، حالت بد بشه و برای بچه
خوب نباشه الان هم باید اروم باشی
کاری از دستمون برنمی یاد..

همون حرف هایی که به من می زدی رو حالا من
بهت میگم

مجبوریم با این درد کنار بیاییم عزیزم
_اون حالش خوبه جاش خوبه
برای توام خوشحاله پس اروم باش اوکی؟!
عزیزم ناراحت نباش ، من و تو همدیگه رو داریم

ولی من درک نمی کردم فقط با صدای بلند گریه می
کردم

سامیار

شیوا از شدت گریه کردن فشارش سر قبر افتاد
بغلش کردم اوردمش خونه
امیر بالاسرم قرار گرفت : بهش نمی گفتید ارباب زاده
سرم رو بلند کردم و با حالت گنگی گفتم : تو می
دونستی مادرش مرده؟!
_اره چند روزه لیلی بهم گفته اقا

نقسم رو بیرون دادم

_خسته شده بودم هی می گفت مادرم مادرم
منم جوابی نداشتم که بدم مجبور شدم..
از دروغ گفتن خسته شدم از اینکه هعی امیدواری
بهش می دادم
واقعا دیگه نمی دونستم که باید چکار کنم تا این شد..
الان هم چند روزه سختی داره بعدش باهاش کنار میاد
یعنی مجبوره باهاش کنار بیاد ، چاره ای نیست ...

امیر سری تکون داد

_شما بعد پنج ماه کنار اومدین اقا!؟
جوابی نداشتم سکوت کردم
من بعد این همه سال هنوز باهاش کنار نیومدم اقا..
مادر و پدر نعمتن که باید قدرشون رو دونست البته
من خاک برسز که قدرشون رو ندونستم....فقط،
اذیتشون کردم.

الان هم پشیمونم شیوا خانم هم حق داره اقا

حق داری امیر ، مرگ حقه برای هممون هست ، ولی
مگه میتونیم کاری بکنیم غیر از صبر و تحمل ؟!

درد نبود مادرم هرروز برام تازه میشد
حالا درد شیوا هم اضافه شده بود
باینکه مادرش چند ماه پیش مرده بود اما تازه
فهمیده بود و براش تازگی داشت..

فقط می تونستیم مرهم هم دیگه باشیم و تموم....

[00:57 16.09.21]



شیوا

یجور حس خلع و بی حسی بهم دست داده بود هنوز
باور اینکه یتیم شدم برام سخت بود.

برای این همه خوش بینی خودم برای خوب شدن
مامان خندیدم

من باید می موندم تا مطمئن میشدم خوب شده.

من احمق باید اون روز می موندم.

اما نشد ...

نموندم..

کارم شده بود مدام سرزنش کردن خودم

سرم رو به چپ و راست تگون دادم

قلبم بد تو سینه می زد
صدای باز شدن در او مد باعث شد سریع اشک هام
رو پاک کنم
اما از دید لیلی دور نمودند.

غمگین شد : خانم جان..
داشت ادامه می داد که گفتم : چی شده لیلی...
دوست نداشتم کسی بهم ترحم کنه حتی لیلی که کل
زندگیش کسی رو نداشته.
با لبخند تلخی گفت : ببخشید تنهاییت رو خراب کردم
خانم جان
اقا زنگ زد و گفت که آماده باشید انگار باید شمام
برای شکایت برید کلانتری..
و اظهاراتتون رو بشنون
سرم رو تکیه دادم و با بی تفاوتی گفتم : باشه می
تونم بری..

لیلی مکث کوتاهی کرد و بعد چند دقیقه حرکت کرد..

از اتاق رفت بیرون منم اهی عمیق کشیدم و از جام
بلند شدم و رفتم سمت کمد تا آماده بشم

سامیار برگشت سمتم با لبخند گفت : خوبی؟!
سرم رو بالا پایین کردم و گفتم : اره حالم خوبه...
نگاهی به چشم هام کرد : دروغ گوی خوبی نیستی
چشم هات..
لبخند تلخی زدم و گفتم : اهمیت نداره حرکت کن..
خوب میشه به مرور زمان دنده رو جا زد و حرکت
کرد...

در همین حین حرف زد
_تو راست میگی درد خوب میشه ولی پاک نمیشه
اونم مرگ مادر و پدر مخصوصا.
خب بگذریم شیوا الان که داریم میریم اونجا..
از همه چی تعریف می کنی

الی اون قسمتی که با مامانم و امیر تصمیم گرفتین
نقشه بریزید..

که تو رو نجات بدن و اینکه مادرم خبر داشت
تعقیبش کرده فهمیدین می خواد دارو بده بعد اون
ماجرای قبر و اینا ...

اصلا هیچی نمیگی ، هیچی هیچی نمیگی..

قضیه رو اینجوری میگی که تو اون روز که مادرم
بیرون رفتن حالت بد بوده و نرفتی بیرون ، به قصد
موندنت هم اصلا چیزی نمیگی توی خونه
بعد تو صدا می شنوی و فیلم می گیری...

بدون قصد قبلی

و بقیه ی ماجرا اینکه یهو حالت بد میشه و دیگه
چیزی نمی فهمی وقتی به خودت می ای متوجه میشی
که زیر خاک بودی که امیر سر قبر بوده نجاتت میده
بقیه ماجرا رو امیر می گه

تعجب کردم چرا نباید همه چی رو می گفتم!؟

_می خوای دروغ بگم؟؟

اونوقت با ملیکه چه فرقی دارم!؟

عصبی شده گفتم : اون جنده اس خودت رو با اون
مقایسه نکن

بعدم برا این میگم اینو بگو چون این کارایی که شما
کردین برعهده ی دولت بود و خیلی از کاراتون هم
جرم بوده

می خوای بیوفتی زندان!؟

چشم هام رو بستم

_توی این موقعیت همین رو کم داشتم...

_پس هرچی میگم گوش کن اکی!؟

_باشه.

_افرین دلبندم..

با خستگی از اون اتاق اومدم بیرون

لعنتی تموم نمیشد

یک ساعت منو اون تو نگه داشته بود...
سامیار منو که دید با لبخند گفت : تموم شد!!
سرم رو تکون دادم و گفتم : اره فقط از اینجا بریم
دارم حالت تهوع می گیرم..
_باشه صبر کن با وکیل صحبت کنم الان می یام .

سامیار رفت منم نشستم روی صندلی و خودم رو باد
زدم

بعد چند دقیقه که عین سال برا من گذشت سروکله ی
سامیار پیدا شد

بالا سرم قرار گرفت و گفت : بریم تموم شد...
دستم رو گرفت با کمکش از جام بلند شدم...

با هم از کلانتری اومدیم بیرون و توی ماشین
نشستیم..

دلم می خواست بدونم بابام چکار کرده!؟
حالش خوبه یا نه...

یهویی می رفتم تو فکر این موضوع ..

اصلا نمیشد از فکر بیرون بیام

سامیار برگشت سمتم با حالت سوالی گفت : باز چت شده ؟.

یهو دپرس شدی هرچی فکر کردم که بگم دیدم نمیشه
با نفس عمیق گفتم : هیچی از خستگیه تو حرکت کن

[00:57 16.09.21]



#برده_عبرانی

part346#

_هیچی از خستگیه حرکت کن
سرش رو تکون داد و گفت : باشه

دنده رو جا زد و حرکت کرد منم چشم هام رو به
سمت دیگه چرخوندم و خودم رو تکون دادم و نگاهی
به خیابون ها کردم
جرات نداشتم از بابام بپرسم خودم می رفتم خونمون
بهتر بود

سامیار نیم نگاهی بهم کرد : چیه چرا این همه توی
فکری!؟

اتفاقی افتاده!؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم : نه.

فقط نگران پریچهر هستم میشه تند تر بری!؟

__باشه

دنده رو جا زد ماشین با سرعت زیادتر حرکت کرد...
من موندم با یه عالمه سوال تو ذهنم که بابام کجاست
و چه بلایی سرش اومده ، اخه بابا مامان رو خیلی
دوست داشت

یعنی چجوری تونسته با مرگش کنار بیاد!؟.

اهی عمیق کشیدم کاشکی پیشش بودم...کاشکی
پیششون بودم حتما بابا هم خیلی سختی کشیده دستی
گذاشتم روی لب هام تا اشکم روون نشه...

بزور خودم و این موقعیت رو تحمل کرده بودم
سرم رو تکیه دادم به شیشه ی ماشین چشم هام رو
بستم و غرق خاطرات خوش با مادرم شدم اون
خاطرات رو تک به تک به یاد اوردم..
و غرق خوشی و گاهی ام اشک شدم..

راوی

شهین از دیدن برگه ای که به دستش رسیده بود
دستش شروع کرد به لرزیدن احضاریه بود
شاکی شیوا بود چشم هاش گرد شد مگه شیوا نمرده
بود پس چرا این شکایت به اسم شیوا بود!

هیچ جوره نمی تونست این قضیه و گنگی رو هضم
کنه تا اینکه از جاش بلند شد

با قدم های بلند شده اروم حرکت کرد سمت اتاق
ملیکه

باید این قضیه شیوا رو به ملیکه می گفت

بازم به مامور زن برخورد کرد

دندوناش رو سایید روی هم دیگه.

مامور زن عادی بهش نگاه کرد : بازم شما خانم

_می خوام دخترم رو ببینم

باید باهاش صحبت کنم موضوع مهمیه

ریلکس شده بهش نگاه کرد و گفت :

نمیشه خانم

من بارها در طول روز با شما حرف می زنم

بازم شما اصرار می کنید

بفرمایید این دفعه بیایید به نگهبان میگم که شما رو

از اینجا ببره بیرون بفرما خانم

شهین این دفعه باید می رفت

پس حالت زار و ملتوسی به خودش داد و شروع کرد
به التماس کردن.

مامور زن هم از این همه التماس دلش به رحم اومد
و چند دقیقه بهش فرصت داد

ملیکه

توی عالم خواب بودم که حس کردم یکی داره با شدت
منو تکون می داد

چشم هام رو باز کردم حالت پر از ترسی به خودم
گرفتم و نگاهی به مامان کردم.

هراسون بود...

با همون گيجی گفتم : مامان تو اینجا چکار می کنی
؟؟

مامان با هول گفت : شیوا زنده اس

پلک عمیقی زدم و سرم رو چرخوندم و گفتم :چی
مامان!؟

درکی نداشتم از اینکه چی داره میگه..
چشم هام رو گذاشتم روی هم تا اینکه مغزم درک کنه
که چی شده : چی داری میگی مامان!؟
_دارم میگم شیوا زنده اس دختر اروم گرفتی
خوابیدی...

اخمی کردم
_بازی جدید مامان!؟ شیوا مرده چطوری الان زنده
اس....

_زنده اس دختر ببین با اسم شیوا ازت شکایت
شده....

بعد برگه ای رو سمتم گرفت
اخم پررنگی کردم و لبام رو به حالت خنده کش دادم..

_حتما اشتباه می کنی مامان
اون مرده دیگه ام زنده نمیشه بازی جدیدشونه....

مامان با غیض برگه رو تکون داد : این قدر بازی
جدید جدید نزن

بیا ببین اینا رو دیگه چرا این همه
هنگی..

برگه رو گرفتم نگاهی بهش کردم و شروع کردم به
خوندن محتویات داخل برگه.
راست می گفت...

به اسم شیوا بود که از من شکایت کرده بود...

با حالت ناباوری گفتم : امکان نداره مامان
شیوا مرده

مامان با نیشخند گفت : فعلا که زنده اس دخترم انگار
رو درست خوردیم بد هم رو دست خوردیم یه تله
بوده که افتادیم داخلش

فقط همین یکی رو کم داشتیم
اقدام به قتل هم اضافه شد

[00:57 16.09.21]



#برده_عبرانی
part347#

اقدام به قتل هم اضافه شد
از شدت حرص و ترس به لرزه افتادم
بدنم به وضوح می لرزید
دستی گذاشت روی بدنم و اروم فشار دادم تا شاید
کمی اروم بشم...
_دخترم اروم باش چت شده...
_مامان مگه میشه ، این دختره زنده اس این همه
تلاش کردم ...
این همه مدت داشت بهم می خندید...زنده اس مامان

الان که فکر میکنم کار همونه همون فیلم ها رو برای
من و سامیار فرستاده...

با فکی منقبض شده و بدنی لرزون حرف می زدم
تا اینکه مامان محکم نگهم داشت
_خودت رو کنترل کن دختر داری پس می افتی...
اشک هام با شدت اومد
_خواهش میکنم نه نه ولم کن...
همینطور اشک از چشم هام میریخت و تنم به شدت
میلرزید منم نمی دونستم که باید چکار کنم
تا اینکه مامان صداش روبلند کرد
و دکترا رو صدا زد.

راوی

دکتر نگاه بدی به شهین انداخت

_ شما با اجازه ی کی به دیدن این بیمار که این همه
شرایطشون خاص هسش
رفتین ، چی بهش گفتید
هیجان و شوک بهش وارد شده ، اصلا می دونید چی
میشد اگر
تشنج می کرد الان هم شانس آورده
نفس شهین رفت
_ الان حالش چطوره
دکتر اخمی کرد : خراب ، لطفا از اینجا برید بیرون
خانم
بعد با عصبانیت ابرو هاش رو توی هم کشید و
شروع کرد به راه رفتن....

شهین هم عقب رفت و خودش رو روی صندلی
انداخت باورش براش سخت و غیر قابل باور بود..
تنها دخترش جلوی چشماش در حال نابود شدن بود و
اون هیچ کاری نمی تونست انجام بده ...

سرش رو پایین انداخت

اشک هاش با شدت اومد لعنت به روزی که حرص
پول و طمع باعث شد خودش و ملیکه به عمارت
وارد بشن...

اگه طمع نمیکردن الان اوضاعشون این نبود
اخم در هم کشید و با شدت دندوناش رو روی هم
دیگه فشار داد...

شیوا اروم از خونه بیرون اومد سامیار
و بقیه خواب بودن
به لیلی فقط سپرده بود مواظب پری چهر باشه تا
میره و می یاد

در رو بست و تا سر کوچه تند راه رفت
به سر کوچه که رسید
یه دربست گرفت و ادرس خونه ی پدری رو بهش داد
دلش حتی برای پدرش هم تنگ شده بود
اما نمی دونست که پدرش چکار کرده...
که به یک ماه نرسیده اون زن نابکار رو عقد کرده.

به محل مورد نظر که رسید کرایه رو حساب کرد و
پیاده شد

با استرس از اون کوچه ی تنگ گذشت
می ترسید یکی از همسایه ها ببینتش..
همسایه های فضولی داشتن
اخم پررنگی کرد...

به در خونه که رسید دستش رو جلو برد و زنگ در
رو زد

نه یبار چند بار پشت هم زد
ولی دریغ از یه جواب دادن چشم هاش رو گذاشت
روی هم تازه یادش افتاده بود که لیلی گفت
ادرس عوض شده

چرا یادش نمونده بود حالت زاری به خودش داد و
روی پاشنه ی پاش چرخوید که برگرده
همینکه چرخید با یکی سینه به سینه شد...

اونم کسی نبود جز پدرش...

هر دو بهم دیگه خیره شده بودن هم پدرش هم شیوا

شیوا

با دیدن بابا قدرت پلک زدن هم از یادم رفته بود خودم
رو کشیدم جلو : بابا..

بابا با عصبانیت بهم زل زد
از اون بُهت بیرون اومده بود
_به من نگو بابا من بابای جنده ای مثل تو نیستم...

شوکه شدم ، با بیرحمی تمام فقط میگفت و نسبت
ناروا میداد

_بعد این همه مدت برای چی اومدی اینجا!؟
چه غلطی اینجا می کنی!؟

زبونم قفل شده بود من دلتنگ بودم
ولی اون اصلا دلتنگی نمی دونست یعنی چی...
_بابا دلم برات تنگ شده بود
دستم رو جلو بردم و گذاشتم روی شونه هاش و
تکونش دادم..

_بابا من...
با شدت پسم زد : گفتم من پدر هرزه ای مثل تو نیستم
بعد برای من دست تکون میدی؟؟
گمشو ببینم اشغال بی همه چیز
حالم ازت بهم می خوره..
برو همون کثافت خونه ای که بودی
منو انداخت روی زمین اشک هام شروع کرد به
اومدن

صدای ترق ترق کردن یه کفش اومد
سرم رو بالا اوردم و دیدم که یه خانمه اس...
اونم با سر و وضع عجیب.

_توکی هستی جلوی خونه ی شوهر من چکار می کنی!؟

شوهر!؟

قدرت پلک زدنم از دست رفت..

_شوهر؟؟

تو...

زنه نیشخندی زد نگاه دقیقی بهم انداخت..

_اوممم تو باید شیوا باشی شباهتت به اون زنیکه مرده بی نظیره

بعد این همه مدت فرار کردی چرا برگشتی!؟
جنده گریتموم شده ، دیگه نخواستنت که برگشتی
هوم.

یا جایی برای موندن نداشتی که اومدی!؟! باید بهت
بگم برگرد همون خراب شده ای که بودی
شوهرم هرچی داره برای خودش..
ایششش..

@Rooman_nazy1400

شوهرش پول داشت!؟

یعنی چی..

نکنه همون یک میلیاردی که من ریختم به حسابش
رو میگه

از جام بلند شدم حرصی بودم که بابا زن گرفته

[00:57 16.09.21]



#برده_عبرانی

part348#

@Rooman_nazy1400

یعنی به مامان خیانت کرده بود؟! رو مغزم رژه می
رفت که بابا شاید حتی وقتی مامان زنده بود هم ،
بهش خیانت کرده بود و این عفریته رو گرفته بود
بزور قدم برداشتم داخل خونه... اون زنیکه هم با اون
کفش های پاشنه بلند
قدم بر می داشت

خشم کل وجودم رو گرفته بود
دستی گذاشتم پشت سرش و موهایش رو گرفتم و با
شدت فشار دادم.

_زنیکه ی جن-**ده

می کشمت روی اموال من زندگی می کنی اره....
پدر من گور نداشت که کفن داشته باشه ، الان ادعای
پول بابامو داری بیشرف...
با شدت موهایش رو گرفتم و با فشار کشیدم...جیغی
کشید

_اخخخ ولم کن سلطیه

_می کشت...زنیکه شدی زن پدر من
بعد میگی اموال پدرت مال منه
پدر من غلط کرده با تو
با شدت و لش کردم و پرتش کردم که با ضرب روی
زمین پرت شد...
توی خودش جمع شد اون صورت غرق در ارایشش
که جمع شده بود
برام دهن کجی می کرد
مامان بیچاره ام هیچ وقت حق ارایش کردن نداشت
... البته پولی هم نداشت که بخواد لوازم ارایش
بخره...
من بخاطر مامان خودم رو فروخته بودم
تا مامانم خوب بشه.
در ارامش باشه بعد یه زن دیگه پیدا شده بود ، اونده
بود سر خونه حاضر اماده!
حرص کل وجودم رو گرفته بود

لگد محکمی توی شکمش زدم که از درد دوباره
جیغی زد

و اسم بابا رو صدا زد : مهدی...

با صدای نحسش بابا از خونه اومد بیرون با چشم
های سرخ شده بهم نگاه کرد

_داری چه غلطی می کنی!؟

نیشخند پررنگی زدم و گفتم : دارم این اشغال رو ادم
می کنم

سر مادر من زن آوردی!؟

بابا خندید

_مادر تو مرده چندین ماهه

اسم اون خدا بیامرز هم به لجن نکش اون مادر جنده
ای مثل تو نیست....

_جنده توییو این زنیکه من خودم رو فروختم تا

مادرم رو نجات بدم

تا خرج اون کنی بعد یه جنده رو وارد زندگیت کردی
که از پولای من استفاده کنه و بعد خوش بگذرونه!؟

بابا با اخم گفت : یعنی چی ؟! داری از چی حرف می زنی؟!

با داد گفتم : دارم از اون یک میلیاردی که اومد به حسابت

حرف می زنم فکر کردی پول یهویی از کجا اومد؟!
اسمون پاره شد افتاد تو حساب تو !!!
من باعثش بودم....

بابا دوباره گفت : خودت رو به کی فروختی؟!
_به شوهرم به پدر بچم

تا مادرم نجات پیدا کنه ولی تو خرجش نکردی اون
می تونست نجات پیدا کنه

ولی این کار رو نکردی

فرستادیش سینه ی قبرستون...

الان هم این جنده برای من از پول حرف می زنه..
بابا شوکه شده بود

بغض کرده بودم

_بعد چندین ماه رفتم مادرم رو ببینم

اما کجا

سینه ی قبرستون..

توام اینجا عشقو حالتو میکنی ، من بخاطر مامان از
هرچیزی که داشتم گذشتم ولی تو....

ادامه ندادم دست هام مشت شد

بغضم رو قورت دادم

_اون یک میلیاردی که به حسابت اومده

ازت می گیرم توام هر غلطی می خوای انجام بده
توام پدر من نیستی تو یه عوضی حروم زاده ای..

اینو گفتم و برگشتم ، با قدم های بلند شده از اون
خراب شده

زدم بیرون در حالی که حالم خیلی خراب و بد بود
دوتا شوک بزرگ پشت هم بهم وارد شده بود....

نگاهی به ساعت انداختم اثری از او مدن شیوا نبود
نگرانی به دلم چنگ انداخته بود کجا رفته بود
پریچهر هم داشت گریه می کرد..
لیلی گفت : اقا اروم باشید
اخم پررنگی کردم و گفتم : لیلی کجاست!؟
از صبح رفته و نیست الان هم نزدیک ۲ بعدظهره
هنوز نیومده....
_می یاد اقا

همون موقع صدای باز شدن در حیاط اومد
سریع سرم رو بلند کردم
دیدم شیوا با حالت زاری داره وارد خونه میشه..
نگران شدم خودم رو بهش رسوندم
تکونش دادم و گفتم : چیشده ، شیوا حالت خوبه!؟
اون نگاه سرخ رنگش رو بهم دوخت....

_سامیار من چقدر بدبختم
خودش رو انداخت توی بغلم و زار زار زد زیر گریه
هنگ کرده بودم
چی شده بود

_چی شده عشق من؟! چرا داری گریه می کنی؟!
_بابام سامیار بابام...

اون عوضی نتونست مادرم رو نجات بده بعد زن
گرفته

بااون یک میلیارد پول که برای مادرم گذاشته بودم
داره عشق و حال می کنه...
اون مادرم رو کشته

چشم هام رو بستم : رفتی پیش پدرت؟!
چرا رفتی اونجا...

_خر بودم فکر می کردم حالش خرابه چه میدونستم
اون این همه عوضیه

@Rooman_nazy1400

رفته سر مادرم زن گرفته..
سامیارمی خوام به خاک سیاه بشونمش..

با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن
منم نمی تونستم ارومش کنم

[00:57 16.09.21]



#برده_عبرانی

part349#

حدود یک ساعت بی وقفه گریه کردن و هعی باهاش
حرف زدم و اب قند بهش دادن تا بالاخره اروم شد

@Rooman_nazy1400

دیگه حتی نا نداشت که گریه کنه صداش گرفته بود.
خودم رو سمتش کشیدم و دست هام رو گذاشتم روی
گونه هاش با غمگینی گفتم : اروم باش عزیزم چرا
این همه گریه می کنی گفتم که قول میدم همه چیز رو
درست کنم اون باباتم براش دارم.

با صدای خش داری لب زد : اول این مردک
سامیار... هر چی بهش دادیو پس بگیر براش اهمیت
نداشت مادرم مرده شاید همین غم کشتش....
شاید زن گرفته بود نتونست طاقت بیاره...

_هیس باشه عزیزم تو اروم باش
لیلی کمک کن شیوا بره داخل من زنگ بزنم به وکیل.
از گریه کردنش پریشون میشدم هیچ کس حق نداشت
گریه ی شیوای منو رو در بیاره.

بهش حق می دادم اون از خودش گذشت بخاطر
خانواده اش حالا...

مشکلات تمومی نداشت پوفی کشیدم گوشیم رو در
آوردیم و شماره ی وکیل رو گرفتیم.

با چند تا بوق جواب داد

_سلام اقا سامیار احوال شما

_ممنونم مرسی.. حال شما چگونه آقای زارعی (پسر
عموی میلاد زارعی سرگرد)

که وکیل بود و بهم معرفی شده بود

_سلامتی این چند هفته فقط دنبال کارای شمام...

_خب جریان تا چه حد پیش رفت.

_عالی داره پیش می ره جلسه ی دادگاه رو طوری
خواستم تنظیم بشه که دوتا متهم حضور داشته باشن
اینجوری بهتره.

اخم پررنگی کردم هنوز یادم می یاد چقدر خر بودم
حرصم می گیره

صدای محمد از پشت گوشی اومد : الو صدام رو
داری سامیار!؟

باهام خودمونی بود اما من دیر اخت می گرفتم.

_بله بله حواسم هست می خواستم در مورد یه
موضوع دیگه ام حرف بزنم

وقت داری!؟

تک خنده ای کرد : البته صحبت کن عزیزم من برای
شما همیشه وقت دارم..

لبخند عمیقی زدم و شروع کردم کامل همه چیز رو در
مورد موضوع پدر شیوا تعریف کردن ...

امیر

گوشیم روی ویبره بود و هعی داشت پشت هم زنگ
می خورد خواب بودم با حالت خواب الودی گوشی رو
برداشتم نگاهی به شماره نذاختم و بدون هیچی
جواب دادم
_الو..

بعد چند لحظه صدای زیر زنونه ای رو شنیدم : الو
امیر منم حمیرا..

مغزم شروع کرد به ارور دادن : حمیرا..
تا قشنگ درک کرد چی شده و کیه اخم پررنگی کردم
صدام رو توی همون اوج خواب الودگی عصبی و
جدی کردم...

_برای چی زنگ زدی!؟

اهی پشت گوشی کشید : دارم میرم می خوام ببینمت
می یای؟!؟

نیشخندی زدم و گفتم : کجا داری می ری؟!؟
_انگلیس..

_اوه یس انگلیس ببینم توام راه ملیکه رو در پیش
گرفتی می خوای بری مثل اون هرزه شی بر گردی؟!؟
_نه من برای درس خواندن میرم

_خیلی هم عالی موفق باشی
_یعنی نمی یای؟!؟

بی حس گفتم : انتظار داری پیام؟!؟
_اره..

_متاسفم گفتم هیچ حسی بهت ندارم..
_امیر...

بعد یهو حرفش رو نصفه گذاشت : هیچی خوشبخت
بشی

صداش ناراحت بود لحظه ی اخر مات شدم خواستم
حرفی بزنم که گوشی رو قطع کرد
منم پوفی کشیدم و گوشی رو گذاشتم کنارم.

اعصابم بهم ریخته بود اول صبحی فقط همین رو کم داشتم..

همینطور توی فکر بودم که صدای لیلی اومد.

هل زده بود : اقا امیر اقا امیر

چشم هام رو سمت در چرخوندم در رو باز کرد و وارد اتاق شد

با حالت سوالی بهش نگاه کردم : هوم چیه!؟

_میشه منو برسونید بیمارستان

دیرم شدم ..

خنده دار بود مقتعه اش چیه بود

این دختره زیادی خنگ بود توی جام نشستم و سرم رو تکون دادم

_باشه...

_مرسی ممنون...

_خواهش میکنم تا من آماده میشم شمام مقتعه ات رو

درست کن چیه اس..

جیغی کشید و نگاهی به مقتعه انداخت....

@Rooman_nazy1400

بعد برگشت تا مقععه اش رو درست کنه منم هر هر
خندیدم

لیلی رو رسوندم بیمارستان خواست پیاده بشه که
دستش رو گرفتم و محکم نگه داشتم
_صبر کن..

برگشت سمتم با حالت سوالی بهم نگاه کرد با اخم
های تو هم رفته گفتم: این موها که خیلی بیرونه
بُهِت برش داشت

دستم رو جلو بردم و موها رو کردم داخل و مقععه رو
جلو کشیدم..

_اینجوری بهتر شد حالا برو پایین

[00:57 16.09.21]



@Rooman_nazy1400

#برده_عبرانی

part350#

لیلی با خجالت ممنونی گفت و پیاده شد و رفت منم
نفسم رو بیرون دادم نمی فهمیدم که با خودم چند
چندم.

حمیرا هیچ وقت موهاش معلوم نبود
خانم بود

نیاز به تذکر نداشت .چشم هام رو گذاشتم روی هم
دیگه.

حالا که داشتم فکرش رو می کردم الکی خودم رو
گول زدم هیچ کس برام حمیرا نمیشد بخاطر یه
عصبانیت پش زده بودم.

عصبی از این حس گنگ که ییار بر ضد بود ییار
محبت می کرد دندونام رو با شدت روی هم دیگه
فشار دارم.

حرصی گوشی رو بیرون اوردم
نگاهی به ساعت انداختم یک ساعت ونیم از زنگی که
زده بود گذشته بود.
یعنی رفته بود؟؟

دنده رو جا زدم باید می رفتم دنبالش
فرمون رو چرخوندم و با سرعت
روندم خدا خدا می کردم که نرفته باشه
هرجور بود پیداش می کردم...

حمیرا

حدود نیم ساعت دیگه پروازم بود غمگین بودم هنوز
منتظر بودم که امیر بیاد دنبالم اما انگار خیال خام بود
الکی دوساعت اینجا نشسته بودم...

اشک چشم هام رو پاک کردم و با قلبی فشرده شده از
جام بلند شدم...

دسته ی چمدون رو گرفتم و با قلبی که از غم
وحسرت پر بود اروم حرکت کردم...

داشتم میر فتم همینطور که یهو صدای دادی از پشت
سرم شنیده شد...

_حمیرااا

انگار که اشتباه شنیده باشم

برگشتم با اون نگاه تار و اشکیم به مردی که جلوم
بود نگاه کردم باورم نمیشد امیر بود .

نفهمیدم چطوری برای اولین بار پا گذاشتم روی
اعتقادم وتوی بغلش خودم رو پرت کردم

و عمیق به خودم فشارش دادم

_امیر اومدی می دونستم می ای..

دستم رو پشت سرش گذاشتم

امیر هیچی نمی گفت شاید شوکه شده

شوکه ی این که من خودمو تو بغلش انداختم .

عشق بود چه عشقی محرم تر از این..

امیر همیشه نامحسوس حواسش بهم بود همینطوری
بود که عاشقش شدم...

همین توجه های زیر زیرکی
_دوستت دارم امیر دوستت دارم
خوبه که اومدی خوشحالم که اومدی..

امیر از بغلم اومد بیرون
با مکت بهم نگاه کرد : تو داری چیکار می کنی؟!
تو که...

_اهمیت نداره وقتی دلم به نامته محرمی دوست دارم
امیر

امیر لبخندی زد

_منم دوستت دارم عزیزم..
بعد دوباره بغلم کرد و عمیق منو به خودش فشار
داد..

راوی

دادگاه تشکیل شد میلاد بخاطر مدارکی که از پرواد
جمع کرده بود و شکایت تعدادی از خانم ها پرونده ی
پزشکیش باطل و به اعدام محکوم شد نتیجه ی
ازمایش هم مشخص شد و سامیار فهمید که بچه از
اون نیست و بچه پرواد هستش ، جرم ملیکه چند
برابر شده بود حتی سامیار قضیه ی ترمیم بکارت رو
هم فهمیده بود.

دیگه عصبی بودنش چند برابر شده بود اعدام بعدی
روی شاخ ملیکه بود

شهین به دستو پای سامیار

افتاد

_خواهش میکنم پسرم بهش رحم کن...اون حامله
اس بهش

رحم کن

سامیار خاله اش رو پس زد : خاله برو کنار دختر
تورو باید زنده زنده چال کنن حقش اینه

کل زندگی که براش ساختم سر منو کلاه گذاشته بود
منم خر نفهمیدم

اون زنا کار قاتله باید بمیره

هم خودش هم اون حروم زاده اش..

اشک هاش، پشت هم اومد

_باورم نمیشه..

سامیار اون زننه

_خاله خفه شو دختر جنده ات رو به ریش من نبند

اون باید بمیره...

بعد با بی رحمی رفت شهین زار زار گریه کرد

حقش همین بود کار دیگه ای نباید انجام می داد..

اون بیشتر از اینا باید می کشید

حکم برای ملیکه بعد چند جلسه ی دادگاه اومد ، اما

به دلیل اینکه حامله بود و بچه ام پسر باید بچه رو

باید بدنیا می آورد و دوسال شیر می داد

حکم اعدامش دوسال بعد اجرا میشد

سامیار وقتی این حکم رو از زبون وکیلش شنید خیل

خوشحال شد

امیر و حمیرا هم عاشق شدن لیلی اول ناراحت شد اما

با حضور میلاد دوباره همه چیز فرق کرد...

@Rooman_nazy1400

شیوا و پری چهر دوباره به عمارت برگشتن برگشت
دوباره اشون با حضور پری چهر خوب بود اما
دلتنگی برای مادرش و خانم بزرگ تا حدی همه چیز
رو خراب می کرد.
اما این خوشحالی تا چندسال ادامه داشت!؟

[00:57 16.09.21]



#برده_عبرانی
part351#

شیوا

@Rooman_nazy1400

پری چهر رو گذاشتم روی تخت حدود پنج ماه گذشته
بود غرق خوشی بودم خوشبختی واقعی رو حس کرده
بودم تنها ترسم

این بود که این خوشبختی دوام نداشته باشه ولی فکر
می کردم خنده ام می گرفت دیگه چیزی نبود که
بخواد جلوی خوشبختی ما رو بگیره

همینطور توی فکر بودم که دستی دور کمرم حلقه شد
از ترس پریدم بالا و هینی کشیدم .

سامیار اروم دم گوشم خندید : عشق من داره به چی
فکر می کنه.

از پشت بهم چسبیده بود یه دستش رو بالا آورد و
گذاشت روی سینه ام فشار ارومی بهش داد

نکن سامیار شیر داره دردم می یاد...

سامیار خندید

_این پدر سوخته سهم منم خورده اسایش نداشته برام
منم می خوام

برگشتم سمتش با حالت خماری بهش نگاه کردم و بعد
اروم پلک زدم .

دوستت دارم....

_من بیشتر ولی اینا باعث نمیشه
از حقم بگذرم

منو خم کرد روی تخت و روم خیمه زد
با هینی گفتم : سامیار جلوی بچه!؟

سامیار حالت عادی به خودش داد

_خوابه پس راحت میشه به کارمون رسید.

دکمه های پیراهنم رو باز کرد

انگار توی کاراش عجله داشت با خنده بهش زل زدم
اونم گفت : ای بابا عجب کاری شده اینا چیه می
پوشی..

تا اینکه لباسم رو کنار زد سوتینی که مخصوص
شیر دهی پوشیده بودم رو دید...

ابرو هاش رو بالا داد : اینا چیه پوشیدی!؟

_مخصوص شیردهی راحت تره..

_ای بابا انگار بالاتنه رو تا چند ماه باید بی خیال
شد...

غش غش خندیدم : تا دو سال

مرموز نگاهی بهم کرد : اینا رو همیشه خورد پایینی
رو که میشه خورد عزیزم...

_نه سامیار زشته

نیشش رو بازکرد و شلوار رو بزور از پام در آورد
داشتم تقلا می کردم که با خیسی بهشتم اهی از دهنم
خارج شد

_اه سامیار ...

سامیار اروم خندید : جووون اه و ناله اتو دوست
دارم...

الان قشنگ میخورم توام ناله بزنی تا لالایی بشه برای
بچه....

دوباره به کارش ادامه داد و من اه و ناله ام از سر
گرفته شد

ملیکه

روی تخت نشستم مرضیه که هم تختیم بود از بالا
خودش رو کش داد پایین و گفت : حالت خوبه
ملیکه!؟

دستی روی شکم گذاشتم و گفتم : امروز خیلی درد
دارم نمی دونم چه مرگم شده..

مرضیه از روی تخت اومد پایین
نگاه دقیقی بهم انداخت : انگار وقتته...
با حالت سوالی گفتم : وقت چی!؟

وقت زایمان

روح از بدنم جدا شد نه امکان نداشت اگه بدنیا می
اومد من اعدام میشدم

مرضیه اگه بدنیا بیاد

من اعدام میشم اره؟؟

مرضیه تلخند خندید : لعنت به این حکم و عدالت اره
اما تا دوسال باید شیر بدی

اگه توی این دوسال رضایت حاصل کردی می تونی
ازاد بشی وگرنه

ادامه نداد ..

منم ترس برم داشت طوری چشم هام رو گذاشتم روی
هم دیگه و فشار دادم که درد زیر شکمم شدید شد
طوری که به حالت خمیده در اومدم و جیغی زدم
مرضیه اومد سمتم : چی شد دختر
_دارم میمیرم مرضیه از درد.

هول شده برگشت و گفت : صبر کن برم کمک بیارم
اون رفت منم از درد فقط جیغ زدم

مرضیه بچه رو گذاشت توی دستم ، توی همون
زندان زایمان کردم اونقدر حالم بد بود که نمیشد برم
بیمارستان

با خنده گفت : مبارکه خانم ببینش چه خوشگله.
وقتی گرفتمش توی بغلم حس خوبی بهم دست داد اما
چه فایده قرار نبود بزرگ شدنش رو ببینم
بغض به گلوم چنگ انداخته بود
_باید بگی خاک تو سرم مرضیه نه تبریک..
من قرار نیست بزرگ شدن بچه ام رو ببینم...

مرضیه دستی گذاشت روی بازوم و گفت : به چی
فکر می کنی دختر

اروم باش از الان برای دوسال دیگه گریه میکنی
تو لحظه زندگی کن و لذت ببر لحظه مهمه عزیزم.

الان هم یه اسم براش انتخاب کن
همه دورم کرده بودن و می گفتن اسم براش انتخاب
کن

که یه لحظه گفتم : سامان
می خواستم هم اسم سامیار باشه
مرضیه تکرار کرد : سامان اوممم قشنگه یه همبازی
برای دختر من آوردی...

ترانه بیا دخترم
ترانه دختر مرضیه بود سه سالش بود..

[00:57 16.09.21]



#برده_عبرانی

part352#

با صدا زدن اسمش برگشت و نگاهی به مرضیه
انداخت با شیرین زبونی گفت : بله مامانی
مرضیه چشمکی زد و گفت : قربون
مامان گفتنت بیا نی نی ببین چقدر خوشگله.
ترانه با کنجکاوای کودکانه سمت مادرش قدم برداشت
،مرضیه زیر بغل ترانه رو گرفت و بغلش کرد اروم
گونه اش رو بوسید
و روی پاش ترانه رو نشوند با انگشت اشاره گفت :
ببین چه خوشگله اقا سامان..
دوسش داری؟!
ترانه سرش رو تکون داد و گفت : اره مامانی
دوسش دارم

چندان درکی نمی کرد فقط حرف های مامانش رو
تایید می کرد

ملیکه بااینکه احوال خوبی داشت با بغل گرفتن بچه
اش اما از آینده می ترسید
از مرگی که انتظارش رو می کشید می ترسید برای
همین احوالش بدتر میشد.

حمیرا هیجان زده توی اتاق حجله پا گذاشت امیر و
حمیرا عقد کرده بودن و امشب هم جشن عروسی رو
برپا کرده بودن

حمیرا با قلبی پر استرس سمت تخت که با گلبرگ
های قرمز تزیین شده بود قدم برداشت
چند تا از اون گلبرگ ها رو برداشت نگاهی بهشون
انداخت

شکل قلبی رو به وجود آورده بودن.
لبخند عمیقی زد باین حال هنوز استرس داشت.
استرس امشب که امیر می خواست چیکار کنه...

همینطور توی فکر بود که در اتاق باز شد و امیر
شیک و جذاب وارد اتاق شد.

امیر لبخندی زد حمیرا از شدت خجالت گونه هاش
سرخ شد امیر در رو بست و با قدم های اروم شده
سمت حمیرا رفت

کنار حمیرا نشست با چشم های براق شده گفت :
گفتم امشب خوشگل شدی...

البته خیلی هم س.ک.سی شدی سر مجلس بزور
خودم رو کنترل می کردم که سیخ نشه.
اوووف بالاخره تموم شد و تنها شدیم.

حمیرا با چشم غره گفت :هیز
خودش رو کشید جلو و گفت : دلم خواست ز نمی چیه
...

بعد لباس رو گرفت بین لباس و اروم مک زد
حمیرا هم همراهی کوتاهی کرد
امیر چشمکی زد :من سیخ کردم تو چی خیس
کردی؟!
_اره..

جووون خانم پس کامل برات دارم...

دستش رو گذاشت پشت کمرش و زیپ لباس رو پایین کشید.

لباس عروس کنار رفت و نگاهی بهش انداخت.
بدن سفید و صافش عجیب براش دلبری میکرد و
چشمک می زد

_اخ دارم میمیرم

_اول ارایشم رو پاک کنم

اولللل پرده باید پرده ات رو بزنم...

ارایش رو ولش کن.

بازوی حمیرا رو چنگ زد و بلندش کرد

با وایسادنش لباس عروس پایین پاش افتاد.

الان حمیرا فقط، بایه شورت جلوی امیر ایستاده بود

حمیرا تکونی به سینه های ۸۵ خودش داد و خودش
رو کشید جلو

دستی گذاشت روی قفسه اش و اروم فشار داد..

_اوممم من که حاضرم اقایی

امیر دستی گذاشت روی باسنش و فشار داد.

_تو برای منی

سرش رو پایین آورد و با گذاشتن لباش روی لب های
حمیرا آغاز کننده ی رابطه ی عاشقانه شد

امیر

حمیرا رو گذاشتم روی تخت و روی بدنش خیمه زدم
دستی گذاشتم روی سینه اش و اروم فشار دادم
حمیرا چشم هاش رو گذاشت روی هم دیگه اهی کشید

_اه امیر

_جون خانومم..

خم شدم لبی ازش گرفتم و بعد دوباره سرم رو توی
گردنش فرو بردم و اروم مک زدم

بدنش رو خوردم تا اینکه رسیدم به سینه هاش..

اروم و پر حرارت شروع کردم به مک زدن و
خوردن سینه هاش.

اونم شروع کرد به خودش رو تگون دادن ول می خورد

اه و ناله سر می داد تموم بدنش رو خوردم و مک
زدم تا اینکه رسیدم به وسط پاش .

نگاهی بهش کردم از روی شورت بهشتش رو بوسیدم

اونم اه و ناله می کرد : دوستت دارم عشق من..

شورت رو با دندونم گرفتم و پایین کشیدم

بهشت سفیدش نمایان شد چشم هام براق شد نگاه
عمیقی بهش کردم...

بعد عین وحشی ها بهش حمله ور شدم و بهشتش رو
لیس زدم و خوردم حمیرا هم ملافه رو چنگ زد و
فشار داد

ایبیبی

امیر اہمہ ارہ بخور ایییی

دستش رو جلو آورد و گذاشت بالای بهشتش و شروع کرد به مالش دادن

[00:57 16.09.21]



#برده_عبرانی

part353#

تند برایش لیس می زدم و می خوردم شهوت حمیرا
هم اونقدر زیاد بود که بدن خودش رو بالا و پایین
می کرد

می زد روی تخت

کاملاً وسط پاش رو با اب دهنم خیس کردم اما نداشتم
که به اوج برسه.

دست هام رو دو طرف بدنش گذاشتم و خودم رو
دوباره بالا کشیدم

با چشم های خمار شده بهش نگاه کردم.

_دارم میمیرم امیر فرو کن

توی اوج خماری لبخندی زدم اروم و کوتاه ازش لب
گفتم

و بعد لباس هام رو در اوردم عضوم سیخ شده بود و
آماده ی دریدن بود

خودش رو وسط پام جا داد

سر عضوم رو به بهشتش مالیدم جیغی از شهوت زد
: اذیت نکن امیر فرو کن.

باورم نمیشد زیر اون حجابی که حمیرا داشت اینطور
زن هاتی خوابیده باشه....

خم شدم با به چنگ گرفتن لب هاش خودم رو واردش
کردم که چشم هاش رو گذاشت روی هم دیگه..

قشنگ حس کردم یه چیزی دریده شد

چند لحظه مکث کردم لب های حمیرا رو ول کردم وبا
شدت بیشتری به کارم ادامه دادم و شروع کردم به
ضربه زدن داخل بهشتش حمیرا هم اه و ناله می کرد

صبح با صدای اخ و ناله ای چشم هام رو باز، کردم
گیج به حمیرا که توی جاش نشسته بود و دستی زیر
شکمش گذاشته بود نگاه کردم.
اول هنگ بودم با یاد اینکه چه اتفاقی افتاده توی جام
نشستم

هول زده گفتم : خوبی خانمم!؟
نگاهی بهم انداخت چند دقیقه بعد سرخ شد
تازه فهمیدم چی گفتم خانومم..
غش غش خندیدم خودم رو کشیدم جلو و گفتم :
ببینش چطوری خجالت می کشه...
لب هام رو به حالت خنده کش
دادم و گفتم : چرا حرف نمی زنی خوشگل خانم
_خجالت می کشم

_خب اینو من که الان گفتم بعد خجالتی وجود نداره
منو تو همدیگه رو قشنگ دیدیم
انگار یادش رفته شیطان دیشب چجوری برام اه و
ناله میکرد ، اصلا بیا اینجا ببینم خودم خوبت کنم
مچ دستش رو گرفتم و کشید سمت خودم..

اروم کنار خودم خوابوندمش
دستی زیر شکمش گذاشت و ملایم شروع کردم به
نوازش کردن..
اروم کارم رو انجام می دادم که حس کردم خواب رفت

شیوا

دیشب شب خسته کننده ای بود از حموم اومدم بیرون
همینکه اومدم بیرون دیدم لیلی صورتش اشکیه
منو که دید تند برگشت و با دست اشک هاش رو پاک
کرد چی شده بود!!؟

خودم رو رسوندم سمتش پشت سرش قرار گرفتم
هنوز برنگشته بود با حالت سوالی گفتم : حالت
خوبه؟؟

برنگشت فقط فین فین می کرد
_با توام عزیزم چی شده لیلی!؟
لیلی برگشت نگاه سرخ شده اش رو بهم دوخت

با غمگینی گفت : هیچی من خوبم
چشم غره ای بر اش رفتم
_دروغگوی خوبی نیستی عزیزم
بیا اینجا ببینم
بردمش سمت راحتی ها و گذاشتم که بشینه
_چی شده لیلی!؟
لیلی اروم گریه اش بلند شد
_هیچی خانم ، وقتی فکر میکنم باید از پیش شما برم
بغضم می گیره
بهتون عادت کردم
لبخندی زدم : کی گفته قراره از پیش من بری
بعد عمارت به این بزرگی جا برای تو یکی نیست!؟
من که می دونم دلش این نیست پس بگو چته...
نگاه سرخش رو بهم دوخت
_قول میدی به کسی نگی خانم
لبخندی زدم و گفتم : اره معلومه بگو چی شده
_دیشب جشن عروسی امیر و حمیرا...

_خب

با مکت طولانی : اذیتم کرد

_اذیت شدی چرا؟؟

کسی چیزی بهت گفته

با جرقه ای که توی ذهنم زد ساکت شدم

_تو امیر رو دوست داشتی!؟

نگاه خیره ای بهم انداخت و دوباره اشک توی چشم

هاش جمع شد

چرا نفهمیده بودم

لعنت به من می دیدم دیشب نیومد پایین پس برای

همین بود

گرفتمش توی بغلم

[00:57 16.09.21]



#برده_عبرانی

part354#

_اروم باش دختر می دونم سخته اما باید تحمل کنی
عزیزم

اینکه گریه کنی فقط خودت رو نابود میکنی و هیچی
درست نمیشه عزیزم

باید اروم باشی ، خدا همه رو جفت افریده ، هر کی
یاری داره

یار امیر حمیرا بود یار من سامیار یار توام خدا می
دونه

مطمئن یه قسمت خوب برات قرار داده

الان هم به جای اینکه ناراحت باشی

پاشو خودت رو جمع و جور کن

باید برای امیر و حمیرا هم ارزوی خوشبختی...

با صدای خفه ای گفت : دیشب ارزو کردم .

_خیلی خوبه راستی می دونی پری چهر داره سعی
می کنه چهار دستو پا شه!؟
_نه.

می خواستم حواسش رو پرت کنم
دستش رو گرفتم و بلندش کردم
_پاشو بریم پریچهر رو ببینیم پاشو
بعد دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش..

راوی

میلاذ با چشم های براق شده نگاهی به پرواد کرد
حکم اومده بود و باید اجرا میشد
پرواد داشت عین بید می لرزید
هرچی التماس کرد فایده ای نداشت باید اعدام میشد
سر پرواد رو گذاشتن دم طناب
میلاذ حس می کرد الان مینا در حال ارامشه

قبل اینکه صندلی زیر پاش کشیده بشه ، خودشو
هیس کرده بود مردک کثیف ...

چند دقیقه بعد پرواد به طناب کشیده شد و شروع کرد
به جون دادن
تا اینکه کامل روح از بدنش جدا شد و مرد و به درک
واصل شد ...

میلااد همینکه دید پرواد خلاص کرده
دست هاش رو که فشرده بود
ازاد کرد.

الان شاید یه کم روح و قلب زن ها و دخترایی که این
بیشرف بهشون دست درازی کرده بود التیام پیدا
میکرد...

حتی روح ازرده تمام عزیزاشون که غرور و
شخصیتشون خورد و نابود شده بود

باید برای نابودی اینطور کسی شیرینی می داد

از اون محل اومد بیرون شماره ی
سامیار رو گرفت و گوشی رو گذاشت دم گوشش..
چند تا بوق سامیار جواب داد

_سلام پسر

_سلام خوبی

_عالی سامیار حدس بزن چی شده!؟

_چی شده!؟

_حکم اجرا شد اون حروم زاده به درک واصل شد
چشم های سامیار درخشید فکر می کرد که داره از
ملیکه میگه

_ملیکه!؟راست میگی!؟

_نه پرواد

ذوق سامیار ته کشید : فکر کردم ملیکه رو میگی
_نه اون دوسال دیگه باید به بچه اش شیر بده

_ای بابا

_خوشحال نشدی!؟

_چرا ولی خوب ملیکه یه چیز دیگه اس...

اون زن کثیف اعدام بشه روحم اروم میشه

_اونم اعدام میشه نترس!؟

خونه ای!؟

_اره نهار امروز با من ، می خوام جشن بگیریم

باشه...

بعد ریلکس خندید و ابرو هاش رو بالا داد..

امروز روز خوشحالش بود

ملیکه

سامان رو بغل کردم نگاهی بهش کردم

دستی روی گونه اش گذاشتم و گفتم : خیلی ارزوها

برات داشتم عزیزم اما نداشتن منو ببخش پسرم.

خودش رو کمی جمع کرد منم اهی کشیدم.

مرضیه کنارم نشست با خنده گفت : باهاش داری

حرف می زنی!؟

سرم رو تکونی دادم و گفتم : اره
نگاهی به سامان انداخت
_خوب کاری می کنی منم ترانه بچه بود باهاش حرف
می زدم
کسی رو جز اون نداشتم
_نیومدن دنبال بچه ؟؟
نیشخندی زد : اژدر نمی دونه ترانه ای وجود داره
وگرنه ازم می گرفتش
اون خیلی حروم زاده اس بچه ام رو اذیت می کرد
مرضیه ام عین من خیانت کرده بود
منتها با برادر شوهرش
طبق گفته ی خودش عاشق برادر شوهرش بوده اما
زورش کردن با اژدر شوهرش ازدواج کنه اونم که
نمی تونسته دست از عشقش برداره
وارد خیانت شده

[01:42 16.09.21]



#برده_عبرانی

part355#

حدود چند سال باهم رابطه داشتن و مرضیه خیانت
می کرده تا اینکه شوهرش مچش رو موقع رابطه و
زنا می گیره از دستش شکایت می کنه
موقعی که می رفته زندان ترانه رو حامله بود ه
الان ترانه سه سالشه ، پس حدودا چهار سالی اینجا
بوده پس ترانه شناسنامه نداشت!؟
برگشتم سمتش و گفتم : ترانه شناسنامه نداره.
مرضیه تک خنده ای کرد : نه دیگه گفتم کلا از ترانه
هیچی نگفتم اگه اژدر می فهمید بچه رو می کشت
مخصوصا الان که نمی دونم بچه از کیه
ابرو هام رو دادم بالا
_که اینطور...

توام حکمت زنا بوده پس چرا اعدام برات نبردین!!؟
_اژدر نخواست گفت می خوام تا اخر عمر زجر کش
بشی تا یه مرگ

اروم و راحت داشته باشی راست هم می گفت به
خواسته اش رسید

من اینجام تا ابد زجر کشم نه خانواده ای برام گذاشت
که بیان ملاقاتم ، یعنی اونا کلا منو دیگه نمیخواستن
، بابام از خانواده منو طرد کرد

نه عشقی برام گذاشت که بتونه بیاد ملاقاتم...
حتی منو طلاق نداده...

با این وجود ارژنگ هم نمی تونه بیاد ملاقاتم ، ۴
ساله حتی یک نفر به ملاقاتم نیومده ، بعهمه مرده ام
یا زنده !

اینجا جزء فراموش شدگان هستم ...

منم اینجا برای اینکه خرج خودم رو در بیارم
بافتنی می باقم لباس می دوزم تا ترانه کمبودی
نداشته باشه .

توام عادت می کنی نترس شاید هم شوهرت هم مثل
اژدر خواست به جای اعدام کل عمرت رو اینجا باشی
تا بیوسی...

ولی خودمونیم تو زیاد اشتباه کردی
من اگه اژدر یک درصد عین شوهر تو بود این کار
رو باهاش نمی کردم.
نیشخندی زدم و گفتم : تو از چیزی خبر نداری...
البته کامل اونایی که گفتم فقط حرف بود حس اینکه
یه دختر خیابونی بهت ترجیح داده بشه خیلی سخته
ولی من خودم رو ازاد میکنم مرضیه
من بچه ام که بدنیا اومد به خاطر پسر مم که شده
خودم رو ازاد میکنم.
مرضیه خم شد توی صورتم
_ملیکه بااینکه نمی خوام بهت بگم اما بذار روشنت
کنم

اینجا فیلم و بچه بازی نیست ، زندگی واقعیه
اگه شاکی تو دولت بود شاید ازت می گذشت

اما تو شاکی خصوصی داری به یه جرم نه به چند تا جرم.

خیانت به شوهر ، زنا ، گول زدن شوهر با این بچه که برای اونه....

اقدام به قتل زن اول شوهرت ، حتی اون بکارتی که تعریف کردی...

یکی دوتا که نیست راحت بشه ازش خلاص شد اخم پررنگی کردم....

_وقتی پول داشته همه کار می تونی بکنی غیر مرگ پس تا مرگ نیومده امید هست و من برای خلاصی از اینجا همه جور سختی به خودم میدم.

اینو همین جا و امروز بهت قول میدم ، یادت باشه من اینجا نمیومم..

درست همون بازی رو میکنم که باهام کردن..

الان هم می خوام بخوابم مرضیه.

مرضیه سرش رو تکون داد و گفت : باشه...

بعد از جاش بلندشد و رفت منم خودم رو کنار سامان کشیدم و کنارش خوابیدم..

شیوا

میلاد اومده بود اونم با خبر خوش بیشتر از همه
میلاد خوشحال بود چون بالاخره تونسته بود بعد
چندسال ارام بودن خواهرش رو حس کنه
لیلی هنوز دپرس بود
زدم به پهلوش به خودش اومد با ابرو اشاره ای به
چیپس و پفک تخمه کردم...
_بخور..

سرش رو تکون داد و باشه ای گفت..
خوب شد امیر و حمیرا نبودن رفته بودن ماه عسل
وگرنه حال لیلی خیلی ضایع بود
میلاد نگاه خیره ای به لیلی کرد
با انگشت اشاره گفت : چیزی شده!؟؟...
لیلی نگاهی به میلاد کرد من برای سرپوش روی
دردی که داشت و برای حفظ موقعیتش گفتم :

یاد خانواده اش افتاده

ناراحت شده...

میلا د تکیه ای به مبل داد : مگه خانواده اش چی شده!؟

لیلی با صدای خفه ای گفت : ندارم

من توی یتیم خونه بزرگ شدم

برگشتم سمتش و نگاه تیزی بهش کردم.

لیلی فقط، نیشخندی زد

_خب چیه حقیقت رو گفتم..

میلا د هم خندید

_راست میگه دیگه خجالت که نداره

بعدم منم خودم پرورشگاهی ام

مامان بابام منو از اونجا آوردن البته مینا و داداشم

نه بچه ی خودشونن....

پوکر شدم میلا د چشمکی بهش زد

_پس یتیم بودن بد نیست ناراحت نباش...

چیپس و پفک بخور کوک شی

بعد چشمکی بهش زد ..

لیلی ام خندید تعجب کردم من این همه حرف زدم
نخندید بعد با دلک بازی میلاد خندید
دختره چش سفید...

راوی

شهین بعد از رفت و آمدهای زیاد به سختی تونسته
بود یه ملاقاتی با ملیکه بگیره هنوز نمی دونست بچه
ی ملیکه بدنیا اومده
نشسته بود منتظر تا ملیکه بیاد
چند دقیقه ای گذشت تا اینکه ملیکه در حالی که
سامان تو دستش بود اومد به ملاقات مادرش...
مادرش با دیدن این صحنه شوکه شد...
ناباور به ملیکه از پشت شیشه نگاه می کرد
ملیکه روی صندلی روبروی مادرش نشست دستش
رو جلو برد

@Rooman_nazy1400

و گوشى کنار دیوار رو برداشت مادرش هم همین کار
رو کرد

شهین در حالى كه بغض كرده بود

گفت : خوبى دخترم!؟

ملیكه لبخندى زد : سلام مامان اره خوبم...

ببینش این کوچولو پسر منه

مادرش نگاهى بهش انداخت : خيلى خوشگله دخترم

[01:42 16.09.21]



#برده_عبرانى

part356#

@Rooman_nazy1400

ولی صداش بغض داشت ملیکه سرش رو بلند کرد با ناراحتی به مادرش نگاه کرد : مامان بغض نکن حالم رو خراب تر می کنی.

شونه های شهین لرزید و اروم شروع کرد به اشک ریختن

_نمی دونستم این بچه برای سامیار نیست

اگه برای خودش بود بهت رحم می کرد دخترم اما از اون پسره اس ، لج کرد تا تورو نفرسته بالای دار هیچ جوهره دست بردار نیست

ملیکه لبخندی زد نمی دونست چرا با بدنیا اومدن سامان دل و جرات زیادی پیدا کرده بود..

می خواست نجات پیدا کنه دوست نداشت که این اخر راهش باشه دوست داشت زندگی کنه حس مادری او رو و ا می داشت که برای زنده موندن خودش تلاش کنه

خودش رو کشید جلو و با خیلی اروم گفت : مامان چرا ناراحتی!!؟

من ملیکه ام همیشه نقشه ای چیزی دارم من الان مادر شدم حسم قوی تر از قبل شده

دیگه عاشق نیستم نمی خوام سامیار رو داشته باشم
اما سامان رو چرا دوستش دارم
من مادرشم دوست دارم که کنارش باشم الان هم آخر
راه نیست ناامیدی برای کسیه که پول نداره نه منی
که پول دارم مامان..

خوب حرف هام رو بخاطر بسپر مامان
یه شماره بهت می دم از اینجا رفتی بیرون بهش
زنگ می زنی

شهین با چشم های زوم شده گفت : کی؟!
شماره کیه!!

ملیکه لبخند ملیحی زد : کسی که عاشق منه و
جونش رو هم برای من میده مامان وقتی بفهمه من
اینجام هر کاری باشه میکنه تا من پیام بیرون

_خوب کیه!؟

_اراس مامان..

_اراس کیه!؟

_تو بهش زنگ بزن بگو بیاد اینجا اراس و قضیه
اش خیلی طولانی هست تو فقط باید بیایی اینجا و من
بهت توضیح بدم اوکی!!؟

_باشه...

ملیکه ام لبخند مرموزی زد و ادامه داد

سامیار

بعد چندین ماه اومده بودم شرکت مرگ سپهر هنوزم
ناراحتم می کرد اما چاره ای نبود باید می اومدم امیر
اومده بود جای سپهر و کاراش رو پیش می برد فعلا
چند روزی رو ماه غسل بود نبود ، با حمید از ماشین
پیاده شدیم

داشتم از خیابون رد میشدم که یهویی صدای دادی
اومد

_اقا مواظب باشید

گنگ توی جام ایستادم بعد بازوم بود

که به عقب کشیده شد

بازوی منو گرفت و به عقب کشید

یه ماشین با فاصله ی چند ملیتر از کنار من با
سرعت رد شد

گنگ و مبهوت توی بغل حمید بودم

قلبم عین چی توی سینه می زد

نگاهی به حمید کردم

حمید با استرس گفت : حالتون خوبه اقا!؟

_چی شد حمید من....نفهمیدم

حمید دست منو گرفت دوباره برد سمت ماشین

_اقا بیاین اینجا بهتون اب بدم

بعد دست منو گرفت و اروم برد من موندم با یه عالمه
سوال توی ذهنم

اینکه چی شده

حمید یه بطری اب بهم داد خواست اب رو بهم بده
بخورم

که دستش رو پس زدم و گفتم : چی شد اون ماشین
چرا ندیدمش ...

حمید اخمی کرد

_حدس من اینه اقا ، یکی می خواست

صدمه ای بهتون بزنه چون دیدم ماشین همین که شما
رو دید به قصد اومد بیرون از پارکینگ..
به قصد ..

اون روز با سپهر ماشین چرا یهویی ترمز نگرفت
یعنی اونم به قصد این کار رو کرده بود!؟
اون تصادف و اتفاقی که افتاده بود
_ اقا حالتون خوبه!؟

از فکر اومدم بیرون نگاهی اخمالویی بهش کردم
و گفتم : حمید تو مطمئنی به قصد اومد!
_اره اقا پس چرا واینستاد که ببینه حالتون چطوره
به قصد اومده..

_تصادف با سپهر هم باید یه دلیلی باشه وگرنه
ماشین کاملاً سالم بود چرا باید ترمز می برید!؟
حمید ابرو هاش رو بالا داد

_اینم هست اقا ولی همش حدسه اما این اتفاق امروز
مطمئنم یه قصدی بوده
باید به پلیس خبر بدیم اقا

@Rooman_nazy1400

نگاهی بهش، کردم سرم رو به چپ و راست تکنون
دادم و گفتم : اگه قصدی باشه باید دوباره بیان پس
اگه دوباره اتفاق افتاد به میلاد میگم
حمید اعتراض وار گفت : اما اقا ممکنه اتفاق بدی
بیوفته

_نمی افته نترس الان هم بریم
به کسی ام چیزی نگو..

_باشه اقا

راوی

جمشید سیلی محکمی توی صورت ادمش زد که
نتونسته بود یه کار رو درست انجام بده

[01:42 16.09.21]



@Rooman_nazy1400

#برده_عبرانی

part356#

که نتونسته بود یه کار رو درست انجام بده.
شُکری دستی روی گونه اش گذاشت
صدای داد جمشید اومد : یه ادم نتونستی زیر کنی
احمق گفتم کار رو می خوای انجام بدی درست و با
هدف انجام بده
با این گندت ممکنه شک کرده باشه..
با اینکه شکری خودش هم ترسیده بود شک کرده
باشه
اما گفت : نه اقا این همه تیز نیست فکر می کنه یه
خطای رانندگی جزئی بوده که اشتباهی سمت اون
رونده شده
برای چی شک کنه.
جمشید پاش رو بالا آورد و محکم زد توی شکم

شکری..

شکری افتاد روی زمین و ناله ای سر داد..

_خفه شو این به گوش اسفندیار برسه منو مواخذه می کنه برای توی احمق که چیزی نمیشه .

الان هم نباید بهش فرصت بدی باید بکشیش...

فرصت داشته باشه می شینه به این اتفاق فکر می کنه می ببینه شک برانگیزه ، توی اولین فرصت از شرش خلاص شو..

شکری نگاهی بهش کرد

_چشم اقا..

جمشید کمی خودش رو سمت پایین متمایل کرد

_ببینم دوباره گند زدی مادرت رو به عزای خودت و خانواده ات می شونم

زن و دختر خوشگلی داری شکری..

شکری هراس برش داشت

_تورو خدا اقا رحم کنید من این دفعه کار رو درست انجام میدم.

جمشید ریلکس خندید و گفت : افرین حالا شد... الان
برو کار نیمه کارت رو تموم کن
شکری با لرز گفت : چشم اقا

شکری با یه ماشین دیگه دم شرکت سامیار نگه
داشت
این دفعه می خواست مستقیم حمله کنه...
باید از شر سامیار خلاص میشد وگرنه جون خانواده
اش در خطر بود.
کت و شلوار شیکی پوشیده بود و شبیه مهندس شده
بود.
کیف رو هم دستش گرفت.
کلت و چاقو هم زیر کتکش مخفی بود
از ماشین پیاده شد و با قدم های اروم شده حرکت
کرد.
قلبش با استرس توی سینه می زد

جمشید و دارو دسته اش رو لعنت فرستاد که بین اونا
گیر کرده بود

نگهبانی رو رد کرد به خاطر ظاهر گول زننده اش
چندان کسی شک نمی کرد که چخبره
وارد ساختمان شد . جمشید تموم اطلاعات رو بهش
گفته بود...

وارد اسانسور شد و طبقه ی سوم رو زد..
این همزمان شد با خروج سامیار از شرکت یه نقشه
رو توی ماشین جا گذاشته بود و می خواست بره
بیاره

کلید اسانسور رو زد
همینکه در اسانسور رو باز کرد
شکری با سامیار چشم تو چشم شد
می خواست بره بیرون اما با دیدن سامیار منصرف
شد

سامیار قدمی عقب گذاشت
_می خواید برید بیرون؟؟
با صدای خفه ای گفت : نه

سامیار اوکی گفت و وارد انسانسور شد..

پشت به شکری ایستاد بهترین موقعیت بود

دکمه ی همکف رو زد .

شکری دستی پشت کمرش گذاشت و اول چاقو رو

بیرون آورد ، نمیشد اینجا از کلت استفاده کرد...

چون صدا می پیچید

چاقو رو نزدیک بهش کرد و بعد از پشت با یه خنجر

توی قسمتی که قلبش بود فرو کرد

سامیار چشم هاش از درد توی حدقه گرد شد

به ثانیه نکشید درد کل بدنش رو گرفت...

برگشت سمت عقب شکری با نیشخند بهش نگاه

کرد..

چاقوی دوم رو هم زد..

_ببخشید اق مهندس تو زیادی دور برداشتی باید

بمیری

چاقوی دوم توی شکمش فرو رفت...

سامیار از شدت درد حتی توان داد زدن رو از دستش

داده بود ، روی دستش خم شد و روی زمین زانو زد

شکری نیشخند غلیظی زد همون موقع در اسانسور
باز شد

_سلام منو به اجدادم برسون
دستش خونی بود کتش رو در آورد و گذاشت روی
دستش

سامیار چشم هاش دو دو می زد قدرت هیچ کاری
نداشت

نامردی تموم رو در حق سامیار انجام داده
از پشت خنجر زدن نامردی تموم بود...
خواست بگه کمک اما نمی تونست خون با شدت در
حال او مدن بود

شکری واینستاد و با عجله راه افتاد
سامیار هم فقط به رفتنش خیره موند...
داشت درد می کشید

دوتا چاقوی فرو رفته توی بدنش بد جایی بود و توان
ازش گرفته شده بود....

[01:42 16.09.21]



#برده_عبرانی

part357#

چشم هاش در حال بسته شدن بود که یاد تلفنش افتاد
باید زنگ می زد به حمید

بزور دستش رو جلو برد و داخل جیبش کرد گوشیش
رو در آورد تکون که می خورد درد تا مغز استخونش
می رفت

چشم هاش رو گذاشت روی هم دیگه و با شدت فشار
داد : اخ..

لعنتی..

شماره ی حمید رو گرفت گوشی شروع کرد به زنگ
خوردن حمید در حال کار کردن بود صدای گوشی رو
که شنید ای بابایی زیر گفت..

حرصی میشد کسی موقع کار بهش زنگ می زد....
تا اینکه گوشی رو بیرون آورد شماره ی سامیار رو
که دید ابرو هاش رو بالا پروند..

_اقا که همین جاس چرا زنگ زده

سامیار نا امید شد

که یهویی حمید جواب داد : جانم اقا...

سامیار نگاه درد مندش رو به گوشی دوخت..

حمید تعجب زده از جواب ندادن سامیار حالت سوالی
به خودش داد : اقا!؟

سامیار بزور گفت : حمید اسانسور..

توی...اسانسورم..

بیا...

فقط بیاااا.....

و دیگه صدایی ازش نشنید ...

حمید هراس برش داشت صدای سامیار خیلی بد و
ضعیف بود.

از جاش بلند شد و نفهمید که چجوری خودش رو به
بالا کشید و از جاش بلند شد بود حالت تهوع بدی
بهش دست داده بود.

نگرانی و هول باعث این حالش بود
فقط تند قدم برداشت تا خودش رو به اسانسور
برسونه

شکری نگاهی براق شده به جمشید
کرد

جمشید با چشم های ریز شده گفت :چی شده ??
شیری یا روباه ؟! مٹ اینکه خوشحال به نظر می
رسی...

شکری با لبخند گفت : تموم شد اقا
از شرش خلاص شدیم

جمشید از جاش بلند شد با خنده گفت : راست میگی
شکری سرش رو تکون داد و گفت : اره..
دوتا ضربه بهش زدم اقا یکی توی قلبش یکی ام توی
شکمش خلاص شد..

جمشید خنده ای بلندی سر داد و گفت : عالیہ..
افرین پسر می دونستم خوب ادبی رو انتخاب کردم..
افرین...پاداش خوبی پیشم داری
اسفندریار حتما خیلی خوشحال میشه
بهش معرفیت می کنم
شکری لبخند رضایت مندی زد و گفت : ممنونم اقا .
جمشید شروع کرد به خندیدن..
_بیا پسر بیا الان می تونی با من چایی بخوری خودت
رو ثابت کردی بیا
شکری از خدا خواسته قدم برداشت و گفت : چشم
میلاذ خودش رو به بیمارستان رسوند همینکه که
حمید زنگ خودش رو رسونده بود..
سامیار رو به اتاق عمل برده بودن عمل حدود چند
ساعتی طول کشیده بود..
حمید هم نگران بود
خیلی از اون حس و حال تصادف نگذشته بود بازم
این اتفاق سایه ای بالا سرش افتاد.

_حمید..

حمید سرش رو بلند کرد میلاد رو دید که با چشم های
سرخ شده بهش نگاه کرد

_سلام..

صدای حمید بغض داشت

_سلام...

چی شده پسر زنگ زدی گفתי سامی چاقو خورده؟!
کجا ، چرا....

حمید با حال خراب شده گفت : اره بشین تعریف کنم
میلاد سری تکون داد نشست کنار حمید.

حمید هم تموم اتفاقات امروز که به فاصله ی چند
ساعت اتفاق افتاده بود رو برای میلاد تعریف کرد

میلاد وقتی حرف های حمید رو شنید...

چشم هاش رو گذاشت روی هم دیگه...

_چرا بهم زنگ نزدی..

باید همون موقع بهم زنگ می زدی

_اقا نداشت خواست مطمئن بشه

@Rooman_nazy1400

بعد بهت بگه

_الان اینطوری بهتر شد افتاده روی تخت
بیمارستان!؟.

حمید سری به عنوان تاسف تکنون داد

_چکار کنم

اقا خودش خواست الان هم خدا کنه اتفاقی براش
نیوفتاده باشه

[01:42 16.09.21]



#برده_عبرانی

part358#

میلاد با اخم های تو هم رفته بهش نگاه کرد

@Rooman_nazy1400

_اتفاقی برایش نمی افته

نگران نباش...

همون موقع در اتاق عمل باز شد دکتر اومد بیرون
دوتاشون همزمان بلند شدن رفتن سمتش.

_چی شد دکتر!!؟

دکتر نگاهی به حمید که این سوال رو ازش پرسیده
بود
کرد

_شما چکاره ی بیمار هستین!؟

_من داداشش..

_عمل واقعا سختی بود ولی بخیر گذشت

فقط باید استراحت مطلق داشته باشه..

حمید نفس راحتی کشید : وای خدا روشکر

صدمه ای که به هیچ جاش نرسیده..

_در حد امکان و تا جایی که می تونستیم عمل رو

خوب جلو بردیم

فقط باید مواظب باشیم که خون ریزی نکنه

خون ریزی؟!

میلاَد این حرف دَکتر برَاش گَنگ بود

_خون ریزی داخلی منظورمه

میلاَد ابرو هاش رو کمی بهم نزدیک کرد و گفت :
اهاَن اون رو میگیَن لطفاً خوب مواظبش باشین دَکتر

_ما کارمون رو بلدیم..

فعلاً

اینو گفت و از بین میلاَد و حمید رد شد.

حمید نفسی بیرون داد و گفت : خدایو شکر نفس داره
همین امید رو زیاد می کنه

شیوا

نگاهی به لیلی کردم باز داشت با تلفن پچ پچ حرف
می زد بهش مشکوک شده بودم یعنی کسیو داشت!؟

از ازدواج امیر که گذشته بود دیگه هیچ اثری از
اشک و گریه ازش ندیدم

همین خوب بود.

کنجکاوی بدی بهم رسوخ کرده بود سامیار هم نیومده
بود باعث شده بود که حوصله ام سر بره

تکونی به خودم دادم و از جام بلند شدم... با قدم های
اروم شروع کردم به حرکت کردن

درست پشت سرش ایستادم : حواسم هست نمیزارم
شیوا خانم چیزی بفهمه هر خبری شد بهم بگید

ناباور شدم از حرکت ایستادم

چیو نباید می فهمیدم ??

گوشیو که قطع کرد با حالت سوالی گفتم : چیو من
نباید بفهمم!؟

از سوال من پرید بالا و برگشت با چشم های گرد شده
و ترسیده بهم نگاه کرد.

دستی روی قلبش گذاشت و فشار داد...

_شیوا خانم شما هستید!؟

خودم رو کشیدم جلو با حالت سوالی گفتم : چیزی
شده!؟

دوباره چیو از من باید مخفی کنید لیلی

لیلی لبخند زوری زد : هیچی خانم
بازم داشتن از من یه چیزو مخفی می کردن..
_لیلی این رنگ پریدگی صورتت داره بهم می فهونه
دروغ میگی پس بهم بگو چی شده باشه!؟
لیلی خواست حرف بزنه که گوشیش زنگ خورد
نگاه دو تامون سمت گوشی کشیده شد..
باید می فهمیدم چی شده
گوشی رو با یه حرکت از دستش گرفتم
بدون اینکه به شماره نگاه کنم گوشی رو جواب دادم
لیلی ام واکنش نشون داد : شیوا خانم..
دستم رو گذاشتم روی دهنش تا ادامه نده.
_راستی لیلی خانم اگه شیوا خانم چیزی خواست به
خودم زنگ بزن یه بهونه جور کن که رفته خارج از
شهر
نفهمه توی بیمارستانه
پاهام شل شد با حالت ناباوری به لیلی نگاه کردم ..
_بیمارستان!؟
سامیار من بیمارستان چکار میکنه

میلاد پشت گوشتی مکت کرد : شیوا خانم..
با داد گفتم : سامیار من چش شده
حرف بزن چيو داری از من مخفی می کنی..
_باشه اروم باشید همه چیز رو میگم...
بعد شروع کرد به تعریف کردن
با هر حرفی که می زد من قلبم تیر می کشید
باورم نمیشد فکر می کردم
همه چیز تموم شد
اما الان...

گوشتی از دستم ول داده شد و افتاد روی زمین.
منم نشستم روی زمین و با شدت شروع کردم به
گریه کردن

لیلی خواست اروم کنه اما نمیشدم
این اتفاقات نحس کی می خواست
تموم بشه!؟

امیر

روی سر حمیرا رو بوسیدم و گفتم : نظرت چیه
برگردیم عزیزم
دستش رو جلو آورد و خط های فرضی روی قفسه ی
سینه ام کشید
با لبخند گفت : نه چند روز دیگه باشیم..
تک خنده ای کردم : تو که کمر برای من نداشتی
عزیزم بیشتر باشیم اب کمرم خشک میشه
دستی گذاشت روی خشتک شلوارم و برامدگیم رو
نوازش کرد
_دوست دارم برای خودمه
تک ابرویی بالا انداختم و گفتم : برای خودته!؟
_اره برای خودمه
شیطون شده بود خیمه زدم روش
خندید
_اب کمرت تموم نشه ها
خم شدم لب هاش رو بین لبام گرفتم..
توی اوج خماری بودیم که گوشی زنگ خورد
و بد زد توی حالمون..

ازش فاصله گرفتم حمیرا با غیض گفت : پر خر
مگس معرکه..

داشت ادامه می داد که دستی گذاشتم روی بینیم
وفشار دادم : هیس اروم باش...شاید سامیار باشه

ادامه نداد منم با خنده خودم رو کش دادم سمت
گوشیم و برش داشتم

نگاهی بهش کردم و بعد

گوشی رو جواب دادم

گوشی رو گذاشتم دم گوشم : بله ؟!

_بله زهرمار چرا جواب نمیدی

حمید بود

_تویی حمید این شماره ی کیه

_شماره کیه نه شماره ی کجاست

شماره ی بیمارستانه

اخم ریزی کردم : بیمارستان ؟؟

خدا بد نده چی شده!؟

_گوش کن ببین چی میگم اتفاق که افتاده چی شده

خوب!؟

@Rooman_nazy1400

_هیچی اقا سامیار افتاده روی تخت بیمارستان

هول برم داشت : چرا چی شده!؟

درست حرف بزن حمید این حرف زدنت اعصابمو
خورد میکنه

_چاقو خورده کسی قصد جانش رو داشته

الان بخیر گذشته ولی خب ممکنه دوباره یکی بخواد
بهش صدمه بزنه

زنگ زدم بگم ماه عسل رو با عیال تموم کن و زود
برگرد

نگاهی به حمیرا کردم حمیرا خودش رو سمت کشید و
بهم نگاه کرد

[01:42 16.09.21]



#برده_عبرانی

@Rooman_nazy1400

_چی شده؟! کی بود امیر

خوادم رو تکون دادم دست پاچه بودم.

_باید بریم حمیرا..

حمیرا دستی روی بازوم گذاشت و گفت : خب چی شده بگو داری نگرانم می کنی...

_سامیار باز افتاده بیمارستان نمی دونم این پسر قصد داره با این کاراش چکار کنه
حمیرا چشم هاش گرد شد

_یعنی چی!؟

_یعنی همین دیگه چاقوه خورده الان هم بیمارستانه
باید بریم

_کی بهش چاقو زده یعنی چی؟!؟ حالش چطوره؟!
شده بود مسابقه ی بیست سوالی نگاه چپ چپی بهش کردم و گفتم :شده مسابقه ی بیست سوالی چرا اینجور سوالا می پرسى منم عین تو خبر ندارم که

چی به چیه اصلا نمی دونم حمید فقط زنگ زد خبر
داد که برگردیم الان هم پاشو باید بریم
بریم اونجا می فهمیم چی شده.
حمیرا سرش رو تکون داد و باشه ای گفت...
بعد دوتامون از جامون بلند شدیم تا آماده بشیم و بریم
دنبال کارمون.

راوی
شهین طبق گفته ی ملیکه به اراس زنگ زد و بهش
از ملیکه گفت همه چیز رو براش تعریف کرد.
و گفت که ملیکه برای ازادی به کمک نیاز داره.
اراس هم که عاشق سرسخت ملیکه بود خودش رو
از انگلستان به ایران رسوند.
اراس از مادر ایرانی و پدری انگلیسی بود مادر و
پدرش از هم جدا شده بودن..

تا ۲۴ سالگی پیش مادرش ایران زندگی کرد و وکالت
خونده بود وقتی مادرش مرد پیش پدرش رفت و
تجارت پدرش رو بدست

گرفت و توی طول شش سال گذشته به موفقیت چشم
گیری رسید طوری که هیچکس جرات رقابت باهاش
رو نداشت ..

نصف بیشتر اموال ملیکه ام بدست اراس بودن.
ملیکه زرنگ بود تموم اموال رو به اسم خودش نزده
بود

اراس زرنگ زیرک و البته عاشق ملیکه بود.

الان هم توی فرودگاه بود

شهین وقتی با اراس روبه رو شد با انگشت اشاره
گفت : اراس خان!؟

اراس عینک دودیش رو از روی چشم هاش برداشت
لبخند عمیقی زد و گفت : سلام بله اراس هستم شما
هم باید شهین خانم باشید!.

شهین سرش رو تکون داد و گفت : بله خودم هستم..
خیلی خوش اومدی پسرم..

اراس دستش رو جلو برد و خیلی مودبانه گفت :
ممنونم خاتم زیبا

شهین با رضایت به این مرد نگاه کرد ملیکه دیوونه
بود که این مرد روول کرده بود و اومده بود ایران..
این حرف رو با خودش زد...

شهین با سیاست و چاپلوسی اراس رو به سمت
ماشین هدایت کرد

اراس رو به اپارتمانی که کرایه کرده بود برد.
اراس رمز موفقیت بود..

رمز موفقیت و خلاص شدن ملیکه از زندان.

ملیکه

سامان داشت گریه می کرد بزور ارومش کردم و
گذاشتمش روی تخت...

صدای سرفه کردن از بالا می اومد نگاهم رو بالا
بردم و به مرضیه خیره شدم چند روزی میشد پشت
هم سرفه می کرد.

خودم رو کشیدم و لبه ی تخت ایستادم

_مرضی حالت خوبه!!؟

مرضیه تنها دوست من بود با صدام برگشت..

رنگش پریده بود و لباس هم خشک..

نگران شدم با هول زدگی گفتم :خوبی!؟

مرضیه خواست حرف بزنه که دستی گذاشت جلوی

دهنش و شروع کرد به سرفه کردن..

دیدم سرفه اش قطع نمیشه بطری اب رو سمتش

گرفتم وکمکش کردم که بخوره

اما همینکه خون گوشه ی لبش رو دیدم مات شدم

با انگشت اشاره گفتم :چی شده!؟

این خون برای چیه!؟

با حالت سوالی گفت : خون!؟.

_اره ببین گوشه ی لبِت خونی شده

سریع بلند شد آینه ای برداشت و از توی آینه به

اون خودش خیره شد

شوکه شد : این خون برای چیه!؟

_نمی دونم شاید گلوت زخم شده می خوای بری پیش
دکتر!؟

نگاهی بهم کرد و گفت :هست مگه الان!؟

نگاهی به ساعت کردم ظهر بود

_شاید رفته برای نهار بعد نهار برو

ترسیده بود با اب دهن قورت داده شده گفت :مریضی
نداشته باشم!؟

چشم غره ای براش رفتم و گفتم :نه بابا چه مریضی
اروم باش

حتما همون گلوت زخم شده خودت رو درگیر نکن..
ترانه کجاست!!.

نگاهی به بغل دستش کرد و گفت : خوابه.

نفسم روبیرون دادم و گفتم : باشه بیا پایین من میرم
غذا رو می گیرم می یارم

نگاهی بهم کرد و گفت : ممنونم

_خواهش میکنم دیگه رفاقت به درد همین روزا می
خوره

مواظب سامان باش تا می یام..

_باشه..

چشمکی بهش زدم و بعد روی پاشنه ی پا چرخیدم و
با قدم های بلند شده شروع کردم حرکت کردن.

نموندم ببینم چی میشه ...

حدود نیم ساعت بعد برگشتم اما چه برگشتی.

وقتی برگشتم دیدم مرضیه داره سرفه میکنه و همه ام
دورش کردن

[01:42 16.09.21]



#برده_عبرانی

part360#

با نگرانی رفتم سمتش کنارش نشستم اونو بالا
کشیدم و دستی زیر سرش گذاشتم :چی شده مرضیه!؟
به خس خس افتاده بود

_مرضیه اروم باش چی شده ؟؟ خب نفس عمیق
بکش.

اروم باش عزیز دلم ، خوب میشی
ملیکه بچه ام ، ترانه

دهنش پر خون بود : اون شیرینی ها..
سمی بود...

هنوز حرفش کامل تموم نشده بود که شل شدن
گردنش رو دیدم

چشم هام گرد شد روی بدنم بی جون افتاد مرد!؟..
تند تند تکونش دادم

_مرضیه مرضیه..

هیچی به هیچی نبود تموم زورم رو زدم صداش
کردم..صدایی نبود تموم کرده بود..

چشم هاش هم بسته بود اشکم اومد کدوم شیرینی ها
سمی بود!؟

قطره اشکی از چشمم پایین افتاد
یکی از زن ها اومد گفت : تموم کرده ملیکه من برم
خبر بدم
یهویی چی شد با چشم های اشکی بهش نگاه کردم..
_یعنی چی که تموم کرده اینکه حالش خوب بود
یهو چی شد
_منم دقیق نمی دونم فقط می دونم یهویی خون بالا
اورد
برگشتم نبضش رو گرفتم ..
نمی زد گریه ام شدت گرفت ، تنها دوستی رو هم که
تو این خراب شده داشتم مرد
اون زن منو بلند کرد روی میز نشوند من موندم با یه
عالمه شوک و بهت .

ترانه داشت بهونه ی مادرش رو می گرفت..
خودم رو کشیدم سمتش و اروم شروع کردم باهاش
بازی کردن

حرف مرضیه هنوز توی سرم اون شیرینی سمی بود
منظورش چی بود؟! صدای ترانه اومد

_مامانم کجاست!؟

بغضم گرفت این بچه ی سه ساله..

_مامانت نیست..

_کجاست..

جوابی نداشتم بهش بدم مرضیه رو برده بودن
نفهمیدم کجا فقط فهمیدم که بردنش و معلوم نبود چی
به سر بچه اش می یاد اون که مرده بود.
ولی ترانه مهم بود فقط می خواستم بدونم کی این کار
رو باهاش کرده.

راوی

اژدر نگاهی به جنازه ی مرضیه کرد بدون هیچ حسی
بهش خیره شده بود....

_این باید سوزونده بشه ولی خاکش کنید همین جا
اسم ونشون نداشته باشه خیلی بهتره...
این برایش بدتره.

اخم هاش رو کشید توی هم دیگه...

_اقا ارژنگ دنبالشه

اژدر که از برادرش خیلی کینه داشت
سرش رو بلند کرد

با اخم های تو هم رفته گفت: خیلی غلط کرده دنبال
جنازه ی این جنده اس چالش کنید بره ...
_چشم اقا .

از عصبانیت در حال انفجار بود
اونا جنازه ی مرضیه رو برداشتن تا برن خاک کنن
صدای گوشی اژدر بلند شد ارژنگ بود
گوشی رو گذاشتش دم گوشش و شروع کرد به حرف
زدن

_الو

_چه بلایی سر مرضیه آوردی!؟

اخم هاش رو کشید توی هم دیگه

_ مرد به حقش رسید..._

الان هم برای چی زنگ زدی

تو کشتیش..

_اره زنم بود الان هم مرده توام مواظب کارات باش.

که نوبت بعدی توی بیناموس نباشی

بعدم قطع کرد حضور ارژنگ و اژدر و این حرفا

باعث خیلی چیزا میشد

شیوا

خودم رو به بیمارستان رسوندم البته با لیلی اومده

بودم

از پرسنل بیمارستان اتاقش رو پرسیدم اونا هم شماره

اتاق دادن طبقه ی دوم بود

پله ها رو بالا رفتم به طبقه ی بالا که رسیدم میلاد

وحمید رو دیدم

حمید از دیدن من شوکه شد اخم پررنگی کردم..

خودم رو بهشون رسوندم حمید از جاش بلند شد..

[01:43 16.09.21]



#برده_عبرانی

part361#

خودم رو بهش رسوندم حمید از جاش بلند شد
همین که از جاش بلند شد دستم رو بلند کردم و محکم
کوبیدم توی صورتش...

صورتش سمت چپ متمایل شد با غیض گفتم : این
دفعه ام می خواستین این اتفاق رو از من مخفی
کنید.

به چه حقی این کار رو کردی

شوهر منه می خواستین حالش رو از من مخفی کنید
به چه حقی

حمید سرش رو پایین انداخت و هیچی نگفت.
میلاد با مکت گفت : شیوا خانم لطفا اروم باشید
با چشم های اشکی گفتم : شوهرم کجاست!؟
_شیوا خانم اروم باش
_می خوام ببینمش..

سرش روبه چپ تکیه داد اروم شدن من ممکن نبود
من تا عشقم رو نمی دیدم اروم نمی گرفتم .
لیلی منو گرفت توی بغلش و اروم منو به خودش
فشار داد..

منم گریه ام شدت گرفت

راوی

اسفندیار با چشم های براق شده بهش نگاه کرد.

جمشید راضی از این نگاه راضی خودش رو کشید
جلو و گفت : قربان این پیروزی رو تبریک میگم
اسفندیار قهقه ای زد : همین ادم اون حروم زاده رو
کشته!؟

جمشید برگشت سمت شکری و گفت : اقا همین
ما رو از شرش خلاص کرده..
لبخند پررنگی زد..

_بیا جلو پسر جان
شکری خودش رو تکون داد و اومد جلو
اروم تعظیمی کرد و گفت : سلام اقا من شکری هستم
اسفندیار با رضایت به شکری خیره شد
_خوبه از ادمای با جنم خیلی خوشم می یاد
تو ام معلومه بدرد بخوری بیا بشین ادمایی مثل تو
لایق چایی خوردن و همصحبتی با من هستن..
شکری نیم نگاهی به جمشید کرد

جمشید چشم هاش رو گذاشت روی هم دیگه..
رضایت که حاصل شد ، اروم حرکت کرد و رفت
سمت اسفندیار..

اما این خوشحالی الکی بود سامیار زنده بود و این
همه تلاش بیهوده اتفاق افتاده بود

سامیار چشم هاش رو باز کرد از درد تکون ارومی
خورد

و ناله ای سر داد : اخ ...

همون موقع یه پرستار اومد داخل چشم های سامیار
رو

که دید بازه سمتش پا تند کرد

بالا سرش ایستاد : حالتون خوبه!؟

سامیار درک چندانی نداشت

درد داشت : اخ..

پرستار اوضاعش رو چک کرد چندان خوب نبود

باید به دکتر خبر می داد که بهوش اومده

برگشت و با قدم های تند شده حرکت کرد.

همینکه اومد بیرون شیوا از جاش بلند شد با چشم
های اشکی گفت :

چی شده حالش بد شده!؟

پرستار لبخندی زد و گفت : نه بهوش اومده باید برم
به دکتر بگم بیاد

بعد سریع رفت

شیوا میلاد حمید و لیلی حضور داشتن..

تکونی به خودشون دادن و بلند شدن

شیوا هم از فرصت استفاده کرد و رفت...

سمت اتاق رفت در اتاق رو باز کرد

وارد اتاق شد سامیار نیمه بی هوش بود

سامیار

سامیار چشم هاش رو باز کرد..

پلکشو نیمه باز کرد ..

شیوا

شیوا رو یه لحظه شناخت

شیوا با غم گفت :جان دلم عزیزم درد داری..

خم شد سرش رو پایین آورد و لباس رو گذاشت روی

پیشونیش رو بوسید..

اروم بوسید

همون موقع پرستار با دکترا اومد

_خانم داری چیکار می کنی!؟

شیوا برگشت

با غم گفت : حالش خرابه خواهش میکنم یه کاری کنید

دکتر اومد جلو : خانم از اینجا برید

بیرون..

ما کارمون رو بلدیم

شیوا با التماس گفت : خواهش میکنم بزارید بمونم..

پرستار اومد جلو شیوا رو بزور بیرون کرد..

شیوا هم با التماس به پرستار حرف زد اما انگار نه انگار..

کسی نباید اتاق باشه

غمگین بهش نگاه کردم غم از سر و روش می بارید.

میلااد اومد جلو رو به شیوا گفت : هیس اروم باش

شیوا خانم صدات رو می شنوه یهو حالش بد تر میشه

شیوا اشک هاش تند تند می اومد

@Rooman_nazy1400

حالش قابل درک نبود
بسوزد پدر عاشقی...

[01:43 16.09.21]



#برده_عبرانی
part362#

_چجوری اروم باشم ندیدیش تمام بدنش رو باندپیچی
کرده بودن
حالش هم خوب نبود داشت اخ و ناله می کرد.
میلاذ نفس عصبی بیرون داد

@Rooman_nazy1400

زن ها که گریه می کردن اعصابش رو بهم می ریختن..

دستی به صورتش کشید با لحنی که سعی کرد عصبی نباشه گفت : ببین خواهرم حق داره چون دو تا ضربه ی عمیق چاقو خورده

اونم جای بد الان هم با گریه

چیزی حل نمیشه فقط گریه ات رو می شنوه بیشتر اذیت میشه و حالش بدتر..

الان هم من به شما توصیه نمی کنم اینجا باشید..

بچه ی کوچک دارید باید به اون برسید اینجا موندن هم دردی رو دوا نمی کنه.

خواهش میکنم بفرمایید.

شیوا با صدای خفه ای گفت : باشه فقط کی این کار رو باهاش کرده

میلا کلافه از این همه سمج بودن شیوا گفت : من

هنوز فرصت نکردم همش دنبال کارای سامیار بودم

امیر بیاد، من فرصت پیدا کنم میرم دنبالش شمام لطفا بفرمایید

لیلی خانم

لیلی که از شنیدن اسمش از زبون میلاد شوق و
ذوقی پیدا کرده بود

خودش رو تکون داد و گفت : بله!؟

میلاد عادی گفت : شیوا خانم رو ببر عمارت به هیچ
وجه نیارش دیگه اینجا

لیلی سری تکون : باشه

بعد او مد سمت شیوا کنارش ایستاد..

_بریم خانم جان!؟

شیوا گفت : می خوام پیش سامیار باشم..

_خانم اینجا موندن ما دردی رو دوا نمی کنه..

الان هم خدارو شکر خطر رفع شده بریم باشه!؟

شیوا اهی کشید پریچهر تنها بود

باید می رفت نفس راحتی کشید

و گفت : باشه

بعد با شونه های خمیده شده شروع کرد به حرکت
کردن...

ملیکه از مردن مرضیه هنوز غمگین بود
ترانه ام هی بهونه می گرفت اونم کاری نمی تونست
انجام بده بزودی از پرورشگاه می اومدن برای بردن
ترانه...

با خودش فکر کرد اگه منم بمیرم با سامان همین
رفتار میشد.

دلش به حال آینده ی سامان سوخت

نا امیدی به دلش چنگ انداخت

بعد یهو یادش افتاد به مادرش چی گفته

باید زنگ می زد به مادرش..

تکونی به خودش داد فرشته که تازه اومده توی

زندان در حال راه رفتن بود

نگران بود که اینجاست

ملیکه از جاش بلند شد : ببخشید

خانم..

فرشته برگشت سمتش و با حالت سوالی بهش نگاه
کرد

_بله!؟.

ملیکه با انگشت اشاره گفت : میشه مواظب پسر من
و این خانم کوچولو باشی تا من پیام
یه زنگ می زنم می یام
فرشته که دنبال سرگرمی بود تا از این حال در بیاد
سرش رو تکون داد و گفت : باشه..
بعد لبخند پررنگی زد..
_ممنونم..

کارت تلفنش رو از زیر تشکش برداشت و با قدم های
بلند شده رفت..
به باجه ی تلفن که رسید کوتاه ترین صف باجه رو
انتخاب کرد
منتظر شد تا نوبتش بشه..

شهین خانم از اراس به نحو احسنست پذیرایی کرد..
اراس قهوه ای که شهین جلوش گرفته بود رو
برداشت..
الان وقت این بود بعد چند روز اومدن جدی در مورد
ملیکه صحبت کنن

_ممنونم شهین خانم

_نوش جان..

شهین خودش رو صاف کرد و بعد نشست رو به روی
اراس..

اراس در حالی فنجون قهوه رو توی دستش نگه
داشته بود

گفت : خوب شهین خانم من آماده ام بشنوم.

شهین نفسی کشید

قبل اینکه حرف بزنه اراس دوباره به حرف اومد

_خواهشا حقیقت رو کامل بدون سانسور بگید که من
بتونم به عشقم کمک کنم.

شهین باشه ای گفت و بعد شروع کرد به گفتن از
اولی که سامیار و ملیکه عاشق هم بودن تا حکمی که
براش صادر شده بود

همه رو تک به تک گفت اراس هم هرچی می شنید
اخم هاش بیشتر فرو می رفت بااین حال حسش به
ملیکه اونقدر زیاد بود

که باعث شد این بدی های ملیکه به چشمش نیاد

البته شهین خانم هم طوری حرف زده بود که مقصر
سامیار جلوه کنه

و به ملیکه حق بده

_اینم از تموم قضیه میشه کمکش کرد!؟

اراس قهوه اش رو خورده بود

فنجون رو گذاشت روی میز

_هیچ کاری برای من نشد نداره فقط این برام سواله

چرا ملیکه منی که این همه براش می مردم رو ندید

بعد اومده سراغ این پسره که محل سگ بهش نمی
داد.

اگه پول می خواست خودم بهش می دادم فکر نکنم

اموال این پسره به یک درصد اموال من برسه

اونقدر ارزش داشت این همه کار انجام بده و خودش

رو بندازه به دردسر!؟.

من جای ملیکه بودم ول می کردم

می اومدم چون اصلا ارزش نداشت

شهین غمگین شد

_الان بهش کمک نمی کنید!؟

@Rooman_nazy1400

سرش رو بالا پایین کرد و گفت : چرا من خودم
میارمش بیرون فقط این پسره این همه ارزشش رو
نداشت

حرف من اینه

شهین خواست جواب بده که گوشه شروع کرد به
زنگ خوردن..

شهین تکونی به خودش داد : ببخشید من گوشه رو
جواب بدم می یام
_باشه راحت باشید

گوشه روی میز نهار خوری بود و روی ویبره و هی
داشت می لرزید و زنگ می خورد.

[01:43 16.09.21]



#برده_عبرانی

@Rooman_nazy1400

از جاش بلند شد و رفت سمت گوشى..
گوشى رو برداشت و گذاشت دم گوشش..قبلش دكمه
ى سبز رنگ رو زده بود : الو..

_الو سلام مامان..

شهين ذوق زده و خوشحال گفـت :توى مليكه
اراس از شنيدن اسم مليكه واكنش نشون داد و با
دقت به شهين نگاه كرد تا بفهمه كه شهين چى ميگه
_اره مامان خودمم خوبى!؟

_اره دخترم صدات رو شنيدم حالم خيلى بهتر شد
چه خبرا دارى چكار مى كنى ؟؟
مليكه نفسى بيرون داد سريع مى خواست بره سر
اصل مطلب

_من حالم خوبه مامان
گوش كن ببين چى ميگم وقت نيست..
_باشه بگو دخترم چى شده..

_اراس بهش زنگ زدی مامان حرف های منو بهش
گفتی!؟

شهین نگاهی به اراس کرد با لب های خندون گفت :
اره دخترم

الان هم بنده خدا رو بروم نشسته
همین الان داشتیم درموردت حرف می زدیم حلال زاده
ای خوب موقعی زنگ زدی..

ملیکه خوشحال شد

چشم هاش برقی زد : راست میگی مامان!؟ اراس
الان اونجاس؟؟

_اره دخترم می خوای با خودش حرف بزنی؟.

ملیکه مکث کوتاهی کرد خجالت می کشید با اراس
صحبت کنه با این حال گفت : زشت نباشه مامان!؟

شهین خانم خندید

_نه دختر برای چی زشت باشه و ایراد داشته باشه..

صبر کن بهش گوشی رو بدم یه لحظه گوشی..

بعد سمت جلو قدم برداشت

گوشی رو گرفت سمت اراس با احترام گفت: پسر م
ملیکه

می خواد باهات صحبت کنه

اراس لبخند پررنگی زد و گفت : البته...

گوشی رو گرفت

استرس ملیکه زیاد شده بود روی صحبت کردن ...

صدای اراس رو شنید : سلام..

و این جوری شد که به حرف اومد و به ناچار شروع
کرد به صحبت

کردن..

حدود دو هفته گذشت چند روز بعد از بهوش اومدن

سامیار حالش بهتر شد

بعد گذشت دو هفته سامیار

کامل بهبود یافته بود اخم هاش رو کشید توی هم
دیگه

میلا د خودش رو کشید جلو و برگه ای

رو سمت سامیار گرفت
با انگشت اشاره گفت : اینجا ها رو امضا کن
سامیار با حالت سوالی گفت : این چیه!؟
_شکایت امضاش کن برم دنبال کارات
بفهمم این ادم کی بوده
سامیار نفسی بیرون داد : من شک دارم ، فکر میکنم
اون تصادف اولی هم
دسیسه چینی همینا باشه پس قشنگ دقت کن و تمام
تلاشت رو کن و پیداش کن باشه ؟
_باشه...
حالا امضا کن..
بعد خودکار رو برداشت و زیر برگه ها رو
امضا کرد...
میلاد لبخندی زد و گفت : مرسی من برم عیالت
بیرون منتظره ..
_باشه..
میلاد خندید از جاش بلند شد و با قدم های بلند شده
از اتاق رفت بیرون..

شیوا اومد داخل اتاق چشم های باز سامیار رو دید
انگار دنیا رو دیده

با قدم های بلند شده خودش رو بهش رسوند
با غمگینی گفت :حالت خوبه!؟

سامیار هم دلتنگ بود دستش رو جلو برد
دستی گذاشت روی گونه اش و گفت :اره عزیزم..
خوبم تو که باز گریه کردی

شیوا لبخند عمیقی زد خودش رو کشید جلو...
لب های سامیار رو بین لباش گرفت و عمیق با لباش
شروع کرد به بازی کردن و خوردن لباش..
قشنگ که رفع دلتنگی شد از سامیار عقب کشید
_دلم برات تنگ شده بود

سامیار خندید و گفت : دوتامون رو شهوتی کردی
اینجا کار دستت میدم ها

چشمکی بهش زدم و گفتم :کار دستم ندی که کار
دست دوتامون میدی..

من که دوست دارم

@Rooman_nazy1400

برای اینکه شیطنتش رو زیاد تر کنه دستی گذاشت
روی برآمدگی شلوارش اروم شروع کرد به نوازش
کردن من

_دوسش دارم دلم براش تنگ شده بود..

سامیار زود تحریک میشد
سبیک گلوش بالا پایین شد

[01:43 16.09.21]



#برده_عبرانی

part364#

شیوا هم نگاه شیطنت بارش رو به صورتش دوخت.

@Rooman_nazy1400

قشنگ فهمید داره تحریک میشه.

خنده ای توی گلو کرد و زود دستش رو پس کشید
با چشمک بهش زل زد...

خودش رو کشید جلو و با صدای پر از خنده ای گفت
:الان که فکر میکنم
می ببینم جاش نیست
سامیار..

سامیار که به شدت تحریک شده بود خودش رو کشید
جلو

تا بهش رسید سرش رو جلو برد و لباش رو گذاشت
روی لباش و شروع کرد به بوسیدن و لب گرفتن
ازش...

با عطش شیوا رو بوسید
شیوا از این حرکتش جا خورده بود..
کم کم خودش همراهی کرد.

نفس که کم آوردن اروم از هم فاصله گرفتن.
سامیار سرش رو گذاشت روی پیشونی شیوا با نفس
نفس گفت : لعنتی الان وقتش نبود واقعا...

دوستت دارم شیوا...دوستت دارم عشق من..
دوباره لب های سامیار رو بین لباش گرفت و شروع
کرد به بوسیدن و کام گرفتن ازش...
شیوا هم همراهیش می کرد
همین حرارت تنش رو بالا برده بود.
همینطور در حال لب گرفتن بودن
که یهو در باز شد و امیر بدون در زدن وارد اتاق
شد.
امیر با چشم های گرد شده
به صحنه ی لب تو لب شدن شیوا و سامیار نگاه کرد
با انگشت اشاره گفت : یا پیغمبر شما دوتا تو
بیمارستان هم دست
نمیکشید!
بابا رعایت کنید بچه اینجا هس!
شیوا و سامیار که بد خورده بود تو حالشون نگاه
متفاوتی به امیر خندون کردن...
بد آتویی داده بودن دستش..

سامیار با غیض به امیر نگاه کرد شیوا هم خجالت زده.

سامیار بالشتی که پشت سرش بود رو برداشت و پرت کرد سمت

امیر که خندون بود و نیشش باز بود...

امیر بالشت رو توی هوا گرفت با چشمک گفت :

جوووون داداش دوباره اون حرکت رو برین

خیلی شهوت برانگیز بود دلم حمیرا را رو خواست...

_زهرمار مگه این اتاق در نداره

که مثل بز وارد میشی

_اومدم بهت خبر خوش بودم

چمیدونستم شیوا خانم خبر خوش تر آورده.

بعد حمیرا بدون در زدن وارد شد

همینطور داشت مسخره بازی در می آورد که حمیرا

زد پس کله اش...

از درد دستی گذاشت پشت کله اش...

برگشت و گفت : تو زدی!؟

حمیرا با غیض دندوناش رو گذاشت روی هم دیگه و
گفت : اره من زدم..

چراگردن من می ندازی..

_من قربون اون اخم تخمت می یای بریم توی ماشین
کارت دارم.

حمیرا با اخم گفت : نخیر برو کنار می خوام برم ببینم
داداشم چگونه

امیر حالت زاری به خودش داد

_تو که نمی دونی من چی دیدم.

_هرچی دیدی به من ربط نداره الان داداشم مهمتره
سامیار هم نیشش تا بناگوش از این طرفداری باز شد.
و ابرو برای امیر بالا انداخت...

امیر هم زد زیر خنده... همه ام پشتش خندیدن...

بی دلیل و بدون هیچ غرور و ریا کاری شاد بودن...

سامیار خانواده ی واقعی خودش رو داشت

ساده و صمیمی...

ملیکه

ترانه گریه کرد اومده بودن می خواستن ببرنش...این
مدت به من خیلی وابسته شده بود...

_خاله ملکه من خاله ملکه رو می خوام...

بهم می گفت خاله ملکه ، ملیکه رو نمی تونست بگه
اون خانمه گفت : خانم از جلو چشمش برو عقب بشه
بچه رو برد

خودم حالم بد شده بود

قطره اشکی از چشمم پایین افتاد

دلم به حالش سوخت

_میشه نگهش داشت من خودم مواظبشم

اون زنه نیشخند پررنگی زد و خودش رو کشید
جلو...

_کمتر از دو سال دیگه بچه ی خودتم باید ببریم

می تونی از بچه ی خودت نگهداری کن...

اینو گفت و بعد ترانه رو یهویی بغل کرد و رفت ترانه
جیغ زد

اسم رو صدا زد منم مات اون جمله ای بودم که گفته بود.

باورم نمیشد این حرف رو زده باشه..

نهایتا دوسال دیگه همین اتفاق برای من می افتاد
برای بچه ی من...

برای سامان من که همه وجودم بود...

قلبم اومد توی دهنم ، چشمام سیاهی رفت ، عقب
عقب رفتم و نشستم روی تخت

چرا هر بار امید می گرفتم یکی پیدا میشد و امیدم رو
نا امید میکرد

چرا این همه منو اذیت می کردن

نگاه اشکیم رو به سامانم دوختم

چشم های رنگیش باز بود و داشت دستو پا می زد
با قلبی فشرده شده دستم رو جلو بردم و گفتم : نمی
ذارم

کسی حق نداره تو رو از من بگیره...

[01:43 16.09.21]



#برده_عبرانی

part365#

کسی حق نداره تو رو از من بگیره
تو قشنگ ترین حس دنیا برای منی...
اشک هام اومد توی اون اوج لبام رو به صورتش
نزدیک کردم
اره همین بود همین حس باید بهم حس لذت می داد
برش داشتم گونه اش رو بوسیدم و گفتم : نمی دارم
هیچ کسی منو از تو و تورو از من بگیره .
تو قشنگ ترین حس دنیای منی پسرم خوشگلم
همه دنیا رو برای تو میخوام عزیز دلم

بعد اروم خندیدم....

فرشته با غمگینی به منو سامان زل زده بود

با حالت سوالی گفتم :

چیزی شده فرشته چرا اینجوری خیره شدی!؟

اشک هاش پشت هم اومد

من تعجبم بیشتر شد : پسرم چند وقت پیش مرد.

شوهرم توهم زد شیشه می کشید با چاقو پسر رو
کشت

منم که می خواستم نجاتش بدم از پشت با مجسمه
زدم توی سرش

مادر شوهرم از دستم شکایت کرده انگار میخوان
اعدام کنن به جرم اینکه فقط خواستم از بچه ام
مواظبت کنم

اهی کشیدم چیزی نداشتم که بگم هرچی جلوتر می
رفتم چیزای جدید می شنیدم

کلا زندان همین بود جرم های بزرگ عجیب کوچیک
همه نمونه بود.

_نامید نباش همه چیز درست میشه..

با دست اشک هاش رو پاک کرد : اره دیدم داشتی با
پسرت صحبت می کردی..

جرم تو چیه!؟

اه عمیقی کشیدم : جرمم بماند ولی حکم اعدامه....
جا خورد : چقدر خونسردی تو دختر برات اهمیت
نداره؟؟

_نه چرا داره ولی چرا خودم رو اذیت کنم.

زندگی بالا پایین داره شاید منم تونستم از این وضع
در بیام

_که اینطور

اومد کنارم نشست دستش رو جلو آورد و گفت : می
تونم باهاش بازی کنم؟.

_اره...

دستم رو جلو بردم و سامان رو بهش دادم اونم
شروع کرد به بازی کردن...

سامیار نگاهی به چهره انداخت
اومده بود چهره نگاری دستش رو بالا پایین کرد
و گفت : اره اره همینه
لبخند ریلکسی زدم و گفتم : مرسی
پرینت رنگی از عکس گرفتم : شماره پلاکشم که
هست دمار از روزگارش در میارم..
_ممنون..

_خواهش میکنم رفیق کاری نکردم..
الان هم عیالت بیرون منتظره باشو برو..
_باشه خداافظ

از جاش بلند شد و رفت بیرون
منم نگاهی به اون عکس کردم و گفتم : برات دارم

سامیار و شیوا که تنها شدن توی اتاق سامیار سریع
بازوی شیوا رو گرفت و کشید سمت خودش
لباش رو شکار کرد شیوا هم تحریک بود
بیشتر از یک ماه بود باهام نبودن
سامیار دستی روی باسن شیوا گذاشت و فشار داد
شیوا هم دستی پشت سرش گذاشت و به خودش
فشارش داد
عمیق و پرحرارت شروع کردن به بوسیدن و کام
گرفتن از هم مردونه ی سامیار در حال ترکیدن بود
سامیار شیوا رو بالا کشید شیوا پاهاش رو دور کمر
سامیار حلقه کرد
کمی درد بهش وارد شد اما ادامه داد
اهمیت نداشت براش...
شیوا رو پرت کرد روی تخت این مدت دوری باعث
خشن شدنش
شده بود...

روش خم شد دوباره لباش رو گذاشت روی لباش

در همین حال دستی وارد شلوارش کرد و شروع کرد
با کف دست مالیدن..

بهشت شیوا...

شیوا اهی توی دهنش کشید سامیار هم جونی گفت...

اونقد حشری بود که سریع خیس کرده بود

شروع کرد به انگشت زدن بهش..

اونم اوووف اوووف می کرد

دستی به یقه اش زد و اون یقه رو کامل باز کردم..

با دیدن سینه های سفید و برفش چشم هاش برقی
زد...

_جوووون کبود نیستن امروز خوب کبود میشن..

اینو گفتم سرم رو پایین بردم

و سینه اش رو گرفتم بین لبام و شروع کردم به

بوسیدن و مک زدن .

انگشت زدن رو تموم کردم

و دستش رو از شلوارش کشید بیرون...

به سینه اش زدم شروع کرد به مالش دادن..

شیوا هم داد و ناله سر می داد

[01:43 16.09.21]



#برده_عبرانی

part366#

شیوا هم ناله سر می داد دلتنگی نیاز و تحریک شدن
به سامیار خیلی فشار آورده بود

سینه های شیوا رو که خوب خورد پشت سر شیوا
قرار گرفت

دستی روی باسنش کشید و گفت : امروز می خوام
اینو جر بدم شیوا خانم...

شیوا هم که به پهلو شده بود

باسنش رو به برامدگی وسط پای سامیار مالید
_اه جر بده عزیزم من مال توام جر بده...
سامیار جونی گفت انگشتش رو داخل سوراخش فرو
کرد.
دردش گرفت شیوا کمی خودش رو بالا گرفت و گفت
: وای دردم می یاد ..
_جوووون الان اینو حس کنی چی میگی..
شلوارش رو پایین کشید
و بعد اون برامدگی وسط پاش رو به باسن شیوا زد..
لای باسنش رو باز کرد بدون چرب کردن داخل
فرستاد.
شیوا کمی خودش رو جمع کرد و اخی گفت : اخ..
سامیار گوش شیوا رو به دندون کشید..
وقتی قشنگ جا باز کرد شروع کرد به ضربه زدن
بدنشون کامل توی بغل همدیگه بود...و این کار
براشون لذت بخش ترین کار دنیا بود...
شیوا سرش رو برگردوند لب تو لب با سامیار شد..
این اوج عشق و ارامش بود.

ارامشی که لیاقت اون رو داشتن..

راوی

ارژنگ کلافه از گشتن های بی نتیجه دنبال مرضیه
ماشین رو نگه داشت
سرش رو روی فرمون گذاشت
حس مرگ و تهی بودن بهش دست داده بود
دنبال جنازه مرضیه بود از در لعنتی بدون هیچ رحمی
مرضیه رو کشته بود...
از ترانه خبر نداشت که اگه داشت حتی قصد جون
اون رو هم می کرد
اشک از چشم هاش اومد
زیر لب گفت : منو ببخش عشق من
کاش فرار کرده بودیم
گفتم فرار کنیم خودت قبول نکردی
که اگه فرار کرده بودیم این نمیشد..

گوشیش شروع کرد به زنگ خوردن..

نگاهی به گوشی انداخت

اژدر بود..

دلش می خواست اژدر اینجا بود

و تا می تونست اون رو بزنه اما هر کاری می کرد

نمی تونست بهش برسه...

گوشی رو جواب داد

صدای خنده ی اژدر اومد : سلام برادر دوقلو حالت

چطوره!؟

شنیدم دنبال یاری که پیداش کنی...

اوممم الکی دنبال نگرد اون جایی خاک شده که به

عقل جن هم نمی رسه...

تا ابد کسی یادش نمی کنه عشق فراموش میشه

ارژنگ...

چیزی که می مونه بیشرفی و بیناموسی ادماس...

بی غیرت تر و بیشرف تر از تو سراغ ندارم

ارژنگ با دندون های ساییده شده گفت :حروم زاده
می کشمت یه روز... مطمئن باش...

_هیچ غلطی نمی تونی انجام بدی

بی ناموس من به تو بدی کردم

تو با زن من خوابیدی!؟

ارژنگ با داد بلند تری گفت : مرضیه برای من بود
نه تو

من اول عاشقش شدم قرار بود

برای من بشه..

_که نشد با کارای تو کشته شد الانم اروم اروم...

بهتره گم و گور بشی ارژنگ من ببینم دوباره دنبال
مرضیه ای این دفعه . خودم می کشمت

ارژنگ اشک هاش اومد : لعنتی بگو جنازه اش
کجاس ؟

_هیچ وقت نمی فهمی...

بای..

بعد گوشی رو قطع کرد هرچی الو الو کرد..کسی
جواب نداد

تا اینکه با شدت گوشی رو روی داشبورد گذاشت و
گفت : لعنتی..

لعنتی...

بیشرف حتی رفتن سر قبرش رو به من روا نداره ...

ملیکه داشت تخت مرضیه رو و وسایلش رو جمع
می کرد گفته بودن زندانی جدید داره می یاد

و اگه مرضیه چیزی داشته جمع کنن و تحویل بدن.
ملیکه چون مرضیه هواس رو همیشه داشت..

این رو قبول کرد...

زیر تشک یه پاکت نامه دید

نوشته بود برای عشقم ارژنگ..

نامه رو باز نکرد..

یه شماره تلفن پایینش نوشته شده بود.

انگار شماره تلفن ارژنگ بود..

باید این نامه رو بهش می رسوند!؟
این نامه رو زیر لباس هاش مخفی کرد برگشت پشت
سرش رو نگاه کرد کسی نبود
نفسش رو بیرون داد اگه اینجوری بود پس حتما باید
از ترانه ام می دونست
اون بچه بیگناه حقش نبود توی یتیم خونه بزرگ
شه...
همه چیو جمع کردم وسیله ی چندانى نداشت..
یه چند تا ظرف و خرتو پرت همینا
دیگه چیزی نداشت..
اون نامه فقط اون مهم بود باید هر طور شده به
ارژنگ زنگ می زد..
نیم نگاهی به سامان کرد کسی اینجا نبود که مواظبش
باشه
فرشته ام امروز داد گاهش بود رفته بود..

[01:43 16.09.21]



#برده_عبرانی

part367#

باید منتظر میشدم تا فرشته می اومد..
نامه رو گذاشتم زیر تشک با سامان شروع کردم به
بازی کردن
تا فرشته بیاد....
فکرم درگیر شد چطوری به ارژنگ می گفتم
اصلا حرفم رو باور می کرد؟!
دلم می خواست نامه رو باز کنم بخونم ولی یه حسی
نمی داشت.
و فک میکردم کار درستی نیست
پوفی کشیدم

سامان خواب رفت دیگه نمیشد بازی کرد... سرگرمی
ام نبود.

یک ساعت بعد فرشته اومد چهره اش سرخ شده بود.
چندان حال و روز خوبی نداشت

خودم رو تکون دادم و از جام بلند شدم رفتم سمتش
نگاه عمیقی بهش کردم و گفتم : چی شده!؟
این چه رنگ و حالیه ??

نشست روی تخت برگشت سمت
_بهم اب میدی!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم : اره
یه لیوان اب براش ریختم اونم اب رو خورد..
_چی شد فرشته توی دادگاه چی گفتن!؟

قطره اشکی از چشمم پایین
افتاد : نتونستم از خودم دفاع کنم اون زنیکه وکیل
گرفته ولی من پول ندارم که وکیل بگیرم
خودمم نمی تونم از خودم دفاع کنم..

این زنیکه همه چی رو می ندازه تقصیر من..
منم دارم عین بید می لرزم

نمی تونم هیچی نمیتونم بگم ، یعنی بلد نیستم ، چکار کنم!؟

با غمگینی بهش نگاه کردم
_ناراحت نباش..

یهو پریشون گفتم : برای چی ناراحت نباشم!؟میشه بگی؟؟

من دارم بیگناه میرم بالای دار هیچ کار هم نمی تونم بکنم..

گریه اش اومد دستم رو جلو بردم

اشک هاش رو پاک کردم

_ناراحت نباش بالاخره یه کاریش میکنیم

الان اروم باش اوکی ؟.

_باشه..

_می تونی مواظب سامان باشی

بازم من برم پیام

_چه کاری داری!؟

_باید برم به یکی زنگ بزنم پیام...

_توام چقد کس و کار داری این همه زنگ می زنی..

خوشبخت ، حداقل اونا رو داری
خندیدم

_این همه میرم سریع می یام
_با اینکه خیلی بی حوصله ام اما باشه برو..
_مرسی..

از جام بلند شدم و با قدم های بلند
شده حرکت کردم.

ارژنگ

روی تخت دراز کشیده بودم و به تصویر مرضیه
خیره شده بودم

این تصویرش خیلی قشنگ بود خندون و زیبا
با بغض بهش نگاه کردم...

همینطور خیره بودم بهش که یهو صدای گوشیم
اومد.

نگاهی به گوشیم انداختم یه شماره ی عجیب و غریب
بود جواب دادم

_الو

صدای یه زن پیچید

_الو سلام اقا ارژنگ!؟

توی جام نشستم و گفتم : بله خودمم شما!؟

_من ملیکه ام دوست مرضیه

برای یه موضوعی براتون تماس گرفتم..

_مرضیه!؟

هل برم داشت..

_مرضیه شما مرضیه رو از کجا می شناسید!؟

_زندان.. باهم دوست شدیم

قبل اینکه اون اتفاق براش بیوفته..

با غمگینی گفتم :

خب چه کاری با من دارین

_یه نامه از مرضیه برای شما هست

باید به دستتون برسه

داشتم وسایلش رو جمع می کردم
این نامه رو دیدم
نامه رو کجا بفرستم!؟
ادرس بهم بدید لطفا
قلبم با شدت توی سینه می کوبید
باورم نمیشد یه نامه برام گذاشته بود
لبخند عمیق شده ای زدم و گفتم : مرسی..
بهم خبر دادی نمی دونی چقدر سردرگم بودم..
_می دونم مرضیه بهم گفته بود
از اتفاقی که افتاده لطفا ادرس بدین!!!
خوشحال شده باشه ای گفتم و بهش ادرس دادم..

[01:43 16.09.21]



راوی

ملیکه نامه رو برای ارژنگ پست کرد
شماره تلفن ارژنگ رو هم برداشت حس می کرد
در آینده ارژنگ یه جایی بدرش می خوره.
اول برای مرضیه این کار رو کرده بود دوم هم برای
خودش...
کلا کاری که منفعت خودش داخلش نباشه رو انجام
نمی داد...
حتی فرشته رو هم نگه داشته بود تا بهش کمک کنه
می دونست این ادما یه جایی به درش می خورن.
برای همین ، موضوع فرشته رو با اراس در میون
گذاشت
اراس اول قبول نکرد ولی بعدش گفت
بعد ازاد شدن خودت بهش کمک میکنم.

ملیکه ام که اراس اومده بود ، پشتش به اون گرم
بود

دیگه هیچ استرسی نداشت...

راحت داشت به زندگی روزمره اش ادامه می داد.
برای آینده نقشه می کشید ذات پلیدش با اومدن اراس
و کارهایی که برای ازادیش داشت می کرد دوباره رو
اومده بود

اون مدتی که مرضیه بود خوب تونسته بود تحت
تاثیرش قرار بده اما الان...

نه دوباره فقط به فکر منفعت خودش بود
اما به روشی دیگه ذات پلید ظاهر مهربون.

اراس با یکی از قُضات رفیق صمیمی بود
چون اون قاضی هرچی تو زندگیش داشت بخاطر
اراس بود.

اراس هم زرنگ و باهوش بود
اما پلیدی خودش رو همه جا نشون نمی داد
مگه توی شرایط خاص...

اراس پا روی پا انداخت قاضی با دیدن اراس خیلی
خوشحال شد

_خیلی خوش اومدین اراس جان..

کی برگشتی!؟

_دوماهی میشه .

_برای کار خاصی اومدی؟؟

اراس یه راست رفت سر اصل مطلب...

_ببین دوست قدیمی خودت می دونی که بهم مدیونی..

منم خوشحالم که الان اینجایی و رو به پیشرفتی ، منم
نمی خوام یاد اور بشم چه کمک هایی بهت کردم

خوشم نمی یاد منت سر کسی بزارم

اما خب گاهی باید گفت یعنی لازمه دوستان تو مواقع
ضروری بهم کمک میکنن...

الان اومدم بگم تو یه موردی کمک می خوام

می تونی کمک کنی!؟

حاجی فیروزی با اخم ریزی گفت : هر کمکی بتونم

انجام میدم اراس جان

منم هم به شما مدیونم.

هم به پدرتون..

چه کمکی می تونم بکنم...

اراس لبخندی زد و از ملیکه گفت..

اتفاقا پرونده ی ملیکه زیر دست حاج فیروزی به

حکم رسیده بود

با چشم های گرد شده گفت : اراس جان این خانم

حکمش خیلی سنگین هسش ، شاکی خصوصی زیاد

داره همیشه همینطوری که ازادش کرد

اراس ریلکس به مبل تکیه داد

_اولا نه ، متتفرم بذار بقیه ی حرفم رو بزنم

دوما ...

راه حلش رو دارم اینکه می خوام بره بالای دار اما

باید یجوری طناب دار پاره بشه

وقتی که طناب دار پاره شد بعد اون خودم می دونم

چجوری تبرعه اش کنم و تمام...

تو به بقیه اش کاری نداشته باش

فقط باید یه نقشه بچینی ، یجوری طناب دار بریده و

پاره بشه

اینجوری توام نمیری زیر سوال
و موقعیتت خراب همیشه

حاج فیروزی نفسی بیرون داد : اگه پاره نشد چی؟!
اراس نگاه تیزی بهش کرد : نشد نداریم ، اون زن
عشق منه اگه بمیره توام خانواده ات رو از دست
میدی..

بعد می خوام حکم رو بندازی جلوتر..
مثلا بچه اش نه ماهه شد..

دوسال زیاده نمی تونم صبر کنم
بچه رو هم قبلش ازش بگیرن به خودم تحویل بدن...
حاج فیروزی با نگاه دقیقی بهش نگاه کرد ..
باورش نمیشد...چقدر جدی بود
_انجامش میدم پسرم ولی خیلی سخته اما بهت
مدیونم

اراس لبخندی زد و ممنونی گفت ..
یاد موضوع فرشته افتاد که اون موضوع ام آورد
وسط..

و از این فرصت استفاده کرد حاج فیروزی ام که
ناچار بود قبول کرد وقتی اراس رفت عذاب وجدان
داشت ، از کارای گذشته اش توبه کرده بود

اما با حضور اراس مجبور شد

توبه اش رو بشکنه..

می دونست این ادم چقدر باتفوذ و قدرتمنده ، اگر نه
میگفت همه عزیزاشو از دست میداد..

ملیکه

با دیدن برگه ی توی دستم

دست هام شروع کرد به لرزیدن

باورم نمیشد

حکم افتاده بود جلوتر برای شش ماه دیگه..

این همه خوشحالی و اطمینان الکی بود...برگه از

دستش شل شد و افتاد روی زمین..

نه امکان نداشت..

فرشته اومد کنارم نشست : چی شده ملیکه؟؟
چرا داری اینجوری می لرزی
بغلم کرد جوابی نداشتم بدم ، پس اراس چه غلطی
کرده بود
دوسال شده بود شش ماه دیگه
اشک از چشم هام همینطور می اومد
فرشته بغلم کرد
منو فرو برد توی بغلش و عمیق به خودش فشار داد
_هیس اروم باش چی شده
هق هق ام بلند شد نگاه همه زوم من بود من از این
نگاهها متنفر بودم....
_فرشته حکم شده از دوسال به شش ماه..
دارم میمیرم...
فرشته دستش از حرکت ایستاد..
بعد منو از بغلش بیرون آورد با چشم های گرد شده
گفت :چی داری میگی ملیکه!؟
دستی گذاشتم روی صورتم و با صدای بلند شروع
کردم به گریه کردن..

صدام اوج خودش رو گرفته بود داشتم می مردم
این مسخره ترین چیزی بود که شنیده بودم.
ملیکه داشت میمرد فرشته خم شد
اون برگه رو برداشت
نگاهی بهش کرد و بعد شروع کرد
به خوندن..
نگاه ناباوری بهم انداخت.
زینت از روی تخت پایین اومد با قدم های بلند شده
خودش رو بهم رسوند..
_چی شده فرشته!؟
_حکمش از دوسال شده شش ماه
اعدام زودتر انجام میشه.
زینت دستش رو جلو آورد اون برگه گرفت و اونم
خوند

[01:43 16.09.21]



#برده_عبرانی

part369#

چشم هاش رو گذاشت روی هم
_نامردا ، حتما شاکیت خواسته حکم زودتر انجام بشه
فرشته برگه رو گرفت با تشر گفت : زینت بسه
خواهش میکنم حالش رو بدتر نکن..
برو عقب خودم حالش رو خوب میکنم اوکی!؟

بعد برگشت سمتم و گفت : اروم باش عزیز دلم چرا
این همه نگرانی خودت گفتی برای زنده بودن می
جنگی .

هق هق ام بالا گرفت.

با صدای خفه ای گفت : اون برای دوسال بود
این الان شش ماست چکار می تونم بکنم!!؟

تا چشم بهم بگذره میمیرم بچه ام چی؟! وای دارم
میمیرم فرشته...

فکر بهش لرز به جونم می ندازه خیلی وحشتناکه
جای من نیستی که بفهمی..

شش ماه دیگه بیشتر زنده نیستم.

اصلا چی شده بود مگه اراس قول نداد که از ادم کنه ،
چرا برعکس شد همه چی؟!؟

یاد اراس و مامان افتادم باید بهشون زنگ می زدم.

خودم رو تکون دادم از جام بلند شدم

فرشته دستش از دور کمرم ازاد

شد

با چشم های گرد شده گفتم : داری چکار می کنی؟!؟

_می خوام زنگ بزنم کارت تلفنم کو

فرشته از جاش بلند :اروم باش ملیکه اینجوری پیش

بری یه اتفاق بد برات می افته

با همون داد و صدای لرزون گفتم :کجاااااست...

_چی کجااااست؟؟

_کارت تلفنم کجاست نمی فهمیدم که کجا گذاشتمش..

تا اینکه فرشته کارت تلفنش رو بهم داد
_بیا اینو بگیر..

گرفتم نمودم و با قدم های بلند شده حرکت کردم.

راوی

اراس خونسرد در حال خوردن چاییش بود خبر
خوشحالی رو به شهین خانم داده بود
اما طریقه ی ازاد شدن رو نه
قصد داشت ملیکه رو کمی با ترس مرگ بترسونه...
این تنبیه برایش لازم بود باید همین کار رو انجام می
داد تا کمی به خودش می اومد
گوشی شهین خانم زنگ خورد
شماره ی زندان رو می شناخت لبخندی زد گفت :
وای ملیکه اس خبر خوش رو بهش بدم
گوشی رو جواب داد : مامان
صدای گرفته ی ملیکه رو که شنید

چشم هاش گرد شد

_چی شده ملیکه چرا صدات گرفته اس!؟

ملیکه باگریه گفت : مامان ار اس چکار کرده حکم
برعکس اومده شش ماه دیگه حکم اعدام انجام میشه
شهین چشم هاش گرد شد : حتما اشتباه می کنی
دخترم

اراس جان برعکس به من گفت
گفت که ازاد میشی..

ملیکه گریه اش شدت گرفت با حق حق گفت : مامان
بخدا شش ماه دیگه اعدام میشم...

شهین نگاهی به صورت خونسرد اراس انداخت.

صدای گوشی شهین خاتم تا حدی بلند بود.

حرف ها وگریه های ملیکه رو می شنید .

شهین خواست حرف بزنه که اراس دستی گذاشت
روی بینیش و سرش رو به چپ و راست تکون داد
_هیشش..

شهین تعجب کرد : مامان چرا جواب نمی دی!؟

ملیکه قلبش به درد اومده بود

ترس بدی به جانش افتاده بود قلبش تیری کشید ،
دردش به حدی شدید بود که صورتش جمع شد
گوشی رو ول داد شهین متوجه نشد
که برای ملیکه چه اتفاقی افتاده
_من باهات تماس می گیرم دخترم
ببینم اراس خان چکار کرده.
بعد گوشی رو قطع کرد.
ملیکه دستی روی قلبش گذاشت اروم فشار داد...

_اخ قلبم

زن پشت سری ملیکه یه قدم عقب قدم رفته بود
،برگشت و گرفت

_چی شدی خانم

ملیکه درد قلبش بیشتر شد حمله ی قلبی بهش دست
داده بود.

فشار عصبی علت این حمله بود

روی زمین نشست اون زن هم تند تند می گفت چی
شده

ملیکه جواب نمیداد تا اینکه از هوش رفت.

شهین نگاهی به اراس کرد اراس با خونسردی گفت :
داشت گریه می کرد!؟

شهین با گنجی گفت : اره گفت حکم او مده..

مگه نگفتی که ازادش می کنی!..

اراس خندید : چرا الان هم میگم ازادش میکنم.

_اما حکمش افتاده برای شش ماه دیگه چجوری این
کار رو کردی و می خوای ازادش کنی

_خودم گفتم این کار رو انجام بدن!!

شهین اخم هاش رو توی هم فرو برد

_چرا!!

_چونکه اول ازادیش بیوفته جلو

هم اینکه تنبیه بشه.

نه برای کاراش برای خودم اون منو الکی ول کرد

من هرکسی نمیشدم...

الان هم همه ولش کردن فقط من موندم.

یکم تنبیه براش لازمه نگران نباش می یاد بیرون ،
لازم بود

_اراس قول بده عمل میکنه..

@Rooman_nazy1400

الان هم من برم بخوابم و استراحت کنم.
خسته ام.

شهین خانم حرفی نزد...

ولی اراس فکر همه جا رو می کرد که چی شده و چه
کارا باید انجام بده.

نگرانی نبود

ملیکه رو به بیمارستان منتقل کردن

حمله ی قلبی باعث شده بود که حالش خیلی بد بشه

دکتر اومد بالا سرش شروع کرد به معاینه کردن،

اخم پررنگی کرد

[01:43 16.09.21]



#برده_عبرانی

@Rooman_nazy1400

بعد معاینه کردن اومد بیرون
مامور زن گفت : آقای دکتر حال زندانی چطوره؟!
دکتر گفت : شوک و فشار عصبی باعث حمله ی قلبی
شده
بخیر گذشته اما نباید توی معرض شوک دوباره قرار
بگیره..
بار دیگه ممکنه باعث سکته قلبی بشه می فهمی؟!
مامور زن نفس راحتی بیرون داد
و گفت : باشه ممنون..
دکتر چند تا دارو نوشته بود داد به مامور..
مامور هم به سرباز داد تا بره تهیه کنه..امشب رو
باید تا صبح اینجا می موندن....

میلا

نگاهی به سامیار کردم چشمکی بهش زدم و گفتم :
هم خبر خوش دارم

هم خبر بد تو با کدوم یکی راحت تری ؟؟
سامیار با اخم های تو هم رفته گفت : خبر خوش
کدومه!؟

_خبر خوش اینکه که زنت داره شش ماه دیگه اعدام
میشه.

تک ابرویی بالا انداختم و گفتم : شش ماه دیگه ؟؟
_اره..

_چرا این همه زود شش ماه دیگه!؟
مگه دوسال نبود!؟

_چرا دوسال دیگه بود اما گفتن بچه نه ماه کافیه
شیر بخوره

دوسال زیاده خب از دست اون افت هرزه خلاص
میشی..

می مونه خبر بد بگم یا نه!؟

_نمی دونم اگه حالم رو بد می کنه نه...
...

_خب چندان بد نیست که حالت رو بد کنه..اما بهت
میگم...

این مرده رو پیدا نکردیم این ماشین هم دزدی بوده
بهش نرسیدیم همه چیز داره

خیلی بد پیش میره.هرکی بوده خیلی زرنگ بوده
دشمن سرسخت توام هستش...

از زنده بودن تو نباید خبر دار بشن
سامیار سری تکون داد و گفت :
مگه میشه!؟

من یه ادم زنده ام باید کار کنم
برم بیام..

نمیشه که اگه مرده باشم

باید مراسم ختم بگیرم هرکی هست خب امار منو
داره.

_اگه لازم باشه مراسم ختم هم می گیریم.

_لازم نیست از عمارت بیرون نمی یام..

خندیدم..چقدر ساده بود..

_سامیار مشکل اینجاست ما با یه ادم الکی سرو کار نداریم

یه ادمه که خیلی خطرناکه..

شاید تو عمارت هم نفوذ پیدا کرده باشه.

تو دشمنی چیزی نداری؟.

_من دشمن که دارم ولی اونقدر زیاده که درک نمی کنم کدومشه

نگاه چپ چپی بهش کردم

_حالا چرا اینا رو می پرسی

_خب پلیس نیستی درک نمی کنی عزیزم..

گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن

عادی گوشی رو بالا اوردم با دیدن شماره ی لیلی

لبخند ارومی زدم..

_لیلی..

سامیار بود شماره رو دیده بود گوشی رو چپه کردم.

برگشتم سمتش : زهرمار فضول پوکر بهم نگاه کرد

_تو لیلی..

ادامه نداد : هیچی بابا حتما کار داره بنده خدا
با نگاه چپ چپ گفت : خر خودتی نه من....والا..
اروم خندیدم و لب هام رو به حالت خنده کش دادم
_حالا خب یه سلام احوال پرسی ام داریم...
شونه ای بالا انداخت و بدون اینکه اهمیت براش
داشته از جاش بلند

_هر کار می کنید به خودتون کردین
الان هم من برم
فعلا...
بعد برگشت و با قدم های اروم شده حرکت کرد..

منم مات این حرکتش شدم.

سامیار

شیوایا اخم های تو هم رفته بهم نگاه کرد
خندیدم و گفتم : چیه خوشگلم
چرا اینجوری بهم نگاه می کنی!؟

خندیدم و گفتم : چون نگرانم خوب نشده راه افتادی
بیرون از روستا هنوز خطر هست
ممکنه دوباره اتفاقی برات بیوفته سامیار...
از اینکه نگرانم بود خیلی خوشحال بودم.
خودم رو کشیدم جلو و موهایش رو از صورتش کنار
زدم
_خیلی..

دوستت دارم عزیزم ممنونم از اینکه نگران
منی...ولی نگران نباش عشق من خیلی ام خوبم...
من خوبم تو فقط اروم باش عزیزم باشه!؟
خودش رو کش داد سمتم و بعد منو گرفت توی
بغلش..

_دوستت دارم سامیار

[01:43 16.09.21]



#برده_عبرانی

part371#

از این حرفی که گفته بود به وجد اومدم ...
دستی به شونه اش زدم عقب زدمش عمیق و پر
حرارت شروع کردم
به بوسیدنش ...
اونم دستی توی موهام فرو کرد و منو همراهی کرد
اونقدر لباش رو بوسیدم که نفس کم آورد.
خودم رو عقب کشیدم سرم رو گذاشتم روی پیشونیش
و با نفس عمیق شده گفتم :
تو برای منی شیوا من تا تو نفس می کشی.
تا تو هستی زنده ام نمیزارم جونم نفس کشیدنش رو
قطع کنه
اگه مرگ اومد سراغم میگم بهم امون بده تا وقتی
نفسم داره نفس می کشه نفس بکشم

شیوا تو بی دلیل دلیل زندگی منی تو عشق واقعی
منی..من دوستت دارم عشق من دوستت دارم...

شیوا هم لبخندی زد و گفت : دوستت دارم عزیزم
خیلی ام دوستت دارم...

بعد دوباره لب گرفتیمون از سر گرفته شد و ما قشنگ
همدیگه رو دوباره بوسیدیم و لب گرفتیم.

*

ملیکه

با حال بدی چشم هام رو باز کردم تاری به چشمم
خورد نگاهی به همه جا انداختم همه جا سفید پوش
بود...قلبم بد تو سینه می زد.

من چم شده بود!؟

فشار به ذهنم اوردم کم کم همه چیز یادم اومده بود
رفته بودم زنگ بزنم به مامان که قلبم درد گرفت همه
چیز یادم اومد.

دستی روی سرم گذاشتم همون موقع در باز شد

برنگشتم حالم خیلی بد بود
شش ماه دیگه اعدام میشدم و هیچ غلطی نمی تونستم
بکنم.

یه چیزی زد پس سرم و گفت :
دیدي مليکه با اين همه ادعات رسيدی به آخر خط...
همون موقع صدای يه زن اومد
_خانم بهوش اومدين!؟

دستم رو از روی صورتم برداشتم و بهش نگاه کردم.
يه پرستار بود : درد داری عزيزم!؟
بی حوصله گفتم : ولم کن حوصله ندارم..
درد داشتن و نداشتن من مهمه مگه قراره شش ماه
ديگه بميرم

پس الان بميرم راحترم.
پرستاره هيچی نگفت شروع کرد به معاینه کردنم
منم اونقدر عصبی و غمگين بودم
که کاری نمی تونستم انجام بدم جز اينکه به سقف
خيره بشم.

وارد زندان شدم مامور زن نیم نگاهی بهم کرد
_حالت خوب به نظر نمی یاد همراهت می یام.
نیشخندی زدم و گفتم : ممنون میشم....دست بند که
لازم نیست هست!!
با تمسخر این حرف رو زدم
با نفس عمیق شده گفتم : نه عزیزم
اومد جلو زیر شونه ام رو گرفت و شروع کرد به
حرکت کردن
منم همراهش راه افتادم دلم می خواست با یکی حرف
بزنم
_تو اگه می دونستی قراره شش ماه دیگه بمیری
چکار می کردی؟!
نگاه عمیقی بهم انداخت : خوب توی این موقعیت
قرار نگرفتم
_ولی من هستم کمکم کن
_خوب شش ماه دیگه!؟
_اره..

_ اعدامی هستی..

_اره..

_خوب من جای تو بودم توبه می کردم حلالیت می
گرفتم از بقیه چون توی این دنیا دیگه هیچ چیز بدردم
نمی خوره.

_حلالیت!؟

_اره..

_به این چیزا اعتقاد ندارم
همون موقع رسیدیم به سلولم
_توی این سلول تخته..

دستی گذاشت روی بینیش و گفت :هیشش خوابن..
نزدیک صبح بود که رسیده بودیم زندان..
_باشه..

در سلول رو باز کرد منم وارد شدم
همینکه وارد شدم دیدم فرشته روی تخت نشسته .
با دیدن من از جاش بلند شد..
سامان به دستش بود..

با همون بچه بدست اومد سمتم :خوبی ملیکه ??
چقدر مادر شدن بهش می اومد شاید باید قبل مرگم
فرشته رو نجات می دادم
تا از سامانم مراقبت کنه
با فکر به مرگ اشک هام شرشر می اومد .
فرشته خودش رو بهم رسوند
قشنگ رو به روم
_الهی قربونت برم چرا این کارا رو می کنی!
با غمگینی گفتم : نمی دونم چرا اینجوری شدم!!?
من قرار بود ازاد بشم فرشته همه چیز برعکس شده
من دیگه نمی تونم برای سامانم مادری کنم
من...
بغض کرده سرش رو پایین انداخت
دستی به صورتم زد منم اروم شروع کردم به گریه
کردن

[01:46 16.09.21]



#برده_عبرانی

part372#

اخ قلبم درد می کرد فرشته دستم رو گرفت و سمت
تخت برد

منو نشوند روی تخت بعد سامان رو گذاشت روی پام.
دستی به دستم زد و گفت : بهش شیر بده عزیزم..
گناه داره از سر شب گرسنه اس..

الان هم گریه نکن تو به بچه شیر بده خدا بزرگه یه
کاری انجام میدیم...

بغض که رو گلوم نشسته بود رو قورت دادم و گفتم :
باشه

بعد لباسم رو زدم بالا

سامان عجیب بود که بیدار بود

سینه ام رو بیرون اوردم و گذاشتم دهنش و اونم
شروع کرد به مک زدن منم به جلو خیره بودم
اینکه زندگیم داره تموم میشه و این همه تقلا کردن
وناامید شدن اصلا
حقم نبود ...

یا شایدم فقط باید توبه می کردم.
اون پلیسه راست می گفت.

راوی

اراس با ریلکسی به شهین نگاه کرد
اماده شده بود و می خواست بره ملاقات ملیکه

_جایی میری شهین خانم!!

شهین با صدای اراس برگشت لبخندی زد و گفت :
سلام صبح بخیر پسرم..

_سلام صبح شمام بخیر..

_دارم میرم ملاقات ملیکه اون روز نفهمیدم چی گفت
بهتره برم بهش بگم که اصل قضیه اینه.

صبحانه رو گذاشتم روی میز هر وقت میلت کشید
بخور پسرم..

بعد اومد بره که اراس گفت : شهین خانم..
شهین خانم ایستاد

_بله پسرم چیزی لازم داری بگیرم بیارم!؟
اراس نفس عمیقی کشید

_بینید من ملیکه رو تا سر حد مرگ دوست دارم
خیلی ام دوشش دارم...

ولی با کارهایی که کرده اصلا موافق نیستم
اون باید تنبیه بشه همین ترس باید تنبیهی بشه براش
که وقتی می تونست توی خوشبختی کامل بامن باشه
اما همه چیز رو خراب کرد و رفت

باید بفهمه که چی به چیه و کی بدرتش می خوره
اون باید بفهمه کیو از دست داد و الان کی بدرتش
خورد ملیکه تنبیه لازمه اون حتی توی زندان هم به
شرور بودن خودش ادامه میده مگه اینکه تنبیه بشه
می فهمه زندگی چقدر با ارزشه پس برای اینکه
ملیکه خوب بشه و تبدیل به یه ادم واقعی سرسخت و
قوی که هر کاری رو نکنه نباید برید ملاقاتش

تا حدود دوماه

این ترس دوماهه با ملیکه کاری میکنه که قدر
زندگیش رو بدونه.

شهین به حرف های اراس دقیق شد
با اینکه حرفای اراس خیلی خوب نبود و به دلش نمی
نشست

اما بدم نمیگفت

چیزی که الان گفت واقعا درست بود
اب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیق شده ای ول
دادم...

_باشه بهتون اعتماد می کنم

اراس لبخند عمیقی زد و گفت : ممنونم..

بعد برگشت و رفت سمت میز صبحانه اصلا اراس
تعارف چیزی ام نداشت.

اما گاهی سرنوشت اون چیزی نبود که اراس می
خواست.

شاید سرنوشت کاری می کرد

که همین اراس نیمه بد هم کامل بد بشه.

اسفندیار چند روز از مرگ خیالی سامیار در حال
خوشحالی بود هی منتظر بود که خبر ختمی مراسمی
از سامیار بشنوه

اما انگار نه انگار هیچ خبری نبود

چند تا دختر جوون در حال ور رفتن با بدنش بودن
حال کردن گروهی رو دوست داشت اونم با دخترای
باکری زیر ۲۰ سال

یکی از دخترا که داشت براش می مالید یه کاری که
دردش بیاد اسفندیار اخ بلندی گفت و نگاه تند و بدی
به اون دختره کرد.

این فکر و دلمشغولی باعث عصبانیتش شده بود الان
هم این دختره با کاری که کرده بود
به این عصبانیت شدت داده بود

پاش رو بلند کرد و محکم کوبید توی صورت دختره
_دختره ی جن...ده حواست کجاست دندون لامصبت
نخوره بهش اشغال..

دختره با اینکه دردش گرفته بود
اما تند خودش رو بالا کشید و گفت : اقا خواهش
میکنم منو ببخشید
اسفندیار با دندون های ساییده شده گفت : گمشو
اشغال...
بعد با صدای بلند جمشید رو صدا زد
اما جمشید نبود
همون موقع اژدر پسر اسفندیار اومد داخل اتاق .
نگاهی به وضع چنرش اور پدرش کرد...
با اخم گفت : چی شده بابا!؟
اسفندیار با اخم های تو هم رفته گفت : تو اینجا چکار
می کنی جمشید کجاست!؟
اژدر با نفس عمیق شده گفت : الان من باید چکار
کنم!؟
_این دختره رو از اینجا ببر از شرش خلاص شو
اژدر از زن جماعت متنفر بود
_من دستم رو هم به این موجودات چنرش نمی زنم
بابا

الان هم خودت خواستی باهاشون تا اخر ور برو...
من بايد برم كاري نداري بابا
اسفنديار حرصي گفت : جمشيد كدوم گوريه اژدر!؟
شونه اي بالا انداخت و گفت : نمي دونم..
خبر ندارم من الان اومدم بابا
گروهي اين همه موجود چندين دورت جمع كردي
حالت بد نمیشه!؟
دختر كامل لخت بودن اسفنديار حريف تنها كسي كه
نميشد اژدر بود
از بچگي زبون تند و تيزي داشت.
_برو بيرون اژدر اصلا حوصله ات رو ندارم..
اون داداشت هم كه سال ماهي پيداش نمیشه توام
همش اينجايي هي گير بده بهم
اژدر با ريلكسي گفت : بابا باز چي شده كه بيخيال
اون دشمنت شدي!!؟
وقتي بيخيال اون ميشي و مي ياي حال مي كني يعني
طرف رو كشتي
اسفنديار دوست نداشت جلوي دختر حراف بزنه

@Rooman_nazy1400

_به خودم که می تونی کمک کنی!؟

اژدر خندید

_اره پدر چرا که نه..

الان کمک می کنم لباس بپوشی..

دختره از ترس توی خودش جمع شده بود

اسفندیار نگاه بدی بهش کرد

که دختر روی زمین خودش رو کشید و عقب رفت

[01:46 16.09.21]



#برده_عبرانی

part373#

اژدر با اسفندیار از اتاق اومدن بیرون

@Rooman_nazy1400

در حقیقت اسفندیار پدر خونده اژدر و ارژنگ بود.
وقتی برادرش توی عملیات کشته شد
پسرای برادرش رو به فرزند خوندگی قبول کرده بود
اژدر توی دم دستگاه اسفندیار کارای زیادی می کرد
با این حال حرف شنوی زیادی از اسفندیار نداشت
بخاطر کاری که مرضیه باهاش کرده بود از جنس زن
تا سر حد مرگ متنفّر بود و برای انتقام ، زن و
دختر رو قاجاق می کرد..
اسفندیار با احم گفت : چرا هیچ خبری نیست!؟
اژدر که از موضوع سامیار اومده بود بیرون گفت :
از چی خبری نیست!؟
_از این مردک باید یه مراسم عزا چیزی باشه یا نه!؟
چرا خبری نیست
اژدر که تازه موضوع رو فهمیده بود
گفت : اهان داری اون قضیه رو میگی!؟
نمرده بابا اگه مرده بود حتما یه خبری بود.
_جمشید گفت مرده.

_شاید برای دست به سر کردن شما این حرفا رو
زده..._

اسفندیار اخم پررنگی کرد

جمشید کجاست!؟

نمی دونم..

می خوای من برات چک کنم ببینم کجاست..

اسفندیار سرش رو تکون داد و گفت : حتما..._

ببین زنده اس یا نه اگه زنده باشه جمشید رو زنده
نمیزارم

باشه..

ملیکه

حدود دوماهی از اون قضیه گذشته بود هرروز که می
گذشت و به اعدام نزدیک می شدم ترسم بیشتر
میشد..

مامان دیگه نیومد ملاقات..

منم زنگ نزدم چهارماه دیگه مونده بود

داشتم روز شماری می کردم ببینم کی به اجرای حکم
مونده که اسمم رو خوندن و گفتن ملاقاتی...

نگاهی به فرشته کردم فرشته خندید..

_دختر پاشو ملاقاتی داری

بی حوصله گفتم :ولش کن حوصله ندارم..

فرشته چشم غره ای رفت و بهم دست زد..

_پاشو برو..

مادرته حال هوات هم عوض میشه

نیشخندی زدم : تو این دوماه یادش نبوده دختری

داره الان یادش اومده!؟

_اصلا شاید اون نباشه

یکی دیگه باشه پاشو برو من مراقب سامان هستم

عصبی نگاهش کردم و باشه ای گفتم

بعد از جام بلند شدم اماده شدم

و بعد رفتم ملاقاتی تا ببینم کیه و چه کاری با من

داره.

**

با دیدن اراس که اومده بود تعجب کردم
چشم هام گرد شده بود.

با همون چشم های گرد شده گفتم : اراس؟؟
اراس خندید من رو آورده بودن توی یه اتاق
خصوصی....

با دست به صندلی اشاره کرد
_سلام عشق من ، منم از دیدنت خیلی خوشحال شدم
بیا بشین..

با دست به صندلی اشاره کرد خودم رو تکون دادم و
رفتم روی صندلی نشستم..

با تعجب گفتم : تو اینجا چکار می کنی؟!
چطوری تونستی بیای اینجا

خندید دوباره هیچی نگفت فقط نگاهم کرد

_دلم برات تنگ شده بود لعنتی چطوری تونستی این
همه مدت از من دور باشی!؟

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم : اراس.
_جانم..

غمگین شدم : من دارم میمیرم بخاطر اون لحظه هایی
که میشد با تو باشم اما نخواستم معذرت می خوام
گفتم می یام بیرون با هم زندگی می کنیم ولی نشد .
من معذرت می خوام تو منو خیلی دوسم داشتی ولی
من...

_نداشتی!؟

سرم رو بالا اوردم سرم رو به چپ و راست تکون
دادم و گفتم : داشتم

پیشمونم که نشد باهات باشم

من می تونستم خیلی خوشبخت باشم..

من غمگین بودم اما اراس با لبخند و حالت خاصی
بهم خیره شده بود

_برای شنیدن همین اومدم اینجا...

اینکه بشنوم تو پیشمونی..

واقعا پیشمونی!؟.

بدون اینکه بدونم ماجرا چیه گفتم : اره...واقعا
پیشمونم..

لبخند عمیقی زدم

_پس که اینطور خب قراره خیلی سال کنار هم زندگی کنیم

قرار نیست به این زودی ها بمیری..

خودم رو کشیدم جلو و با حالت سوالی گفتم : یعنی چی!؟

_یعنی اینکه قراره همسر من بشی و خانم عمارت من...

_اما حکم اجرا میشه..

_اون فقط یه حکم بود با یه کاغذ...

اینکه تو این دوماه بفهمی که زندگی چه زیباست و قدر داشته هات رو بدون پشیمون بشی از اینکه منو ول کردی...

خدایی این پسره سامیار چی داشت!؟

اصلا می دونی ثروتش چقدر بود!؟

ثروت من چی؟؟

تو که عاشق پول بودی پیش خودم می موندی و این کارا رو هم انجام نمی دادی...

[01:46 16.09.21]



#برده_عبرانی

part374#

درد من اولش پول نبود عشق بود بعدش که بی
مهری دیدم عاشق پول شدم.

نیشخند پررنگی زدم : اراس تو منو خوب می
شناختی من اگه پول دوست بودم اون همه سرمایه ام
رو پیش تو نمی داشتم که پیام ایران پیش کسی که
دوستش دارم درد من برای نمودن همین بود چون
دوستت نداشتم..

به وسط،حرفم پرید : الان گفتم دوستم داری بعد...

حرفش رو منم قطع کردم : الان دوستت دارم اراس
چون واقعا باید کسیو دوست داشت که عاشقته دنیا
همینه...

کسیو دوست داشته باشی که دوستت نداره چشمش
یکی دیگه رو می ببینه الان هم از ته دل پشیمونم که
چرا نمودم پیشت..

این حرف رو نه برای آزادی برای خودم میگم.
چون اینجا خیلی بلاها سرم اومد گاهی قدر تو رو می
دونستم دلم برای مهربونیت تنگ میشد اما دیگه دیر
شده بود من خیلی توی لجن فرو رفته بودم.

اراس دستش رو آورد جلو

دستم رو گرفت عمیق فشرد

_همین رو می خواستم بشنوم الان هم ازاد میشی
بهت قول میدم

چشم هام برقی زد : پس حکم اجرا نمیشه..

انگشتش رو نوازش بار روی پوست دستم کشید و
گفت :

تو هرچی شد فقط بهم اعتماد کن

ملیکه..

همین حرفش باعث شد که اروم بگیرم و بگم باشه..

شیوا

حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم اومدم بیرون
نگاهی به همه جا کردم با دیدن سامیار که طاق باز
خوابیده چشم هام برقی زد..

اروم و پاورچین رفتم سمتش..

کنارش نشستم دستم رو جلو بردم گذاشتم روی زیپ
شلوارش و اروم بازش کردم...

مردونه اش رو اوردم بیرون می خواستم یه کمی کرم
بریزم..

مردونه اش رو لیزی زدم دیدم تکون خورد.

سرم رو پایین اوردم و کردم توی دهنم و شروع کردم
به خوردن و لیس زدن..

سرعتم رو بیشتر کردم تا اینکه صدای اه و ناله اش
بلند شد

چشم هاش رو باز کرد نگاه سرخ شده اش رو بهم
دوخت.

مردونه اش سیخ شده بود
_اخ شیوا..

خیس کرده بودم دلم می خواست بشینم روی مردونه
اش..

تکونی به خودم و عقب کشیدم..

سامیار گفت : لعنتی باز چیکار کردی!؟

چشمکی بهش زدم و گفتم : زیبای خفته رو بیدارش
کردم.

با عشوه رو زانو ایستادم و حوله رو باز کردم.

بدن سفیدم نمایان شد

سامیار چشم هاش برقی زد .

دستی به سینه ام زد و شروع کرد به مالش دادن منم
اه و ناله سر می داد..

_اه سامیار

_جوووون حیف که شیر دارن همیشه خوردشون ..

بی وقفه خودم رو خم کردم روش و لباس رو بین لبام
گرفتم

دستی گذاشت پشت کمرم و منو به خودش فشار داد
دستی به مردونه ی سیخ شده اش زدم..

از جام بلند شدم و اروم خودم رو روی مردونه اش
نشستم ..

از داغی رحمم و کلفتی عضو اون اه بلندی سر دادم
_اهههه ..

کلفته سامیار دارم جر می خورم
شروع کردم بالا پایین شدن باسنم قشنگ بالا پایین
میشد

سامیار هم سینه هام رو می مالید دوتامون قشنگ
تحریک بودیم و می خواستیم که همو اروم کنیم

سامیار آخرین ضربه رو توی رحمم زد
وخودش رو داخل خالی کرد
روم افتاد.

ناله ای سر دادم و گفتم : اخ درد دارم..
سامیار چند لحظه مکث کرد مردونه اش رو کشید
بیرون..
پیشونیم رو بوسید و گفت : تو عشق منی می دونی
دیگه
با چشم های براق شده سرم رو تکون دادم و گفتم :
اره
خندید..
گونه اش چال افتاد کنارم با همون بدن لختش خوابید
: می بینم که دوباره
شیطون شدی..
هر روز باید یه راند بریم
باینکه درد داشتم اما سرتق گفتم : دوست دارم مال
خودمی..
بعد اروم لباش رو بوسیدم ..
خودش رو فاصله داد روی دست هاش منو بلند کرد
_فعلا باید بریم حموم
اونجا هم می دونم چیکارت کنم عشقم.

[01:46 16.09.21]



#برده_عبرانی

part375#

از حموم اومدیم بیرون همین که اومدیم بیرون گوشی
سامیار شروع کرد به زنگ خوردن.

خودش رو تگون داد و رفت سمت گوشیش..

گوشی رو برداشت وقتی

جواب داد فهمیدم که میلاده.

_سلام میلاد..

..._

_سلام داداش حالت خوبه؟!چی شده!؟

..._

_یه جنازه!؟

کجا پیام...

_باشه باشه الان خودم رو می رسونم..

گوشی رو قطع کرد..

خودم رو بهش رسوندم و گفتم : سامیار کی بود!؟
سامیار برگشت سمتم و گفت : میلاد گفت یه جنازه
پیدا شده با اون تصویری که من گفتم همخونی داره
باید برم شناسایی ببینم همون هست یا نه..

_همون که بهت چاقو زده!؟

_اره..

من برم آماده شم باید زود برم

_باشه..

بعد سرم رو بوسید و از کنارم رد شد و رفت منم رفتم
به پری چهر سر زدم
تا ببینم چخبره.

سامیار

از سرد خونه اومدم بیرون حالم بد شده بود
چقدر حال بهم زن شده بود
میلا با نفس عمیق شده گفت : خودش بود درسته!؟
_اره ، ولی چرا کشته بودنش..
_این تنها نبود جنازه ی یه زن و یه دختر هم بود
انگار کل خانواده اش رو کشته بودن .
_حروم زاده ها
_چیزی تونستید بفهمید!؟
_اره چند تا اثر انگشت پیدا کردیم
پیداشون می کنیم
آماده باش پسر خیلی چیزا قراره بفهمیم..
الان هم برو به کارت برس منم برم به کارام برسم
_باشه..
خدا حفظ داداش هر خبری شد بهم بگو

_اوکی..

بعد حرکت کردم و شروع کردم به راه رفتن..اومدم بیرون

توی ماشین نشستم نگاهی از تو ایینه به سمت عقب کردم..

دیدم یه ماشین که صبح هم دیده بودم ، با چندتا ماشین فاصله ازم پشتم هستش

بهش شک کردم دنده رو جا زدم حرکت کردم باید می فهمیدم دنبال منه یانه .

راوی

اژدر اومده بود دنبال سامیار و فهمیده بود که زنده اس..

به اسفندیار خبر داد اسفندیار هم که خیلی عصبی شده بود

دستور داد جمشید رو زندانی کنن شکری رو هم
بکشن...

کل خانواده ی شکری و خودش رو کشتن و توی دره
انداختن .

که پلیس ها پیدا شون کرده بودن....

الان هم اژدر اومده بود دنبال سامیار بره و تعقیبش
کنه

اما خراب کرده بود...

سامیار هم فهمیده بود اخم پررنگی کرد..

سرعتش رو زیاد کرده بود مطمئن شد اژدر دنبالشه ،
راه رو دور زد

دوباره شماره ی میلاد رو گرفت

گوشی رو گذاشت روی اسپیکر

_سلام داداش..

چی شده!؟

_سلام میلاد من دارم می یام سمت کلانتری الان تو

خیابون (...) هستم یه ماشین دنبالمه باید

خودت رو برسونی

@Rooman_nazy1400

میلاد چشم هاش برقی زد و گفت : باشه ... میام میام
حیرونش کن می یام....

_باشه...

بعد دنده رو جا زد و با شدت حرکت کرد...

اژدر ابرو هاش رو پروند بالا

_این چرا اینجوری میره همینطور

داشت حرف می زد

که گوشیش زنگ خورد

_سلام..

چیه بابا

_کجایی!؟

_من پشت سر دشمنت...

اوکی!؟

[01:46 16.09.21]



@Rooman_nazy1400

#برده_عبرانی

#part376

_من پشت سر دشمنت...

_داری سامیار رو تعقیب می کنی؟!؟

سری رو تکنون دادم و گفتم : اره..

چیکار داری بابا بگو باید بفهمم داره کجا می ره..

_خواستم بگم همین مواظبش باش که کجا میره..

که دنبالش..

_اوکی کار دیگه ای نداری؟!؟

_اومدی خونه بهت میگم

_باشه..

گوشی رو قطع کرد اژدر هم حواسش رو جمع جلو کرد

همون موقع بود که میلاد خودش رو به ادرسی که
سامیار داده بود رسوند

پشت سر اژدر قرار گرفت صدای اژیر پلیس باعث شد
که اژدر نگاهی از آینه به عقب بندازه...
با دیدن ماشین پلیس اخم پررنگی کرد.
میلاد بلند گو رو برداشت..

گفت : ماشین (...) با پلاک (...) بزن کنار..
اژدر خواست وایسه اما یه حس گفت باید بره...
پاش رو گذاشت روی گاز و قصد سبقت گرفتن رو
کرد.

اما سامیار نداشت اژدر بین سامیار و میلاد گیر افتاده
بود

اژدر زیر لب لعنتی ای گفت دستش رو گذاشت روی
بوق و با شدت فشار داد

تا سامیار بره کنار اما سامیار با شدت زد روی ترمز
چون سرعت اژدر هم زیاد بود

نتونست خودش رو کنترل کنه با شدت پاش رو فشار
داد

روی ترمز..

اما دیر شده بود جلوی ماشین اژدر به عقب ماشین
سامیار برخورد کرد

و اینطوری بود که اژدر گیر افتاد..

میلاذ از ماشین پیاده شد

یه سرباز همراهش بود

در سمت اژدر رو باز کرد و یقه ی اژدر رو گرفت و
کشید بیرون.

_بیا بیرون ببینم

اژدر اعتراض وار گفت : به چه حقی دنبال من می
کردین!!

میلاذ سرش رو خم کرد و بعد دستبند رو زد

خفه شو...

بعد اژدر رو بردن کلانتری

**

ارژنگ نامه ی ملیکه رو دریافت کرد دنبال ترانه
گشت و پیداش کرد

توی این مدت خیلی برو بیا کرد تا پیداش کنه..
همینطور هم شد و بالاخره پیداش کرد ..

وقتی ترانه رو از پرورشگاه با هزار زحمت گرفت
خیلی خوشحال بود

ترانه خیلی شباهت به خودش می داد
درک کرد و فهمید که ترانه دختر خودشه.

ترانه که ارژنگ رو دیده بود ، غریبی می کرد شروع
کرد به گریه کردن.

با گذشت چند ماه از مرگ مادرش هنوز هم بهونه ی
مادرش رو می گرفت...

ارژنگ ترانه رو بغل کرد و به اغوش کشید..

_هیس دخترم اروم باش...

عروسک دوست داری برات بخرم هوم!؟

ترانه درک چندانى از حرف هاى ارژنگ نداشت فقط
مادرش رو مى خواست.

بچه ی سه ساله چى درک مى کرد! ارژنگ بغض کرد
به برادرش لعنت فرستاد..

الان مرضیه ام می تونست کنارشون باشه...
اما نشد...دنده رو جا زد و سمت یه اسباب بازی
فروشی حرکت کرد
در اخر هم تا ترانه رو نبرد به اسباب بازی فروشی
اروم نگرفت.

مهدی با ولخرجی های ربابه پول هاش در حال تموم
شدن بود
ربابه اصلا درک نمی کرد و همیشه در حال رسیدن به
سر و صورت خودش بود.
تازگی ها عمل بینی و تتوی ابرو ها ظاهری جدید
بهش داده بود.
اما مهدی اصلا از این تیپ جدیدش راضی نبود.
ربابه توی ایینه در حال نگاه کردن به خودش بود و
لذت می برد
در حالی که صورتش مضحک و خنده دار شده بود.

باز می خواست بره ارایشگاه و این دفعه انگشت های
دستش رو مانیکور کنه.

به قول مهدی پول مفت افتاده بود دستش..

مهدی رو صدا زد :مهدی عزیزم کارت بانکیت
کجاست!؟

مهدی که اول صبح موقع بیدار شدن زیادی اوقات
تلخ بود

با دیدن ربابه حاضر آماده جلوی آینه خشمش بیشتر
شد

با داد گفت : سر قبر تو...

از صدای داد مهدی ربابه پرید بالا

برگشت سمت مهدی

مهدی با دیدن اون صورت غرق در ارایش صورتش
جمع شد.

_وا عشقم چرا داد می کشی

گوشم کر شد..

حتی لحن حرف زدنش هم باعث عصبانیت بیشتر
مهدی شد

اداش رو در آورد...

_وا عشقم گوشم کر شد چرا عین جنده ها حرف می
زنی؟؟

این چه اوضاعیه برای خودت درست کردی؟!
خیر سرم زن گرفتم نه دلک...

برو پاکشون کن ببینم اول صبحی دیدن صورتت حس
اسهال بهم دست داد.

ربابه بهش برخورد..

_مگه چشه دارم برای تو خوشگل می کنم ها تو ادم
نیستی قدر
بدونی.

مهدی با پوزخند گفت : کاش این همه پول از من
بدبخت برای عمل گرفتی حداقل خوشگل میشدی..
عن تحویلم دادن هرروز می ببینمت حالم بد میشه.
ربابه دیگه عصبی شد

_اصلا دلم خواست به تو چه مرتیکه دهاتب قدر
نشناس کارت بانکیت رو بده زود باش...
من باید راضی باشم که هستم رضایت تو اصلا برام
اهمیت نداره کارت..
مهدی دستی تکون داد و برو بابایی بهش گفت..
_برو بابا پول پول..
برو از بابات بگیر به من چه پول مفت ندارم بدم به
تو...
اصلا زن نخواستم گورت رو گم کن
اشغال هرزه..
ربابه با داد گفت : اشغال هرزه اون زننه با اون
دخترت که به همه داده ، معلوم نیست این همه مدت
کجا بوده..
این حرفش باعث شد که مهدی مکث کنه..
خشم کل وجودش رو گرفت

@Rooman_nazy1400

چند وقتی بود که به حرف های اون روز شیوا فکر
کرده بود و فهمید واقعا اگه از خود گذشتگی شیوا
نبود

پولی نبود که الان اینجا باشه الکی قضاوتش کرده
بود

الان حرف این زن هم باعث شد
که وجدان بیدارش دوباره به تکاپو بیوفته .
برگشت سمت ربابه

با چشم های به خون نشسته به ربابه نگاه کرد
_چه غلطی کردی!؟

[01:46 16.09.21]



#برده_عبرانی

@Rooman_nazy1400

ربابه که از حالت چهره ی مهدی ترسید اب دهنش
رو قورت داد اما خودش رو نباخت..

با حاضر جوابی گفت : هرزه اون دخترته نه من..
اینو که گفت مهدی نفهمید چجوری خودش رو به
ربابه رسوند و ربابه رو گرفت زیر مشتش و لگد.
ربابه رو تا خورد زد و همزمان فحش های رکیک
بهش می داد

ربابه هم که دستو پا چلفتی بود
نتوانست از خودش دفاع کنه

**

شیوا

با خنده به پری چهر که داشت چهار دست و پا راه می
رفت و می اومد سمت من نگاه کردم
اخ عاشق این شیرین کاری هاش بودم.
خودم رو سمتش کشیدم و بغلش
کردم.

روی پام نشوندمش و گونه اش رو بوسیدم
_اوممم تو عشق منی دخترم...
پریچهر خندید منم خنده ام گرفت.
لیلی کنارم نشست
دیدم صورتش از خجالت سرخ شده..

خنده از روی لبام پر کشید
با حالت سوالی گفتم : چیزی شده!؟
نگاه خیره ای بهم انداخت
و سرش رو بالا پایین کرد و گفت : اره..
میلا..

اسم میلا که اومد چشم هام برق زد نداشتم ادامه بده

_بهت اعتراف کرد؟؟

سرش رو پایین انداخت و بعد به عنوان بالا پایین
تایید کرد

من گفتم : اره حرف بزنی خوب؟.

_اره..

از ته دل خندیدم واقعا خوشحال شدم لیلی سزوار
خوشبختی بود

_ایول خب چجوری اعتراف کرد

صدام تا حدی بلند بود

دستی گذاشت روی بینیش : هیس سامیار می فهمه..

_اون بیرونه بابا حرف بزنی خب

_خب توی پیام گفت می خوام

یه چیزی بهت بگم

منم گفتم چی..

که یهو زنگ زد منم جواب دادم اونم اعتراف کرد...

با حالت پوکری بهش نگاه کردم : همین؟!
سرش رو بالا پایین کرد و گفت :اره دیگه .
_خب تو چی اعتراف نکردی؟!
لبش رو گاز گرفت
_از پشت گوشی همیشه اعتراف کرد
من بهش پیام دادم.

نگاه چپ چپی بهش کردم و گفتم : دختره ی دیوونه..
چقدر خلی اخه...

ولی خوب شد که گفت همش می ترسیدم اعتراف
نکنه

حالا که اعتراف کرد خیلی خوب شد برات خوشحالم
لیلی از خجالت سرخ شد منم خندیدم
خودم روکشیدم جلو با چشم های زوم شده گفتم :
ببین

خواهر این همه هول داری برای شوهر کردن..شوهر
کردن انچنان خوبم نیست
ها....هر شب باید جر بخوری...

سرش رو بلند کرد و با حالت ترسیده ای بهم زل زد :
راستکی راست میگی شیوا!؟

از جمله ای که گفته بود چشم هام گرد شد
دستی زدم روی پام و با شدت شروع کردم به
خندیدن..

_اره راستکی راست میگم .

شوهر کردن مساوی با جر خوردن.

لبش رو گاز گرفت و توی فکر فرو رفت..

اذیت کردنش برام جذاب شده بود خودم رو بیشتر
بهش نزدیک کردم.

_مخصوصا تو که خیلی ناب هستی دختر من که
باسنت رو می ببینم اب از دهنم راه می افته چه برسه
به اون پسر..

جر دادن عقبت هم اووووف....

چشم غره ای برام رفت : هیز خانم

پریچهر یهویی از ذوق شروع کرد به دستو پا زدن.

چشم اشاره ای به پریچهر کردم و گفتم : ببین دخترمم
تایید کرد ای قربونت برم

بعد گونه اش رو عمیق و پر حرارت بوسیدم..

_اوممم فدای دخترم بشم دعا کن اینجور جیگری
میلاذ بهت بده

لیلی نفسی حرصی بیرون داد : واقعا زن بودن
سخته..

نیشم شل شد : عاشق باشی نه اصلا...

همینطور داشتیم حرف می زدیم که سامیار وارد خونه
شد.

از جام بلند شدم و گفتم : به حرکات من نگاه کن ، بیا
شوهر داری رو یاد بگیر..

عزیزم..

بعد تکونی به خودم دادم و راه افتادم...

ملیکه

فرشته اروم بودن منو که دید تعجب کرد کنارم نشست
با حالت سوالی گفت :ملیکه تو حالت خوبه!؟

الان دیگه هیچ استرسی نداشتم..

اراس قشنگ منو مطمئن کرده بود

سرم رو تکون دادم و گفتم : اره خوبم چطور!؟

پوکر شد شونه ای بالا انداخت و گفت : نمی دونم اخه
تو همیشه در حال فکرکردن یا گریه کردن بودی برای
همین تعجب کردم که این همه

ارومی..

خندیدم و گفتم : اخه یکی رو دیدم که اومد ملاقاتم
حس و حال رو عوض کرد

لبخندی زد : واقعا کی بود!؟

چشمکی بهش زدم و گفتم : بماند دیگه..

الان تو چه کردی ؟؟چی شد دادگاهت ؟؟فرشته ام
لبخندی زد..

_اره خوب پیش رفت نمی دونم یهویی چی شد..

قاضی از من دفاع کرد گفت حق دفاع داشتم..

شاید تا آخر این ماه آزاد بشم
_خب خوبه فقط بیرون رفتی جایی برای موندن
داری!؟

اهی کشید و گفت : نه ندارم
پدر و مادرم چند سال پیش تو زلزله ی بم رفتن پیش
خدا

من فقط همین یه بچه رو داشتم که اینم این شد..
بچه ام رو اون حروم زاده ازم گرفت..
ناراحت بود

دستی گذاشتم روی شونه اش..
_نگران نباش آزاد شدی یه فکری تو ذهنم هست
بهت میگم
_ممنون..

لبخندی به ظاهر مهربون ، اما نیشخندم پر رنگ بود
به این معنی که تورو برای خودم نگه می دارم فرشته
چون یه روز بدردم می خوری..

راوی

میلاَد خم شد موهای اژدر رو گرفت توی دستش با
دندون های رو هم اومده گفت : مُقَر بیا بگو از طرف
کدوم حروم زاده ای هستی چرا سامیار رو تعقیب می
کردی؟!

اژدر از درد چشم هاش اومد روی هم دیگه..
تا حالا هیچ کس این همه باهاش بد حرف نزده بود..
میلاَد اولین نفر بود .

با صورتی جمع شده گفت : اخ موهام رو ول کن من
نمی دونم..

منو الکی اینجا نگه داشتین
_نمی دونی!!

[01:46 16.09.21]



#برده_عبرانی

part378#

توی همه ی دوربین ها هست که چه غلطی کردی..

دنبالش بودی برای چی و چرا!؟

دلیلش چیه!؟

از طرف کدوم حروم زاده ای هستی!؟

اژدر گاف بدی داده بود انتظار این رو دیگه نداشت.

اصلا به فکر دوربین های ازاد راه نبود..

میلاد سکوت اژدر رو که دید با شدت موهاش رو
چنگ زد.

_خب چرا الکی خودم رو خسته کنم از طریق گوشیت
وارد میشم

اژدر با شنیدن اسم گوشه روح از بدنش جدا شد.

با حالت ناباوری به میلاد نگاه کرد

میلا د هم نیشخندی زد

خم شد توی صورت اژدر و گفت : منو هنوز نشناختی
این کاری که تو الان داری باهاش درس یاد می گیری
من خیلی وقته پاسش کردم پس الکی این همه طفره
نرو خیلی از افراد بودن می خواستن منو خر کنن
ولی نتونستن..

اخرشم خودشون خر شدن..

پس ببین..

اخرش توام حرف میزنی و میری توی هلفدونی..

این رو گفت خودش رو صاف کرد

سرباز رو صدا کرد

_سرباز حیدری...

سرباز که پشت در اتاق بود همین که صدای میلا د رو

شنید درو باز کرد

_بله قربان!؟

_این اقا رو ببر توی سلول انفرادی..

سرباز پایی به زمین کوبید و چشمی گفت..

حیدری که اژدر رو برد میلاد هم رفت گوشی اژدر تا
ببینه

چی پیدا می کنه..

اژدر هم که ترسیده بود هی تقلا می کرد که خودش
رو آزاد کنه

اما خوب شد حیدری هیکلی و قد بلند بود
و خوب می تونست جلوش رو
بگیره....

اژدر رو هل داد توی سلول..

درش رو بلافاصله بست اژدر دستی به توری زد و با
داد گفت : به والله به خاک سیاه می نشونمت منو
الکی اینجا نگه داشتی کاری میکنم
خون گریه کنی..

اشغال حروم لقمه...بیشعور عوضی..

هی پشت هم فحش می داد تا اینکه سرباز کامل در
رو روی توری بست

_تو باید گرما بخوری تا ادم شی..
بعد نیشخندی زد و در رو کامل بست...

میلاذ موفق شد به کمک یکی از همکاراش که هکر
بود گوشی این اژدر رو باز کنه.
وقتی گوشی رو باز کرد با خیلی
چیزا رو به رو شد..

اولین چیزی که به چشمش اومد شماره ی اسفندیار
بود

آخرین باری که زنگ زده بود همون
لحظه ای بود که اژدر رو گرفته بود
به نظرش مشکوک اومد.

خودش رو سمت محمد همکارش کشید. با انگشت
اشاره گفت : به نظرت این شماره مشکوک نیست!؟
درست همون ساعتی زنگ زده که این پسر رو
گرفتیم

محمد نگاهی به شماره کرد
سرش رو تگون داد و گفت : اره می تونه هر کسی
باشه
ولی خب مشکوک هم هست.
حالا شمارش رو بده امارش رو در بیارم.
شماره ی خونه ی اسفندیار
شماره رو گفت اونم زد تا ته توی قضیه رو در بیاره.

محمد یه برگه رو آورد بیرون اطلاعات اسفندیار رو
در آورده بود
_میلاد..
میلاد که سرگرم گشتن بقیه ی گوشی
بود با صدای محمد برگشت
سرش رو تگون داد و گفت : چیه چی شد!؟
پیداش کردی!؟
محمد لبخند مرموزی زد و گفت : اره پیدا شد..
منو دست کم گرفتی..

میلاد خودش رو کشید جلو و اون برگه رو گرفت
نگاهی بهش کرد و گفت : خب..

اسفدیار ملکوتی ۵۷ ساله

داری شرکت تجاری ساخت و ساز

همه چیزش رو در آورده بود

چیز مشکوکی نداشت

_این که هیچی نداره..

محمد شونه ای بالا انداخت : شاید از اوناس که

خیلی خرش میره..

و هیچی به جا نمی ذاره.

میلاد با انگشت اشاره گفت : اره راست میگی

درسته..

شاید بخاطر مسائل شرکتی با سامیار مشکل داره

محمد سرش رو تکون داد

_اره اینجوری خیلی بهتره ازش بپرس شاید

بشناستش..

_باشه

بعد از جاش بلند شد و از اتاق

محمد پسره اومد بیرون.

ملیکه

حکم ازادی فرشته اومد خیلی خوشحال بود پرید توی
بغلم و گفت : وای خیلی خوشحالم ملیکه ازاد شدم..
با اینکه حسودیم شد و چندان خوشحال نشدم اما به
روی خودم نیوردم

و ابراز خوشحالی کردم

_خیلی برات خوشحالم عزیزم..

از بغلم اومد بیرون با لبخند عمیقی گفت : انشاالله
حکم ازادی تو..

نیشخندی زدم

من که ازاد میشدم اما به سختی اراس بهم گفته بود
ازاد شدنم چندان کار اسونی نیست..

بردمش و کنارم نشوندمش..

_بیا کنارم بشین بگو چی شد
نفس عمیقی کشیدم و کنارش نشستم..
با چشم های عمیق شده بهش نگاه کردم.
نشست کنارم و با اب و تاب همه چی رو تعریف کرد
دست هاش رو بهم زد و گفت :وای خیلی خوشحالم
فقط ترسم اینکه برم بیرون یه بلایی سرم بیارن.
بردار شوهرام خیلی مارموز هستن...
_نترس گفتم یه ادرس میدم
که بری اونجا..
سرش رو بالا پایین کرد و باشه ای گفت..
_باشه ممنونم..

خلاصه ادرس خونه ی مامان رو دادم
قبلش هم با مامان هماهنگ کرده بودم که اینطور
ادمی می یاد
اول اعتراض کرد اما وقتی منظورم رو فهمید دیگه
سکوت کرد و چیزی نگفت..

@Rooman_nazy1400

یک ونیم ماه دیگه گذشته بود
به اجرای حکم چیزی نمونه بود ترس نداشتم اما
استرس داشتم
اینجوری که پیش می رفت تا پای دار باید می رفتم
شاید اونجا کاری میشد
سامان بزرگ شده بود و دستو پاهاش رو
قشنگ تکون می داد
دستی گذاشتم روی شکمش و تکون دادم..
خندید .

[05:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part379#

@Rooman_nazy1400

_ای جان ، عزیز دل مادر..
زینت اومد بالا سرم اخمی کردم ازش اصلا خوشم
نمی اومد
_میبینم که با حکمی که بهت دادن
راه اومدی...
اصلا برات اهمیت نداره دیگه..
خواستم بگم اخه به تو چه کیک..
زندگی مردم به تو چه اما پلکی زدم و گفتم : ادم
گاهی مجبوره و باید با اتفاقات پیش اومده تو
زندگیش کنار بیاد
و توی لحظه زندگی کنه وگر نه اون فرصت هایی که
داره رو از دست میده...
من زندگی میکنم تا لذت ببرم..
وقتی ام مردم حسرت به جون نخرم که چرا این کار
رو نکردم زندگی کوتاست زینت..

زینت به حالت مسخره خندید

_عارفانه حرف می زنی

شونه ای بالا انداختم : این عادی ترین حرف های
زندگیمه چیز عجیبی نگفتم

الان هم باید به بچه ام شیر بدم

بعد سامان رو بلند کردم

برگشتم سامان رو گذاشتم روی پام و شروع کردم
بهش شیر دادن...

زینت هم گورش رو گم کرد.

سامیار

میلاذ اسم اسفندیار رو آورد اخم پررنگی کردم
اسفندیار شریک قدیمی بابا بود.

وقتی که نامردیش رو توی شراکت دید باهاش بهم زد
اون زمان اسفندیار خیلی بد ضرری کرد..

میلاد اخم های تو هم رفته ی منو که دید
با حالت سوالی گفت : می شناسیش؟!
سرم رو بالا پایین کردم و گفتم : اره دوست و شریک
قدیمی بابامه..

پوکر بهم نگاه کرد : دوست قدیمی باباته؟!
_اره..

_خب دشمنی چیزی باهات نداره؟!
_با من نه ولی با پدرم چرا ، خیلی زیاد...
پدرم که زنده نیست پس حتما دشمنیش رو به من ربط
داده
_اره..

بشین تعریف کن بینم دشمنیش چی بوده

_ماجرا برای خیلی وقت پیشه ها برای ده سال پیش..
میلا د برام چشم غره ای رفت
و گفت : بشین ببینم..
تعریف کن هرچی هست تعریف کن
نشستم کنارش
به گذشته فکر کردم.

_وقتی حدود ۱۹ سالم بود بابا با اسفندیار که دوست
صمیمیش بود رفت توی شراکت
یادمه بابا خیلی ازش تعریف می کرد
بابام بهش کمک کرد
چون برادر اسفندیار با تموم دارایی که به اسفندیار ،
توی یه سوله داشت
توی آتش سوزی بزرگی مرده بود اسفندیار هم لب
مرز ورشکستگی بود
بابام دستش رو گرفت تا سرپا بشه ولی بهش خیانت
کرد

حدود دوسال از شراکتشون می گذشت که بابام دید
هرچی می گذره سودی که حقشه داره کم میشه
بابا هم کم کم داشت به سمت ورشکستگی می رفت
در حالی اسفندیار روز به روز پولدار تر میشد هرچی
بهش می گفتم بابا طرف داره یه کارایی می کنه می
گفت نه

اسفندیار اونجور ادمی نیست تا اینکه نمی دونم چی
شد بابا یهویی باهاش بهم زد.

بهم خوردن شراکت بابا
ضرر و زیان زیادی به اسفندیار زد
خیلی اصرار کرد که شراکت رو ادامه بدیم اما بابا با
کار خلاف و حروم چپ بود...
هیچ رقمه سمتش نمی رفت

این دوسال هم اسفندیار با پولی که بابا در اختیارش
گذاشت با خلاف و حروم خودش رو خیلی زود کشید
بالا

و اساسی خودشو بست

[05:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part380 #

ولی پدرم ضرر و زیان زیادی متحمل شد...تا جایی
که هیچ جوهره نمی توانست این رو تحمل کنه و بعد با
اسفندیار بهم زد
بعد اون سال دیگه خبری از اسفندیار نشد تا اینکه
پدرم توی تصادف کشته شد توی مراسم های ختم بابا
اومد...

خیلی عادی بهم تسلیت گفت اصلا انگار براش اهمیت
نداشت که دوست چندین ساله اش که براش جونش
رو می داد اینجوری شده بود
بعد مرگ بابا و اون مراسم دیگه کلا ندیدمش...

میلااد خودش رو کشید جلو با انگشت اشاره گفت
:بگو ببینم

پدرت چند سال پیش فوت شده!؟
_چرا!؟

_تو بگو به یه چیزی شک کردم
_دوماه دیگه سالگرد پنجمین سال فوتشه...
_گفتی تصادف کرده!؟

سرم رو بالا پایین کردم و گفتم : اره تصادف کرده..
میلااد رفت توی فکر

خودم رو کشیدم جلو و با چشم های زوم شده لب زدم
: چی شده حالا چرا رفتی توی فکر!؟
با اخم های تو هم رفته گفت

_ببین این خیلی مشکوکه..

بابات هم ممکنه به دست همین مردک کشته شده
باشه که با یه تصادف صحنه سازی کرده باشه
جنازه ی بابات رو دیدی!؟

_نه ماشین کلا پرت شده بود توی

دره هیچی از ماشین نمونه بود

اینجوری بگم که جنازه ی سوخته ی بابام رو پیدا
کرده بودن و بهمون تحویل دادن ، اصلا قابل
شناسایی نبود...

با مکت گفت : که اینطور پس این

هم به بقیه مورد هامون اضافه میشه...

باشه اوکی می رم دنبال کارش..

در مورد این قضیه با کسی حرف نزن باشه!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم : باشه...

میلاد از جاش بلند شد

_من دیگه باید برم ، حواست باشه گوشیت رو در
دسترس بزار شاید به مورد
مشکوکى برخوردم بهت زنگ بزنم
سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم..
با سر اشاره گفتم : باشه...
تو ام مواظب خودت باش اگه اینجورى که تو میگی
باشه این ادم خیلی خطرناکه
میلاد خندید

_نترس قراره این بار من همه چیزش رو تموم کنم
اتفاقی برای من نمی افته..
_باشه داداش به هرحال مواظب خودت باش..
سری تکون داد و باشه ای گفت بعد تعظیم کوتاهی
کرد و گفت : باشه..
سرورم..
بعد با خنده شروع کرد به حرکت کردن..

شیوا

میلا د که رفت حس کردم سامیار خیلی ناراحته.
خودم رو تکون دادم و اروم شروع کردم به سمتش
حرکت کردن..

بهش که رسیدم گفتم : سامیار عزیزم..
سامیار برگشت سمتم و با نگاه زوم شده ای گفت
:جانم .

لبخندی زدم و گفتم : جانت سلامت اقایی جونم ، حالت
خوبه!؟

سرش رو بالا پایین کرد و گفت : اره عزیزم خوبم..تو
چطوری خوبی!؟

_من خوبم عزیزم ولی تو ، حس میکنم ناراحتی
چیزی شده.

آه عمیقی از ته دلش کشید

_هیچی بحث پدرم شد ، دلم برای پدرم تنگ شد..
حتی مادرم خیلی زود از دستشون دادم.

صداش بغض داشت خودم رو کشیدم جلو و دستی
روی بازوش قرار دادم

_ عزیزم اصلا ناراحت نباش باشه!؟

می دونم داغ عزیزانون خیلی سخته ، ولی خدا خیلی
بزرگه..

مطمئنم اونا هم جاشون خیلی خوبه الکی خودت رو
ناراحت نکن

باشه!؟

لبخندی زد و گفت : باشه

بعد خودش رو کشید جلو دستی گذاشت دور شونه ام
منو به خودش نزدیک کرد

_ تو قشنگ ترین اتفاق زندگی من هستی ..

الان هم بیا بریم عزیزم

تو رو هم ناراحت کردم

سرم رو بوسید و بعد منو سمت جلو هدایت کرد..

راوی

ملیکه ادرس رو به فرشته داد
فرشته ازاد شد....

فرشته ادرس خونه ی شهین رو به راننده تاکسی
داد..

راننده دنده رو جا زد و حرکت کرد
در همین حین ملیکه دم باجه تلفن منتظر این بود
نوبتش بشه و به مادرش زنگ بزنه.

وقتی نوبتش رسید کارت تلفن رو گذاشت توی تلفن و
بعد شماره ی مادرش رو گرفت
چند لحظه ای گذشت تا اینکه مادرش
جواب داد

_الو سلام .

صدای مادرش رو که شنید
نیشخندی زد و گفت : سلام مامان...

شهین چشم هاش برقی زد

_تویی دخترم سلام خوبی!؟

چه خبرا!!؟

ملیکه خیلی سرد گفت : خوبم امروز دوستم می یاد
اونجا از طرف
منه.

_خب!؟

_خب نداره دیگه ، بهش جا پناه بده جایی نداره.
شهین مکشی کرد و بعد با اخم های تو هم رفته گفت :
مگه اینجا هتله که هر کی میرسه میگه بهش جا بده

ملیکه اخمی در هم کشید

_نه ولی اونجا خونه ی منه مامان هرکاری رو که
میگم انجام بده

شهین از لحن دستوری ملیکه جا خورد..

با چشم های گرد شده گفت : چی!؟

چرا اینجوری صحبت می کنی!.

_همین که هست مامان اسمش فرشته اس.

میگه از طرف منه خوب تحویلش می گیری و قشنگ
ازش پذیرایی میکنی

_تا کی قراره اینجا بمونه!؟

ملیکه خیلی ریلکس و خونسرد گفت : تا وقتی که من
ازاد بشم..

_تا اون موقع!؟

_اره..

_باشه..

ملیکه با رضایت خداحافظی کرد

شهین که گوشی رو قطع کرد

زیر لب گفت : دختره ی بی چشم رو..

اراس همون موقع از اتاقش اومده بود بیرون..

صدای شهین رو شنیده بود

حدس زد باید ملیکه باشه تک ابرویی بالا انداخت و

گفت : ملیکه بود!؟

شهین با صدای اراس سرش رو بلند کرد.

@Rooman_nazy1400

_سلام..

اره پسرم خودش بود

شهین رو که عصبی دید حدس زد

چیزی شده

_چیزی شده!؟

[05:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part381#

_چیزی شده!؟

شهین نفسی بیرون داد

@Rooman_nazy1400

_اره این دختره دیوونه شده دوستش رو فرستاده بیاد اینجا

اراس با چشم های زوم شده گفت : فرشته!؟
این اسم رو قبلا شنیده بود

سرش رو بالا پایین کرد و گفت : اره فرشته تو
فرشته رو می شناسی پسرم!؟
اراس با نفس حبس شده گفت : نمی شناسم
فقط ملیکه بهم گفت که بهش کمک
کنم ازاد شه برای همین
گفتم فرشته..

_اهان ولی خب هر کی رو که نمیشه وارد این خونه
کرد

اعتماد نمی تونم بکنم این دختره ام دیوونه اس..

بعد نفسی بیرون داد

اراس شونه ای بالا انداخت

_دیگه ملیکه اس..

کاری که بخواد رو انجام میده می دونید دیگه...

شما حرص نخور شهین خانم

شهین خانم نفسی بیرون داد بادنئون های پایین اومده
گفت :

فعلا که حرص خوردن من از دست این دختر تمومی
نداره پسرم ، من برم برای این دختره یه اتاق آماده
کنم

می یام پسرم

صبحانه آماده اس..

اراس باشه ای گفت و شهین هم رفت تا بره اتاق رو
آماده کنه.

راننده مقابل خونه نگه داشت نگاهی از آینه به عقب
انداخت

و گفت : خانم رسیدیم

فرشته نیم نگاهی از آینه به بیرون انداخت و گفت :
باشه ممنون..

بعد کرایه رو حساب کرد و

از ماشین پیاده شد و بعد اروم شروع کرد به حرکت
کردن..

به در خونه که رسید اف اف رو فشار داد
شهین با حرص زیر لب
گفت : مزاحم اومد
خودش رو تگون داد و سمت جلو هدایت کرد.
رفت سمت اف اف... اف اف رو برداشت توی گوشی
..

_بله..

فرشته لبش رو با زبانش خیس کرد

_شهین خانم!؟

_بله..

_من فرشته هستم میشه در رو باز کنید.

اخم پررنگی کرد... بعد در رو باز کرد....

زیر لب گفت : دختره ی احمق...

ملیکه

نگاهی به زینت کردم دیدم بالا سر سامان نشسته
اخم پررنگی کردم و رفتم سمتش
بهش که رسیدم اخم پررنگی کردم دلم می خواست یه
بلایی سرش بیارم...
برای چی رفته بود سراغ بچه ام؟!

با غیض گفتم : زینت..
با صدای من برگشت نگاهی بهم کرد
و با حالت سوالی بهم خیره شد
_سلام کجا بودی دختر ، بچه از گریه غش کرد داشتم
ارومش می کردم
با اینکه بچه ام رو اروم کرده بود
ولی من اصلا حس خوبی بهش نداشتم...
رفتم نزدیک سامان کنارش نشستم
زینت خودش رو فاصله داد
حس کردم دهن سامان خیسه

دستم رو جلو بردم انگار شیر بود..

سرم رو بلند کردم و با دندون های ساییده شده گفتم :
این چرا خیسه!؟.

کسی به بچه ام شیر داده

زینت رنگش پرید

_نه اخه کی بهش شیر داده باشه

از جام بلند شدم نگاهی به سینه هاش کردم

سینه هاش حالتی خاصی داشت ، مدلش عین زن های
شیرده بود....

_تو به بچه ام شیر دادی

چرا این غلط رو کردی هان!؟

زینت چاق بود قدشم کوتاه منم قد بلند روی صورتش
خم شدم و با حالتی خشمگین بهش خیره شده بودم..

دیدم جواب نمیده دستم رو بردم سمت سینه اش..

دکمه هاش رو یکی دوتا باز کردم

سینه هاش پرید بیرون..
با دیدن اینکه نوکشون داره شیر میاد
حرصی شدم..
با دندون های ساییده شده بهش
نگاه کردم..

_اشغال حروم زاده..
می خواستی با شیر دادنت به بچه ام چه غلطی کنی..
اشک هاش اومد
_بخدا خواستم کمکت کنم
بچه ات داشت گریه می کرد
از دست مامان و این شرایط خسته شده بودم الان هم
مجبور بودم که این کار رو انجام بدم..تا اروم بشم..

دستم رو بلند کردم و محکم کوبیدم
توی صورتش..
صورتش سمت چپ متمایل شد

ولی بخاطر سنگین بودنش ذره ای تکون نخورد
_عفریته خانم این بچه برای منه
فقط طط من..

کسی حق نداره بهش نزدیک بشه فهمیدی؟!
هیچ کس حق نداره...
زینت از اون حالت ترسیده بیرون اومده بود.

_زنیکه ی بی چشم رو منو می زنی می کشت..
بعد خودش رو کشید جلو و موهام رو گرفت.. منم
موهایش رو گرفتم
باهم شروع کردیم هم دیگه رو زدن..

**

اون زن نمی دونم کی بود ولی با حالت خشمگینی
بهمون نگاه کرد
صورت زینت و من هردومون خونی بود.

@Rooman_nazy1400

_ شما دو تا رن گنده خجالت نکشیدین که اینجوری هم
دیگه رو زدین!؟

[05:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part382#

_ دلیل این دخواها چی بود!؟

برای چی این همه اوضاع رو بهم ریختین!!؟
زینت خودش رو کش داد جلو و گفت : من فقط
خواستم بچه اش رو اروم کنم
اومد عین وحشی ها بهم پرید

@Rooman_nazy1400

نمی تونستم که همینطوری وایسم کتک خوردنم رو
نگاه کنم سرگرد محمدی..

پس سرگرد بود

محمدی برگشت سمت

_برای چی این کار رو کردی!؟

_این زنیکه این حق رو نداشت بچه ی منو شیر بده
..

وقتی من هستم چرا این کار رو کرده!؟

_خب اون بچه داشت گریه می کرد

باید اروم بشه

_بچه ی من فقط به من احتیاج داره خانم..

پلیسه نیشخندی زد

_تو که دوماه دیگه بیشتر زنده نیستی

پس هرچی می خوای زور بزن

بچه اتم میره یتیم خونه

مات این حرفش شدم..
با اینکه می دونستم ازاد میشم
اما این حرفش بد منو عصبی کرد...

پلیسه نیشخندی زد
بعد گوشی رو برداشت و زنگ زد تا ما دو تا رو
ببرن انفرادی
برام اهمیت نداشت کجا باشم
فقط می خواستم بچه ام کنار باشه!!
با اخم های تو هم رفته گفتم : بچه ام رو هم بیارید
اون بچه اس باید کنارم باشه
پلیسه نگاه خونسردی بهم انداخت :
اوکی لحظه به لحظه رو برات یاد
اور میشیم
چون قراره بمیری و اینا برات اهمیت داره.

چقدر از این ادم بدم اومد

چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه تا بتونم خودم رو
کنترل کنم و چیزی بهش نگم..

*

اراس

حدود دو هفته دیگه به اجرای حکم ملیکه مونده بود
برای یاد اوری پیش قاضی رفتم
به نقشه های بعدش هم فکر کردم
که چجوری ملیکه رو ازاد
کنم و اون پسره رو تحت تاثیر قرار بدم..

نگاهی به فرشته کردم داشت
تقویم رو چک می کرد
با ابرو های بالا رفته گفتم : چی شده هعی تقویم رو
چک می کنی!؟

برگشت سمتم و با نفس عمیق شده گفت :
دو هفته دیگه حکم ملیکه اجرا میشه

باید ازاد بشه چرا نشده!؟
خندیدم.

_ازاد میشه نترس..
_کی دو هفته دیگه موقع اجرا حکمه....
با ریلکسی گفتم :
بعد اجرای حکم انجام میشه..

_بعد اجرای حکم که اون مرده ، براش چه فرقی می
کنه

از اینکه یکی این همه منو سوال پیچ کنه بدم می
اومد

_بدم می یاد این همه سوال می پرسه
خودم می دونم چیکار کنم برو به کارت برس بهتره
بری نهراتو بپزی ، برای امروز چلو مرغ درست
کن..

سرش رو بالا پایین کرد و گفت : باشه.....

فرشته کارای خونه رو انجام می داد

نه اینکه زورش کنیم خودش اینجور خواسته بود تا
راحت تر باشه ، از روزی که اومده بود خودش تمام
کارا رو انجام می داد..

شهین خانم هم رفتارش باهاش خوب شده بود..

منم تی وی رو روشن کردم و یه شبکه اوردم...
نگاه خیره ای بهش کردم توی فکر فرو رفتم ..

**

سامیار

نگاهی به میلاد کردم کلافه بود دستی گذاشتم روی
شونه اش و گفتم : چته پسر چرا این شکلی هستی!؟
برگشت سمتم

_اسفندیار هیچ مدرکی نداره
مطمئنم که کارش خلافه ولی هیچ مدرکی ازش نیست
، معلومه خیلی کار بلد هستش

نمی فهمم باید چکار کنم و از کجا شروع کنم
اون اژدر هم داره دادگاهش انجام میشه
کلافه موندم وسط...

با اینکه خودمم دوست داشتم دست اسفندیار رو بشه
اما خودم رو کشیدم جلو و با
چشم های براق شده بهش نگاه کردم..
_پسر امشب مجلس خواستگاریت هشت ها
می خوای لیلی ما رو خواستگاری کنی..
پاشو برو خونه..

مامان بابات که زنگ زدن ... امروز اصلا فکر نکن
باشه!؟

یه امروز این حرفا و کارا اهمیت نداشته باشه برات
حتی برای یه لحظه شده.

خودش رو کشید جلو نگاه خیره ای بهم انداخت و
گفت : جون تو در خطر

تازه مطمئنم اسفندیار

دشمنم شده باید نابودش کنیم

قبل اینکه بخواد ما رو نابود کنه

حرفش درست بود

_خوب حرفت درست اما نیاز به مدرک بعدش نقشه و
یه تله داریم..

اون رو روش فکر کردم خودم بهت کمک می کنم
الان پاشو برو خونه آماده شو امشب باید سنگ تموم
بذاری..

میلاذ نگاه خیره ای بهم کرد و باشه ای گفت..

از جاش بلندشد..

خودش رو کش داد ستم :

حتما باید بهم بگی چه فکری داری ، اوکی ؟؟
_باشه .

_ممنونم..

_مواظب خودت باش..

_اوکی شب می ببینمت
بعد خودش رو تکون داد و شروع کرد به حرکت
کردن.

راوی

اسفندیار با اخم های تو هم رفته به وکیلش نگاه
کرد. عصبی بود
دادگاه داشت بر علیه اژدر پیش می رفت یعنی تمام
مدرک بر علیه پسر خونده اش بود ...
دستش رو زد به میز و گفت : یعنی چی که این همه
لفتش میدی
محمودی.

همینطور پیش بره برای پسر من حبس می برن

محمودی گفت : اقا زاده دنبال راه حلی ام برای
ازادی ..

@Rooman_nazy1400

ولی این قاضیه هیچ جوره بهم پا نمیده
نمی دونم چکار کنم.

_اصلا نمی فهمم چی شد پسر
من افتاد زندان

کی این کار رو باهاش کرده!؟

محمودی تعظیم کوتاهی کرد و گفت :

ایشون گفتن یه پلیس گیرش انداخته..پ خیلی پسر
زرنگ و سمجی هستش

اسفندیار اخم پررنگی کرد..

_اسم پلیسه چی بوده!؟

[05:09 16.09.21]



@Rooman_nazy1400

_سرگرد میلاد ایرانمش

گفت که این سرگرده کاری کرده که بیوفته زندان

اخم های اسفندیار رفت توی هم دیگه...

_خب همه ی مدارک علیه اژدر رو هم همین پسره
جمع کرده!؟

محمودی سرش رو تکون داد و گفت : بله اقا این
سرگرده مسئول پرونده اس...

_که اینطور..پس براش دارم..

بعد جمشید رو صدا زد

_جمشید جمشید

جمشید که تازه از کتک خوردن و تنبیهش برگشته

بود و حسابی سر و صورتش

درد می کرد خودش رو کشید

جلو..

_جانم اقا..

اسفندیار نگاهی به صورت کبود شده ی جمشید
انداخت حسابی جیگرش حال او مده بود...

این کتک رو حق این مردک مفت خور
می دونست

اگه حواسش رو قشنگ جمع کرده
بود الان اینجوری نمیشد و پسرش گوشه زندان
نبود...

_خب می بینم که حسابی ادم شدی جمشید.

جمشید که عصبی شده بود
تعظیم کوتاهی کرد و گفت : اقا جان جانم فدای شما..
من حاضرم هزار بار از این کتک ها بخورم ولی شما
از من
رو نگردونید ..

اسفندیار احم غلیظی کرد..

_خیله خوب دیگه چاپلوسی نکن داری حال رو بد
می کنی...

می دونی که از این کارا متنفرم

اسم این پسر رو که

شنیدی سرگرد میلاد ایرانمش درسته محمودی ??

محمودی که خیلی از اسفندیار

می ترسید گفت : بله اقا جان.

_این پسر رو برام پیدا کن و اگه این دفعه گند
بزنی..

این دفعه دیگه کتک نمی خوری

با یه تیر خلاصت می کنم جات یه راست سینه
قبرستونه

خوب شیرفهم شدی یا نه ؟

جمشید اب دهنش رو با صدا قورت داد و گفت : بله
اقا اوکی شدم

اسفندیار نیشخند پررنگی زد
و گفت : حالا برو دنبال کارت گمشو
از اینجا...

جمشید هم چشمی گفت
قدمی عقب برداشت و تند رفت...

میلا

با فکری مشغول کت و شلواری که مامان برام خریده
بود

رو پوشیدم بعد کمی موهام رو حالت دادم و

بعد کمی ادکلن برگشتم

فقط کرواتم مونده بود که اونم باید مامان می زد
برام....

خواستم برم سمت اتاق مامان

که در اتاقم باز شد و مامان اومد داخل..
با چشم های براق شده بهش نگاه کردم.

_الهی قربون گل پسرم بشم چقدر خوشگل شدی
پسرم.

ماشالله ماشالله چقدر اقا شدی کاش بچه ام مبینا بود
می تونست اتیش بسوزونه
لبخند تلخی زدم و گفتم : اون هست مامان..
الانم داره کرم می ریزه اما ما درک نمی کنیم مامان..
مامان اومد جلو منو کشید توی بغلش.

_تورو دارم غم ندارم پسرم خوشحالم برای اولین بار
داری برای خودت
تصمیم می گیری

و برای یه بارم شده تو زندگی فکر خودت هستی
همش دغدغه ات ما بودیم ، هیچوقت حتی یکم بفکر
خودت نبودى

اما الان خوشحالم که هستی پسرم

از حالت غم اومدم بیرون سرش رو بوسیدم.

_ای ای خانم خانما که نباید گریه
کنن

بیا مامان این کروات رو برام ببند
مامان خندید

_باشه پسر قشنگم
منم دومین بوسه رو روی پیشونیش کاشتم..
مامان هم کروات رو برام بست

شیوا

لیلی بین دوتا رنگ لباس مونده بود
خسته شده بودم..

هی این رنگ هی اون رنگ رو انتخاب می کرد

از جام بلند شدم دستی گذاشتم روی دوتا لباس و
هر دو رو پرت کردم
اونور

_وقت رفت بین این دوتا گیر کردی
بیا همین کت دامن زرشکی رو بپوش
حتما تنت قشنگه..
بعد لباس رو گرفتم سمتش..
_زود باش برو بپوش باید ارایش هم کنی..
لیلی دیگه اعتراضی نکرد و رفت
تا لباس بپوشه منم منتظر شدم تا خانم بیاد

پریچهر رو داده بودم سامیار نگه داره
تا منم به لیلی برسم والا این دختره اینقده ساده بود
که نمی فهمید کدوم لباس رو بپوشه..
لباس رو پوشید و اومد بیرون خوب شده بود

@Rooman_nazy1400

نگاهی به قد و بالاش کردم و گفتم : اوممم عالی
شدی ، حالا بشین تا یه کمی ارایشتم کنم..

لیلی با حال خراب شده گفت :

زیاد ارایش نکنی که مادرش فکر کنه از این دختر
جینگول منگولام

چشم غره ای براش رفتم و گفتم: ساکت باش خودم
می دونم چیکار کنم..

[05:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part384#

@Rooman_nazy1400

بعد ارایشش کردم که تموم شد
خودم رو عقب کشیدم با
نگاه خریدارانه ای بهش خیره شدم و گفتم : وای چی
شدی دختر ...

لولو بودی شدی هلو...
دست و پنجه ی خودم درد نکنه
بعد غش غش خندیدم..
چشم غره ای برام رفت و بعد از جاش بلند شد..

به ایینه خیره شد با چشم های براق شده گفت : وای
دستت درد نکنه

خیلی خوب شدم
لبخند عمیقی زدم و گفتم : خواهش میکنم..
الان هم یه دستی به موهات بکش
من برم یه سر به پریچهر بزنم
سامیار نگهش داشته ، می ترسم کلافه اش کرده
باشه ...

لیلی لبخندی زد و گفت : ممنونم

باشه برو..

بعد خودم رو تکونی دادم و از اتاق رفتم بیرون
وارد اتاق مشترکمون شدیم
دیدم سامیار داره با پریچهر بازی می کنه...
و غرق لذت و شادی هستش..
چشم هام برقی زد..
با چشم هایی که از خوشحالی برق می زد گفتم : پدر
و دختر خوب خلوت کردین..

برگشت سمت سامیارم چشم هاش خندون بود
_نمی دونی که چی شده..
در رو بستم و اومدم سمتش..
_چی شده!؟
کنارش نشستم...
_گفت بابا...
تک ابرویی بالا انداختم و گفتم : بابا!؟

پریچهر گفت بابا..

_اره دخترم بگو بابا..

پریچهر نگاه خنده داری بهش کرد

بامزه بود....دلم برایش ضعف رفت

خودم رو کشیدم جلو و بعد محکم

بوسیدمش....سامیار هم از ته می خندید....

انگار دنیا رو بهش داده بودن ...

راوی

امیر و حمیرا هم اومده بودن ، حمیرا باردار بود.

حاملگی سختی داشت و ویارهای ناجور ... بخاطر

حال خرابش امیر نمی تونست خیلی به سامیار سر

بزنه

هرچی بود ، همون توی شرکت بهم سر می زدن

سامیار نگاهی به رنگ پریده ی حمیرا کرد

با تک ابروی بالا رفته گفت : حمیرا چی شده؟! چرا
رنگت پریده!؟

حمیرا نیم نگاهی به امیر کرد

امیر اروم خندید

_ماهم بچه دار شدیم داداش دوماهه بادهاره..

سامیار حالت پوکری به خودش داد

_به این زودی!؟

_اره دیگه تازه دیر هم شده

همون موقع لیلی با شیوا از پله ها اومدن پایین...

لیلی با دیدن امیر یاد گذشته ها افتاد...

مکت کوتاهی کرد..

شیوا فهمید برگشت سمت لیلی و گفت : ااا اون دیگه

تموم شده

هر طور شده باید همین الان و اینجا فراموشش کنی

عزیزم

الان فقط و فقط میلاد مهمه..

لیلی به خودش اومد سرش رو تگون داد و بعد گفت :
اره راست میگی.
الان بریم پایین!؟
_اره بریم.

بعد خودم رو تگون دادم و باهم از پله ها به سمت
پایین حرکت کردن
لیلی سعی کرد عادی باشه ، درکش میکردم ولی
زندگی بیرحمی های خودشو داشت و گاهی چاره ای
جز تسلیم شدن در برابر تقدیر نبود...
بعد چند دقیقه حالش عادی شد طوری که انگار امیر
هم
یه فرد عادیه براش
به پذیرایی که رسیدن همه باهم احوال پرسشی کردن..
لیلی ام خونسرد و عادی بود
حمیرا خندید

_نمی دونی داری خودت رو بدبخت می کنی!.

مجردی کیف و حاله
متاهلی همش دردسر
امیر نگاه چپ چپی به حمیرا کرد
_الان تو دردسر داری
برگشت سمت امیر بخاطر اذیت های حاملگی از دست
امیر
شکار بود
امیر فهمید دست هاش رو بلند کرد ، خب خب
تسلیمم...

_والا خودت خواستی تقصیر من چیه.
شیوا حالت سوالی بهش
دست داد
_ااا یه جوری حرف بزنید ما هم بفهمیم چی شده!؟
سامیار خونسرد گفت : حمیرا حامله اس..
چشم های شیوا گرد شد
لیلی ام به یه لبخند بسنده کرد..

عهههه مبارکعهههه شیرینی بده زود باش...

امیر خواست حرف بزنه که صدای اف اف اومد.
امیر پشت بندش گفت : شاه دوماد اومد.
الان هم شیرینی منو میده هم خودش رو..
شیوا ازجاش بلند شد : عمرا من از تو شیرینی می
گیرم.
سامیار برو در رو باز کن..

میلا

زیر چشمی لیلی رو زیر نظر گرفته بودم
چقدر خوشگل شده بود..
دلش می خواست باهاش تنها باشه و این حرف رو
بهش بزنه
امیر که قشنگ متوجه نا ارومی

میلاذ شده بود دم گوش سامیار
گفت : بهتره این دوتا جوون برن حرف هاشون رو
بزنن..

سامیار برگشت نگاه زوم شده ای
به میلاذ انداخت اونم فهمید خنده اش گرفت..

_خب حاج اقا اگه مایل باشین این دوتا جوون برن
حرف هاشون رو بزنن.

حاج رضا پدر میلاذ
گفت : من مشکلی ندارم می تونن برن..
بعد رو کرد به لیلی.

_پس لیلی خانم اتاق رو به اقا میلاذ نشون بده
میلاذ که به خواسته اش رسیده بود
نیشش رو تا بناگوشش باز کرد و اولین نفر
بلند شد

[05:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part385#

همه با خنده به میلاد نگاه کردن
مادرش دستی به گونه اش زد اروم گفت : خودت رو
جمع جور کن

پسر ابرومون رو نبری .

صداش اروم بود فقط من شنیده بودم..
برگشت سمت مادرش چشمکی بهش زد..

_نوه که قبل محرمیت نمی خوای مامان..

این حرفم بلند بود همه شنیدن لیلی از خجالت سرخ
شد

توی دلش گفت : وای این پسره چقدر پروعه..

مادرش چشم غره ای برایش رفت

با انگشت اشاره گفت : پسره ی چشم سفید.. ساکت
باش تا ندادم بابات گوشت رو بیچونه..

غش غش خندید و گفت : منو این کارا ماما؟! من
خیلی مظلومم...

مادرش گفت : برو پسر الکی مزه نریز

اب دهنش رو با خنده قورت داد که سبیک گلوش رو
بالا پایین کرد : چشم ماما ..

سامیار با اخم ظاهری گفت : شیطونه می گم
همراهتون پیام اون وسط بشینم هااا....

امیر خندید و گفت : اروم باش داداش..

این نکبت از این عرضه ها نداره.....

میلاذ هم سری تکون داد و گفت : راست میگه

من بعد محرمیت قدرت می گیرم

الان بشین سر جات مزاحم نشو
بعد رو کرد سمت لیلی و گفت : مادمازل اجازه می
دین؟!..

لیلی لبش رو گاز گرفت برخلاف میلاد که پرو بود
لیلی اروم و خجالت زده بود
با دست به جلو اشاره کرد و گفت : بفرمایید...
بعد به راه پله ها اشاره کرد خودش هم اروم حرکت
کرد..

میلاد هم پشت سرش حرکت کرد
از پشت اندام زنانه و قشنگ لیلی رو دید زد ...

دلش برایش ضعف رفت..
حیف دستش بسته بود وگرنه برایش داشت..
دستی به دستگیره ی در زد و وارد اتاق شد..
میلاد هم پشت سرش وارد اتاق شد
همینکه در رو بست و لیلی برگشت
میلاد صورت لیلی رو از نزدیک دید

قلبش عین چی توی سینه زد...

_امشب..

لیلی سکوت کرد تا ادامه ی حرف رو بشنوه..

_امشب خیلی خوشگل شدی..

لیلی از تعریفش عاشق تر از قبل شد.

_واقعا!؟

سرش رو بالا پایین کرد و گفت : اره

باید یه کاری کنیم..

برای نیم ساعت فقط خوندم بگو قَبِلْتُ...

بعد شروع کرد به خوندن ایه ی صیغه..

لیلی درک کرد که می خواد چکار کنه

اونم مثل میلاد حرارت تنش بالا

رفته بود..

زَوَّجْتُكَ نَفْسِي فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ، عَلَى

الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ»

«قَبْلُ التَّزْوِجِ»

_قَبْلُ

همین که گفت لیلی قبلت میلاد صبر نکرد و پشت
بندش خودش رو بهش رسوند..
بدون وقفه لباس رو گذاشت
روی لب های لیلی و شروع کرد به بوسیدنش..
لیلی ام تمایل به خواستن داشت و باهاش همراهی
کرد....

سامیار

نگاهی به ساعت کردم یک ساعت گذشته بود لیلی و
میلاد هم هنوز نیومده بودن
حالت پوکری به خودم دادم
امیر خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت : چرا این
همه ساعتت رو چک می کنی!؟

برگشتم سمتش و نگاه بدی بهش کردم.

_مزه نریز انگل

دارم حرص می خورم اینا چرا نمی یان..

چشمکی بهم زد و گفت : حرص نخور دلبندم حتما نیم
ساعتش لب تو لب گذشته..

_من میلاد رو می کشمش..

بعد میلاد هم اهل این کارا نیست

محرم نامحرم سرش میشه

خندید

_محرم شدن یک ساعته نداریم!!؟

_داریم...

_پس فکر کن میلاد انجام داده دیگه..

حالا اشکال نداره

اینا دوتا که همو میخوان مهم دله

که محرم باشه الان هم هست..

نفسی بیرون دادم همون موقع میلاد و لیلی سر
رسیدن

_چه عجب شما دوتا از حرف زدن

دل کندن

لیلی سرش رو پایین انداخت

_ببخشید..

حاجی تک خنده ای کرد : حالا اشکال نداره گذر زمان

برای دوتا شما زوج عاشق معنی نداره

شما بگید چی شد جواب ، شیرینی بخوریم!؟

شیوا یهو گفت : شیرینی رو از قبل سرو کردن

دقت کنید رنگشم سرخ بوده هم

لب های اقا داماد رو در بر گرفته هم عروس خانم..

طعم شیرینی چی بوده!؟

لیلی نگاه زاری به شیوای خندون کرد

برگشتم دیدم راست میگو

دیوٹ ها ، من کہ نفہمیدہ بودم..

امیر غش غش خندید

_ دیدی گفتم میلاد حالش کردہ!؟

نگاہ بدی بہش کردم و گفتم : زہرمار...

بعد برگشتم سمت میلاد نگاہ بدی بہ اون کردم ...

خونسرد گفت : من دوشش دارم..

اونم منو دوست دارہ جوابمون ہم ارہ اس..

منم مچ شما دوتا رو می گیرم

بعد رو کرد سمت شیوا و اخطار بار بہش نگاہ کرد

شیوا ہم خندید...

از جاش بلندشد پریچہر رو داد دست

حمیرا..

رفت سمت جعبہ ی شیرینی...

برش داشت نگاہ عمیق شدہ ای بہش کردم..

@Rooman_nazy1400

_خب من شیرینیم رو بر می دارم
خواهرم داره عروس میشه

[05:09 16.09.21]



#برده_عبرانی
part386#

ملیکه

بعد اون افرادی که بخاطر این زنیکه اشغال تحمل
کرده بودم

دیگه ریختش رو نزدیکم ندیدم از جایی که می
خوابیدیم جابجاش کرده بودن...

@Rooman_nazy1400

سامان دست و پایی زد داشت زور می زد غلت بزنه
لبخندی به تقلاش زدم واقعا ادمیزاد تموم زندگیش
باید تقلا می کرد.

یک ماه دیگه به اجرای اون حکمی که بهم رسیده
بود مونده بود و من از این لحاظ اصلا استرس
نداشتم

فقط دوست داشتم چهره ی اون پلیسه رو وقتی ازاد
میشدم ببینم

هنوز حرفاش توی ذهنمه...بی اختیار ازش بد کینه
گرفته بودم

امروز ملاقاتی بود امیدوار بودم که مامان بیاد
به شدت نیاز داشتم با کسی حرف بزنم و از این
دپرسی در بیام.

اخم پررنگی کردم..

سامان بالاخره تونست برگرده از زور و تقلایی که
کرده بود

بادی از شکمش خارج شد خندیدم
_پسره ی بی ادب بعد بلندش
کردم و اروم بوسیدمش...
عشق منی ، تنها دلیل زندگیم ...

طبق انتظارم ملاقاتی داشتم
این دفعه مامان بود روبروش نشستم..
گوشی رو برداشتم و گذاشتم دم گوشم..
مامان هم همین کار رو کرد
_سلام مامان حالت چطوره..
_سلام دخترم من خوبم تو چطوری!؟
اروم خندیدم و گفتم : منم خوبم مامان...
چه خبرا از اراس و فرشته
مامان اخم ریزی کرد : هیچی باهم می گذرونیم
اراس دنبال کاراته می دونی حکم انجام میشه..

چشم هام گرد شد : یعنی چی انجام میشه..
مامان نگاهی به اطراف کرد

_مگه اراس اومد دیدنت برات توضیح نداد ؟؟..
_چند بار اومده فقط گفته بهم
اعتماد کن..

این اعتماد کردن نکنه اینکه من تا پای دار باید برم
مامان!؟

مامان نفسی بیرون داد : والا نمی دونم که..این پسره
فقط کار خودش رو میکنه می ترسم حرفی بزنم
همین رو هم از دست بدیم مجبوریم تحمل کنیم
نفسم رو بیرون دادم و اخم پررنگی کردم..
_نمی دونم فقط اینو بهش بگو بهم بگه دقیقا می
خواد چکار کنه
_باشه..

راوی

روز عقد و عروسی رسید میلاد اونقدر عجله داشت
که گفت عقد و عروسی رو باهم می خواد بگیره
سامیار هم قبول کرد به عنوان حامی و برادر لیلی
تموم جهاز رو براش مهیا کرد
از جون و دل براش مایه گذاشت چون لیلی هیچ کس
رو جز شیوا و سامیار نداشت.

شیوا با لباس مجلسی قشنگی که پوشیده بود خودش
رو کشید جلو

دستی به کمرش زد و گفت : من خوشگلم!!؟

لیلی خندید : زهرمار

اره خیلی خوشگل شدی

شیوا خیلی پرو و خندون شده بود

خودش رو کشید جلو و دم گوش لیلی گفت : پس

دوتامون اون خفته ها رو بیدار می کنیم

برآمده دیدی بدون کار کرده

لیلی از خجالت لبش رو گاز گرفت..

شیوا غش غش خندید

_نترس خجالتت همین یه

امشبه..

قول میدم تو از من پروتر بشی.

بعد چشمکی بهش زد

همون موقع صدای زنگ زدن اومد

شیوا توی جلد شیطونش فرو رفت

دروبین رو برداشت

_من از لحظه های ناب فیلم می گیرم.

صدای شاگرد ارایشگر اومد

_سوگل خانم اقا داماد اومدن..

ارایشگر مانتو و روسری پوشید شیوا هم حجاب کرد

حمیرا بخاطر بارداری حالش چندان خوب نبود...

پس نیومده بود

خودش ساده ارایش می کرد و می اومد عروسی

پریچهر هم پیش پرستارش بود

عروسی توی تالار برگزار میشد.

میلاَد با نگاه خندونی به صدای خانما گوش می داد
توی دلش گفت : بیشتر به حموم زنونه می خوره تا
ارایشگاه

در که کامل باز شد صدای کل کشیدن و نقل پاشیدن
اومد..

میلاَد هم با رویی کاملاً خندون وارد شد
دستی به سینه گذاشت و سرش رو بالا پایین کرد

_از همه طرفداری گلم ممنونم فقط یکم فاصله رو
رعایت کنید

من زنم رو بردارمو برم.

همه خندیدن حتی لیلی...

میلاَد برگشت همینکه لیلی رو دید

با صدای بلندی گفت : واوووو

چقدر خوشگل و جذاب شدی خانم

@Rooman_nazy1400

همه از این رفتار را و شوخ طبعی میلاد خنده اشون
گرفته بود..

میلاد اخم ظاهری کرد
_هیشش خانم خجالت می کشه
اروم باشید

[05:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part387#

با خنده و شادی خودش رو کشید سمت لیلی

@Rooman_nazy1400

ارایشگر و بقیه ی خانما با پچ پچ می گفتن این اقا
داماد چقدر شوخه..

و شیطونه..

خوش به حال عروس خانم...

لیلی ام می شنید و توی دلش قربون صدقه اش
میرفت

که اینطور ادم خوش قلبی نصیبش شده..

میلا رو به روی لیلی ایستاد

با چشم های براق شده و مهربون گفت : تو قشنگ
ترین کسی هستی که تو عمرم دیدم

بعد دستش رو جلو برد و اروم پشت دست لیلی رو
بوسید

لیلی ام با عشق پلکی زد..

وجودش لبریز از عشق شد..

با حالت لب خونی گفت : دوستت دارم.

میلا خم شد و پیشونیش رو بوسید

این جواب دوستت دارم لیلی بود..

دوباره صدای کل کشیدن زن ها بلند شد..
شیوا هم با لبخند فیلم از این لحظه های ناب می
گرفت..

میلا و لیلی با ماشین رفتن باید می رفتن اتلیه
شیوا توی ماشین نشست..
برگشت سمت سامیار ، سامیار با عشق بهش خیره
شد

_سلامت کو خانم چرا اینقدر ناز داری دختر!؟
شیوا کمی غم داشت اونم دلش عروسی خواستگاری
و ارایشگاه و این چیزا می خواست...
اونم هنوز توی رویای دخترونه ی خودش سیر می
کرد..

_هیچی داشتم فکر می کردم لیلی حمیرا حتما باید
حس فوق العاده ای رو تجربه کرده باشن
سامیار با ابرو های بالا رفته

گفت : چرا!؟

چطور ، چی شده مگه ...

شیوا با ناراحتی گفت : چون به رویای بچگی
خودشون رسیدن لباس

عروس پوشیدن ولی من.

سامیار از این حرف شیوا شوکه شد..

انتظار نداشت شیوا این حرف رو بزنه... حتی هیچ
وقت بهش فکر هم نکرده بود.

دستی گذاشت روی بازوش

و اروم گفت : تو دوست داری عروسی بگیری!؟

لباس عروس بپوشی!؟

شیوا امشب توی اوج خوشحالی برای لیلی تلخ شده
بود

_دوست داشتم دیگه گذشت

الان هم فقط حسم رو بهت گفتم

که منم به عنوان یه دختر دوست داشتم اینجوری
باشم...

خواستگاری.. عروسی...لباس عروس..
همه چیز ، رویای نه من همه دخترا از بچگی همینه..
الان هم توجه نکن...
حرکت کن باید برم پریچهر رو از رکسان (پرستار
پریچهر) بگیرم..
سامیار هیچی نگفت ولی توی فکر عمیقی فرو رفته
بود.

میلا در رو بزور بست امیر و سامیار هی کرم می
ریختن
از خستگی نمی تونست روی پا بند بشه...
_عجب کرم های هستن ها
لیلی همینطور وسط ایستاده بود
اونم خسته بود مچ پاهاش توی اون کفش های پاشنه
بلند درد گرفته بود..

میلاد دستی به کرواتش زد و کروات رو از یقه اش
بیرون کشید

یهو لیلی گفت : میلاد!!!

میلاد حواسش رو جمع لیلی کرد

بی اختیار گفت : جانم!؟

لیلی دوباره سرخ شد

_ای بابا توام که سیب سرخی همش قرمز میشی

الان هم قراره یه کارایی انجام بدیم

ها پس از الان الکی سرخ نشو.

با خنده خودش رو تکون داد و کشید جلو..

رو به روی لیلی ایستاد..

_اصلا بگو ببینم اقات کیه!؟

لیلی سرش رو پایین انداخت

میلاد دستی زیر چونه اش گذاشت و سرش رو بلند
کرد

_قربون حجب و حیات برم من عشقم

این همه سخته یه کلمه بگی؟؟
لیلی با لرز گفت : تو..

میلاد خندید

عشقت کیه!؟

تو..

خانمم من کیه؟؟

من..

_ااا اینو دیگه اشتباه گفتی هنوز امشب میشی خانم
من

همینطور که حرف می زد دستی گذاشت روی زیپ
لباسش و زیپ لباس رو پایین کشید

_اینجوری قراره خانم من شی

برای خانم شدن اصول خاصی داریم عزیزم..

لیلی قلبش بد تو سینه می زد

هیجان به دلش چنگ انداخته بود..

هیچی نمی گفت میلاد هم اروم و عاشقونه ریز ریز
می بوسیدش و
پیش می رفت ...
لباس عروس شل شد و افتاد روی زمین..

بدن لخت لیلی توی دستش قرار گرفت.
قلبش شروع کرد تند زدن
و شروع کردن کلمات عاشقونه رو زیر گوش لیلی
ردیف کردن
و بعد یکی شدن باهم رو شروع کردن.....

اسفندیار نگاهی به جمشید کرد
با حالت خونسردی گفت : خب چکار کردی جمشید!؟.
_هیچی اقا بمب ها جایگزاری شد
اون پلیسه دیگه کارش تمومه

امشب هم شب عروسیش میشه هم شب مرگش..

اسفندیار لبخند عمیقی زد

و گفت : عالیه سزای ادم حروم زاده همینه..

امیدوارم این بار کارت رو درست انجام داده باشی

وگرنه بدن خودت رو تبدیل به بمب می کنم..

جمشید تعظیم کوتاهی کرد و گفت : مطمئن باشید همه

چی درست پیش می ره اقا..

اسفندیار خودش رو تکون داد

و گفت : اوکی..

اون محمودی رو هم بگو کارش رو درست انجام

بده..

چشم اقا..

[05:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part388#

سامیار اون چند تا بمبی رو که با کمک امیر و
ماموری که دوست میلاد بود ، غیر فعال کرده بودن
رو گذاشت

توی ماشین ...

امیر دستی به سرش کشید

و گفت : شانس آوردن که قبل اینکه بریم تالار به
اینجا سر زدیم

سامیار در جعبه رو بست

_باید نمی دونم از شانس خودش تشکر کنیم..

یا از اون احمقی که بمب رو

گذاشته بود روی صدا و من شک کنم

که این چیه.

البته می دونستم اون اشغال این کارا رو می کنه ولی
فک نمی کردم به این زودی و امشی باشه...

الان هم اصلا اهمیت نداره..

ابله کارش نصفه نیمه موند کل خونه رو هم گشتیم
چیزی نبود...

ماشینش رو هم گشتیم چیزی نبود

فقط توی خونه کار گذاشته بودن

احمقا..

نمی خواى به خودش بگی...

نگاهی به خونه انداختم و گفتم : نه بابا بذار الان نریم
خمار میشن

تا صبح که اینجا کشیکیم بذار کارشون تموم شه

فردا می گیم بهش..

امیر اهی کشید و تکیه ای به

ماشین داد..

یهو عین جن زده ها از جا پرید انگار یه چیزی یادش

اومده بود ، وای خدا در اتاق خواب بسته بود..

اونجا رو نگشته بودن سراسیمه برگشت سمت
سامیار..

_سامی بدبخت شدیم ، اتاق خواب بسته بود.
دو دستی سرشو نگه داشت اونجا..
کلید خونه رو بده زود باش..
_امیر..

_بده زود باش...

سامیار کلید رو بهش داد و بعد سراسیمه سمت خونه
ی میلاد پا تند کرد
سامیار هم پشت سرش..

میلاد قبل عروسی کلید رو داده بود به سامیار برای
بردن جهاز لیلی

دیگه کلید رو نگرفته بود تا اینکه

امروز صبح برای گذاشتن آخرین تیکه ی جهاز که جا
مونده بود اومده بودن که مشکوک شد
هم چند جای خونه رد کفش بود

هم اینکه صدای چیزی روشنیده بودن که فهمیدن
بمب هسش...

البته میلاد در اتاق خواب رو قفل کرده بود..
برای اینکه می خواست تزئینی که برای اتاق خواب
شده بود رو فقط لیلی ببینه و سوپرایز بشه...

اما وقتی کسی که در خونه رو برای جایگزاری بمب
باز کرده

باز کردن در اتاق چندان براش سخت نبود!!!
میلاد لیلی رو بغل کرده بود و در حال پیش روی
سمت اتاق خواب بود
امیر به در که رسید

در رو باز کرد وارد خونه شد نگاهی به
میلاد کرد

با داد گفت : میلاد اونجا نرو
برگرد پایین..

میلاد لب های لیلی رو ول داد
و بعد با حالت سوالی برگشت سمت

امیر..

امیر هراسون گفت : برگرد پایین

زود باش...

میلاد همینطور بهش داشت

نگاه می کرد که امیر با داد گفت : می گم بیا پایین

چرا همینجوری وایسادی...

میلاد برگشت و با حالت گیجی

پله ها رو پایین اومد..

لیلی ام لخت بود یجیزی انداخت دورش و ..

خواست بگه میلاد سر و وضع من مناسب نیست

که یهو صدای انفجار بمب اومد..

میلادپایین پله ها بود

صدا اونقدر مهیب بود که با شدت

به جلو پرتاب شد..

روی زمین افتاد و لیلی هم زیر میلاد

امیرخودش رو خم کرد پایین..
بمب اتاق خواب و قسمتی زیادی از پله ها رو نابود
کرده بود.

سامیار هم دم درخودش رو خم کرد..
با صدای انفجار تموم همسایه های
اطراف بیدار شدن
و ریختن بیرون

دست و پای لیلی شکسته بود
قسمتی از کمر میلاد هم بخاطر پرت شد نرده ای
سمت کمرش
زخمی شده بود
خانواده میلاد فهمیده بودن و با نگرانی اومده بودن
که به میلاد
و لیلی سر بزنن..

میلاذ لباسش رو پوشید و اومد پایین
دکتر اخطار وار گفت : اقا زخمتون رو الان پانسمان
کردیم
کجا؟؟

میلاذ از حرکت ایستاد برگشت
سمت دکتر و گفت : یه خراش ساده بود دکتر..
منم مادرم نگرانه باید برم
بیرون.

_خراش ساده نیاز به پانسمان نداره اقا..
قسمت زیادی از پوست کمر شما جدا شده بفرمایید
بخوابید

میلاذ نفس عمیقی کشید
_من خوبم اقای..
دکتر نداشت ادامه بده دوباره مجبورش کرد که میلاذ
روی تخت بخوابه و لباس بیمارستان رو هم
دوباره تنش کنه..

امیر کمی پیشونیش زخمی شده بود..
دستی روی شونه ی سامیار
گذاشت

_خداروشکر به خیر گذشت..

سامیار عصبی بود : این مردک...
باید بمیره الان که دارم فکر میکنم
شاید پدر منم همین عوضی کشته.

_شک نکن.

شیوا و حمیرا که جاشون امنه
سامیار اخم پررنگی کرد

_اره اونا توی عمارتن عمارت هم پر مامور..
فقط سوال برام پیش اومده

این مردک چرا باید بره سمت میلاد
_چون خودت گفتی میره سمت میلاد
حدستم درست بود

الان هم جوش نزن همه چیز

درست میشه..

نفس عمیقی بیرون داد : کاش تموم میشد..

من یکی واقعا خسته شدم.

پوف..

بعد از جاش بلند شد همون موقع دکتر بیرون اومد

همه سمتش هجوم بردن و از

لیلی و سامیار سوال پرسیدن

دکتر هم خوب بودنشون رو اطلاع داد..

روز بعد میلاد عصبی از اتفاقی که افتاده نگاهی

سامیار و امیر انداخت

_چرا بهم نگفتین!؟

شما از کجا می دونستید!؟

امیرپلکی زد و گفت : اروم باش...

@Rooman_nazy1400

اونش مهم نیس ، الان همه چی بخیر گذشته شکر
خدا تموم شد

میلاد حرصی گفت : امیر احمق نباش

هیچی تموم نشده

وقتی برای سامیار چندبار اقدام شده برای منم همین
اتفاق می افته

پس پنهون کاری نداریم جون هممون در

خطره اوکی؟! پس همه چیزو تعریف کنید که چی
شد فهمیدین

[05:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part389#

@Rooman_nazy1400

سامیار هم که از این حرف های میلاد حس بدی بهش
دست داده بود

سرش رو تکون داد و گفت : باشه..

بعد شروع کرد به تعریف کردن..

از همه چی گفت میلاد هم به دقت گوش میداد .

همه چی رو که شنید سری تکون داد : پس حالا
تمرکز کرده روی من

باید تله رو بذاریم سامیار باید

کاری کنیم که مدرک به جا بذاره وقت اون شده که
تموم شه کارش..

سامیار سری تکون داد و گفت : اره فعلا مواظب لیلی
باش

من پس فردا می یام با هم حرف می زنیم..

_باشه...

برم ببینم لیلی چطوره اصلا حواسم نبود..اونم داشت
به پای من میسوخت...

_باشه برو..

مواظب خودت هم باش..

میلا د سری تکون داد و بعد با قدم های بلند شده رفت
تا ببینه چه اتفاقی می افته..

شیوا

نگاهی به ساعت کردم ساعت ۱۲ ظهر بود هنوز
سامیار و امیر نیومده بودن
نگاهی به حمیرا کردم خونسرد
داشت میوه می خورد زدم به پاش و گفتم : هوی..
حمیرا برگشت و نگاهی بهم کرد
با حالت سوالی گفت : چیه چی شده!!؟؟
_تو نگران نیستی!؟
_نگران چی ؟.
_نگران شوهرت...
میوه رو کرد توی دهنش و خوردش

در همون حال گفتم : نه بابا
حالشون خوبه مطمئنم من استرس و نگرانی برام
خوب نیست
برای همین اصلا ناراحت نیستم
الان هم اصلا خودت رو اذیت نکن بیا بشین ...
کنار من بخور اینا اینقدر خوشمزه اس..

چشم غره ای بر اش رفتم و برو بابایی بهش گفتم
گوشی رو برداشتم خواستم
به سامیار زنگ بزنم که صدای زنگ اف اف اومد..
سریع خودم رو رسوندم به ایفون
تصویر داخل ایفون رو نگاه کردم با دیدن سامیار
نفس راحتی کشیدم و بعد زنگ در رو فشار دادم..

راوی

یک ماه مثل برق و باد گذشت توی این یک ماه میلاد
دنبال گیر انداختن اسفندیار بود
می خواست تحریکش کنه
و کاری انجام بده.. همینطور هم شد..

اسفندیار از زنده بودن میلاد خبر دار شده بود
به جمشید رحم نکرد مطابق حرفی که زده بود عمل
کرد و جمشید رو با چند تا تیر از زندگی فلاکت بارش
خلاص کرد.....

ملیکه با استرس به آخرین شبی که به قول بچه ها از
زنده موندش مونده بود توی انفرادی نشسته بود
آخرین شب خواسته بود بچه اش کنارش باشه
سامان فردا به دست اراس سپرده میشد. غذایی که
خواسته بود براش آورده بودن...
دستی روی صورت سامان کشید و گفت : عزیز دل
مامان
فردا ازاد میشی منم..
نتونست ادامه بده که بگه منم ازاد میشم..

فردا نمی دونست هیچ اتفاقی بیوفته..

بلاخره باید دردی رو حس می کرد

بعد نجات دادن کامل اتفاق می افتاد

اهی کشید

_لعنت به عشقی که منو به اینجا کشید..

لعنت به انتقامی که..._

بغضش گرفته بود الان حسی به سامیار نداشت اما
قبلا که سامیار رو دوست داشت برای اون خر بودنش
اشک ریخت....

اون حس الکی به اینجا کشیده بودش..
از سامیار متنفر بود که خودش باعث این کار شده
بود و بعد هیچی رو قبول نمی کرد

اشک هاش روی گونه هاش روون شد..
با دست پاک کرد

نه ملیکه تو نباید گریه کنی...

تو باید قوی باشی بلاخره همه چی بر می گرده..

اینو گفت و دست هاش رو مشت کرد..
سراسر خشم و انتقام شد...قسم خورد که انتقام
بگیره..

بعد کنار سامان خودش دراز کشید و به خواب عمیقی
فرو رفت

صبح حدود ساعت پنج صبح در سلول به صدا در
اومد

ملیکه چشم هاش رو باز کرد و خودش رو کشید
جلو..

کمی مغزش شروع کرد به ارور دادن..

قلبش عین چی توی سینه می زد

مامور زن در رو باز کرد

بی حس نگاهی به ملیکه کرد و با سر اشاره گفت :
پاشو باید بریم ملیکه اب دهنش رو قورت داد ...

__وَقْتش رسیده!!؟

مامور گفت : اره پاشو..

_بچه ام!؟

مامور نگاهی به سامان کرد و گفت : اون رو می
سپریم دست یکی

پاشو وقت تلف نکن

ملیکه سرش رو تگون داد و از جاش بلند شد.

بعد تکونی داد و از جاش بلند شد

بچه رو برداشت بغلش کرد و بوسیدش و رفت سمت
در سلول.

بچه رو داد دست مامور..

مامور هم ریلکس گفت برگرد : بعد ملیکه رو دست
بند زد

قبلش هم بچه رو داد دست مامور بغلش دستیش..

ملیکه رو هل داد جلو و گفت : راه بیفت...

[05:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part390#

ملیکه ام اروم راه افتاد
میلا د به سامیار خبر داده بود که امروز روز اعدام
ملیکه اس..
می تونه برای دیدن بیاد ولی سامیار جواب رد داده
بود..
اصلا دوست نداشت چشمش به اون خائن خیانت کار
بیوفته
مرگ مادرش رو تقصیر این عوضی می دونست..
همچنین خیلی از چیزای دیگه...
تازه سعی کرده بود فراموش کنه و خیلی چیزا رو به
یادش نیاره

این ها فقط باعث میشدن

که بدتر حال سامیار بد بشه پس سامیار از رفتن سر
باز زد ولی میلاد برای دیدن رفت.

براش لذت بخش بود ادم های کثیفی مثل ملیکه به
درک واصل میشن

ولی قدرت اراس رو فراموش کرده بود
و نقشه هایی که کشیده بود

و روح میلاد هم ازش خبر نداشت.

ملیکه رو به محل اعدام رسوندن

حال ملیکه وصف ناشدنی بود اینکه نمی دونست چه
اتفاقی قرار بود براش بیوفته واقعا دردناک بود .

وقتی وارد محل

مورد نظر شد اراس رو دید چشمش که به چشم
اراس افتاد

اطمینان به دلش چنگ انداخت.

اما بازم طناب دار که برایش دهن کجی می کرد باعث
میشد که همه وجود

ملیکه بلرزه..

مامور ملیکه رو سمت جلو هدایت کرد...

_راه بیفت ببینم

باز که ایستادی..

ملیکه چشم هاش اومده روی هم دیگه دلش می
خواست یه بلایی سر این ماموره بیاره..

چند تا پله رو بالا رفتن و بعد روی چشم های ملیکه
رو بستن ..

ملیکه قلبش شروع کرد به تند زدن..

اراس برای چک کردن اومده بود

قبل اینکه همه بیان طناب دار رو چک کرده بود
زیادی محکم نبود و پاره میشد.

طناب دار رو دور گردن ملیکه گذاشتن خیلی حس
بدی بود.

یکی از مامور ها حکم ملیکه رو خوند

وقتی خوندن حکم تموم شد ملیکه جدا شدن روح از
بدنش رو حس
کرد.

تمام وجودش به شدت شروع کرده بود به لرزیدن و
واقعا داشت از ترس غالب تهی میکرد ...
میلا با خونسردی به جلونگاه کرد..

تا اینکه با خالی شدن زیر پاش نفسش به شماره افتاد
و شروع کرد به تقلا کردن
و دستو پا زدن نفس

ملیکه داشت قطع میشد تا اینکه آخرین لحظه طناب
پاره شد و ملیکه با شدت روی زمین افتاد

اراس

نگاهی به جلو انداختم داشتم می ترسیدم اون چیزی
که فکر می کردم نشه چرا طناب پاره نمیشد!؟

همینطور داشتم فکر می کردم که یهویی طناب پاره
شد

ملیکه با شدت افتاد روی زمین نفهمیدم چجوری
اسمش رو صدا زدم و رفتم سمتش..

بهش که رسیدم بالا سرش نشستم

رنگش عین چی سیاه بود

خواستم رو بند رو از روی چشم هاش بردارم

که صدای یه زن اومد

_اقا برو کنار..

تازه فهمیدم اینجا خارج نیست

و باید رعایت کرد اخم پررنگی کردم و خودم رو عقب
فرستادم

با اخم های تو هم رفته بهش زل زدم

دلم می خواست یه بلایی سرش

بیارم..

زنیکه دیوونه... همه دوره اش کردن و بالا سرش
اسمش رو صدا می زدن تا اینکه گفتن اورژانس
بیاد...

منم نفسم رو ول دادم تنها کسی که کاری انجام نمی
داد

یه پسره بود که گوشه وایساده بود

و کاری انجام نمی داد.

اخم کرده بود..

برام سوال پیش اومد که این پسره کیه..

همینطور با کنجکاوی بهش خیره بودم که با اخم
برگشت

و جواب نگاهم رو داد

میلا

عصبی از زندان اومدم بیرون حکمش اجرا نشد یعنی
خر شانس تر از این

حروم زاده ها داریم!؟

دنده رو جا زدم ماشین از جا کنده شد و شروع کرد
به حرکت کردن...

در همین حین شماره ی سامیار رو
گرفتم

گوشی رو گذاشتم روی اسپیکر
صدای خواب الود سامیار اومد

_الو سلام

_سلام خوابی هنوز

_اره بابا ساعت هنوز هفت صبحه.

_پاشو که چندان امروز روز خوبی برات نیست..

خنده ای کرد

_چرا!؟ اون زنیکه اعدام شد

جنازه اش رو یه جا دفن کنید که قبرش نباشه.

حتی لایق قبر هم نیست
اخمی در هم کشیدم : زنده اس..
چند دقیقه مکث کرد
و بعد با صدای بلندی گفت : چیییی؟!
زنده اس!؟

دنده رو جا زدم ماشین سرعت گرفت..
_اره طناب پاره شد
دارم می یام اونجا بهتره خواب نباشی چون اصلا
حوصله ندارم
_ای بابا گند زدی توی حالم ها..
_ساکت دارم می یام
خداحافظی کردیم منم سرعتم رو زیاد تر کردم.

سامیار

@Rooman_nazy1400

از صدای دادم شیوا پرید بالا و بیدار شد ولی من نشد
که کاری کنم. هنوز توی بهت حرفی که میلاد زده بود
بودم..

اخم هام رو توی هم دیگه کشیدم گوشی رو که قطع
کردم و پرت کردم یه گوشه
عصبی دستامو گذاشتم دو طرف سرم

شیوا خودش رو بالا کشید : چی شده سامیار!!؟
برگشتم سمتش و با اخم های تو هم رفته گفتم :
ملیکه زنده اس

[05:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part391#

@Rooman_nazy1400

_ملیکه زنده اس..

شیوا چشم هاش گرد شد : زنده اس مگه امروز نباید
اعدام میشد!؟

_چرا طناب دار پاره شده!!؟

_نمی دونم چی شده ولی میلاد داره می یاد اینجا

اخم هام رو توی هم دیگه فرو بردم

روپوش رو کنار زدم

از جام بلند شدم و با قدم های بلند

شده رفتم سمت

حموم..

در حموم رو باز کردم و وارد حموم شدم...باید خودم

رو میشستم..

تا میلاد می اومد میلاد که اومد از جام بلند شدم

دستش رو جلو آورد

بهم دست دادیم : سلام داداش
حالت خوبه!؟

خوبم بشین ببینم چی شده...

نشست منم روبروش نشستم

چیزی می خوری برات بیارم!؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم..

_نه چیزی نمی خوام

بشین فعلا می خوام در مورد این دختره باهات حرف
بزنم

باشه..

بعد نشست و شروع کرد به تعریف کردن..

همه چیز رو از سیر تا پیاز تعریف کرد..

منم دقیق گوش دادم حرف هاش که تموم شد گفتم :
خب الان چی میشه ، یعنی الان دیگه
اعدامش نمی کنن!؟

_چرا اگه بخوای میشه ولی فعلا توی بیمارستانه
به خاطر فشاری که طناب روی گردن آورده و ضربه
ای که در اثر پاره شدن طناب موقع افتادن بهش
اومده

حالش چندان خوب نیست
شاید بره توی کما یا اینکهروی تخت بیمارستان
بمیره..

_الان من باید چکار کنم
_نمی دونم اومدم اینجا هم بهت جریان رو بگم ، هم
در مورد این قضیه حرف بزنم
هم در مورد اسفندیار..براش می خوام تله بذارم
با کمک بچه ها توی خونه و ادم هایی که نفوذ کردیم
شنود گذاشتیم
اما مدرک علنی می خوایم
اخم پررنگی کردم.

_خب اون تله چیه!؟
خیلی خونسرد گفت : تو

_من!؟

_اره تو..

اخم پررنگ شده ای کردم..

_خب چطوری؟! خودش رو کشید

جلو و با چشم های براق شده شروع کرد به تعریف
کردن

منم گوش دادم به نقشه اش

به نظر فکر و ایده خوبی می اومد..

اراس

توی بیمارستان داشتم راهرو رو بالا پایین می‌شدم

خیلی نگرانم بودم...

اگه اتفاقی براش می افتاد من می مردم.

دکتر اومد بیرون خودم رو بهش رساندم مامور هام
بودن

_خب چی شد!؟

_شما چکاره ی بیمار هستید!؟

_من وکیلش هستم حال موکلم چطوره!؟

سری تکون داد : ایشون توی کما هستن.

حالت زاری به خودم دادم : توی کما!؟

_اره بخاطر فشاری که بهشون وارد شده توی کما

هستن وضعیتشون اصلا مشخص نیست

ممکنه هر اتفاقی بیوفته یا اینکه بمیره

یا بهوش بیاد

چقدر ساده حرف می زد

خودم رو کشیدم جلو و گفتم : واقعا ممکنه بمیره..

_گفتم شاید ، اقا دقت کنید لطفا

ببخشید من باید برم ..

بعد از کنارم رفت منم همینطور مونده بودم هیچ کاری

نمی شد انجام بدم.

این کما جز برناممون نبود
توی دلم گفتم : ملیکه خواهشا خرابش نکن خواهش
میکنم..

راوی

شهین خانم که خبر رو شنید سراسیمه خودش رو به
بیمارستان رسوند.

وارد بیمارستان شد

اراس که شهین خانم رو دید تعجب کرد

خودش رو به شهین خانم رسوند

و گفت : سلام شهین خانم شما اینجا چکار می کنید!؟

شهین خانم اخم کرد و با گریه گفت: بچه ام

بچه ام کجاست چی شده...

من بچه امو از تو میخوام ، تو گفتی ازاد میشی

الان چرا پس تو این حاله

هق هق اش بلند شد دستی گذاشت روی صورتش و
با شدت گریه کرد

_اراس تو گفتی..

داشت ادامه می داد که اراس خودش رو کشید جلو
مامورا همونجا بودن نباید چیزی
می گفت وگرنه همه می فهمیدن.....

خودش رو کشید جلو و گفت :
هیس شهین خانم خواهش میکنم
ادامه ندین.

شهین فهمید نباید ادامه بده

گریه اش تشدید شد

_تو قول داده بودی اراس..

_هیس شهین خانم من به قولم عمل میکنم فقط شما
اروم باشید

باشه!؟

[05:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part392#

شهین خانم بزور اروم شد از پشت شیشه به داخل
اتاق نگاه می کرد
بچه ی ملیکه رو اراس با هماهنگی تحویل گرفته بود
باید شهین رو برای مراقبت از اون بچه می فرستاد
پس خودش رو کشید جلو و پشت
سرش ایستاد

_شهین خانم

شهین با صدای اراس برگشت

از شدت گریه ی زیاد چشم هاش متورم شده بود

با چشم های اشکی گفت : بله..

_شهین خانم شما باید برید خونه

شهین قلبش فشرده شد

_ملیکه اینجا روی تخته من کجا برم ؟؟

اراس نفسی بیرون داد

_پسر ملیکه رو براش پرستار گرفتم

شما باید برید

مواظب پسرش باشید مطمئنا حال ملیکه خوب میشه

شما اصلا

نگران نباش..

شهین خانم گریه اش شدت بخشید با حال خراب شده

خودش رو تکون داد و سمت جلو و حرکت کرد

_باشه پسرم.

اینجوری تونست شهین رو راضی کنه و بفرسته
خونه

خودشم توی بیمارستان
موند..

البته از دست اون قاضی هم عصبی بود بهش گفته
بود سستی طناب رو به حدی کنه که زود پاره بشه نه
اینجوری ، برای اون هم داشت..

خودش رو تگون داد و اروم شروع
کرد به حرکت کردن..

نشست روی صندلی و منتظر شد
خبر جدیدی از ملیکه بشه..

شیوا

سامیار تعریف کرد که ملیکه رفته توی کما.. دلم
براش سوخت بنظرم بسش بود ، تنبیه شده بود..

بچه ی کوچکم که داشت

سوالی گفتم : سامیار این الان طنابش پاره شده یعنی
بخشیده میشه؟؟

خونسرد برگشت ستم

_نه..چون شاکی خصوصی داره بخشیدگی در کار
نیست..

اگه زنده بمونه که امیدوارم اینجور نشه دوباره حکم
رو اجرا می کنن

خودم رو کشیدم جلو و گفتم : شاید این پاره شدن
طناب حکمت خدا بوده...

سامیار تک ابرویی بالا انداخت

_از چه لحاظ!؟

_از لحاظ اینکه ببخشیش اونم بچه داره

شاید برای همون بچه ام که شده..

سامیار به وسط حرفم پرید : ادامه نده شیوا..

باعث میشه فکر کنم که چقدر احمقی اصلا دلم نمی
خواد به این موضوع فکر کنم..

یادت نره چه کارا و بلاهایی سرت آورده یکم فکر کن
اینطور ادمی از انجام هیچ کاری دست بر نداشت منم
نمی بخشمش..

عصبی شده بود دست هام رو
بلند کردم و گفتم : باشه عصبی نشو...

تی وی رو خاموش کرد
با دست به پاش اشاره کرد : بیا اینجا بشین ببینم
سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم
روی پاش نشستم

دستی دور گردنش حلقه کردم و
گفتم : خب چکارم داشتی!؟

_می دونستی که عشق منی!؟؟

سرم رو تکون دادم و گفتم : اره من می دونم که
اگه نمی دونستم اینجا نبودم

_جووون بیا ببوسمت دلم ضعف رفت
سرم رو پایین بردم که لباش رو بگیرم
که صدای گریه ی پریچهر بلند شد
زود از جام پریدم
_وای بچه ام
_ای بر خر مگس..
ادامه نداد برگشتم چشم غره ای برایش رفتم..

_عه نگو بچه اس..
_اخه الان وقتشه
_باید بهش شیر بدم
پری چهر رو برداشتم روی تخت خوابوندم خودم هم
به پهلو شدم و بهش شیر دادم
_بچه رو شیر دادم و خوابید ، گذاشتمش رو تخت...
سامیار از جاش بلند شد

_خوب بالاتنه اون پایین تنه

هم من

نفهمیدم چی گفت کنارم خوابید شلوارم رو داد پایین..
_سامیار زشته..

_هیس اون خوابه چیزی نمی فهمه که...
تو سر و صدا نکن فقط دختر
بعد با دردی که توم پیچید
چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه و....

میلاد

پرونده رو نگاهی انداختم نقشه ای که برای اسفندیار
کشیده بودم
مو لا درزش نمی رفت
پرونده رو بستم و از جام بلند شدم
صدا داشت از توی اشپزخونه می اومد..

از جام بلند شدم و با حالت سوالی از اتاق او مدم بیرون..

نگاهی به لیلی کردم با اون پا و دست شکسته اش نشسته بود روی یه صندلی و مثلاً داشت اشپزی می کرد

اخمی کردم : لیلی.

از صدام پرید بالا و برگشت سمتم
خونه رو عوض کرده بودم..

نگاهی بهم کرد و گفت : وای ترسیدم میلاد..

انگشت اشاره ای بهش کردم

چرا اینجا ای؟!

_وا دارم اشپزی می کنم باید یه چیزی بخوریم یا نه

_از بیرون سفارش میدم

لازم نکرده که تو اشپزی کنی

_وای نه من اصلاً داره حالم از غذای بیرون بهم می

خوره خودم درست می کنم..

چشم غره ای بر اش رفتم
خواستم حرفی بزنم که گوشیم زنگ خورد

رامبد بود
گوشی رو جواب دادم و گفتم : الو سلام..

_سلام داداش خوبی..

_جانم چی شده ??

_داداش یه خبر مهم دارم

خودم رو تکون دادم و جلو گفتم : چی شده!؟

امشب اسفندیار برای انجام معامله می ره پیش یکی
از خلاف کارای کله گنده

وقت خوبیه که دوتاشون رو بگیریم

_پس اون نقشه چی..

_اون نقشه فقط اسفندیار رو گیر

می ندازه

اگه امشب بتونیم اینا رو بگیریم

دوتا خلاف کار گنده میرن بدرک..

@Rooman_nazy1400

_باشه بچه ها رو آماده کن
_بچه های نفوذی ادرس رو دادن
_باشه..

خودم رو می رسونم
گوشی رو قطع کردم لیلی با تعجب گفت : چی شده!؟

[05:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part393#

چی شده!؟

@Rooman_nazy1400

از حالت سوالی توی صورتش خنده ام گرفت خیلی
بامزه شده بود

خودم رو کشیدم جلو و گونه اش رو گرفتم و کشیدم و
گفتم : من به قربون چی شده گفتنت تو بشم ، چرا
این همه خوشگلی اخه....

دستم رو پس زد با انگشت اشاره گفت : من خر
نیستم نییچون بگو چی شده..

خندیدم نوک انگشتش رو بوسیدم و گفتم : روا نباشه
عزیزم تو که عشق منی..
صبر داشته باشی میگم خب..

همکارم بود رامبد زنگ زد گفت امشب یه عملیات
داریم باید برم

_عملیات.

ترسیده بود..

_نرو..

_چرا!!!؟

_ممکنه اتفاقی برات بیوفته نرو تو رو خدا خواهش
میکنم...

خودم رو کشیدم جلو دست هام رو گذاشتم دو طرف
صورتش و صورتش رو قاب گرفتم

_هیس عشق من خوب گوش کن خوب!!
هیچ اتفاقی برای من نمی افته حتی برای توام باشه ،
میرم و حتما برگردم

فقط برای نابودی این اسفندیار باید برم
باید برم تا همه از شرش خلاص بشیم
لیلی با شنیدن اسم اسفندیار خیلی ترسید....

با حالت ترسیده ای گفت : اسفندیار!؟
می خوای بری اون رو بگیری نه خواهش میکنم یه
بلایی سرت می یاد من هنوز...
ادامه نداد...

بغض به گلوش چنگ انداخته بود
میلاد از دیدن اشک لیلی لبخندی زد

عاشق تر از قبل شد...

اروم خندید اشک های لیلی رو پاک کرد
بوسه ای روی پیشونیش گذاشت و گفت : اخ من به
قربون تو برم که

عزیز دلم چیزی نمیشه خب
گفتم که مهربونم من برای تو هم شده می یام کار منم
اینه دیگه...

کاریش هم نمیشه کرد خب!!
باید عادت کنی من همیشه همینم همیشه نه این
مورد...

کارم جوریه که شاید ماه ها ازت دور باشم ولی تو
باید تحمل داشته باشی عشق من..
تحمل...

لیلی هیچی نگفت فقط اروم شروع کرد به گریه
کردن..

میلا د هم لیلی رو توی اغوش گرفت و دستی روی
سرش کشید
و گذاشت تا لیلی قشنگ گریه

کنه..

و اروم بشه

اسفندیار بعد از اینکه جمشید رو کشت خیلی از
کاراش لنگ شدن

اژدر هم توی زندان افتاده بود

دیگه مجبور بود خودش بعضی از کارای مهمش رو
انجام بده.

نمی تونست به هر وسی اطمینان کنه

خیلی برای پیدا کردن ادم مورد اعتماد گشته بود اما
کسیو پیدا نکرده بود

امشب مجبور بود خودش بلند شه و بره دنبال
کاراش..

اخم پررنگی کرد و توی ماشین نشست..

رو به راننده اش گفت : محل قرار رو گذاشتی عمارت
بیرون شهر دیگه؟؟

راننده که مامور پلیس نفوذی بود

نگاهی از آینه به اسفندیار

کرد و گفت : بله اقا

_خوبه حرکت کن

_چشم اقا

بعد دنده رو جا زد حرکت کرد مامور نفوذی که میثم
نام داشت توی دلش گفت : امشب به درک می ری
اسفندیار..

اسفندیار هم بخاطر فکر مشغولی هایی که این چند
روز در مورد میلاد سامیار و اژدر داشت اصلاً شک
نکرده بود که چند نفر وارد باندش شدن

امشب هم با مقدور یکی از بی رحم ترین خلاف کارها
قرار داشت..

چند سالی بود که خبری ازش نداشت
مقدور اونقدر توی لجن فرو رفته بود
که جای ثابتی نداشت و دائم در حال فرار کردن
بود..

حدود یک ساعت بعد به عمارت رسیدن... از ماشین
پیاده شدن

اسفندیار نگاهی به میثم کرد
_اسمت چیه!؟

میثم نگاه خیره ای بهش کرد
و گفت : مجید اقا

_خب مجید تو همراه من بیا دونفر رو هم همراهمون
بیار بقیه رو بذار
برای نگهبانی دادن..

مجید سری تکون داد و بعد گفته های اسفندیار رو
انجام داد..

چند تا از نگهبان ها مامورای پلیس بودن..

پس به اونا همزمان علامت داد

دوتا از مامورا بین بقیه ی ادم های اسفندیار پراکنده
شدن

دو نفر دیگه ام همراه اسفندیار و میثم وارد خونه
شدن..

اسفندیار اخم پررنگی کرد مقدور رو که دید مقدور از
جاش بلند شد

قهقهه ای زد و گفت : سلام دوست قدیمی..

اسفندیار نگاه سردی بهش کرد

بدون اینکه بهش دست بده گفت : خیلی وقته ندیدمت
مقدور

حالت چطوره!؟

مقدور دستی به سرش کشید و گفت : خوبم بشین
رفیق بشین

خوشحالم با اومدنت یاد گذشته ها افتادم..

چه روزایی داشتیم ، باهم راحت معامله می کردیم
خیلی

خوب بود..

اسفندیار نیشخند پررنگی زد و خودش رو نزدیک
فرستاد..

_خب بگو معامله چیه

@Rooman_nazy1400

مقدور دستی دور دهندش کشید و خودش رو کشید
جلو..

_راستش...

که با تیری که توی قلب اسفندیار خورد..
حرفش رو خورد و بعد با شدت به عقب فرستاده شد

میلا شلیک کرده بود نمی خواست این یکی رو دیگه
در اختیار قانون بذاره

[05:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part394#

پس شلیک کرد..

@Rooman_nazy1400

اسفندیار از درد ناله ای سر داد..
با شلیک شدن همه مامورا ریختن داخل
میثم شوک زده شده بود قرار نبود
اینجوری پیش بره با خودش گفت : چی شد یهویی!؟

مقدور و ادماش اسلحه رو در آوردن
و گرفتن سمت مامورا..

میلا

امشب اسفندیار رو می کشتم برای لیلی هم شده بود
این کار رو میکردم..
نمی داشتم بدست قانون بیوفته
همین امشب به سزای کارش می رسید
رامبد داشت نقشه رو توضیح میداد منم خونسرد به
جلو خیره بودم

جایی نشسته بودم که توی تیر راس پذیرایی بودم..
امیدوار بودم اسفندیار جلو روم بشینه...
همینطور هم شد چند دقیقه بعد میثم با چندتا بچه و
اون اشغال خیل وارد خونه شد
با اون مردک مقدور احوال پرسی کرد
و نشستن

مقدور خودش رو کشید جلو فرصت رو از دست ندادم
کلت رو بیرون اوردم
رامبد حواسش نبود تا به خودش بیاد
صدای شلیک توی هوا پخش شد
و بعد تیر مستقیم توی قلبش فرو رفت..

رامبد از صدای تیر برگشت
نگاه سوالی اول به جلو و بعد به من کرد.
چشم هاش گرد شده بود
_چیکار کردی میلاد؟؟
نیشخندی زدم و گفتم : کار درست توی درگیری کشته
شد

دوباره از جام بلند شدم : یالا آماده باشید
ادمای مقدور واکنش نشون دادن
میثم هنوز گیج بود اما وقتی دید مقدور و ادماش
اسلحه بیرون آوردن اونم اسلحه بیرون آورد
گرفت سمت مقدور هنوز نمی دونست میلاد این کار
رو کرده فکر می کرد
مقدور و ادماش به اسفندیار شلیک کردن..
اسفندیار تموم کرده بود
تیر درست وسط قلبش خورده بود..

_چکارش کردین اشغالا!؟
مقدور...

_ما کاری نکردیم مامورا اینجان
بلبل زبونی مقدور رو دیدم به پاش شلیک کردم
ادماش رو هم از پا یا دست با شلیک خلع سلاح کردم

رامبد با غیض گفت : تیراندازی نکن میلاد داری گند
میزنی به همه چی

برگشتم سمتش

نگاه تیزی بهش انداختم و گفتم : ازما فوقت سرپیچی
میکنی سرش هم داد میزنی
رامبد چشم هاش رو گذاشت روی هم..

_دیگه کسی رو نکشی میلاد توی دردمس می افتی
میلاد خونسرادنه گفت : گزارش رد کردن دست منه
خودم می دونم چی بگم شما برید بقیه رو
دستگیر کنید

مقدور با داد گفت : یه کاری کنید بی عرضه ها نباید
دستگیر بشم

میثم بالینکه از مردن اسفندیار شوکه شده بود اما
خودش رو کشید جلو
و پاش رو گذاشت روی شونه اش و محکم فشار داد

_این بار راهی برای فرار نیست مقدور
کثافت کاری ها و طمعت تو رو بلاخره به دام انداخت
مقداد دستی به پاش زد
_تو ماموری اره..

میثم خندید : اره الانم خفه شو
خم شد مقدور رو به پشت
خوابوندش و بعد دست بند رو زد به دستش..

_ولم کن اشغال ولم کن
خندید : ولت کنم؟؟انشالله تو قبرستون ولت میکنم..
بعد لبخند محوی زد خودش رو صاف کرد
رامبد و میلاد هم همون موقع پایین اومدن..

میثم حالت سوالی بهش داد
_چرا به اسفندیار شلیک شد
میلاد نگاهی به مقدور کرد : ادم ایشون شلیک کرده
قصد کشتنش رو داشت..قتل هم اضافه شد...
بعد ریلکس خندید

مقدور گفت : نه نه دروغه من نخواستم بلایی سرش
بیارم

میلاد با پاش زد توی دهنش : خفه شو کی حرف توی
دروغگو رو باور می کنه..

ببریدش..

میثم گفت : صبر کن باید بیرونی ها رو هم نفله کنن
برم ببینم کاری کردن یا نه..

میلاد بهش نگاهی انداخت و گفت : برو..

همون موقع یکی از ادمای مقدور اسلحه ای که
کنارش بود رو برداشته بود و سمت میلاد نشونه
گرفت

رامبد فهمید خم شد با پایین اسحله اش زد توی مخچه
اش و بعد افتاد روی زمین..

میلاد با صدای ناله ی اون پسره برگشت

_چی شد!؟

رامبد که هنوز از دستش عصبی بود

گفت : هیچی..

میلاد هم باشه ای گفت

_باشه بقیه رو هم دست بند بزنید

لیلی

حاج خانم مادر میلاد نگاهی بهم کرد

_دخترم نگران نباش

صلوات بفرست میلادچندساله کارش اینه صلوات
بفرست عزیزم..

اب دهنم رو قورت دادم وگفتم : نمی دونم چمه حاج
خانم

خیلی استرس دارم چرا نمی یاد

ساعت ۱۲ شبه نکنه اتفاقی براش افتاده باشه..

اونقدر استرس و نگرانی داشتم که به حاج خانم هم
القا شد

اخم پررنگی کرد و گفت : وای دختر

اروم باش منم داری نگران می کنی

من فشار خونی ام اصلا حالم خوب
نیست

ساکت شدم شرمنده بهش نگاه کردم
بی اختیار بغض کردم..

_ببخشید حاج خانم می ترسم
از بچگی هیچکیو نداشتم میلاد تموم کسو کارمنه
اون اتفاق شب عروسی ام
ترس به جونم انداخته..
حاج خانم خواست حرفی بزنه که در
خونه باز شد و میلاد تشریف فرما شدن..
من هیچ کاری نتونستم انجام بدم
فقط به میلاد نگاه کردم

سالم بود ولی خسته حاج خانم
با خنده گفت : ببین اومد عزیزم
خودم رو تکون دادم..

_میلاد..

میلاد با حالت سوالی بهم نگاه کرد

_چی شده!؟

اشک هام همینطور اومد

_حالت خوبه ؟؟.

میلاد خودش رو بهم رسوند با نگرانی گفت : چپشده
مامان!؟

حاج خاتم خندید : نگرانت بود پسر

عاشقه دیگه نمیدونی چیکار میکرد که

میلاد با نگرانی خم شد سمت

اشک هام رو پاک کرد

_دیوونه من خوبم اروم باش باشه!!؟

هق هق ام بلند شد

کارام دست خودم نبود

[05:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part395#

من میترسیدم

از بی کس شدن دوباره میترسیدم توی بغلش فرو
رفتم منو عمیق به خودش فشار داد..

_ترسیدم..ترسیدم از دستت بدم..

سرم رو بوسید و گفت : من به قربونت برم ، ببخشید
عزیزم ببخشید

ارومش کردم لیلی به گفته ی مامان اصلا خواب نرفته
بود

کل روز رو داشت بی تابی منو می کرد
منو که کنارش دید اروم گرفت خوابید

از اتاق اومدم بیرون و اروم در رو بستم..

مامان پشت در اتاق بود..

منو که دید اروم گفت : چی شد پسرم

خواب رفت!؟

_اره مامان این همه گریه کرده برای من اصلا خیلی
ناراحت شدم

منو تا کنارش خوابیدم خواب نرفت

خیلی مظلومه

مامان لبخند تلخی زد : اره درست مثل مبینا اونم می

رفتی ماموریت همینقدر بی تابی می کرد

بمیرم برای بچه ام چی کشیده بود..

حرف از مرگ می اومد حالم گرفته میشد خودم رو به

مامان نزدیک کردم و گرفتمش توی بغلم و عمیق به

خودم فشارش دادم...

_هیس مامان از مرگ صحبت نکن خواهشا باشه

حرف نزن که ادمو اذیت می کنه

خدارو شکر همه چی این عملیات خوب پیش رفت
اسفندیار به درک واصل شد...
مامان عمیق منو به خودش فشار داد....
خدا رو شکر خیالم راحت شد پسر...

شیوا

دیدم سامیار یهویی اومد داخل از ترس پریدم بالا
پریچهر هم ترسید خوشحال بود
چشم غره ای براش رفتم و خودم رو کشیدم جلو با
اخم های تو هم رفته بهش نگاه کردم
_چی شده ؟
بچه ام ترسید چرا اینجوری وارد اتاق میشی اخه

_اسفندیار مرد شیوا...

مرددد

خوشحال بود منم چند دقیقه به گفته اش گوش دادم
وقتی فهمیدم چی میگه خودم رو کشیدم جلو و گفتم :
راست میگی!؟

_اره الان میلاد گفت باید جشن بگیریم..

پاشو آماده شو می خوایم بریم
با حالت سوالی گفتم : وا کجا بریم
اومد سمت سمتم دستم رو گرفت و بلندم کرد

_پاشو ببینم این همه برای من کلاس نذار خانم..

بچه ها دو راهی منتظرن پاشو
هم لباس برای خودت هم من هم پری بردار
قراره بریم شمال خوش بگذرونیم
سرم رو تکون دادم و گفتم : باشه..
اونم سر خوش خندید واقعا خوشحالی ام داشت دیگه
استرسی
وجود نداشت.

**

امیر حمیرا لیلی و میلاد هرکدوم با ماشین خودشون
اومده بودن لیلی هنوز پاش توی گج بود
دستش رو از اتل در آورده بود توی جاده کوروس
گذاشتن اقایون شروع شده بود و هر کدوم می
خواستن
قدرت رانندگی خودشون رو به رخ دیگری بکشه..

منم از ترس هی چشم هام رو می گذاشتم روی هم
فعلا میلاد اول بود
با حرص برگشتم سمت سامیار
و گفتم : نگهدار..
حالت سوالی به خودش داد : هان!؟
_میگم نگهدار نمی فهمی..
داری حال رو بد می کنی سامیار خواهش می کنم
نگهدار..

سامیار سرعتش رو کمتر کرد

بعد با حال نگرانی ماشین رو زد کنار
در رو باز کردم و پیاده شدم
پری چهر رو قبلش گذاشتم روی صندلی...
خم شدم عق زدم سامیار بالا سرم ایستاد

_شیوا خوبی..

حال حرف زدن نداشتم بطری اب رو سمتم گرفت..
اب رو سر کشیدم گلوم به سوزش افتاده بود...
دست و روم رو که شستم از جام بلند شدم..
با اخم های تو هم رفته بهش زل زدم...

شیوا...

میلا و امیر هم نگه داشته بودن ، لیلی و حمیرا هم
پیاده شده بودن
حالشون بهتر از من نبود
اینا رو باید گوشت مالی می داد
دستم رو جلو بردم : سویچ..

سامیار چشم هاش گرد شد : روی ماشینه برای چی
می خوای؟!

با خونسردی گفتم : خوبه پس..

ما خانما بااین ماشین می یام

توام برو با میلاد یا امیر..

دختر از خدا خواسته قبول کردن..

_شیوا رانندگی بلدی!؟.

حمیرا گفت : من بلدم شما بفرما اقا سامیار امیر خان
هم منتظره..

لیلی در ماشین میلاد رو با شدت بست و بعد با عصا
سمت ماشین قدم برداشت.

توی ماشین نشستیم

برگشتم سمت حمیرا : حالت خوب نیست من بشینم؟؟

_نه من خودم می تونم ولی خوب حالشون رو گرفتی
ها.

@Rooman_nazy1400

سرم رو تگون دادم و گفتم : اره

[05:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part396#

سرم رو تگون دادم و گفتم : اره

حمیرا خندید ماشین رو روشن کرد بعد دنده رو جا و
اروم حرکت کرد

اروم و خانمانه مثل لاک پشت می رفتیم...

هممون مراعات همو می کردیم

حمیرا که حامله بود من پری چهر رو داشتم لیلی ام
که پاش شکسته بود....

@Rooman_nazy1400

اون نکبتا خیلی ما رو حرص داده بودن..

حدود یک ساعت توی راه بودیم تا رسیدیم ویلا
حمیرا جلو میروند ، اقایون دیگه جرات نکردن جلو
بزنن..

پریچهر رو بغل کردم و از ماشین
پیاده شدم .

نگاهی به جلو انداختم
سامیار پیاده شده بود اومد سمت
_سلام..

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم : سلام.
_خوب زدی تو حالمون ها خشت رو ندیده بودم
عشق من...

داشت با خنده حرف می زد و سر به سر من میزاشت

خودم رو کشیدم جلو و گفتم : الان اگه سالم اینجا
بخاطر خشم منه

وگرنه با اون رانندگی افتضاح شما و کورسی که با
هم گذاشته بودید هممون سینه قبرستون بودیم
لبش رو گاز گرفت : نگو خدا نکنه..

الان رسیدیم بریم
حمیرا در خونه رو باز کرد هر کدوم از پسرا رفته
بودن پیش دخترا
و داشتن حرف می زدن..

منم اروم حرکت کردم : سامیار چمدون ها رو بیار
عشقم..

**

لیلی

میلاذ خودش رو کشید جلو با خنده گفت : خانم من
هنوز قهره؟!
نگاه ازش گرفتم و به سمت دیگه خیره شدم .
دوباره اومد رو به روم نشست

_جان من هنوز قهری...

با حرص گفتم : اره که قهرم اگه حامله بودم بچه ام
می افتاد واقعا که...

خندید گوشه ی چشم هاش چین افتاد..

_الان که نیوفتاد..

بعدم تو که هنوز حتی خانم نشدی که حامله شی
خانمم

پات خوب شه این افتخار نصیبمون میشه..

چشم غره ای براش رفتم

اونم غش غش خندید : پاشو لباس عوض کن می
خوایم بریم ساحل برای منم چشم غره نرو
یه لقمه چیت می کنم اوکی!؟

منم بلند خندیدم این پسر خیلی بامزه بود اخه چطور
می تونستم نسبت به این بشر
بد و تلخ باشم!؟

_باشه

_||| خودم لباس هات رو عوض میکنم پات که خرابه
جیغی زدم و گفتم : نهههههه...
خندید و گفت : اره اره چرا نه...
**

اراس

دیدم چند تا دکتر و پرستار دارن میرن سمت اتاق
ملیکه ترس برم داشت
از جام بلند شدم با قدم های
تند شده شروع کردم به حرکت کردن..
پشت شیشه وایسادم داشتن یه کارایی می کردن چی
شده بود!؟

اخم هام رو توی هم دیگه فرو بردم
یکی از پرستار ها اومد بیرون برگشتم سد راهش
شدم

_چی شده!؟

پرستاره شتاب زده گفت : اقا برو
کنار ببینم

با داد گفتم : بگو چی شده!!
از صدای دادم چشم هاش رو بست.
_حمله ی قلبی بهش دست داده
برید کنار من باید برم دکتر رو صدا بزنم.

حمله ی قلبی برای چی؟؟
برگشتم..

دوباره خیره شدم به اتاق قلبم داشت می اومد توی
دهنم

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم : خواهش میکنم عشق
من خواهش میکنم تحمل کن
قلبم داشت خیلی بد می کوبید

پرستار ها نگاه خیره منو که دیدن پرده رو کشیدن تا
من نتونم ببینم چیکار دارن میکنن ...

منم دیگه نتونستم هیچ کاری
انجام بدم و فقط کلافه دستی توی مو هام کشیدم..

دستمو گذاشتم دو طرف سرم و تو خودم فرو رفتم ...
چند دقیقه ای گذشت حدود نیم ساعت نمی دونم چقدر
، برای من اندازه یه سال گذشت تا اینکه در اتاق باز
شد

از جام بلند شدم رفتم سمت دکتر..
خواستم بگم چی شده که دکتر گفت :
شما همراه بیمار هستید!؟
_بله..

_همراه من بیاین..

بعد رفت و منم پشت سرش رفتم..
دکتر مقابلم نشست : شما چه نسبتی با بیمار دارید!؟
نگران بودم چه اتفاقی افتاده بود
_من نامزدش هستم
لبخندی زد

_باید خیلی دوشش داشته باشی
_اره خیلی دوشش دارم چی شده دکتر..

نفسش رو بیرون داد : ببینید نمی دونم چی شده ولی
بیمار بعد از حمله قلبی و رد کردن اون حمله سطح
هوشیاریش بالا امده .

پس اینجوری احتمال بهوش اومدنش زیاد تر میشه
چشم هام برقی زد خودم رو کشیدم جلو و گفتم : وای
راست میگید!؟

_اره..

فقط شنیدم اعدامیه که با این اتفاق امیدوارم بگذرن
ازش..

خوشحال شده بودم نفس راحتی کشیدم ، اونش رو
دیگه خودم می دونستم

چکار کنم فعلا از این قضیه می گذشتم و همه چی حل
و تموم میشد بقیش به خیر و خوشی می گذشت.

[05:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part397#

باید این خبر رو به شهین خانم می دادم این چند روز
یه پاش بیمارستان بود یه پاش خونه این چند روز
واقعا خیلی خسته شده بود
این خبر رو می شنید حتما خوشحال میشد..
منم می رفتم یه دوش می گرفتم.

چند تا حرف دیگه ام به دکتر زدم و بعد از جام بلند
شدم

از اتاق دکتر اومدم بیرون و با قدم های بلند شده
سمت خروجی بیمارستان رفتم.
از بیمارستان اومدم بیرون

سوار ماشین شدم و توی ماشین پشت رل نشستم دنده
رو جا زدم...

ماشین رو حرکت دادم
حدود یک ساعت بعد به خونه رسیدم وارد خونه که
شدم صدای گریه ی بچه به گوشم رسید
چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه و با شدت فشار
دادم
از صدای بچه اصلا خوشم نمی اومد..

رفتم توی پذیرایی همین که شهین خانم منو دید از
جاش بلند شد
گفت : پسرم..

_سلام شهین خانم

_سلام چی شده شهین بمیره...

خواست ادامه بده که به وسط حرفش پریدم

_حالش بهتره ضریب هوشیش اومده بالا به احتمال
زیاد بهوش بیاد

چشم هاش برقی زد خوشحال شده بود...

_واقعا وای خیلی خوشحال شدم پسرم..

ملیکه تنها کسیه که دارم ازت ممنونم پسرم خیلی
بهت زحمت دادم خیلی ازت ممنونم...
واقعا این چند روزه خیلی خسته شده بودم.

_نه وظیفمه ملیکه عشق منه من براش همه کار
میکنم

فقط بهوش بیاد بقیه ی کارا رو راحت میشه انجام داد
اون بچه ی توی دستش ساکت شد
نگاهی بهش کرد

با حالت خندونی گفت : توام حس کردی مامانی داره
می یاد عزیز من

خوبه که حس کردی عزیز دلم
بعد عمیق بوسیدش ..

شب شد همه بچه ها رفتن بخوابن منم سمت اتاقم
رفتم

لیلی زودتر رفته بود توی اتاقش می گفت پاش درد
می کنه و می خواد استراحت کنه
بچه ها هم بهش حق دادن و اونم رفت...

وارد اتاقم شدم سرم پایین بود در رو بستم سرم رو
بلند کردم دیدم لیلی با لبخند ایستاده بهم نگاه می کنه
از اون همه زیبایی و خوشگلی به وجد اومده بودم
نگاهی از سر تا پاش کردم

لباس خواب قشنگی پوشیده بود و موهای بلندش رو
ازادانه رها کرده بود..

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم : لیلی.
لیلی توی گلو خندید و گفت : جانم!؟
تعجب کردی چرا!!؟

خندیدم و گفتم : چرا اینجوری لباس پوشیدی؟!؟

با خنده چشمتی بهش زد و

گفت : مگه بده؟؟ برای اقام پوشیدم...

اراسته و خوشگل کردم این بده!؟

گفتم که امشب با اجازه تون من خانم بشم....

این حرفش بامزه بود برام

سرخوش خندیدم باورم نمیشد لیلی اومده بود خودش

رو برای من آماده کرده بود!؟

خودم رو تکون دادم و با

قدم های اروم شده سمتش قدم برداشتم..

اونم با اب دهن قورت داده شده بهم نگاه می کرد..

دستی دور کمرش حلقه کردم و کمی کشیدمش بالا

صورتش درست مقابل صورتم قرار گرفت و گفت :

من دوستت دارم می دونی!؟

چشم هام چقدر پر خواستن بود

قلبم از عشق این دختر پر بود

_توام عشق منی می دونی که

سرش رو کج کرد و گفت : اهوم می دونم چون تو
بهترین منی..

تلاطمی از این حرف هاش توم به وجود اومده بود

_داری بد باهام بازی می کنی منم بی جنبه..

_بی جنبه بودن تو فقط برای منه

حالا شروع کن..

منظورش رو فهمیدم نگاهی به چشم هاش انداختم

این زن محرم من بود حقم بود ، همه وجودم خواستن

بود و ... سرم رو پایین بردم و اروم لب هام رو

گذاشتم روی لب هاش و شروع کردم به بوسیدنش

عمیق و پر حرارت این کار کردم...

اونم چشم هاش بسته شد

دست هاش رو توی موهام فرو کرد

و اروم و با ارامش باهام همراهی
کرد

اون شب لیلی رو با خلوص عشق
با پاکی حجب و حیا مون
با قلبمون که برای هم بود از دنیای دختر و نگیش
فاصله دادم و با هم یکی شدیم.....

**

صبح با صدای ناله ای هوشیاریم رو بدست اوردم
_اخ میلاد پاشو درد دارم
چشم هام رو دوختم به بدن لخت لیلی دیدم روی تخت
نشسته..

تازه به خودم اومدم زود توی جام نشستم با چشم
های گرد شده گفتم :چی شده عزیزم حالت خوبه!؟
_زیر شکمم درد می کنه خیلی درد دارم...
بخاطر دیشب بود کلافه نگاهی بهش کردم

_برم به نبات داغ بیارم
خواستم برم که دستم رو گرفت و کشید سمت
خودش..

_صبر کن کجا بشین ببینم
برگشتم سمتش : خب مگه درد نداری!؟
میرم نبات داغ بیارم
_دارم ولی کسی ام نمی دونه ما تا الان رابطه
نداشتیم..
خجالت میکشم بفهمن
زیر شکم رو ماساژ بده خوب میشم

[05:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

زیر شکم رو ماساژ بدم خوب میشم..
از حرکت ایستادم اینم حرفی بود سرم رو تکون دادم
و گفتم : باشه
دوباره برگشتم سر جاش لیلی از خجالت سرخ شد
دوباره نگاه ازم گرفت با خنده گفتم :
چرا سرخ و سفید میشی؟!
دیشب که من همه چیز رو دیدم
خانمی...
توام که بدتر از من همه چیو دید زدی

خندیدم
با حرص دستی به شونه ام زد
دستش رو گرفتم و نزدیک لب هام بردم و پشت
دستش رو بوسیدم

_فدای دست های فنچت برم عزیزم
به خودت فشار نیار پس
می افتی..

الان بریم سراغ زیر دل خانم
بعد خودم رو کش دادم و کنارش نشستم..

دستم رو گذاشتم زیر شکمش و شروع کردم به ماساژ
دادن

سرش رو گذاشت روی شونه ام منم کم کم به این
کارم ادامه دادم و زیر گوشش قربون صدقه اش
میرفتم

**

"لیلی"

از اتاق اومدم بیرون با میلاد ولی بازم حالم خوب
نبود

حس می کردم رنگم پریده

با اب دهن قورت داده شده به همه
نگاه کردم
شیوا همین که منو دید تعجب کرد
از جاش بلند شد

_خوبی لیلی چی شده!؟
چرا این رنگو حالته
وای اگه می فهمید ابروم می رفت
لبخند زوری زدم و گفتم : نزدیک پریودمه درد پامم
هست دیگه بدتر..
حمیرا نگاه خیره ای بهم کرد
_واقعا اصلا روت سفیده شده عین دور از جونت یه
جنازه.
شیوا برگشت سمتش و گفت : اییی
نگو حمیرا خدا نکنه
این حرف ها چیه که تو میگی!.

شونه ای بالا انداخت و گفت : وا راست میگم دروغ
که ندارم....

شیوا زیر لب غری زد اومد دستم روگرفت و سمت
جلو هدایت کرد

_بیا بشین دختر این دیوونه اس..

سرم رو بالا پایین کردم و رفتم رو به روی حمیرا
نشستم

شیوا هم خودش رو صاف کرد

_من پریودیم سخت بود یادمه مامانم یه جوشونده بهم
می داد

سریع خوب میشدم اینجا که دارو دوا نداریم نبات داغ
برات درست

میکنم بخوری..

وای دلم ضعف رفته بود برای یه چیز شیرین..

سرم رو تکون دادم و گفتم : مرسی ممنونم.

شیوا هم رفت تا برام جوشونده بیاره.

*

ملیکه

با گنجی چشم هام رو باز کردم
همه جا تار بود چند بار پلک زدم تا اینکه همه چیز
کم کم روشن شد
تونستم همه جا رو ببینم به همه جا نگاهی انداختم
همه جا سفید پوش بود
گلووم خشک شده بود دلم اب می خواست..

سرم رو تکون دادم و گفتم : اب..
کسی توی اتاق نبود
حس می کردم چند ساله که اب نخوردم..
بزور خودم رو بالا کشیدم نگاهی دوباره به کل اتاق
انداختم هیچکس نبود..
روپوش رو کنار زدم سرم توی دستم بود..

تشنگی بهم فشار آورده بود اب می خواستم..
اومدم از تخت برم پایین.

ولی هرچی سعی کردم پام رو تگون بدم نشد که نشد
یعنی چی؟!؟

چرا حسی نداشتم چرا حس نمی کردم
تند تند خودم رو تگون می دادم
ولی فقط بالا تنه ام تگون می خورد
هیچ حسی روی پاهام نداشتم

چه بلایی سرم اومده بود!؟..
اشک از چشم هام اومد با جیغ گفتم : چه بلایی سرم
اومده چرا نمی توئم پام رو تگون بدم
چند لحظه بعد در اتاق باز شد یه مامور زن اومد
داخل..

با چشم های گرد شده بهم نگاه کرد

_بهوش اومدی!!

با دیدن مامور همه چیز یادم اومد.

سامان

اعدام اراس طناب دار

لحظه ی اخر پاره شدنش...

با داد گفتم : اشغالا چه بلایی سرم آوردین!؟

چرا نمی تونم راه برم...

مامور زن هیچی نگفت فقط برگشت واز اتاق بیرون رفت

منم فقط داد و فریاد سر می دادم

سرم رو از دستم جدا کردم

و شروع کردم به جیغ کشیدن و گریه کردن..

با صدای بلند گریه می کردم

و اشک می ریختم حالم خیلی بد بود

سرم رو پایین انداختم

و شروع کردم به گریه کردن

تا اینکه دکتر و پرستار اومدن
منو که دیدن اومدن سمتم ، شروع کردم به فحش داد
و دری وری گفتن
دست خودم نبود من فلج شده بودم
باورم نمیشد..

منو به زور خوابوندن روی تخت
_ولمم کنید ولمم کنید لعنتی ها
من فلج شدم ولم کنید
همینطور در حال جیغ زدن بودم
که با سوزشی که توی دستم پیچید چشم هام رو
گذاشتم روی هم
دیگه و دیگه چیزی نفهمیدم و بعد سیاهی مطلق

اراس

با صداهایی که از اتاق ملیکه شنیدم سمت اتاقش پا
تند کردم

چی شده بود!؟

به اتاقش که رسیدم دستم رو جلو بردم و گذاشتم
روی دستگیره

خواستم در رو باز کنم که در اتاق باز شد..

من یک قدم عقب رفتم دیگه

هیچ صدایی به گوشم نرسید

[05:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

part399#

هیچ صدایی به گوشم نرسید دیگه ترس به دلم چنگ
انداخت مطمئن بودم صدای ملیکه رو شنیده بودم
دکتر از اتاق اومد بیرون
مامور زن هم از رفتن من سمت اتاق واکنش نشون
داد و اومد سمتم

دکتر پریشونی منو که دید اخم پررنگی کرد..
_سلام چی شده آقای دکتر!؟
دکتر نگاهی بهم انداخت و گفت : اگه اجازه بدین پیام
بیرون باهم صحبت می کنیم
بیمار باید استراحت کنه
سرم رو تکیه دادم و خودم رو عقب کشیدم...دکتر و
پرستارها اومدن بیرون..

قلب منم عین چی توی سینه می کوبید داشتم می
ترسیدم از اینکه خبر بد از ملیکه بشنوم..
دکتر که از اتاق کامل خارج شد

برگشت ستم و گفت : لطفا همراه من بیاین بهتون
بگم چی شده
_باشه..

دکتره حرکت کرد منم پشت سرش راه رفتم تا اینکه
رسیدیم اتاقش
وارد شدیم....

رو به روش نشستم با اب دهن قورت داده شده گفتم :
خوب چی شده!؟
دکتر نفس عمیقی بیرون داد
همه چی رو گفت

حالت گیجی به خودم دادم و گفتم : یعنی چی فلج شده
؟. اصلا نمی تونه حرکت کنه..
_نه متاسفانه..

نفسم رو بیرون دادم حالم خیلی بد بود
نمی فهمیدم که باید چکار کنم

_باورم همیشه الان باید چیکار کرد برای خوب شدنش!!؟

_نمی دونم فعلا که توی شوک فرو رفته
چون حالش بد بود و اجازه معاینه نمیداد بهش مسکن
تزریق کردیم باید بیدار بشه ببینیم
فلج بودنش تا چه حده شاید یه بی حسی چند روزه
باشه و با چند جلسه فیزیوتراپی حل بشه شاید هم...

منم دیگه نه می شنیدم نه تونستم هیچی بگم اعصابم
خورد شده بود

سامیار

میلا داشت یه ساعت با تلفن حرف می زد خودم رو
کشیدم جلو و با اخم های تو هم رفته بهش خیره شدم
_امیر یعنی چی شده!؟

امیر برگشت سمت من و گفت : نمی دونم ولی هرچی هست خیلی مهمه..

میلادی که اصلا حرف نمی زد این همه داره حرف می زنه

دلم می خواست جرش بدم
خودم رو تکون دادم و از جام بلند شدم و گفتم : میرم
ببینم چی شده
خواستم برم که
امیر مچ دستم رو گرفت با حالت سوالی بهش نگاه کردم

_چیه چرا نمی ذاری برم!؟
_می گم شاید مسئله خانوادگی باشه.
بشین اونجوری معذب میشه
حرف امیر برام جالب اومد سرم رو تکون دادم و گفتم : باشه..

نشستم سر جام مشغول تی وی شدم
تا اینکه از میلاد حواسم پرت بشه...

سایه ای بالا سرم افتاد سرم رو بلند کردم دیدم
میلاده..

رنگ پریده و هیجانی
تک ابرویی بالا انداختم و گفتم : خوب شد تموم شد
یک ساعتو نیم فکر کنم بشه داری حرف می زنی
کنارم نشست نگاه خیره ای بهم کرد

_ملیکه بهوش اومده
داشتم تخمه می شکستم حرفش اونقدر بهم شوک
وارد کرده بود که شروع کردم انگشتم رو جویدم
دستم رو بالا پایین کردم..

_اخخخ دستم
امیر با خنده گفت : چت شده چرا اینجوری می
کنی!؟؟

حرصی بودم : هیچی نگو امیر.. ببینم این چی میگه

چی میگی میلاد یعنی چی بهوش اومده مگه نگفتی
که میمیره و تموم می کنه

میلاد سری تکون داد و گفت : چرا ولی زنده مونده
بعدم من گفتم شاید
الان هم فلج شده..

وکیلش دنبال اینه که ازادش کنه
با غیض گفتم :گوه خورده اون جنده باید بمیره..
فیلمشه که پاهاش فلج شده
کل بدنش هم فلج شه نمی دارم زنده بمونه برای اون
حروم زاده ای که به ریش من بست مادری کنه
باید بمیره

عصبی بودم میلاد خندید
_خیله خوب حالا چرا این همه حرصی هستی وکیل
بهم زنگ زده بود گوشت خاموش بود داشت بامن
حرف می زد
من گفتم که چکار کنه..

کلافه بودم دست هام رو توی مو هام
فرو کردم و گفتم : میلاد کلافه ام کرده..

چکار کنم واقعا!؟

این زنه باید بمیره به خاطرش مادرم مرد زنم رو تا
پای مرگ و گور برد

خیانت کرد اون حروم زاده رو به ریش من بست الان
هم زنده بمونه

واقعا خیلی زوره حالا وکیلش از چی می خواد دفاع
کنه اصلا حق داره دفاع کنه..

سرم تیر کشید

بعد حس کردم مایع گرمی از بینیم روون شد..
وقتی زیاد عصبی میشدم

از بچگی همینطوری بودم خون دماغ میشدم
دستی گذاشتم روی بینیم گذاشتم و فشار دادم.

_خون دماغ شدی پسر

@Rooman_nazy1400

امیر از جاش بلند شد و چند تا دستمال کاغذی بهم داد

نیشخندی زدم و گفتم : عادیه برام یعنی الان اینقدری من عصبی ام اگه مغزم اب نشه بیاد تعجب کردم.

شیوا با دخترا از در ویلا اومدن داخل خونه..
هر سه تاشون خیس بودن به پذیرایی رسیدن شیوا که منو دید
خنده از رو لباس محو شد با نگرانی گفت : چی شده

[05:09 16.09.21]



#برده_عبرانی

@Rooman_nazy1400

_چی شده!؟

چرا صورتت خونی شده سامیار؟؟
خودش رو کشید جلو و سمتم قدم برداشت..
با نگرانی بالا سرم ایستاد..
بعد نشست روبه روم و بهم زل زد

_خون دماغ شدی چرا!؟ چی شده!.

میلاذ نگاه چپ چپی به حمیرا و لیلی کرد.

_تحویل بگیریذ چقدر نگران شوهرشه

شمام همین اندازه نگران میشیذ

لیلی نگاه تیزی بهم کرد

_اون ۲۴ ساعت نخوابیدن رو یادت نره

حرف بزنی دیگه همین رو می کنم تو چشات..

فهمیدم چی میگه

دست هاش رو با خنده بلند کرد : نه نه خاتم من غلط کردم

چشم غره ای برایش رفت که میلاد هم غش غش خندید.

امیر هم که اصلا حمیرا بهش توجه نکرد
نشست روی مبل و کاسه ی تخمه رو برداشت و شروع کرد به خوردن

توی اون حال خرابم خنده ام گرفته بود سرم رو به
چپ و راست تکون دادم و گفتم :
اینو ببین از بچگی خونسرد بود
حمیرا نگاهی بهم انداخت : خب چکار کنم این که از
منم سالم تره...

امیر سری تکون داد : ای داد از این شانس من.
شیوا اخمی کرد و گفت : ساکت شید اه
سامیار ، عزیزم چت شده..
خندیدم از جام بلند شدم اونم بلند شد..

_هیچی خون دماغ شدم

_گفته بودی که وقتی عصبی بشی اینجوری میشی
چی شده!؟

میلا با دست زد به پام : تو برو صورتت رو بشور
منم برای خانما تعریف کنم..

پاشو تا خودشو برات تلف نکرده

اخم ریزی کردم و بعد باشه ای گفتم..

و بعد سمت سرویس قدم برداشتم..

با شیوا تنها شدیم از شدت حرص زیاد سرم داشت
منفجر میشد

دستی گذاشتم روی سرم و با شدت فشار دادم..

_ایییی سرمممم....

شیوا خودش رو سمت کشید دستی گذاشت روی شونه
ام و منو به خودش نزدیک کرد

_اروم باش عزیزم...بیا سرت رو بذار
روی پای من ماساژ بدم
اونقدر حالم بد بود که کاری رو گفت انجام دادم
سرم رو گذاشتم روی پاش و شروع کرد اروم ماساژ
دادن ...

_اصلا موضوع با اهمیتی نیست که این همه داری
حرص می خوری
اون دیگه تاوان پس داده فلج شدنش یکی از این
نمونه هاس..

الکی خودت رو اذیت نکن عزیزم
_نه من مرگ اون رو می خوام اون باعث مرگ
مادرم شد

باعث کلی ازار و ناراحتی تو شد...
می خوام فقط مرگش رو ببینم
شیوا هیچی نگفت فقط ماساژ داد ولی افاقه نکرد
با حرص از جام بلند شدم

مغز سرم داشت درد می کرد
شیوا از جاش بلند شد : باید بریم دکتر... صبر کن برم
به امیر یا میلاد بگم پیام...
منم اونقدر حالم بد بود که اصلا اعتراض نکردم
فقط می خواستم از این سردرد لعنتی خلاص بشم..

ملیکه

وقتی دیگه فهمیده بودم هیچ جوهره نمی تونم راه برم
قلبم بد تو سینه می کوبید حالمم خراب شده بود
هیچی نمی گفتم حتی حرف هم نمی زدم...
اینجور زنده موندن که از ۱۰۰ تا مرگ برام بدتر بود
!....

این یعنی رنج و درد مداوم و هر روزه و هر لحظه...
در اتاق باز شد اراس وارد اتاق شد

حتی با اراس هم حرف نمی زدم

اون بهم قول داده بود
ولی قولش رو زیر پا گذاشته بود با قلبی فشرده شده
به جلو زل زده بودم
اراس اومد و دقیق رو به روم
ایستاد..

با بغض گفت : ملیکه..
نیشخندی زدم بهش توجه نکردم
_عشق من چرا نگاهم نمی کنی
من که نزدم زیر قولم ، من هر کاری توتستم کردم اما
نمیخواستم اینجوری بشه
اصلا فکرش نمی کردم اینجوری بشه..
عصبی شدم ملافه رو توی دستم
فشردم..

سرم رو بلند کردم اشک هام اومد
این حرف ها رو باید می زدم

@Rooman_nazy1400

تو که نمی تونستی بهم قول نمی دادی اراس چرا
قول دادی

[05:12 16.09.21]



#برده_عبرانی

part401#

اراس با ناراحتی بهم نگاه کرد
خودش رو کشید جلو و گفت : مسببش رو به خاک
سیاه می شنوم تو صبر کن فقط ، ولی مهم اینه که
زنده ای..
نیشخند پررنگی زدم : ترجیح میدم بمیرم تا توی این
وضعیت باشم.
یعنی چی

@Rooman_nazy1400

که فلج باشم دیگه هیچ جا نمی تونم برم... راه برم...
من نابود شدم اراس...
من تموم شده ام ..

گریه ام اوج گرفت اومد سمت منو کشید توی بغلش
_قربونت برم دکتر گفت شاید موقت باشه..
بذار کامل ازادت کنم رفتیم انگلیس همه کار برای
خوب شدن می کنم قول میدم
این حرفش اروم کرد اما بازم گریه می کردم
احتمال اینم وجود داشت که خوب نشم شده بودم یه
بیمار نقص عضو...یه معلول فلک زده

کمی حرف های عاشقانه بهم زد
مسخره بازی در آورد تا گریه ام قطع شد بهم قول داد
که ازادم کنه
منم از سامیاری که باعث تموم اینا بود بیشتر از قبل
متنفر شدم..
حس پوچی بهم دست داده بود

ولی از این وضع می اومدم بیرون
همیشه همینطور نمی موندم.

سامیار

قضیه ملیکه و وکیل عوضی که داشت عین خوره
داشت منو میخورد

اینکه هر لحظه ممکنه اتفاقی بیوفته..

خودم رو تکون دادم

و گفتم : بچه ها بنظرم تفریح و گردش بسه باید
برگردیم تهران..

میلاد نگاه خیره ای بهم انداخت و بعد سرش رو
تکون داد : بنظر منم

کافیه باید برگردیم ببینیم این دختره چی میشه..

نفسم حرصی ول دادم و گفتم : هیچی میره دوباره
بالای دار حتی اگه تک تک اعضای بدنش هم فلج
بشه و از کار بیوفته می کشمش

نمی خوام زنده بمونه

امیر خندید : سامیار جکی جان میشود..

نگاه بدی بهش کردم و گفتم : بیشعور..

دهنش بسته شد و هیچی نگفت

تکونی به خودم دادم و گفتم : یالا پاشید باید به خانما
بگیم آماده بشن

برای رفتن..

میلااد سرش رو تکون داد و باشه ای گفت..

_باشه..

منم عصبی نگاهی به اطراف انداختم و اروم شروع
کردم

به حرکت کردن

میلااد و سامیار هم پشت سرم اومدن..

شیوا

همین که رسیدیم تهران سامیار لباس هاش رو عوض
کرد و آماده ی رفتن شد..

با چشم های گرد شده گفتم : بذار بررسی بعد لباس
بیوش

تا الان داشتی رانندگی می کردی
باید استراحت کنی..

اخم پررنگی کردم و گفتم : نه باید برم..

ان الان ساعت هشت صبحه بهترین موقع اس برای
رفتن...

باید شر این ملیکه رو از زندگیم برای همیشه خلاص
کنم..

نفسم رو بیرون دادم و گفتم : باشه عزیزم..

اومد جلو پیشونیم رو بوسید

و گفت : هیس دوستت دارم تو اروم باش خوب.. همه
چیز درست میشه

نفس عمیق شده ای کشیدم و گفتم : باشه..
بعد رفت منم بیکار بودم
وسایل رو چیدم توی کمد ، پریچهر که بیدار شد
رفتم سمتش..

اروم زدم روی نوک بینیش و گفتم : دختره ی
خوابالو..

گریه ای سر داد منم گونه اش رو محکم بوسیدم
_جان دلم دخترم بیا بریم بهت شیر بدم..

راوی

هانا (سکینه دوست شیوا) در حال انجام کارا بود
سایه ای بالا سرش افتاد سرش رو بلند کرد طبق
معمول خواست با عشوه به مشتری جواب بده که با
دیدن پدر شیوا لبخند از رو لبش محو شد.

_شما.

مهدی با اخم نگاهی به هانا کرد
_سکینه دوست شیوا درسته؟!
صدایش بلند بود هانا از این اسم متفرد بود
نگاهی به همه جا کرد همه تا حدودی بهش خیره شده
بودن
با اخم های تو هم رفته گفت : میشه ساکت باشی...
برای چی اومدی اینجا؟!
_دخترم کجاست!؟

هانا نیشخندی زد : دخترت!؟ چمیدونم کجاست برو
هر جا گمش کردی دنبالش...
جرا اومدی سراغ من !
مهدی با داد توی صورت هانا گفت : میگم دخترم
کجاست مث ادمیزاد حرف حیزنم حالیت نیست!؟
کجاست شیوا..

هانا عصبی از جاش بلند شد

با انگشت اشاره گفت : یا میری بیرون یا به نگهبانی
زنگ می زنم

بیان تنه لشت رو بیرن مرتیکه
هانا خیلی عصبی شده بود خودش رو کشید جلو و با
اخم های تو هم رفته بهش زل زد

_اشغال حال بهم زن.

دخترم رو فرستادی دنبال هرزه گری بعد دو قورت
ونیمتم باقیه!؟

منو تهدید می کنی

رئیس شرکت آقای افسری اومد بیرون هانا رنگش
پرید

نگاهی سمت هانا کرد و با اخم های تو هم رفته گفت
: اینجا چه خبره خانم!؟

شرکت رو گذاشتین روی سرتون

[05:12 16.09.21]



#برده_عبرانی

#part402

هانا خیلی معذب و هول شده گفت : ببخشید آقای
افسری ایشون

اومدن بدون دلیل داد و قال راه انداختن...
از اشناهامون هستن یکم از لحاظ ذهنی مشکل داره
الان می برمش بیرون آقای افسری..

مهدی بهش برخورد
با دست اشاره گفت : هوی عقب افتاده جد و اباده
من دنبال دخترمم
باعث شدی بره با یه مرد

غریبه الان بگو کجاست تا با دست
نزدم دندونات بریزن توی دهنت نکبت...

افسری نگاه تیزی به هانا کرد چند روز پیش هم
شنیده بود که هانا از این کارا می کنه
ازشم پرسیده بود که انکار کرد
هانا که نگاه افسری رو روی خودش دید
دست پاچه شد با اخم های تو هم رفته گفت :
داری از چی حرف می زنی اقا من اصلا
از شیوا خبر ندارم

_داری عین سگ دروغ میگی
دخترم کجاست زود باش حرف بزن بگو کجاست
افسری با نفس عمیق شده گفت : خانم شما بااین اقا
برید مشکلتون رو حل کنید من اینجا ابرو دارم
کارتون تموم شد بیایید دفتر من

هانا رنگش پرید

_برای چی آقای افسری!؟

افسری خیلی خونسرد گفت : برای ترخیص شدن و تسویه حساب...

هانا با هول گفت : آقای افسری خواهش می کنم
_هیس خانم لطفا ادامه ندین کاری رو که گفتم انجام بدین..

بعد برگشت و با قدم های عصبی شده حرکت کرد
هانا نگاهی به مهدی کرد و با حرص گفت : خیالت راحت شد!؟

الان بفرما بیرون منم الان می یام
مهدی به دستی به میز زد و خودش رو خم کرد توی هانا.

_من کاری با تو ندارم فقط یه ادرس بهم بده..
هانا هم که خیلی عصبی شده بود
چون به خاطر شیوا و پدر دیوونه اش کارش رو از دست داده بود

روی برگه ادرس رو نوشت و پرت کرد
توی صورت مهدی..

چشم های مهدی بسته شد
_بیا اینم ادرس حالا گمشو از اینجا
مهدی بعد چند لحظه چشم هاش رو باز کرد و برگه
رو برداشت..

_خیلی ممنون همون بار اول می دادی
اینجوری نمیشد
هانا با تنفر گفت : برو به درک

مهدی دستی گذاشت روی سرش و گفت : عزت زیاد..
بعد خودش رو حرکت داد و از اونجا بیرون رفت.

شیوا

از پله ها اومدم پایین پریچهر رو خواب کرده بودم
دیدم سکینه خانم داره سراسیمه می یاد سمتم
تعجب کرده بودم..

سکینه خانم بهم که رسید با نفس نفس گفت : خانم
حالت سوالی به خودم دادم

_خیر باشه سکینه خانم چی شده!؟
سکینه خانم با دست به پشت سرش اشاره کرد و گفت
: خیر نیست خانم یکی اومده با نگهبان ها سر جنگ
گرفته..

نگهبان ها چون سنش بالاست
هیچی بهش نمیگن
چشم هام گرد شد.

_کیه خب!؟
_یکی که میگه به دخترم بگید بیاد اسم شما رو هعی
می یاره...
میگه شیوا شیوا..

کی می تونست باشه جز اون مردک بی وفا
اومده بود اینجا چه غلطی کنه اصلا برای چی اومده
بود اینجا!؟

خودم رو تکون دادم بقیه ی پله ها رو رفتم پایین و با
قدم های بلند شده حرکت کردم..

از عمارت بیرون زدم
توی حیاط نگهبان ها داشتن باهاش سروکله می زدن
خودش بود دندونام رو ساییدم
روی هم دیگه..

خودم رو بهش رسوندم و با اخم های تو هم رفته
بهش نگاه کردم

_هی تو برای چی اومدی اینجا!؟
برگشت سمتم

منو که دید چشم هاش برقی زد
خودش رو کشید جلو و گفت : دخترم..

نیشخندی زدم

_من دختر تو نیستم برای چی اومدی اینجا هان!؟

برای چی اومدی اینجا؟؟

_اومدم تورو ببینم دخترم دلم برات تنگ شده بود

سرو وضعش داغون بود درست مثل قبل شده بود

حتما پول هاش رو تموم کرده بود

_پول تموم کردی من شدم دختری اره!؟

برو پیش همون زنیکه ای که بخاطرش بهم گفتمی
هرزه گمشو

من پدری ندارم اوایل فکر می کردم

زندگیم نابود شده ولی الان خیلی

خوشبختم..

تو ام از اینجا گمشو مردک..

بابا خودش رو از بین دست نگهبان ها کشید بیرون.

_خواهش می کنم دخترم

@Rooman_nazy1400

منو ببخش من اشتباه کردم خواهش میکنم
من اومدم که همه چیز رو درست کنم
اشتباه قضاوت کرده بودم

[05:12 16.09.21]



#برده_عبرانی
part403#

من پدرتم دخترم بهم فرصت بده..

تمام حرف های چند ماه پیشش یادم بود..
بی حسی عجیبی به دلم چنگ انداخته بود
_من پدری ندارم توام دختری نداری

@Rooman_nazy1400

از اینجا پرتش کنید بیرون
سروصدا هم کرد از روستا بندازیش بیرون.
_چشم خانم

سردرد بدی داشتم سرم تیری کشید دستی گذاشتم
روی سرم و فشار دادم
سکینه خانم کنارم نشست : خوبی دخترم!؟
برگشتم سمت سکینه خانم
حالم خوب نبود این مردک بد زده بود توی حالم
اصلا نمی دونم ادرس رو از کجا آورده بود.

بغض داشتم حس می کردم شخصیتم جلوی همه اومده
پایین
دستی روی چشم هام گذاشتم می خواستم گریه کنم اما
جلوی نم اشک رو می گرفتم..
با صدای خفه ای گفتم : هیچی من حالم خوبه
کنارم نشست : دروغ بزرگتر از این ندیده بودم دخترم

می خوای با من حرف بزنی؟؟ با من حرف بزن بگو
چی شده

با اشک های روون شده گفتم : من...

اشک هام اومد نشد تحمل کنم
فشار دستش رو روی شونه ام زیاد کرد.
_تو باید بچه شیر بدی دخترم اصلا خوب نیست که
این همه خودت رو اذیت کنی...
نباید جوش بزنی چون روی شیرت اثر می ذاره و
خانم کوچک هم در آینده عصبی میشه خانم
پس حرف بزنی من گوش می دم
اب دهنم رو قورت دادم و بهش نگاه کردم..
میشد باهاش حرف زد سکینه خانم ادم خیلی خوبی
بود..

نفسم رو بیرون دادم و از پدرم براش گفتم اونم با
گوش باز گوش کرد....

راوی

مهدی عصبی نگاهی به عمارت بزرگ انداخت
باورش نمیشد شیوا اینجور جایی زندگی کنه..
برای بردن شیوا اومده بود واقعا پشیمون بود اما
پشیمونی دیگه سودی نداشت.

با پاش محکم به در عمارت زد : تا یک ماه باشه
اینجا می شینم من دخترم رو از اینجا می برم
اشغالا

بعد دست به کمر شد و خودش رو سمت جلو هدایت
کرد

گوشه ی دیوار نشست
هوا رو به گرمی بود مهدی هم سن بالا و طاقت گرما
رو نداست

خدا رو شکر سایه ی عمارت تا حدی جلوی گرما رو
میگرفت

شروع کرد خودش رو باد زدن
حدود دو ساعتی می شد که کنار دیوار نشسته بود
_من خسته نمیشم شیوا قرار باشه بمیرم از گرما
اینجا می شینم
تا تو بیایی..

همینطوری در حال باد زدن خودش بود که صدای
ماشینی شنید
سرش رو بلند کرد
اون ماشین کسی نبود جز سامیار..

سامیار نگاهی به اراس کرد هر دو با تنفر بهم نگاه
کردن
وکیل سامیار رو به سامیار گفت : اقا ایشون وکیل
ملیکه خانم هستن
می خواستن با شما ملاقات داشته
باشن..

سامیار نگاهی از بالا تا پایین دوباره بهش کرد و
گفت : انگار توام طعمه ی جدید اون هرزه ای
تو رو با چی خام کرده با یک شب هم خوابی یا یک
سال
اراس عصبی شد انگار مغرور تر از خودش هم وجود
داشت

_لطفا باادب باشید اقا در مورد نامزد من درست
صحبت کنید.
سامیار خندید سرش رو به چپ و راست تکون داد
_دیدی گفتم یه قول هایی بهت داده
تو هنوز این مار رو نشناختی
وکیل سامیار هراس از بالا گرفتن بحث بین سامیار و
اراس

لب زد : بهتر نیست بشنیم و دوستانه به حرف های
هم گوش کنیم

اراس با نیشخند گفت : منم برای همین اومدم ولی
انگار از شخصیت این اقا بدوره که توهین و بد دهنی
نکنه..

سامیار با حالت تیزی
گفت :اره من بدهن ولی توام قبول کن جای من نبودی
که درک کنی این هرزه چکارایی انجام داده..

اراس نشست
کیفش رو گذاشت روی میز
و گفت : لطفا بشنید اقا
وکیل نگاهی به سامیار کرد التماس وار گفت : اقا
خواهش می کنم بشنید..
سامیار با اخم نشست رو به اراس گفت : فقط رب
مین وقت داری
حرفت رو بزنی...
حاشیه رو بذار کنار برو سر اصل مطلب..

اراس با خونسردی گفت : اوکی

حرفم اینه من رضایت می خوام..

سامیار کمی از این همه پرویی اراس جا خورد
خودش رو کشید جلو و گفت : چی می خوای؟!
_گفتم که

من رضایت می خوام چیکار کنم که رضایت شما
حاصل بشه و به ازادی زن بنده رضایت بدین..

سامیار با غیض گفت : جونش..

وقتی جونش رو گرفتم رضایتم حاصل میشه..
فکر کردی با کی طرفی!؟

با یکی که بهش پیشنهاد پول بدی
رو هوا بزنه یا ادم دل رحمی که چشم به تموم اون
همه کثافت کاری ببنده و بگه باشه
_پیشنهاد پول مرحله ی دوم بود

که پاسخ رو شنیدم

اما خب بذار بگم من پنج برابر چیزی که الان کل
سرمایت هست

بهت میدم اونوقت چی رضایت میدی!؟

سامیار نیشخندی زد

_انگار خیلی خاطرش رو می خوای که دست به جیب
شدی

_اره اون منو کنار زد تا بیاد ایران
تا به تو برسه

ولی انگار لیاقت نداشتی ندیدی که عاشقته می دونی
من تموم حقیقت رو می دونم...
بهم گفته که چی شده...

ولی خوب تقصیر کار اصلی ملیکه نبوده تو وادارش
کردی که بره سمت خیانت..
الان هم قبول کن کاری رو که کردی..

سامیارپلکی زد

_اصلا تقصیر من ولی من رضایت نمی دم..

[05:12 16.09.21]



#برده_عبرانی

part404#

_ اصلاً من بهش توجه نمی کردم اون حق نداشت که
به من خیانت کنه.

زیر یکی دیگه خوابیده و نطفه حروم زاده اش رو
انداخت گردن من بعد نقشه قتل زن منو کشید تا
گندکاری هاش رو مخفی نگه داره.. این وسط مادرم
از حرص زیاد مرد و من بی مادر شدم..

اینجور آدمی اصلاً لیاقت بخشیدن نداره باید یک بار
که نه صد بار اعدام بشه.

حتی حاضر بودم میلیاردها خرج کنم تا حکم تیر
بهش بدن..

تیربارونش کنن..

این جور آدمی لیاقت بخشیدن و بخشیده شدن نداره
من رضایت نمیدم حالا تو هرکی میخوای باشی باش
بزرگترین آدم دنیا هم باشی بیای جلوی پای من زانو
بزنی من رضایت بده نیستم..

الان هم خودتو خسته نکن آقای محترم من باید برم..
اگه کاری دارین به وکیلیم بسپارید که انجام بده من
دیگه با شما هیچ ملاقاتی انجام نمیدم همه حرفام رو
همین جلسه زدم و تموم شد.

سامیار از جاش بلند شد اراس از حرف هایی که
شنیده بود خیلی خوشش نیومده بود
کلا از کلمه نه بیزار بود..

نه اینجا هر جای دیگه هم بود کسی حق نداشت بهش
نه بگه..

عصبی شده بود و داشت از کوره در می رفت اما باید
خودشو کنترل می کرد تا به موقعش جواب دندون
شکنی به این مرد مغرور می داد..

_ صبر کن من هنوز حرفام تموم نشده..

سامیار خندید دستی توی جیب کرد و برگشتم سمت
اراس...

_آخر حرف های تو فقط به چیزی ختم میشه آزادی
ملیکه که منم جوابم رو بهت دادم گفتم نه..

این هم زندگی تورو رو نجات میده هم زندگی لجن
اون هرزه رو پایان میده.

تو نمیدونی ملیکه چه مار خوش خط و خالیه..الکی
خودشو زده به مظلومیت تا ازت استفاده کنه و بیاد
بیرون...

وقت خودت رو تلف نکن برو دنبال یکی که ارزش
داشته باشه نه این هرزه وقتی به من خیانت کرده
مطمئن باش به توهم خیانت میکنه..

آراس دستی به میز زد و از جاش بلند شد..

_من مثل تو بی عرضه و بی غیرت نیستم حواسم به
زنم هست میپامش که چه کار میکنه کجا میره و رفت
و آمدش چجوریه میدونی چرا چون دوشش دارم و
نمیزارم خطا بره اگه بیشتر بهش توجه میکردی
اینجوری نمیشد من اونقدر دوشش دارم که هر کاری

براش می کنم ، تا به حال پیش کسی التماس نکردم
تو منو نمیشناسی من کیم اصلیت من کیه چیکاره ام
ولی به خاطر ملیکه ام که شده امروز که نه صد بار
دیگر میام چون دوشش دارم ، حالا میتونی بری ولی
این آخرین بار نیست که منو میبینی..

اینو گفت و بعد کیفش رو برداشت و قبل از اینکه
سامیار از در بره بیرون از در بیرون رفت..
همین که بیرون رفت زیر لب گفت : من اگه صورت
تورو رو به خاک نمالم اراس نیستم..

شهین خانم خبر به هوش اومدن ملکه رو که شنیده
بود خیلی خوشحال بود..
هر روز می اومد تا ملیکه رو ببینه اما مامور زن
نمی گذاشت که ملاقاتی داشته باشن..
امروز هر طور بود می خواست ملیکه رو ببینه..

با غذا وارد بیمارستان شد به سختی پله ها رو بالا رفت تا به اتاق ملیکه رسید.

مامور زن شهین رو که دید عقب پررنگی کرد..
ولی شهین خودش رو زده بود به پررویی..

_ سلام دخترم اومدم دخترم رو ببینم.

براش غذا آوردم که بخوره همش غذای بیمارستان خورده معده اش به هم میریزه..

مامور زن چشم هاش رو گذاشت روی هم..
توی دلش گفت " وای چرا این زن اصلا نمی فهمه که نمیتونه بره داخل و دخترش رو ببینه "
از جاش بلند شد و روبه روی شهین ایستاد..

_ ببین خانوم نمیتونید دخترتون رو ببینید..

این حرف امروز من نیست چند روزه که دارم بهتون میگم دختر شما وضعیتش طوریه که ممنوع ملاقاته هیچکس حتی نزدیک ترین کسش هم نمیتونه بره ملاقاتش.

من مامورم و معذور لطفاً از اینجا برید نه در دسر
برای من درست کنید نه برای دخترتون..

شهین غمگین شده نگاهی به مامور کرد..
_ لااقل میشه این غذای خونگی رو بهش بدید تا
بخوره یکم جون بگیره..
مامور زن پوفی کشید و به ناچار غذا رو گرفت..
_ باشه بهش میدم لطفاً از اینجا برید..
شهین با ناراحتی باشه ای گفت و رفت..

سامیار مهدی رو که دم در دید شناخت قبلاً او رو
غیر مستقیم دیده بود..
هانا عکس پدر و مادر شیوا رو بهش نشون داده
بود.. از دیدنش اونم پشت در عمارتش تعجب کرد..

در ماشین رو باز کرد و از ماشین پیاده شد.. مهدی
هم از جاش بلند شده بود و به سامیار نگاه میکرد..
سامیار به فاصله نه چندان دوری نسبت به مهدی
ایستاده بود با اخم های تو هم رفته بهش زل زد و
گفت : شما اینجا چیکار میکنید!؟

_ سلام من پدر شیوام اومدم دخترم رو ببرم شما کی
هستین..

سامیار خیلی عصبی بود مهدی ام تو موقعیت خوبی
نیومده بود...

_ عیاش بازیات تموم شد که اومدی دنبال زن من
الان یادت افتاده که دختری داری!؟

جل و پلاست رو بردار و از اینجا برو من اصلا
حوصله ندارم

[05:12 16.09.21]



#برده_عبرانی

part405#

مهدی جا خورد فهمید که این مرد شوهر شیواست
اخم در هم کشید و گفت : من جایی نمیرم تا دخترم رو
نبرم جایی نمیرم فهمیدی..

اونی که باید بری تو هستی نه من.

بدون اجازه ی پدر دختر بردی زن کردی ازش بچه
دار شدی بعد دو قورتونیمتم باقیه انگار تو از من
بیشتر طلب کاری..

سامیار با دندون های رو هم اومده به این پیرمرد
گستاخ نگاه کرد

خودش رو کشید جلو با انگشت اشاره گفت : بدون
اجازه!؟

چند میلیارد پول اومد به حسابت برای عمل زنت این
اجازه نبود پس چی بود مردک!؟
پولا رو تموم کردی یاد شیوا افتادی
اون زندگیش رو بخاطر تو از دست داد و شد زن من
الان هم خیلی دوشش دارم متعلق به منه.یه زمانی
برای تو بود که اونم تموم شد و رفت..
الان هم گمشو از اینجا توری که پهن کردی هیچ
صیدی براش نیست
بعد برگشت که بره سمت ماشین که مهدی..
_من تا چند روز هم باشه اینجا می مونم..
شیوا رو همراه خودم می برم
سامیار برنگشت دستی توی هوا تکون داد و گفت :
هرجا دوست داشتی برو...
اینجا هم اونقدر بمون تا علف زیر پات سبز شه
مردک روانی...
بعد سوار ماشین شد ریموت رو برداشت در خونه رو
باز کرد و ماشین رو داخل خونه روند.

سامیار

شیوا رو با چشم های اشکی که دیدم فهمیدم اون
بابای شارلاتانش رو دیده..

اخمم پررنگ تر شد خودم رو بهش رسوندم دستی
زیر چونه اش گذاشتم و گفتم : عشق من چرا گریه
می کنه؟! اشک هاش پشت هم اومد

_هیچی سامیار چیزی نشده دلم تنگ مادرم شد برای
همین گریه
کردم.

نمی خواست من از قضیه ی پدرش چیزی بفهمم..
بالینکه از قضیه ی ملیکه خیلی عصبی بودم اما قرار
نبود هرچیزی رو

وارد حریم خونه کرد شیوا الان بهم احتیاج داشت..
شیوا رو کشیدم توی بغلم و دستی روی موهایش
کشیدم

_هیس اروم باش شیوای من ، من پدرت رو دیدم
پشت در خونه بود درسته کم مشکل نداریم اما قرار
نیست به مشکلاتمون اضافه بشه پس تو بهم بگو
باهم حل می کنیم
تنهایی از پس این مشکلات بر نمی یاییم..

صدای خفه اش شنیده شد
_دردم اینه که منو برای خودم نخواست..
دردم اینه پولش تموم شده یاد من افتاده اون روز
هرزه بودم الان شدم دخترش ..
من چقدر بدبختم سامیار از هیچی شانس نداشتم

فشار دستم رو دور کمرش زیاد تر کردم
سرم رو نزدیک گوشش بردم
_هیش این حرف رو نزن منو تو هم دیگه رو داریم
دختر جان..
هیچ وقت نگو که همدیگه رو نداریم...باید چیکار
کنیم..

کار خاصی انجام نمی دیم ما سکوت می کنیم مشکلات
رو حل می کنیم

این مردک هم نه ارزش پدر بودن رو داره نه ارزش
اینو داره که براش گریه کنی..

پس بی توجه باش خودش اومده خودش هم خسته
میشه می ره پس تو اصلا خودت رو اذیت نکن..

شیوا بهم زل زد و گفت : وکیلش این حرف ها رو
بهت زد!؟

پا روی پا انداختم و ریلکس گفتم : وکیل نه یار جدید
نمی دونم چجوری اینو مخ کرده داره براش اینجوری
یقه جر میده حتما باهاش قبلا بوده
نفسی بیرون داد : تو چی بهش گفتی!؟

سرم رو کج کردم و گفتم : همینایی که الان گفتم..
گفتم بهش رضایت نمیدم اون مرگ حقشه تاوان
کارهایی هسش که انجام داده...

شیوا کمی خودش رو جلو کشید و گفت : ببینم سامیار
تو چقدر پریچهر رو دوست داری!؟

از این سوالش تعجب کردم با ابروهای بالا رفته گفتم
: این چه سوالیه دوستش دارم بچه..

_ترش نکن می خوام به یه چیزی برسم..

تو فکر کن من نه با خطاهای ملیکه با یه خطای دیگه
ای مثلاً

قاتل بودن افتادم زندان پریچهر رو دارم تورو دارم
این در حالیه که بهم حکم اعدام دادن..

تو می داری منو همینجوری اعدام کنن؟

اخم پررنگی کردم و گفتم : خب معلومه که نه..

تو عشق منی و همینطور پریچهر به تو احتیاج داره.

شیوا انگشت اشاره کرد سمتم

گفت : ببین چقدر بده فقط یه احتمال بود واکنش
نشون دادی

الان اون وکیل جای تو اون بچه جای پریچهر

اونا به ملیکه احتیاج دارند هرچند با هرچقدر گناه
دوشش داره

من میگم اون تقاص پس داده حس کرده بالای دار چه
چقدر وحشتناکه ، حس مرگو چشیده
زندان بوده .

فلج شده هیچی بدتر از این
براش نیست رضایت بده بره من به عنوان شریک
زندگیت دارم بهت میگم..تا از این مشکل هم رد بشیم

هیچ جوهره نمی تونستم بااین قضیه کنار بیام
خودم رو کشیدم جلو و گفتم : نه..
اون باید بمیره توام به کاراش فکر کنی می ببینی
لایق بخشش نیست.
دستش رو دراز کرد

_حالا بیا بغل عشقت زود باش
خندید و خودش رو کشید جلو

اراس

با خونسردی به قاضی پرونده ی ملیکه نگاه کردم
منو که دید رنگش پرید
با دست اشاره گفت : شما اقا..

[05:12 16.09.21]



#برده_عبرانی

part406#

نیشخند پررنگی زدم و گفتم : آره من... انتظار
نداشتی که دیگه منو اینجا ببینی؟؟

آب دهنش رو قورت داد..

_نفرمایید آقا چه حرفیه شما روی سر من من جا
دارید این حرفا چیه ولی به خودم زنگ میزدین بهتر
بود تا اینکه این آدمها رو بفرستین سراغ من..

از شدت حرص دلم میخواست خفش کنم پیرمرد
آشغال برای من حرف از زنگ زدن و اومدنش می
زد.

با کار اشتباهش زده بود ملیکه ی منو عشق زندگیمو
فلج کرده بود بد زر اضافه ام میزد بیشرف...
دستی به پام زدم و از جام بلند شدم...

خودم رو بهش رسوندم و پام روجلو بردم و و با لگد
پرتش کردم روز زمین ، بعد پام گذاشتم روی دستش
و محکم فشار دادم..

از درد چشماشو اومد روی هم دیگه و با شدت
چشماش رو فشار داد..

_اخخ دستم اقا...

بهش رحم نکردم و پام رو بیشتر فشار دادم..

صدای دادش بیشتر شد

_ اقا دستم درد اومده تو رو خدا فشار ندین..

_ خفه شو مردک من اونروز به تو چی گفتم و تو
چی عمل کردی!؟

گفتم باید طناب دار ملیکه پاره بشه ولی تو چیکار
کردی..

_ آقا من که به حرفتون عمل کردم
طناب دار پاره شد و اون خاتم افتاد پایین..

حرصی شده با پام زدم تو صورتش که بعد پرت شد
چند قدم اون طرف طرف روی زمین.

_ آره افتاد روی زمین اما فقط چند ثانیه قبل از اینکه
کامل خفه بشه طناب پاره شد ، رفت توی کما الانم
فلج شده گفته بودم که بلایی سرش بیاد کاری می کنم
که تا آخر عمر فراموش نکنی..

الان ملیکه من زنده اس اما نمیتونه راه بره منم
همون کارو باهات میکنم تا یادت نره تو رو زنده
نگه میدارم اما نمیزارم که راه بری..
بینیش خون اومده بود و رنگ صورتش از حرفهای
من به شدت پریده بود..

خودم رو کشیدم جلو و با اخم های تو هم رفته رو به
کمال گفتم :پاهش رو قطع کن...
کمال نگاه خیره ای به من کرد و گفت : چشم اقا..
اون مردک هم شروع کرد به التماس کردن..
ولی من توجهی نکردم..

خسته وارد خونه شدم ساعت از یک شب گذشته بود
آروم درو بستم تا بقیه بیدار نشن..
اما شهین خانم انگار که بیدار بود..
صدای باز شدن درو که شنید و آمد به استقبال من.

_ سلام پسر من چرا دیر کردی؟! از حضور یهویش
ترسیدم..

دست روی قلبم گذاشتم و گفتم : ترسیدم شهین خانم.
_ ببخشید پسر من اصلاً حواسم نبود... باشهین خانم
وارد خونه شدیم و بعد منم از همه چیز تعریف کردم
به جز قضیه اون مردک رو..

اونم گفت که امروز رفته ملاقات ملیکه و چی شنیده..

شیوا از حموم اومد بیرون نگاهی به بدنش انداختم..
خیلی هات و سفید شده بود...

باز می خواست با روح و روان من بازی کنه..
شیوا عادی سمت کمد رفت.

من با آب دهن قورت داده شده به بهش خیره شده
بودم..

تا اینکه برگشت سمت من و با شیطنت گفت : چی شد
دلت خواست!؟

بعد غش غش خندید.

فهمیدم که این کار رو از قصد انجام داده..

خودم رو تکون دادم و از جام بلند شدم..

رفتم پشت سرش ایستادم و دستی دور کمرش حلقه کردم.

پشت سرش ایستادم و سرم رو اروم توی گودی گردنش فرو بردم....آروم شروع کرد به خندیدن..

_ چقدر بی جنبه ای تو حالا من یه چیزی بگم تو باید به این سرعت بیای..

گازی از گردنش گرفتم که صدای دادش بلند شد..

_ آره با این کارات خیلی دلم خواست..برگشت و دستی دور گردنم حلقه کرد...

_ حس میکنم با این کار دوتامون آروم میشیم..بعد چشماشو خمار کرده و به لبام خیره شد..

@Rooman_nazy1400

کم کم سرم رو جلو بردم و با گرم شدن لبام یکی شدن
دیگه ای رو حس کردیم..

.

شیوا دستی توی موهام کشید و شروع کرد باهاش
بازی کردن..

منم از این کارش خیلی خوشم می اومد..
خیلی توی فکر بود..
حتما داشت به پدرش فکر می کرد..

[05:12 16.09.21]



#برده_عبرانی

part407#

@Rooman_nazy1400

کمی خودم رو بالا کشیدم و بهش زل زدم.
سرم رو کج کردم و گفتم : حالت خوبه!!؟ از فکر
بیرون اومد سرش رو سمت من برگردوند بزور
خندید و گفت : اره خوبم ..
چپ چپ بهش نگاه کردم

_ ولی به نظر نمی یاد خوب باشی ها
داشتی به پدرت فکر می کردی!؟
نگاهی به ساعت انداخت پنج صبح بود..
_ یعنی تا صبح بیرون بوده؟؟
نشد چیزی بگم چون پدرش بود منم حق بی احترامی
کردن نداشتم هرچند از دستش خیلی عصبی بودم
با اب دهن قورت داده شده گفتم : نمی دونم..
اگه تو براش اهمیت داشته باشی چرا که چند روز هم
می مونه.

ناراحت شده بهم زل زد خودش رو کشید جلو و بعد
خودش رو انداخت توی بغلم..

دست هام روی موهاش نشست

_با اینکه از دستش عصبی هستم سامیار ولی اون
پدرمه چطوری دلم بیاد

نبخشمش!؟

با مکت گفتم : نمیگم نبخش ببخش اما گاهی تنبیه
کردن حتی برای والدین لازمه تا قدر بچه هاشون رو
بدونن ، ببین عزیزم برای من اهمیت نداره که اونم
بیاد با ما زندگی کنه

این عمارت خیلی بزرگه با یه نفر ادم تنگ نمیشه.
ولی تو خودت تصمیم بگیر...

اون هنوز ابراز پشیمونی هم نکرده اومده اینجا تورو
با خودش ببره اصلا پشیمون نیست.

باید بذاری پشیمون بشه ، بشه همون ادمی که قبل
پول داشتن بود بعد ببخشش..
گفتم تنبیه لازمه..

دوباره حالش بد شده بود و داشت گریه می کرد

یه زن تا چه حد می تونست دلم رحم و بخشنده
باشه. شیوای من اینجوری بود بخشنده و دل رحم.
حتی در قبال ملیکه که اون همه بهش بدی کرده بود
دل رحم بود

روی موهایش رو بوسیدم : بهت افتخار میکنم شیوا..
تو قشنگ ترین اتفاق اجباری زندگی من بود.. نجوای
عاشقانه ی من دم گوشش تا حدودی حال بدش رو
خوب می کرد..

و همینطور هم شد
در کل منو شیوا اینجوری بودیم حال بد هم دیگه رو
خوب می کردیم..
و این یعنی مکمل بودن و به آرامش رسیدن..

شیوا

خیلی نگران بابا بودم نتونستم طاقت بیارم لباس
پوشیدم و اومدم پایین
سامیار خواب رفته بود.
یکم غذا گذاشتم توی یه ظرف و رفتم
بیرون از عمارت
اول صبح بود هوا هم سرد خودم رو به در رسوندم
در رو باز کردم و اومدم بیرون...
با دیدن ماشین بابا پشت در عمارت که داخلش
خوابیده
نفس راحتی بیرون دادم فکر کردم دیشب تا صبح رو
بیرون بوده.

قدمی عقب برداشتم و بعد خودم رو فرستادم داخل
نمی خواستم بهش غذا بدم..
سامیار می گفت تنبیه شدن براش لازمه.
اومدم در رو ببندم که دوباره چشمم به ماشینش
خورد حتی ماشینش رو هم عوض کرده بود... ..

سخت بود بفهمم برای من اومده یا برای پول پس در
رو محکم بستم و اخم پررنگ شده ای کردم ..
بعد راه اومده رو برگشتم باید یه چند روزی سنگدل
میشدم البته اگه می تونستم..

لیلی

میلاذ گچ پام رو باز کرده بود اما هنوز نمیتونستم که
راحت راه برم باید با عصا راه می رفتم..
اخم پررنگی کردم و دندونام رو گذاشتم روی هم
دیگه..

میلاذ داشت کرم می ریخت...

زدم روی دستش و گفتم : ولمم کن پسره ی
دیوونه..

این کارا چیه انجام میدی هی دستت هرز می ره اخه
وسط پای من جای دست گذاشته!؟

توی اتاق بودیم ولی من جیغ جیغ می کردم از من
اصرار و از اون انکار ، فشار دستش رو بیشتر کرد
و من از درد

نالہ ای بلند سر دادم..

_اخ نکن میلاد مگه نباید بری سر کار هوم!؟
خودش رو بهم نزدیک کرد و با لحن خماری گفت :
چرا می خوام برم سرکار..اما تو نمی داری..

منو خم کرد روی تخت و بعد روم خیمه زد..
با خنده گفت : باهات کار دارم خوشگله..
تو برای منی..

_میلاد کارتتت..

_بهونه میارم اقا سالاره بد هواتو کرده..

خودش رو مالید وسط پام منم ناله ای اروم سر دادم
_اییی میلاد حالم رو خراب کردی..

_جوووون الان درستت می کنم خوشگله..
لباسم رو پاره کرد..

@Rooman_nazy1400

نگاه براق شده ای حواله قفسه ی سینه ام کرد.

_اینا باید کبود شن

_بیشعور الان خیس کردم

کار داشتی ها..

غش غش خندیدم و سرش رو پایین آورد..

بعد مکی که از سینه ام زد

[05:12 16.09.21]



#برده_عبرانی

part408#

@Rooman_nazy1400

بعد مکی از سینه ام زد
وسط پام با این کارش نبضی زد..
_اه میلاد..

_جوووون خاتم حشری من کل بدنت رو با زبونم می
خورم ذره به ذره اش رو فتح می کنم...اوممم
عالیه...

خوب بلد بود که حال منو خراب کنه..
سینه ام رو قشنگ خورد و مک زد
منم اه و ناله سر می دادم
از زیر سینه ام مک زد تا اینکه خودش رو پایین
کشید..
منم عین مار به دور خودم می چرخیدم..

به وسط پام که رسید مکث کوتاهی کرد..
نیشش باز شد..
_چرا من برای تو رو اول بخورم تو بیا برای منو
بخور..

بیشعور حال منو خراب کرده بود بعد داشت اخاذی می کرد دلم می خواست اون گردنش رو بدرم..

بالشتک رو برداشتم و سمتش پرتاب کردم
مستقیم خورد توی پوزه اش با حرص گفتم
:بیشعور...

حال منو خراب کرد که الان داری از من اخاذی می کنی..

_ دختر چرا میزنی...

_ بلند بلند خندید ، بخور زود باش...

دست هاش رو به حالت تسلیم بالا برد و بعد گفت :
باشه باشه خانم نزن کارو انجام میدم..

بعد مچ پام رو گرفت و منو کشید سمت خودش...

با پایین بردن سرش سمت وسط پام و لیسی که زد اه
عمیقی کشیدم

و چشم هام رو روی هم دیگه فشار دادم..

_اههه...

ملیکه

برای بردن من به زندان اومدن اما مثل قبل نمی
تونستم راحت خودم راه برم این حال رو بد می کرد
آرزو کردم که کاش همون جا مرده بودم تا اینکه
بخوام این وضع خفت بار رو تحمل کنم..

دوتا مامور زن اومده بودن تا دو طرف من رو
بگیرند و بزارنم روی ویلچر..
نگاهی به همدیگه انداختند حالم بد شد از این نگاهی
که بینشون رد و به دل شد..

از ترحمی که با نگاهشون به من میکردن
بغض بدی کرده بودم و بهشون نگاه کردم..
آراس کجا بود که منو از دست اینا نجات بده..

اومدن جلو که دستشون بهم بخوره که با داد گفتم :
دست کثیفتون رو به من نزنید نامزدم کجاست اون
بیاد منو بذاره روی ویلچر

از صدای داد من چند لحظه دستشون رو کشیدن عقب
و بعد هم اخم پررنگی کردن..

_ خانم صداتو بیار پایین ما ماموریمو معذور..
وظیفه ای که به عهده ی ما گذاشته شده خودمون
انجام میدیم....

چلاق که نیستیم دیگه زورمون به تویی که عین چوب
خشکی می رسه نیاز به مرد نیست..
نامزد ، نامزد میکنی برای ما ...

از لحنی که داشت باهام حرف میزد کوره آتیش شدم
انگشت اشاره ای سمتش کردم و گفتم : خفه شو با
من درست حرف بزن..

مامور هستی که هستی..حق نداری با من اینجوری
صحبت کنی...

خواست جواب بده که همون موقع آراس توی چهار
چوب در نمایان شد..

با اخم های تو هم رفته به من و مامورا نگاه کرد..

_ چی شده این جیغ و دادا برای چیه ملکیه!؟

حرصی شده بهش نگاه کردم و گفتم : بیا منو بذار
روی ویلچر نمیخوام دست این از خود راضی های
لجن به بدنم بخوره...

فکر می کنند چون مامورن خدام هستن و هر کاری
دلشون خواست میتونن انجام بدن..

آراس نفسش رو بیرون داد و اومد سمتم...آروم منو
بغل کرد و گذاشت روی ویلچر.

هنوز باهاش سر و سنگین بودم و بهش نگاه
نمیکردم..

با لبخند بهم نگاه کرد و گفت : قول میدم این دفعه
دیگه واقعا به قولم عمل کنم..

تو فقط بخند باشه!؟

هیچی بهش نگفتم و فقط نگاه ازش گرفتم..

ماموراهم پشت ویلچر ایستادن و من رو به جلو
هدایت کردن.....

شیوا

اف اف به صدا دراومد رفتم سمت اف اف خدمه در
حال کار بودن دلم نیومد که صداشون بزنم..
نگاهی به داخل اف اف کردم.
فکر کردم که مثل این چند روز بابا است اما اون نبود
یکی دیگه بود..

یه مرد جوون و غریبه..
با تعجب اف اف رو برداشتم و گوشی رو گذاشتم دم
گوشم..

_بله!؟

@Rooman_nazy1400

_منزل آقای سامیار (...)..

ابروهام پرید بالا این کی بود دیگه ??

_بله شما ??

_من وکیل خانم سعیدی هست...

ملکيه خانم حتما ،شما ميشناسيدشون ديگه

[05:12 16.09.21]



#برده_عبرانی

part409#

سامیار نگاه خیلی بدی بهم کرد شاید برای این بود که
این مرد رو راه داده بودم توی خونه...

@Rooman_nazy1400

ولی خوب چاره دیگه ای نبود اگه درو باز نمیکردم
زشت بود به دور از شان و شخصیت من بود..
سامیار برعکس اون مرد که اروم نشسته بود
پر از خشم و عصبانیت بود..

ترسیدم که اتفاقی براش بیوفته..
آب دهنم رو با قورت دادم و اروم گفتم : سامیار عزیز
من اروم باش..
می ترسم..

نگاه بد دوم رو بهم کرد که ساکت شدم..
_ حرف نزن شیوا..
برگشت سمت آراس و با غیض گفت : خونه ی منو
از کجا پیدا کردی؟!
مگه نگفتم که دیگه نمیخوام ببینمت و دور و بر من
پیدات نشه...

آراس پا روی پا انداخت و با ریلکسی گفت :

من بهت قول دادم که دوباره همدیگرو میبینیم من سر
قولم هستم.

در مورد سوال اول باید بگم که پیدا کردن خونه ات
چندان کار سخت نبود من به هرچیزی که بخوام
میرسم..

حس کردم که خیلی از خود راضی و مغروره..

اینجوری برای رضایت گرفتن اومده بود..

با اینکه سامیار بهم گفته بود که ساکت باشم اما
نتونستم جلو خودم رو بگیرم زبونم رو توی دهنم
چرخوندم و گفتم : تا حالا ندیده بودم کسی برای
رضایت گرفتن این همه غرور و ابهت به خودش
بگیره..

فکر نمی‌کنم با این روشتون شوهر من به شما
رضایت بده..

خیلی گستاخانه و مغرور صحبت می‌کنید شما هیچ
سرتری از بقیه ندارید..

یعنی هیچ بنده ای با بنده دیگه فرق نمی‌کنه.. پول و
ثروت و شکل و قیافه مهم نیس...

مهم انسانیتہ..

آراس ابروهاشو پروند بالا..

_ انسانیت!؟؟ ببینم شما انسانیت دارید کہ می خواهید
یہ مادر رو از بچہ اش جداکنید..

من غرور دارم انسانیت ہم بہ وقتش دارم ملیکہ رو
ہم دوست دارم و برای ہمین دارم بر اش تقلا می
کنم..
خندیدم..

_ انسانیت در برابر انسانیت اگہ ملیکہ یہ ذرہ
انصاف داشت هیچ وقت بہ اینجا کشیدہ نمی شد
درستہ کہ سامیار بہش کمتر توجہ می کرد اما حق
خیانت کردن نداشت..

حق اینو نداشت کہ بخواد برای مردن من نقشہ
بکشہ..

با کار اش باعث شد کہ مادر شوهر من این وسط بی
گناہ از بین برہ ، شوهر من تا چند ماہ فکر میکرد
من مردم اوضاع روحی خوبی نداشت..

بعد از مرگ مادرش و هم از مرگ ساختگی من
داشت از بین رفت..

این وسط کسی جز ملیکه مقصر نیست..

الان هم برای رضایت گرفتن باید پشیمون و شرمنده
باشید نه اینکه اینجوری با غرور و ابهت پا رو پا
بندازید...

سامیار با رضایت بهم خیره شد..

عشق رو تو چشماش دیدم از اینکه ازش طرفداری
کرده...

_ ملیکه پشیمونه و تقاص هم پس داده..

این چیز کمی نیست برای آدمی با این همه خطا...
چند ماه زندان رفتن رو حس کرد بالا رفتن دار رفتن
رو حس کرد..

مادر شدن و حس مادرانه رو حس کرد و فهمید که
زندگی کوتاهه و باید قدر زندگی رو بدونه...

الان هم فلج شده و نمیتونه کوچترین آسیبی به کسی
برسونه..

فکر کنم شما و همسرتون درک کنید که عشق و
عاشقی یعنی چی..

وقتی ملکیه امریکا بود تنها
زنی بود که به چشم من اومد قلب منو درگیر خودش
کرده..

برای همین دارم برای آزاد شدنش این همه تلاش
میکنم..

چون دوستش دارم از ته دلم هم دوستش دارم هر کی
دیگه جای من بود همین کار رو می کرد...

الان هم هر کاری بخواید می کنم
من هرچی پول لازم باشه بهتون میدم...
سامیار به حرف اومد

_هر کاری برام انجام میدی؟؟
اراس نگاهش سمت سامیار کشیده شد..
_اره هر کاری انجام میدم..

سامیار پلک عمیقی بهم زد و گفت : مادرم رو برام
بیار

اگه اونوبتونی از دل خاک بکشونی بیرون منم
رضایت میدم

همینطور که بچه ی اون به مادرش نیاز داره منم به
مادرم نیاز دارم
پس اون رو برام بیار..

چشم های اراس از شدت خشم آمد روی هم دیگه..
انتظار این حرف سامیار رو نداشت
سامیار تک خنده ای کرد و با نیشخند گفت : انتظار
این حرف منو نداشتی..
خودت گفتی میتونی هر کاری انجام بدی منم مادرم
رو ازت می خوام..
مادرم رو بیار تا عشقت رو تحویل بگیری..

آراس دستی روی صورتش کشید..
_جز این یکی..

کیو دیدی بشه از مرگ برگردوند
اونم چند ماهه که گذشته از بدنش هیچی نمونده ..
اش و لاش شده جز این هر کار دیگه ای باشه انجام
میدم..

سامیار دوباره سنگ جلوی پای اراس انداخت.
_وقت..

اراس با حالت سوالی گفت : وقت چی؟!
_ وقتی که از من شیوا گرفته شده..
یا اینجوری بگم عمری که هدر رفته رو میتونی
برگردونی؟!
اراس احساس ضعف شدیدی کرد..

_نه..
_ پس نگو که هرکاری میتونی انجام بدی اوکی؟!
الان هم این دوتا رو اگه تونستی به من برگردونی
رضایت میدم وگرنه از اینجا برو..
الکی هم وقت من و خودت رو نگیر...

او مدم بلند شم...

که اراس گفت : اگر ملیکه رو از اینجا ببرم چی..
اگه ملیکه رو ببرم و دیگه اینجا نیاد و کلا نبینیدش
رضایت میدی..
سامیار از حرکت ایستاد..
برگشت و نگاه خیره ای بهش انداخت

[05:12 16.09.21]



#برده_عبرانی

part410#

_ملکیه رو از اینجا ببری؟!
سرشو و بالا پایین کرد و گفت : آره

از اینجا ببرشم..

جایی که هیچ وقت نتونه برگرده

سامیار اخماشو توی همدیگه فرو داد..

_ تنها جایی که باید بره و هیچ وقت نمیتونه برگرده

اون دنیاست من می خوام بره اون دنیا تا هم جواب

کثافت کاری هاش رو ببینه و هم دیگه نمیتونه هیچ

وقت برگرده.. این جاییه که باید بره..

آراس شوکه شده به سامیار نگاه کرد که حرف می زد

سامیار هی سنگ جلوی پاش می انداخت.. آراس هم

از رو نمی رفت یه پیشنهاد دیگه به سامیار میداد...و

باز دوباره تکرار پرماجرایی دیگه...

سامیار دوباره شروع کرد به حرف زدن..

_ حالا از اینجا برو هم وقت خودت رو تلف کردی هم

وقت منو..

سامیار اینو گفت و نمود با قدم های بلند شده

پذیرایی رو ترک کرد..

سرم رو به چپ و راست تگون دادم و آه عمیقی کشیدم..

آراس منو مخاطب قرار داد..

_میشه خواهش کنم شما با همسرتون صحبت کنید تا از خر شیطون بیاد پایین!؟

چون واقعا نمیدونم دیگه چه راهی رو باید امتحان کنم..

منم مثل شما فقط عاشقم همین با وجود این با همه کارای ملیکه مخالفم برای همین می خوام از اینجا ببرمش...

از اینجا ببرمش خودمم کنارشم نمیزارم کاری انجام بده همین که این بچه بی مادر بزرگ نمیشه..

من این وسط دلم برای تنها کسی که میسوخت همون بچه بود.

اون بچه بیگناه ترین فرد قضیه بود...

برای همین سرم رو تگون دادم و گفتم : باشه باهاش صحبت می کنم...

آراس اخم ریزی کرد و گفت : ممنونم...

بعد تکونی به خودش داد و از جایش بلند شد..و آرام
و شمرده شروع کرد به حرکت کردن..
منم فکر کردم که چطوری باید سامیار
قانع کنم که از این قضیه کوتاه بیاد...
من مادر بودم و حس ملیکه رو درک میکردم ، اون
بچه گناه داشت...

میلا

نگاهی به شیوا انداختم و گفتم :چی شده بهم زنگ
زدی گفتمی پیام اینجا!!؟

حالت چهره اش پریشون و کلافه بود با ابروهای بالا
رفته گفتم : اتفاقی افتاده!؟

سرش بالا پایین کرد و گفت :آره چند روز پیش وکیل
ملیکه اومد

چند لحظه مکث کردم و بعد با چشمای گرد شده گفتم
: اراس!؟

سرشو بالا پایین کرد و گفت : آره اراس..

_اومد اینجا!؟.

_اره..

چشمام گرد شده بود آدرس اینجا رو از کجا آورده
بود ؟؟

_ آدرس اینجا رو از کجا آورده بود!؟

_ نمیدونم اومده بود برای رضایت گرفتن..

اخمی کردم..

_ سامیار که خر نشد رضایت بده!؟

تک ابرویی بالا انداخت : نه

حالت صورتش پوکر شده بود : چیه چرا اینجوری

داره نگاه می کنی!؟

چیز دیگه ام شده!؟

سرش رو بالا پایین کرد و گفت : آره...
بهت زنگ زدم که بیای اینجا تا رضایت سامیار رو
بدست بیاریم.
چشم هام دیگه تا حد امکان گشاد شد.

با دادم گفتم : چیییییی!؟
چکار کنیم!؟
دستی گذاشت روی بینیش و فشار داد..
_ هیس چه خبرته که اینجوری داری داد می زنی!؟
گفتم بیا اینجا تا رضایت سامیار رو بدست بیاریم یعنی
باهاش حرف بزنیم..
اون دیگه غلط کرده تموم شده رفته نمیشه که انتقام
بگیریم یه بچه کوچیک داره تقاصشو هم پس داده..
این بچه گناه داره که بی مادر تو این دنیا بمونه...
کمک کن میلاد تا سامیار رضایت بده...

هیستریک خندیدم.

_ ببخشید اینو میگم ولی تو انگار واقعا دیوونه
شدی..

برای چی باید رضایت بده تا اون هرزه بیاد بیرون..
با این همه کاری که کرده لیاقت بخشیدن نداره..
کمک کنم که بیاد بیرون عمرا مگه خرم!؟
_ نمی دونم بلانسبت شاید خری..

چپ چپ بهش زدم و گفتم : دست شما درد نکنه

_ خواهش می کنم ولی به دور از شوخی می خوام
که کمک کنید سامیار رضایت بده...
دلَم به حال اون بچه میسوزه بی مادر بزرگ میشه..
_ فقط اون بچه برات اهمیت دار شده؟؟
_اره..

_ خب پس چرا رضایت بده اون زنه زنده بمونه..
بچه رو شما خودتون بزرگ کنید
علاوه بر مادر پدر دار هم میشه

چشم غره ای برام رفت و گفت : من جدی ام..

@Rooman_nazy1400

_منم جدی ام... چرا رضایت بده که ملکیه بیاد بیرون..

ملکه رو بفرستین بالای دار خودتون هم اون بچه رو بزرگ کنید..

تازه ثواب هم می کنید بچه نه پدر داره نه مادر.

نفسم رو ول دادم..

_وقتی سامیار زیر بار این رضایت دادن نمیره زیر بار اون بچه میره فکر کردی!؟

_وقتی رضایت نمیده چرا الکی پیشنهاد به من میدی..

[05:12 16.09.21]



#برده_عبرانی

@Rooman_nazy1400

وقتی رضایت نمیده چرا الکی پیشنهاد به من میدی ??

شیوا غمگین شد

شکی توی اینکه دختر خوبی بود نبود اما گاهی
اوقات زیادی رحم می کرد

این رحم کردن زیاد اونم در مورد بعضی افراد اصلا
خوب نبود

خودم رو کشیدم جلو خیلی اروم گفتم : ببین شیوا
توام جای مبینا خواهر خدا بیامرزم

خب تو هیچ فرقی با اون نداری عین همون دوست
دارم و برام عزیزی ، اما یکم فکر داری نسبت به کی
رحم می کنی!؟

یه ادمی که هیچ وقت هیچ رحمی به تو نکرد حتی
وقتی پریچهر تو شکمت بود خواست تورو بکشه..

خواست هم تورو هم بچه ی توی شکم تورو بکشه
و این قصد رو هم کرد خودت و امیر تعریف می کنی
خودت بهتر از من میدونی چی کشیدید تا تونستی
خودت و بچه ات الان سالم باشید
پس ببین اصلا ارزش نداره عذاب وجدان داشته باشی
این ادم اصلا ارزش نداره.
نه ارزش حتی ارزش خاک رو هم نداره نداره خاک به
سر...

از دستش عصبی بودم واقعا خیلی کارا با زندگی
سامیار کرده بود لایق بخشش نبود
نفس عصبی بیرون دادم
امیدوار بودم که شیوا اینو بفهمه و ادامه نده اما
ادامه داد

_من همه اینا رو می دونم میلاد می دونم لایق
بخشش نیست

اما اگه همه بد باشیم که همیشه ، از اسمون سنگ می
باره چون اون بد بود من که نباید بد باشم
بعدم اون سزاش رو دیده دیگه هیچی برام اهمیت
نداره

که چی گذشته یا نه
نه من مردم نه بچم دوتامون سالمیم ما با خوبی کردن
بهش می فهمونیم که هنوز خوبی هست...
شاید به خودش اومد و راه درست رو تو زندگیش
انتخاب کرد و پیش گرفت
فقط بخاطر اون بچه اون زن دیگه فلجه کاری نمی
تونه انجام بده
با سامیار حرف بزن
منم باهاش حرف می زنم ...

چشم هام رو گذاشتم روی هم دیگه و با شدت فشار
دادم
مهربونی زیادی کار دستش می داد
یه جایی..

اینو مطمئن بودم ، ولی هیچ جوره از خواسته اش
دست بردار نبود

هر کاری کردم راضی نشد که نشد ...

_باشه

باهاش حرف می زنم اما قول نمیدم که حتما قبول
کنه ..

_باشه مرسی..

ملیکه

زینت که منو دید چشم هاش گرد شد

یهو از روی تخت اومد پایین

با انگشت اشاره گفت : تو زنده ای

اه حالم بهم خورد چرا اومده بودیم اینجا!؟

کاش منو می بردن یه سلولی که هیچ کس نبود..

مامور زن که منو تا اینجا آورده بود
با تشر گفت : برو کنار خانم
راه رد سد نکن باید کمکش کنیم بشینه روی تختش..
بی حوصله بهش نگاه کردم..

_منو ببرید زندون افرادی اینجا کجاست اخه؟؟
من با این وضع بین این همه ادم...
_دور و برت شلوغ باشه بهتره
کمک راحترداری...
اخمی کردم با کمک زندانی ها منو گذاشتن روی تختم
به محض بیرون رفتن مامور..

همه اومدن کنارم نشستن
با چشم های گرد یکیشون شده گفت : تو چطوری
زنده موندی ملیکه!؟
چرا فلج شدی
اگه نمی گفتم تا صبح باید

سوال جواب می دادن با دست اشاره گفتم : برید عقب
ببینم

حالم بده..

طناب دار پاره شد افتادم زمین فلج شدم همین..

_یعنی الان بخشیده میشی ??

یاد حرفهای اراس می افتم نمی تونم بهش فکر نکنم
_نمی دونم..

_بچه ات کجاست!؟

_بچه ام ?? پیش خانوادم خواش می کنم هیچی نگید
من سرم خیلی درد میکنه باید استراحتم کنم

زینت گفت : راحتش بذارید بعدا خوب شد تعریف می
کنه..

نیشخندی زدم و چشم هام رو گذاشتم روی هم
دیگه...

با بسته شدن چشم هام هزار تا چهره و اتفاقات
گذشته جلو چشم نمایان شد..

سامیار

میلاذ منو از خواب بیدار کرده
می خواست باهام حرف بزنه نمی دونم چه موضوعی
بود که منو از توی خواب خوشم کشیده بود بیرون

_خوب چیشده!

[05:12 16.09.21]



#برده_عبرانی

part412#

_چطوری میتونی تو این تاریکی بمونی؟! پرده رو
بزن کنار و یکم از نور خورشید استفاده کن...
رفت سمت پرده ها و پرده رو زد کنار....
نور خورشید مستقیم خورد تو صورتم که دست روی
صورتم گذاشتم..

با اخمای تو هم رفته گفتم : اه بکش پرده رو کور
شدم...

خندید و برگشت سمتم..

_ آدم باش دیگه از طبیعت لذت ببر...
شنیدم که آراس اومده اینجا درسته؟! کمی خودم رو
روی تخت جابجا کردم تا نور مستقیم خورشید
صورتم بره کنار..

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم : آره...

الان اومدی اول صبحی منو بیدار کردی اینو
بپرسی!!؟

ابروهاشو داد بالا و گفت : نچ..

هنوز خیلی حرف باهات دارم ولی اینجوری یکم شاید
از حرفام عصبی بشی..

چون هم حرف من عصبی کننده اس هم اینکه تو از
خواب پاشدی اخلاقت گنده

حوصله مزه پرونی های میلادو نداشتم دستی تو هوا
تکون دادم و گفتم : زیادی حرف میزنی بگو چی
میخوای بگی الکی طولش نده..

دستی تو جیب کرد و آروم شروع کرد به راه رفتن..
در همین حال باهام صحبت کرد
_ در مورد اون دختر ملیکه می خوام صحبت کنم
باهات..

وای اسم این زنیکه رو می شنیدم حالم بد میشد.. این چند روز همش شده بود اسم این زنه سر زبون من و بقیه..

_پوف بیشتر که کند زدی به حالم اسم بهتر نبود که بیاری اسم این عوضی رو آوردی..
شونه ای بالا انداخت و گفت : فقط اسم بود دیگه ..
البته به خواسته خودم نیومدم ها دستور از بالا اومده خانم جنابعالی از من خواسته که با شما صحبت کنم.
_شیوا!!؟

میلاد با خنده گفت : پ ن ملیکه
داشت مسخره بازی در می آورد..
خب شیوا چی گفته؟؟
خیلی زود به این حرفم واکنش نشون داد و رفت سر اصل مطلب..

_خواست که در مورد رضایت باهات صحبت کنم..
اینکه از خر شیطون بیای پایین و رضایت بدی..

یعنی رضایت از اعدام کردنش.

کلافه بهش نگاه کردم شیوا چرا ازادی این زنک رو
می خواست!؟

_خب بلند بلند فکر کردی من صدات
رو شنیدم.

بخاطر بچه اش..اون دلش به حال اون بچه می
سوزه..

میگه اون بد بود ما چرا بد باشیم
البته من کاراش رو براش یاد اوری کردم ولی مرغ
اون فقط یه پا داشت...

دلش داره برای اون بچه می سوزه..
خیلی فکر کردم و اومدم اینجا..

اگه اون ملیکه اعدام بشه بیشترین ضربه رو شیوا
میخوره میدونی چرا!؟.

با اخم های تو هم رفته گفتم : چرا!؟

_ چون شیوا همین الانم این همه دل رحمه و این همه عذاب وجدان داره..

فکر کن اگه ملیکه اعدام بشه چه اوضاعی سرش می یاد..

حالش بدتر از این میشه و این اصلاً خوب نیست..
بهتره به فکر شیوا باشی..

اون زن دیگه تقاص همه چیز رو داده هیچ کاری هم نمی تونه انجام بده...

تو میتونی به جای اینکه اونو اعدام کنی خواستار این بشی که اونو تبعیدش کنن..

یا به اراس بگی کلاً از کشور خارجش کنه..

اینجوری براش زجر اورتره .. شیوا هم برای همیشه از این دل رحمه و عذاب وجدانی که سراغش اومده خلاص میشه..

فهمیدی؟!؟

با اخم رفتم توی فکر ..

حرفهای میلاد درست بود شیوای من هم دل رحم و
هم شکننده بود..

بیشترین آسیب رو همین شیوا میدید...

_ خب این اخم کردن رو چی تلقی کنم!؟

نگاهی به میلاد کردم و گفتم : باید فکر کنم..

_ فکر کردن نداره دیگه من همه چیز رو برات
روشن کردم فقط بگو چی میخوای تا برم به وکیل
بگم..

نفسم رو بیرون دادم..

_ انگار حرفهای تو واقعا درسته.. از اعدامش
می‌گذرم ولی باید تبعید بشه یا اینکه اون پسره از
اینجا برای همیشه ببرتش..

دیگه هم اینجا پیداش نشه..

میلاد بشکنی توی هوا زد و گفت : خودم حلش می
کنم پسر تو نگران نباش...

اراس

نگاهی به وکیل سامیار انداختم..
باورم نمی شد که رضایت داده باشه..
_رضایت داده واقعا!؟
پلک خونسردی زد و گفت : روی چهره من اثری از
شوخی می بینید آقا!؟
یا اینکه این مسئله شوخی برداریه که باهاتون شوخی
کنم!؟
موکل من با وجود این همه ناحقی که در حقش شده
بود از اون خانم گذشت..
چون فکر بچه ای رو کرد که داشت..
ولی شرطش این بود که شما باید این خانم رو برای
همیشه از این کشور خارج کنید..

از شدت خوشحالی داشتم بال در می آوردم..
ملیکه من داشت آزاد می شد..

خندیدم..

_ چرا که نه من اونو برای همیشه از اینجا میبرم..

_ خوب کاری می کنید و همچنین خسارت هایی رو هم
باید متحمل بشید که این رو باید شخصا پیش موکلم
برید.

اخم ریزی کردم..

_ خسارت برای چی؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت : نمی دونم فقط گفتن که
بهتون بگم

آخرین دیدار دو نفره توی عمارتشون...

[05:12 16.09.21]



#برده_عبرانی

part413#

سامیار

شیوا وقتی فهمید که به ازادی ملیکه رضایت دادم و
ازاد شده خیلی خوشحال شد

اصلا باورم نمیشد بخاطر ازادی دشمنش که یه روزی
قصد جون خودش و بچه اش رو داشت ... اینجوری
خوشحال شده باشه

خودم رو کشیدم جلو و با چشم های براق شده بهش
نگاه کردم...

از این همه دل رحمیش خوشحال شده بودم ..

لبخند عمیق شده ای زدم و گفتم : قربونت برم که این
همه خوشحالی ولی اون هرزه لیاقت این همه دل
رحمی و خوشحالی رو نداره....

خودم رو بهش نزدیک کردم و توی دلش جا گرفتم..

_من برای اون خوشحال نیستم اول اینکه چون به
خاطر من رضایت دادی و به خواسته ام تن دادی..
برام ارزش قائل شدی بعد برای اون بچه..
براش خوشحالم چون پدر نداره لااقل مادر بالا سرشه
فقط همین ، اون گناهی نداره ...
دستی دور کمرش حلقه کردم و خودم رو بهش
نزدیک کردم
_مرسی که هستی...من واقعا دوست دارم دلم نمی
خواد اتفاقی برات بیوفته عزیزم.
روی موهام رو بوسید که من چشم هام بسته شد..
این یعنی عشق..
عشق یعنی به پای یکی موندن..
در اون یکی حل شدن و به خدا رسیدن..
عشق یعنی دل پاک و دریایی داشتن..
جوری که اگه قلبت بدون تک ماهی که درون قلبت
شناوره ، از زدن بایسته و خالی از هر اب و پاکی
بشه..
عشق داشتن یعنی این..

من به تمام معنای واقعی عاشق شده بودم..
عاشق سامیاری که بزور وارد زندگیم شد ولی الان
تنها مرد زندگیم و عشق منه..

اراس

سامیار نگاهی بهم کرد چقدر از این مرد متنفر بودم
توی عمرم هیچ وقت یه ادم جرات نکرده بود این همه
منو تحقیر نکرده بود...
_خب می شنوم وکیلِت گفت که می خوای منو ببینی..
سرش رو بالا پایین کرد ریلکس بهم نگاه کرد

_اره..

من رضایت دادم و جون بی ارزش یه هرزه دو زاری
رو به بهش بخشیدم
فقط و فقط برای اینکه عشقم

خوشحال بشه درست مثل تو که برای عشق هرزه ات
این کارا رو می کنی
منم برای عشق پاکم همه کار می کنم...

اخم پررنگی کردم
_منو کشوندی اینجا که این حرف ها رو بهم بگی؟؟
_اره..

قسمت مهم حرفام مونده...من به ازادی ملیکه
رضایت دادم به شرط اینکه...
اونو برای همیشه از اینجا ببریش..
به هیچ عنوان نباید اینجا بمونه ... عشقم از خواست
فقط به خاطر اون بچه بی گناه جون حقیرش رو بهش
ببخشم ...

همچنین می خوام نصف کل سرمایه ات رو به اسم
من کنی..

هرچی که داری رو باید نصفش رو به اسم من
کنی....

می فهمی که چی میگم؟!
سرم رو بالا پایین کردم و گفتم : فهمیدن که می فهمم
ولی نمی دونستم این همه پول دوستی
خندید

_من می خوام عشق تو رو بسنجم..
ببینم این همه برای این هرزه همه کار می کنی..
این کارم انجام میدی یا نه....
اون اصلا نمی دونست سرمایه من چقدره
از من هیچی نمی دونست .

با ریلکسی گفتم : باشه.

ملیکه رو روی دست هام بلند کردم با عشق بهش
خیره شدم

سرم رو کج کردم و گفتم : حالت چگونه عشق من؟!
جواب نداد بازم قهر بود اهمیت نداشت خب..
خوب میشد و اون موقع بود که معنی عشقی که بهش
داشتم رو میفهمید...
الان فقط مهم این بود که آزاد شده بود ، همین ...

شهین خانم ملیکه رو که دید چشم هاش برقی زد.

با چشم های براق شده اومد سمتش..
_وای دخترم آزاد شدی باورم نمیشه اخ قربونت برم
دخترکم عزیز دلم..
شروع کرد به خندیدن...

ملیکه رو همینطور روی دست های من بود بغل کرد

در ماشین رو باز کردم و ملیکه رو گذاشتم روی
صندلی

با لبخند عمیق شده گفتم : قهر باش نازتو خریدارم
خانم خوشگلم

@Rooman_nazy1400

بعد گونه اش رو بوسیدم به جلو
خیره شده بود
انگار درکی از هیچ جا نداشت اخم کرده بود.....

[05:12 16.09.21]



#برده_عبرانی

rt414pa#

ملیکه

مامان هی قربون صدقه ی من می رفت اما من اصلا
حوصله نداشتم شاید اگه مثل قبل بود و پاهام سالم
بود و خوب بودم
می تونستم خوشحال باشم اما الان اصلا نه....

@Rooman_nazy1400

هر کار که می کردم نمیشد که خوشحال باشم. چون
پاهام فلج شده بود
دیگه نمی تونستم راه برم...
باورم نمیشد قطره اشکی سمج از چشمم پایین افتاد

عامل و باعث اصلی تموم این اتفاق ها سامیار بود نه
هیچ کس دیگه !
کاش مرده بودم
بهتر از اینکه اینجا باشم و با این وضع...
مامان لبخند از رو لباش محو شد
با چشم های گرد شده گفت : دخترم چرا داری گریه
می کنی ??

خوشحال نیستی که ازاد شدی الان پیش مایی..
با لحن خفه ای گفتم : نه مامان نمی خوام...
خوشحال نیستم کاش مرده بودم بهتر از این خفتی
بود که الان توش هستم...
کاش اینجا نبودم مامان کاش..

گریه ام بالا گرفت داشتم ادامه می دادم که مامان اومد
جلو دستی گذاشت روی دهنم و فشار داد...

_هییس دختر نگو نگو نمی دونی چقدر دعا کردم تا
خوب شدی

ازاد شدی ناشکری نکن پاهات هم
خوب میشه

دکترای اونور خیلی بهترن ، امکاناتشون زیادتره
خوبت می کنن..

از هر دکتری و بنی بشری متفر بودم..

من فقط پر از کینه و انتقام بودم

حتی حس خوبی به مامان هم نداشتم..تنها کسی رو
که می خواستم بچه ام بود

بدون توجه بهش گفتم : مامان بچه ام کجاست میشه
بیارینش بهش شیر بدم خیلی وقته که بهش شیر ندادم
مامان اهی کشید و گفت : باشه

تموم ساعت که حرف میزدم اراس ساکت بود و هیچی
نمی گفت..

مامان که رفت بیرون

نگاهی به اراس انداختم سری تکون داد از جاش بلند
شد و اومد سمتم

کنارم نشست روی تخت

_ملیکه عشق من..

گفتم : اراس اصلا حوصله ندارم تنهام بذار

لبخندش پررنگ تر شد : نسبت به پسر ت حوصله
داری برای من نه...

_اون پسر مه

اخمی کرد : من چی ام!؟

خواستم بگم هیچی که سکوت کردم....

نیشخندی زد : چرا جواب نمیدی حرف بزن من چی ام
؟؟

_تو کسی که خریت کردم و ولش کردم

اگه ولت نکرده بودم الان اوضاعم این نبود..
اراس با این همه کار اشتباهی که کردم چطور می
تونی هنوز منو دوست داشته باشی؟!
موهام رو پشت گوشم فرستاد.

_عاشقی بد درد ریه ولی درد قشنگیه..
من به این درد سالهاست
دچارم من دوستت دارم ملیکه
درسته کارات خیلی بد بوده اما جاهایی حق داشتی
جاهایی هم زیاده روی کردی
الان هم که ازاد شدی من تموم تلاشم رو می کنم
که به ارامش برسی..
حرف هاش، قشنگ بود اما نه برای منی که احساساتم
خدشه دار شده بود...

_منو واقعا دوست داری؟!
دستش از حرکت ایستاد وبعد با چشم های براق شده
به من نگاه کرد

_اره..

_پس کاری کن به ارامش مطلق برسم...

_چجوری..

بعد از کینه و انتقامی حرف زدم که کل وجودم رو گرفته بود

شیوا

در حال شونه کردن موهام بودم که در اتاق باز شد

برگشتم دیدم سامیاره دست از

شونه کردن برداشتم و گفتم : سلام عزیزم..

با خنده در رو بست : سلام

صورتش خندون بود تک ابرویی بالا انداختم و گفتم :

چی شده!؟

_پاشو باید بریم جایی..

سوال برم داشت خودم رو کشیدم جلو و گفتم : کجا!؟

اومد ستم مچ دستم رو گرفت و دست منو گرفت و
بلندم کرد..

_آماده شو می فهمی....

منو سمت جلو هدایت کرد

_می فهمیم دیگه

دستی پشت کمرم گذاشت و منو سمت جلو هدایت کرد

آماده شدم تعجب کردم و با قدم های بلند شده برگشتم
سمت

سامیار..

_آماده ام....

چشمکی زدم و گفتم : باشه..

دم در یه ارایشگاه نگه داشت تعجب کرده بودم

با چشم های گرد شده گفتم : چرا اومدیم اینجا!؟

خندید و گفت : پیاده شو می فهمی

خواستم سوال بپرسم که از ماشین پیاده شد

@Rooman_nazy1400

اومد در سمت منو باز کرد دست منو گرفت و منو
کشید بیرون...

_سامیار داری چیکار می کنی!!

منو هل داد سمت ارایشگاه و گفت : کار دارم. ساکت
باش..

دستش رو جلو برد و زنگ در رو زد...

چند دقیقه بعد صدای یه زن اومد

[05:12 16.09.21]



#برده_عبرانی

part415#

یه زن جواب داد : بله!؟

@Rooman_nazy1400

سامیار خودش رو کشید جلو و گفت : سلام فرشته
خانم سامیارم نوبت ارایشگاه گرفته بودم خانمم رو
اوردم..

اون زن که فهمیدم اسمش فرشته اس گفت : بله بله
یادم اومد

حال شما اقا سامیار بفرستیدشوت بالا همه چی آماده
اس..

_ممنونم..

ایفون که قطع شد بعد در با صدای تیکی باز شد من
هنوز برام سوال بود که چی شده چرا اومدیم اینجا
برای آخرین بار سوالی رو که توی ذهنم بود رو
پرسیدم

_سامیار چی شده عزیزم!؟.میشه خواهشا بگی..

سامیار ابرو هاش رو داد بالا و گفت : نه برو بالا
خودت می فهمی

هر کاری ام کردن اعتراض نکن باشه؟!؟

پریود بودم دلو کمرم درد می کرد روز اولم بود سرم
رو تکون دادم و گفتم : باشه..

دیدم هیچی نمیگه دیگه ادامه ندادم
در رو باز کردم وارد شدم پله می خورد باید می رفتم
بالا

حالت زاری به خودم دادم با این اوضاع و دل و کمر
چیکار می کردم واقعا!؟

اخم پررنگ شده ای کردم دلم می خواست دندونای
سامیارو رو خورد کنم توی دهنش..

خودم رو کشیدم بالا و با انگشت اشاره گفتم :
چجوری این همه پله رو بالا برم.

نفهمیدم خودم به خودم جواب دادم .

تکونی به خودم دادم و اروم حرکت کردم...

بزور خودم رو بالا رسوندم

زیر دلم فجیع درد می کرد پرده رو کنار زدم و وارد
شدم با یه ارایشگاه لوکس رو به رو شدم

یه زن که غرق ارایش بود اومد سمتم بهم که رسید
گفت : سلام

شیوا جون؟؟

اسم رو هم می دونست!؟

حالت پوکری به خودم دادم

_بله

ادامس داشت می جوید دستش رو جلو آورد و گفت :
من فرشته هستم

نگاهی به دستش انداختم

حوصله نداشتم اما باید بهش دست می دادم..

دستم رو گذاشتم توی دستش و بالا پایین کردم

_خوشبختم

فکر کردم خیلی مغروره ولی خندید و گفت : منم
خوشبختم تو چه عروس خوشگلی بشی

چشم هام گرد شد : عروس!؟

خنده اش بلند تر شد : اره عروس سامیار خان حتما
بهت نگفته

شوکه شده بودم : راستش نه..

دستم رو گرفت و کشید : حتما خواسته سوپرایز بشی
بیا اینجا ببینم....

بعد دست منو گرفت و دنبال خودش کشید..

منم فقط عین مات شده ها به جلو نگاه می کردم واقعا
چی شده بود!؟

سامیار قصد اینو داشت که منو اینجوری سوپرایز کنه
واقعا قشنگ و جالب بود...

نگاهی به خودم انداختم توی اون لباس عروس
محشر شده بودم حرف هایی که اون شب ، توی
ماشین به سامیار زدم یادم اومد

گفتم دلم عروسی می خواد

این پسر اینقدر اقا بود که برای خوشحالی من این کار
رو انجام داده بود .

فرشته گفت : خیلی خوشگل شدی دختر عالی شدی..

برگشتم سمتش و گفتم : ممنون خیلی از شما ممنونم
دستی روی قفسه ی سینه اش گذاشت و گفت : اختیار
داری خودت خوشگلی ..
از حالت لاتی که به خودش گرفته بود
گفتم : دیوونه ..

لبخندی زد.

_خوش خنده ام هستی...

بیا بشین تاجت رو درست کنم
الانه که اقا داماد بیاد..

بعد کاری رو گفت انجام داد همون موقع صدای در
زدن اومد

_خانم اقا داماد اومدن

فرشته برگشت نگاهی به شاگردش کرد..

_در رو باز کن همه حجاب بگیرید

_چشم خانم..

سامیار

از اینکه می خواستم برم بالا هیجان داشتم انگار نه
انگار

من و شیوا نزدیک دوساله زن و شوهریم و حتی
پریچهر رو داریم صدای باز شدن در که اومد صدای
فیلم بردار هم پشتم اومد که دستور وار می گفت
اینجور رفتار کن اون جور رفتار کن

رفتیم بالای پله ها به بالای پله که رسیدیم نفس کم
اوردم نمی دونم چجوری باید شیوا رو با اون لباس
عروس می بردم پایین..

یا الله ی گفتم و وارد شدم صدای کل کشیدن زن ها
بلند شد

سرم رو پایین انداختم که نگاهم به هیچ کدوم نیوفته
من خودم ماه داشتم..

لحظه ی ورود دیدم شیوا کجا وایساده پس می
دونستم کجاست.

@Rooman_nazy1400

بهش که رسیدم براق شده بهش نگاه کردم
خیلی خوشگل شده بود
اون ارایش چهره ای جدیدی بهش بخشیده بود
نگاهی از بالا تا پایین بهم کرد خندید و گفت : چی شد
دلت خواست!؟

[05:12 16.09.21]



#برده_عبرانی
part416#

از این حرفش خنده ام گرفت

@Rooman_nazy1400

سرم رو بالا پایین کردم و گفتم : اره دلم خواست..
بعد خودم رو کشیدم جلو و اروم پیشونیش رو با
عشق بوسیدم

با نفس عمیقی دم گوشش گفتم : تو خوشگل ترین و
جذاب ترین عروسی هستی که دیدم عشقم
مرسی که هستی تو نفس من دلیل عمر منی...
حرارت نفس هام توی صورتش می خورد صورت
سرخ شده اش رو که دیدم خندیدم..

_قربون خجالتت برم حالا شب از خدمتت در می یام
نمی دونم چرا از گفتن یه حرف سر باز زد..و با خنده
نگاهم کرد...

_ای ای نخند شب..

لبش رو گاز گرفت و گفت : هیس اروم باش..همه
دورمونن..

با خنده گفت : چشم..

فرشته خانم اومد شغل رو انداخت روی سرم..

_خوب الان دیگه آماده ی تحویل اقا
سامیار.. امیدوارم به پای هم پیر بشید

خندیدم و با احترام گفتم : ممنونم ازتون....ازش کامل
تشکر کردم و بعد با شیوا از ارایشگاه اومدیم بیرون
.

وارد تالار که شدیم صدای جیغ و سوت بچه ها اومد
خودم خیلی قوم و خویش داشتم همه رو دعوت کرده
بودم

حتی با پدر شیوا هم صحبت کردم که اگه کسی رو
داره دعوت کنه

امشب شب بزرگی بود همه چی تموم شده بود..

زندگی رو به اروم شدن بود...

شنل شیوا رو برداشتم شیوا با دیدن این همه مهمون
چشم هاش از تعجب گرد شد

_سامیار تو..

چشمکی بهش زدم : عروسی گرفتم برای خانومم قابل
پسند هست؟!؟

خندید

_عالیه لعنتی جذاب من

بعد خودش رو کش داد و پرت کرد توی بغلم دستی
دور کمرش حلقه کردم و به خودم فشارش دادم
صدای دستو جیغ بلند شد..

اهنگ پخش شد همه پریدن وسط امشب شب جشن و
شادی بود..

دست شیوا رو گرفتم و کشیدم وسط و بعد با هم
شروع کردیم به رقصیدن ..

شیوا با غرغر به پله های عمارت نگاه کرد.

_اینجا رو کجای دلم جا بذارم پاهام داره می
شکنه..بسکه رقصیده بود این همه درد داشت

خودم رو کشیدم جلو و گفتم : من قریون خانمم برم تا
من هستم چرا غر بزنی..

بعد خودم رو کشیدم سمتش و زیر بغلش رو گرفتم و
بغلش کردم

_اخ عزیز دلم سنگیم..

چشمکی زدم و گفتم : امشب کار داریم ناز هم
خریدارم..

_راستی پریچهر کجاست!؟

بقیه کجان خدمه..

_همه رفتن مرخصی امشب شب وصال بود..

پریچهر هم پیش لیلی هسش حالش خوبه تو نگران
نباش..

با قدم های بلند شده شروع کردم به حرکت کردن..

شیوا

وای جرات نمی کردم که بهش بگم پریودم خیلی ذوق داشت

اگه می فهمید خودش رو جر می داد

حتما چقدر برنامه چیده بود

از همین الان دلم برای چهره ای که بعد فهمیدن به خودش می گرفت سوخت..

وارد اتاق شدیم..

وای چقدر بد میشد منو نشوند روی تخت حتی تخت هم اراسته بود..

منو گذاشت روی تخت : اخ اخ الان خودش رو می کشت وقتی می فهمید هیچی نیست

_خوب رسیدیم سر اصل کاری

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم : میگم سامیار..

_جانم؟! خانومم...

_وضعیت قرمزہ...

با حالت سوالی گفت : یعنی چی وضعیت قرمزہ!؟

ابرو هام رو بالا دادم و گفتم : یعنی عادت ماهیانه ام
چند لحظه سکوت کرد و بعد صدای بلندی به گوشم
رسید

_چییییی!؟

چشم هام بسته شد انتظار این حرکت رو داشتم :هیچی
گفتم عادت ماهیانه..

فکر نکنم چیز غیر عادی باشه
عصبی شده بود..

ولی بااین حال یه حالت زاری به خودش داده بود و
گفت : اخ من امشب برنامه ریزی کرده بودم
لحنش مظلوم بود دلم به حالش سوخت..
_ببخشید دیگه شد...

من که نمی دونستم که تو می خوای چیکار کنی..

پوکر کنارم نشست

_مگه هر ماه وسط،ماه نمیشدی؟!چی شده افتاده اخر
ماه یعنی چی!؟

@Rooman_nazy1400

_دیگه پریودیه عقب جلو میشه الان هم اتفاق خاصی
که نیوفتاده

[05:12 16.09.21]



#برده_عبرانی

part417#

از حرص چشم هاش رو گذاشته بود روی هم دیگه
واقعا دلم به حالش سوخت..

_خب عزیزم من که مقصر نیستم به من می گفتی
لااقل می گفتم چه موقع عروسی بگیری..

_خواستم سوپرایزت کنم

نیشم رو شل کردم : که شدم و شدی!؟

@Rooman_nazy1400

اینم سوپرایز من..

بیا کمک کن این گیره ها رو باز کنم.

ته سرم دارم می سوزه..

از اینکه بحث رو عوض کرده بودم سامیار نگاه چپ
چپی بهم انداخت خودم رو کشیدم جلو و گفتم : کنار
گوشش رو بوسیدم... بیا سامیار منت (قهر) نکن
هفت روزه هفت سال نیست که اینجوری شدی.

سامیار پشت چشمی

برام نازک کرد منم خنده ام گرفت و اونم شروع کرد
به باز کردن دونه دونه گیره هام..

منم سکوت کردم تا ببینم چکار می کنه..

فلش بک

در حال صبحانه دادن به پریچهر بودم

حدود یک هفته ای میشد که بابا

دم در خونه بود و من بهش محل نمی دادم
کلا می خواستم بی حس باشم اما از درون عین خوره
خودم رو می خوردم می گفتم ای کاش می رفت دنبال
کارش..

اما انگار نه انگار این نمیشد..
تا اینکه سروکله ی خاله سکینه پیدا شد.

با قدم های بلند شده اومد سمت
به نفس نفس افتاده بود
_خانم...م..

سرم رو بلند کردم و با حالت سوالی بهش نگاه
کردم..

_چی شده!؟
چند تا نفس عمیق کشید تا تونست قشنگ حرف بزنه
با دست اشاره سمت بیرون گفت :خانم جان پدرتون
پشت در بی حال افتادن
حالشون اصلا خوب نیست

با این حرف سکینه خانم از جا بلند شدم نگرانی به
دلم چنگ انداخت پریچهر رو ول کردم و گفتم :
مواظب پریچهر باش صنم (پرستارش) تا برم
بیام..

صنم سرش رو تگون داد و گفت : چشم خانم جان..
منم با سکینه خانم با عجله رفتیم بیرون..

به بیرون عمارت که رسیدیم دیدم دو تا نگهبان
بالاسر بابا وایسادن
و دارن بهش اب میدن
اب دهنم رو قورت دادم و رفتم نزدیکش..
با قلبی فشرده شده گفتم : بابا

دوتا نگهبان با صدای من از بابا فاصله گرفتن..
سرشون رو تگون داد و گفت : سلام خانم..
با قلبی که بد تو سینه می زد خودم رو تگون دادم و
رفتم نزدیک بابا
رنگش پریده بود زیر چشم هاشم گود افتاده بود.

بخاطر من اینجوری شده بود!؟

اخ..

_دخترم..

_بابا چی شده گفتم برو چرا نرفتی.

خندید..

_اگه می رفتم که تو الان اینجا نبودی

من خوبم بابا جان

خودت رو ناراحت نکن اما دروغ می گفت..

هیچ خوب نبود نگاهم رو سمت یکی از نگهبانا بردم

قلبم فشرده شده بود : به اورژانس زنگ بزن..

_زنگ زدم خانم الان می رسه

منم رو برگردوندم و اشک ریختم من احمق زیادی و

بیش از حد پیش رفته بودم

تا این حد دیگه..

توی بیمارستان عین خورده خودم رو می خورم
عذاب وجدان داشتم
مامان رو از دست داده بودم حالا داشتم با کینه ای
بودن خودم بابا رو هم از دست می دادم
من ملیکه رو با اون همه گنااهش بخشیدم چرا
نتونستم اون رو ببخشم!
وای خدایا ، من چیکار کرده بودم ...
اشک هام دونه دونه روی گونه هام روون بود
سامیار نبود ولی بهش زنگ زده بودم. که بیاد..
همینطور داشتم توی دلم برای بابا
دعا می کردم
که سایه ای بالا سرم افتاد.
سرم رو بلند کردم و با قلبی فشرده به سامیار که
نگرانی به صورتش چنگ انداخته بود زل زدم
_شیوا چی شده عزیزم!؟

همین حرفش باعث شد گریه ام بلند شه..
و سامیار هم بترسه... کنارم نشست..
_چی شده تو که داری بدجور نگرانم می کنی..
_سامیار بابام حالش بد شده یک هفته اس که چیزی
درست و حسابی نخورده
فقط تو حدی که نمیره
من احمقم عین خیالم نبود هرچی بود پدرم بود..
چرا این کارو کردم من که اون زن رو بخشیدم با اون
همه گناهش چرا
پدرم رو که از گوشت و پوست خونم بود نتونستم که
ببخشم..
چرا..
سامیار منو کشید توی بغلش و گفت : هیس عزیزم
خوبه
طوریش نمیشه اخه تو چرا این همه
مهربونی..
کسی اذیت میشه تو بیشتر اذیت میشی...اروم باش
عزیزم پدرت هم

@Rooman_nazy1400

هم خوب میشه فقط اروم باش عزیزم..

_سامیار اگه طوریش بشه من میمیرم..

_هیس هیچی نمیشه عزیز دلم

باشه!؟

بعدم خدا نکنه تو اروم باش همه چی درست میشه
عشق من..

اینکه بهم دل گرمی می داد خیلی حالم رو خوب می
کرد...

چند دقیقه ای گذشت تا اینکه دکتر از اتاق اومد
بیرون..

همینکه دیدمش بلند شدم با چند قدم بلند خودم رو
بهش رسوندم..

[05:12 16.09.21]



@Rooman_nazy1400

#برده_عبرانی

part418#

با چشم های اشکی به دکتر زل زدم و گفتم : آقای
دکتر بابام چی شد!؟

دکتر اخم ریزی کرد

_پدرتون به خاطر اینکه چند روز غذا نخوردن کل
توانشون رو از دست دادن

افت قند شدید داشتن خوب شد به موقع اوردینش
وگرنه ممکن بود خدایی نکرده برن تو کما و یا حتی
بمیرن ...

سکوت کردم اسمش هم وحشتناک بود..

_خب الان خوب میشه!؟

_بله گفتم که به موقع اوردینش..

الان هم لطفا این نسخه رو براشون اماده کنید
نگاهی به نسخه کردم..

نسخه رو گرفتم و سرم رو بالا پایین کردم و گفتم :
باشه..

دکتر رفت برگشتم سامیار دست به جیب با حالت
قشنگی بهم زل زده بود

اخ من اگه این مرد رو نداشتم

نمی دونستم که باید چیکار می کردم..

خودم رو کشیدم سمتش و

پریدم توی بغلش و عمیق به خودم فشارش دادم .

با حال خوب شده گفتم : دوستت دارم سامیار دوستت
دارم

خندید دستی روی سرم کشید

وسط راهروی بیمارستان زشته ها...

برام اهمیت نداشت

مهم نیست...

من تورو دارم انگار همه چی دارم
برام اهمیت نداره بقیه چی میگن..
خندید و سرم رو بوسید :مرسی داری...

**

راوی

هانا نگاهی با حرص به خونه ی سامیار انداخت با
حرص گفت : خانم خودش توی کاخ زندگی می کنه
بعد من بخاطر خانم از کارم بیکار شدم
دستش رو جلو برد
و اف اف رو با شدت فشار داد..
با دستش هم در رو می کوبید

چند دقیقه ای گذشت حمید در رو باز کرد..
با چشم های گرد شده به صورت هانا نگاه کرد ..
با گیجی گفت : چی شده مگه سر آوردی!؟

هانا با غیض گفت : خفه شو بگو شیوا بیاد دم در
باهاش کار دارم

حمید اخم پررنگی کرد : شما کی هستین؟!
_من کی هستم؟! شیوا خودش می شناسه بگو بیاد...
حمید ریلکس شده گفت : اینجا شیوا نداریم..

شیوا خاتم داریم با اون کار دارید؟!
سری تکون داد و به حالت مسخره ای گفت :اره
همون

شیوا خاتم رو کار دارم بگو بیاد
حمید از این دختره ی تخس خوشش اومده بود
قصد اذیت کردنش زیاد شد

_باید صبر کنید من برم صداش کنم
بیاد..

اگه قبول کردن بعد می یام بهت خبر میدم که به دیدن
خاتم
برید..

هانا پاش رو زد به زمین تا حالا با هیچ پسری اینجور
برخوردی نکرده بود

_بیکاری مگه؟؟

این همه بری بیای من می یام دیگه دوست شیوام..

حمید خندید و گفت : باشه بیا

ولی حرص خوردنت هم قشنگه

هانا پوکر شد باچشم های گرد شده بهش نگاه کرد

تا حالا کسی بهش اینطوری نگفته بود..

حمید در رو باز کرد

_چون باهات حال کردم می ذارم بیایی داخل..

بیا..

هانا پشت چشمی براش نازک کرد

و بعد باهم وارد خونه شدن..

امیر در ماشین رو بست و نگاهی به حمیرا کرد
حمیرا از دستش شکار بود
دوقلو حامله بود اینجوری دیگه تموم وقتش گرفته
میشد و نمی تونست بره دانشگاه
خودش رو کشید جلو و گفت : خب حمیرا خانم الان
مگه تقصیر منه
دو تا اسپرم رفته ؟؟
بعد کجاش بده که دوقلو حامله باشی بده!؟
دو تا دختر خانمی فکرش رو بکن

حمیرا دست به سینه شد گفت : اصلا دوست ندارم..
چرا دوقلو شد میدونی دیگه نمی تونم برم دانشگاه..
امیر دلش می خواست این دختر رو بگیره و بچلونه..
بسکه خوشگل حرف می زد
_بابا این همه مردم دوقلو دارن ماهم یکیش..
بعدم پرستار می گیریم تو ناراحت نباش... الان یه لب
به عمویی بده..

حمیرا عصبی شد دستش رو جلو گذاشت روی بینی
امیر و از ته دل فشار داد..

امیر شروع کرد به داد

کشیدن : اییییی حمیرا بینیم اییییی..

حمیرا با غیض گفت : کی عموییه !؟

امیر هم گفت : عمم عمم..

اما میلاد و لیلی خانم

میلاد نگاهی به لیلی کرد با خنده داشت به تی وی
نگاه می کرد یه زن و مرد داشتن همو می بوسیدن.
تک ابرویی بالا انداخت و گفت : برای چی داری می
خندی!؟

لیلی گفت : خدایی نگو زن و مرد این همه حش.ری..
میلاد شیطننت به وجودش چنگ انداخت .
خودش رو جلو کشید و گفت :

منم ح.ش.ری ام باید چیکار کنم الان..

لیلی چشم هاش گرد شد
_بیشعور دیگه سو استفاده نکن...
من یه حرفی بهت می زنم هاا
میلااد چشمکی زد و گفت : خب خوب موقعیتی
هستش..
تازه مامانم می گفت باید بچه دار شیم..
بچه دوست نداری؟! توی کمر من خیلی داره ورجه
وورجه می کنه...
لیلی نگاه چپ چپی بهش کرد..

_خجالت بکش...
همینطور داشت ادامه می داد
میلااد سرش رو جلو آورد و لباس رو گذاشت روی
لبهای لیلی و شروع کرد به بوسیدنش

[05:12 16.09.21]



#برده_عبرانی

part419#

عشقی صادقانه و قشنگ که گریبان هر سه خانواده
رو گرفته بود

عشق عشقی است پاک..

در عشق ناپاکی و ریا وجود ندارد..

در عشق باید دوستی باشد و محبت..

در عشق خیانت معنا ندارد...

در عشق باید پیوندی بین مرد و زن باشد..

پیوندی از جنس آرامش... آرامشی به نام فرزند..

فرزندی که پوست و گوشت دو فرد عاشق و دلباخته
اس...

زندگی به همین ثمره اش قشنگ بود که جریان
داشت..

اراس ملیکه رو گذاشت روی صندلی هواپیما..
کارای رفتن رو انجام داده بود...
ملیکه سامان شهین و فرشته رو از اینجا می برد
فرشته بقدری به سامان دل بسته بود که قبول کرده
بود دایه ی سامان بشه..
اراس هم که خیلی تیز و باهوش بود برای راحتی
خودش و ملیکه قبول کرد..
اراس نگاهی به صورت ملیکه انداخت..

_چیزی که کم نداری داری!؟
ملیکه خونسرد سرش رو تکون داد و گفت : نه
اراس لبخند عمیقی زد و گفت : ای ای عشق منی..
گونه اش رو بوسید و کنار ملیکه نشست .
سامان هم دست فرشته بود و داشت باهاش بازی می
کرد .
ملیکه از این شهر و ادماش متنفر بود.دوست داشت
هواپیما هر چه زودتر به هوا بلند شه..

برگشت سمت اراس و گفت : کی بلند میشه پس!؟
اراس خندید و گفت : صبر داشته باش خاتم هنوز
دارن سوار میشن
ملیکه پوفی کشید و سرش رو بر گردوند..

شیوا داشت روی تخت روصاف می کرد
خم شده بود
باسنش کمی به عقب هل داده شده بود و به خاطر
لباسی که داشت حالت سکسی به خودش گرفته
بود..

همون موقع سامیار از حموم اومد بیرون.

با دیدن باسن شیوا اب دهنش رو قورت داد..
_لعنتی سکسی..

دستش از حرکت ایستاد و هوس مردونه به دلش
چنگ زد

خودش رو رسوند سمت شیوا و از پشت بهش چسبید

چون یهویی بود شیوا ترسید و خودش رو بالا کشید..
_ایییی..

سامیار با خنده گفت : چته هنوز نکردم تو که این
همه هول و ولی...

صدای خنده اش بلند شد..

_سامیار ترسیدم

_به من چه تو زیادی سکسی هستی عشق من..

با اب دهن قورت داده شده بهش نگاه کردم...

الان هم یه دور حموم دیگه افتادیم بذار از حالا
شروع کنم

دستی گذاشت روی سینه های شیوا و مالش داد

شیوا هم تحریک شده بود خودش رو

به برآمدگی سامیار از روی حوله می مالید و اخ و

ناله سر می داد...سامیار هم سکوت کرده بود...

و وحشی تر از قبل به کارش ادامه می داد

گوشش رو به دندون گرفت و گفت : اوووووف خانمم

برات دارم عشقم...

شیوا که حسابی خیس کرده بود و پر از نیاز بود
با حال خراب شده گفت : اه
سامیار بکن
سامیار هلش داد روی تخت به شکم روی تخت افتاد
گروه حوله ی دور کمرش رو باز کرد
خندید و گفت : برات دارم خانومم..
امروز بد جر می خوری به تلافی اون پریود بی موقع
ات...

بعد دستی زیر شکم شیوا گذاشت و شیوا رو حالت
داگی کرد
شلوارش رو کشید پایین..
با گذاشتن مردونه اش دم سوراخش فشار کمی داد
که ناله ای سر داد و...

میلا

دیدم لیلی خیلی داره بالا می یاره با حالت سوالی
خودم رو سمتش کشیدم

جلو و گفتم : لیلی چی شده عزیزم!؟

چرا این همه بالا می یاری؟؟

خودش رو صاف کرد و نگاه زاری بهم انداخت .

_نمی دونم شاید مسموم شدم

نگرانیم بیشتر شد

_مسموم شدی؟!چی خوردی

_نمی دونم همون چیزهایی که با تو خوردم تو که
امروز رو کلا خونه بودی..

با شک و دودلی بهش زل زدم

خودم رو کشیدم جلو و گفتم : اره

ولی من طوریم نشد..

ولی تو چته ببینم عادت ماهیانه نباید بشی؟؟

منو پس زد و از کنارم رد شد
_اه میلاد چقدر حرف می زنی تازه بو هم میدی.
لب هام روی هم دیگه اومد
پس باید حامله باشه چون من الان حموم بودم ..
_باید حامله باشی...
روی مبل که خودش رو پرت کرد با این حرفم به
ثانیه ای نکشید
که جیغی زد

_نههههه چرا خودم شک نکردم ??
دست به سینه شدم و گفتم : چون خنگی
نگاه چپ چپی بهم انداخت
و گفتم : باید تست بدم ولی نداریم میری برام
بگیری..

_امروز جمعه اس..
_وا خوب باشه دارو خونه ها که بسته نیستن .
خدایی حوصلم نمی کشید برم

@Rooman_nazy1400

برای همین راه حلی به ذهنم رسید..

_صبر کن الان درستش می کنم..

باید به مامان زنگ می زدم کمی ذوق زده اش می کردم

هم می اومد می دیدمش دلم براشون تنگ شده بود هم سر راه برامون می خریدن..

_می خوام چیکار کنی میلاد!؟

چشمکی بهش زدم و گفتم : گوش بده می فهمی

[05:12 16.09.21]



#برده_عبرانی

@Rooman_nazy1400

چشمکی بهش زدم و گفتم : گوش بده می فهمی..
بعد زنگ زدم و مامان و بابام
رو گفتن بیان اینجا اینقدر خوشحال شدن که نگو و
نپرس....

گوشی رو قطع کردم...
لیلی نگاه چپ چپ بهم کرد : چقدر تنبلی...
چرا اون پیرمرد و پیرزن رو کشوندی اینجا زشته
بخدا..

ریلکس شده بهش نگاه کردم..
_اینقدر ذوق کرد مامانم که نگو الان داره می یاد
اینجا..

لیلی اه عمیقی کشید و گفت : باشه.....
نیشم رو باز کردم و گفتم : مرسی باش از اقاییت
خیلی دوستت داره..

_تنبل خان مایه ابرو ریزیه...

بیخیال مامان بابام خوشحالن اون مهمه...

می فهمم که چی میگی...

الان هم پاشو برام اب پرتقال بیار من باردارم
نگاه چپ چپی بهش کردم.

عجبا..

تو که حالت تهوع داری.

_نیشخندی زدم و گفتم برای اب پرتقال نه ، پاشو
برام اب پرتقال بیار.._

خودم رو تکون دادم و از جام بلند شدم و با قدم های
بلند شده

حرکت کردم..

**

لیلی

با ذوق به تست بارداری نگاه کردم..

وای باردار بودم
در به صدا در اومد میلاد بود
_لیلی چی شد بیا بیرون ببینم..
چی شده!؟
خواستم اذیتش کنم...
_منفیہ.
_منفی بود که این جوری جیغ زدی...
بیا بیرون ببینم..
حالم خیلی خوب شده بود
اومدم بیرون و نگاهی بهش کردم
میلاد با چشم های زوم شده گفت :چی شده!؟
_حامله ام

خندید و دستی دور کمرش حلقه کردم و گفتم : اخ
عشق من...

می دونستم ، دیدی گفتم آقای باهوشی داری..
عمیق به خودم فشارش دادم

و گفتم : مرسی...مرسی که هستی..

_دوستت دارم

_منم عشقم بیا بریم به مامان

بگم بیا عشقم ...

که داره از کنجکاو میمیره..

سرم رو تکیه دادم و گفتم : باشه..بریم..

گونه ام رو بوسید و گفت : بریم عشق من..

بعد باهم از اتاق رفتیم بیرون..

سامیار

موهام رو شونه زدم شیوا اومد بیرون

نگاهی بهش انداختم..

با چشم غره گفت : دیگه نه

دست هام رو بلند کردم و گفتم : باشه..

کاری ندارم که خواستم بگم آماده شو امیر برای شام
دعوتمون کرده

_باشه عزیز دلم..آماده میشم
از این لحن عاشقانه که داشت لبخندی زدم و گفتم :
دوستت دارم عشقم
آماده شو..
_باشه

بعد دوتامون رفتیم تا آماده بشیم..
لباس خوشگلی پوشید
که اندام خوشگلش رو به نمایش گذاشته بود..
_خوشگل شدی نفسم تو چرا این همه خوشگلی..
دستی به لباسش کشید و گفت : مرسی عشقم توام
خوشتیپ شدی بریم که دیر شد...
_بریم.

نگاهی به حمیرا کردم با چشم های گرد شده به شکم
گنده اش نگاه کردم

این چرا این همه گنده اس...

حمیرا از خجالت سرخ شد

_داداش بیا تو . _

بعد میگم زشته پشت در

باشه..

دستی توی جیب هام کردم و رفتم سمت امیر

بهش زل زدم و گفتم : فکر کنم چند تا چند تا قراره

دورت شلوغ بشه

کار دو باره رو یک باره انجام دادی....

سری تکون داد

_هیچی نگو تو رو خدا همینجوری بد سرم منت داره

خندیدم و گفتم : حق داره خواهرم.....

شیوا

@Rooman_nazy1400

خودم رو کشیدم سمت حمیرا و گفتم : نزدیک اینکه
بزای ??

مگه چند ماهه ای چقد زود حامله ای؟!
حمیرا اخمی کرد خودش رو کشید
جلو

_دوقلو حامله ام دوتا دختر
چشم هام گرد شد : دوتا...واو دختر رکورد زدی..
نگاه چپ چپی بهم کرد
_خب چیه چرا اینجوری نگاه می کنی..
کار دست خودت دادی

[05:14 16.09.21]



#برده_عبرانی

part421#

@Rooman_nazy1400

_وا خب مگه من خواستم دوقلو باشن حالا شده تازه
دوتا دختر خوبه که عین هم

دیگه بچه نمی خوام یهویی راحت شدم و خلاص ...
نگاهی با خنده بهش انداختم و گفتم : خیلی نمی گذره
که دوباره حامله ای..

_نکنه تو حامله ای که الان گفتی!؟

با مکت خیره شدم بهش و گفتم :
نه بابا من که اصلا حامله نیستم..
جلوی خودم رو قشنگ گرفتم تا پریچهر قشنگ بزرگ
نشه بچه مچه نداریم...

لیلی ام سرو کله اش پیدا شد
اما با یه فیس و افاده دست گذاشته بود جلوی
بینیش..

و داشت به ما نگاه می کرد تعجب کردم از این
حالتش..

_چی شده خانم این همه با ناز و ادا و کلاس بالا
شدن!؟

نگاهی بهم انداخت و گفت : سلام.
عوارض بارداریه...

بعد دستش رو از روی بینیش برداشت و گفت :
حامله ام

چشم هام گرد شد با چشم های گرد
شده گفتم :چی شد نفهمیدم

حمیرا زد به بازوم گفت : عه خنگ نبودی که اونم
شدی خدا رو شکر ، می گه حامله اس..
تازه فهمیدم چی شد.

خندیدم

_چه حامله تو حامله ای شده فقط من عقب موندم به
سامیار بگم

منم حامله شم..

بعد باهم صدای بلند خندیدیم...

خوشبختی به سه خانواده رو آورده بود..

یکی از بهترین پیوند ها بین این خانواده ها بود
عشق ، محبت دوستی...

باهم از پس هر مشکلی بر می اومدن اگه حتی بازم
ملیکه پر قدرت تر از قبل وارد میدون میشد..

همکاری و عشقی که بین این شش نفر بود هیچ گاه
از بین نمی رفت.

ملیکه نگاهی به سامانی که تازه راه رفتن رو یاد
گرفته بود

انداخت..

لبخند عمیقی زد این چند ماهی که گذشت فهمید که
پاهش هیچ وقت بر نمی گرده

باید باهاش کنار می اومد و اومده بود
به کنار اومدن سخت سنگی.
یه کنار اومدنی از جنس مادر بودن
سامان خودش رو به ملیکه
رسوند پاهاش رو گرفت و غش رفت از خنده

این بچه هنوز پاک و بی گناه بود
هنوز می تونست نجات پیدا کنه قبل اینکه وارد
انتقامی سخت
و الکی بشه..

ملیکه خم شد زیر بغل سامان رو گرفت و بغلش کرد
اروم گونه اش رو بوسید : مرد قدرتمند من بلاخره
تونستی روی پاهات وایسی اره..
خیلی بهت افتخار می کنم پسر قشنگم..تو قراره
پاهای من بشی عزیزم...
تو قشنگ ترین و پر قدرتمند ترین کسی میشی که من
اینو می خوام..

این حرف ها رو که می زد و فرشته با نگرانی به
سامان نگاه می کرد
نگران بود ، نگران از دست دادن این پسر..
نگران بد شدن این پسر
بهش عادت کرده بود سامان رو مثل پسرش دوست
داشت
اگه راهی داشت سامان رو بر می داشت فرار می کرد
اما اینجا توی این کشور غریب هیچ کس نمی
شناخت. افسوس خورد که چرا سامان رو برنداشته و
فرار نکرده بود
زمانی که توی ایران بود و فرصت مناسب داشت..
هر چند اگر فرارم میکرد اراس زیر سنگم بود پیداش
میکرد ...

با این حال گذشته ها گذشته بود
و باید الان مواظب سامان می بود
و کاری می کرد که سامان وارد باری کثیف ملیکه
نشه..
..

**

شیوا با چشم های براق شده به دوقلو های حمیرا
نگاه کرد

با ذوق گفت : وای خدا چقدر خوشگلن..

حمیرا سزارین کرده بود و خیلی درد داشت از
بیمارستان مرخص شده بود

با این حال گفت : چی شد دلت خواست!؟

شیوا سرش رو بلند کرد ابرو هاش رو داد بالا و گفت
: نه من خودم پریچهر کوچولوم رو دارم....

مگه نه مامان..

پریچهر نگاهی به شیوا کرد

حرف مادرش رو طوطی وار تکرار کرد

__مگه نه مامان..

شیوا خندید : اخ من قربون تو

لیلی بخاطر حاملگی بدی که داشت

نتونسته بود بیاد این چند ماه اخر رو دکتر بهش
استراحت مطلق داده بود
یه پسر داشت..

_لیلی ام که فعلا معافه برای اومدن..

حمیرا سرش رو بالا پایین
کرد

_اره اون شب که ترسیده تنها بوده
باعث شده اینجوری بشه
_که اینطور..

حالا اسمشون رو چی انتخاب کردی
با چشم های براق شده گفت : هلما و هلیا..
قشنگه!؟

شیوا خندید و گفت : اره ولی امیر چی...

_اون کاره ای نیست مهم منم
_عجبا بهش میگم

@Rooman_nazy1400

پشت چشمی برام نازک کرد و بعد گفت : بگو..
بعد باهم خندیدیم.

"دوستی ها اگر پیر شود کهنه شود
بازم دوستی است..
به عمیق ترین حالت ممکن در زندگی که جریان دارد
پس بیاین باهم پیر شویم دوستم!!!"

پایان فصل اول

*

#فصل_دوم برده عبرانی
#به دام افتاده آنلاین

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

با حالت ترسیده ای به هُلما نگاه کردم اومده بودیم
پارتی

من داشتم عین بید می لرزیدم اونم همینطور وایساده
بود و داشت به جلو نگاه می کرد

صدای کر کننده ی اهنگ و دختر و پسرای که توی
بغل هم دیگه می جنبیدن باعث شده بود

حالم رو بد کنه با حالت ترسیده ای گفتم : هلیا از
اینجا بریم خواهش می کنم...

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400